

MA LIBRARY, A.M.U.



PE7808

بسم الله الرحمن الرحيم

۵۷

۷۰

۱۲

باز	می گفتن از حرارت عشق تو سینه ها
بگو که ما	م خدا تو می که بهر دل مقام نیست
یعنی	خدا است که بهر دل مقام نیست
انسان	بستی گردین بستی ای که در دلی
چون تو	بر شسته دلم نرسید از تو که شکست
در چشم	ز جوش گریه لبت دل و پاره جگر
پیشم	دیکم تو غیر چیا کان عشق است
خوبتر	ز خاک گردگان چهره بچند زندگان
	پن منقطع بزل شوی از یک قطره تمام

ای جمع کرده این همه در سینه ها  
کم بایگان عشق سدا از نند  
بار به مصون رسد بهر عشق  
چشم سجای گل نه چرخ از این  
از شتری و بایع اینجا  
افراک در چه وقت گمان را  
هر جا که دل بگری از انا



باور پیاده داد و با این صیفت  
از لشکر شمر از زقارون رفینه

می توان کرد و جانفشی با  
می برم از دولت گزینی با  
آنگاه یاد سخت جانی با  
از من موز بیبهانی با  
تصدد مان و صدائی با  
کاروانان و کاروانی با  
می توان دید و دستانی با  
بر لب افشای جوی با  
عسر من اندازد وانی با  
لشکر و لشکر و لشکر وانی با

و استقامت جانفشی با  
داد اندوختن به زبانی با  
خاک بر فراقی به گمانی با  
از سینه ما وین سرانی با  
دیدم آن ویدنی بهانی با  
بسیار ما وین وانی با  
عبد الله وین وینش بیانی با  
بهر عهد و جانفشی با  
تصدد مان و صدائی با  
کاروانان و کاروانی با

اندر من گزینی با

از لشکر شمر از زقارون رفینه  
می توان کرد و جانفشی با  
می برم از دولت گزینی با  
آنگاه یاد سخت جانی با  
از من موز بیبهانی با  
تصدد مان و صدائی با  
کاروانان و کاروانی با  
می توان دید و دستانی با  
بر لب افشای جوی با  
عسر من اندازد وانی با  
لشکر و لشکر و لشکر وانی با

و استقامت جانفشی با  
داد اندوختن به زبانی با  
خاک بر فراقی به گمانی با  
از سینه ما وین سرانی با  
دیدم آن ویدنی بهانی با  
بسیار ما وین وانی با  
عبد الله وین وینش بیانی با  
بهر عهد و جانفشی با  
تصدد مان و صدائی با  
کاروانان و کاروانی با

اندر من گزینی با

کار با کرد پیش بینی من گفتی اینجا فرشته چون آمد از ازل در تو تا ابد با من این دم در لحد فاده خموش حرص باشد گر آن رکاب لی دیدم از شمع آتش افشانی کرده بودند جسم از ازل نگزشتیم باز شکسته الا همه نفرین کنند و قهقهه خموش	مرگها داشت زندگانی با مردم از شرم پاسبانی با سست عهدی بخت بانی با یاد آن بزم و شعر خوانی با عمر دارد سبک عنانی با بین ز پروانه پر فشان با داشت یک لفظ منجانی با قدردانان ز قدر دانی با آفرین مژده بے زبانی با
از چه نه دیگر کرم از چه نه دیگر عطا خواه منم و دلاسم خواه منم در گشت ای بتوروی دلم چون کنی رحمتی پای عجز خزان از خلش غار ریش باغ سراپا شگفت بخت می اشام سبز هوش ربایک طرف قمری شیرین زبان ششم گل خوشنما که بت لعلین لطیف مفتی منجی نه ام حل کن هر مسئله هر چه خدا آفرید چون نه کنش رسی از که رایجا چه ذکر خاک بچشم کدر من ز که جویم بد و خودم کامیاب قطره و بحر آگهند دزه و خورشید هم شمع بیا و بخت دانش خود را بجوی آو و بگلزار حسن دسته گلها بست دل تو بچشم همه خواهی اگر جای خوش عقل ز سر بار بود داشت چه بر سر کلاه	ای ز تو بهیم اسیدای ز تو خنم رجا تو نه آخر کجا ای بخند و ملا جز تو بروی دلم کوه در رحمت کشتا دست عروس بهار از زر گل درخشا گل لب پرستش کشود ناله بلبل رسا ذوق فزایک طرف بلبل رنگین توان و ده چه روان بخش آب واه چه لکش بود می زدن از بس صواب به زنی بس خطا تا که دیگر جبر صیت باده بخورن چرا خاک در مین و سن سر نه چشم صفا آه من غنچه دل کم ز باد و صبا یار مه و من کتان یار گل و من گیاه ایکه به پرسی ز باد مدفن پر واهنا ما و بد شست جنون خار صفیان بپا در ره او خاک شو به چه ازین تو تیا دست به پنهان کشود و بهت چو بند قبا

باده گلگون بر کس می نوزد

نایب کس آنرا خرد زانکه باز حسن  
 آه فلک سیر دل سر و گشتان عشق  
 خنده نه بر آفتاب چون ز ناز و طوق  
 تاسن و دل را چه اجر روز جزا میدهند  
 پیش امان خواه مرد هر دو بدوشی  
 دل ز غنایات در دوزخن سر ارحق  
 آنچه نیا بد کسی جستنش آیا چه شود  
 مردن عاشق خوش است بسکه بعد از  
 آیکه بیری تر از ار که کرد این همه  
 تیغ نینگن ز کشت خون تو ششم حسین  
 تیر چنین بر دل کی زده باشی گهی  
 لذت تیغ تو خوش خوشتر از آن تیغ  
 داو بچسب مراد حق همه را رتبه  
 تو که پی پرستی لب نکشوی گهی  
 ایستاده رو اکاین مظلوم بنده  
 عهد تو با یون می از عهدین یکدور و  
 قفسه که بود آنکه او می تو حی یافت  
 خاطرات از مظلومی آیکه تشنه مینط  
 و ز دبی داد آن مرگم شکوه یک  
 گل بزر خود کفین در لبت پانیده  
 آینه پیروی چون نینداید جا  
 گفته ام آیا کی گوست سبب با وفا  
 از ستم این گروه دل چه ماند بجا  
 شاهد این رویدا صاف دلپای ما  
 آنچه نماید خوشم گیت پیان و شمع

یک نگه ناز را سبست دو عالم بها  
 اشک جگر گون من لاله بارغ وفا  
 یافت ز خاک سرش آینه دل جلا  
 بر لب من یا هنرم بر لب دل یا خدا  
 حرص اگر کشم دست طولی از دیا  
 سین ز احسان و اع کلشن نشود نما  
 آیکه بجوی وقت است وفا کیمیا  
 گوش بیانا گیت نیم چشم براه قضا  
 نام کسی چون برم فتنه قیامت بلا  
 کشته ناز ترا ز چشم و گر خون بها  
 ای ز تو کامم روا ای جو جاز قضا  
 بود تنم جلد سر گشت سرم جلد پا  
 هست زمین ناله بود ز موسی عصا  
 آیکه بیری زمین طرفه بود ما جا  
 وز تو بود جان من کام جهانی روا  
 لطف حق از ابتدا ای بقوتا انتها  
 معنی از الفاظ بود جهان صفت از تن جا  
 نایب دیگر بشنوی گوش نهی گر بها  
 روز جزا گیر دت داو بر روز جزا  
 سایه سردی سایه بال هما  
 رفته چو قاصد برش آمده ز بر قفا  
 من نیم آن کز با گو چه چنین افه  
 دانه کی دو گر گشتش نه آسبه  
 زیدن رخسار او محشر آینه  
 نایب را باید و لم گیت چنین دله

موردی که بخواهد این سخن را

<p>تا چه سیه ابر خاست تو چه لعلی ساقیا          سیه تو کجا بیم بخور و لعل تو کجا می بیا          در بیم عرفان کند چوین آن کو شنا          لال شوای چاره گرد که سودا زده و          تا چه زنده تیر ما بر جگر پیر ما          چیت پسندم دگر پس تو و تیغ جفا          صورت حالم پیرس میرت هر یک جدا</p>	<p>خیز و بر ندان غما ساغر گیت بنا          الفت وشت است و دشت و شربت طبع آشنا          فرض کند ورطه را ساغر آب بقا          زانم درو انشود عاشق درو آذما          گدازد تان من است ویر چویم          هر چه زود و بر سر هم چون پسته روا          مدعی و چو و ذم نه در دوش و نه</p>
<p>بیتاب یی تو در چین ما          گو برگ گل و کجا لب او          مستان ترا که دانه اسرار          دها را بین و دید ما را          آواره همین نه صبر عشاق          خاکستر دل کجا نشیند          یکبار مکش که بنو این بس          یارب چه وزیده در چین باد          آن طره نسیم را طلب کرد          یاقوتی بفهم تست فتنه</p>	<p>سنبل با سر دما سخن ما          باشد بخوشیم سخن ما          بخوشن و سخن سخن ما          بر جسم شده بی تو آئین ما          عشاق عزیب در وطن ما          جمع است بسینه سخن ما          داریم بدوش خود کفن ما          گلها زده چاک پیرین ما          این مرده برید در سخن ما          یاد رسخنم بود سخن ما</p>
<p>تا کی دگر از دفا سخن ما          دل خون شد و یار گفت کوه ما          یارب بصفای سینه ام بخش          هر چند ز غصه مرده باشم          دیوانه دلم چه کرد یارب          آباد بکشور من که ما نیم          روزی من و تو خانه گزین</p>	<p>من هم نگرستم از من ما          ای خاک بفرق خون شربت ما          داغی که درو بود چین ما          سنگ سوختن من در سخن ما          تا بدو جگر اش رسن ما          ما سر بود بسا و سن ما          آن گونه که تازه تا کین ما</p>

<p>من خوش بفرموده دل مقدار شکست دل چه پرسی با دیده جبار تم قدر است</p>	<p>دین هر دو بکار خویشتن با در زلفت تو بنود آن شکن با صد غم بکین و نقشه تنها</p>
<p>کردیم سفر ز خویشتن با یک صید تغافل چمن با من مرده بضبط بازو اختیار گفتم که سفر حسیست شو تم در چسبیت که دارد آرزوی گل کرد چون به گور ما نیر آه از تو موس که بر نیایی زان پیش که مشک فریذند تدر سخت عذو چه و اند پروانه شمع راز داری اگر دشت غم است قیس اینک تنها نه بکین اسیر و نقشه</p>	<p>قربان چنین سفر وطن با دیگر چه پرسی از بمن با سازند ز رازم انجمن با از یاد تو رفت آمدن با این گوش لطیف این سخن با نگاهت دریم گر کفن با جاها کو چیده از بدن با دادند بزم حسد دل من با ای قیمت نعل تو بمن با در خلوت نازت انجمن با ور کو به بلاست کو بمن با زنجیری طره ات خفتن با</p>
<p>تسربان بازی که دگر میدهد مرا پرسی ز موج آب بقا کاخچه پریم ترسد ز آه غیر و دود سوی خانه ام چیز کین تو بداد اسیران که میرسد او گویدم مجو که نیایی مرا و من امید من زیاس جنب میدهد دل قاصد همان و سستی اقدام او همان وید آن پری بجام و دگر گشت حال بزم چشمه ز زهر کو خنجر زده نوید مرگ</p>	<p>یعنی نگر که می چه قدر میدهد مرا از جنبش لب تو خبر میدهد مرا آنم که آه غیر اثر میدهد مرا غیر از تو پر شکست که میدهد مرا و انم خود این نشان که میدهد مرا امن دلم نوید خطر میدهد مرا نمی برد و عاند خبر میدهد مرا و انست پرسی که میدهد مرا قدرت بخنده جان دگر میدهد مرا</p>

اعانت ز جام زهر که میدهد مرا  
سازد از آه و زهر که میدهد مرا

<p>آه نکرده ام چه اثری کند درو اشک است لفته روزیم و جور چرخ بین</p>	<p>نخل نکشته ام چه اثری کند درو کان اشک هم بخوان جگر سید بد را</p>
<p>دور است وعده که دگر مید بد را کام دلم نه تلخ نه شیرین که این سپهر خوارم چنانکه در خور دشنام بهم نیم عقبا کبوترم شد و این لطف به من ناپایدار تر بود از آفتاب شام از لطف او میسر که این قلعه خوش ای آنکه گویم نزد می دگر این سپهر تیرت نوازی خستن جان مید بد را آن رخبا که بهر یک امید برده ام گوید تو پاک یک نشتر ز عیب پاک اسوده آنکه گفت دم جست خیز برق</p>	<p>یعنی ز روز جسته خبر مید بد را سینه زهر مید بهر شکست مید بد را خود می برد خجالت اگر مید بد را چون پر کشش خبر دهم بر مید بد را آن ماه وعده که سحر مید بد را از مرگ مژده می مید بد را چشمیت خبر ز حال دگر مید بد را تیرت نوازی رفتن سپهر مید بد را جز یاس تا چه اجر دگر مید بد را گوئی حسود مزد بهر مید بد را از انظار اب لفته خبر مید بد را</p>
<p>گشته خون را ز نهان آینه دل میخواید پرده حسن و عشق صد حلب حیرت بل افزون از آن خود نگویم اینکه دارم دل چنان این قدر با هم تغافل خوب نیست ایک گوئی مرشدم را کس نیافت جوهر خود را ز فیضت خوانده خبر گفتی آسان بشکنم سیر جادوست سنب چو قصد خود غائی میکنی</p>	<p>بسته حیرانی زبان آینه زود بردار از میان آینه از رخ تو هر زمان آینه سینه صاف با عیان آینه تا کجا آری حبان آینه دانم از روشندان آینه با و عجب جادوان آینه کرده باشی امتحان آینه ماه میخواید گستان آینه</p>
<p>بنگر از مال لفته شعر آبدار در سکن به چنان آینه را</p>	

<p>تا چه میگوئی نهان آئینه را گر چه کردی امتحان آئینه را عکس ابروی تو و مژگان تو که صفائی عارضت کرد و عویش یوسفم از خود نمائیدها گزشت می ستاند هر چه از خود بدارد تیراه از دل رسد و ز کج جذبات شوق است ماند تا کج دل بدست مست او آید یا بیا بشوید چه دارد آن نگاه نی اسیر وقت نه تنها بعد از آن</p>	<p>هست غمنازی عیان آئینه را دوست داری همچنان آئینه را مید بدین دستان آئینه را خاک بار اندر دمان آئینه را غار تی شکاروان آئینه را تا چه گویم دستان آئینه را عشوقی سازد کمان آئینه را پاس جان آئینه دمان آئینه را وار هم از چشم نهان آئینه را اشک ببارد بر رخسار آئینه را برزخ تو ای زمین آئینه را</p>
<p>خیر چه پیشیا جهان آئینه را تا صد از دل غنیز دل آئینه را بی نگاهت تا چه درون آئینه را این حیا و دیگر چه صیادی آئینه را شانه را در زلفت او حالی آئینه را دیدن نذر دیدن آن گلچهره آئینه را چهره را از ازل من تا ابد آئینه را قدردان ناکه را دان کس را تو آئینه را عشق جان در آستین بهر تار آئینه را کرده بر جان منی شبیه ظلم آئینه را راز دوان شد ایسر و قفنه هم آئینه را</p>	<p>تا چه دیگر داستان آئینه را از شکست چه نشان آئینه را دید با چشم نهان آئینه را کرده دستان آئینه را از رخ او همچنان آئینه را گلستان و گلستان آئینه را وز زمین تا آسمان آئینه را مهربان تا مهربان آئینه را حسن مهربان آئینه را داده دل بجان آئینه را گفته راز دوان آئینه را</p>
<p>گو دگر که بر ارم ز غنچه جان ترا کجا شد آنکه مرا می فرستد آئینه را</p>	<p>لطافتی است و گریان کنایه آئینه را نه دعه نه پیاپی چه در زبان ترا</p>



<p>سبک بد و دالم دیگری بخت و رنج          بگو دیگر که گمانیت در وفا می توام          قیامت می است که بر پا قیامت می نکنی          بگریه گفت قدر را که اینچو پیدا هست          شنیده ام که بسختی فدا و مسکین گ          گنجینه اشاره باغیا رو گاه خنده بمن          تو خود بهین چه میان و چه لب تن چه عدد          فلک فلک که خدنگ تراست لجا مشتاق          هزار بار فزون نفیته هر دوز حمت برود</p>	<p>چه گویم اینک چه حال است عاشقان ترا          فدا شوم من دل داده امتحان ترا          دلا جوشش چو ای چه شد زبان ترا          دمی که دید قضا نفس کشگان ترا          شنید نام چه بیمار سخت جان ترا          چه جور پاک بمن نیست پاسبان ترا          چه تهمت است که بنید عدد و میان ترا          بکشش کشش که بدل جاد هم سنان ترا          ولی علاج چه سازد کسی گمان ترا</p>
--	--

<p>نگو که قافیه چون تنگ شد زبان ترا          یکی منم که مرا سوسوی سوسوی عاشق نیت          خوش آنکه باد صفت گرد تو سنت گرم          برت کعبه که رو جانب دیگر نمکند          صفیر بلبل این باغ معنی دارد          لنی بکشتن اگر امتحان هر عاشق          تو انم آنکه زیبا رگی دهم جان را          شنیدم این خبر و ازالم جگر خون شد          یکی پتان دگری در فغان غرض دیدم          بیا که وقت بدر بردن جنابه ماست          چسان زنی چه کنی نفیته نیست کس نیت</p>	<p>بحیرم که چگوید کس د یان ترا          چسان شمار توان کرد عاشقان ترا          گنجی رسا سب تو بوسه هم گبی عثمان ترا          دلم که قبله نما نیست آستان ترا          بهار می رود ایدل چه شد فغان ترا          مرا بکش که منم عاشق امتحان ترا          ولی چه چاره کنم جان من گمان ترا          چه رقی است دلا هر گ ناگهان ترا          بحالت عجبی دوش عاشقان ترا          تمام شد همگی کار نیمه جان ترا          کجا روم بکه گویم غم نهان ترا</p>
--	---

<p>روشنی کو تیره ایام مرا          تیر دل و زوت همان دجبه ماند          چشم تر گوید بهین خنک سال          رشته بقیع زاهد چو گشت</p>	<p>صبح ننودی گبی شام مرا          بر نیادری گنجی کام مرا          دیده باشی رحمت حام مرا          گفت اکنون دانه کو دام مرا</p>
---	---

کرده بگریه می  
 دیده قال صبر می

<p>دو زحی گوید منم کوس جفته          نیست ای مدتی تو لطیف یکشته          آب تیغ تست گو آب روان          خضر کردی جان خود برین نشا          لفته چون برداشش از گوی</p>	<p>پرسی از دشمن نه چون نام مرا          مطلع الانوار کن بام مرا          تشنه میدارد چها کام مرا          با اجل دیدی که ابرام مرا          صد بلا پیش است یک کام مرا</p>
<p>رو پیرس که غا زوا انجام مرا          جان بمن معلوم گوید قاصدش          چون از و پیرسم که اگر گویم دعا          میکنم طوف حرم بیت در بخل          بر دهم با دوست قاصد گریه سهل          در امیدش جانم آید کوب لب          هر قدر با عیب خود کامی است          چند سودای مرا خواند خام          خوانده است از صبرم درس م          لفته ام من لفته دشمن از بان</p>	<p>بین پیر از می هر زمان جام مرا          از چه دیر این گونه انعام مرا          زیر لب گوید که دشنام مرا          ربط با کفر است اسلام مرا          چون نباید بود پیغام مرا          کی کند آن لب داوام مرا          گفت باید یا خود کام مرا          نخته سازای سوز دل خام مرا          رام نتوان کرد آ رام مرا          جمله سوز و چون بر نام مرا</p>
<p>در جدای از اجل امداد میخواهیم ما          آیدیم از هر رفتن شادی ما عین غم          کفر پیش ما گنه کاران بهشت یک است          آنچه غیر از جام می با خاک کیست خواست دل          خواه قوت های باز و خواه تیر نهایی تیغ          مرشد ما میکند ایما سوی مینا و جام          سخت جانیهایی ما اندم که تیغش اشکست          دین ز دینداران زهد از زاهدان راجه کا          بیکس فرسود بال از دام میداریم امید</p>	<p>رفت بیداد از حد افزون داد میخواهیم ما          نوحه بر لب ما دم میلاد میخواهیم ما          گرد بد حق رتبه نشاند میخواهیم ما          آنچه غیر از خاک خم بر ما میخواهیم ما          هر چه میخواهی تو ای جلاد میخواهیم ما          سینه صافی بر گداز زنا د میخواهیم ما          گفت خجالت معدن فولاد میخواهیم ما          میرویم از ملحدان الحاد میخواهیم ما          نا امید سوخت پرسیا د میخواهیم ما</p>

در محبت از جنون امداد میخواهیم ما  
 دام در دام از خدا صیانت میخواهیم ما

چرخ را بر باد دان می بخوابد که چرخ هر چه رفت از عشق مجنون تنه گرفته را	آهی از دل هر چه بادا باد میخوابیم ما آنچه آمد بر سر فریاد میخوابیم ما
---	--

از خدا دیگر چه ای صیاد میخوابیم ما رین دل عقل و زور و سنگها دور اول نیست اندر سودا بیچیت زبان ای غیا از روی جان فنا گردید عین خوشدست خواه سوز و غصه ما را خواه سازم تلک سوزتن از غم کجا و ساختن با سایه کو گوید آینه ترکان سیه را خواه دیگر پیش گرچه شادی مرگ باشد حاصل از غم است آتش دل آنچنان قاتل بکین گرم بخین نالده کن لب بر آید در جهان شورانگند غمزه اش چون گفت با مادر من دن دیگر فی دعا از لفته و فی فیض ارشاد از اسیر	خانه صیاد خویش آباد میخوابیم ما مرشد ما عشق و زور و شاد میخوابیم ما نکبت از گل سایه از شاد میخوابیم ما کام دل خون شد مبارک باد میخوابیم ما خاطر بد خواه خود را شاد میخوابیم ما خاک مجنون بر سر فریاد میخوابیم ما چون رگ از جان نشسته از شاد میخوابیم ما یک غم از روی هر چه بادا میخوابیم ما آبروی خنجر فولاد میخوابیم ما سرمه کن چشم تو افتاد میخوابیم ما گفت اجل با غمزه اش ستاد میخوابیم ما در محبت از جنون ادا میخوابیم ما
--	--

تا می عشق بجام است مرا این مفر ما بتو وام است مرا لب بام آمدت را صلوة پیش تو برد که نام یوسف من نه از غوسین غم جولاها غم دنیا بتو ای خواجه حلال رتبه می کشیم هست بلند افتم از ضعف بگامی صدها ساقیا یک و سه ساعز دیگر از غم و درد و غم و درد	چه غم از ماه صیام است مرا ای جنون و ام تو وام است مرا کار چون پاه تمام است مرا این چه گفتی که غلام است مرا در کف عشق ز ما م است مرا خو زرم آنچه حسام است مرا آفتاب است که جام است مرا دید باید چه حسام است مرا بیخودی بکن و سه گام است مرا سه روز از غم و درد و غم و درد
--	---

خواب چو از حرام است مرا  
ایشان خلق و ام است مرا

می عشق تو بجام است مرا این پندار که رام است مرا منکه با گریه سری داشته ام رفیق آنجا نتواند عفت اگر مرا شاه جنون میخوانند دوست کین نه بفروش نه بفروش بوی گل برده دماغم سوزد تیره روزی و دگرنا کامی است ای حرم با تو جز اینم چه کلام پیش انصاف تو گوئی سود است صبرنی روزنه شب نقشه ترا	نه همین لحظه مدام است مرا بی تو آرام حرام است مرا کی خبر از درو بام است مرا ید یاری که مقام است مرا خانزاد است غلام است مرا حضمم چه جز نام است مرا من کجا از که پیام است مرا آنچه امروز بجام است مرا بتواند و در سلام است مرا آنچه نی سخته نه خام است مرا بهوش نه صبح نه شام است مرا
یار را قربان بشوم کوزاری سازد مرا تا که کز دل بر آید می شکافد تر بقم مرگ هر جا میرود تا در کنار او را کشند کل اگر نتواند دم کردن کسی یا معتبر ندم می پی بر دم کایا دعای تو چه بود من نخواهم که چه در دایم و گفتن می سر بلند بجهای دنیا روزی بیدار عشق معنی آن چیز چیست کسی نه فهمد که چیست از چنین بزرگترین نقشه درون شتر است	کم نمی سازد مرا بسیار می سازد مرا صور محشر گویا بیداری سازد مرا پون نمی پرسد کشتن ناچاری سازد مرا خار می سازد مرا یا خواری سازد مرا سار ساز من بهمانا کاری سازد مرا جوش بتیابی لبانهار می سازد مرا چون منم منصوب شتر داری سازد مرا این که گویم صورتش دیواری سازد مرا زیستن از خوشترین بزاری سازد مرا
بیم روز شتر تا به شیری دارم مرا بسکه در هر داغ دل صد داغ پنهان بوده گوهر و این از کشتارم گویا آن در فل هر چه میداری چشای روزی اعتبار با و	ذوق مستی بوقج شتر می سازد مرا نی گلی هر داغ دل گلزار می سازد مرا دل من سازد غم و دلدار می سازد مرا سازد و بزم عیشش کی ای

باده جوان زنده در شتر بسیار  
خواب چون کرد آن بیدار بسیار

<p>هر چه خواهد دل نماید هر چه خواهد دل کند  من بپاک آن که برین می نهاده است چنین  من همان یک بیزبان برین نهاده است چنین  ساختش یکسری خراب نشوئی چشمی بنگر  گوشت خلی سوئین تالذتی یابد و اگر  تالذام را هم اگر نافرمانی دیر بجا است</p>	<p>در کدامی کار دل نخواستی ساز دهر  چون گویم چشم او بپارمی ساز دهر  منفعل چون آن بیت عیاری ساز دهر  از بی تعمیر دل معماری ساز دهر  شاعری شیرینی گفتاری ساز دهر  تفتت عشق آن قصه نگاری ساز دهر</p>
<p>ای غمزه ات آفت روان یا  معمورند دل نه دیده از تو  وصف تو یک از هزار دشوار  جوان دبی از تو یاد پارا  از دل گزرا نده اگر تیر  تو تاب شنیدنش نیاری  دل عاشق نامی هست در وی  با تو همه رنجهاست راحت  تا چند دل تو و سر غیر  یا تفتت تو لب نمی کشودی</p>	<p>خضم دلها عدوی جان یا  خالی همه بی یکن مسکن یا  تو یک گل تو گلستان یا  بر باد بد چه خان و مان یا  در سینه نشاندن سنان یا  یک حرف منشاستان یا  در تو تو و دل تو نشان یا  بسبب تو همه سود یازبان یا  تا چند لب من و فغان یا  یا راز تو هست بیزبان یا</p>
<p>پست است بلند بگیان یا  یا در و من است یا غم دل  راه عدم است باز سینه  دلها بی عرض مایه داری  آنها که مرانه مرده دانند  در راه عدم چه بیت ای دل  پرسد بتان مقام جبریل  از عفا شدن هماست در وی</p>	<p>قربان زمینم آسمان یا  آینه بر آینه در بیان یا  ذکر دهن تو بیزبان یا  وا کرده ز درها و کمان یا  خاک لحدم بفرق آن یا  زین راه گذشته کاروان یا  زه کرده زابروان کمان یا  تا لان همه چون بی استخوان یا</p>

چشم و کلام چرخ جان یا  
دق و کوبه ز زبان یا

خالی شده گریه سر و دهان با و تران کلام نقشه جان با	از ناله بنور لب جهان پیر جان تشکلمان خود او هست
داد از دست تو ای بیدار گریه دارم بیا جان بدین مدد مرد وقت و گریه دارم بیا از دل پیر اضطراب خود خنجر دارم بیا منزل از هر توره روشن در نظر دارم بیا من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا من بر غم بوالهوس چندین بتر دارم بیا ای دل و وزخ طلبم سفر دارم بیا در دل از تو صد گمان آنامه دارم بیا داشتم شامی گرفت اکنون سحر دارم بیا آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا پیش از آن که ز بگزارت دیده بر دارم بیا	از بدل خون در جگر سودا بیدارم بیا هر کس که گویم شنو پای ترا بوسم بالیت گریه ای نمی شنو در جهان گریه و پدید ای بصر ارفقه با اغیار چشم در ره است گردل پیر آه و آه پیر اثر ناید خوش است او کجای مرگ مرد و او کجای شعله سوخت آنچه جنبیت سفر را با سقر باشد بدان عشوه اش مردم فریب چشم تو نظاره دوست ای که گوی از سید باطن لعل تر سیده است ای ز تو یک بدن پیغام صد رفتن مرا نقشه سان نو میدی از حدت حلی ای اگر
آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا زخم بیکان تو در دل کار گریه دارم بیا یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا تا چه رفت از من که بر لب بیشتر دارم بیا چشم تر دارم بهین جالت بتر دارم بیا بر لب اکنون بکده و حرف مخفیه دارم بیا ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا وز تو من ای گریه امید گریه دارم بیا سر و گل و بیخ و بیخ اندر نظر دارم بیا	کردم از دنیا حدز نقد و گریه دارم بیا گر خون غلغله و مردن ندیدی از کسی صد جفا بل بیش بر لب ز بهر آن تو رفت دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شهاب پای برون از ورینه دست از حیات من بنبو در دل ایندم یکده و آه تا توان باقیست وعده اش کرده است بیدار که صده و او از از تو لبی ناله بهیم سوختن دارد برو آن قد و رخ در دل دل جلوه کرد چشم تر
	نقشه مقصودم همان تیغ و زنجیر خوی او غیر از این حرفی نگویم در و سر دارم بیا

مهر و مهر و مهر و مهر  
مهر و مهر و مهر و مهر  
مهر و مهر و مهر و مهر  
مهر و مهر و مهر و مهر

تا چه می سپرد از شکستن ما  
چه نهیم دل بعشرت دنیا  
من سر سیمه گشته در جایا  
هر دو فن عاشقی یکست  
یک زبان و هزار مضمون است  
نیست در سینه دل کنون پیشیا  
زاغ را چون کن کسی شاهین  
بود یوسف از نوز سبابت  
مژده باد داد و خوابان را  
بینی اشک همراهی کن  
چشم مستان بجنده ساغر  
شتری داغ دل هم ارشتری  
روز محشر و گهر چه خواهد کرد  
یا دگر گفته و دگر آفت  
چشم بیدار و بخت خفته گواه  
چیت استخوان که بر تو نقشانم  
راحت من بدشمن ارزانی  
ساختی گیر فکته مادر یاب  
یا ربایکه خواست سوتنش

بهم دلم شیشه بهم دلت خارا  
نگذار دمر اعظم عقی  
تو در ایوان خویش جم جایا  
من دیوانه و دل شیدا  
کس چه داند چه می کنم انشا  
آمد این جاکه از دوت آیا  
گوشه گیر سیت این مان غلتا  
نقوان را ند حرفت نازیا  
تد او کرد محشری بریا  
قطره را آنکه می کند دریا  
دست ساقی بگیردین مسینا  
در بدریا و ریگ در صحرا  
آنکه امروز را کند فردا  
یا دگر غفلت و دگر غوغا  
که همان روزها همان شبها  
کافیت از تو جان من ایما  
سرخ و شمن نصیب من باوا  
جسم من شیشه است و جابجا  
لقمه چون شمع بودیا برجا

شور و سودا و یار همدم ما  
ید بهیضا چه گستر از موسی  
ماند ابریم و سوئی دنیا  
ترسد از سنگ هر نفس مسینا  
بکه دارد فلک مهر چشمه

بهم بسر شور و هم بدل سودا  
تم با ذنی بودگر از عیسی  
تا چه دنیا و تا چه ما غیبه  
نرسد چون باصل خود اصلا  
نیست امروز هیچکس دانا



<p> سایه ات کم مباد از سر ما  شند ز آسینه طوطیش گویا  ماه نو بر درش جبین فرسا  قطره خون نه در همه اغضب  صبرگاه است اضطراب افزا  یا مستو و من بهمان رسوا  پیشش پیش است هر یکی بسبب  بچه بیک رنگی از گل رعنا  می ز خون گل زخار سر از پا  عقد بند و به قحبه دنیا  از زو ما هزار و من تنها  و آنچه من می کنم بجا بجا  من و داد از تو خواستن طشا  آنچه نشناسد از نهان پیدا </p>	<p> بهرنداریم ماسر از پاست  و چه آن روی ده چنان خطه  هر نور بر و زلفش مفتون  رنگین اینجا چه طرف خوابست  نام معشوق پیش من میرید  غیر در بزم و دل بهمان رزم  هر که را بنگرم بدانم دوست  رو و رنگی ز من مدار طمع  من نه دیوانه ام اگر دانم  هو رحمت بهر که نیست نصیب  دفع اینها کنی کی حسرت  آنچه بجا کنی تو هست بجا  دل و رو از تو تا فتن هرگز  ایکده گوی نمی تو نیست نهان </p>
--	---

<p> وای بر عقل بوعلی سینا  در حلا و ملا هزار یلا  هر که را عشق داد ناله رسا  و هم شمشیر دوست آب بقا  پیشتر کیست بال بها  قدیر و راست لیکس زلف و دوتا  حرف زنجیر بود یا به هوا  شش با بد بتر بهت شش  سکینه از صحر آفرین شعرا  سینه از جای بر مخفی و بیا </p>	<p> هست بیمار عشق را چه دوا  از بلا با فراعنت است کوا  چه بگویم که اور رسید کجا  خضر اگر تشنه کام ویر چرا  نکند صید چون سعادت را  رخ او خوب لیک خط چه بلا  پیش دشتی دلم که نیست به بند  دل و جان آه را طلبکار اند  ایکده برسی که اگر خواستی  قانم بر خیال تو در خواب </p>
---	---

<p>پیش خشت که عمر مانند است در میان است تا کجا با بعد طرفه بین هر سیه ز بیم شای نقشه گاهی قسم خورم نه دروغ</p>	<p>برق را بسته اند با به حشا دل کجاست کجا و یار کجا اوج دامن چار صیب جدا کافرم کافر هم قسم بخدا</p>
<p>شکسته گردل دشمن چه جوی مویایی را ربای دل کف نموده آن دست حنای را بخیل و نور وین در ظلمت کفرم تماشا کن فدای ابروت گروم با و از دور ایامی بود آه من آن تیری که جبریل است صیدا و دل من مشکله دارد که کشاید بکس برگز نویای میکشان من میفرایم رونق لبستان زور ما عمر اگر عیسی مریم است بریداشت شدم من نیز عریان گفت ایرادم که با نقشه</p>	<p>شکستن ناخوش است اینگونه نشان میرایی گرفتی از که یاد اینگونه طرز دلربایی را بیا و از مشیت تارم طلب کن روشنایی را مه نو بردت دارد مناجیه سائی را چه نسبت میدی با او من تیر بنوایی را به بیگان تو نسبت میدهم مشکل کشایی را به دلیل خست اینک میدهم بستانم لعلی را به جئون می حشانه دم لذت در و آزمای را ز عیانی لباس تازه بخشم خود عنای را</p>
<p>بر فد حشر از و بنیدگران شیرین ادائی را ربا ند از چنین بیدانشیهایت خدا ایل من از در و جدائی جانم و زخم شکویم چو گویم آشنا هستی چه با بیوفا چندین به رای من موافق چون نه رای زلف او باشد اگر من کیشوم و عالمی بر کوریت خند و رسد بر مقصد دل هر که گیرد و امن فتنش گدای کوی آویم وین سلطان جهان گویم با این ندی در لفظه گر چون باخی مفتی</p>	<p>عجب بود که با آن بت خدا بخشد خدای را با مشافقتی و دیگر طبع داری ربای را فدا داد هزاران جان دگر در جدائی را بگوید بیوفائی لازم آمد آشنائی را بمن هم در از ان بخشید حق آشفته ای را تو تا صبح کی گزاری هرزه گوی ترا خدای را رسا اند بر فلک آه رسائی من رسائی را که توانی بسطانی گفت از من گدای را تو خود را پارسا خوانی بنام یار سائی را</p>
<p>برقی نشاخت حاصل ما آن داغ کز دست سینه روشن سهل است نه گفتنش بهین لب</p>	<p>دل سوخت بسبب کابل ما نی داغ که ما و کابل ما یعنی که پیرس مشکل ما</p>

ز عیانی لباس تازه بخشم خود عنای را  
چون لباس زل کفر اخلاص را

بر چند قیام بسمل ما  
شوق بر زلفت قاتل ما

<p>از حیرت ماست خلق آگاه          بر دایچه ز ما خجاسته بود          میریم چو زودتر بگوئیم          تیری نزدی و بیچکد خون          رفتیم ربی که کس نیابد          بزرگ به تقصیر ایم ما نیز</p>	<p>اسینه منه مقابل ما          تا کام نرفت سائل ما          اینست شفای عاجل ما          بیفا صله از مفاصل ما          عفت است نشان منزل ما          یا خون دل است یا دل ما</p>
<p>از مکر شست قاتل ما          بستیم اگر خیال وصلت          بیله نبود معارض تو          دیوانه گریه های خویشم          این لحظه چه جمع حوریانند          سازند به عقل ناقص خلق          سوزد تخم امید و روی          ماکشتی ما کس تباست          این سرخ که نمی کشیم بی او          از محفل ما رود نه گریه</p>	<p>تا جان سپرد بمیل ما          بگذر خیال باطل ما          محزون نبود مقابل ما          موج و ریا سلاسل ما          در محفل حشد منزل ما          رحمت بجنون کامل ما          روید گل یاس از گل ما          باشد همه در طه ساحل ما          گوید که بزرگ غافل ما          تا تقصیر بود به محفل ما</p>
<p>ای رفته سبک ز محفل ما          ما میل خواری و لذت          تا چند حدیث فقه دانان          ای دل شده صبر ما و تو خرج          درس آنچه در بهادر عشق          که دیم صداه و آنچه مشکل          زین به چه نزل حجت حق</p>	<p>دیدم که چه رفته بر دل ما          عشق است چنانکه مائل ما          کس حل نکند مسائل ما          بی باقی تو نه فاضل ما          باشد تحصیل حاصل ما          کاسان نشد آه مشکل ما          ما بی است کنون بنزد ما</p>

<p>مانا مه لفتیس می تو لیم ما خود چمن شکفته عشق جز نقشه کدام بسمل تست</p>	<p>لیلیت دگر به محمل ما فریاد و فغان عنادل ما غیر از تو که ام قاتل ما</p>
<p>کارم بجام دید و نگردان زو چسرا به چاره بعد از و چه کند چون بسیرد تا سقفه و گر چه پی خافتا بیان ای ناموده هیچ ازین گریه با چه بود این درد تازه پی طلبه آن خدنگ تو در ملک عشق تا چه مخالفت وزید باد ای نامراد گو شتم وای نا اسپ من رفتم که بعد ازین من و شکریه ز خویش از من میر من این که دلت در بدر چسیت بنشین باغ نقشه نما نذا چنان کز بخت</p>	<p>در حیرت که چرخ بگرداند خو چرا شیون بخشش دل نکند آرزو چرا با خود بهرم ز سیکه خالی سبو چرا وقت نماز رفت کنون این صندو چرا جان را علاج از چه و دل را رفو چرا آواز خوشندی رسد از چار سو چرا لعل تیان خموش درین گفتگو چرا آن دم که گفت غیر کشم تا ز او چرا من خود نداختم این که روم کو بکو چرا می ده دگر گرفت قلت در کدو چرا</p>
<p>و انم که شد برهنه کنون تیغ او چرا دل در نظر بنوز و ندا ایدم ز عیب گو شر به نشنه کامیم آورد رحم اگر پیش از وقوع واقعه دل کند گور اگر با دیگری بگویی که وضع من آن نماند از خانه بر میا لفتی وین ز من میر من ای از بچار ساغر لبزیر سبب جن من شکوه سنج بوده ام از چرخ و خو چرخ گیرم کمی حرام گل ولایه بر چسیت</p>	<p>یعنی به تیغ او نکندم سر فرو چرا چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا نگزشت آب تیغ تو ام از گلو چرا من مرگ آرزو نکندم آرزو چرا من آگهم ز وضع تو این گفتگو چرا شد دیده نصیحت از چه و شدل عدو چرا گل نیست گر شراب درو رنگد بو چرا رنجید از من آن صنم تند خو چرا می تا چرا و جام چرا و سبو چرا</p>
<p>ای من بلاک طریز دعای تو صیت این در حق نقشه سلمه ربه چسرا</p>	

کردند محو از دست دگر به چسرا  
چون از پیر

آینه در دل گدازد نفس را  
نقش می‌آورد بر لوح قفس را

<p>پرسد بوس که دل نکند نای هو چرا تیغ ز سحر آیکه کند باد را و دینیم در تن نبود خون دم قتل از کجا چکید دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر آگه به نیک ازین که من آزار دوستم رویت همان که بنیم و خویت بهما که هست مردم که جان بقا لیم آن لب مید چون اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح من دل یاسین و دان حق امید است نومید یافتی کیش از رحمت صنم</p>	<p>این خال خط حکاره داین رو و هو چرا دانی که ناله گشت گره در گلو چرا آگوده نیست دامت این شست شو چرا ریزی بجاک از پی پنج آبرو چرا شفقت بمن چه سود و شکایت از و چرا خوایم نکوس را بدو بدرا نکو چرا رفتم که آب رفته ام آمد بجو چرا احوال ناشنیده بگو یعد و چرا من حسرت ابد نکنم آرزو چرا پرسی ز نقشه من لا تقطو چرا</p>
<p>چه نسبت بعشق است اهل هو را تو گوئی رسیدم بکام دل خود غبار مرا تاب بهر ایش کو چو بسند حال غمت بادل من که نمید که چون بارستم از اینجا بوقت غضب گشتم او را مقابل چو گوید نزد خیم چون بر لب جان بگیر عیس و زد و این قدر تر بین ای نفس نقشه چون گشت گفتم</p>	<p>تو نادان بهما میشاری گس را شنا یا کنم آه افلاک رس را مران تنزینان سبک بپوش بکوه گران کن مقابل عدس را نقصید چون کن بان جرس را تو گوئی که با شعله بستند خس را ز تم تن دیگر بر نام نفس را که خال تو در پوست و گوشت رس را شکستی به باد اطمینان نفس را</p>
<p>ز بهار خود من هم باز پس را بفریاد من خوش رسید تو ای برگ زما یکدل هم زود از ناز و نوح عزیزی ازین کاروان گمراه ام گم من آن نا توانم که از ناتوانی</p>	<p>گرفت این زبان طفه تنگی نفس را دعا با خداوند فریاد رس را بدل دیده ام گفت با نام رس را ز من چون ندانی فغان جرس را بود ناله زنجیر پای گس را</p>

<p>کس آرد با من خبر از نظر لینی          بدمی که در شان صیاد گوید          بهار تو که در خزان بن قیام          بهوس پیشه مجنون فریا هر دو</p>	<p>که گوید مباد این خبر بیچس را          گلستان کند بابل توقفس را          که ره داد و گشت خار و حسن را          چه بالقصه بختی تو بهر لالهوس را</p>
<p>آه بارانده یک شمع ز پیمان ما          استخوانی که شکستیم بهین آنرا اجر          چه خوش آن جام یک آن خنده زد          شیخ در سجده بهین بدعائی که پس          خواب می آورد افسانه و ما خوشدل از آن          از بشر خوابم از غیب سد ما رزق          نقشه سوزد نه بی مایی و جایی اما</p>	<p>تا چه پرسید و گریه میخانه ما          ای شب بجز کنون زلف تو و شانه ما          تازگی یافت و گریه سستانه ما          چه خدا نیست بود یا به صنم خانه ما          که بود بخت عدد و گوش بر افسانه ما          در زمین کارم و به چرخ و دانه ما          ناید آن شمع زبانی که بکاشانه ما</p>
<p>رحمتی می طلبد گریه مستانه ما          شب بنا کامی تو گریه چای میگردیم          بنیستون گفت که پیش تو منم کاه نه کوه          هم بدیوانگی ای غیر شور کی باید          بعد ازین ما و ز ما گریه بهنگام عشق          گفت دیوانگی و کش فرزانی است          سطر باب یکش وقت و دایع هوش است          دل و بهر لحظه بدل شوکت شانانه دل          تا چه یک شمع و چراغ بخت بدین دیوان          دل مارفت مگر یافت ره دلبر خوش          ناله بر نشن موس عشرت شانانه دل</p>	<p>ساقیا خون جگر چند به پیمان ما          چه طمع داشتی ای سیل ویرانه ما          کوکن بوزنه آن لحظه که بر شانه ما          ما و صد خیل پری و الیه دیوانه ما          شمع پروانه بنگه وادی پر دانه ما          کرد دیوانه دگر دلبر و سر زانانه ما          ساقیا دیر چرا پیر شده پیمان ما          ما و هر لمحہ بمآهنت مردانه ما          خرمی چند ندامت کش یکدانه ما          جان ما سوخت مگر ساخت بجانانه ما          نوصه بر گور امل حشمت ملوکانه ما</p>
<p>سخن نیست و بیل ی نقشه مخور خون جگر          آشنایت نشود منته بیگانه ما</p>	

سینه صاف نهیم حلق و دیوانه ما  
 زهر دشت به دو جانند ز پیمان ما

<p>بخای تو به چها فضل گلی شکست مرا چه گفتم اینک بدان نیست هر چه مرا جنون اگر چه برنجبید نیز نیست مرا تو این بدان که غبارت بدل نشست مرا کناره به دگر از هر بلند و پست مرا مثال رشته ریشخ چون گشت مرا می مراد از آنکس که خواند هست مرا</p>	<p>نخوا ندیشخ زمانی که می پست مرا که ام چیز مرا هست تا بدانی نیست میرس و چشم از وی چگونه باز ماند اگر چه سوختی و خاک کردیم همه تن چه آسمان چه زمین نا امیدم از هر دو نگفتمش که بور دو وظایفم معروف فغان ز گفته که داند هنوز مشیارم</p>
<p>چو گفتمش که منم عهد خویش نیست مرا مگو دگر که شکاری ز دام حبست مرا بغیر باد چه باشد دگر نیست مرا نگشت روزی از آن لغو از نشست مرا چه گویمت ز چه خوبی بدل نشست مرا ولی که بود می از بلا نرسست مرا هزار تیر زنداین نگاه هست مرا صمد پرست ترا و صنم پرست مرا بنی توان دگر ای آسمان شکست مرا</p>	<p>بزرگ زلف خود آن شوخ می شکست مرا خیال زلف تو در دل هنوز هست مرا بتاید کام خود دار دام گستره حصول هزار حیف که یکبار جانفزا یک تیر تو گفته آنکه سخنهای دشین دارم سری که داشتیم از تیغ تو نیافت مراد نه تو که کرد و از آن پاخنه چشم تو هم خدای خلق که خواند بطرز نوای اشخ نه گفته جام مراد خود است بهر خدا</p>
<p>لیک حیرانم جهان سازم ز خود تقدیر را عزق حیرت که به ام جوید کجا تا شیر را پیر بر من مهربان و من دعا گو پیر را تا چه تحریر ای بلا گردان من این تحریر را میشود طوفان غلام این شکایت لکیر را کرد تقدیم تحمل دیدی حیان تا حیر را کرده ام من هم زیارت شربت شیر را</p>	<p>گر چه مستحکم کنم از هر منت تدبیر را زین کران تا آن کران از شکایت کبر را گفت می هر وقت نوش و بر لب شرفرو کرد تحریر از بلای من خواهی نیست تو میکنده و رخ سلام این آتشبار را بودم گرم دور لیک از خود شدم نزدیک او هر که او این یافت دو تافت از فردوس</p>

زین کران تا آن کران از شکایت کبر را

رخصت طوفان و هم از شکایت کبر را  
گر که چون موج دریا رفته تدبیر را



تا کدای خانه می جویم باین دیوانگی بیش از پیش است تو قیش کن ای نقه کما	صلقه در می شمارم حلقه زنجیر را نیست بازلف سیاه یا نسبت قیر را
هر قدر باد و ست پندارد دل من تیر را بیدنی بجان شد ایندم کیت تا گوید پی تا چه مخدوم مفخر کمترین خادم بود ایکه فرمانی بیا و هر چه آوردی بسیار مطلبت هست اینکه سازی قصه من مختصر نی چو تو صیاد دیگری چون من نخبیر کس میکند تدبیر با هر یک حریف از طول حرص سعیها کردم بسی اما چه شد دیدم چه بود هر چه را هرگز نیابد کس تو را نقد نیست	آنقدر یا آشنا داند سرم شمشیر را آن بت بی رحم بی دین بی وفای پیر را غلغل روز جزا این ناله شبگیر را میروم چون بر لب آرم آه بی تاثیر را شد چو معلوم مده طول این قدر تفریر را همچو تو صیاد باید همچو من نخبیر را من بزللف او سپارم رشته تدبیر را هر چه خواهد مضمی او بنده ام تقدیر را یافتی گروصل جانان یافتی اکسیر را
چرا از ناله زارش بر جانانی جهانی را نگردنی چون خنجر منورای دشمن کاهم چکیدار خشم من خون تا تو تنه شستی جشم من می دانم تو خوشدل زین شویا عشره کین عجب فی کز خند گاهی و در گام دگر میرد رقیب از من اگر خواهد دعا گویم همین بر دم فلک آندم که یوسف را بجهان از خست از دورا دل نادیده پهلورا ملکین بی مکان گفت اسیر از نقه چون سپهر کامت جیت فانی	نه چون در سینه عاشق بجنابانی ستانی را منم اسدوار از چند دست امتحانی را چه آرم بر زبان این گفتگوی خنجر کانی را غم پیدا گویم با تو یاد در نهانی را مران از استان خوشنشین من اتوانی را خداوند با و نا مهربان کن مهربانی را صدای خاست ظلم است این که پری از جلالی را مکان بی مکین گویم تن نادیده جانی را گر فتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را
میازار اینچنینی از تو آسایش جهانی را بهار عمر بود و مرگ ناگه چون خزان آمد	غریبی یکسای حرامان نصیبی خسته جانی را ز با غم راند فصل گل چو گویم باغبانی را

فصل بی تا فتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را  
گر فتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را

<p>بفرمایید گوش این ماجرا کان کم سخن بامن          که خوانده هر بان و با وفا و نیکو یارب          هو خوش این خوش سخن خوش ساقی چنین          گشتیم از طواف کعبه بنده از ان خوش شسته          هر آنکس که نبود خانه آخر کجا باشد          چرا سختی نچو دیدم دعا بیست از گردون          چو گویم چون بزرگان ترخود لقمه شد قربان</p>	<p>نگوید هیچ و گوید گوش فرما داستانی را          بت تا خبر بانی بیوفای بدگمانی را          چها دلکش زان است این مد ارف زانی را          سرم از من بیاد اگر گزارد آستانی را          بجز زندان چه واجب بچون بختی را          که رزق خویش میداند بهر استخوانی را          بهر شسته و هر کوی که دید آب روانی را</p>
--	--

<p>بر بند و در چو ناگه گلستان بانی را          چنان از گشته شد نشسته یاد کوی او پیدا          چه دانه عیش و چه دانه در جا که نشناختم          بهما از خوردنش نشکفت ز من منفضل گشتم          مهر نواز چه کا بد تا چه خواهد من بسی درم          اگر به رسم دهاست کو نگویا ز ازل معلوم          شکار انداز من گوید که من بلبل شکار شتم          ندیدم در جهان هرگز ندیدم انچه می بری          درین صحرای ظلمت خیز جز نوز محمد اکو          عرض گران چو بر آن مرا حاجت روا بود</p>	<p>نه چون مرد نهانی گل کند بلبل فغانی را          زمین کوی او در خون نشاند آسمانی را          کلی یا خشک غاری ای بهاری یا خزان را          بقی از مغز کرد آنکو نه تب بهر استخوانی را          گتم نسبت بایرویی نه تنی نه کمائی را          چنان من بیرون خوانم نه آنکو بیانی را          سختی چون ننگم در هر چمن بر آشیانی را          کم از عفتان گردیده باشم قد زانی را          چنان بر سر کبر منیل رسان کاروانی را          و سر قربان که این لقمه تیر را کمائی را</p>
--	--

<p>زار است حال غیرت در خون تنیده را          بنشین که وقف تو کنم آنکو بیایغ نیست          بین ذوق دل که چون سحر آرزو زند          بان جام می که گویت ای ناکشیده می          ماییم و آن جنون که تو دانی و ناصحان          گفته که خوش عقیده ام ای دیربان و باز</p>	<p>منگن بمن خدنگ و لبا کشیده را          یعنی فتای سینه صبره دیده را          از خل عاشقی گل حشرت چنبیده را          حال ندیده و سخن ناشنیده را          هر دم بیاد مند ضنون و مسیده را          رفتم به کعبه خاک سیر این عقیده را</p>
---	--

با شغل و وصل جدای گشته را  
 شیخ ایل در آب بود سنگ گزیده را

<p>هنگامه که خون تظلم چسبک از و سوزونی از تو سر و کجا رو بخود میند باشه سوال عشرتیاں بسکه جانگزا گویم اگر نه حال کیے نقشه بدبهر</p>	<p>گرم است تیغ بر سر خلقی رسیده را این جامه بقامت خوابان بریده را دارم نهان غم رخ عشرت ندیده را دیدم هزار لبه ل در خون سپیده را</p>
---	---

<p>صبری که ننگه و رخ آن نوریده را طعنم من که رنگ شرک ریات نرخت قربان یا و کوی تو کردم که ناگهان گفت آنکه بی سپاس غم بر گزیده کو ای گلرخان کناره که مفتون نیم یا خاموشیم بوجی و آن سادو بعد قتل هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود دور خوبان شهر بر مژه اش جان فدا کنند گوید میسر آنچه کسان از تو گفته اند خوابد چو یاربوسه ناداده را بها ای من شهید تو بود این هم بصلحت کرد از گل مراد پیش نقشه بر سر</p>	<p>داد آفریدگار نه هیچ آفریده را در خون مکش دیگر من سحران کشیده را از جابر و برو ضنه رضوان چمیده را از من سپاس باد همان بر گزیده را چیشان بیجا و لبان گزیده را خواند زبان بریده من سر بریده را حالیست عاشقان گریان ریده را ناز است خار در دل گلها خلیده را بادیده ساز و آنگه برابر شنیده را گویم بگیر جان بلب نارسیده را نظرین مکن شهید چون ناتپیده را زد چاک بر که دامن از دهر چیده را</p>
--	---

<p>باشد همین بلب من حسرت کشیده را گوئی دیگر چه ناله ببل شنیده را بگه ز قتل غیر که جا بر زمین نماند بنگه که خشمش ز کجا تا کجا کشید از کسیت آن نگه که بتاری کش اسیر نام و قامتوزنایم بلب که او از من میسر اینکه بهشت ابد کسیت</p>	<p>کای خون دل بر آرتنای دیده را بر خاک ریخته همه گلهای چیده را خونای ز دیده خیرت چکیده را شام غمت کشید سحر نادیده را صد مرغ روح ارقص تن پریده را گوید گزنده ام عجب ناگزیده را گر خود ندیده قدح می کشیده را</p>
---	--

گویند شاد زنی که رسیدی بکام جان و دشمن توان شدن که تمام که نیست گوئیم بآکه آنچه بیا کرد ز لطف او کو ذکر خط و خال و کجای نقشه رخ و دم	دائمه رسیده چون اجل رسیده را صبر بر میده دوست دل آرمیده را پرسیم از که چاره افغی گزیده را سازم فدای یک غزلت صد قصیده را
لیله و آو به تحمل دل آرمیده با ایکاش مارسیم با تا نکه مرده اند در دهر چون مال است همان غم است دانی ترا خدا بچه کار آفریده است ای تیغ کین کشیده تو هم ایمنی محوی ناخن تراش را سربالای بریده باد نوسید گشت نقشه زمانی که گفت اسیر	مجنون و من بودی حشمت دوید با آسوده اند تا چه بمنزل رسید با نگین نیندر روی مسرت ندید با لفظه خدا بیزا بدگر آفرید با یعنی بلاست آه مصیبت کشید با خارند زخم سپینه چنانچه ناخن برید با افت نمی کنند کس دل دوید با
تا کی کنی ز رحم بخت کشید با اول مرافعت شد این دولت عظیم تا چیت پیش ما سخن شکوه وصال دندان ز وعد و عهد با آنکه بوده است افزون بر آید از ستم پیشمار تو عمر و باره تیر زشت تو خوردن است یک نقشه و دگر چه بگویم که من که ام	ای فرش راه تو همه دلباودید با عشق دوم شمار ز عزالت گزید با ماو دلیم ز بر جدایی چشید با بوست هنوز بوبه از ان لب پخید با گر کس کند شمار جراحت رسید با ای مدد غای غم تو و خون تنید با صد جان فدای دل ز خلق برید با
زین تیغ مهر و مهر نه بین سربید با ای تو گل است رونق لب تاب و لبت آنها نمی رسند باین با که دیده ام چون گفت یار بخت جگر نادت بچشم	انجم بر آه تیر تو و اگر ده دید با یعنی عادل از تو همه زر خرید با از خون رسید با و بخود آرمید با خورد و ستم با شکسته طرکان چکید با

این قصه بکین کسین است که در میان  
چندین سخن شکر و جرات کرده اند

بایسته آنچه دیدن از آن چشم بسته اند  
گوش من است میر تو مگو ناصحا و گد  
فرمان یزیر نفس کسانی که بوده اند  
بار غمت گواست یکی من و دم فلک  
گر غمیز کشید مگویش جز این که من  
او پرسم که تو من از بسکه بخودم

ایا چه دیده اند و گر غم ندیده  
کز وی شنیده ام سخن ناسنیده  
استند پیش من همگی سگ گزیده  
گر کس کند حساب ز لیشنت حمید  
دیدم تپان سخاک بسی سرکشیده  
گویم یکسیت نقشه ز آفت رسیده

سیر نفسم نگر نگار مرا  
در بهیمهای خاطر من  
من نه از ضعف می توانم رفت  
کارم آهست و بارم اندوهست  
صبر هم در سراغ او کم شد  
خنده بر جان لکن و مگر از  
من بهمان کشته ای که نشاسی  
ندهم یاد هم که برق آید  
نقشه زین پس من حکم بخند

یعنی اندر خزان بهار مرا  
هر بهیمهای روزگار مرا  
که نزد از دلش غبار مرا  
تا چه پرسید کار و بار مرا  
که نشان میدهد قرار مرا  
بے تنک سینه نگار مرا  
از هزار عذر و هزار مرا  
قرض میخوابد اضطراب مرا  
نیس گرفت چون دیار مرا

چاره گو دل نگار مرا  
یک گل از توبه از هزار گل است  
چون نمیرم ز غم که بر دجبر  
او شمار از هزار کم نکند  
آنکه بگذشت از حفاکاری  
رحمی ای مرگ تا کجا گید  
حشر از و یک گلمت پیر مرده  
نه عجب سرعت آهاده برق  
تا چه دشمن مگر شکار خوان

جان زار و تن نزار مرا  
رنگ گلزار کن فرار مرا  
اجل از دستم اختیار مرا  
مژده عنهای بی شمار مرا  
بکه یارب سپرد کار مرا  
یاس جان اسید و آزار مرا  
بین گلستان انتقل مرا  
گر کند عمر مستعار مرا  
نقشه دیگر هما شمار مرا

بهر کس باغ انتظار مرا  
چنین جلوه کن عشق مرا

که ای شوق ادا از ناله ناله جان را

<p>چه ترسی از دم عشته علم کن تیغ بران را چه خواهد مدعی از تو جز زبانیان فریاد ز دست من سبزن کوفتن الغمه با سجد اگر نماند پیش منی که چون ایمان خود باز ز پی کنج لحد کاغذ چاه عزت چاه فرصت بخواهد آمد از جمیعست خاطر چه خواب است این چشمش ای من حریز رسم و راهش شدم بهم کجا بر سر بر باشد آرد دعوی به چشمه کجایی رحمت نیران چنین دولت بدست آید بگفتش نفی من انگش باخود و ایرادش</p>	<p>بخون غلطان سرم را خاک بر سر نیزه بران را چه باشد او و خون او مکن آلوده پیکان را ز پای من گل عشرت بسر خار معنیان را بپوش رو خود و نما مکن کافر مسلمان را نگیرم در عوض گرس و بد ملک سلیمان را کنده زلف بتان تعبیر این خواب پریشان را گزیدم از شیوخ هزار لایت شیخ صفیان را کنده چشمم تر آب از حجات اسر نسیان را هزاران غم مل دادم هزاران شکنزدان را کسی نمی تواند کرد این راه بیابان را</p>
---	---

<p>بیا بگو که دل بسیار شتاق است قومان را خیال کیو یوسف دره از بس که جا دارد پیش این گمان فاسد گستاخم چنان هرگز هر آنکس نشسته او شده خضر شد یا مسیحا شد چهار رنگین شود از شکر ایشان دفتر شش بگفت این لب مگر یاقوت یا قوت دل آنکس به نوزد گوش از این لب سخنان بگانه حیرتم سرم قصد بدوش از خوشتر کرد یا در شمشیر نشد یار و دگر ناز و بیا ریها که ناکرده بدو اتحانه کنز خوانده همانان میر است اشب</p>	<p>چو قربان تو گردد دل شاد دل کنم جان را سیاه و سفید بیک چشمم پیر کنعان را جگر اگر که سر بر کرده ام من تیر و زندان را مگر در تیغ احوال کرده بودند آب حیوان را دی رنگ قبول عشق گر خون شهیدان را چو گفتم آتش سید و میسوزد دل و جان را چه گفتم آیا که گفت فشان مکن این زینبان را بمیدان آورد آن طفل سر بر گوی چکان را نزد تیغ و دگر گوید فرازش کردی احسان را چه خواهد بود عزت نفی نه ناخوانده همان را</p>
---	--

<p>بود بهوش و خرد و شمن من خاطر پریشان را من مجنون چه خوانم قصه شبهای جوان را چنان ز شیخ بر ایمان ندانم اینک فضل گل</p>	<p>ز دل من کنم این از سر دور افکنم کن را غم آن بشود و گوشت در ریگ بیابان را زندگیلاب می جوش کند بنیاد ایمان را</p>
---	--

نیاز و ناز را نسبت بهم اما چه ظلم است این درین میدانم و آن مرد کاسته یک نفس عزم کنون خاموشم اما روز محشر حجاب بندم اگر گشته بخت من از چیزی طمع دارد خضر در شوق خطا سبز او آواره می باشد بهیولان و توران عجم کیا اگر زمینیت بگفتم نقشه با تو آنچه حال چرخ پرسید	نیاز هم انی میند لازم نازینان را که میگردد عیان آن سوار برق جولان را چگونه پیش ازین آن مکنه کشن نایشیان را و اگر پیشکش آسود آن برگشته مرگان را مسح از دل عاها میکن آن لعل خندان را در سینه گشت ایران از غائب سبب توران را همان بخت که باز اکنون نهی حال دوران را
--	--

چه گفتی آنکه زو داکم تو باش امید ارایجا تو هر خطه شغل می بایی آن خوش خوش گر این اگر با تو انم منی و از ادب باشد تو سبب ناز و مشتاقی خندانک مسیح و خضر چه میجوی چه میگوئی بپاد تو کیست در خواب یکی از صد هزارم آنکه گر جوی کجا یاب نه دانا نیست هرگز دل نهی عاریت ستن بفکر شعر پیش من همان نازش مضامین لب وجود نقشه بی حاصل نشیدانه رسوائی	قیامت هم گوشه از تو بوده انتظار ارایجا همین که دمی کم از دمی کردی چکار ارایجا زهی ارجا که در گشته منیم صد هزار ارایجا نمیدانی که پیش آمد که کردی شکار ارایجا چه میرنجی چه میخی که شد با من چار ارایجا مگر اینم و گزینان که خود صد هزار ارایجا چه نازی ایفلان دان تو بهر سحر ارایجا و اگر خدایه سبکبار که او است بار ارایجا کز ترس از خویش چیزی یادگار ارایجا
---	--

همانا چاره فصل است این نکویم انیکه باریجا نظاره امیر خطا آنجا و دل زار و نزار ارایجا نماند هیچ عید در روز میوه خود یارب چو گفتم در دلت غم را سبب داده گفت ایسم ز خون زشت دنیا غبار زین گریه گویم من می آید خاسانی آنجا راحت فروز ارایجا من این کلبه احزان بهم از بخش جانان	کل ارجا سبب ارجا کل ارجا سبب ارایجا نه یاد از حدنا آخا و فی صبر قرار ارایجا منم نقش پیر اما نه آن نقش خدا ارایجا که چون عشت و درینجا بود سنگین ارایجا بخوبی آسمان آنجا برشتی روزگار ارایجا عمل ارجا محنتیجا بیچاره بیرون از شمار ارایجا ز کوی کاوی آید هوا هم بی عبا ارایجا
--	---

برنگ از سحر سحر پری جای سحر ارایجا  
بخون رنگ بوی خورشید می غلغله بر ارایجا



بهار از وی خزان از سر گلستان و بیابان چهره سازی نقشه دیگر بایت آتش قدم بودن	بو و گل گل نشاط اینجا باشد غار اینجا پیشی چه سوزی دل نه کم از شرار اینجا
من خورده ام فرب از و گریه بارها منصور من نیمه گرانای الحق سرادگر شد غایب آن سوار ز چشم و چکوبیت گویم نه اینکه صبح دمید و گزشت شب دادند خاک مانده پس از سوختن بیاد یک خورده دل امیر نیامد چه بیاد خواه آورد تر تجم و خواه انگد ز پا ریزد ز داغ من لقب چون گریه پیش از جای خود نه چینی و این فیض عشق بین	دارم هنوز با دل عیار کارها بهر چه مجرم است رسن ما و دارها چون شد ز دست خلق غنان قرارها چشم سفید شد بره انتظارها دادست داد از دوسه آتش عذارها دیدم چو یک مزار نقش و نگارها دادند جان و دل به بیتی اختیارها بار و چنانکه از حشره امن شرارها نام تو نقشه می مشوم در رویاها
داد از سپهر و آه ز لیل و صفاها گویم بهمان و گفتت آسوخ بارها در یک گل برخ تو که باد است گفته تر از و قدم هنوز نه بیرون و صد چمن ای کاش بیتی قصد گلستان نکرده می با آنکه شد قیامت و ارض و سما نماد رویت گل و میز که از وی چه گل کند پرسد ز سادگی مژغانی که بوده است روز شمار تا چه جوابی منت خدا از دل نشان نیافتم از چه تمام عمر	دیدم دمی فراغ نه در روزگارها کز من تو عار داری و آن افتخارها دیدم بهار با و چه و کفش بچارها جان برکت از برای تو در رگزارها بنمود خسار زار مرا لاله زارها قایم هنوز در دولت از من عیارها تنها نه من فدای گل تو هزارها در چشم دشمن تو رود لب که خارها داغ تو بر دل ست فزون از شمارها گشتم بسان نقشه بگرد هزارها
پیش از آنکه ز این چشم ترا توان پرسید ازین شک و این آه	مهر و دم از حرف کمتر گیر را خوابهای حال جسم و دیر را

از دین گزشت در دنیا  
از دین گزشت در دنیا

از دین گزشت در دنیا  
از دین گزشت در دنیا

<p>نمودی گرنه او چاک گر بیان دم صبح است و من محمود بسیار عقاب از خود شود بیوجه نبود چو بشد معلوم کاین از ناو کسیت تو فساد این سخن را کی سست ز تیغ او که دارد عیسوی م تو ناصح هرزه لائی وین ندا</p>	<p>کجا چست دگر شام سحر را همیشا و اربابانی ما حضر را کبوتر داند آنکو نامه ببر را نبوسیم از چه زخم کارگر را رگ جایت شمشاد نیشتر را نه چون جویم دوائی درد سر را پسندد لقمه حرف مختصر را</p>
<p>ر که کرد آنکه تیر تیز بر را دخی کاند نوید مرگ با من لبش اند که چون از قوط غیت بروای امن راه خوشتر گیر خدایت داد چون این دلست تو بخورم را اگر باور نداری یکی بندی بمن دیگر بدشمن اگر دید آفتاب بیجا بود باند و پیش مشرقت لقمه کسیت</p>	<p>چه داند خشتی را یا جگر را جز دادم فلا فی بختبر را بریدیم بند بند نیشکر را درین ره من پسندیدم خطر را مزن بھر خدا راه ظسر را به پیش تیغ اندازم سپر را کشای گد طلسم خیر و شر را چه میگوی گدای در بدر را شمار و آنکه کمتر بیشتر را</p>
<p>نوا از تیغ او تنهانه سر را شدم آماده زینجا چون سحر را چو گفتی من کی حکم خدایم دعا کردم که یاجم کام و اکنون شمار این چنینم از چه خوانی کز آید پیشیت اشکم محبت کن همین نام هست از دانا نشا کو</p>	<p>گلور اسین را دل را جگر را نگفتم جز دعا مسکین حضرت را رودی دل قصار ا جان قدر را دعا گوید کجا یا بجم اثر را نخوازم داد که بید او گدا را کفی و دیگر چه طفل بی پدر را جز این دیگر چه خاتم آن کمر را</p>

چهره سبایی چه بقیدری چه خورای ترا هم نقشه میخواند نه منمند	خردیام متلع کس مخ را کسی کو عیب میداند منبر را
من داعی که همان شمع مزار است مرا من آن بست و کشادی که دلم را دادند آنکه انجم بفلک شمر و این جا چه کند شکر اگر بود یکی که دشن لبسته هزار گو میا پیش من آنکس که بنا زد بر خضر من چگویم که چنین یاکه چنانم فی دل نقشه این وصل بود وصل و گیتی نیست	کس چه داند که چه باغ است بهار مرا بگل و غنچه این باغ چکا راست مرا داغ در سینۀ فزون تر شمار است مرا نه یکی میکنم ار شکوه هزار است مرا تا چه از فخر اسخن رو چه عیار است مرا دل نه بینی که چه زار و چه مزار است مرا چه اجل آنکه درین حال و چهار است مرا
چه بگویم که چپا در غم یار است مرا گر کنم آرزوی باغ ارم و دوزخیم فتنه هر جا که بود سر زده آید در و س صرف برای تو شد آن همه من اگر از آن خاکم از کوی تو دیگر که بجا با افکن خالی از درد تو کی هست گدازش من نقشه گرفت سیاست بکن او را صد باد	اضطرابی که همان صبر قرار است مرا در نظر تا صمیم الایه ازار است مرا خانه گویی که سر را بگزار است مرا این مضر که بآن جلسه بچار است مرا باد داند که بدل او که غبار است مرا از گل داغ تو بر جیب کن ازار است مرا من نمفهم که در ایوان تو بار است مرا
مروه ام کار چه با نقش و نگار است مرا ایکه گوی بدی شرح کی غم ز هزار آن فقیر که چه تزیین هم مجلس فقر تیرا که هست سنان نیز قدم پیش نهاد طولی از نفس کسی ارمال می شد چه عجب کس نگوی ز تبتان در لکم آیت جا کرد ایکه گوید که آن زلف مرا کار نماند	غیر از این نقش چه بلوح مزار است مرا بجده هست یکی رخ هزار است مرا چون سکنه کسی آسینه دلا است مرا دل اگر میش جگه نیز فکار است مرا گردش چشم کسی لیل نه ازار است مرا از که چه ستم که اینک که شر ازار است مرا دین که داند که دل کنون ز بار است مرا

دل در تو کجاست و تو را است مرا  
من با تو که با تو است و جارات مرا

<p>بر چه گوید بتو بدگو تو مستم دانی  لغظه در جگر منصور و شان خیر امن</p>	<p>خود ندانی صنفا و سینه شعار است مرا  کسیت سسر و ار که جان بهر دار است مرا</p>
<p>تا چه پرسی ز عمر گاهی با  بود دل داد خواه آنهم خست  ناگه ایان آنکه می پرسد  دعوی بیگانه گشتی ز تو راست  گفتم آندم که دید باشد تر  خوش انکح اول است تا چشم  میرسد ناز بکلا بان را  لغظه هم گشت پیش او بدخواه</p>	<p>این شب بجز این سیاهی با  خاک بر فرق داد خواهی با  از گدایان کسیت شاهی با  بیگانه ای دیدم گواهی با  گشتی عاشق و تبااهی با  چشم مشتاق خوش نگاهی با  نقشه بگفتون بکلاهی با  در ای بر جان نیکواهی با</p>
<p>مهر و رزیت کینه خواهی با  گره آید نه چون بجال خودم  در دگاه این ادا نمی قصه  آه ازین چشم و داد ازین اور  سرن تنها چه کم ز قیصر و جم  دل و از صبر دعوی باطل  چه حجاب و چه پزده و چه حیا  تا کجا عذر خواهد ایندم از د  میر ویم از دیار حرص و هوا  خاکسار سپهر جاه بود  دیده خد متنگه ار راست قد  گو تبتن لغظه شکسته سپهر</p>	<p>تا امید می امید گاهی با  سشتنی نیست رسوایی با  کوه در دست در گاهی با  گشتم و شکم بیگانه ای با  یک فقیری نزون شاهی با  سرن زبان بستم از گواهی با  سنگه سووی کم نگاهی با  عذر خواهند عذر خواهی با  قدم ما بفرق شاهی با  خاکساری سپهر جاهی با  دل طلبکار بکلاهی با  میرسد دست شکسته گاهی با</p>
<p>نه آهین میکنند مارانه خارا میکنند مارا  گوید آتش خشم بتان دارد بچار نو</p>	<p>شکست ما بیند و آنکه بینا میکنند مارا  بوقت سوختن گونی تماشا میکنند مارا</p>

گلده مشتاق عذر خواهی با

که میداند چه چای عشق رسوایی میکند مارا  
راغ از تنگ تاج تماشا میکنند مارا

<p>ما باده پرستان را دیگر چه ازین خوشتر این قدر بشناسی کی قدر شناسد کس</p>	<p>گلشن خوش و رنگین گل بلبل خوش و شادان دل کرد فدای بر غم بر نقشه فدا جان با</p>
<p>دوی رفت و بچار آمد دست مردمان با کوه صبر و سکون بهتان کوه پروانه منت بود آنچه اسیر دل با یاس سبیل شد دلها همه جان پرور جانها همه خوش کن دل شکفت از یک دل بیدار غنی با دشمن اگر گفتی فردا کشیت غم نیست در کیش تو حیران است هر کافر و سحر من تا دید چه در خلوت غیر از تو که می گوید هم نقشه اسیر غم هم رفته اسیر از خود</p>	<p>صد منع جنونم را ماری زگر بیان با نی پیش من انداین بانی پیش اندان با پیرایه شوق من سرمایه حرمان با ای خاک درت دل با ای من پیشان با نی یک گل پژمرده نذر تو گلستان با ای یاد تو هر ساعت منت کشن بیان با کافر شدن و خوردن سوگند ایمان با اول ز خودم خواندن باز اینم حقیقتان با تا چند خبر بیری از بی سرو سامان با</p>
<p>گوئی چه سخن از سر برسی چه ز سامان با پر همزبسه دارد بپار تو زین منت آئی نه چرا تا در تا سیر کنی دیگر از لالهستان به تا سر حد داغستان گفتم که نفرمودی آن شکفت دل را دین است ز سر تا پادینا است زیبا تا سر این هر دو بیک معنی مشهور و آفاقند با آنکه تو عثمان با داری بخود از باده از بهر خدا چندی خود را مکن ایدل خون پرسی که اسیر از من آن نقشه کجا باشد</p>	<p>من گویم و قیسم در کوه و بیابان با حرفی مزین از زبان ای در تو دو زبان با دیوانه بسے برور و سیر تو دیوان با چون داغ کی بنود دیدم سحر اخان با فرمود که بشکستن فرض است بی بیان با آسان کن مشکل با مشکل کن آسان با گر غمزه او کافر او دشمن ایمان با مارانده بی ساقی یک قطره زعمان با ورنه چقدر گروم شرمند پیکان با دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان با</p>
<p>غم بخون داد دیده مارا کرد پا مال نقشه ناگردون</p>	<p>دیده خون نه دیده مارا سبزه نادیده مارا</p>

سیر کیم از سر باده مارا  
دینیت از سر باده مارا

<p>ورق دل رقم چاک نداشت نتوان یافت کجایا غمی وای گر مرگ هم بربنکشد چه بخویش آرمیده خوش کرد روزی خضر کاش اهل نکند باید از چین آن چین برخواند نقشه آن طفل درازداری با</p>	<p>چاک کردی جبریده مارا رنگ از رخ پزیده مارا جان محنت کشیده مارا دل از خود رسیده مارا شریت ناچشیده مارا خط صد جا دریده مارا چند گوی سشنیده مارا</p>
<p>بنگر اشبار چیده مارا می عشرت بود چهار در جام کاش از باغ دهر چسبند چه رسید چشم بد مر ساد جز قیامت که میکشد به لعل خار در پا خلیده کی ماند کوه غم را چه اوفاد که جبت شکر با جگر نه پیوستند نقشه از دیر در حرم رفتیم</p>	<p>از غزل تا قصیده مارا خون از دل چکیده مارا گل حسرت بچیده مارا مرگ بر سر رسیده مارا سر وقامت کشیده مارا خار در دل خلیده مارا باز پشت منیده مارا دل از خود بریده مارا چه بلا زد عقیده مارا</p>
<p>زین بیش چه باشد دگر از دل ما از دل نه ای آنکه جزید از دل ما خود رشک بلا می است مان از پی کار این یاز مگو چون بجرم شب گز زاندی جانی که رسد منفعت از یار بسیاری همیانه زدن با همه کس کار دل تو قطع نظای غم نلنی چون ز دل غیر خواهی که حرام است تر خاک همیش کو</p>	<p>کم نیز نبر می غم بسیار دل ما سینه نه چرا گرمی باز از دل ما با سایه خود این همه بچار دل ما آگه نه از سستی بهیار دل ما جز خستگی دل که بود یار دل ما بیگانه شدن از همه کس کار دل ما پیر نور ترا دیده زویدار دل ما بند دهن اجل دیده بیدار دل ما</p>

اینکه گشتند خندیدار دل  
که گشتند خندیدار دل

در دهن آینه در دهان  
در دهان آینه در دهان

در رای غیر کنونی رسوا شیم زنده این بریت قطعه از بهر خوشی است	شامل کن برای خدا رای خویش را نشناسی از چه رتبه والای خویش را
نالۀ دل ترانه دل ما میتوان بست لب ز بید ز ارگرد کسی که گوش کند بیر زلف شاه بر سر معنی پیش او هست قطره نا چیز بصدای شکست می رسیم نیست وقتی که یاس می کند در محبت یگانه ایم که نیست گویند مطرب غزل خوان است خود ز دست سخن را بد دل مزدنش گویند بود است قطعه از بهر بر چه میگوی	دل ما آشیانه دل ما بستن لب نشانه دل ما واری بیک نه دل ما نیست بی آشنای دل ما قتلیم بیکانه دل ما سنگ بر شیشه خانه دل ما سجده بر آستانه دل ما جز محبت یگانه دل ما بلبل خوش ترانه دل ما سخن بخودا نه دل ما کاش میوه بهانه دل ما بود پیش از زمانه دل ما
خانه هست خانه دل ما به غزال پییده می ماند تا چه باله بخویش کوه عنایت جهان ندارد بهسانه دارد تا چه بندد امید بر فقر اک دل ما گم میباید زلفت گریه بود است شادی دید یا ترادوق سیر دله نماند منعکس گشت صورت آن چشم آرزوی دودۀ غیر است	کعبه بر آستانه دل ما غزل عاشقانه دل ما ترسم نادید شانه دل ما جهان فدای بهانه دل ما هست عنقا نشانه دل ما چون بلا میباید دل ما نالۀ باشد ترانه دل ما یا بیتی شده خزان دل ما منقلب شد زمانه دل ما حسرت جاودانه دل ما

سوخن آشیانه دل ما راز مخنون فشانه دل ما	سینخ گلستان بال پریش باشند از فتنه آنچه گوید اسیر
چون سخا اہم برتری پروای فلام چرا گر نگر دی دی خوشم امروز غنا کم چرا بادسان بکیرہ نیای بر سر خفا کم چرا نکته گیری ہرزہ برافشہ تہا کم چرا کس چہ داند ساخت یزدان صاحب کم چرا حاتم حاتم بفرہ عمر اسب کم چرا سر اسیر پاکم تو خواندی فتنہ ناپاک کم چرا	چون ندادم مدعا از ندعی با کم چرا منکہ آغاز ترا انجام دادم ہر چہ بہت اب و آرای آنکہ صدرہ کشتی از چشم روان تا کہ راخوبی عیان چون غمی میناسی بلور حاجت کس بچہ دراک رسوز عشق بود رفتم و یکبارہ کردم صدف چنان خودش پاک شد ز لودگیہا ہر کہ زدیک نام نمی
گو یا این لب گفتن قم بر سر خفا کم چرا عزق سحر شرم دارد چشم منہا کم چرا دین نفہد کاین چنین بر جرم و اسفا کم چرا مصر باقی باعد و بسیار و یا ما کم چرا آتش عشق است آگہ زین خاشاک کم چرا اندرین رہہ سستی آرد تلخ چالا کم چرا ہیخ او آب بقا از تیغ او با کم چرا	پرس ازین جز بکان رفوی سینہ چاکم چرا میر و دم با بر طوفان بار چشمک منہم داد از شنوخی کہ رسید از چہ زار و زبون کین ببا بسیار و با او کم خدا را اینجا داد خود چکویم کہ وجودم سوختن را زینہ است دفتری انشا کنم در بارہ قصب عدم ہر کہ ز بخش خود دیگر خضر ہنچ فتنہ نیست
باغ است ہمہ زندان شہر آبیان ما پروانہ بہر زم اندر بلبل گلستان ما با ذوق و گریہ از است آغوش خیالان ما شد بی سرو سامانی گوی سرو سامان ما دیوانہ بدشت اندر طفلان بدستان ما جای کہ منم ساکن و سست سلیمان ما پنهان ہمہ پیدا ما پیدا ہمہ پنهان ما	دیوانہ و لم را اگر شوق است پیرمان ما نی شمع بخاک سن نی گل بزار سن تہانہ ہمہ دشتی سرو است سرا باشوق حاجت نہ روا گشتن ستفینم این سنا زنجیر محبت کوتا جمع ہجسم شکر دند در خاک نشینان بین آن رتبہ کہ بہجوی دی گفت یکی عارف این نکتہ و شد پنهان

منکہ کہ بکیرہ نیای بر سر خفا کم چرا  
نکته گیری ہرزہ برافشہ تہا کم چرا  
کس چہ داند ساخت یزدان صاحب کم چرا  
حاتم حاتم بفرہ عمر اسب کم چرا  
سر اسیر پاکم تو خواندی فتنہ ناپاک کم چرا

دیوانہ ہمہ پیدا ما پیدا ہمہ پنهان ما  
جای کہ منم ساکن و سست سلیمان ما  
پنهان ہمہ پیدا ما پیدا ہمہ پنهان ما



<p>مبادای بیج عاشق را سحر جمعیت خاطر  مغالت از رشک قتل بدعی لیل کرد و نو  سخن از خوش بویای حبیبی جنت و ما فیت  فغان از سحر و در سحر آنچه آمد آورد بر  بدشمن آنکه میگویی دلوت کوتا کسی خد  بر کمانت چه پیش آمد چرا گشت از آن بیا  بجز خردی مجوگر قهقهه میخوای سحر با</p>	<p>پیشانی روزها کرد است و با میکند مارا  که امر و زانچه او را کردند میکند مارا  هوای خوش چشما شوق صبا میکند مارا  خجل از مرگ جان ناشکیبا میکند مارا  جز در از مراد خود با میا میکند مارا  سنان نکشیدش خون تنه میکند مارا  بنیاز قطری دیگر که دریا میکند مارا</p>
---	--

<p>غم او خوش ز وضع خود نه تنها میکند مارا  که گشتیم از چهارم چرخ هم در شادی  کجائی ایمنون بر جیب و امان تنگ شد  بغیر رشک از نرم توقیف گم شدن داریم  نداشتی اگر ما را ز عشاق بوس پیشه  گنه کن شیخ اگر در حشر خواهی رز و نیها  چه شوخ است اینکه بستاند نامی بزدان  نه بنیادین پادشاه بر پشت غبار آرد  کجا رفیق و حال مستی دولت که گفتیم</p>	<p>دعا با میکند دل را ثنا با میکند مارا  دم تنی تو بر شر از مسیحی میکند مارا  بیا بنگر که ماه نو چه ایما میکند مارا  نگرد و گرد و پنهان که پیدا میکند مارا  که گفتی که این نادان تنه میکند مارا  ز سر تا پا گنه سمرنگ صبا میکند مارا  چه رشک است اینکه بر دم دشمن میکند مارا  میسرید آنچه آه بی حیا با میکند مارا  چه کردیم اکیه گویی قهقهه میا میکند مارا</p>
---	--

<p>تنها محو آن رخسار زیبا میکند مارا  هنورا که نیم از خود نه را میتوان گفتن  همه قربانیان را چشم حیرت و ابما باشد  بود از وی علاج اضطراب دل حال آنا  به بند روی خود خود نیز در آینه ساعت  چو تنی می کشد از نازکی می افتد از زلف  وصال او میا هر دم بجان میبرد و ش آرد</p>	<p>باز گردان آن زلف چلبه با میکند مارا  که پنهان میکند مارا که پیدا میکند مارا  به بیجی تا چه برود عید انصا میکند مارا  زند حریفی که از گشتن شکلیا میکند مارا  ستمگر وقت حیرانی نه تنها میکند مارا  چو حریفی میزند ناگفته احیا میکند مارا  و زان او جدا هر لحظه از با میکند مارا</p>
---	--

اگر گویم با غنیم دی بپای تو و بر سر بلا نرفته گاهی در پی او میشود روزی حد زان غمزه قاتل که مردم میکند خنجر اسیر قفسه این شایسته برگزینند دارند	و اگر گویم ستر ستیم صحرای سینه مارا خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند مارا فغان زین عشوه پنهان که سوا میکند مارا جنون دانسته گستاخ تا شنا میکند مارا
---	--

گوداد گبه که گرم کنم جای خویش را صد بار ز رشک سوخته من چنانکه من داور اگر شود نه موافق بدم ز آوارگی ما سخن آنجا که بگذرد تا چند منع گیریم این ابلهان کنند بیدار شتم سر عدم از بس من مریض مردم دمی که جان طلبید و بیک نگاه کردم بسر چو نقش قدم بسکه زندگی می پرسم عدد که تو جوان دل شکسته اگر از تو قفسه حشر بپا تا که نسپریم	امروز گویم آنده فردای خویش را پروانه شمع انجمن آرای خویش را ثابت کنیم ماهیه عوای خویش را بوسیم پای بادیه پیمای خویش را بی آبرو چنان کنم آوای خویش را نگذار شتم وجود مداوای خویش را گوی بهم ز دم همه بودای خویش را دانستم آنرا بلبه پای خویش را بر سنگ فشته نازده مینای خویش را با یال بخوش تو غوغای خویش را
---	--

دل چون نیافت مزد وفا ی خویش را کس نمیکند قیامت اگر پیش تو شود برگشتن نگاه تو چون کارمانست ما و بجز در تو گرفتن در دیگر از ما پیش باعث افتد رگی ما هرگز ز ما نگیرد دل نازبید خویش تو خویش را بخند گری بان جمال گور رشک آن مرا کشد اما بمصلحت گوید ز رشک ترا بیکره ارسک	حسرت نهاد نام تمنای خویش را در جلوه ارقامت غنای خویش را آتش زدیم خود همه کای خویش را نادان بگیر این همه شیدای خویش را دانی تو خویش را بخش پیمای خویش را همتت ببند زلف چلیبای خویش را مجنون کند ندای کیدای خویش را بنما بنا صحن رخ زیبای خویش را با غم و و چار عاشق تمنای خویش را
---	--

در دل که غنیم تمنای خویش را  
باید که ناله کرد که گرم کنم جای خویش را

<p>مارسم دگر داشته ایم دره دیگر از ما نبود لقمه چنان مستی جاوید</p>	<p>انداز دل ما نو و اطوار دل ما چشم صحنه ساغر سیرتار دل ما</p>
<p>بارید شکست از در و دیوار دل ما تا کی شوی آزرده ز طوار دل ما مفروش بما این همه کبر و منی آرنده بندی چه با و جان کسی تهمت صبر است کو ترک ره میکده کو توبه اش ز می با آینه روشندی و نسبت خویش از کعبه نهنگ آئی و در بستکده آئی گردی همه آفاق و بحیرتیس نیایی در محکمه داوگر که از چه بر دراه کارت بسی افتاده بدل لقمه تو فویش</p>	<p>رو ز کیه خرابی شده مسمار دل ما یکبار بنه گوش با طوار دل ما به از چو تویی مهت خدیار دل ما چیز کیه نبوده است سنا و اید دل ما ز اقرار خبر سید به انگار دل ما نگشود بر آئینه هم اسرار دل ما پنداری اگر شیخ تو پند اید دل ما هم نه بپیم هم پیشه و همکار دل ما سیدادگر داو و داو اید دل ما زین بختیران کیست خبر اید دل ما</p>
<p>یکدم از فیض آشنای ما بهر لقمه که زندگی مرگ است خار را جا بدیده ام خرقه وار حک نگردد نوشته از لی هست ز اید بمذنب که ردا دل ما و ز ما چه بگستین ر به روان حجاز را ای خضر من ندانم بگو که میدانند بست نتوان بعقل این تهمت تو و بگزشتن از می و مشتوق</p>	<p>من جدا ایم نه از جدای ما درد ما کم نه از دوا ای ما خار یار بر پهنه پائی ما بی وفا یار و بے وفای ما خرقه پوشی و خرد نمائی ما دلبر با و چه دلبر بای ما رهنری به که رهنمائی ما عشور و بیهوده از گدائی ما عشق داند گمشدنی ما لقمه بگذار شاز خای ما</p>
<p>خون خرم تا کی از جدایی ما</p>	<p>خاک برفق آشنای ما</p>

است  
سکتهی ترم از جدایی ما  
نیکبخت آشنای ما

<p>نه پندم ز پار سایی یا          بهر آن از چه استخوان شکستم          من هر لحظه از مودن ل          تا که از من بناله سر زلفتی          کرده اند ابل عقل نام عصا          گو مجو پیش عشق هست از عقل          تو وعده وفا بکس بستن          یک خدائی چو از خدا خواهی          سب آن در فرشته هم بود</p>	<p>بر در صحنه جیب سایی یا          خود شکست است منو سایی یا          دل و هر دم غم آزمایی یا          تا کی از ناله نارسایی یا          دستگیر شکسته پایی یا          جستن زای تیر سایی یا          نشکنی شان میر زای یا          نه عجب گرد بد خدای یا          فقط بگزار خود ستای یا</p>
<p>شکسته نایبائی خود کان کرد دیدیم ما          چشمها بستیم و خود را در سفر دیدیم ما          حسرت آگین جان بجا بکستی قاتل فلان          یا قسیم انجام یک خویش پیش لبران          بی سخن یا یز زبان ما برید از روی او          کم چرا بوسیم دست شست و را کاین بان          میتوان اعجاز قاتل دید کاندز دست او          می شود کی نیست شبیم تا نه بند آفتاب          باز چون گرد و شود ظاهر همه ای همزان          روی دشمن چشم بد بین و همسک پاک          غریب غایب سبان در خواب ل شتاق دید          فقط هم خود را رساند به حقیقت از مجاز</p>	<p>هر قدر با بد بصارت آفتاب دیدیم ما          عالمی دیگر چه نیستی نظر دیدیم ما          تا و کی کرد دل بر آمد در جگر دیدیم ما          در کف صد شعله چون بکشت پر دیدیم ما          گر گوئیم این که جای او گرد دیدیم ما          ز جفا بسیار در دل کارگرد دیدیم ما          تیغ دیدیم و بدوش خود نه سر دیدیم ما          در خود اصلا نیستیم او را نگرد دیدیم ما          نیک و بد آنچه از نگاه نامهرب دیدیم ما          این همه نادیدنی یا بیشتر دیدیم ما          کس چه داند کز چه او را بخیل دیدیم ما          جلوه صد طور اندر نیک شر دیدیم ما</p>
<p>روزی او بس همین آب تیر دیدیم ما          داد از زبان که رستم شان دگر دیدیم ما          در نفس چشمه نقور را کجا بست آن کس</p>	<p>بر خحال مقصد خود سکه تیر دیدیم ما          سرگران شد گرد سر آنرا که دگر دیدیم ما          آشیان خود چاه بی بال و پر دیدیم ما</p>

کعبه در خانه دار یک سفر دیدیم ما  
 عذرا این کشتن بال پر دیدیم ما  
 کعبه

<p>دل جهان را بر دهر حال بد ما نیز رشک کس نبیند بر چه از خاک میخاد انسان کی بفریب یابیم نخواهد بود یعنی غیر را هر که دارد صد نیز ای وی ای کوای آبروی تازه پیش لیان یافتیم خیر مسکین را دعا کردیم و گفتیم الوداع بسکه می نامند وقت واپسین اختصار صبح شد خود هم برآمد تا چه این خواب بیدار با خبر بسیار داشتیم او را پیش خویش با اسیر نقشه دیدی چون بر روی هم</p>	<p>حال او از حال خود شب بتردیدیم ما روز و شب هم از قضا هم از خود دیدیم ما شام اگر دید است فرماید سحر دیدیم ما زانکه اینجا صد بلا بر یک بند دیدیم ما تا غنای از روی و آب گهر دیدیم ما در ضمیر هر بشر از بسکه بشر دیدیم ما هر که او دیدیم اینجا مختصر دیدیم ما حال شبنم سر سبز با چشم تر دیدیم ما هر که از حال دنیا بچشم دیدیم ما نقشه و جتن نه را و یک سفر دیدیم ما</p>
<p>چون اشک فدا دم از نظر ما ورز ند بکینه ام چه خوش مهر بازب دل من بخیه با دا اینجا که منم کجاست اسنی تیر تو زد و شنه تیز تر بود از خضم من است رفید بد و دور گفتی که ترا سخته پندم آسان نه نشسته ام بیک در در ند بهب نقشه تو مردود</p>	<p>زین پس من سحر با و بر ما مهر سیت مرا بکینه در ما کار روز شنیده ام خبر ما و اینجا که تو سنی کجا خط ما دید ی دل ما نگر جگر ما زان سان که شب من سحر ما گوئی شده عیب ما هنر ما بر خاسته ام بسی ز در ما قومی که نباختند سر ما</p>
<p>کوه غم گشت آن قدر ما دیدیم به کام خود شب آفت کردیم سیه تجارت عشق خونخاکه تو رنجی بخان شب ای شوق بیای پی وداعی</p>	<p>کایذ کمری نه در نظر ما چیدیم ز سر و خود شمر ما خوش فایده است در ضرر ما کو با گرفت بلکه در ما پیش آمده مهر اسفر ما</p>

است  
نقشه تو قتل گاه  
پیرانه تا وقت جگر

<p>من صید تو هر چه از من است چون سایه بزم بهشت چند تیر تو گزشته از دل غیر دیدم غزل تو نقشه بسیار</p>	<p>نذر تو چه بال با پیر یا ای سایه تیغ تو بسر یا زان سان که ز آتش من اثر یا بریزد ز کلام تو شر را</p>
<p>بر خیز بیکبار و بکش خنجر کین را دیگر نه تراست چه طمع عرش برین را زین پیش کجا بود چنین قیمت و قدرم ای سادو ده و سگ صفت تیغ ملک گش غیر از تو چو کس بد فتاد از نظر م دل در سینده دلی بود که عشق آمد و یک بار پیر کینی و ظا هر کینی از مکر محبت ای رفته ز پیشم نفسی پیش نهاد است من زنجی ای نقشه گر این خرد دروغ است</p>	<p>تمکن نبود صبر و گریه جان خیزین را بر عرش برین است سر از خیزین را ای گریه نثار تو کنم در غمین را از بجز چنین کس چه کشتی تیغ چنین را یک بین نهند منزلت البته دین را از آتش غم سوخت مسکن او ملین را نوسه کند اندک کسی از طر ز تو کین را باز آ که به بینی نفس باز پسین را در کوی بتان یافت ام خلد برین را</p>
<p>آزید بیا لیل من آن لبت چمن را بر خاستم و گرد اجل گشته و مردم کو یوسف کویا رسن از نقش نخستین تا چند پر سید چها بر و چها بر و گفتی که تنها شکرین است لب من مرگ از پی من بهر شبش طلبید آنی تو شکر که اگر باز شکافت قربان چنین لطف که من بودم و جمعه چون نقشه الهی همه را شیوه بود و جز</p>	<p>آن لبت چمن زهره چمن پشته را آورد زمانی که بلب جان خیزین را تو قیر فزون آمده نقش دوین را تا چند بگویم دل و دین دین را من بنده ام این گونه کلام نمکین را عمریت که مایه طلبیدیم همین را یا بنده خالی ز شهید تو زمین را شویم نظر افکندی و گفتی کشم این را من رسته و گردیده ام آن خالین را</p>
<p>ای که گوی بشوم فردا الهای ترا</p>	<p>گر و سرگرد و هزاران حشر فردای ترا</p>

تأصیر کلامت نذر بالیقین را  
چند و از خیز که در دهر این را

کی ز دل بجز کفر در و غشای ترا  
چون تو آخر دید خالی جانی غشای ترا

دل شما یا میبکند آنرا که این بخشید من کس بلا گردان چشم کس فدای ابروت قبله خود که در خسار ترا ماه تمام ریده چون آنکس چینه از وی ل چینه خرم گشتی کی خوار زین بیان گردم بودی دلم مستی بجاوید از روز ازل بخشید حق شانیست که خود دلم آئینه من آئینه دار اونه ایدل آنچنان کی بشنود کی بنگرد زیکه رفتی چون صدای دل شکستن بشنوم	من دعا یا میکنم حسن دل را می ترا ای سرا یا ناز من قربان سرا می ترا سجده گاه خود مه نوشت سیمای ترا باغبان باشد جابا غنما شای ترا دل همان ز دل بر آرم چون تمنا می ترا چشم محمور و نگاه باده پیمای ترا غیر عکس تو که خواهد دید بهتای ترا در دینبان مرا یاد غمیدای ترا خاره در کار باشد لقمه مینای ترا
---	--

تو بی خفتی و می بوسید کس پای ترا اله زارم ایکه بنای دگویی بان چه دیر تو بچرم چون سپردی حیر بام کم سپرد گوش من از عمر با ناکام و تو زان بیخبر من ترا تنها نه قربان ای فدا جان دلم گویم اول رگین شست باجم گردون شما ایکه بنوشتی من آیم معنیش نا آمدن از لبم بر خاسته و بر دوش از خودم تو مرا بر گزندی جسته و من هنوز غیر ازین دیگر دعا در حق تو ناسازگار	من غلط گوئیم خود دیده ام جای ترا چون نه اندر خون بچم نمی بزم ای ترا من مجسمت از چه بشمارم تمنا می ترا تا چه بستایم لب حرفی مفرمای ترا روی زیبای ترا زلف چلیبای ترا گر کسی خواهد که بشمارد ستمهای ترا منشی باید که باید طرا نشای ترا گوئیایم بچم اکنون سرو بالای ترا کم ز گوشت ساقیاد اعمه صهبای ترا باد وشت از حد افزون لقمه صحرای ترا
---	---

باز این ملکه تفرقه در جان و تن کجا صد کوه و رود بر سر آن کاین حدیث راند یا درخش هنوز گرای دل همان ترسست شخص ۱۰۴ که رفت خود که من و رقیب	خود غور کن می تو کجای و من کجا شیرین گزشت از لحد کوبن کجا آن سوی لاله دیدن و آن خنشدن کجا گفت از ادا فرشته کجا ابرین کجا
--	---

این کلمات را در کتاب  
توحید کلامی و در کتاب  
توحید کلامی و در کتاب  
توحید کلامی و در کتاب

دیگر چون راند کس از کعبه و گشت گویند آتش باخشنش بر طرفه لطف دل را ندیده بود که پیش آمدش سفر چرا مگر نتیجه همین بود حاجب دجوی شست نقشه چه فرمودی این اسیر	گفت از صفاه که شیخ کجا برهن کجا اما مرا گذارد در آن انجمن کجا پرسد کس ز صبر کت آیا وطن کجا زین پیش بود و تو چنین کردی کجا آسودگی کجا دل بیتاب من کجا
--	--

در دل شنیدای مهربان این سخن کجا آن گفتگو که داشتی از یکدیگر چه شد گفتی عجب بد که بین ناز من بغیر گفتم غلط که فکر کن دوزیم کسید از طالع بان معنی باطل غلط گواست بان عبرتی که تا لکری رنگ این چین ریحان و لاله و سمن اینجا کجا دیگر شیرین بنفشه نترن اینجا همان پس گل کرغچک و گبرش اندرین بچار	آرام کو نکیب کلام است من کجا وان لطف تو که بود بیار کهن کجا دل ای فدای ناز تو در خوشن کجا گر من شصید بایدم آری کفن کجا گر دید عرصه تنگ بمن آن جن کجا ریحان کجا و لاله کجا و سمن کجا شیرین کجا بنفشه کجا نترن کجا سنبلی کجا و سرسوی نارون کجا دل نقشه را شکفت ز سیر چمن کجا
--	--

بان یا دکن چه وعده و کردی بمن کجا از یک ادا تو صد چمن افزون نمایم عالم شد آن زمان که همه گلشن مراد بی وصف زلف یار سخن را کمال کو گر گفتم تو شمع که شد صبح می روم زان شیشه آه کو نشود سنگ دوچار ای آنکه پرسی از دل تو چون رود غم حال زمان که به پیغم این یک سخن است گر خواهی از خدا که رود خاک من بباد	باز این شب مبارک را این انجمن کجا ای نو بنوا ادا تو کجای چمن کجا یعقوب گفت که بت آن پیر من کجا خوابد رسد بام ولی آن رسن کجا من نیز صبح بعد دمی چند من کجا دل خوابدم شکست ولی دشمن کجا ریح سفر کجا و لاله و سمن کجا سمن آنچنان سخنور و دهر سخن کجا ای نقشه پوس زده بی سوختن کجا
---	--



<p>جا بغض عشق در خلد برین داریم ما          تابع فرمان ما هر دو چه فرهاد و چه تیس          بخت بین کبر و منی زان پیشتر دارندشان          وقت منع گریه دیدی ای یغیختگه چنان          از یاری کا نذر و شاد و بیت بر بندیم خست          ز هر دیگری و گرمی پیش ازین میداشتم          نقشه هم آماده هر گریه شد چون گفت آسیر</p>	<p>واندر اینجا در نظر صد محور عین داریم ما          گوی افسیم چون زیر نگین داریم ما          هر قدر پیش بمانیم نسیم و نسیم داریم ما          سحر و ارمیج چین با جبین داریم ما          تا کجا با خاطر سر اند و بکین داریم ما          بنگرید اکنون چه اندر با نگین داریم ما          عقد گوهر چون صد در آستین داریم ما</p>
--	--

عقد گوهر چون صد در آستین داریم ما  
 خون باری خورشید زیر نگین داریم ما

<p>چسبیت عیش و خوشدلی فی آن آیین داریم ما          نقش چین زلف او نتواند اصلا کس کشید          آیدیم اینجا و دیدیم آنچه اول مرگ بود          هر یکی از رجه خود می زد اینجا چون دوش          صبح اینک سستی بر چسپ راغ ما زند          اینجا گفتی جمع کجا کس ندید اصلا دوش          شوخیست برین مکان نقشه چون گوید بطن</p>	<p>هر چه داریم این بان وقت پسین داریم ما          بلکه چون اینجا بنقاشان چین داریم ما          سنت ایندرا که چشم دورین داریم ما          نقش پای ما چه خوشگفتارین داریم ما          چون چراغ صبح جان آستین داریم ما          دل اگر نویست جان آستین داریم ما          تشکو با از مسیر زافا خرمین داریم ما</p>
--	---

<p>چون نیای ای بقیل عاشقان مایل بیا          قدرتی دادت خدا مشکل کن آسان بیا          باری ای جان تعافل هر چه گویم آن کن          این نیکویم چه یک اینقدر را بیا بس          ایکه برگریه ز خدمت داویم بنیش مال          دارم از عمری تمنای شهادت تا چه میر          من ترا بهره و قتل چند گام ای نقشه خیر</p>	<p>چند خیز واد لب من این صدا قائل بیا          شیخ بر کن شویم ای آسان کن مشکل بیا          تا کجا گویم بیا پنهان بیا غافل بیا          محفل بی شمع بی نور است در محفل بیا          غرقه ام تا بنگری سکه لب ساحل بیا          این تمنای تو بی پروا کن لبیل بیا          اینقدر هم هر کام خود مشوکا بل بیا</p>
---	--

سراشور من تا کجا بیا  
 سر مشاق بیا تا کجا بیا

<p>ز نیکه گوی من نیایم چند سوزی ل بیا</p>	<p>میر سجا هست آمدن تو برقی من حاصل بیا</p>
---	---

<p>ای بخت رفته از پیشم میرا حوال گفته ام او شعله من چشمشله از خس نفور طالب تو هست جمعی ظلم خواه و عدل سوز غیر از این ای لیل من جای تو بیجا صریح گفتی آیم در تو هر گاه بشوم چیزی مال تیغ برکت نمائی ایندم چها حاجت روا</p>	<p>وز برای رخصت این عمر مستجل بیا و عویم را از چه ناحق میکنی باطل بیا ازدین میدان تو ظالم چون محال بیا پرده چشم ترا خود دلشین محال بیا شد جنونم ای پری این کار بیا لقمه ایک میشوی باز فغان واصل بیا</p>
<p>عجم حشمت چو منزل خودم را از تیغ سباد دست خالی در خواب هم آیدم اگر برق چون آمد کشیم بساحل برگشت زره مگر ندانست یک آه نکرده و خورده زخم پیش خرد و خون در آرم پاک است ز کین منم خدا خود جز بیج بمن نبود آن بهم رفتم همه جا کس نه حل کرد</p>	<p>جستم حقد دل خودم را آسان کن مشکل خودم را بخشم همه حاصل خودم را حیرت زده ساحل خودم را رسم دره محفل خودم را تحنین دل سمل خودم را بر ناقص و کامل خودم را آب خودم و گل خودم را دادم همه سایل خودم را جز لقمه مسایل خودم را</p>
<p>از سهل حدز دل خودم را غم مایل من وز دفتون تر آئینه گوا بسینه صافی بین جبهل دگر و هم بلقان خواهم گل گلشن مرآت نی این همه گویند ناهم زد جوش چو بحر عشق گرداب گفت آنکه چه حاصل این پیروز</p>	<p>گویم بکه مشکل خودم را من مایل مایل خودم را دیدم نه مقابل خودم را نسبت دل جا بل خودم را خونریزی قاتل خودم را من وجع مفصل خودم را کردم همه ساحل خودم را دانست نه حاصل خودم را</p>

بجز آب و گل خودم را  
بجز لقمه مسایل خودم را

<p>فهمید نه حایل خودم را دیدم شه عادل خودم را غم نقشه و من دل خودم را</p>	<p>گفت آنکه نگاه کن خدا را یک عدل و هزار ظلم بروی دیدم بجای ذوق خور و غشوق</p>
<p>تا چه غافل بشکند روزی برای ترا مطلب خاص اینکه نتوان دید بهمتی ترا ای خدا از دل هزاران حشر فدای ترا بین چه دریا میکنم ای قیس صحرای ترا یا و میکنم چهارمکان گیرای ترا ویده باریک بین باید تماشا ترا گویند آنکه که می فهمم نه ایمای ترا من دعاگو از به دل سر دلالی ترا هم ترا قربان من دیوانه هم جای ترا من بلاگردان بلای عافیت ای ترا نقشه درهای زمین یعنی سخنهای ترا</p>	<p>ایدل از خارا گزیری نیست مینای ترا ز اینکه میخوایم جلب با سر یک سلج آب اینچه گفتی یابی از من کام خود فدای ترا سوختی زمینان عبت تو گیرم اکنون بر کن گویم هر که که دل گیر نه ز بهارم کس تا کند معلوم کند این میان این دیوان گفتی اکنون مردایا فهمم غفا شد ز دهر یا خدا عمر دعا گو نیز باشد بس دراز ای خوشا تو ای خوشا دل گردل جانی در دو تو تنها نه در مان بجز تو تنها نه وصل میکند ابل سخن آویزه گوش یقین</p>
<p>زندگانی گشت مشکل ناسکیبای ترا باز میگویی که نبندم تقاضای ترا ای سرپا بوستان قربان برای ترا کاش میگفتم برون از دل تمنای ترا ویده و دل گشت همجن جام دیدنای ترا عقل کل از صدق دل صحت گویای ترا دژنه باشد دژنه روی عالم آرای ترا جان جسم ماند اینهان و پیدای ترا آفتاب آمد خطاب از غیب سوا ترا بوسه با پاید زدن لعل شکر خای ترا</p>	<p>ناسکیبای دل کشت تا کی جفا یای ترا خود تو گفتی کا پنجه خواهد کس هم قیل قال جمله از تو خواه شمر خج او سبیل خواه سرود یک دل و صد غم درون دل چه پر حال دل هست اینها خون آنجانی چه یککیت بین باز گو باز اینک برای من نه رای یککیت مه نه چون باشد کتان هر که که کیکر آفتاب در دو تو پنهان و دل غشت پیدا تا چه حظ کوچه گردیهای مارا آنیکه پرسی حاصل گفتی از نامم که در شعر تو میدانم که چیست</p>

نم از دل جوان در بهنگای ترا  
چون توانم دید خالی جافهای ترا

دیدی امشب از سر کوئی تو چون ماند باز	لقمه یعنی زار و خود دست شیدای ترا
آنگه می پوشد ز ماروی چو ماه خویش را چشم او از غیب پدید آید بمان گر یکی اینجاست بهمان دیگری اینجا نشسته خوردم از شیطان میوه خود شدم سوخته سینم از آه آتشگاه گران است و من ای جنون بنگر که تاری هم به پیر این ماند اشتباه ماندن جان نیست کس از ترس	ناز سجد می کشد زلف سیاه خویش را آنچه او گوید بحشر داد خواه خویش را کی توانی دید از خون پاک راه خویش را پس چنان برو یکی بندم گناه خویش را ایرانشار خوانم دود آه خویش را من کرد و یکدیگر نمایم دستگاه خویش را لقمه از دل دور کن این شنباه خویش را
و اما کیم چون با و حال تباه خویش را من ندانم از جان بت در گمان سیاه خویش را چشم من بر راه مرگ مستغنی بهمان تا کند لعل آنچه در دل جان نثاران شربت خون گشته سر سیر و مدتی در انداخته هر می هر که گفت از روی من بر آرد لقمه با صد فرو به پیر پایش آفتاب	یا قاتل آشنا ساد و نگاه خویش را تا چه خوش خوش می کشد برین سیاه خویش را یا که گویم انتظار عمر گناه خویش را خیرت باغ ارم کن به چو گاه خویش را گویش در آستین ارم گناه خویش را پیران گشتی عاشق به شنباه خویش را نشن آن ماه چون طرک گاه خویش را
چون کشودی از ادا هر کس کم نگاه را گر نه شایسته من شدی باز ستمش سامعه کو که بشنوم رتبه بیت اش خویش آن کی از غمت بجان آن دگر انتظارش شیخ چه میکشی مرا از پی ج معاف دار گشت و بسکه با تپا پ، گرد بر تو افتد گاه منم دگر مرا این همه کوه هم بر	وز چه گواشتی دگر به پیش گاه گاه را هر که بود در بغل تا از صبحگاه را تا طقه کو که گویمیت قدر بانداه را بین رخ زرد و هر را چشم سفید ماه را قوت پای بار بست می کف از راه را نقند از چه آفتاب بر قدمت نگاه را لقمه کجا که سرود این غم کوه گاه را

آنکه گزارد ز ما دانسته راه خویش را  
کاش می آموخت بر گفتن نگاه خویش را

با کعبه استخاری دل گری گاه گاه را  
انگیزد که چشم به هر نفس که گاه گاه را

بارخ تو مشا هت داد دلم نه ماه را گرمم و خوشم که گفت پیر طریقم همین پیری من کنون چه خوش پیری من تو می سبکده و هزار عیش نام خدا چه سبکده گشت مرا بیک نگاه باز بوقت داوری گفت و سبکده عفو حق کا بچه کنی بود ثواب خواستم از تو گر امان نخلت آن پیرس بیج	پیر غلط آنچه گفت غیر رفع کن اشتباه را تا چه بهتر نی رسید کرد کم آنکه راه را آنکه سفید رو کند چون من رو سیاه را نام نهند سبکشان نمکده خافاه را دید چشم هر کس ببت زبان گواه را هست گناه اگر گوی نام برم گناه را باز نخل چه سبکی نقشه عذر خواه را
---	--

ای آنکه تو هر شب شنوی یارب مارا در د است همین بس دل جان برب مارا تج تو خدنگ تو سنان تو شناسد پیرسم گرت هست کرد نشده یوسف مارا شمری ای که تو با تیس برابر جوی تو منجسم عبث آنرا بفلک بر آن به که نگیری دگر ای نقشه عنانش	یک شب چه شود روز گنی گشتب مارا کاین دم چه کند چاره میحایتب مارا مقصود سر و کام دل و مطلب مارا از ناز بفرما که چشمه عنب مارا رو کم مکن از بجز خدا منصب مارا در سخت شری هست مکان کب مارا جولان دگر هست بدل اشهب مارا
---	--

بر مطلب اغیار مند مطلب مارا مایم و همین در و همبش لب مارا گولاف صبری همه ناخوش بود اما خوش تیرگی و خوشتر از آن آمدن مرگ آیا چه نوشتند بغیر از گنجه ما جان است سخن بی سخن و قالب جان لب گویند که مجنون کیستی گفت من آنم مارا تو شبه ملک جنون ای که ندانے بینیم چه خوش در قدح می برخ اسلام	آلوده مفر ما بشکایت لب مارا یارب شنو یار گهی یارب مارا ما خوش که بسی خوش کند آنم کب مارا یعنی ز شب قدر بدان کم شب مارا پرسید نویسنده راس و چپ مارا یکدم نکند ذوق تو بجان لب مارا تا درس خودی داد که هم کتب مارا اشک از مرده جاریت بین کب مارا در مشرب ما نقشه بین مذهب مارا
--	---

این  
روایتی که در کتاب  
صفتی از نذیر دلی مطلب مارا

چون ماه بسینه داغ پیدا  
 این باغ عجیب کاندین باغ  
 گشتم بسراغ او در آفاق  
 سن تشنه بودی که از خضر  
 دیوانه گیم کس نهان نیست  
 قربان نگاه یار هشتم  
 کو چشمه فیض ساقی اینجا  
 گفتم چو باو بیا نهان  
 گر سرخوشیم تو قفقه خواهی

در شب همه بجراغ پیدا  
 طوطی پنهان وزلغ پیدا  
 یک عمر نشد فراغ پیدا  
 آنجا نبود سراغ پیدا  
 یعنی ظل داغ پیدا  
 زان می که سید داغ پیدا  
 لب تشنگی ایام پیدا  
 ناگه شده یک لایع پیدا  
 بی شیشه و بی ایام پیدا

پنهانی باغ و راغ پیدا  
 برگشته گیش خورم هوس  
 چون گفتم که داغ دردت کو  
 سید که به سجد جلوه گر شد  
 سروی چو تو کو اگر چو حق کرد  
 از مشرب ما مپرس و بنگر  
 گفتم که ز خال تنبت امیدی  
 هرگز که زود ز جان من درد  
 بشرط است دو چیز گری شمر

نی راغ عیان باغ پیدا  
 از دل چو نشد سراغ پیدا  
 رفتم که کنم سراغ پیدا  
 با غیبت که شد سراغ پیدا  
 هرگونه شجر بباغ پیدا  
 تنگ پنهان فراغ پیدا  
 فرمود که مگر زاغ پیدا  
 تا در دل لایع داغ پیدا  
 از قفقه دل و داغ پیدا

دنی که یار خدنگ جفا نمود مرا  
 من آنکه آب و گل را سرشته اند بهر  
 جز این چه خواری خود را بیان کنم دیگر  
 مرا نماند شکایت ز کس بد و لب عشق  
 دران زمان که چنان تکیه داشتم بر عمر  
 چگویم که چنان گفتم شکوه و زود و جام

نگاه کردم و دیدم که دل نبود مرا  
 ولی دریغ که دشمن نیاز نمود مرا  
 چنان شدم که خواهر چنان خسود مرا  
 بر آنقدر که طرب کاست غم فزود مرا  
 شبی نبود نه هرگز به یوز و زود مرا  
 بحال نزع زمانی که او شنود مرا

بی لاله و خنجر داغ پیدا  
 بی نقش قدم سراغ پیدا  
 اسیر

چون یک بوی پشیمانی از سود مرا  
 ز یکدخم تو بودم ز جود زود مرا  
 اسیر

زند خدنگ بدل ذکر بذل وجود مرا	نه من حریف نه کس با دلی از تو فتنه فضا
اگر چه شود چوب سینم ولی چه سود مرا دو چار ناسته گوی که دل ربود مرا سجده کلید اجل کی کسی شکستد مرا سخا ابد از چه کسی کش تراودد مرا کسی که یافت ترا خود ستا ستود مرا نبود هیچ بد بهر آنچه من نمود مرا من و عدم چه سرو کار با وجود مرا	چه بود منفعت زان خط سجود مرا بستی که گفت مراد لبرائی است و گر من مریض که فضل امید خود بودم بجالت غضب تو چرا آه من حسیزد منم که کردمست این نوع در ستایشها خوهر قسم بد با نش نیاری ارتو قیقین که تو تو فتنه که معدوم را کنی موجود
چشم صیقل بمن نمود بند شوم خدای آن همه وای وای غیر اینهمه بای بای مرگ بخود چسبان بود جان شکستد بای آرزوی شبنم غامد تا چه کنم بهای پند می دهد کس آن بیت خود بای عشق تو بیت زلف سا عقل گر کشای آنکه خویش داشت است فتنه حشر زای با دشمنی گم گشتم از در دوست پای خوب دراز کرده سلسله سوا می غیر بجا فتنه شد فتنه گزاشت بای را	داشتم آرزوی جام جهان نمای را عشق زمین هوس ازوس یکند را بری ز آنچه بجان من گزشت شکوه کراولی کنون چون شکستم بخویشش چه ده استخوان کر تا چه خودی بر خدا آئینه دار خود است بشکیم کنون کشادای من دل قدر عشق ای نکبت همان پیر کست و گدازین بان رفت ز کار خویش دست چون دوم بزلف او گفته از تو هم سوا می چند کس اندام بر من غیر عشق و بگوش فرصت یکش ندام
ای بتو جام می حرام شیشه بنده خدای را سپه بجا برم کنون صبر گر نیز پای را سایه صفت بیا فتنه آن قدر فتنه زای را طعن زنده از چه فی عاشق بی نوای را	ویده دل ز کار فتنی تو یک آشنای را از دهن و میان و یافته رهنای را فتنه محشری که ز خلق فتنه بهای و هو ریشک عدد برم دوست بست زبا و کون

است  
مست تو جلوه کرد به جام جهان نمای را  
آئینه بتوان کند عقل به بند بای را

<p>خامنه عشق این قلم بر ورق سپهر زد          بین که چگونه زنده ام پیش دی و چنانکه          قصدری و عمر کم تا چه کنم چه سر و دم          نازده حرملی بمن می نگری چه سود دل          بر چه تو ساختی گفیش قدره آفرین          بزم عزای تو دلا چند منور و تر بود          تن چه سید بکام چاکران چه بود خوشی طلب          نقشه بر تو این غزل خواند بطلب دیگر</p>	<p>منزلی دیگر بود آه سپهر ساری را          غمزه تیز دست دوست عمر گریزای را          محنت و کزاش را زحمت جاگزینای را          مفت نمید بد کسی جنس گران بهای را          شامل را این تو گجا کرد قضانه رای را          چون کنی طلب چون غم غم ساری را          دل چه در دینی شبی من چه کنم بهای را          چون نکاشی از ادا لعل سخن ساری را</p>
---	--

<p>بد بختیم ز خویش تنها بر دما          دارد غم تو ذوق ز خود بر دما          از کردن شکایت بجای اشک خویش          در محفل که رشک بر دل بدیده هم          باز از فریب عقل نیایم گه بشهر          دل را کشید یاس جو بر تربت امید          جای که نقشه آفت آنجا سپهرس پیچ</p>	<p>خواب از شوم ز چشم تو منتهای بر دما          گوید دیگر گریه برم اما بر دما          آب آفت در شوم که بدیدیا بر دما          من رشک نیستم که کس آنجا بر دما          کو آن جنون که باز بجهرا بر دما          حسرت نه چون نبغش تنها بر دما          من خود می روم دل شیدا بر دما</p>
--	--

<p>چشم این زگرم نیست که از جای بر دما          یک آرزوی دید تو صد جای بر دما          دلکش جهانست عالم از خود گزشتگی          این عزتیم که شهره بهر گوشه گشته است          گوید که روزی اشک ترا آه میکنم          تا دوست بر دهم زگرمی محال بود          مقصود او همان که تو دانی دلخواه          یاد آنچنان که داشت که دارد از آن</p>	<p>امروز که بر دهم سر دما بر دما          دل را بره گزارد و تنها بر دما          از خود گزشتیم بهما شا بر دما          روزی با سیاه عفتا بر دما          گوئی که از ترس بریا بر دما          بوی شدم شمال صبا تا بر دما          دروادی که آبله پا بر دما          یا برد نقشه را بعدم یا بر دما</p>
--	--

خاکل بیاضانی صحرای بر دما  
 کو گریه که بخت از جای بر دما



<p>قاتلی تیغ بکف هست و سری نیست مرا شوق آنت که بال و پر دیگر دهرش چه سوال از من از تو چه جواب است ایوا غم که دانی قدری هست بر من بسیار خود خدا واحد و من میخورم او را سوگند از حضرت سفر آیا گزرائی چه سخن ریشک غبار بلای است که گفتن نتوان در حرم هم کشم این زفره مصحف بکف هر چه خواهد بشود بگزم اینجا یکبار</p>	<p>و گرا از بصر خد نکش جگری نیست مرا خود پیر و نامه اگر نامه بری نیست مرا کز دهن پر سیم و گوی کمری نیست مرا صبر بسیار چه باشد قدری نیست مرا که صنم غیر تو هرگز دیگری نیست مرا روم از خود که ازین سفری نیست مرا دین بگویم که بر آن در گزری نیست مرا جز در تو بخدا هیچ دری نیست مرا قنچه بر نیک و بد خود نظری نیست مرا</p>
--	--

در دلم عالم خبری نیست مرا  
چونم جز وفای نامه بری نیست مرا

<p>دم صبح هست و می ایندم قدری نیست مرا اینکه گوید ز قیامت اثری نیست هنوز وقت بد بود که آهیم ز زمین دل خاست آه ازین شوخی و فریاد ازین عیاری خطل اشکم چه خوشش گفت مرا هم نبود خاف از نیستی و پر سیم از هستی خویش هر جفای که رسید از تو وفادارستم دیدنی هست دم نزع غم ز داران قنچه آن نوکی سنا ز انکست و بگست</p>	<p>خون دل چون خورم با حضری نیست مرا کی بلب آه قیامت اثری نیست مرا از چنین نخل امید شری نیست مرا من چه پر سیم که تو گوی خبری نیست مرا گفت آنگاه که آدم پدری نیست مرا سخنی هست و سخن خضری نیست مرا هر بلای که رسد ز خطری نیست مرا یمن غم نیست مرا چون گزری نیست مرا یار چو گفت که با قنچه سری نیست مرا</p>
--	--

### روایت پای موحده

<p>اینکه مشق گریه دارم روز و شب مدت برق است کارم روز و شب جانی بکار احساب از من میسر</p>	<p>خوش خون دل نگارم روز و شب تا چشم است اینکه کارم روز و شب جان بلی دمی سپارم روز و شب</p>
--	--

دل خیزد بلیکن از دم روز و شب  
نظم سببی می بخارم از روز و شب

<p>هر کجا بینی شرار از سنگ حبت تا پس از گشتن نه چو خم سوختی سنگ داغ از دل بنیدارم دریغ طفل اشک از عمر و دولت بهره مند خواهیم ای آنکه بهرام زمان باز دارم چون رفتن عمر را بسکینه را دلبری کاریت نیک یاس گوید مرگ را آمد اجل فقطه بردل میگزارد داغ و من</p>	<p>مجدد سنگ از شرارم روز و شب ناله خیزد از مزارم روز و شب ز کفلس می سپارم روز و شب تا چه باشد در کنارم روز و شب میگشاید گوارانتظارم روز و شب نیست انداخته ام روز و شب کس چو داند در چه کارم روز و شب تا کرا اسید و آرم روز و شب دل بر آتش میگذارم روز و شب</p>
<p>خون بود اشکی که بارم روز و شب مختصر را خوش بطول کرد بهجر ایکه میبوی عشق را دشمن کدام روز باشد که شب هر دو لگزار اگر قرار آید می گویم ترا قبر کوکاند فراقش خویش را تو دمی بر من نیاری رحم و من دل به تیرت میدهم صبح و مسا عاشقم در انتظارم هر نفس میرود صبر از دل ما هر زمان در قهای مرگ جانم هر دم هست گریه از روی تو دارم صبح و شام فقطه و یکدم فراغ از فکر شعر</p>	<p>در میان لاله زارم روز و شب دم کی دمی شمارم روز و شب در همه هست از عقل کارم روز و شب از خد نکست لعلگارم روز و شب به قیام بقیرا رزم روز و شب در بر خود میفشارم روز و شب تاب بیدار تو آرم روز و شب سرب تیغیت میسپارم روز و شب بخودم انجم شمارم روز و شب میکند طاقت زارم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب ناله از خوی تو دارم روز و شب طرفه بفرمونی نگارم روز و شب</p>
<p>چها من بوده ام بیک دل مضطرب فلک گوید جزای میبدم آه ترا مشرب</p>	<p>اگر از غنای بیانامی و شب بیا مشرب ترا باشد دگر روز و هر روز جزا مشرب</p>

توان چندان گل زبال و در بر آتش  
بهار سوختن گریه می کشم بر لبهاش

<p>گرفت آتش که با بستی جایا با آتش نشود شب چه است و کیست و گوی دعا با اگر چه همگی آبی خانه احم کی روشن چو گفتی کار است من نیساز چو کارم نظارت شرع عشق آیا چه سرزد اگر کسی یاز اگر حوی به میخانه بزم من رهنمایست کو که گوید نقشه خوابش و در هم بخت خود</p>	<p>بلاب این چیا گرم چیا آتش شب دعا این پس که بار زنده نگذار خدا نزاران شب گشت ایام گوی تا کجا چو کردی وعده ام و شب نمی ای چرا هنگام بزم از بهر که گفت و نور یا وگر خواهی انگشت تو خوش از بهر شب به بیداری قسم خواب گفت دعا</p>
<p>و فرشتی من در بست بر روی جایا ز درین بزم بدتر بوده است احوال بمن گفتی مسوز و من می تاثیر آن گفتن در اشد امید است و شب دست از دشمن ش استان مروت اتو ستمی دین بنیدانم فغان دل بها بود از چاه خود دل مگر کوچید اگر گویم بود آن بودن مه کجا دارد صفحات تیر و سخته روشن تا زابلی گویم خونم نقشه تا کشته شب از چه امشب</p>	<p>تو گرد و شیشه نکشوی کشا بنیاد مخیز ای بهدم از بالین با بچه خدا بنیگر و نه کرد شمع با پر و افسا بنیدانم من دیوانه خیر از آشنا کجا یاست بلطف خوشتر از کجا نیاید و نه در گشتم چرا بانگ در ر بود از گفتن را چه دریا در با ندید از تیر گویا استخوان من بها سروشم گفت می آید بکار تو قضا</p>
<p>چه نگین است از یک رنگ گلشن بزم ما سرت آنچه دیش بود از او و بلا دیم باز ایحرفان منصب پر و انگلی دل را امیدزیت تا فردا مرا چون بود نا ممکن مهر از مرجا و حیدر جز اینکه می گویم تو و در خوابان گری بمن شنیدن و خفتن تو ام خود خواندی رفتن با دم تا به تو خورا</p>	<p>وگر بلبل صفت بدست بکلی می نشا خدا را کن نیز آنرا کجا و دیش کجا چراغان کرده ام و سینه باز از دوا نغم خود گفتش از ابتدا تا انتها یکی ای مرجا مردن و گرای حیدر نه هر شبی من رفقه دیدم با چرا حق از پرسی حق در بابت کردم اما</p>

<p>چه پرسی از من دل آنچه باما میکند جور نه بهیم خوش مستی آنچه در میخانه نمی دیدم</p>	<p>فرار از ناله و افغان اورا مرا مشب گذرد نقشه از دست تصاحبام مشب</p>
<p>یاد می آید کشت آن مهتاب بهم زنده خود درم فشان گوشت سخت از بس سجا اگر خواستند جسم مهتاب اگر تلاش کنی لطف مهتاب دست نامهر من گوئی این آفتاب آن سایه ایکه پرسی مهر مرا خوشی چید باید گلی که ریخته است بر لب بام ایو نقشه بهم</p>	<p>آفتاب می و چنان مهتاب بهم ز آنچه کمر فشان مهتاب پندش شیشه اشان مهتاب سهم آفاق جسم جان مهتاب نیت بر بام رایگان مهتاب هست دنبال او دان مهتاب من چگویم ترا عیان مهتاب دید باید بوستان مهتاب سیرگاه قدح کشان مهتاب</p>
<p>گاه مهتاب بکشان مهتاب جسم می روح گشت تارست شب وصل است و بر لبم این است از لب بام او نمی جنبید بمن آن ماه میکند بر شب تا بش از ناز کی نیار دیا ر عشر تم را می کهن ضامن تیرگی با کجا در ارض و سما چه سبب نقشه چون بهیم دلم</p>	<p>از زمین تا آسمان مهتاب روح و جسم مشکشان مهتاب پیر صبح است تو جوان مهتاب گویند است ناتوان مهتاب میکند آنچه با کتان مهتاب بکه گوید غم مخفان مهتاب شادیم را نگاهبان مهتاب هر دو را است میان مهتاب نیت اشب کشان مهتاب</p>
<p>صفت او کند چنان مهتاب گه بد بر گه بام رقص کنان پیش ز یاد اگر خدا واحد</p>	<p>بیدان او و نیز بان مهتاب سیر وار و زمان و مان مهتاب پیش مستان خدایگان مهتاب</p>

سیرگاه قدح کشان مهتاب  
شوی پیر دل جوان مهتاب

<p>کم برآید نه از گمان دل چاک خود بر و رخت یک بر جایافت گشت بیضا ضیا همه آفاق من چونالم به مرا چه جنبه دیدنی هست آن خنای دست شب عشاق زنده میداری رک شهبای تاریقته سیاه</p>	<p>بار با کرد امتحان مهتاب در شب از تیرگی نشان مهتاب هست بر جاضیا نشان مهتاب فارغ از ناله سگان مهتاب دیده باشی نه خوچکان مهتاب زنده باشی تو جاودان مهتاب مایه عیش بیگمان مهتاب</p>
<p>میریم و مرگ هم نکنیم از خدا طلب گویم نه اینکه مطلب خود از خدا طلب تا محرابی طلب اندرین زمان زین ننگ باز دار مرا و دل مرا تو دیده اشک جوش و تو سینه آه جو گو طبع دشمن من گو خط و دست باش با قاتل آنکه زخم بهایم دهد منم دل نشکند ز آمدن نامه بر خیمه من هم کنم دعائی مقبولش بجان</p>	<p>بود است پیش ما چقدر ناروا طلب بیگانه نشو ز خویش و ز خویش آشنا طلب پیش من است هر طلب کیمیا طلب نی دل مرا و جوست نه من را طلب من بوده ام جفا طلب دل بلا طلب من زان کدم که نباشد صفا طلب ای ای کشته که کند خونها طلب باشد همیشه غنچه لبان صبا طلب یک مرگ خویش لقمه تو باشد طلب</p>
<p>ای دل بیا و در و سخت از خدا طلب تا در دو غم بهم رسد آه رسا طلب کشتی مرا فدا ده بگره باب و دس هر چیز را بود مزه اینجا جدا جدا چیزی نیافتی و غبت سرگون شدی تا حسرت از پدیدن هر گونه فاند حالم چنین داین نمک تازه بین بزخم حکمی که خاک پا سے ترا بوسه زند</p>	<p>در روی نداری اینکه گفت دوا طلب گر گم شوی ز قافله با بگ در طلب گوید بظن روز خدا نا خدا طلب ای دل الم جدا طلب غم جدا طلب ای بد نهاد خواستش ای دنیا طلب او بیزبان سراسر دل مرجا طلب گو بد شب فراق که روز جزا طلب چشم من است جان کسی تو تیا طلب</p>

ای دل بجز در و زنیان از خدا طلب  
چون خدا اگر اندکی تو تیا طلب

پیدا است لقمه فیض امین این مان	کی گفت شکر زنی بوری طلب
چند گوئیم که وقت است هوا دریا ب را و بیدار و دگر و دگری هست و دگر سوی من شست کشادی و خطا کرد و خط یافتی شفقت و مهر آنچه من کرد از زور تا چرمی بیند و چون باز نگه می دزد کیست چون او بخت تیره و لپها کیت لقمه فیضی نیم اما لقمه را اثر لیت	عزم گلزار کن و مطلب ما را دریا ب صبح من شام من روز جزا را دریا ب لطف خود بنگر و تغیر قضا را دریا ب میکند آنچه کنون لطف و مدام را دریا ب طرز دل برون و انداز حیا را دریا ب شان یکسانی آنزلف و موم را دریا ب سختی این سخن روح فزا را دریا ب
این گوئیم که طریق صلحا را دریا ب سطر با نغمه لب آرو چمن را بستر جانب کعبه مرو رتبه دیرم بشناس سوی مقتل گز و جنبش لبها یم بین گره کعبه روی خار مغیلان کافی خضر و شحرور و یقینا و یقینا مطلب کنند و می توان گفت که شد لقمه اسیر	روی زیبا صحنی بین خدا را دریا ب ساقی می بقدر ریز و هوا را دریا ب بازی شمع مخور اهل صفا را دریا ب تیغ کین برکش و تاثیر دعا را دریا ب در شهادت طلی آن شرم را دریا ب شمع سان گرم سفر باش و فزا را دریا ب مست نازی نتوان گفت که ما را دریا ب
رویت تار فوقانیه	
غون اشیدم بگردن چون جمایل می گرفت گره با بر نفس آن مظلوم میگرد آرزو یکد وزخم نو دگر میگرد کار او تمام آنکه چون غنچون ز وحشت بزمین نهاده پا شب که ماه چاره میگشت گرد بام او	دوستی کو وقت قلم دست قاتل می گرفت هر که در کوی قاتل مرگ غافل می گرفت قاتل من گر خیز اجمال مبل می گرفت نقش پای خویش بر سنگ اسل می گرفت دامن نقصان چها از می اطل می گرفت

مست نازی نتوان گفت که ما را دریا ب  
سوی گل بین و دل ابل و فزا دریا ب

نقش پای ناز و صفا را دریا ب  
فرصت غنچون گز بنال محب می گرفت

تیر از ششش می گزنازکی می شد رها چشم او چون گشت زارم از زو این گفت مرد آنکه دوا سینه چاکیهای دشمن می دهد نکته شیرین تر از جان گفتنم را بهین مال صد گرفت آید بر دگر سپید آنچه دوش	دل بجان میگفت و جان ده بدل میگفت بود ظالم خوشی تن آنکه عادل میگفت منفعل می شد اگر ما را مقابل میگفت تا چه بر من نکته آن شیرین شبایل میگفت نقشه حق میگفت یا نقشه باطل میگفت
---	--

کاش بیکای می و گردنبال قاتل میگفت پایه ایامی که جام از سن بمجفل میگفت آمد و از آمد نهایی خودم آگاه ساخت جان فدای آن گرفت میشد میگفت با هر دوش آینه دیدن داشت دیگر صورتی دوایر بهای شد بحسن از عشق آخر روز حشر این نهایت سست گام و اوجایت تیز رو درد جامم را نه بر میخانه می آورد عشق گشتم را دور بر بنی حاقیت آمد بکار دوش ابروی که سپیدیم چگونه لطف او	تا توان تعبیه که کار دوش مشکل میگفت بوسه ام میداد و یاد از خوابش دل میگفت نگان صیاد و دوا صید غافل میگفت تا چه دل را خوش خوشی آن سلسل میگفت کس چه میداند که با خود مقابل میگفت کی عبت و امان قاتل خون بسمل میگفت خاک مجنون تا کجا دنبال محمل میگفت بهر تمیز حرم نقه میر چون رگل میگفت می فتاد از ورطه دوا را نام ساحل میگفت نقشه گوی کام دل تیغ قاتل میگفت
--	---

دل که تعلیم پیش از مرغ بسمل میگفت اشک آب هم را چیا از کار غافل میگفت ای خوش آن صبحی که اشک کام در دهانها آه ازان شوخی که هر دم شوخی نومی نمود آگهی رنگ و مرا میخواند آگهی غافل دل می از کف میفکند و خون باغ میچکاند اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشیزد هر دوا مرد آنکه جان را با تو هر دم می سپرد	استخوانهای شکست نام قاتل میگفت خسروی که از ابراج او برق حاصل میگفت وی خوش آن شامی که بسکه جامتزل میگفت میگرفت از من دل آید او بر دل میگفت حاقلی عار و مراد و نواز حافل میگفت جان شکر از دست میداد و باطل میگفت آه ما را آنکه گلبانگ عنای دل میگفت رفت ازین دار آنکه خود را بر باطل میگفت
---	---

میر بود آنچه از دل آن مرغ کان ابرو میر بود این زمین برین لاله گل نقشه حق نیست پس	در نظر وقت نزع هم ناک است گشته ام تا اسیر دام و قفس وی دل آماجگاه تیرش بود حضرتی باد ظاهراست بختک بیش از و مزرعه مرادم سبز مگردش چشم او سلامت باد کی ز شبهای من تو آگاهی تا چه خوش نیست گوهر دل را گر تو سازی به نقشه نیست گفت
میگرفت آنچه ازین آن شکل و شمایل میگرفت من گرفتیم سبیل غیر آنرا که مشکل میگرفت	چون گویم حساب من پاک است از غم سینه برود را چاک است سرمه اموز زینت تر است روحها باد و جسمها خاک است هر قدر با که دیده نمناک است کی شکایت مرا ز افلاک است کی ز روز جزا ترا پاک است ناوک یار طوفان خاک است شعله را نبی بختا خاک است
خود چو گویم چه مایه سفاک است دین زاهد چنانکه ناپاک است اینکه راه عدم خطرناک است کاین چهری هست این تریاک است تو سن عمر طرفه چالاک است تا نظر کار بسیند خاک است اینچه گوی یه چه سفاک است ذات باری برادر پاک است کام خود مرد و نقشه عناک است	چشم او شوخ و غمزه بیباک است بست ناپاک ترا ز و زاهد من بیکدم رسم غلط گویند لب و چشم ترا جز این چه صفت نشو و معنا نش اصلا برق دهر را بسکه خاکدان خوانند بود یک جان که او مت کنون باری اینجا چه درک را دخل است نقشه را کام مردن خود بود
هری که باز نمایی ز لطف دیدار ماست بهین بیا دل بهستم چشمه ماست زاکشیده چها جان نمکشیده ماست چهار یا و محنت جان آرمیده ماست	هر آنچه گویم ای بندگوشنیده ماست دگر ز شبنم کرم تا کج با سخنه از آن زمان که ندیدم هیچ چاره ز ما چه گفتن بنشانی که این زمان فارغ

بکشتان نیز دام افلاک است  
بمردی زمین خط ناک است

بهارشانی حاصل رسیده ماست  
ز فیض کرمین کجا با چیده ماست



که دیده منیر پیش دل رسیده ماست که اشک دیده پر خون حجاب دیده ماست هر آنچه ماند تو گوی گل خیسده ماست که سنای تو بلای بسر رسیده ماست که در زمانه بهی زلب چکیده ماست	نه دل نه دیده به تا چه ما و دیدن تو چه گل ز گلشن حسن جمال تو چیده م چه خار که بچیده کم چون گل در قسیم بیا برای خدا این کرم به شمشین کن تو نقشه بر سخن صاف کشسته و دلکش
--	--

هزار دروغ بدل یک لباط چیده ماست تیار امید بهر آنکودل رسیده ماست همان جنون که دادم بهر دیده ماست لی که بنگریش نیلگون گلزنیده ماست که گفت آن گل بخار ز خردیده ماست امید مرده نشان می کشیده ماست کسی که بی بسرا داد تو ز دیده ماست و می که گفت کسی گمانم رسیده ماست نه خوشدلیت که صید خون پییده ماست	هزار درو بجان یک می رسیده ماست بجز عذمت که در گردل آرسیده ماست چهار بکوه دو اند چها بدشت کشد مگر گرد لب مار اشم او این تقصیر با و که گفت فلا نیست بلبل شیدا خوش آنکه بهر سر نخسته کشد دادم می خوش آنکه بر بد و نیک جهان نظر کند چگونه است که چها دل بکام جان نرسیده چه ذکر خوشدلی ای نقشه میکنی باما
---	--

در نیای بهانه بسیار است در فغانم ترانه بسیار است تا بد اتم بجان بسیار است گنج بجهت خزان بسیار است شور در هر کرانه بسیار است گر بجوی بهانه بسیار است سخن عارفانه بسیار است در نفس آشیانه بسیار است شغل چنگ چغانه بسیار است عیب چو در زمانه بسیار است	اگر ای کرانه بسیار است آنچه گویم شنیدی دارد ذکر بجانم کم کند پیشم من و داعی مرا چه زین که بهر تا ازان لب آمد است چه حرف ایکه گوی بخویم آن کس را عارف اندر جهان کم است دلی کی اسیر است کم ز آزادی ذکر صوم و صلوات با من چیست نقشه گیرم تو بر سر بهر
--	---

در جهان آشیانه بسیار است  
نیای بهانه بسیار است

<p>این گویا کاشانه بسیار است خواه اینجا نشین خواه آنجا گر بگویم که دارویم این تیغ برنگرد و ز قول خود گریز کم مباد آن سفینه که درو کس چو داند که چون رسید بهش گر رسد صد الم فتابم روی چه بگویم کسی ز قدرت حق مردم منحصربه که فراق تفتند دیگر مراجع می باید</p>	<p>آتشم را زبانه بسیار است از دل دیده خانه بسیار است گویم در دشته بسیار است از دل جان خانه بسیار است عزل عاشقانه بسیار است سهر برین آستانه بسیار است در بود و صد بلانه بسیار است که بیک خفته دانه بسیار است بهر خوابم فسانه بسیار است حسرت جاودانه بسیار است</p>
<p>درد مارا دانه بسیار است عقل کم بوش کم صبوری کم حال شفقت تنها ولی بمنش میروم تا کجا شکایت دهر من بلا جو دلم بلا طلب است زلف او را دگر که ز دهریم گر تو نگر نشود گدازه عجب من بایستی که گفت برو ایکه گویی دهم فنون بر تو تفتند بکیشای پر که گوید ایسر</p>	<p>مردم را بهانه بسیار است عاشقی را نشانه بسیار است گفتگو مستفقانه بسیار است رنج از خیل خانه بسیار است گر بلا در زمانه بسیار است چاک در دل نشانه بسیار است صدر را آستانه بسیار است دام بسیار دانه بسیار است زان فزون نشانه بسیار است در هوا آشیانه بسیار است</p>
<p>صد رست گفته از آرام بسیار کم است خانه نظم تو آباد که گوید که دگر عمر از باده فزاید توان داشت درین گفتم البته که اینک من و هنگام حیل</p>	<p>صلبان هم کم و دانه کم چه مقدار کم است شورش دروغ و غالی دینار کم است ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است دگر من رنج من و رستم ای یار کم است</p>

حزن بهیچ دینیابی آید که کم است  
بوی این باده چو رستم کم است

<p>هر قدر پاکه توانی بمن ای زبده هست هر چه بمن گویمت از آه همدار از آشک ماندیم بجز نامه اعمال تو شیخ بغیرت عشق فزون باد که خرم گرداند لقمه نان یک غزل تازه و گریه که هنوز</p>	<p>طعنه زن طعنه که از طعنه مرا حار کم است دل شرر ریز بیه دیده گهر بار کم است آن بیامنی که در منتخب اشعار کم است بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است در دل بلب لبستان فلسف خوار کم است</p>
<p>این ستم نیز نه ای شوخ متبک کار کم است چشم بشیاری ازین حلقه زمستی کم نیست کاش بر عمر فریده نه بندی دل را شیخ تنخا بمن اینگونه چاره بدوست نمنا هم که خرم ز حد افزون چه بشید کس چه داند که چرا دل بر بان تو گشت کافرم کافی اگر نگویید به عفو نیست کم ایک تیری صفت شوم اگر به نبره سخن این بایه بدو ان و محمدان معلوم لقمه نالید که ایوای من و کشتن من</p>	<p>من چنین را تو گوئی بجهان زار کم است مست یار درین حلقه و بشیاری کم است بر دم افزون بنظر آید و هر بار کم است همه داند که در بست گد و دینار کم است مفلک تیغ که نگین در دیوار کم است در دیوار ولی طاقت اظهار کم است از گد پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چیت شوخی که در دوشی گفته کم است جنس بسیار بازار و حسد یار کم است یار چون گفت مرا عجب اشعار کم است</p>
<p>پیشم از یاس چو گویم که چه مقدار کم است مرگ را قحتر از باده و بی گرت سار غیر آهیم که چو شمع است بخاکم روشن دل از آن رویه که شکست و بلا بسیار کاسه بهای شاعر تو عیان است ای شیخ بنهم پای در آن شوت که خالیست ز خار خواست وصل ترا خوف عدو بسیار است یاس شاد که بمن کین فلک بسیار است</p>	<p>آن امید ی که کم است از تو بسیار کم است مشم آن زند که از باده اش انکار کم است خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در بنم توام بار کم است مفروش این همه تقوی که حیدار کم است نکنم جای در آن شهر که آزار کم است پرستم حال و مرا طاقت گفتار کم است حسرت آنگه که سوی من نگه یار کم است</p>

بنگد این کاخ چه وسعت و ستونش چه  
عزت قفقه نگرا چه بلا افش و دند

در نه چشم تو چه از روزن یوا رکم است  
این مفر که کنون عاشق مرغان رکم است

در دل عاشق جان بر لب جهان تو نیست  
دی چه سرا که جو گو پیش تو می غلتند  
ایکه دامان چپاک است زهر آلالیش  
نه همین آئینه زار است دم دیدارت  
منحصر نیست برغان حرم ای صبا و  
گوی از لطف که من زان توام باز از باز  
میل چشمان تو سوی دل من ناممکن  
سوزت تا طلسم چرخ آه من این سبزه صفت  
نشدند نشکند ابل خردش که شکستند  
این سفر ما دگر ای قفقه که نازم بر دل

بیج دردی که به از دروی تقمان تو نیست  
از چه ام و در سری در خم چو گان تو نیست  
آن چه خون است که آرایش دامان تو نیست  
همه خلق آئینه زار است که چیران تو نیست  
خالی از تیر کجا ترکش مرغان تو نیست  
یوفا ای که تو سوگند غری زان تو نیست  
یعنی این وشت چو آگاه غزالان تو نیست  
که چو آینه روا بر تن عریان تو نیست  
شان دیو انگیم هیچ که پیمان تو نیست  
تا چه ناز است بران دل که بفران تو نیست

نیست یکدل که سنان خورده مرغان تو نیست  
نزد خنده بگلای گلستان ارم  
چند گوی که نشان نیست ز خوین کفنان  
ایچه پر سی که دل تست کرا پروانه  
خو اندیم اینکه شکیبا چه بلا بهتان است  
من گلستان ابلبل و زان رو نکشم  
کاش گوی چه شرح که جز این دیگر امید  
خوش زجت چه توان شد که چو کیت بنود  
من شناخوان کسی کو بتوا ر صدق این  
این چو رفتی که کنون قطره اشکم بهیت

نیست یکجان که جگر خسته پیکان تو نیست  
بر گل زحم که از شجر بران تو نیست  
مگر این لاله که مینی ز شهیدان تو نیست  
آه من شمع و لیکن رشتستان تو نیست  
من نه آن از چه توان گفت پیکان تو نیست  
گلستان ارم کو چو گلستان تو نیست  
چشم گریان مرا از لب خندان تو نیست  
دل بر خوان چه توان داد که زان تو نیست  
کس آفاق ندیم که شناخوان تو نیست  
قفقه خورشید بهمانا که کسان تو نیست

در سرای خدیجه پیمان تو نیست  
کل چه که نظر کرد مرغان تو نیست

<p>گهری نیست که دلخسته دندان تو نیست صبح دل چاک نه از چاک گریبان تو یار کوس یکنای خود چون نرسد توایل گفتم آینه ام از صافلی کانه گفت بست است بشیبه عکس این که عده گفت اورا گفت چون یار بطنرم که دل تو خوش باد تو و جمیع ای دل چه کنم تغییرش دیدم آنرا همه اکنون مگرم این را نیز بسکه بر بخویم مدعیان راست یقین گفتم این کفر صریح است چه گفتن بمن ایچه گفتی که فلان را من از احسان کشته</p>	<p>مست تو خمیازه کشیدن گرفت شیشه سویی جام نمیدن گرفت از لب شکوه چکیدن گرفت قبله نما از چه تپیدن گرفت سرو بیکیای دیدن گرفت ز بد طلب می طلبیدن گرفت مشق پریدن ز تپیدن گرفت تازه دماغی که رسیدن گرفت فقطه اگر خو ببردن گرفت</p>
<p>گفت چو او صبح رسید گرفت هم بمن آزار رسیدن گرفت می پنجه اندی چو زمینا بجام نا طقه ام نکته ازان چشم گرفت</p>	<p>صبح دم سر کشیدن گرفت هم ز دل آرام رسیدن گرفت خون دل از دیده چکیدن گرفت ذایقه ام ز هر تشیدن گرفت</p>

لا اکف جام رسیدن گرفت  
بهره زلف رسیدن گرفت

<p>گشت بختش شوق میهم سر به داد چو آن شوخ تیر گفت جوانی که سلام از من آ نیگ گرفتن ز مهر و مهر پس قصه بقول که بمطلب رسید</p>	<p>با دبهاری چو زین گرفت مرغ دل از سینه بریدن گرفت قامم آن دم که خمیدن گرفت کور بر آن دیده که دیدن گرفت ناله بگویش که رسیدن گرفت</p>
<p>خط بر رخ یار و میدن گرفت غیر جو غم را طلبیدن گرفت پیر و خمیدن پی تسلیم مرگ از نگه مست تو آیا چه دید جان ز که آموختن فن سخن ز ابد خشک انجمن غط چسید فتیس حدیث از خلش خار راند گفتم ازین باغ کلی چین کزل قصه در جلوه اش از خوش رفت</p>	<p>سجده بگلزار جمیدن گرفت غم لب فوس گزیدن گرفت تا چه درینجا بنجیدن گرفت خون زرگی تاک چکیدن گرفت دل ز که تعلیم تپیدن گرفت مست تو جام نشیدن گرفت آن مژه در سینه خلیدن گرفت داسن ازین عمکه چیدن گرفت دیدن اگر داشت ندیدن گرفت</p>
<p>اگر در خوابم تصور میکنند دیوانه ایست خاک گشتم و دگر دریاب ذوق سخن از وجود آنکه گریک بود صد شایان مان بدنی شد رخت بر لبسته دل از سینه ام آن دو گندم فواردم هیچ میداد که گیت سرفرو دارند پیش تشنه ام صد بیستون چیت دنیا قبحه صد شیوه که روی الحذر</p>	<p>من گجا و خواب کو یعنی که خواب فشانه ایست دزه که خاک ماخیز و پیر پوانه ایست خانه آینه بنداری تماشا خانه ایست هر چه را آبادانی سر بسوزیرانه ایست اینکه خرمها بهر سو بگری از دانه ایست کو کهن بر خود چه ناز داشته متبانه ایست قصه در روی دل نه بخت متبانه ایست</p>
<p>آن بیت خونگرم را که شمع هر کاشانه ایست اگر دیوانه خوانی پیش من فرزانه ایست</p>	<p>هر که داند آشنایم از خرو بیگانه ایست واکنه را فرزانه دایم نزد تو دیوانه ایست</p>

بر سر صومعه ز خان بیلان دیوانه ایست  
بر سر صومعه ز خان بیلان دیوانه ایست

خواه دل خواهی چکر بود آنچه در کپاک هست گر چه دلم نیست صد جان کینا هست با بها خوهر آئینه را اگر می بینی تو نام زلفت آنکه روزم بدتر از شب میکند منه پاره است ریخ را راحت شمارم فقطه من نه هر کی	سینه ام را سینه میخوانی و آستینانه است اینکه دل آورده ام جنبش را بجان است عکس مژگان تو در آئینه ناویشانه است و آنکه بر جامم شبنجون میزند جانانه است گر و ش چرخ از بر ایم گردش چایانه است
---	--

خون خود میدهد که از تیرش تپان بر خاک نیست دیدن روی تو خواهد کرد چاک سینه دل آماند ز خانه ام در لاغری جو خرم نیافت هر چه خواند تدعی بدت ان بیا تو خرم بریز دور این گلگون قبا پاست که صفاست نازش میآید دیگر میزند تیرم بجان ایکه فرای امید تو منمیرد و کاشک این زمین آسمان انی شد از بهر که طرح لقمه اول ابر خیزد بعد از آن باران رسد	خاک بر خونی که میرد این سفاک نیست گو بر آذ سینه را سینه هست چاک نیست گفت خوش جا نیکیه انجا هیچک خاک نیست چرخ تو کس میباید بود چرخ تو کس سفاک نیست جامه مصحف بپوشد دامن او پاک نیست ای منت صیدانیدست چو دیت قراک نیست خود در امید یکدم دارم که میرم پاک نیست از زمین تا آسمان جز صاحب لاک نیست تا دلت عنناک نبود دیده ات نناک نیست
---	---

کی دل بر آیم کرد که درت پاک نیست آگه از خود نیستی از هستی خود دم مزن دیده بجز آتش است و خوانی آنرا نه هر بر زا آنچه با من کرد افزون تر با و کرد و نهون خواه قاصی بر خیزد که خواه مفضی خون خور نفس نه اگر می بودی آنرا همچنانست بر نزل رحمت حق چشم ربه و پارساست صد بهشت آرزویک جام می دارد و هوس کیست که تاب بنه و آرد بهمن میدان و گو	این عجب جای است کایجا با و خاک نیست معنی هست ابر بر می چرخد پاک نیست ایکه بهشت اشک مژگان بشفله و خاشاک نیست ور قیاس می بیاید من سیباک نیست هر کرامی نیست در سر نشسته ادراک نیست سگ اگر در آب کوشه نشوی او را پاک نیست هست را اگر تاک بنویشخ را موسک نیست هست طوبی بهم ولیکن پیش پا پاک نیست من فریدون بهستم اما تدعی صفاک نیست
--	--

مشق اگر کند بر آتش صفت را که  
شماره ای برای جانانی باشد

تا ازین غم چون نمیدار زوی چون می	از غم او فکته مژده هیچ دل غمناک نیست
از دور گوشت بیان حد دل صد چاک نیست شیخ اگر در حق می حرب درشت از جمل زد دانه چون از خاک پدید دیده با خوالیش چون نه عیب بل نیا گید و اینجا خود مین گر بیم طوفان نمود و پیش تو یک قطره فی داد از ان دل کودی در سایه بغیش نماند تا بهوایت بهت در سر سرندار و بیچ درو میشود مغموم عشقت هر گجا شادی فزاید گر ز تیر دوست بود زخم ذوق زخم نه لغظه از وضع تو آگاه است ازین خوش چو	گوهر راز تو سفتن کار هر چاک نیست ما تو خاموشی که او را این قدر ادراک نیست تا چها آسایشی تا وان بزم خفاک نیست قحبه دنیا بخوید هر گرا اما مساک نیست نالده ام تا سدره رفت و نذر تو جلاک نیست آه از ان سرگوزمانی و ختم فزاک نیست تا غم تو سبب درد دل می غمناک نیست میر و کسوم چشمت هر گجا تریاک نیست ورز تیغ یار نمود چاک لطف چاک نیست گر بخوانی خوش نگردد و برانی پاک نیست
در دل آن جور جلوه برداشت بهر پیشو معدن معنیت سامری را در که موسی ساخت از فسون باز داب را آتش رازش البته بر ملافت سنگون کن بخت نرگس را ای نیاز اسیر لغظه بران	در جنت بروی من باز است دل دیوانه مخزن راز است سحر توان شمر دش عجز است چشم ساقی عجب سوزناز است گلش است و غمزه غماز است باز چشمم ترا که انبیا از است سرگویت تسلیم و ناز است
یک طرف عشوہ کیطون ناز است از سرم تیغ او سبب جدا بزد بالا تر از فلک تپش باز گو اینکه گوش تو کرباد من از ان لب چه سر کنم سخن	سروش تا چه بال پرواز است تا سر شمعها ته کار است بین کبی بال و پر پرواز است گوش کردم چه دلکش آواز است همه اند صاحب اعجاز است

گر در راه تو جلوه برداشت  
سرگویت تسلیم و ناز است



یار و یاری یا و ما و شکیب تقصه یارب زید سی که جز او	اگر آن نادراست این شایع ناز است در همه عاشقان که ممتاز است
گویم خانه زاو من ناز است یار خود سرسبز دغا باز است تا چه می پرستم نیم منصور گفته ام گو فرون ز حد غم خویش هرق تازد ولی باو نرسد کار ایشان دگر که می سازد تا ابد رفت و باز ازل راحت	بست من رفته شوخ و طناز است مژده یار چنگل باز است خامش است آنکه محرم باز است جان من بر سبیل ایجاز است آنقدر عمر و رنگ و تاز است کار و یواشخان خدا ساز است گوی انجام قصه آغاز است
مست و بهشتش کدام گرفت شاید کام چون بناید روی محشر انداز فتنه و آشوب لطف گردون ز آفتاب پس داد از دست تیز دستی یاس تا چه آید دگر بجان ز کلام روز عیدم چه داو پیر سفان بقا میکهد پرنزد جبریل گفتم افتاد این بلا بقفا قطع امید کرد از مقطع	از کف حم اگر نه جام گرفت تیغ او رنگ درینام گرفت یاد از آن سرو خوشترام گرفت صبح چیزی که دادشام گرفت توسن شوق رزنام گرفت آند و دل دم سلام گرفت که ثواب مهر صبا گرفت مست و جا در آن مقام گرفت خوش را شیخ چون ما گرفت تقصه را بسکه دل نام گرفت
همه گویند جا به نام گرفت قدر صیاد شد فرون از صید بود از بسکه بی ادب هو سم	گوی آینه جهان تمام گرفت ز نفس از دل به بادام گرفت بوسه زان دراز دحام گرفت

از قدس جلوه باز کام گرفت  
بر تمام حسرت به کام گرفت

<p>گفت بجز مستی و او کس نیست خط رخت را گرفت و گفت پس ای فلک آنچه میکنی میکن گل چنین مل چنان نمیدانم من گرفتیم طریق خاموشی لاله باغ بگر خرونهاست گفت دوزخ که من بدم و باغ</p>	<p>نامم آخر با احترام گرفت خط آزادی این فلام گرفت نتوان از تو انتقام گرفت که ازین برود دل کدام گرفت تا چه از تو بجه کلام گرفت سیر که ساعه علی ادا م گرفت لقمه خود را دمی که خام گرفت</p>
<p>و شست من ز عشق کام گرفت نگه مست او بجام افتاد روی بنموده بود موی نمود باز فوج الم علم افراشت دشمن پنهان بزم خاص آورد چسبست آن درد که دوا نیست دل ز یعقوب گریه قرض کشید از توای زیت اسناس انداخت چه شنید آنکه وعظ شیخ شنید شیخ آمد بدیر و بیت شکست</p>	<p>همه عالم به نیمه گام گرفت باده خوشدلی تو ام گرفت روم بگیرت بود شام گرفت باز ملک دل اشتیاق گرفت شیخ در کف بقتل عام گرفت چو بود آن زحم کالتیا گرفت جهان ز ایوب صبر و ادا گرفت وز توای مرگ کام گرفت چه گرفت آنکه می حرام گرفت لقمه در کعبه رفت جام گرفت</p>
<p>درت جزوی ز عرش کبریا نیست معن دیگر چه از آشفته رایان چیزی سوختنش خوش خوش نیست بیا گوهر کجا در دست کاندیم تنها که بمن تازد چه یا بد نه بینی از چه مرغان هوا را</p>	<p>تو اب حج برین رجبه نیست بمن امروز ختم آشفته نیست بمن هم گونه او را آشنا نیست دل من بر سر درد آزار نیست مرا هم بر در حیرت راس نیست چه گوی اینک سیر تو هوا نیست</p>

تغافل بر سر صبر از نا نیست  
گلایش دور که و آشنا نیست

<p>چگونه گفته اصل آه خود را نه از حق راست گریزی همایت</p>	
<p>پای بسته دل می میایست بر مایت پرستان صفاکیش وگر چشم وفا از کس که دارد بیاو بشکن و بگر که مارا بما پریشان باشد ایگاش زد ام آنکه عفا را کند صید</p>	<p>درستش کن که حق اشنا نیست ز کفر انکار کا فر ما جرایست و چشم و بر دور از چشم جرایست کجا در جبهه نقش بار سنا نیست خدا را آنچه رحمت بر خدا نیست اگر ای وقت امید را نیست</p>
<p>هر آن دم را که دانی ابتدایت ز مشرق تا مغرب جو فایست میا اینجا کجا خواندم ترا من جز این خود میان و اوفوق فدای هر کس نقش فریاست و بد حق بر کی را انجین چشم چه گفتی گفت باو حال من بین</p>	<p>پس از یکدم جو بی انتها نیست که داند آنیکه صبر من کجاست برو عیسی کجا در دم و دایست که ما شهری و همچون ستا نیست تخلص بعد ازین مارا خدا نیست بچشم تیرگی هم روشنا نیست که پیش دانش اینهم خود نیست</p>
<p>این نیکویم در خانه است صبا کم است آرزو بسیار تا تنها باو باشم و می این عجب و راست هر کس را که می بینم درو من چشم خود دیدم هر تو نگر رفت پیر کجا از دیده و مردم شنیدم سنجی شیخ را با من چه نسبت و حرین من صبور رفتم از دنیا و عقی را چگونه با جبر غم طرب بخش لست و غم نشاط افزای جان با گذشت آه از گرد و زنی موجب مگر</p>	<p>هر چه بر چیز بسیار است بجز ما کم است لیک مجبور آن هر کس آشنا کم است احتیاج از حد فرون بود او است بیش را پیش از زدی هر خط کم است رفتم و بسیار دیدم دیده بسینا کم است چو من آنکس گیت کورا غبت دنیا کم است عزتش بسیار انجا بر کرا اینجا کم است گرچه پیش از پیش گویم و عین غم انا کم است خواهش سردی بیان عالم بلا کم است</p>

از این سخن تا شناسان تا چشم از دست  
زخمی بود که در این عالم

پیش سالان سرشک با دریا کم است  
بجز اینان جزو دشت محار کم است

لقمه دانای کجاوسن کجا بختان ولی	اینقدر دانه که اکنون جهان نامکم است
<p>هر چه گویم در حق تو ای مبت رعنا کم است          شاید استعداوتی این طیبیان کم است          بی سرو پا گره عشق است من بهم حاضر م          بر من آیدم قیامت ای که میرانی سخن          کیست آنکوی ندانم آنچه با او شب گذشت          سکه تنگم چه بکشاید دلم چون بشگفم          دلربایی ساده خوشخو با وفا بسیار یک          هر چه گوید مدعی در حق من باور کم است          تو بمان هستی که پیش از کم ندانی کو خبر          تا کی از افزون و کم دیگر سخن این لب سخن          لقمه بچشم قناعت گریه زیشان بشد کرا</p>	<p>در فن بیدار و کینانی ترا بهتا کم است          چاره دردم ببطبت بوعلی سپنا کم است          بهر طری آنچه من ره گئی سرم از پا کم است          هر دم از فردا کی از امروز من فردا کم است          او عجب نادان که داند از من افشا کم است          من که پیش درخت من سعت صحرای کم است          چون تو شوخ بی محابا یاری پروا کم است          گو تو غافل عالمی آنگه ز عشق پا کم است          چون تو بی بیدر و رایش است او دوما کم است          نکته چین از ما است افزون نکته از ما کم است          قطره بسیار است در چشم من دریا کم است</p>
<p>دل که زلف او نماید صحنی پیچیده است          گفتش بر و عده شاست صخر خندیده است          شاعری داده است تا تشبیه او با ماه نو          آنکه ننگ خوشیش داند حال پرسیدن ز نس          عشق ما را می توان بخشید فهای لقب          بر تنجایهای او پرسیدن حال فدا          طره اعجاز است یا جنبش آن لب را          یار تا باغگر و دما بجاک افتاده ایم          ای که گوی لقمه را چشم تماشا بسته اند</p>	<p>تا چه باز از دیده بهمن باده ام غنیده است          کو چو گل خندید و گفتا معنی در دیده است          زخم من از خوشدلی بر فرو نشینانیده است          اینکه نشینده است لالم تا کجا رسیده است          کما یخه عقل کل بغم عشق ما فزیده است          حال من نوعی بپرسد گویا نشینده است          بعد مردن هم بر قد بنفش من چنیده است          فتنه تا بسیار باشد بخت ما خا بیده است          توجه دانی تا چه او ناویدنی یادیده است</p>
هر کجا در بهندی ارزان بی گزیده است	بجز رحمت از برای میگشایان جو شیده است

در حدیث گویند که هر که در دنیا بچشم  
 سوزد در دنیا زنده میماند و بی چشم  
 سوزد در دنیا میمیرد

<p>پیری دندانه داین نکته بر چیده است تا ندیم روی او را دیده ام ندیده بود دل گفتش ای واز دل آخیز بنگ آمده است تا چه از سر یا شماری در زمین گوی او کی وفای دعه تو ممکن بهیم چون بگویش داور روز جزا را خود نگر دی چون مندا گر تو خود حجاج یا چکنیز روشن از تو چشم آمدی که در چین اینگونه از نگرش چشم من نکاست و فتن کرد و برق اگر خشنده بود</p>	<p>صمیم گوی دکان خود فلک چیده است تا به چشم زلف او را خاطر زویده است من گفتیم رنج و از سر اسفید رنجیده است گویند و حقان گردون اینها پاشیده است رشته بر انگشت زینسان باز پاشیده است چشم من دیدی بر پی ابرات بخشیده است میل در چشمش چشم از تو گرسیده است دیده اش نوری ندارد گوشت تریده است تو خوش سعد میدان نقشه گزیده است</p>
<p>دنگ از نیست و لب بای نیست ای فدای تو من چه می پرسی لب بای که شب رسیده آهیم من نیم دور یک دم از دوری آشنائی که بود گشت قفس مشکتم دل که ازین تشخیص بست در دل که با تو جنگ ارم اینکه گویم بهین مرا چه نم اینکه گوی سلام تست بهمان</p>	<p>بیا بنگ از نیست جان فدای نیست اندرین خیل کس فدای نیست طالع ماه را رسائی نیست دل جدا یکدم از جدائی نیست دست و پامیز غمهای نیست این شکست است مویائی نیست در تو ناگاه در برائی نیست زار نالیت خود نمائی نیست نقشه شهرت ستوائی نیست</p>
<p>با تو ام قصد کج ادائی نیست چه نویسم که حال چشم نیست گفتم این اشک خون چه محترما با من چه سینه با نبود خارجای که بید است انجا اینکه گویند پارسا ما نیم</p>	<p>با خوش از من چنین چائی نیست در کف کاغذ حنائی نیست گفت بشیج که بلای نیست کار من جز غزل سرای نیست هیچ به از برهنه یای نیست همه رندی است پارسائی نیست</p>

خود پوشیده خود نمائی نیست  
عشق از نیست میرزائی نیست

باغ بخت و دخت رزق بجا پادشاه نیز بخت من نبود آنکه جستم در تو محسوس نبود روشن است آنچه در تو خواب دیده طرف میرزا جلال شدن	توبه شکست و سومیای نیست پادشاهی کم از گدای نیست اینکه جویم آشنای نیست دیده را که روشنای نیست میرزا نقشه میرزای نیست
دیگر چه میگویم همین غم خدای ماست ملی کرده ایم مایه راه فنا و سگ از باغ و ریح منت یک جنس نمیکشیم این باز گو که در دل ما نیست گشتنت این استخوان را نشو و جان چنان فنا خجسته کش که میری از باز پرس حشر از فیض گریه شعله آفاق گشته ایم حرفی که از لب تو بر آید ستم مگر ناحق مدان قسم بشهیدان اهل بیت زاهد و اسوا چندی بخت در گزیر	ما را هر که رزق رسا بد خدای ماست با پاشکنت که همان پایای ماست هر گاه جسم ما غم ما بوریای ماست بخت آنچه در دل تو نهادهای ماست هستیم مایه خدای غم و غم خدای ماست یک غم تو بر خرم کن خون بهای ماست در هر زمین که میگذری مایه ای ماست شعله از برای دشمنی نه از برای ماست کوی توای برای زمان گدای ماست آن نقشه که گزشت دنیا سوای ماست
درمی که جان ما بلبا رود وای ماست گر گفته ایم کا گیش از وفای ماست گیریم شمع سان گزرا ندیم شب بسوز آورد غیر بر سر ما یک بلا دگر جو رفک باین حد و گویم ما همین هست آنکه نکته فهم ازین راز آگه است ما را بان عذاب تو گشتی که از دریغ باشد گدای میکو و رسته دگر نام دوا بگیر خدا را توای مسیح	هر گاه که رو بهما نماید شرفای ماست هر گاه که و او همگی افتد ای ماست مانند قح یک نفس اکنون بقای ماست یار آن زمان که گفت فلانای ماست تا اثر آن دعا که ندارد دعای ماست هستیم گو خوش خوشی نوای ماست گر یان قدر چنانکه قصا در عزای ماست آنرا که پادشاه تو خوانی گدای ماست خضم دوا چه بدل در دوزخای ماست

دردی که بکشد چاره ندارد وای ماست  
خضم و درشتن ما تو نهایی ماست

گیر و قرار آنکه نه جای بجای	آسودگان و بر کجا فتنه ما کجا
آگاه دست غافل از کسیت این پای که رفت گل از کسیت دلدار توی دیگر دل از کسیت مجنون واقف که محفل از کسیت گفتم که جنون کامل از کسیت ای ماه بهر ناکل از کسیت فرمود که این مسائل از کسیت ورافزشت محفل از کسیت پیدا که فتنه بسمل از کسیت	زان برق بهر حاصل از کسیت ای سنگ که به ام بخودش ای جانانه توی دیگر که جان خواست فریاد آگه که بهیت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا مهر و موه است باد در دهر شوم دوسه خواند کس محفل گرا و کشیدی چه باشد مزد است که کس محفل نشیند
وینم نه خبر که خود دل از کسیت ره از بهر لیک منزل از کسیت بنیم که بحشرف تل از کسیت این دعوهای باطل از کسیت زین پس نگری که فاضل از کسیت پرسید این چاه بابل از کسیت این گلشن و این عنادل از کسیت ای دل که این اسل از کسیت دریا از نشت ساحل از کسیت آسان از نشت شکل از کسیت	پرسی که دل تو بسمل از کسیت رفتند و بهنوز او لیلن گام بهر یک بهوس جگر گشت خون ویدیم همه حق پرستی حلق شد خراج دل آنچه بهریداشت پیشید که آن ذوق چه بود است آن نرسبت و آن هوا که بخشید دیوانه تویی بزلفش آویز منشین خط زامن نو مید اندوه از فتنه شادی از غیر
دل ازین بود ازین پیش ازین دیگر بعد از وفا تم ازین کسیت دش در هم مزاجش بر هم ازین	ازین پیش چه حاصل کن غم ازین ندیدی وقت نه غم که میداشت نه من در خون نه دل بر جانم

ای خیر از خدا دل از کسیت  
راه آنکه در حضور منزل از کسیت

است  
بنده از محبت در هم از کسیت  
دل ما هم ولی داد که از کسیت

<p>بمن آن کبر و نخوت مشک میدهد مرا دولتی یار و دیگر مرگ مرا خود جزوی از عالم شمارند و بی زدیگران چون گم غم او را سری کوران سامان باشد از دست ملک ای نقشه نادان این چنین</p>	<p>و اگر این مکر و فنای مردم از کیت الهی این نوید مقدم از کیت نه این کاندوه عالم از کیت دل بسیار غوار من کم از کیت دلی کونیت هرگز حرم از کیت بمن حریفی که گوی دامن از کیت</p>
<p>ببین کاینکوه گلشن خرم از کیت تنشای دل است این کز تو به رسم گناهیم ثبات آما این بگویند اگر ایمان دیگر کفر از که بود است توان از باوه دانستن خدا را غبار شانه زلفت در پی را مرا کشت ایدل بیدر این خوف سخن از طبعم از پرسی ز طبعم میان جان و دل تا کی جد طهار اگر قیس است بهیر نقشه فریاد</p>	<p>و اگر این کبر کل این شبنم از کیت متنا خاک و دل خون مردم از کیت گناه از آدم است و آدم از کیت اگر محرم و گرتا محرم از کیت توان از جام سپیدن حجم از کیت صبا داند که زلفت در هم از کیت که گفتی زخم از من مرهم از کیت سج از مرهم است و مرهم از کیت دل از ناوک اوج از کیت دل ما بهم دلی دارد کم از کیت</p>
<p>احسان خوش است راه چمن میتوان گرفت آئینه محرومی تو گوید شش ادب عالم بگیر و زود بگیر از غم بجان دیگر که ام چیز ازین به گرفتن است ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف نی مهرنی وفانه مرثیه نه مردی پیشم که بی نیازی قسم کند پاک هرگز گرفته ام نه قرار از گرفت ام</p>	<p>یکه خبر ز سر و سمن می توان گرفت در شرم مشق آب شدن می توان گرفت غیر از خبر و گهر ز سن می توان گرفت عدلت ازین سزاگین می توان گرفت دانی کرا بخون سخن می توان گرفت آیا چه کام از ابل زن می توان گرفت هر چه نام کور و فتن می توان گرفت ایراد بر گرفت من می توان گرفت</p>

اکنون خبر از خاکی می توان گرفت  
راه کشتن بخت می توان گرفت



دیکه درین زمانه انا الحق سیری کیست بر رخم عقل چهل شرت اسی دقیقه سنج هستی عدوست رو بعد هم میتوان بخواد بر حال تفته گریه نشاید گریستن	داد و دلم زدار و رسن می توان گرفت کام از جویان نا و رسن می توان گرفت عزبت یلاست با بطن می توان گرفت انگشت حیرتی بدین می توان گرفت
--	--

آرام بکند و دم بچین می توان گرفت قدت حمید و رنگ رخ از ناز کی شکست دانی که چیت کوی تو مخصوص بهر من ای مجرده جلیش لب لعلت گرد ز تیغ دارد اگر چه چهل دلی مایه دار هست ز دلف حلقه بربک گفتش لب از ادا تا کی امید سوختن من تپد سخاک ساد و لال این گدازه میخشن بخاک ای اشک رخته با بلع می توان فلک از خط او هزار خطا میتوان حشر بد هم کار دل بد و نوری میتوان گذاشت توفیق بر مزار حسین است مستط اول دل آنکه داد حنای ترا منم	صبا ز جام و جام ز من می توان گرفت از سرواشت ام من می توان گرفت اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت صد ملک دل بکند و سخن می توان گرفت می دهم از آن نگه دشمن می توان گرفت اکنون زیند تابه بمن می توان گرفت خوئی نگاه مشکله فلک می توان گرفت ایمان دمی کناره زن می توان گرفت ای آه خرد با به کفن می توان گرفت وز زلف او هزار حلقه می توان گرفت هم کام جان ز داغ کین می توان گرفت همت ز خاک کین می توان گرفت یعنی که خون تفته ز من می توان گرفت
--	--

هر زمان از آرام آرام کیست قتین منزل رسیدن براه اینکه بینی اند و رفت از حباب گرچه چشم من بدین غایت گریست اینکه زو تر خاک سفوف من آدم کی تواند رفت زان در قباب من نیم لیل ولی داغ منم	گوینا نا کامیم کام کیست کام من هر چند به کام کیست گوینا آغاز و انجام کیست از چه خون بگین با کام کیست بر زبان باد پیغام کیست حلقه در حلقه دام کیست گلزمین باغ گلدام کیست
---	---

سختی درو تمام کیست  
چیزی بوی پیغام کیست

کاشکی من نیز گدوم آنکسی خاک من چون مرغ بر روی هوا چون نگردد نقشه پیچدای اسیر	خوش لازم دل آرام کیست خون من چون ده در جام کیست بیخودی بوی زینغام کیست
صبح امید کسی شام کیست من آنقصیدم که بر سر گیرم تا چه بود است آن کسی نام خدا خونم او آشناده و گوید رقیب من در اسیدش ز خودم کرده ام چشم ساقی را کنم و دیگر چه نام من شنایش گفته او شمشیر زد گاه با خود داندم گله در مزار قاصدا پیغام مرگ است این کو ایستخ پنهان میخورد با من شراب	دید باید تا چه ایام کیست دام من زلف سیدم کیست برز با نم بر زمان نام کیست از چه شوخی کاین شام کیست چیت آن آرام کو رام کیست مستیم اینکو از جام کیست غیر ازین دیگر چه انعام کیست عقل من حیران او نام کیست گویم زینیان نه پیغام کیست کفر من ای نقشه سلام کیست
رفت و از ابروی خویش زدن یاد گرفت سوز و آتش خاک من و دل بر باد بیشتر از آنکه خد گام سوی کتب عشق طرز و لحنی از آن قامت معارض در باغ من گوی هست نگارتم کشیدم بر پیش منکه بودم بهمن سقوتی از بس استاد و ده چه آن ریخ و من نقشه که بود زین پیش	غیر ازین تا چه زن آن نادره فن یاد گرفت اینچه طرز آن نگار شعله فکن یاد گرفت طفل شخصم حق گو و کفن یاد گرفت چه گویم چه قدر سر و سمن یاد گرفت خاست زینسان که بزم سخن یاد گرفت شمع نبر مشق چه گویم چمن یاد گرفت میتوان لذت آن ریخ و من یاد گرفت
تا فراموشیش آید چو ز من یاد گرفت صفت خط تا بخش گفت من آنم که بهین گفتش هر هم زخم دلم این یاد تو باد	صبر آواره من هم ز وطن یاد گرفت طولی از آئینه خوش حرف دن یاد گرفت نمک تازه چو این داغ کهن یاد گرفت

بکشد و در میان من یاد گرفت  
کی کشیدی و من هم چو این یاد گرفت

<p>چیز طریقت و چه دیرینه سخن یاد گرفت غنچه چون دیدن آن نگین یاد گرفت در سن زلفن بخدا چاه سپهر تن یاد گرفت از گل روی تو چیزی که چمن یاد گرفت صفت چشم تو آنوی سخن یاد گرفت لقمه منوره در دوار و سن یاد گرفت</p>	<p>گفت هستی تو گر آدم نبود از تو به نیست من بگلشن چو شدم کوی تو اسیر نشستم تا تو گفتی که توان رفت غم را قربان تا زه بادا گل روی تو شکفت با بود بسکه از هر بخشش مشک فرو میسریز چون سخن رفت ز انجام انا الحق گویان</p>
<p>کعبه یاد بر اعتقادم نیت منم و بتنی کش دم نیت با یادای که با دادم نیت حاجت ای غم بان یکایم نیت پس ازین با تو اتحادم نیت بیروم وز تو خیر بادم نیت چه کنم کینه در نهادم نیت چه سخن با که به دادم نیت نامرادی کجا مرادم نیت لقمه یارت فرشته آدم نیت</p>	<p>غیر عشق آنچه هست یادم نیت وای قفلی که بی کلید افتد کی بجز شام می شود ماند هست چشم بدربار ز تو دور پیش ازین داشت غیرم حدی تا چه پیش آید بملک عدم کار دشمن ز من نمی آید بودا دم قسم جز ند و ازو نا امید دل امید شکست گویم منزل آسمان نه زمین</p>
<p>واچیز میگویم مرادم نیت که پس از سوختن زادم نیت چشم معشوقه بر تو صادم نیت در حبش آنکه باند آدم نیت میروم راه دور و زادم نیت کز فلک روزی این دم نیت کی فرا مشیت بیادم نیت بتغ بر تیغ هست و دادم نیت</p>	<p>آنچه می پرستم بیادم نیت گو بر و سطلی بیادم نیت انتخاب من است ای نرگس گفتم از کوی او چو رنگم برو هر یکی ز او راه دارد و من ز سواد غم است و من شادم ای بیادت خود و فراموشی تیر بر تیر بود و رسم بنود</p>

جزم از دست مرادم نیت  
در یادهاست اعتقادم نیت

تو با لقمه راست باز بیا	بدروخت که اعتماد نیست
سبقتی غیر ازین بیا دم نیست یکد و قلندرم برد خمار از من آتش آب و خاک و باد دلم چه جفا که از تو ستم نکشم شاکلی از ناله بیانی و بیج دل دران زلف ماند و گفت تو نگاه خوی و غیر ستم گر شود مستجاب ای ساقی خواج افسانه است دید و شنید لقمه از من تمام داغستان	قیس شاگردم او ستادم نیست هوس می ازین زیادم نیست ز آتش آب و خاک و باد دلم چه وفا که در کف دادم نیست اگر از گریه دما دم نیست به ازین جافوش سوادم نیست تو و بر گشتن اعتماد نیست چه دعا که با بد ادم نیست غیر ازین نکته بیا دم نیست نیست داعی که خانه از دم نیست
قد چشم من بماند بر کرا و نادل است آرز و دل را عجب جوید چه کار دل باو چار سوختاری از آئینه آئین بسته اند ما و دل تا بر لب کوشه حفظ خواهم بود بگذر و صد حشر و نتوان گفت بی پریشانی حاشیم عشق و بمن آواره بهر ظلم عقل یکدلی داغ است اینجا تا چکونه ایم از نفاق گل کند آخامید ما چو از فسیل او حال پیشین را چه پرس جان من بود آنچه	سوی سویم چشم و هر یک چشم من زیادل است کار دل با حشر است کار حسرت با دل است چون نگاهی میکنم اینجا دل ایجادل است ما همان دریا کشتن مار قحچ پیدا دل است یکه زخم چون بدلی سیراب پیدا دل است وین مینداند که دور باد شاه عادل است ما اگر در گلستان سیتیم در محراب است لااله شاداب بلغ نا امید پیدا دل است ضمیم جان لقمه یا چرخ اگر نیوا دل است
ایکدمی برمی که امین جانیتر اشید دل است جان نیار آمد و راستی در بر جان تمام است خنده دارم پیش از آن باده لوتی پیدا دل است	قطره خونی که میریزد ز حشمت ما دل است من نیایم دمی در پهلوی من تا دل است راضی از وی هر قدر برونه فردا دل است

بی همین نقش بی شوقی چون پیدا دل است  
نغمه خاری که میریزد درین محراب دل است

<p>سوزدم این نسبت یاد دل کجا طاقت کجا آفت یکدم قیامت دین بود آفت دگر خار زار خط چنان اشتیاق دل چنین دل شکستن محنت نبود روا در پیچ کیش عاقبت بیگانه بیگانه بود خویش است خویش بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد</p>	<p>حسن هر سطر است و غمزه بر باد است روزها ماییم اندر آفت و شبها دل است پیش پا بر گزنی بند چه نابینا دل است شیشه می را چنین شکن که متنازل است گرچه زینیان هر سیدار دم انکاد است سنگ اگر بار در گرد و لقمه مینا دل است</p>
<p>پیر تو بمعجب ادا داشت آورد و تبار فرق من کرد دیدیم بهم من و دل ترا در سینه چاک چون نمادی سیکف که مدعای من، بیج ملفلی نه شناسی آمو ما چیت رفت آنکه بی عیادت غیر کین بود ز مهر جالف اثر زان طول امل فغان تو گویی</p>	<p>می آمد و روی بر قفا داشت خاکی که ببار خود صبا داشت آینه یکدی صفا داشت این خانه ز چار سو ادا داشت در یاب که دل چه عدا داشت ز و پیر فلک کف عدا داشت از مردن من خبر کجا داشت بیگانه نداشت آشنا داشت جا لقمه بجام اندا داشت</p>
<p>مرد آنکه اگر مرد جاد داشت بنگام و عادل بلا جو چنگد بشما چنین گوید آغاز مرا چه بود انجم شد جور در انتها زلفت سروی که ز سایه بود آزاد از ما و تو قصه ما فلک خواند آیا چه کند پرویز محشر ما لقمه ز رشک تو بلا کیم</p>	<p>بر نفس امید خود عدا داشت شیخ ز خاک که بلا داشت با ما سر آشتی کجا داشت گفت آنچه بمن نه پیر داشت وطنی که بمن مرابتدا داشت خاصیت سایه همدا داشت از بلبل و گل خبر صبا داشت شوخی که نمک نمزوا داشت او با که دگر سر حفا داشت</p>

آیا که در چه می داشت  
بیگانه بیگانه آشنا داشت

<p>رفت آنکه شگرف شیو داشت گوسنگ بزن که می نالم من بیشتر از نشاط دیدم حرفیت که گفته اند اعیار یاد آنجنی که مطرب آنجا ساقی بکرم کمی نمیکرد بر مردن آرزو دلم سوخت آیا چقدر غم ترا حوزو</p>	<p>رو سوی عدو نگه بیا داشت رفت آنکه شکست صدا داشت چیزی که نشاط و قفا داشت او گوش بجزن من بجا داشت بر لب غزل طرب فرا داشت هر دم نگهی بجام ما داشت حسرت بخانه اش غدا داشت گویند که نفقه امتداد داشت</p>
<p>شوخی که گزینجاک ما داشت دل خون شد و یاس تلخ و برود تا جان ملک فراق تو سوخت می آمد و آمدن خجل بود هر تیغ که زد بر منم آورد دل برد و گرچه طلبش بود تقدیم بخواندم سبب کرد گرد و ست نبود دشمن بود بر نفقه خدای را نکاست</p>	<p>انداز و زین صبا داشت گر خون نشانی امید داشت تا پشت فلک غمت تا داشت حق کشت و ز کشتنم ایا داشت هر زخم که بود مر حبا داشت جان سوخت و گرچه دعا داشت تا خیر بکشتنم حیرا داشت در هیچ نداشت جنگا داشت گای این بنده هم خدا داشت</p>
<p>دین آئینه او را کام حاصل گشته است آرزو گو خون شود و مقصود گو در خون نشین تو چه بر بام آئی او را کس نگیرد حساب میکنند بی نفع کار و میدانند بر باو عمر پاس از هر جا که بر دارم گزارد و میسر لطف می از ما پیر من مشکل ما سهل گیر بر تو مائل گشته را لازم آمد حیرت</p>	<p>دین که داند قائل صید سمبل گشته است کام از تنفش گرفتن کار مشکل گشته است حق اگر برسی مه اینجا فرد باطل گشته است هر کجا چون من فوت و غافل گشته است گویند بر نفش بایم پیر کامل گشته است تا چه غایت ده ایندم مقابل گشته است نیست این آئینه گوی بر تو مائل گشته است</p>

هر نگاه کردم با مجنون کامل گشته است  
بر منش حرکت با صید سمبل گشته است

گرچه اگر کان دل گفتم چه جای آخر من هر که رفت بجای شینم می تپد در خون من آنکه جز زنجیر زلف تو نمی خواهد منم	دیدم خون میبارد بر قله خون دل گشته است هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته است نقشه ساد دیگر کی مجنون عاقل گشته است
--	--

حسرت ما تا چای این نقطه بسمل گشته است تا چای از خم دل ایندم مرهم دل گشته است خاک ما را هم کند ایگانش سرگردانی تا چه دارد کس تنهای کشاد کار خویش تا تو در مقتل محاسن کجا و پای کو ای در اسواچ خطر گم کرده دست و پا خویش داور روز جزا را هم کنند از خود بتان شیخ اگر نمی چنین گرد و بهمان گاو و عصار گر سلاسل را بود آهنا به تمکین و وقار ایکه گوی نقشه آگاه است از هر جز و کل	هر پیام مرگ ما را تیغ قاتل گشته است تا چای تو میدهم امید حاصل گشته است در بیابانی که روح قیس حمل گشته است از دری کاخا هر اساد و قتل گشته است هر تمنّا حشر و بهر حیت کامل گشته است تا خدایت گردا هر و طاسا حل گشته است دعوی ماست اکنون اینچه باطل گشته است پیشستان تو حاشا گشته کامل گشته است پای این یوانه هم گم و سلاسل گشته است پیش تقریر تو هر آگاه خاقل گشته است
---	---

هر چه باشد سهلتر نوز تو مشکل گشته است تا چه خفتمی با بخود از مر و غافل گشته است هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پاس یا بکنین برزه گردی شرم یا بنامین خواست من بی وفا و خوانیم حق ناشناس میتوان کردن تماشا جوهر آسینه را تا رسد در گوش گل یا مژده بر مژده بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتم من ملک کشوری گروم که انجا همچو تو نقشه را بشمار بی دیدار خود اسوده	هر که دارد ز محکم پیش تو بسمل گشته است مرگ غایب بوده خفتم مقابل گشته است هر سه کافاده بی گرد قاتل گشته است هرزه گر جای باین شکل و حال گشته است هر که از حق نگر و پیش تو باطل گشته است کافوت جان گشته را و دشمن دل گشته است در چین هر ناله ام با نغاد دل گشته است هر حقایق چرخ بارائی تو شامل گشته است هر که دارد ظلم تو مشردان عادل گشته است شیخ من پروانه ات طفلان گشته است
---	---

<p>جنون در فصل گل هر جا که فاق گشته است دل شک از پامیدی مرد کامل گشته است اما از هم بد و پیرو ناموس شرم که شاه سطلب است این تماشا خوبتر کار یاد پیش اما اعتقادی کو بسم بس بویک ضربت شمشیر او در شکرتو شوق در دشت طلب ل را کجا از پاشاند انجمن یوانه یارب در بیابانی مباد لانه این کوه دل را ساغر خون بوده گرچه سلطان روم از تو متع برده لقمه و کیفی کان مست در حاشام را</p>	<p>گردن بطوق و پائی بی سلاسل گشته است ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است در میان ما و دیگر که حایل گشته است دل تپان داغ دل طاوس سبیل گشته است هر عریمت اندرین ره سعی کاهل گشته است قتل من بر تو قاتل سبیل مشعل گشته است محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است هر بیابانی نظر گشته دل گشته است سبزه این باغ مار تیغ قاتل گشته است و ریمه فغفور جبین پیش تو سایل گشته است هر سخن کرب برآمد قتل محفل گشته است</p>
<p>دل صد چاک یارب شاه کیست فند در خانه آینه آتش حدیث آمد خایش طای است قدای نرگس متش که برسد حرم گردویی گرد دل من بجز زنجیر زلف تو در آفاق عیش را جا کجا جز در دل من بگوئی دور بنیم وین نه بین منم از خون لای لقمه بدست</p>	<p>دگر شب طره جانانه کیست چگونه شمع من بر دانه کیست نیاید خواهم این شاه کیست دو عالم جلوه ستاره کیست اگر داند دل من خانه کیست که داند عقل کل دیوانه کیست دگر این گنج در دیرانه کیست ترا ای برق طالعانه کیست ترا بدستی از میانه کیست</p>
<p>کسی کو پر سدا و جانانه کیست تنک ظرف ایکه خوانی این بنیم چه دل دین داغ و رخ و کلفت مهر سل از انقلاب هر و ریاب</p>	<p>ندانند انیکه در کاشانه کیست دانی آسمان پیمانه کیست بین کین محفل شایانه کیست کنون مان آشنای پیکانه کیست</p>

چون بوی گل افشان کیست  
چون بوی گل افشان کیست



<p>دل مار اندازی آید آتش توان پیر سید از زلفش خدا را جهان آباد و آن آبادی کنون جز این دیوانگی چه بود که گویم تو ز بند ریای لقمه این رخ</p>	<p>بگو این سینه آتشانه کجاست در آری ششم افسانه کجاست نه چون پیری این سینه کجاست نیم آگه لم دیوانه کجاست بدست سحر صدانه کجاست</p>
<p>تماشا در هوا خاکستری داشت خراست دید و گفت الحمد لله ز بانها بود در توصیف دل لال فلک گرفت قدیم داشت در بر لباس این تجربه بدینا نه بس کرد بنود از شکوه عاشق حساسی بجسته من چه میگفتم که او خود بنید اتم چه میگفتند ز مادر بزرگی حسن را در بر زمان بود عدو گر ناز بر یک عیش میکرد</p>	<p>همانا سوختن بال و پری داشت کسی کو انتظار محشری داشت که دل این بانی با سری داشت کجا چون من گرامی گوهری داشت یکی باغ ویش بعد از دیگری داشت اگر حرفی نوشتی و فتری داشت بخون آغشته در کف خجری داشت بیت من نیز آخر بیت گری داشت چو یوسف خود خدا پیروی داشت نه نیم لقمه با خود نشکری داشت</p>
<p>بیابان در نظر چشم تری داشت سور قتم بیارخ سوختن با بدوش نماندانی عمر یا ماند من آن سینه کای غم پیش داور تو بودی دل و محبت با زرت رگ جان حسود آخر چه میکرد تماشای خدای بود و جاسی دعا با گفتم اینجا حاجت را</p>	<p>نه دیوانی باغی وری داشت صبا دیدم کف خاکستری داشت کجا بیابان میری داشت ز داغ دل مستی داشت خوشا حالی که چنین مضطرب داشت بخود بر مصرع من نشتری داشت که صلح ناکه و عیسی خری داشت ز طوفان کشتی من ننگی داشت</p>

ای  
دلم سوزن زبانی تری داشت  
که چون درون بخت تری داشت

گرداو میگفت در محشر دهم داد	فغان گفته بر با محشری داشت
<p>سنان او بخان بادل سری داشت خوش از مهر رخت تار و ز محشر اگر میرفت لیلی بر سر قیس چهار ناله ام بیداد میرفت سوی بابل خدا داند چه اید نبرد خط ز بیم مرگ از زینیت بمن افتاد و جان مدعی خست بدانجا مرغ دل پرواز میکرد چون بودم یکی آن یکی بین کمی در رحمت یزدان کجا بود به تیری جهان صد عیسی فدای باد غرب را ایتقدر وسعت کجا بود گلستان فرد باطل پیش آن کو</p>	<p>نهال از زوی ما بری داشت فلک در سینه پنهان انگری داشت نه در بانیش بود و نه درسی داشت چهار پیر فلک گوش کری داشت کسی کو نه گسج و دیگری داشت بر پی این کار و آن انگری داشت عجب تیغ نجات جبری داشت که صیادی بکشت پری داشت عبث با من گمان نگری داشت و خود افزون تر از ویری داشت که سوفاش لب جان چوری داشت شده من از دوعا کم کشوری داشت ز شعر گفته نگویند فتری داشت</p>
<p>چونم کی پرست مرا کار با یکیت پروانه و چیراغ و گره عذیب گل بیرحم بوفاستم ایجا و حیلده ساز قربان حق که حق بی تفریح عاشقان رحمی غنایی کرمی وقت یا وریست من آن کسم که چو من آدم شناس نیست گفتی که درد عای تو بچشم نه چون اثر آنی من ای فدای تو کردم که پیش تو</p>	<p>هرگز بدگیری نگویم روی تا یکیت در چشم مدعی و در چشم ما یکیت دیگر و دل دور و چه بگویم چای یکیت دار و نه از حکم و از اکتفا قضا یکیت در راه انتظار تو خاک ایضا یکیت تو آن کسی که پیش تو زلغ و بهما یکیت بینی زبان و دل اگر درد دعا یکیت حق ناحق است واحد و بیجا بجا یکیت</p>
<p>عالم چه کاره گفته نگویند بر در اسیر عالم تمام داری اگر آشنا یکیت</p>	

از دست بر چه غزالی اگر عالم یکیت  
عالم تمام داری اگر آشنا یکیت

<p>             بامدگان دوی چه نمائی خدا یکسیت              از خنجر تو زنده جاوید می شوم              یکروز بنگری صفت آن و گز زمین              جان من و هزار چمن بر یکی خدا              رفت آبروی سهند نه تنها همین بهاد              این ماجرای طره کجا گفت میتوان              نا کرده شرح آن یکی آه اینچه گفت دل              دانی که در حق طلب اشک چه گفته اند              گوگل ازین بروید و گو خارا ازان دهم              اگر چه بلای تقصیر کی حد شد و هنوز           </p>	<p>             خنجر تو که هر روز که روز جزا یکسیت              پیش من آب خنجر و آب بقا یکسیت              جاوید مرگی زنی شاه و گدا یکسیت              بیگانه باش گویم خلق آشنا یکسیت              در سیر ولایتی که در آئی هوا یکسیت              حد گوش و ابر طرف و ابر یکسیت              حسرت مرا بس و متن مرا یکسیت              صد قصه و اگر گزارا اگر دعا یکسیت              در بارغ و بارغ صورت نشو و نما یکسیت              با او کسی گفت که در صد بلا یکسیت           </p>
--	---

<p>             دامان سعی از پی خون چمن شکست              کاخ خرد خراب زمانی که عشق خراب              مان ای حکیم میزنی اکنون که چه رای              آراستند دوش هزار انجمن و سله              دل میدرید جامه و من می شدم بدشت              گفت که دل بایر توان نوع کس نسبت              ساقی بیا که میرو و از دست وقت سیر              رفت و چگونیت چه بدل استم و سله              سو گندی خوریم به خنجر شکن سله              جاییکه بوده تو کس اینجا کجا رسد              گویند تقصیر ز بد پذیرفت و شیخ گفت           </p>	<p>             آن سبلی که با دجا بر سمن شکست              سنگ جفای چرخ سر کوکین شکست              جان از بدن میداد طسم بدن شکست              نادم یکی در دولتی هر انجمن شکست              من سوت دل بریدم دل کس من شکست              گفت این خط که خاطر بایر کنین شکست              طرف کلمه سمن بیا انجمن شکست              در سینه ام فغانم باز آمدن شکست              کادم غم تو و در بیت انجمن شکست              جبریل قصه کرد و پیر فوشتن شکست              گوی بیایه کس و بیت بر سمن شکست           </p>
--	---

در این فتنه کل میان چمن شکست  
 در باب تو به اگر خنجر چمن شکست

<p>             نگرفت لاله جام و خمار چمن شکست              خاکستر دلم رود آتش به جها بباد           </p>	<p>             نتوان دل من ایست گلچین شکست              عهدی که بسند بودم سوختن شکست           </p>
---	--

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش گر سنگ می پرستد و گرشیشه می خرد موی تو آب سنبل تاب بنفشه برود صبا کشتی که داشت سرخو شد لی نماند ناوک بدست داشت چو گفته فلک فلک دل بدکن که نقش تو با کام دل نشست احسان حق که من ز بلای رها شدم خاک بی از رز است کزان ره صبار سازد مکن که صد هزار کس از یک اد اکش کو نقشه و اسیر که جیب این زمان درند	دندان غنچه بین چقد آن دهن شکست نتوان لبنگ طعنه دل بر همین شکست روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست پیمانه که بود پیر از خون من شکست دل پیر ز غصه بود چو گفته شکست ساغر کیش که لعل تو نشان کین شکست شکر خدا که جان همه پیمان تن شکست خاری به از گل است که در سپهر شکست شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست دامان فتنه گل پیمان سمن شکست
---	---

کی بشه رده سرش از سنگ بقیه دریافت دل که میگوید کنون ظل الحق خواندن بجا هست ناکامی چه دل دارد و آن پیش خواند پیش او دم بسیار کار از پیش برود قطره اشک از فشان عشق بخشد کوثر گفتم این خط خضر گفت آوازی بر خضر ختم رفت در غله خوش آن چو رود و قصور و سلسیل	پای مجنون سرفراز بیا سنی زخاریافت سایه بال هما شاید ز زلف یاریافت ای خوش آن که داده کو کام از دل دریافت قرب یار آیا چیکویم چون بد کار یافت دانه گر گشت در تقان و عوف انبار یافت گفتم این بهت عیسی عیسی دریافت جای دلکش نقشه بر گفتن اشعار یافت
---	--

چند گویم دولت غم دل این مقدار یافت دین فدای معبد کا سجا بود پیری چو کفر گشت عمری در تلاش باد پا به سر عدم بین که چون گرد و بجهت بر دغلی ز خویش هرق جولان بود دل آتاد و چاش گشت شیخ طالع و ازون خود را سن چو گویم ما چرا	جان گواه این دولت کیا با بسیار یافت هر که ز اینجا خواست بشی چار زاریافت کی جویم خود کسی چیزی سبک رفتاریافت تا نظر از گردش ساغر نگاه یاریافت چون کنی زد و منزل راه ناهوار یافت هر یکی از دست ساقی ساغر سرشار یافت
--	---

از ریاضت های زندان دولت بی یافت  
قرب شاهان به صورت کی که به شوی یافت

<p>لقمه را نامید اگر کس کان داغ و جان د</p>	<p>انچنان خوش گشت گوی گوهر یار یافت</p>
<p>بود نوید و بزم خفته بختان بار یافت شکر حق در بزم و عطا مشب بقدر بزم خوش میکشید تیغ دودم بر نا امید بیای خوش گر گریان پاره کردم دامن نیک میدرم گفت از عیاری ایوانم را میدم نی که او ای خوش آن عاشق که معشوق محبت پیشه ایک گوی امشب آن نوگل سراپا گوش بود تر زیان در پیشگاه او هر دم مرا هر آبله تافت زوار لقمه اما بر نگردید انزهره</p>	<p>پای خواب لوده ام خوش و دل یار یافت هر یک شمشیر دوست چشمت استغفار یافت تا چه پیغمی دلم زان خنجر خنجر یافت عاشقم از کار عشقم کی توان بکار یافت چون خبر از مردن من آن بیکار یافت دل همین بیکار داد و کام دل بیکار یافت مطلب خود را دلم کی قابل اظهار یافت پای من گوی تسلط بر دیار خار یافت ایچه از گل خواست از خار بر دیوار یافت</p>
<p>دگر آینه برق خرم کیت من گویم که سینه ام گلشن تیغ افتاد از کف تاتل آفتاب من از بخیلی چرخ پرسد این چشم از که سحر آموخت آرزو دگر نمزای حسرت من همان ساده ادبها پرفتن خون مبارز غم و بین ایدل نغمه یار بمرگ بچو و سئ مان ز آینه میتوان پرسید برق گشت در زلفک صفت مرا</p>	<p>در غنی سوختن شکفتن کیت اینکه چرخ است دو گلشن کیت زندگانی و بال گردن کیت در چراغ مه تو روغن کیت میتوان یافت باری پرن کیت بنگ این سینه را که بدین کیت کس چو داند که دوست دشمن کیت و این خم تو چشم سوزن کیت سرفش امید شیون کیت رزد روی بهار گلشن کیت لقمه خونت طراز دهن کیت</p>
<p>دل گراز در دیده کیت که دل دوست خوش زدن کیت</p>	<p>چند پرسی دلت نشین کیت همه میرند یک ازین غافل</p>

دل سوختن در گلشن کیت  
گره خوان شد با گلشن کیت

<p>ایکه میگویی از اجل مهر اس تا که امین نه است پژه نشین برو و این سخن مهر پس از من میدود چار سو نمید اغم ایکه پرسی ز که یه ام در یاب بورع آنکه ساخت زند که بود سهر و رعنا قد بلا خیزت نفره زن یاس بر سر لغشم من چو گفتم در آنگلشن دل</p>	<p>یا فتم ز گریه ر به زن گیت چشم خورشید و ابرو زن گیت کانه نه های غم ز رفتن گیت برق گرم تلاش خرمن گیت بهفت قلغم گهر بدامن گیت سجده اینک شد بر همین گیت نرگس شوخ چشم پیرن گیت نوحه گر بکسی بده فن گیت گفت دیوان لفظه گلشن گیت</p>
<p>خداوند اندام اینچه یار است سخن جانی گزشت از دستدار سکندر طالع بر جان نشیند ز بی پروزی میزگان بی چشم غمش را میشوم دوش ایندم اجل را آنکه میگفتند حاضر بدان از لفظه هر مردان نصی</p>	<p>که از یاری نصیهم آه و زار است که گفتم دشمن من و دستار است دلم را نصب آئینه دار است بیا ایدل که وقت جانسپار است جای غم شمار می شم شمار است غلط اینجا هنوز امیدوار است چنان که من پشیمان و کار است</p>
<p>فدا ز جانی دلم بر زخم کار است مهر پس احوال من گفتنش به بوجی که دست گرچه فراموش مگو که سر بلندی به نه چیز به بصحر اشغل پامه انور دے چه پرسی بدعت خود را نهایت الهی از عدد و هر یک مصلون باد</p>	<p>که از تیر خیال لجو ستار است چا خواری جهانی اعتبار است فراموشی نه کم از یادگار است بگو بهتر چه چیز از خاکسار است بر بستان کار میزگان کار است چلویم بی نهایت شرمسار است عدوی سستی من به شیار است</p>

دلم را جدی جان پاری است  
که در نشینم از وقت سواری است

<p>از آن رفتار بادا چشم بدو در بطوفان پیش ازین شکست که رفت است</p>	<p>که بروی چشم کبک بهار است بچشم نقشه هم آن حکم جاست</p>
<p>چگونه تاج برب شکست باریست دل از آنکه زخمت سخت کاست ز آه خویشان چون ننگد طبع چه غیرم حال و شین گفت باریه بروزید و گر با من که باشد سحر بیتا بیم هم گو فزون بود بجز بر عمر تو چیست دیگر من و بودن بفرغ خویش بخار بنار ازای نقشه بر نیت که در هر</p>	<p>که او خندان خوشترین شکست باریست نمیدانم چه حالت بر تو طار است نه آه خویشان باد بهار است همین گفتم که شکل از او است همین گفتم که شکل از او است فزون تر زانم اکنون بقر است مرا اندر رگ پی هر چه سار است بگویی آنچه بر پی اختیار است چیز او دیگر که این پایدار است</p>
<p>گشت راهم که بدشت رخسای بر رخاست محشری کاخا که ما دیدیم هرگز کس ندید زیر خط خالی که دارد روزگار میره کرد بار من عمر و چو رفت از و کمی جویم نشان گر کس از آن آمد نهایت نه حرفی را ندوش شو خیش بین من چو گفتم خیر تا بید آفتاب در تنهای چه دیگر بشکند کس استخوان من گفتم چون کشم می پر کنه کردم چرا خواه موی بود خواهی کش خواهی غیر آن نقشه افشا نداشت حضرت چون با فرمودیم</p>	<p>کشم در شد بجز و نا خدای بر رخاست نقشه کند که تو بر رخاست جای بر رخاست از زمین به چون او تیرهای بر رخاست عمر من برق و چو رفت از و ای بر رخاست با که فرمودی که کام با دای بر رخاست گفت شاهای به تقییم گدای بر رخاست ریزه ریزه استخوان گشت نمای بر رخاست هست زاهد آنکه از چون چوای بر رخاست هر که افتاد اندرین ره عصای بر رخاست همچو اشکم عقده شکل کشای بر رخاست</p>
<p>من چو گفتم چو تو بر جای زجای بر رخاست گفتمش تا ز پیش تیره رای بر رخاست</p>	<p>گو تمکین بود که او صدای بر رخاست هم اگر بر خاست همیکه و دغای بر رخاست</p>

چون بگویم و با قاعده غای بر رخاست  
بچشم نقشه هم آن حکم جاست

<p>ای خوش آن رندی که شد مست چو از پا افتاد گر گیر که سر که چشم بی مرادی سر نکرد گفتم از زلفت چرا برگشت آن کام گفت از ازل حرفی چه رانی و زابدن پیچگاه عیر گوید منزل امن از من این طره من بوسه آن زلف و بین یوانگی گویم همین عمر با بر باد رفت و از کس ای سر نرزد داد از خواب گران فتنه پیر کمن</p>	<p>با چه شوخی گفت چو متن پارسای برخواست ماله که برخواست از دل بی هوای برخواست تا کشد در کام او را از وای برخواست ابتدای راجبستم کانهای برخواست سر نکردم هیچ ره کوزه بلای برخواست همچو من دیوانه ز بخیر خای برخواست کار و آنها گم شد و بانگ رای برخواست بود وقت صبح و زهر دغای برخواست</p>
<p>او چو گفت اینم که چو تو بجای برخواست ایکه از آینه چشمت میخ جای برخواست آن جفاها و آن بلاها گوشتید محیاب خوش شدم بستند برین هر قدر راه خوشی گفت آن گل بلبل بند و خنجر چون شنید جان بلبلید و برای پیشی نکشود لب چون کنم ختم قناد از روز اول نارسا منکه میداغم وجود خود خاک کربلا صدقه افتادم زیادهای بیگانه بین فتنه چون ماند بخود اکنون که گفت اورا زنا</p>	<p>گفتش زانسان که چو تو بجای برخواست همچو تو معشوقه عاشق منای برخواست شکر نذران که لب من لای برخواست گوینا چون بنگی شکل کشای برخواست همچو بلبل زین چرخ نکلن نواای برخواست ما و دل فردیم و از هر عرای برخواست برنه از دل کی مرا آه رسای برخواست گوینا چون من مصیبت از مای برخواست کز برای دستگیری آشنای برخواست سیر زانجا که چو تو میردای برخواست</p>
<p>درد هر جا که رسد دلبر ماست لذت عاشقی افتاد رسا آنقدر میخورم از دوست فریب از هوای خود اگر می پرسی تیرت آنست که گوید با تیغ تا ز شادی بملک پروازیم</p>	<p>داع هر جا که بود افشیر ماست زهر هر جا که بود شکر ماست آنقدر می که نه در ساغر ماست کس می داند که چادری ماست سفتن گوهر دل جوهر ماست سوزن پیش تو بال پر ماست</p>

در بر دل تو دل در بر ماست  
بختی تو دل در بر ماست



<p>چه کند طالع اگر یاور ماست تخمستر آئینه ما محشر ماست بهرت سایه پیغمبر ماست</p>	<p>تیرگیهای شبیه جگر بها بسکه دل بر سر دل می شکند لقمه خورشید قیامت چکند</p>
<p>ما بجهور شده او در بر ماست ما چه دانیم چه در ساغر ماست سوزنهای که آتش بر تو ماست بالش فتنه بنیر بر ماست چه کم آن خار که در دستر ماست بی تحلف دل ما دلبر ماست تکی از سونخکان اختر ماست آنکه صیاد کرم گستر ماست عجز بر جا که بودش کبر ماست وین تکلفی که فلان مصلط ماست</p>	<p>بجهان بیخودی بر در ماست غیر ازین که ستمت خوانند دل سببم از برق و گل از شعله ندید در چه خوابی تو دلا کو گوید عشق ما حسن تو یعنی از گل تا نه دل بود کجا دلبر بود وگر از سونخکانست چه سخن دام تشنه چپا سحر با فد فتح از ما تو شکست از اعدا لقمه چون برق بر جی بگشت</p>
<p>که تو گوی لب جان پرور ماست بر بلند ی چقدر اختر ماست مرد اگر تشنه لب بکنند ماست ایچه بالین دل و لبستر ماست غم سیه دار و بلاش کبر ماست نوکی این خاک که خوش نشتر ماست این زمان کم زخرف و بر ماست بر در یار بری سیکر ماست در کف دشمن مانع خج ماست چقدر لقمه ملا متکبر ماست</p>	<p>از سیجا چه سخن در بر ماست قطره اشک گرفتن همه چرخ دل که ساز سخن از تشنه لبی نیست جز خار و خارای شب بجر ماشته عشق و دل ما دستور از رگ جان عدو خون گیرد قیمت داشت دل ما زین پیش ایچه از روضه رضوان گویند پیش جابل سخن ما می دست بشکن آئینه و گرد گوئی</p>

<p>گلشن تازه بچشم تر باست خواهی خواه قدح خواه بچار ما به تنظیم ستم حسم گردیم بزم مستان تو آراسته تر ایکه گوی چه نویسیم از غیر رفتی اندر چمن گفت چمن گو برو زود تر ایل از خوش آنقدر با که از دلتش لبیم آنچه در خاک خفته دل زندگی تازه که می آید مرگ لقمه محسوس زمان خواهد شد</p>	<p>گلچین ازینت دوش و بر باست دل زلف هر که برد و لب باست نهر کجا تیغ بود و بر سر باست غم کشیدن ز فلک ساغر باست حرفی از غیر مگردن باست نرگس شوخ قوعن از گد باست هر که از خویش رود و بر باست آنقدر تشنه لبی که شر باست و آنچه با باد پر د لب باست عیش در خانه که غم بر د باست گر همین طبع سخن پر د باست</p>
<p>تا ناوک تو جنت زشت از جگر گزشت کشتی شکستیم بدریا س آرزو خونابه ریخت ساقی دوران بجام من حسرت ملاک بیکسی آنکه بر دست مردم دمی که زاده طبع جهان گرفت غم یک طرف شان بکند آنده یک طرف ایکاش میگزشت دگر مکره آنکه دوش او بر بدم ز عمر دل شوخ گویش بان نقشه در چه فکری و کشای از چه</p>	<p>باری نمیتوان ز دلم بچرخ گزشت رحمی که موج حسرت تیغ ز سر گزشت تا در خیال من چه بوقت سحر گزشت با جان خسته آمد و با چشم تر گزشت گوی چو اینچنین پیر آمدید گزشت کی خوشدلی ز بوم و بزم بخت گزشت آنکند سوی من زاده ای که گزشت دنبال صبر خویشتم در سفر گزشت فردا بر تو نگردد امروز گزشت</p>
<p>کس نگر و چنانکه شبان فتنه گزشت ای ماجرای تازه ز خونم گزشت میگفت دل که شام تیر از سحر بود تو مگر آن ز ناز کی خوی خود سخن</p>	<p>میگفت گریمت خبر و پیچر گزشت جز ماجرای تازه چه بر من دگر گزشت گفتم که شام هم گزرد چون سحر گزشت من ز آه دگر گزشت و آه از آتش گزشت</p>

در زنده جلوه کرد و در دل بخت گزشت  
مستی که بخور از این نظر گزشت

<p>حشری که نامه داشت بهر لفظ و هر لفظ گفت آرزو که بگذر و ایگاش از فلک ای اکیه پیسم دلت از زبون برید دانی که چون خرابیم از شکله اریاند نگزشت خود دیز جهان نهوای آن</p>	<p>در انتظار آمدن نامه بگذشت آندم که موج اشک من بام و در گذشت باور حیان کنی که مگس از شکله گذشت حالم بر آنکه دید عشق تو در گذشت یا حسرتی که لقمه ز گور بد گذشت</p>
<p>بهر طهرت دگر چه درین رگزر گذشت سوئی سید سفید شد اما چه شد زمن یا د آرا آنچه گفتیم از وصل نصف شب بد طالع آنکه پیش تو با درد دل رسید روزم به جستجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از دوازدهمیش صفا گزشت آن دور بهتر است که با شغل با ده رفت بکشود چشم و زمره دل چکیده خون ای ناله ویر چیت که گردون ستم نمود تا خامه را سگان دهم گریه جوش زد از لقمه راز دیده دل پریدان کاسیر</p>	<p>زان پیشتر که بیک تو گوید خبر گذشت تا در چه فکر پییده شام و صبح گذشت دریاب اینکه زلف کرا از کمر گذشت درمان نیافتی هیچ و دباغ جگر گذشت عزم در آردی اجل پیشتر گذشت من گفتیش دگر بخیا لش دگر گذشت وان عمر خوشتر است که بی درد گذشت بنمود غمزه و زرگ جان پیشتر گذشت وی گریه زود باش که یار از نظر گذشت تا نامه را تمام کنم نامه بر گذشت در دیده جلوه کرد و دل بنیر گذشت</p>
<p>عیسی که چرخ چارمین است دار و بین آنچه خود همین است بر خیز دلاز کوی است و شناسی از ان لبان بخش ایش چه شکوه است ز دنیا وقتی که رود در اولین عمر تا می توونی چکویت چیست انگار چه سستی کنی هنوزت</p>	<p>دانند که ز کونیت این مین است بیمهر مرا بکس چه کین است مفتشین که نه جا و نشین است زبری دلباس انگین است دنای تو کی برزدین است خوشتر نه ز وقت اخرین است پوشم لب آنکه بوسه چین است آلوده بخونم آستین است</p>

از کوی تو یک گل زمین است  
از پیشترت و نشین است

دشمنی و گر که صامری بکست بشتاب که عیش و دهن کرد	تقریر تو جاودا فرین است دریاب که نقشه چون غمین است
تا آنکه من اثر قرین است پنهانده غیر در کین است در قلم که کفم نثار را بهش گوید صغیر خوان که سنگ است رز پروری ای که بجزستان بنگر که چه جان کجایان است ای خوشکار غافل از مرگ من خوش تو دگر بوی بختبان یا آنکه منت زد و در سینه بینی که چه فتنه خیزد آخر	افزاده سپهر بر زمین است جز غم که بسینه ام و زمین است اشکی که به از در زمین است آه از صغی که نکته چین است خدا از تو که رای تو زمین است چیزی که ندید کس جهنم است دریاب ترا که در کین است نفرین تو به ز آفرین است مزدیک تو غیر دورین است وان مبت که به فتنه نه نشین است
دیدم نگه او که چاه دشته گزار است یک برق چاه سوز و دگر نور سحر است در کوی دی از کثرت شکستن و طهار سوز و نه چاه خشک تر این گرمی جولا خون ریختن از دیده خورشید زنی و جبه گر شکسته مهری عزت از سخنم گیر ریزد و جگر خون بغم نامه بر آتش صحر که جگر چاک شد آیا که در و رفت گفتی که کسی رنگ بیابان چه شمارد	جای که دو صد گشته خضر در چمنزار است پیر وانه آبی که بر آتش هزار است هر جا که نظر میفکنم آئینه زار است چشمی که چهابرق و چهابرق سوار است خوش چاک گریبان کسی صبح شکار است در غم خضر از ویت در لب یار است کلک بنگاری که کنون نامه نگار است آه که بخود نیست بچشم که دو چار است یعنی بدلت آفتد از نقشه نگار است
بهر بر لبی اوصافی ازان لاله عذار است پرسد و خنجر زنی آن بسینه کیش است	بهر تاسع عالم همه لبر نیز چهار است خواهد بنگی از لبی آن دل که نگار است

تیرا برین ازان اوصاف تو لبر نیز چهار است  
از عکس تیرت جیب قبا آئینه زار است

<p>این را چه توان گفت که با این همه بیداد گفته چو با و چرخ چه کبار و مریز است تا نصیبت گر این درز توان دعوی باطل کاهی شرم اختر و گاهی شرم دم سفاکی مژگان تو کردم بتو انظار گفتی که بود قرینت شب سحر پیر از در قراب دل لقمه که آه وی و هر دو</p>	<p>من شکسته ابروی و دوی شکوه گزار است گفتا غلط ای ساده چه بجز بنده است صد خیزه زات عوض پنج خیار است گوی که شبی قوت تو روز شمار است دیگر چه بگویم ب انظار انظار است وین را نشنیدی که سلا بکنار است آبی که کشت عین نه نواز است نه نار است</p>
<p>قراب غمی کو همه دم کام برآر است پرسد اگر کم کس که جنونت بچه کار است چون گفت کسی مژ و فلان والله زلفت بیتاب و توان بود ازین پیش کنون دانی چه نزل غم و غیره ای که ندانستی من چون نه نثار دل خود کردم ازین پس این نیز سیه بختی من چار و دم شب پروانه بزم تو نه یک بلکه ز صد پیش ای آنگه بگویی تو نه بلبل شیدا</p>	<p>مارا به نشانی که دور و دراز چه کار است گویم که بهار است بهار است بهار است خندیدم نیز لب و گفت از بهار است ای ای چو بگویم که چه به صبر و قرار است گلچین چه در دیده بلبل همه خار است دل نیز نثارش بتو جان که نثار است گویم شایه است تو گوی شب تار است بلبل بریاض تو نه یک بلکه هزار است جز لقمه که در چین چین تو بار است</p>
<p>ما جای چشم تر خواهم نوشت شیخ را با آن بصارت کم نگه خامه از آه است در کمال دهر گر نیارد پا سخم جبریل را نامه ام ناخوانو که خواهد درید خوبی ستواست چون اند صفا سر برآهم چون قلم خواهد دوید رازد افشا که در کتب غیر</p>	<p>گو به خون جگر خواهم نوشت یا که معدوم البصر خواهم نوشت شام نبوشم سحر خواهم نوشت طائر بی وبال و پیر خواهم نوشت ناله را بر بی اثر خواهم نوشت شعر خود ز آب گهر خواهم نوشت گر بجای پای سر خواهم نوشت من بعنوان دیگر خواهم نوشت</p>

حرف نوشت مختصر خواهم نوشت  
بیشتر از جمله خواهم نوشت

<p>کو غم بر سر بسی خواهم گرفت باز بستم بر غلط گوسه کمر آنچه دید از گریه ام دیوار دور تو نوشتی نقشه لعش را شکر</p>	<p>نقشه فریاد اگر خواهم نوشت بار و مضمون کمر خواهم نوشت من بجز دیوار دور خواهم نوشت من قدش را بشکر خواهم نوشت</p>
<p>غمزه است را باز اگر خواهم نوشت من ترا شیرین سپر خواهم نوشت هر که گفت از زر گز زر بد بلا حالم از تو قاصدا پوشیده است هر که او تیغ جفا خواهد کشید خامه ام قربان لطف کترش من بختین صبر را عیبت پسند آنچه گفتیدم و اگر خواهد گفت شد زبان خامه شوق از حال دل حال نخل آرزوی خویش را شد سحر خویش حکم قتل من دل نوشت از تیغ ابروی ترا سرفرای تو شد القاصد کنون نقشه باز این فتر آرای چرا</p>	<p>خویش را بی بال می خواهم نوشت دین بکلیت نشکر خواهم نوشت خوب گفت این را نیز خواهم نوشت خط که خواهد خواند اگر خواهم نوشت خون خود را من در خواهم نوشت کترش را بیشتر خواهم نوشت باز مسفقو را محبسه خواهم نوشت و آنچه بنو شتم و اگر خواهم نوشت لحنتی اکنون از جگر خواهم نوشت یکس قلم ز آب تیر خواهم نوشت شام فرمودی سحر خواهم نوشت دلغ دل را من سپر خواهم نوشت در دلدل بیدر و من خواهم نوشت دوش گفتی محقر خواهم نوشت</p>
<p>مهرس اینک چنین در دست از عنایت کسیت نصیب چیزی خلد من شهادت خواه چون بگذرد مراد دل آورند ترا پیشین غم کنی رحمت اینچنین بر من فغان ز تو که نوسم قصیده غمرا محببت دلی آرد شکفتنی بدماغ</p>	<p>نیایدن بعبادت بدانکه عادت کسیت بهین که سجده بمحراب تیغ طاعت کسیت ز کویچه گردیم آگه که شهرت کسیت وزین جزیره ترا رحمت و محبت کسیت بمدحت تو و پرستی که این مدحت کسیت کلی که بوی نزار گل محبت کسیت</p>

ز ماغ و شربت با صبر بوی انوار کسیت  
دل که خفته بر لب و زخمین کسیت

<p>ترا قریب دیگر شد و در شهادت کیست فزون ز الفیت من فکری و محبت کیست من آگه که عقیدت ترا بجزرت کیست</p>	<p>بزیست یار سنان آتش تن پانی خون بمن محبت او دانی ای رفیق دیگر مرید پیر بخان نقشه بر که شد ناجی است</p>
<p>کشید که بار غم فرقت تو طاقیت کیست ز تیر پیر کن در سینه ام جراحت کیست نه شبنم است بگل دانه اشک حسرت کیست قیامت این به در خون تپان قات کیست دمانه دشمن من بگیر از محبت کیست ز من میر من که این بار به موت کیست محبت خویشتم خواندن ز طرافت کیست ز شست او نیم آگه که تیر فست کیست میر من نقشه که این خواریت بدو کیست</p>	<p>چهر پرسی اینکه چنین حال تو ز فرقت کیست چهر پرسی که بلب آیت از عنایت کیست خبر رسید بمن از گرستن بلب همین نه نقشه شبنم حسام او باشد همان کس است که قدر مرا ستی داند شکایت است که حرفی بحق او گویم محبت است بدینا کجا که میبارد کشید یار کمان و من در قریب محبسم ببین که شک چه بر عزتم بر نه دشمنان</p>
<p>دیگر از طرف وضو پیمان ساخت خود پیری دید و مراد لوانه ساخت بعد مرگ محفل شامانه ساخت آشنای معنی بیگانه ساخت کس چو داند خست با ما یانه ساخت از پی خواب خم دم نشانه ساخت بالش خود از پر پرانه ساخت میتوان با گریه نشانه ساخت کو بکن داند که حق چو نشانه ساخت عشق بر آباد او پرانه ساخت</p>	<p>مرشد ما کعبه را بتخانه ساخت داد از آئینه دیدنهای او گرچه سیگفت آن گدار رتبه صیبت کرد حق از هر کسم بیگانه لیک ز تو کرام الکاتبین بهم بی خبر گفت رسوا شو که آسایم دمی گفت بیعتش بود خوابم حرام خنده ساغر کجا و ما کجا قیس داند که چه او را دایای حسن بهر فرزند را دلوانه کرد</p>
<p>نقشه را یک دانه خالی تو بس کی دیگر با سجد صد دانه ساخت</p>	<p></p>

نویس که در آسمان بخانه ساخت  
از شکایت نشسته او بخانه ساخت

<p>خود بمن از ناز چون جانانه ست          بستیم را رتبه بالا تر بیت          صبح خوابد که در گل را عند لب          پارسای خود از انراخت بست          ناصح دیوانه دل گشتم عبث          تیغ چو بی خنجر فلاد گشت          آنکه در این چنین متاز کرد          روزیم بر گنج چون مرقوم گشت          بر امید قتل عاشق تیغ زد          تاج عشرت از غمم بزار کرد          رنج شادین نیا سوم دمی          چشمم از سحر دل آینه کرد          من بی دیوانگی دیوانه ام</p>	<p>ساحل حق با خودی هسانه ست          از غبارم آسمان پیمانه ست          آنکه امشب شمع را پروانه ست          چشم مستش هر گامیانه ست          کان سخن شوقم دیوانه ست          خرد سالی کار من مردانه ست          قطره اشک مرا در دانه ست          خویش را گنج در ویرانه ست          حیل کان مهر زرد شانه ست          تاج بر کس از خودم بیکانه ست          درد با من از محبت تانانه ست          زلف او از استخوانم شانه ست          لقمه با فزناکی فرزانه ست</p>
<p>قابل دمی بقتل اگر دیر میگرفت          رفتم که این چنین همگی جای حیرت است          کو خواب و کو خواب سبزه گرفتش          باشد در جهان ز که ای زاهدان بنم          جانیکه بود دوست بند پیر گشتم          چون میگرفت این دل پر داغ را کسی          میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است          بگزاشتم که بایه در دهر است زلف          حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفته تیغ          دیدم بروی او در فردوس باز بود</p>	<p>امید قتل خنده بشمیر میگرفت          بلبل چه کام از گل تصور میگرفت          خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت          مستی که جام می دم تبکیر میگرفت          نقد میر نیز دامن تدبیر میگرفت          انما به پیشگفت که شمشیر میگرفت          اقلیم تابش حجتی تقریر میگرفت          دیوانه تا کجا سیر زنجیر میگرفت          ناگشتی مرا بچه تقصیر میگرفت          هر کس که راه مرقد شمشیر میگرفت</p>
<p>میدید لقمه چشم غزالی و پیش عقل          دیوانه جای در دهن شیر میگرفت</p>	

جانیکه عقل دامن تدبیر میگرفت  
 دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت



گرمی زرم گرفتن سنجید میگرفت این لحظه با من بر درین حلقه میزند ایکاش آن کسم که در آتش فکند و رفت امشب نبود شمع بهم از فیض بی نصیب چند آنکه داشت بهر علم هستی اضطراب یا آنکه آنکه که داد من از لطف می شنید نارفته ذکر کشور و طعنه آن نگاه مژگان او به تیر سراسر گرفته بود دیوانه ام و میگردد ز فرزان میگرفت لطفی که می نمود طبع یقانه می نمود نی لطفه میگرفت قرائی و بی اسیر	شمش میفکند و بکفت تیر میگرفت رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت می آمد و ز خاک من آگهی میگرفت از به سجای می قند شمشیر میگرفت لطفیم جای که چه تا خیر میگرفت می گفتش اگر خبرم کب میگرفت میرفت و رخصت از بی تیر میگرفت ابروی او شبانچه شمشیر میگرفت ویرانه ام کناره ز تیر میگرفت جامیکه میگرفت تیر ویر میگرفت جاییکه عقل را من تیر میگرفت
--	--

مشکل که گویم از تو گرانجام بجاست معشوق در کنار و لم مضطرب همان باشد جز این چه خواهی نشان کس دیگر سود آنچه میدهد سر و سامان زمین و آسمان چشمم تراست و حال من ابرزاده تر دیدار دوست باعث حیرانی است و من هم مشربی کجا که کند این سخن قبول گفت از او که جز تو کسی نیست آشنان پرسید نقشه حال تو چون است و گفت اسیر	جان در تنم نماند و تنی با نیم بجاست آبادیست با من ویرانیم بجاست در عین خواب تیر پریشانیم بجاست ننگم خدا که بی سر و سامانیم بجاست ای عشق از تو منصب تر خاییم بجاست دانسته گوشتم و حیرانیم بجاست گشتم صدم پرست و مسلمانیم بجاست دانستم آنچه گفت سخنم بجاست رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست
--	--

و انما دایم تو نادانیم بجاست گفتی که که عیش تو با دایم جسمانی از بی و گران تا چه فایده	کز دیده رخت بستی و حیرانیم بجاست بنیاد کو بمن غم پنجهانیم بجاست بارگ خویش الفت روحانیم بجاست
--	--

رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست  
بنیاد کو بمن غم پنجهانیم بجاست  
بارگ خویش الفت روحانیم بجاست

<p>حیف است کاین بنوم از کس گلویت بستم کجا چو غنچه به پیش گل سبزه شد بجز یک پیرا که چو پیرا بستم گرد تا غیر از کسی نهد پا درون آن وستم چنین تپی و چنان بهتم بلند سبجد با من آه که زیاد و قیس را پرسید آن زمان که ز من نقشه حال من</p>	<p>بهر خیالت تو سخن را نیم بجا ست من قیامت بر آن خوش را نیم بجا ست بوی شراب خلعت عریانم بجا ست جز بر در خیال نه در با نیم بجا ست کتر شدم ز مور و سیل با نیم بجا ست بجا ست گویم اگر فلان با نیم بجا ست رفتم زیاد خویش که سیانم بجا ست</p>
<p>که گوید در نقش جام شرابیت نیم از مرگ خود نو میدی یعنی بر آن عاشق که شور و شهادت دارد نیایم بار اگر من خود بهر عشق خوشا و دهم که گوی بدو کس را سبادا کامری یارب بدین حال بستم چون آن روی کتابی فلک غیز ازین بگر چه خوانم قد موزون او را نقشه بنگر</p>	<p>بدست مانتای آفتابیت مرابرت عای مستجابیت دل دبی نمک گوی کبابیت غیا لم در حرمش با بایت بجو و نازم که با بر آن خطابیت حیاتی نیست رینا خدا بایت بکیش عاشقان و شکر بایت در آب چشم من اینم جابایت نگاهم را سراپا اینجا بایت</p>
<p>بجایم ریز تا در تفت آ بایت توی کاین گونه نکشای لب از هم که گفت در پلاک من بکسیت چو پرسم خور و از وی چند بستم چه دل ای من غلام بخدایت دل مرا مضطرب دم توان دید من و عشق از هم سیلاد وین را مزا جم شد و اگر از بسکد در عشق</p>	<p>کزین خفته در عقبی تو بایت و گرنه هر سوا لی را چو بایت که گفتی هر درگی اشأ بایت دلکم گوید مرا با وی حسا بایت جناب دل چو با عالی جنابیت سکونش بسکه بر این خطا بایت میندا نم خطای یا صوا بایت اگر لطیفست بنده مرا عتابیت</p>

که بر کز درش شکست هیچ توانی است  
و هم ز در و سگ و اضطرابی است

<p>و گرامر چه می بینیم خوابیت چگونه نقشه چو دریا تا میت</p>	<p>خیالی بود در ویرانچه دیدم کسی انداز مضمونش نداند</p>
<p>این خطه بگلشن چه نگاری چه بهار میت وین اشک بونی چه جهانگردنوار میت سعد و تراز ساینه اوسایه بخار میت دل میت بیارمی دگر میت نگار میت کافاده غنیمی بسر را بگزار میت هر سو که نظر بینگم آئینه زار میت خندید بر لب گفت که عبا میت پیش نظرم صبح قیامت شب تا میت از نقشه گمان می برم آنجا که زار میت</p>	<p>شهرن بدنی سرو قدی لاله عذار میت آن آه که دیدی چه فلک میر فوس بود تو قیر بها چیت دران وشت که مارا خالیست ز دل سینه و چاکت گریبان گفتا که شخیز و چکش گفت نگاهی چیرانی من بسکه گرفت است جهانرا گفتم فلک ایست بچاهم تو خوی صاف تا روی تو در ظلمت زلف است نهفته مرده است ز لبش کس و نه پایا بیابان</p>
<p>یعنی که بدوش من آفت زده بار میت پر شیشه چرخ آنکه خور و سنگ زار میت پای که بچرخ است کرا آئینه دار میت گوی که شب تیره من صبح شکار میت از آتش آهیم دگر این برق شزار میت این تلخی نزع من از ان با ده خمار میت آز روه دلی خستنی سینه فگار میت من شکوه گذاردی و شکوه گزار میت با آنکه بدست تو کون بند ازار میت</p>	<p>شمس چرا انگلی از کف بتو کار میت تا از پیش دل چه حسابی چه شمار میت گفتی که مرا چرخ غلامی و نداست خون میچکد از دیده خورشید نه به بهار میت در پیش فغانم لب خامش بود این رخسار میت از بسکه کشیدم شب غم داده بهجران عشاق بسی لیک کجا بهچرخ امروز نی من گذرم زین نه روی میگذرد زان گوی و گرای نقشه از نیم چه کساید</p>
<p>بر سوا لم صد جواب جافرا آورده است رحم ما برین نگاه آشنا آورده است در شکفتن دل می آن صبا آورده است</p>	<p>تینش از ناز و سنانش از ادا آورده است سنگه از عمری تناداشتم بیگانه گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقت است وقت</p>

از غنای تو عالم چرخ شکر کار میت  
از دور دل سرخه بوی بهار میت

گلستان شرم و گلزار حیا آورده است  
بر تافل حد کجا آشنا آورده است

<p>ماکی میس استیم ای نامید این امید مرگ من حسن ترا افزوده یعنی از درین تو بهر شوی که خواهی برنگزین از رخ نقاب دست و بازوی خودانی و کن فلک چشم من زان ستمبائی که کردی آورم یک یک خواند روز اولم جان آفرین جان فانی ای لبت از جدم دور انداز کوی خود میرس</p>	<p>بعد عمری یکسوی و سوی ما آورده است دست بهم نشود رنگ حنا آورده است تا به دیار تو این مضطر کجا آورده است دل یک حمت بلب صد جا آورده است تا امیدم مرده روز جزا آورده است جان نمی آید بهم من وفا آورده است لقمه کوی خویش را در کربلا آورده است</p>
--	---

<p>دست ناگرفته و پیش بلا آورده است قطره خونی که از چشم بر آمد قاصد است که چو گل خندیم دگای غنچه آسا خون دل هنوزم در بر است پرسم از غفلت یار به نذر یک جدائی رتبه فنی همچو من تا دگر بر پاره را صد بار سازد خجرت کاش در خاطر نمی آورد بهیم نه ریشک گلزار ارم سازد که پشت پای را زاهد از صدق و صفا تو بهر چه سیدار بیار می بندد چشم عاشق منت یک نور باد با سطح خویش زینا رخسار بیا چه شود</p>	<p>ماکی میس استیم و او کج آورده است اگر که کس گش ز رنگین با جبر آورده است تا چه پیغامی ببا باد صبا آورده است هر چه دی شب برده بود چرا آورده است دل جدا آورده است جان جدا آورده است در برت صد باره دل این التا آورده است آنکه تشنه این زمان ز غفا آورده است چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است جام می پیوندم از نو و دیار آورده است گوی از خاک به او تو تیا آورده است لقمه هر فرمان که فرمود بجا آورده است</p>
---	--

<p>قاصد این بله فریبی از کجا آورده است سینه گلشن نخت دل برگ گل آه من صبا ایک میس خواندی آن لدر را جان چرا گوش فرما اولش زان بعد لب نشاندن اینچه آورده است بر ما که باید چون بیاید</p>	<p>نامه آورده است و بهر ما آورده است گوینا برگ گل از گلشن صبا آورده است ریشک ل بر جان خیدانی چرا آورده است آنکه شمام از تو میخواید دعا آورده است ظلم کرده است و دلیل ناروا آورده است</p>
---	--

عشق را نازم که بهر عاشق حرمان نصیب گفت این یوانه دل در در طره غم چون انچه رفت از اشک مابین ازین کوه شام کی ز خوبیا تیر خود سخن بارانده است گوئی باش آن حد و کوش محبت خوانده از نگاهش نقشه دارد شکوه و گوید آید	سحقه آفت را قیلم بلا آورده است کشتی ما بر کنار اندم خدا آورده است این مان آینه بر روی کوه آورده است کی دل را بدست آن یو یا آورده است گوئی باش آن کدو کو صفا آورده است هر توفل صد نگاه آشنا آورده است
بیادوی تو گر گلشن است گلشن ماست چهار فرط خجالت اجل همی میرد تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم بقین خوشن استاد ما و تو هر دو مرونی که سبک دوش از ان شویم و رویم مگر بشیشه می کرد محتب سید او دعای ماست همین نقشه از دم میلاد	گل شرار در اینجا چایا بدامن ماست دمی که چون تو سیاهی بزمی بزمی ماست گبی نیاز گفتی کجا این بزمی ماست ستمگی فن رفت و مجلس فن ماست که حق تیغ تو از حد فرو بگردن ماست صدا بلند بهر سو دل شکستن ماست قد ز پانه بنای لحد که مسکن ماست
کنون که تیر ترا میل سین خستن ماست بهین که قرعه ما اینچه خوش بکسل فدا شکر یک نام ما شو تو نیز ای حسرت چه غم اگر زده انگونه خون سودا جوش چه دل چه دیده دم باز پرس و ز جفا چه سوختن که ز کشت وجود مانده چرا شکفت دل نقشه هم چو گفت آید	رویم گز زبرت خون با گردن ماست شب سیاه فراق تو روز روشن ماست بنفش دل جفته با بلند شویون ماست سیاس شرم ز گمان که گردن ماست هر آنکه دوست با بشرد دشمن ماست نگاه گرم تو گوی که برق خرم ماست چمن چین گل شفته بدامن ماست
چند پر سیدم که چون حیثیت تراست تا چه آب ای قاتل اندر خنجر است	چاره ای ناصحان گو شمع کراست گویم رضوان که رشک کوشراست

چون گل شکفت  
چون گل شکفت  
چون گل شکفت

چون گل شکفت  
چون گل شکفت  
چون گل شکفت

<p>سعدن گوهر مگر بودش دلمان گر نخواهی داد منی خواهد شکست آه از آن خم گشتن و طسیر سلام کتر است از نگاه پیشش بار کوه کافر کم کافر اگر گویم غلط مرگ جویم تا که دارم زندگ پیش داغ نقشه یخ است آفتاب</p>	<p>هر سخن کز وی بر آمد گوهر است ساقی از مینا دلم نازک تر است از سلام یار و مستم کبر سر است بی توان عم را که دایم کمتر است بیت پرستم بیت پرستم بیت پرست عشق خواهم تا که عظم در سر است آتش آتش باشد آغل آغل است</p>
<p>آرزو را تا چه حسرت در بر است گاه خند و گاه گریه دل بمن بسکه در دل جلوه گر کفر است کفر من ترا ای دل جان می پرورم گیردش صبا و طبع من کج درو فاداری کم از سنگ نیستم عارض آونی بهمن جنت نواز بیشتر از بیشتر چون بود شوق اگر نه کس باور کند حاضر کنید ایکه پرسی نقشه را معبود کیست</p>	<p>در برم یار است و شمشیر سر است گه لبم خشک است و گه شیم تر است هر که کافر نیست دایم کافر است دوست نشینی که دشمن پرور است سختی فزیه شکار لاغر است قد بر من هر چند از سنگ کمتر است قامت او هم قیامت پرور است حرف حرف نامه دفتر دفتر است هر چه را من خوانده ام مستحضر است دیگران را دیگر اورا دیگر است</p>
<p>انکه روز حشر بشنیدی شب هجران است یافت عمر جاودان هر گه که شهنش فدا من نه آنم گوین این شیوه هم دارد و دیده باشی آن شرک ز سنگ آید پرو ای سج این سعی بجا تا کجا بازم مکش رخش ناز انجا چه گویم کز چه آیین میدود</p>	<p>انکه هر دم نشکند همچون دلم پیمان است چشمه خورشید گوی چشمه حیوان است هر قدر ناظم بر من میکند احسان است هر پیدا اینک بینه کینه پنهان است ز تم تمیم هم که دیدی در بیدمان است سینه عشاق گوی عرضه جولان است</p>

انکه دل می توان در دیر زمان آید است  
انکه جان از نده دارد آتش پنهان است

کوه و دریا را شرف از آزاد کا خود چست بر سلمان رحمت آوردن که میداند گناه تو ندانی نقشه انداز سخنهای اسیر	لعل و گوهر نازیر داری و دندان او است نازل این آیت تو نیکو از قطره در میان او است شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان او است
---	--

این زمان جان را مصاحب غم بهمان است نازکیهای وی و انداز ساداش پیش تا چه خواهد کرد با من حق بپردی او باز تو ان گفت که در دیده تو نم نماید چشم تر معشوقه کردی ادای تو چکه چون که یقینم بخواند این محبت پیشان مطلب از بخشش بجا و گرنه حق گواست او چو گفت ای کاش یکست دلت باشد صبور ایکه پرسی کامیاب شاد کام امروز کیست	دل چو گویم تا چه عشرتخانه به بیان او است بشکند ز چه از هوا پیمانه به بیان او است نیست در فرمان من آدل که فرمان او است قطره او دیده ام من بار طوفان او است بر فلک بری که منی کردی از دلمان او است یوسف من خوشدلی بود در زندان او است راز او با هیچکس گفته من بهمان او است گفتهش اینکار بیرون از حد امکان او است نقشه یعنی بهدم او پیران حرمان او است
--	---

گر دلم گوید که عیش افزای من بچکان است کس نماید جز ننگوان او آنرا که حدیث آتش دوزخ نه چون پندار صاب حضور را تو چه میدانی طریق عاشقی ای بوالهوس یا خدا آستان او هم تازه و سبزه باد شبنم از جاداله خورشید و ز نایه یقین تا چه گرداند فلک من پس در یک عمر ماند دزه تا خورشید اگر گفته چه گفته من خطاست درو بی پایان بت و بگردید زین بیان کجا	طالع او دولت او شوکت او شان او است زخم مار هر چه مطلب بلب خندان او است می چشم آبی که اندر خنجر سیران او است ذوق بنگدل فدای کجایان فرمان او است تا چو من خوش لب لب و فلق بستان او است هر چه که شاد او دیده که یان او است آنکه سرگردان و اکنون یلا گردان او است هر چه بینی از زمین تا آسمان حیران او است تا کجا ما برب من شکر بی پایان او است
--	---

ایکه می پرسی بدلق نقشه چون باشد اتو  
زخم شمشیر چه زیبا بر تن عریان او است

<p>خود نیم زندانی ار گویم که آن بستان او  من بهمان را به یک خلقی دادم بهمان که  در دلم تیرانکه اندازد و دلم نمون او  من باو نوعی که بودم بی تکلف همچنان  من کی از پیران بی سدا انجام دلم  بر سرم تنی که راندی تلخ او و بهیم او  آن فلانی گویا من ای که گوی بار بار  عاشق و خوش خوشش بر آوردن آینه خورشید  و حشیت گوید که من زیجا سبب تنگ دلم  میزبان عشق است و دار و چیز باز و دلم</p>	<p>بی تکلف و بخت است آنکه در زندان او است  دادم بهکس آن او است و باز ایمان او است  بر سرم تیغ آنکه افرازد سرم قربان او است  زان من چیزی که باشد بی قطعان او است  دل کی از عاشقان بسرو سامان او است  بر دلم جوری که روی جان او جانان او است  سر زند آنچه از فلانی کی گجاشایان او است  هر چه ای ده پندار نفس افغان او است  عوضه ششربان با جزوی از میدان او است  گر کند چیزی عنایت قشمت بهم بهمان او است</p>
<p>شیخ او در خیال گشتن کسیت  گشت رنگینی شفق ما را  خود زوالتن بهمان خود پیر سید  خاستم من بی همین غوغاست  آه من جبت دیدار گفت که برق  بار کو آفتاب را آسجا  میزند خنده بر سبب تلخ طور  چشم بد از امید عاشق دور  چون خرم زخم بی بی گویم  شوق مام و زوق او دیگر</p>	<p>زندگانی و بال کردن کسیت  خون عاشق طاز و من کسیت  آه پر سوز دو و تکلف کسیت  شور خورشید بان الکن کسیت  این زمان خسته چین چمن کسیت  چشم من با سبان روز کسیت  در چراغ گشت روغن کسیت  در کین چشم ناوک الکن کسیت  رزق چندین و گر معین کسیت  سینه ما و لقمه بدن کسیت</p>
<p>کس نیست دوست و دشمن کسیت  گره کل که را می شا هجران  او و شمع مزار من گشتن  صادون میم گویا سبقتش</p>	<p>و آنکه دانست چشم بر من کسیت  اشک خنین چهار گلشن کسیت  این بشارت ز رانی من کسیت  نیم آنکه که دل بر همین کسیت</p>

گر یزدان شد بهار گلشن کسیت  
دلی با سوخت دو و گلشن کسیت



اینکه در باغ فتنه است بپا خضر راه مرا خود از جا برد کو دلم کودش چه نادانم تا بر آرم افش کجا اینجا است نگه تو پسند کرد این دل از نظامی بر پس این اسرار تفته و سجد آید از اشعار	یارب از مگرش مفتون گیت نگه مشوخ باز رهن گیت مومم آیا دو چار آهین گیت برق رفتار عمر تو سن گیت تیر تو در تلاش جوشن گیت کاین دل از غدر خون گیت اینقدر و روگر بگردن گیت
جز آنکه در ره تو ز سر پا نخواهد است دارند هر چه چه بتو مهر پیشگان با ابرویت نگاه نه چون جنگ سر کند تو کیلن سگ تو ز سبیل به است به تا گفته است یاس که حشرست یسرب کو تیغ و کوزون ستم تازه اش بهین ما چون برون رویم ز کوی بلا که عشق گفته است حشرش که تو دل بر جیمی نهی روح اسیر تفته چها خضره شده است	سر را که نام باوید پیا نهاده است حق کینند در نهاد تو نهاده است چشمیت نیای صلح بر ایما خواهد است مجنون تو قدم نه بصوا خواهد است امروز امید خویش نغز خواهد است بر گردن که منت پیا خواهد است بنده گران بیای دل با خواهد است وقتیکه جان بنای تن خواهد است تا همتم برای طلب پا خواهد است
آنکودلت مقابل خدای خواهد است پوشیده است عشق تو موی مگر ز شرم تا دزد و دش گهی نه گریبان امانت یک تیر را چنانکه بد لھا فلکده است دارد نمک دروغ چه از داغم آنکه او تا بهمنان عمر که بود که شد و گر ای نکته چین چه کار ترا او بزم عام دانی دل بر آید چون سیمه بر کن است	نام و لم هنوز نه مینا خواهد است داغ است نام او پیا خواهد است جان چاک دل بد اسر خواهد است یک تیغ داشته است و سر پا خواهد است مرهم بر خیم سینه اعدا خواهد است برق است داغ غان کف پیا خواهد است نهاده است منزل تم پیا خواهد است گویند یار دل بر تر پا خواهد است

تا به هم بر آید طلب خواهد است  
یا به هم بر آید طلب خواهد است

بر نقشه ای اسیر هزار آفرین که او	پا بر سر هزار تمنا نهاده است
گوید بما که بجز تو صبا نهاده است گرد و شبنم بگرد گلے بدل این منط گوید چندی به از منی حسرت ایام من بی او چه وقت در ره تو پا نهاده ام جا ما نهند زرا نکه و بیعت دازوی است از دولت بخیل برد بجزه دیگر گفت آنکه سر ز انوی کس کے نهاده ام اعجاز عیسو تو ندانی عطای کبیر است جای چنین برای نهادن کجا دیگر	چون بنگیم زیر پدینا نهاده است گوئی که داغ گل نیر نهاده است گوئی که دل به خون نهاده است بهمت عبت بمن چل شیدا نهاده است دل این بیعت که جا نهاده است پوشیده داده او پدید نهاده است دست از او بدو شکال نهاده است منت بجان حضرت عیسی نهاده است بیمایه نقشه سر هزار پا نهاده است
آنکه سوی ما ندید است دل ز ما برده است مین که چون تیغ آخته او چو بسیم تاخته است تا کجا با شرح آن یعنی فریش از خوم وصفت آن لب کس نکفتی کاش آن آجیات گویم هر کس که جز تو کے دنیا دیده کس گفته است ایوای من ایوای مرگ آنکه میگفت از دل جا من نکو خواه تو ام قصه انسان تیر عشق کار هر بنوق نیست ایک گوئی تا کجا ما بزم و عطا آرد نشاط نقشه سفور گوزنده است پیش تو بنور	باز دل را بی شکای تا چه از جا برده است آنکه او نا کرده ایمانی به ایما برده است تا کجا ما برده بود و تا کجا ما برده است رشتن مرگ حضرت صیده سیجا برده است بسکه ام و زم گوی تو ز فردا برده است کس بچنون چو جز از مرگ لیل برده است نام من وقت غیب پیش چو برده است گوی بهت از دو عالم سر ما برده است انتظارم تا کجا ما پیر تران برده است عمر ما شد رخت خود بپیر ز دنیا برده است
ترک شوخ ما ندید تا چه از ما برده است تا چه عرض آبروی غولقتن ما برده است	هر چه پیش ما بود آن هم بهیما برده است التجاء هر کس که پیش ابل دنیا برده است

چون بخارم طایفه بیایا بی از جا برده است  
خاکساری چنین که کار صبر را برده است

<p>شور محشر در جلو بر سو که زو آورده است گر کسی گفته است خواجهم قتل خوبی می تیغ و بقصد برده و نادر فری داده است زاد افتد در عجب بنید چو عشرت خانه ام طایم را پیش ازین پاس او بود این بان هست گوا و همیان اما به پیش خاص عام تا چه طوفان نونی پیدا شود از مقدس من فدای میستی گروم که گرداند سبک</p>	<p>قننه با او به قدم تشریف بر جا برده است دست خود بر تیغ ابروی می جا با برده است جامه ملر داده و عقل از سر ما برده است چون کند یکین سپرد زبده نقاب برده است پیر چو کشته ده است ره بر عشق اعلا برده است من بخاندم نظر او را کنن بجای برده است طرز رفتارش گویا زبده دریا برده است قننه تا سبک گرد و دزد کالا برده است</p>
<p>چنان کای مه شتاب تو درنگ است بمن گفته که زلفم گیسو و بگریز بدشت عاشقی آن لاله زارم نه گل خلقی گل عنایتش خواند حدیث ترک عشقش بادل من من آفت خواهم و او عافیت بخش چه خواهی قننه از بهر که تازی</p>	<p>دفاعی تو بجا صلح تو جنگ است و در دست که شش پای که رنگ است که داغ سینه ام داغ بلنگ است نه یک رنگ است مشوقم دورنگ است ندانی که غلط بر شیشه سنگ است میان عاشق و معشوق جنگ است ره آسودگی بسیار تنگ است</p>
<p>رخ بی نمی گل بی رنگ است گر از من کینه را بخت تو پرست که گفتی و گری رنگ ناست لبه چشمت حیات و موت یعنی چگونه با جرای سینه و دل دل من صید مرغ گانی که آن خود همان اندر شکست آورده است بزلف اوست و انا دل هزاران تو صاحب از چه فرسای زبان را</p>	<p>خجری تا چه در غرون رنگ است نه در دل کینه بر آئینه رنگ است که غیاز من و گری نام رنگ است لبه شعله چشم تو شترنگ است فغان دل نفس و سینه رنگ است نه مرغ گان آواز تیز جنگ است تفاوت آنچه در سینه و سنگ است بهشتیان چو با جوش فرنگ است که گوش قننه بر آواز جنگ است</p>

است  
نگاه از بهر مهر و گلان جنگ است  
خواجه می دهد به پیش تو رنگ است

نگین غم تو خانه دل ز بهار پیر است  
لب از ترانه خالی و گوش از نوای پیر است

از خون چهاست خاواز تو چها پیر است ز انسان که ملک عاقبت از بلا پیر است و امن ز بخت های جگر تا کجا پیر است سعلوم شد همین که دل از ما پیر است دیگر کرا پیاله ز صاف و فا پیر است من جان صد قدم و بدل من صفا پیر است و امن چه پیر شود دلم از اغیار پیر است گویم که سحر از گهر من بهار پیر است و ز اشک آه من بهارض سما پیر است لب از ترانه خالی و گوش از نوای پیر است	اینم گو که در دولت از بهار پیر است کوانتهاد دل از غم بے انتها پیر است تکلیف سیر گلشن و گلچید هم عبث زین گفتنش که در دل مانیت جا کس این دولت هم نصیب شد از ساقی ازل آئینه حاضر است کنی گرنه باورش گر کس بنجو دگران نبرد گویم این قدر آو پیر دم ز چشم ترو من ز پیروی از درد و داغ من همه آفاق را هنر حال عجیب نقشه چه پرسی کشای کیه
--	--

چشم ز که در حادثه سیر پیر است وز دیگر است آنکه ز بهر جفا پیر است دل از مراد خالی لب از دعا پیر است یا و خرام تو بدل سرو پای پیر است گوی حبابی است و سرش از نو پیر است کاغذ جمع و یار بد اخلاق جا پیر است از ناله که عرصه روز جزا پیر است دیگر چها در آب و گل تو دعا پیر است من سر خوشم که میکده با جا پیر است در یک بفره چهار کس پیر است گر نشوید که هنوز از صدا پیر است	تنهانه گو شمع از سخن نار و ا پیر است جام از یکیت آنکه ز شهود وفا پیر است ما بر ترمیم از همه سینه کرا چو ما تنهانه مجروری تو گلها و لاله با گوید عدد که ما همه تن و سلم وفا برگشتیم ز بزم چنین پر ضرور از ان مظلوم گزند اینم این رابده جواب خالی ز مکر عضوی از اعضا تو نماند ز اید نصیب است کجا انتقاش عید بر طالع یمن چقدر گر بهار و است یکبار نقشه آه کشید از ان و باز
بین بهستی چها ستاره است بتکیه با کلید چاره است منهدم جمله بیج و باره است	در بر عزیز ماه پاره است از کشایش مگو که قفل آن عشق نامه هنوز و گوید عقل

بیل بخت کلید چاره است  
بین بخت ستاره است

<p>ماچ گفتیم محله ای عمر  بچه کفایت بر کیم لب  سید ار آفتاب محشر را  انجم چرخ و داعیان لست  خنجر غمزه اش نکوهش  طفلی ماست بتر از پیری</p>	<p>گفت با برق استعاره ماست  جمله میخانه در اجاره ماست  آه ما گوید این شماره ماست  بیشتر بر چه از شماره ماست  منحصرا بچه بر اشاره ماست  لقمه تابوت گاهوار ماست</p>
<p>درو افزون تر از شماره ماست  اشک هم مانع نظاره ماست  هر بیت اینجا امام را مانا  انچه از چرخ میشود نازل  نگسلد از چه زود تر تسبیح  میچکد از زبان الکلی تو  شیشه دل چپا بخود باله  نیستی جانفزا تر از هستی  گر بگویم زندگیت مال  لقمه از ما چه در خود پوشی</p>	<p>منفعل چاره گز چاره ماست  در چه کار آه میچکاره ماست  دیر گویی امام باره ماست  رحمتی بر شتر انجواره ماست  شیخ داند چه استخوانه ماست  انچه یکباره ات دوباره ماست  گر تو گویی فدای خانه ماست  یعنی این و طه آن کلاره ماست  مرگ یا بنده اشاره ماست  خود نهان تو آشکاره ماست</p>
<p>قرمان آن منم که جفا را وفا شناخت  چون گفتم آه از آنکه نه بکوه خراشناخت  لب ناکشوده بست بمن شست آن نگاه  جانم و گر فدای همان ناز کنز برم  گفت آنکه من دعای ترا بوده ام اثر  گشتم یعنی راند ز دیوانگی سخن  همی اگر نداشتی از فعلی بدست خویش  روزی نگشت آنچه دل را شگفتی</p>	<p>در کربلای حادثه قدیر بلا شناخت  گفت از ادوات چه که نشنا شناخت  یعنی بر انچه بود بدل نشنا شناخت  دل بر آنجنان کنه آنرا اد شناخت  کی شد که اینها ردعای دعا شناخت  رفته بگور گفت دیوانه شناخت  آه مرا که غفل روز جزا شناخت  آور و گر سپایم نه ما اسیا شناخت</p>

آه  
نارک شد از غافل و قدیر جفا شناخت  
چشم صیقل بدستی از تو شناخت

گفت آیم و نیامدن از وی شد آشکارا حاجت برار لقمه تناسخ بهین چه شد	کی گوش کشتن داشت بهین گوش ما شناخت بجای نه گشت تا سخن آشنای شناخت
ورد ترا کسی که مرا سر دوا شناخت گوید شنا ختم همه بود آشنای شناخت رند آنچه یافت روز ازل شد کز نصیب بشنو که بعد مرگ چه قدرم نزد عشق در دل خیال ناله چو از حد زیاده داشت ایله فریب حوت نه یکبار ای رفیق با چشم هر که داد و خد اگو نه روشنی نشانی از تو ام چه غم زانکه خوشدل سده تابان منزل آوار گشت دور گر و اجل نمود و با و گفت آن نه	دیگر غم ترا چه بگویم چها شناخت آن ناخدا شنا سق کوی خدا شناخت کی لذت شراب دل پارسا شناخت بنگر که استخوان مرا چون بهما شناخت قیس آه خویش را به بهنگ در شناخت تو بار ما بگفتی و او بار ما شناخت خاک کبر ترانه کم از تو بتا شناخت خونم شناخت تیغ تو خاکم و آشنای شناخت آواره پراه تو گرسنه ز پاشناخت در خواب نیز لقمه خیال ترا شناخت
همین سخن که مرا از تو عار بسیار است نیافت آنکه بزم گزسته نالید زهی من تو سخن مختصر من تو همان چه بر سیم که تو جونی و حال دل چون است سکند است باین بارگاه در چه حساب تو گر چه سوختی و ساختی تخم همه خاک بعد ز بار جفای تو پس چگونه کنم ندیده که چه نوارهای خون جاریست تراست و ای بسیار و پاس یاری کم	و گم بگو که مرا افتخار بسیار است ندیده آنکه ز خست بقرار بسیار است سخن و گز خزان بجهار بسیار است چگونه میت که بدل انتشار بسیار است ترا چه هر دم آینه دار بسیار است هنوز جان مرا با تو کار بسیار است بکن بکن که هنوزم شمار بسیار است شنیده که دل من عکار بسیار است مرا شکیب کم و اضطرار بسیار است
نمود لقمه وی از اردوست و استم کسی که گفت کم آزار یار بسیار است	

نشان زخم که جوی سوار بسیار است  
کس بر آن عجز داری عجز بسیار است

<p>پیش خوارى عشق اعتبار بسیار است  کم است یار و تغافل شمار بسیار است  بشهر کار و بسجده اشکار بسیار است  کمی ممکن که کنونم خمار بسیار است  نهان بر آنچه کم است آشکار بسیار است  بخلوت تو عهد و راگزار بسیار است  تو دلبری و دل امیدوار بسیار است  بجزه گفت که بان شهر بسیار است  کنون کسی که زمین شهر بسیار است  بلاله زار مر و قفقه زار بسیار است</p>	<p>دل مرا که به عشق تو خوار بسیار است  بمن کسی که شنیدی تو یار بسیار است  تو گوی ای که فراغم ز کار شهر کجا است  بر جمعی که بمن ساقیا تو دواشته  سخن ز جگر دلی چند با من ای بخیار  حکایتی است که در انجمن تو انم گفت  گوش بر می امیدم بر آوری چه عجب  یو گفت کس نگه بدست نت طرفه نگه  چگونگی که کجا دیده ام منش و لیب  تو و به صحبت بازاریان سر گلگشت</p>
<p>عیان که در دلش از غبار بسیار است  ولی فضا بدل داغدار بسیار است  همین است که آنجا مزار بسیار است  بدین منط ستم از روزگار بسیار است  تو باده گر تلکشی انتظار بسیار است  خاک خسته کمال است خوار بسیار است  گل اندک است درین باغ و غار بسیار است  که شهره تو بشهر و دیار بسیار است  خدا یک نه صفاتش هزار بسیار است  خوشا کسی که از دیار کار بسیار است</p>	<p>از نیکه گفت چو تو خاکسار بسیار است  گر فتم اینک دیگر لاله زار بسیار است  نشان کوی فلان ظالم ای که می پیر  مرا زیار و دلم را ز من و گر که پیر  گفت آیم و نامه دگر بمن بنوشت  نه من هر آنکه برو ختم شد کمالیت  قیاس با من و دی من از اینجا کن  عجب از آنکه کلام نه فهم و گوید  هزار بار همین یک سخن تو انم گفت  پرس نقشه رقم زد چنین غل چقدر</p>
<p>جان بلیم من که چنان آمده است  کما نچه نیرسی بزبان آمده است  باز فکر چون نگه ان آمده است  هر خطر اینجا با مان آمده است</p>	<p>ایکه دلم بی تو چنان آمده است  آمدنی هست چه آفت بمن  آنکه بحیرت ز درت رفته بود  سایه تیغ ز سرم کم سباد</p>

که در حکم با مان آمده است  
تا را هم به نفعان آمده است

<p>جوش چها بحر تخیر ز دست گل کند آیا چه دگر زان زبان مروه کجا زنده شده است و شود شور در افند ز کراں تا کراں تقشتم در میسکده گردید باز</p>	<p>کشنی من گر مکران آمده است در سخن آن غنچه زبان آمده است بر لحدم از چه گمان آمده است حرف لب او بمیان آمده است خیز که ماه رمضان آمده است</p>
<p>بر لبم این راز نهان آمده است رفته برانکو به جان آمده است خود سخن از ذوق ز خود رفته است کاش نمی کرد بقتل و تنگ مریم کافور بزم حسیم نمود تا چه برو آمده آفت چنان برین بهیبر سکون آنچه رفت نال چونی هر نفسی کرده ام مرو کجا خود اجل جانستان</p>	<p>کا که نهان نقشه عیا آمده است از چه جهانی بفرغان آمده است تا سخن او زبان آمده است حرف بر آن تنخ و نشان آمده است آنچه شبانه بیکان آمده است قاصد از آن چه روان آمده است بر دل بیابان توان آمده است یادگر از همه نسان آمده است تقشتم بے تنگ جان آمده است</p>
<p>حرفی از دل زبان آمده است کی برم آن جان چها آمده است ما و سر سیکده کا ندرو ذوق ز خود رفت گیم را چه شد رفته ز خود عیسی مریم جویار نی بخش خط جو پرسی تو را است جز سخن رفتن انده نیست پیش کس خنده زان فیه بود طرحه کلام این همه ان تقشتم را</p>	<p>زلزله در کون و مکان آمده است گریه دم رفتن جان آمده است پیراگر رفته جوان آمده است جام بکف پیر سخاں آمده است گفت فلان این فلان آمده است در چمن حسن خزان آمده است بر دل من آنچه گران آمده است اینکه کنون گریه کنان آمده است یا که کلیم از بهر ان آمده است</p>



<p>دیگر شب هجران که کم از روز شمار است          آبی که بر آید ز لبم برق سوار است          دل آنکه باو میچ نه صبری نه قرار است          من مژده ام و این همه از قهر فشار است          دل نامه بری و حشره ام نامه نگار است          زه کرد کمان امر و ایل تو کار است          گفته که خوشم چه توان گفت یار است          دوزخ که به پیش تقم افروخته شر است          یا نقشه همش گشت که این نیز نیکار است</p>	<p>روزم شب گل را چه و هم شرح که خار است          اشکی که چکید از مژه ام ابر تو است          من آنکه من هیچ نه تابی نه توانی          در بر کشد او تنگ بنین طوف که دانه          مضمون نوی بار دازین گریه تو گوی          شونی که بجز صید دل اصلا نکند هیچ          کرد او همه ناکردنی و پاس لب بین          هنگامه خود گرم کند تا چه بر او          جز گشته شدن نقشه چه میداشت تنها</p>
<p>نقشه است بختی و مزاری بهار است          آسان وم از راه تو دشوار گزار است          گفته که لب جان لب گفت که آری است          چند آنکه نظر کار کند سینه فگار است          این هم نتوان گفت که در بزم تو بار است          در پنجه نه زوری می درین حبس تار است          داند دل دیوانه که اینهم شب تار است          جایکه قنادم چه بگویم چه دیار است          عمر است سوار بی پیش نقشه عیار است</p>	<p>در گوی تو به شب چه تماشا چه بهار است          آنم که گل تر شرم گر همه خار است          گر چشم ترافت نه بگویم چه بگوید          وصف قدر اندازیت ای ترک من نس          رفت آنکه تو من بودی من تو به کفوت          دیوانه مرا خوانی اگر این بتو گویم          گر بخت سیه روی خود از دور بناید          گر کس فتد از پای کشت دست بگیرد          بین سرعت آن و بنگر سادگی این</p>
<p>اینکه در خون چم بهار من است          گره بوالعجب بکار من است          گنبد آسمان فرار من است          آنچه در خاطرش غبار من است          گریه بیرون ز اختیار من است          حاصل عمر انتظاری من است</p>	<p>آنکه خوشم کند بکار من است          نکشاید رگ من آن مژه هم          من هلاک بزرگی خوشم          من بفردوس فتم و نرود          اختیام بخنده است اما          اینکه آمد قیامت موجود</p>

از غمی تو عالم بین شد غبار است  
 از دور دل سوخته بوی بهار است

سازد به زنده بهار است  
 چش زنده ای بهار است

<p>داع و دل را شوم فدا گوی بسکه بیگانه است اینجا خویش باطل است آنچه مدعی گوید میرود لیک نزد لم یجی به شعیری نه شعری آنکه خرد</p>	<p>سر خورشید در کنارین است با دل خویش کار ازین است تیغ او نه عابر ازین است چون نگه میکنم دو چارین است لقمه یارستم گنجارین است</p>
<p>منزل غم دل نگارین است آنکه گوید بین بزرگی فخر و اعجت دید ما کنند سباغ هر قدر که غم دهد آن را بر کنار است او ازین بهمت رخ خوابان نه لاله زار همین اینکه جان را بجای کوه کند عیش اول ز من نه از دیگری کیست جز حسرت آنکه زار و زنا گفتم این جبر بر ضعیف مکن لقمه پسند مرا که ای کاش</p>	<p>عیش صد فرسخ از دیارین است این نداند که فخر عارین است قابل دید گلستان ازین است تتمل دل نزارین است غیر داند که در گنارین است خط خوابان نه فشفه زارین است کار فرهاد نیت کارین است سر خورشیدهای جم غمارین است اینقدر بر سر مرز ازین است گفت تن زن که اختیارین است یاس گوید یا میدوارین است</p>
<p>هر قدر خوارم افتخارین است ابر یک چشم است کارین است روز نگاری چنین ندید کسی آنکه گوید دقایق معلوم مطالب هم هیچکس نمی فهمد راز شکسته است اینک سیگوم چون به شرم بکشم خوافی</p>	<p>یعنی از خواری اعتبارین است برق یکجان بهر ابرین است دید باید چه روزگارین است عزت عمر مستعارین است چند گویم خزان بهارین است هر که یار تو نیت یارین است در گفت تیغ آبدارین است</p>

<p>گوش کنی قوت اختصار است          آنچه افزونتر از شمارین است          بی قدرت ای که سرو داین است          سخن است آنکه یادگارین است          تفتنه در پرده شمارین است</p>	<p>جان فدای تو مختصر حریفیت          جز غمت گزیدم تو محرم          رستم سبیل است بی زلفت          یاد دار اینکه گویند سخن است          آنکه گوید بدت کج گفتم</p>
<p>کفر آمد و شوری بدل جان من انداخت          سودا بسراپن خواب ایشان من انداخت          خوش طرح حلیه دیده چرخ من انداخت          تا در لب اولزه چرخ من انداخت          سیل آمد و در خانه ویران من انداخت          باید که نگاهی بمن نشان من انداخت          ذوقی بدل من غم پنهان من انداخت          در ارض سما غفلت افغان من انداخت          بر شوق دگر حادثه حرمان من انداخت</p>	<p>مترکان بجای رخته در ایمان من انداخت          کی سایه بمن طره جانان من انداخت          حیرانی من آئینه زار است به بینید          جنبید همه ماه سخن هیچ بر آورد          دل گنج طلب و دو چرخ من رخت اقامت          دیوانه من این همه اطفال بی من          شوری بسراپن هوس وی توان فرود          در سجده بر آتش نه بهمن آه من انگشت          بر عافیت ای تفتنه بلا جان من آورد</p>
<p>عشق آتش و رخ همه جهان من انداخت          جز در همه مشبب لبان من انداخت          در حبیب صدف دیده گریان من انداخت          تا از نظرم دلبر جانان من انداخت          سنگ آن همه بشیشه پنهان من انداخت          آندست که چاکلی به گریان من انداخت          از دست قلم عشق ادا دان من انداخت          صد جلد فزون پیش تو مرکان من انداخت</p>	<p>غیر از گلی اشک که بدمان من انداخت          دوش آنکه صعبت همه در جان من انداخت          جز گوهر یکدانه چه بود آنکه ز احسان          به قدر تراز خاکم و ناکام تراز اشک          شکست اگر چه فلک تفرقه انداز          شد صبح مرادم همه بوسم نه چنانش          میخواست تو بس صفت حسن تو آخر          تا گفتم آن گریه کجا هست که بودت</p>
<p>کوراستی و چرخ بیا تفتنه که خود سپرخ          این قرعه بنام قد جانان من انداخت</p>	

کسی  
 می نگارد و در این میان من انداخت  
 زبانه و سجده بدمان من انداخت

چو چای سرگران تقصیر با چیت  
جگرش در آتش افکن بدعا چیت

<p>چه گفتی اینکه مقصود با چیت جز این کای شوخ پرسی نده چیت چسان می ساختی روز مرا شب منم جان وفا تو همه تن ز دل آهی که میخیزد همان است زمرگ و دنیای حضم نمید چه ترسی در چه فکری تیغ برکش از ان دم کرد درت فاده ام دو فریب شیخ از می نیست خوشتر</p>	<p>ترا زین گفتن یار با چیت وگر بهتوان چه باشد افترا چیت تو میدانیستی امروز جزا چیت جنایای بی چسان دانی و چیت شکست شیشه را دیگر صدا چیت نمیدانی که تاثیر دعا چیت پس از خونریزی من چو نبیا چیت بهین حال من میکنی چیت بخورای نقشه می خونی چیت</p>
<p>تو دانی قصه با من مرگ با چیت نه چون در ابتدای عشق پریم کنی ای آنکه رسوا بر ملایم بیزم غیر جا کردی چه کردی که داند خنده ما از گل زبان پس طلیبا چاره ام دیدار عشوق بسی حاجت مرا بود است اما غزل بر خوان به طبع چه وقت نخار می خود از می میشود دور</p>	<p>وگر پرسی بطریق این جبر با چیت ز دل کاین ایستار انتها چیت تفاوت در خلا و در ملا چیت وگر گوی بجا کردم بجا چیت بروی گل ز شبنم گریه با چیت مر لعل عشق را دیگر و با چیت ندامت مرضی حاجت روا چیت قدح پاک کن نگه ساقی هوا چیت بجز غم نقشه ما را عمر با چیت</p>
<p>ایک پرسی عذمت از غیب چنان آمده است تا چه از تو به شکستن بنودم کار درست دامن از وی چه کشی باز و این لحظه کش تو هم آبرو تماشا که کس بر دور تو ای اجل گردنی ریخته نمائی وقت است کام جان من از روز و دیا زود بر آرد</p>	<p>رزق ما پیشتر از ما بجهان آمده است عیدم اینست که ماه رمضان آمده است طفل انگلیست که پیش تو دوان آمده است لب گزان که گزان نوز زبانی آمده است چقدر دل شده تنگ جان آمده است سخنی در نه برین نوک سال آمده است</p>

سوز این پیشروان بجهان آمده است  
نمید در اول ماه رمضان آمده است

آه اگر بشنوی از دشمن باور کنیش	لقمه را آنچه در بر گزینان آمده است
دلم از درد فراق تو بجان آمده است تا که ام آهوی وحشی شده راحم امروز سخن ساخته غیر از جایش برده است آید آن صید فلک خوش چقدر با به وقت او ببالد مرا فرصت یکدیگر سینه چگونه چون نرو و آن بت پر فن در میان رفتن خویش چرا لقمه نداری در پیش	جان نا آمده بر لب بفرمان آمده است همه گویند که تیرت به نشان آمده است کس هیچ داند که بر من از چه گمان آمده است خاصه این وقت که با تیر و گمان آمده است قسمتم بهیچ اجل از چه زمان آمده است سخن رفتن جانم بمیان آمده است چند گوی که فلان لقمه فلان آمده است
مرا همین مهر من قابل سزا نموشست بو افق آنچه باو غیر کرد فاش نکرد منم همان که به بتی تیره رو کرد خویش چه خامه پاک ز شوی بنجاک مانشت کی نگشت موثر بدرد ما و ربه فلک کجا و با مروت دیر فلک تو لقمه شده شوی آخر غلط گفت اسیر	بقدر نامه چو گویم دگر جهانموشست و قالیچ ششم آمده نوشت و انوشست سیاه کرد ورق لیک به عاتقشست چه نامه پاک به دشمن خون مانوشست چه نسخه پاک به طبیب کرم مانوشست چه مهنی است که از غیله فدا مانوشست فلک است که به شهر سپهر مانوشست
قضا گر این همه ذلت بلوح مانوشست کسی که گفت نه بیگانه ام ز تو چندان غبار مالیر زان بر داشت سر از شرم و مسکه گریه تجت التری رسید از من نوشته نامه بوقت رحیل ما و درو ز دل چو عشق پی رسید کیمت و مسازت تو لقمه هیچ خوانی و مطلب تو قضا	بدشمن آنچه نوشت او بجا چنانوشست یا شنای چند نیم آشنایانوشست برایت ما فلک اندم که بر هوا نوشست پیر آسمان چه رقم ناله رسانوشست برو نوشته بهر جا و یک سانوشست چو وصف داغ که بر برگ لاله مانوشست چه ز استخوان تو بر شهر سپهر مانوشست

اسرار  
تغلب برات که بر شایسته جانوشست  
کر خنده ز قیاس زان مانوشست

بیک گل شکفته در گلزار گرفت  
جامه عشق در دلم قرار گرفت

بسیک از من دلش غبار گرفت جان منی تفنگی بسا غرور داشت تیز تر دید بسکه آتش شوق چهار از گریه پاشی زار امید بدگمان ساخت بشمار مرا خبر فتنی عشق کنار ایگاش آنکه یکبار نکته ام نشنید بست و نگیریم بجای یعنی چقدر گشت در تلاش امانا	بیک خطای مرا هزار گرفت دل گلاب ز گل شرار گرفت بیار شمشیر آید گرفت دلش از ناله های زار گرفت نام او هر که یکدوبار گرفت خوشدلی از دلم کنار گرفت نکته بر من هزار بار گرفت دلم از وضع بر من کار گرفت آفتاب آرام در مزار گرفت
ناگهان از دل آن گل گرفت نه سیمینک از سرم عطرت می نماید به کینفس صد رنگ بایدش دید به محاسن ملک کرد خون دو صد چمن صیاد چه سخن زان سخن مفهوم کرد کارش این چشم زده هم کوسه دل که دی وقت سکودا غشایان صبر چون مرد نغمه ناسر کرد زاری از من برش اعلی گرفت	بیقراری بدلی قرار گرفت خار از پایم آفتاب گرفت آسمان نیز خونی بار گرفت پوشه ام گرد و داد چار گرفت بلبل را که در بهار گرفت هست بر یک سخن هزار گرفت انتقامم ز روزگار گرفت دان چه بود آنکه بشمار گرفت دل عزایش نه زینهار گرفت خواری از آفتاب اعتبار گرفت
دل ناکاره را که یار گرفت آفتاب اینجا نه دل چاه محک گرد اگر به زیوس عشق نتوان دل که میخواست عید از کیسا	داند او خود پی چه کار گرفت ز بهیایگی غبار گرفت خزده بر صانع کرد کار گرفت گیرد امسال آنچه یار گرفت

تا چه می چوسی از فلان کام سخن از صبر و رسیان آمد دست و پایش بر سیاه بندم دشت نفس خرون برین ل شوی طفل اشک من در پیک جز کج گیت آنکه با صد ناله	گوشه از یار و از دیار گرفت دل ز ایوب مستعار گرفت دست پایت اگر نگار گرفت نه عنایت با خنجر گرفت دامنت چون بر کلاه گرفت نقشه را تنگ و کنار گرفت
مارا چو نه خاطر خرم نموده است در یاب اینکه دولت عشق از کشتن عشق آنی که بیرنج بان کینگه هنوز گر گفته بغیر که شب خوانمت ولی اعجاز کینه راز تو ای آنکه باز گیت تا نیت هیچ طرف چه چیز اندو بود فروش میر و بجای و گوی منی روم	بسیار بوده است غمت کم نموده است بر کو نموده عاشقت آدم نموده است غافل ز جستجوی تو یک دم نموده است من شاد ازین که عهد تو حکم نموده است ممنون از تو سبب می نموده است از کام جان چه فکر که جانم نموده است جز نقشه کنش راز تو محرم نموده است
آن سوری تو چیت که ماتم نموده است تا از صبح و شام چه حزن و روز و شب سوگند میخورم که مرا بودن است موت گفتی دلا که مایه عیش است زخم من من و روی ار تو تکیه کنی بر ثبات عمر از دست ساقی که بمن محب بران بود گوریده است جمله جهان و شبت کربلا	سؤال ما بدان که محرم نموده است از من چه وقت طبع تو در خیم نموده است در هر دلاستی که بسی غم نموده است گویا عدوی زخم تو مرهم نموده است صبحی نگاه تو سوی شبنم نموده است گیرم نه آن قبح که در و سم نموده است و قتی که نقشه چشم تو میز نموده است
نه مهر از سر بر روی یار کین پیدا است بچپ فتادن بخت است کار عاشق را اجل به سختی جانم چه میتواند کرد	نه فرق یک سر و ازین پیداست که این معاند از نقش بر چرخ پیدا است زهرم مرتبه جان آهین پیدا است

تا چه نموده خاطر خرم نموده است  
زخم آنکه نموده که محرم نموده است

زخم تو بر سر و ازین پیداست  
زخم تو بر جان و ازین پیداست

<p>کند بر آنچه بدو نیک آسمان معلوم بصورت تو که چشم کسی با و رسد خط از زمان که بر آن رخ و سیدم گفتم چه گل چه لاله چه نسیم چه شاخسار چه برگ بلبل گشتن خود از سر ای سراپا ناز خمش که مرگ من این سخن از کجا دارد چه سود با تو نشان نقشه کرد هم ز انحال</p>	<p>بروید آنچه گل و خار از زمین پدید است تا دن نظر صورت آفرین پدید است نه خط که گرد و غریبی ز یا سمین پدید است بهر چه می نگری حسن و نشین پدید است نهان کن ز جبین هنوز چنین پدید است چنانکه آمدت ای دیدگان یقین پدید است بقصد آنکه نشست در کین پدید است</p>
<p>نهانت آنچه عدو کرد و نشین پدید است نشسته بکین کسی چنین پدید است من آنگه ز دری کان شدت سجد گفتم کجا میسج و کجا چاره ام خود از راهم ز سر حق به آگاه خاک را رانند جز این چه فائده از قتل گشتنم که خون ولی نمائند که جانی نشستن تو بود سخ تو خط بد او و تو غل تو دشنام مشو ز صحبت اغیار رفت که دیگر ترا بدر خون چه بر آفر و زار غصبت خوش چه صنعتی که بدیوان نقشه نتوان یافت</p>	<p>چنانکه بود بمن بجه تو عقل و دین پدید است وزان پس آنچه بود حاصل کین پدید است ز من مپوش که راز تو از جبین پدید است بر آنچه رفت بجز خ چهارمین پدید است که آسمان چه بلند است از زمین پدید است پیچم من و ز لب قاتل آفرین پدید است سمان کجاست که گفتی و کین پدید است عجب که خار ز گل ز بهر زانگین پدید است نشان بوسه ز لبهای نازنین پدید است بر آنچه رفتی ای مهر ز آستین پدید است اگر چه صنعت صنعتگران چنین پدید است</p>
<p>جاسیکه تصویر شراب است و انا نشدن در آخر شیب برستی خود چنان نگیم رو گوش کن ف نه را از عمر چه قصه وز قیامت پیر کاری اشک من پیر سید</p>	<p>بی جام شراب ل کباب است نادانی اول شتاب است نقشه وان نقش هم راب است چشمی بکشا که جمله خواب است هر ویر لیل پر شتاب است هر سو که نظر کنم خواب است</p>

داغ تو ز لب که پدید است  
اشک ز گل زان کباب است



<p>ایکاش دگر روم من اسجی وصف خط و خال او پیر سید ناگفته کسیکه سید هم جان اشکم همگی زمین گلزار است این خود همه روشن است چون وز چون گفت که راز ما که یابد</p>	<p>جاییکه سکون خود اضطراب است پیش نظم همین کتاب است ناکرده سوال را جواب است آه هم همگی فلک جناب است دل مشرق و دشت آفتاب است گفتیم که گفته نکتہ یاب است</p>
<p>در تیغ تو ایکه جمله آب است دانی چه بدیده ام نقاب است باری چه جواب صبح محشر از شیشه بر آید آنچه در یاب این نکته سخنوران بیابند زمین پر و سوا چه میتوان گفت کاش اینهمه من نمی گزستم داند و نیست که از بی چیت کینت نه فروغ مهر من بود ایجا همه زار نالی و درد من ایکه ز دیده ریزم انجم در ریزم فراقی بهره نایاب</p>	<p>آبیم بچشان بسی ثواب است بر خاستم ز خود صواب است شد شام و هنوز مست با است جان آنکه در بتن شراب است کاینده کمکیاب پیش یاب است ردی تو نه همه آفتاب است بینا بتو دیده حباب است هر سازه و رفی که کتاب است خاموش که اینده حساب است آنجای همه طرب رباب است بخم الله و له اعطاب است جز گفته ذکر که هر یاب است</p>
<p>این آه نه باد سینت یاب است حال تو دلا بخت خراب است من بنیم و او که از درد مرگ است همان برادر خواب از لخته و بر ذوق رحلت</p>	<p>این شک آب سخن ناب است خون گشت جگر اضطراب است روی تو گل و دلم گلاب است کو خواب که عالمی بخواب است بر چنین بازین انتخاب است</p>

دانی که چه راز جوید از وی گرایده به زمستان ای کرده جهنمی خطا بم تو شعله و من چشم خدا را بی غم همه مرز غم که گوید فرمود چو غم افتد سبب پرسد که جواب نامه کو	مارا نظری که بچاب است در خود که و از که بچاب است این آتش و دیت عذاب است چون اینیم از من اجتناب است در ظل حمایت سبحان است این خانه تمام آفتاب است این سبزه نقشه بچاب است
بسترش خار و خار بالین است جز بر بیت بنیکشاید چشم من و صد زخم و تیر ناز ترا آزیت دگر گشت غم بلم از غم من نشا و عبت پناه مرگ خود را دعا هنوز من تا چه دل های بلبلان لبکست وقت نزع است و هر چه بخوانند	کو کین آنچه خواب شیرین است بچو آئینه هر که یک بین است لب هر زخم و وقت عیشین است کافرت بجای نفرین است در حضارت که سنگین است کرم و برب تو آیین است قابل قطع دست گلچین است سر بالین نقشه بالین است
آفتاب عقل و دشمن دین است انگه را کان مهر می نامند که نمودش نگار خانه چین هم شبک هم گران جزا که بود چون درش منیر غم می شنوم و ده چه قیصر سفر که چون از بها همه دیوان زبده را دیدم بی گل و لاله جرعه نکشند	یک نگاه و دو کار او این است آز نو دیم سعد کین است بر چین نگار چین است گاه پروا و کوه تمکین است زینت افزای خانه زین است سفری شد پیاده فرین است یک قلم خالی از مضامین است میگشاند از چو طبع گلین است

بسترش خار و خار بالین است  
بچو آئینه هر که یک بین است  
لب هر زخم و وقت عیشین است  
کافرت بجای نفرین است  
در حضارت که سنگین است  
کرم و برب تو آیین است  
قابل قطع دست گلچین است  
سر بالین نقشه بالین است

بنما آن رخ عرق افشان رفت ازین کاخ پیش از آن کاید	سخن اینجا ز ماه و پیرین است چقدر نقشه عاقبت بین است
کین تو مهر و مهر تو کین است باغ رنگین چه از نو داری دوست من می چه غم بر دزدل خلق را قتل کرده قاتل خلق هر چه نادیدنی است خواهم دید هر که بازی نخور داد دنیا شادی اصلا مرا نکشت نصیب رو عشق آنکه که دسر او را چیت این خون گریستن از جا بوی او را نه از چه خواهم جان	اینچه رسم است و اینچه این است دراغ دل بین چه باغ رنگین است می نه چندان و غم نه چندان است آنکه میگفت من نیم این است چشم من بین چه سر انگین است گفت این چه زن که عقیق است چه شدش از چه غیر غمگین است آخرین دم قدم خستین است کلیا غم تمام رنگین است جسم او نقشه زشت این است
اینچه گفتم با سخنور و صحبت خوشماست جویش از قاف تا قاف و منی یا جم نشان اندر آن مسی که مردم خورده می بهر نماز من بخیم محفل کاخا بود اغیار هم یار به خو جرخ نه کین دهر دشمن بخت بد خلق میگویی آثار قیامت شد پدید و عده اش از لطف بنگر کاخچه بحث آنکه ده انچه با دین میکنند گویا نمیدانند کسی من چه گفته کوه بردارد مگر بار غمت هر چه بر این عالم نامش نگیرم بر ملا من بهانستم که گشتم خاک اندر میکده خادم ای غم ترا تو هر چه گویی آن کنم	ای همه طبیبانده پیش غیر غمت خوشماست گشت عفا آنکه سیر و عورت خوشماست صفت کشند از این بایک امانت خوشماست پیش آن وصلی که در رخ وقت خوشماست من چرا این بگریم هر چه قیمت خوشماست من همگویم که آن ز قفا و قفا خوشماست یار یکدم گوید و من آنکه بدت خوشماست شیخ میگویی که با نفس عداوت خوشماست زیر لب گفتا که اینجا گونه طاق خوشماست با لبش با کسی گوید سخاوت خوشماست بر سر خاکم کشیدن جام عشرت خوشماست چو نتوی مخدوم را از نقشه ندرت خوشماست

نصرت بخوان چون آورد طاق خوشماست  
چون غنیمت شکرین بند و دشت خوشماست

<p>هر قدر در عشق از هر کس ملاست خوشنماست          ایکه پیش از جنگ کبر صلح تقریباً سکینه          ما و نقد حج چه گویی دوزخی مار اسنا          بخت اگر این است و کین دشمن این چه تو این          آنچه نتواند قضا کردن تو کردی بیدریغ          خواه مفقودم شمار خواه مرحومم مکار          خوش ادایان از تو در حق شایسته خوانده اند          این نفر ما این تیغ غمزه را آسبے نماز          وعده صذر خمر دزان صدر و زیم کاین فی          از خست و گدازه است و بی یاد تو من          گر چه اینجا هم قیامت میکنی در قتل عام          در دل میدیر یاس هر کبه جا گرفت</p>	<p>پیش از آن حسن بیکان را حسن بیکان خوشنماست          در میان کینه هم حرف محبت خوشنماست          زیر محراب و ابروی تو طاعت خوشنماست          عاشقت در لعل خواب اعنت خوشنماست          گر کنی اکنون با او اهل قدرت خوشنماست          با من از چو منتظر طریقی بر طرافت خوشنماست          تا چه چون از خوشنمای کاین طاعت خوشنماست          چنان نازت چه کرمی داده محبت خوشنماست          از چه زد و دیگر بمن گویی تو اعنت خوشنماست          اینکه یکدم بر نیامد طافه خشت خوشنماست          تیغ و دستت بیدان قیامت خوشنماست          قلعه بر فرق نمائید حست خوشنماست</p>
--	--

<p>ایکده سی پیش کثرت از چه دقت خوشنماست          حق کسی را در دیاری ننگند کاینجا چها          یعنی اندر دوزخستانی که من فدا ده ام          دی و جبار یار گشته بعد یک عمر و هنوز          جبر انام که چون آتیه شود پاد و رکاب          یار با من بیکبار و ذکر تو نوع دیگر          چون گیری ای لب بیکس گر بیان قضا          من چو گفتهم چه خواهم تا یکی خواهد شد          گو بود خلد برین داغ نه کم از دوزخش          آنچه توان کردن اصلاً چون توان کرد          نیست هرگز خوشنماستین تروت را چنین          ریخ بر رخ است و غم بر غم اگر باشد و گر</p>	<p>بهشت الفت بد نماجا بیکه حست خوشنماست          با حقیقت بد نما دلی حقیقت خوشنماست          شرفش این فتنه خوش اندیشه خوشنماست          لب بخندانم که گفتا ذکر حست خوشنماست          بیکارانش کرد و گوید در فاقه خوشنماست          اندرین موقع بیلری غیر غریب خوشنماست          کس چو بر بیکس فز آن خطه جرات خوشنماست          گفت در بند زبان صلا سلامت خوشنماست          با من رحمت طلب سجا که رحمت خوشنماست          کین و خصمی بد نما و بهر شفقت خوشنماست          چون گشته شمشیر کین با من مروت خوشنماست          در دوزخ و در حقیقت بر صفت خوشنماست</p>
---	---

<p>گر تو شکر غیر را طرب لسانی این منزل تشنه بوم ساقیم در یاد نیست رهنمای خلد را قاتلیست حاصل عمر یکدیگر پرسی ز ما نهیب زانکه میدانی تو حق زیستن ایگاش خیز از میان تا چهارپوانه اش عیش و نشاط چون من بیمار و مرده ناگهان یار گوید چون نگویی شکست گرید سبزه راه و تو گوی برو تو میدانی چه بود است آفتاب چون رود از دواصلان حقین</p>	<p>از زبان لفظ هم اندک نکایت خوشتر است یعنی باند هم کشتم بر با حلیست قاتلی کورا خضر هم بجهلیست جان سپردن عمر ما را حاصلیست حق اگر می پرسی از ما یا حلیست در میان ما و مردن حلیست داغ دل گوی چراغ حقیقت گفت در رب شفای حلیست اینکه گفتن هم نیاور مشکلیست چون روم زینجا که پاچم در حلیست هر سحر که بر در تو سالیست لفظه را گوید فراق حق حلیست</p>
<p>یاس و حسرت جلوه فرما در دست بین صفت های که ما را در دست عشق اگر خواهد که کار تو داغ سکست از شست نکشای بمن گرد بادی اگر مجنون بگرد ایکه پرسی خاک چون گل کنند اجر سبک یا خدا یا بدست چون گفتیم دل نشد چون خون هنوز آنقدر که دیر در قتل گشت پیش ازین بود آنچه داور دوست</p>	<p>دید باید تا چه نگین حقیقت هم سفری عمری هم منزلیست سینه ما هم زمین قاتلیست تیر تو آسان کن بر مشکلیست بر جبهه از خوشدلی کاین حلیست هر کجا خاک گشت از انکه حلیست قاتلی کوسوی قتل حلیست گفت پیش این دانش سالیست آنقدر که عمر من سالیست این مان با من جانی نیست</p>
<p>کامی میز را غالب عیانست لفظه می کش مرید کالیست</p>	

در تاشانی تو شکر می دلیست  
بانی پیش قاتل شکلیست

<p>فی بهین گمراهی او منزلت مسکون مزج آنچه صبر داده اند اینکه گوید آن نگه کرد و دلم خوانده است از و کجا در خون آنکه گوید آنگه از لطف و مهر خجل و رزوا آنکه در دشنام نیز جز علی کو هست خود مشکل کشتا پیش ویت تا چه میسر می آید غیر از تو چه خواهی کن لقب قتل مار کرد و از غمها رانده گشت در باغی که تیغ او علم نقشه دل و آدم باها گاه هنوز</p>	<p>بهر عاشق در طره هم ساحلیست وین ندا تخم باقی یا فاضلیست گویند برقی فدای حاصلت پیش مجنون فلاطون جالبیت اگر بتوان شمرش غافلست طرف فیاضی عجایب باطلست یا که باید گفت کاینم مشکلیست ناقصی از چه گویم کمالیت جانی را من بگویم عاقبت غم مینا و آنکه مار قاتلیست لا اله الا الله و خون تیان خوش بملیت این ندا تخم ظالمی یا عاقلیت</p>
<p>غبار را بر اعلیٰ عرش راه است شند از من بستی تا چه حرنی منهمی کش بفرقم سایه تا ک سبا کرد با را انتها چیست برای جنتش یا بد چر است درین طوفانچه خواهد نا خدا کرد چنین بیایک قاتل کی کسی بد سخن ستانه میگویم به نصیب کسی که در راه را یکجا می خشد</p>	<p>درستی چه عالی بارگاه است چو مینا بر لب اوقاه قاه است چو کمر اسب یا فضل اله است در گوی قتلگاه هم عیدگاه است ز شام تیره تر یعنی نگاه است که حال کشتی عاشق تپاه است خودم کشته است و خود از آگاه است و قافه کو تر از این نیست باه است بیشتر او همان چشم چاه است</p>
<p>دل معشوق که غفلت نپناه است اگر دره است که از گاه گاه است</p>	<p>دل عاشق محبت و نگاه است و اگر نبردست پیش از گاه است</p>

ببالد و دیده حیرانی نپناه است  
بنازد دل محبت و نگاه است

<p>شمار اینچون غلطان چلویم لب لعل تو باشد چشمه خضر گنابانی خرم چون گرش خرم دی نبود که نبود بر لب من میجانا دم و اعجاز دلجو است جز اینچا کی توان از خوشتر رفت میرس از رفتن خود تا چه گویم نگیرد عالمی را چون در آنی</p>	<p>ز بیادوت جهانی داد خواه است خط سبز تو دل اخضر راه است کسی گفت میخوردن گناه است تو گویی همدم من بر دم آه است لبش گشت و لبم عذر خواه است مرا میخانه به از خانقاه است به نقش قدم نقش جباه است که اشک نقشه عالمگیر شاه است</p>
<p>چه خوانی نامه یکسریه است پنجه ان غنچه تو کم سخن بود یکی را این دو جوهر کم در حق تو سخته مال جاه اما چه حاصل چپاداغ و چپادرت در وی ز سخته دانت چلویم چیست اما چه نازی بر خور ایغیر از لاجاک نه سرو است و نه گل اما چلویم سناه آینه کارند در و سکه چلویم نقشه رادیم کجاسن</p>	<p>چه پرسی حالتم حیدر تباہ است بلا این نگرش تو کم نگاه است عنایت حق فراور بخگاه است که ای تو لغو از مال جاه است ازین ل به کدامی سیرگاه است دلچون شد در دیوست بجاه است نگاه آدمن بهم گاه گاه است چهارنگین قبا زین کلاه است نگاه من چپا حیرت پناه است ششید تو بهشت آرا گاه است</p>
<p>نه تنها بایرش گفتن که ماه است لگو کن ظلم ترسان این نگاه است میرس اینچون تو چون شبنم ماند نه کم از خال روی زنگیان است چپا باغ تماشا خط بران رخ</p>	<p>که ماه است و در گراشم سپاه است نخاست تیغ ز خوشیت گواه است چلویم خود را نیم اشتباه است سپهر خجسته من بی مهر و آه است تو گویی بهمنشین گل گیاه است</p>

بخوان هر مصرع را نشتر تیز مراد آتش دوزخ فکند تنگ بسبب نادیدنی نادیدیم انا اگر بال بها خواهی تو ای دل منم پروانه سوزش که تا حشر	که هر حرفم تن مرا گدازد که گوید طفل را کو بیگناه است رخ ماهی ندیدم جز ماه است بیا بنگر بهین طرب نگاه است بگور لفته روشن شمع اوه است
از دل اندم چه صفا می گشت عاشق از بچو خودی می گشت دل که پیدا شد و گشت دگر قاتل از تیغ نمی زد بسرم او اگر آمدی اینجا چه شدی آنکه تنه این چنین جان من است در غور سختی او نیست دلم عقل میشد بچون که غالب دل را نه چوای گشتیم لفته تار و ز قیامت که زید	گر بی بود اگر در می گشت حال با جمل به بود می گشت کاش گم نشده بود می گشت چقدر غول تن می گشت نیست مستور که بود می گشت چه سبب بود که تنها می گشت شیشه ام کاش که فانی می گشت سگ شتر آهوی صحرای می گشت گردل ما گهی از ما می گشت کاش اهر و نه تو فردا می گشت
آوزمانی که بد لها می گشت گردش ریخته زوریا می گشت دو کتش نام نکرده عبث گر نمی داد مراد عده حشر می کشیدم اگر آنز لفت بخوش بیدمانی بسخن آمده بود گفت اندم که سپهر نام من بر در ماه تمامی که مراست	دیده ام بهر تماشا می گشت چشمم در پاشده صحرای می گشت بود هر جای و هر جا می گشت این همه حشر شریر می گشت در دوازی شب بیدار می گشت خاستنی از چیه غوغا می گشت مره اشک صفت آرمی گشت ماه نونا صید فرسا می گشت

کردن چشم تا شام می گشت  
اینکه شیشه در لها می گشت



دوش دیدم چه معکونی بخت چون تنها بر پیش خون میشد	فتن سرتربت لیدا میگشت لقمه قربان تنها میگشت
خلق گرد تو سر ایا میگشت طرفه نیزنگی و ناد و بازی گوید آه تو همان میثا یگاش چه خوش آن زند که از دوریا آنکه دیشب بجم میگردید نیت رگشتن دل تفرقه طعنه زن بود بدگون بهم دل آنکه میسد تو کرای شیدا نیت یکصیر فی اینجا ورنه لقمه چون مرده آنجا کانا	که نمی گشت گرایا میگشت خضم جانپانی دلبا میگشت باز از عرش معلا میگشت خو تبیع و معلا میگشت دیدم امشب یکیا میگشت روز ما گرد و دوشها میگشت کسر چ و اند جدر با میگشت بر خود ایگاش که شیدا میگشت سغمه گوهر بکتا میگشت هر که می فرد میجا میگشت
دبان یار که جموعه تماشا نیست جواب تاجه کسی با چنین طریقت دید سپاد لیشونش حسرتی که جاسوس است سخن ز حشر کم از با لگ چنگ فی نبود دل و گرفتن دامان عمر کو دستیت شود تمام الهی نه روز حشر شتاب ز حضرتون صفت آه خود چو کرد من تو خود گوی غلط اندازی نگاه هم بین چه ابروی که خمد بر سجداش جواب میرس لقمه که و وضع و طرز خوشتر نیست	ز هیچکس نکشاید مگر معما نیست سوال بیج فی و بر پیش لقاها نیست نیا درم بزبان لیکنم تنها نیست به پیش آنکه جز امروز آوند آید نیست من و کو ختن از پیش مرگ کویا نیست مرا که حال من نیست نیز و عوا نیست بطنت گفت عصای بدست سوا نیست اگر غلط نکنم بر نکاهت ایما نیست تو سجدم چه نهایی مرا نظرها نیست چفا کشیت تنها کشیت شیدا نیست
دگر کجا و کرا اینچنین تماشا نیست	تویی کای حشره هر قطره تو دریا نیست

از  
زبان حشری قوم زده است سواد نیست  
به کرات نظر کنی بر پیش شایسته

<p>لقضا به مهر تو نگا داشت که چرخ هر آنکه در بهر اینست فرد میسازد همی بخیزد از ان غیر وای وای صدا چنین بمان ز برای چنان بکین زیبا عبث تو ناصحم انگونه رنج فرمائی تویی که محضه تو عیان ولی اینجا عبث عدد بگما نه افتد ز ساده دلی خوش است گوهر یوان حسن تو لیکن من خطا چنین من فدا به رای خودم</p>	<p>بگفت از پس تسلیم کاین چنین بایست که زلفت یار سر را با خطا چلیب بایست هر ایشهر خنوشان عجیب ما وایست دلکم اگر بهشتی است سینه صحرایست که من نه خود کنم این کار فرمایست یقین کراست که زیر فلک مسجایست نه مرضی از تو بمن این نایما نیست دو ابروی تو چرا مطلع خوشی نیست دگر گوی خارا که نقشه خود را نیست</p>
<p>ز یاد که بان ذوق سر خلد برین داشت حرفی که شجره فخر خود از وی بخیلید جز لاله و گل هیچ نمیست ز نقشش میراند سخنش گر از ناله مسلیله در سینه سی چشمه دل بود نه هرگز فرق آنکه میان بوی عشق نمی یافت خوش بود زمانی که من دل شده را ووش هر قطره اشک من اگر بود سلیمان بر نقشه چنین بهت بیافتوان بست</p>	<p>تا او چه عمل شد و او را که برین داشت دیدم که به نقاشی دل گوشه نشین داشت میرفتی و هر گاه تو متنت برین داشت فریاد حکایات ز شین بملکین داشت خوش بود مکان لیکن با خوشی داشت با واکه بوسان مهر و عاشق بملکین داشت سیکشت نگاه تو و چشم تو بکین داشت هر حلقه زلف تو جهان زبیر بکین داشت کو صبر کجا بوش آذ داشت نه این داشت</p>
<p>آن چنانست که بپسیدن خود از تو یقین داشت نی دیدش از شوقی و نی کردش ایما دل را چه در حیف بر سواست ما بود میز و بلغم خیمه بان ذوق که ذی شب هر چند که سید ادبی یک نفس آما</p>	<p>غم داشت با آذانه دل درین داشت ایا چیز من بد که چنین با بچین داشت ما را چه در ویدر آن پره نشین داشت معلوم نشد قدیم کجا جان حزین داشت انوعده خود تا چه شهر و چه سنین داشت</p>

در حلقه زلف تو دل چنان نشین داشت  
زبان چه اقبال را زبیر بکین داشت

جام آنکه مرتب پی می گوید خوش بود تو بوده ای یوسف اگر نقش نخستین احوال سیاح چه بگویم ز فراقت گشت از سخن نقشه پیر آفاق نشد کم	ز آنکه دگر گشت چهارای زربین داشت نقاش ازل از به نقش دومین داشت بیمار تو گوی که دم باز پهن داشت در کینه زخم چقدر در درمین داشت
دلغ تنهانه دل پسند کیست و ده چو این بیکسی که می آید دل ز جولاگی چپی پرسد لال باد از بان او یارب لذت آن شنیدنی باشد دل را آن لطف خوش بسی گوی مرگ از نیند راه برگردید نکن تیغ چون علم که بلب پرسد از نقشه پیر زمان چه آید	دور و هم جان ایند کیست گوینا بخت از چند کیست دیده نقش سه مند کیست چقدر در خوش ایند کیست حرف تلخ کسی که قند کیست خوشدلی بسته کند کیست گوینا طالع نثر ند کیست صفت جنت بلند کیست دل آواره مستند کیست
دل سنان خورده گزند کیست چشم بد دور بر جهان لب طال چون نرسد که چند خواهی نیست پیش لذت شناس شیرین تر انجمن را کم از گهر مشعر آنکه از نماز میگزاید پیش تا چه ناز و بخوبی خود سرو پند گو یک طرفه بگوی مرگ نقشه پیر کیست او به پیش	چهره دوایش که در دمند کیست خوش چهار دانه سمند کیست خاطر مومش چون چند کیست از شکسته خند زهر خند کیست آسمان نیلگون پیرند کیست نگر و کاش کاین گزند کیست یکسر از ادگی به زند کیست تلختر از چه چیز پند کیست چه بگویم جاپسند کیست
گفت ز خیر من پسند کیست	گوینا پای من پند کیست

دل آواره سمند کیست  
دیده جولاگان پند کیست

<p>سینه دوا و دل که می بینی آنکه ناگه سعادتی یابد دل که آبی می کشد شب تار چون برسد از کسی ناغم در مذاقم به تلخ گوئی او بین چگوید بزم دل که بخند گر همین لاف میزند بوفای این چه گویم که گدایی که ام چشم بد بین بگرداوند بهت از لقمه ات بکشور بند</p>	<p>مجدد آتش و سبزه کسیت نه دل من دل نثر کسیت تا آتش مخوان کند کسیت گوید از ناز مستمند کسیت نه نیات کسیتی قند کسیت چه نمکها که در مخند کسیت به زبیک چندین و چند کسیت بستیم رتبه بلند کسیت طبع من گویند کسیت آن کمالی که در خند کسیت</p>
<p>بتو دل بسکه یابل افتاده است یکه ای شمع من سیاه بین خواه از زلف دلبران بخییر غافل افتاده ام ولی دانم ناقص افتاده که خرد چه زیان تا چه دنبال قیس نی افتد مست و افتادن این چه صفت شوق بین می رود سیاحت تا قدم سوی تریزه ام سهل چون کار مشکلم گردد برق در فکر دیگر است و هنوز</p>	<p>کوهر غم بر سر دل افتاده است تا چه بی نور محفل افتاده است دل دیوانه قاتل افتاده است تا که است آنکه غافل افتاده است خوش جوئی که کامل افتاده است فتیس دنبال محفل افتاده است که نگاه تو قاتل افتاده است خضر جاییکه بسمل افتاده است افتادن مقابل افتاده است کار بهم پیشکل افتاده است لقمه در فکر حاصل افتاده است</p>
<p>هم کار با دل افتاده است انچه ناگفتنی است هم گوید</p>	<p>هم دل از خوشی غافل افتاده است پند گو سخت جابل افتاده است</p>

بجز عاشق جابل افتاده است  
بجز عاشق جابل افتاده است

<p>نه بهیچ شیخ باطل افتاده است ظالم آیا چه عادل افتاده است آنکه خیرش بسا حاصل افتاده است گفتگو در مشایخ افتاده است یار شیرین شمال افتاده است چون برای تو شامل افتاده است خون ز چشم غدا (افتاده است) در میان ز نیست شامل افتاده است لقمه را یایی رگلی افتاده است</p>	<p>مشرب با حق و حق از برسی نگهبان یار و برین افتادن ایک پرسی که عرق شد ما نیم شیخ افتد نه چون بفکر راز من نه فریادمان چنان انتم چه بر ایم بهفید راسه عرو این نه بر بسته است خفت بها تا نمیرم بجای جان نرسیم اگر نه اند مرا چو گفت کس</p>
<p>از سیر آن گورم که سیر میانه گزشت حیف ازان عمر که در بستن افسانه گزشت شمع گوید بوج صبح آنچه به پروانه گزشت آشنا بود و چه گورم که چو بیگانه گزشت در خطای که نکرده ایم نه جانانه گزشت که بیکبار نه پیشم دل دیوانه گزشت چیزین بود که از نشو و نما وانه گزشت وان سخن در دل بر شخص جدا گزشت لقمه تو بمقا سیکه غریبان گزشت</p>	<p>گفتم اندم که سخن از تنی و پیخانه گزشت آه ازان عقل که یک عقده مشکل نکشود بر دورا حال کی هست شکنی نیست رین باده کش بود و چه گفته که چو زاید بگرخت از جفا سکه بمارفت از و بگزشتیم ذکر دیوانگی قیس لب بود مرا از زمین که من اسیدی داشته یک سخن بود که و سر زده در استنجه در دیوار که ستند سجالش چقدر</p>
<p>باید ای شیخ ازین سبب صد دانه گزشت کس چه داند که مشرب من بچه افسانه گزشت می نگویم که چه در خاطر جانانه گزشت ماند دیوانه بهر اندر و فرزانه گزشت بووه دوش تو آنکه بهاشانه گزشت کس چه داند که چها بر سر دیوانه گزشت</p>	<p>حرف و اما ندگی کعبه به بتخانه گزشت داشت کی شرح که خوانی بخت پان می ندانم که چه در نشه بر اندر بهم ذکر قیس افرون تر ز فاطون گوی چند پرسی که چه مشواست بهر کاشانه سنگ طفلان چقدر راست ازین آگاه</p>

این شعر را در کتاب  
شعرهای کلاسیک  
از سبک کلاسیک  
در کتاب  
شعرهای کلاسیک  
از سبک کلاسیک

<p>یکه رانی سخن از مصروف گرازه عشق          و ن کسی گفت که آراستگی بهم چیرست          دش اند چه محبتانه بیز من و باز          ز دل و پیه خور فتنه چه بیگونی باز</p>	<p>دیدنی آنرا که زنی بود و چه روان گشت          روی وی ز آینه و زلف و آرشانه گشت          باوه تا خورده چو گویم که چستانه گشت          سخنی بود که از شیشه و میانه گشت</p>
<p>دل برین انتظاری بوده است          اضطراب دل چه آرام بزربان          درد بارگی حسابی کرده ام          بر درم یاس است و گوید میباید          گو بود انسان بسی از هر دروغ          چون رود ذکر بقای عمر خضر          بهر سپهرش بهر نفس خد متکذار          بدین گفتنای من وقت اخیر          یازنی آنکه بخت گران دیدنی است          بنود آن باغ ادا تا در نظر</p>	<p>ویده صفت انتظاری بوده است          خاطر مرا انتشاری بوده است          داغ بارگی شماری بوده است          بر درت امید داری بوده است          عمر کمتر از شراری بوده است          گویم او را جان نثاری بوده است          بهر نفس آینه داری بوده است          در خزانم هم بهاری بوده است          طوفان طفل فی سواری بوده است          گل چشم فتنه خاری بوده است</p>
<p>خانه تنگم عزاری بوده است          آسمان چشمم بکاری بوده است          گر گویم رحمت آری کی کس          نیست من بزربان بمصلحت          بوده ام من هر کی را خاک پا          چون عبا بر کین نیار در آسمان          تا چشمم از روزگاری داتم          سطر با گوشم نیا ساید و می          کن بوقت اختصار من نگاه          فتنه گرد جهان برون بی</p>	<p>جسمم آنجا مرده داری بوده است          اگر روشن بیل نیاری بوده است          بزرگانش آری آری بوده است          بیزبانی راز داری بوده است          کس چو من سکه خاساری بوده است          آسمان شست خیاری بوده است          چشمم او خور و روزگاری بوده است          ساقا در سر خماری بوده است          اگر نیست اختصاری بوده است          کارشکل سبیل کاری بوده است</p>

آسمان چشم فتنه خاری بوده است  
 سر بلند بهار بوده است  
 آسمان

بنام حکیم که در آن است  
زمین آینه و آسمان است

<p>کجا خونباری چشم نهان است بهر سو بنگرم چه نسبت استواج نگردد قصه زنجیر کوتاه بها آورد از بیمی ام خط و فایده از کرد از دهر نیست مناد این باغ یارب بطراوت مردان خود ناردی خودم کی چند زان سال که سوز و خرمی ه چهره گیری خود با بر لقمه ای شیخ</p>	<p>عیان خون ز زمین آسمان است همین احسان چشم بیکان است بها نایای عاشق در میان است نه خط گوی که به غیر آخوان است که سیکوید که از غفلت نشان است جهان باغ است و شکم باغ است هنوز چشم باز آینه سان است نگاه کردم او برق جهان است ندانی هر شدش بهر نشان است</p>
<p>بگردون حکم شمشیر و آن است خوشانش مهربان تا جبران است زمین هم خواهد در خود کشیدن گل و بوی زلف ایدل چو دشت بدین مقدار لاغر زین میام خم و لم را دار عمر پاید اراست محو از نشان این نکته دریاب کسی که بهر آن میری تو ایدل فغانم چون جرس بگرفت صحرا تو به ستوری خود ای که نازی</p>	<p>گویش از نیک برون فشان است مدانش قدردان تا قدردان است بلکین من نه تنها آسمان است مکانتان این این بستان است دگر دلتنگی من زان مان است مرا دار اسطر دار الامان است گدایی کوی او سلطان نشان است نه جان ما و تو جان جهان است عزیزی غالب در کاروان است بگو اینهم که سواد فشان است</p>
<p>بهار آرزویم بهر آن است جز او دیگر که آستین مان است بتفخیم اجل هم بر نخبند که تنگ خاندان میخواند او را</p>	<p>هنوزم خون بران توکسان است همان است و همان آو همان است هر نفس چشم او این توان است به چشم و تیش فخر خاندان است</p>

<p>من و دل گشت شد این متجانم          دهر حرم هم دواش به عشق          منم از ایشان بیزار ببل          میان ببل و گل ماجرای          باو شوی چه کردم که خود گفت          بر افلاکیان صدر الصدورم          کسی که زنده میخواند بنورم          مکن قطع نظر از دیدن آن</p>	<p>زند صدیق و گوید امتحان است          یکی حاتم دوم نوشیروان است          بمن اکنون قفس ز ایشان است          که صبحی رفت رنگین دستان است          خوشان سیر کو را دل جوان است          همانا صدر من آن آستان است          صفا نش لب من پیردگان است          که این یک قطع از یک هفته جان است</p>
<p>خدا دانا ی پیدا و نهان است          مسیحایی که اعجازش عیان است          همین که عقل نتوان اندر حق          نیم من شمع نیم آفرینش          بخوید غیر راه عرش اعلی          بگوید زردی تویم زده است          رخ و زلفت سجده را تماشا          مرا به شعر رنگین تر ز گلزار          خطا کرد است تاثیر تو از دل          جوانا کن حذر از شیر آه هم          بزار اعجاز قربان لب تو</p>	<p>چه داند کس که حال کیسان است          بنوصیف لبش باب اللسان است          سبق که عشق خواندم بر زبان است          که گفتی به من شب میهمان است          بدین آه هم چه عالی دو مان است          همانا شیخ شاخ زعفران است          بگرد این آتش است و آن قحان است          ترا هر حرف شیرین تر زبان است          تمنای دل از نفون تپان است          قدیران بلا زورین مکان است          که گفتی هفته ام بهر بیان است</p>
<p>ترسیدن از گریه ام ای یار ضرور است          من و زانا الحق زو هم و میزنم اکنون          بنجیدن از من بگانی که تو داری          من تا سحر امشب نکشم بودن یک کس          امشب مرد اینجا که حرفان همه جمع اند</p>	<p>یعنی بگی بر در دیوار ضرور است          تا بهر که دیگر رسن دار ضرور است          یکبار ضرور است نه هر بار ضرور است          امشب بهر چون من بیار ضرور است          من آنچه شنیدم بخواه اظهار ضرور است</p>

بهرین نگاه از در و دیوار ضرور است  
 یسار یسار یسار ضرور است  
 یسار



بر یاریم ای آنکه ترا هیچ یقین نیست بریدیم از دست نه مقصود خدا را بیفایده بود آنکه کردن بشب ماه تا نقشه نه گور کنی خواب گران خواب	پرسیدن حال من از اخیار ضرور است گم کردن این دایم بسیار ضرور است یاد دهم رویت به شب تا ضرور است از حق طلب طالع بیدار ضرور است
خون رخیتم ای مبت خوار ضرور است پر مهر خون خور دشت ای یار ضرور است از یک نکتت کار من آخر نشد آخر این طفل و آن کار که ناید ز جوانان یوسی که نکویم به تو آنچه شنیدم از شیخ بر من شنیدم بود نه دشوار بهر قدر از ان لب نمک اندم که فروخت چشمش ندان بخند که از فتنه گری هم که ندیدم تو فتنه همین مسلح کل آمد	بر خیز که سعی تو در بینکار ضرور است پوشی چو زمین چشم تو بیدار ضرور است یکبار زوی تیر و دیگر بار ضرور است در جور فلک تو مدد کار ضرور است کاین مهر زدن بر لب اظهار ضرور است تسبیح گسستم بهر زنا ضرور است گفتم که علاج دل آنکار ضرور است دیدن سوئی آن طره طار ضرور است دلجوی هر کافر و دیندار ضرور است
سوالی که کند گیس از دمانت دل روح القدس همان زانست تو و یکبار یادم کردن از لطف نکو گفتمی که به بنو دگمانم مرا که گشتم خودی شماری چگویم تا چه عشقم میفزاید فغان زان می که خوردی از کف که این گل به از خود یک آیا کتف پیش تو اکنون صف شینی	دمانت را جواب زوی میبانت سر روح الا این بیب سنانست هزاران بار کردم امتحانست من دل داده قربان گمانست بود خلد برین از گشتگانست بدتم عاشقی حسن بیانست نه در خود کنم از خود چپانست چه شد چون عفران از غوانست نه بینم نقشه دیگر بر گرانست
شدی ناخوش بسی اندم چو چانست	و گر خوانم نه چون جان جهانست

چو گل به بنو دگمانست  
 ز دگمان به بنو دگمانست

<p>دلکم بیند چای سوی کمانست ز بس غمزدن دیر جان بخش دم دل پیران هم از وی بگریزد نگوا بزم کس تو سحر وارم بزم از چمن بین شک جالگاه دل ما و تمنای وصالست تو عفا بوده ای صبر من کما دیم جان و جز این گویم نه بایش مخور غم نه کار است آن</p>	<p>سرم گرد و چاکه در سنانست تو گوی میر و من بزم زبانست زهی این خط و اقبال جوانست تو عمری چون شو دگر سمنانست بغش عزیز دیدم لب گرانست سرم او سجود استانست چه نادانم که هیچم نشانست حیات خضر از جان داد گانست شود تیرش بهای استخوانست</p>
<p>پی چیزی که مار دل کیا بست صواب من خطا و بیطره گر عین از و شد آتش شو قلم دگر تیز عدم را بیشتر خواهم اما رسد بید خالت از شنیدن چه خوش با هم و صد جمع اینجا چه ناز و بر تقای خوشتر چرخ قدای زلف او جان نیز دیگر به بیدار است چشم نه مائل</p>	<p>تو ساقی راست گر سیر شرب است خطای هم کند پیش خوابست منیدانم که در تیخت چه آبست سیان ما و او هستی جفا بست سوالی را که نشنیدن جوابست دانش زده روش آفا بست بر بیای فنا او هم جفا بست دل شکسته را عاشق کی آبست باندری که ختم مست خوابست</p>
<p>دل ما ز آتش عشق کیا بست بگوید تا کی نازی باین صبر کسی میخواندش به صفت کس خضر به پیش آنکه داند جذبه عشق من افزون تر خرابم از تمنای</p>	<p>اگر شیب است مارا در شب آبست بهما ناکا تل صبر اضطر آبست خطش گوی کتاب مستطابست کیان ماه است و شبنم آفتابست تمنای من افزون از صوابست</p>

که در دل بیاوریم  
از غم دل عدوی اضطرابست

تویش با حجب شیرین زبانی است  
لب لب حرور زین دستان است

<p>سیر یا سیر ند بر رفت چرخ فلک گر خیمه بوسیده باشد کسی کو داشت از خون پریم عا کشای چون یک شب چشم غرت</p>	<p>کسی کو خاک پای تو تر است بی آن خیمه آه من طنا است بجد اند که از خونم خنا است تو اینجا هر چه بینی لقمه خوا</p>
<p>مگو کین گریه ات نقش بر است چو سست احسان او کمتر از ظلم بیا شوق بیناید نقطه خال هر انکو پیش من خونم ماند که دانه سیوه او ایکه پرسی کسی که دردت بردند در غلبد بغششان زلف یعنی چادرش تو پرسی تا کجا حال دل من چه بنمای یکس ناکامیم را چه خوش آن نسیواست و چه نشن</p>	<p>جناب عشق رس الیخنا است نه چون گویم که لطف او عتاب است که بیت ابروی او انتخا است درنگ نیچنان گوی شتاب است که خواند و کراشت کراست نه در خلعت گوی در عتاب است که زخم را بهوائی مشکنا است چکویم تا کجا خوار و خراب است کسی بنا که اینجا کامیا است هر شک لقمه او را هر کاست</p>
<p>بلند افتادگی را آستان است اگر چه خاک من بهم رفت بر باد شماری که نفس دیش مقدار کشاید کار با از بیز با ست که دانه آه دل و دوش چه چیز است شنواز بلبل گل قمری و سرو نگردد و دامن سحر احسان چه رو و یارفت بر دل هر چه از درد مزا جم شد که در عشق سین</p>	<p>زیننی را که بینی آسمانی است سنوز او را برگ من کمانی است بر آید هر نفس کن دل فغانی است زبان بسته خوش شیرین زبانی است قدیم گشته عاشق کمانی است ز عشق حسن تکین دانی است سیرش کان کف گوهر فغانی است چکویم با کسی از نهانی است خط گاهی مراد را لامانی است</p>

تراگر لقمه ذوق قصه باشد	بیا کاینجا چو دوا عطا قصه خوانی است
در آئی نی تنی از تو نه جانی است تراز میان عبث فاسدانی است دل را راجح از ان تراز ما مساز ایداع آتش آتشیست کجائی بی تو ام هر غنچه بیکان دم تر عجم خیال لاله گون می چمن خندان هوا خوش دلکش حدیث وصل حرفی پیش نبود بقیم از چه سیدانی نه مانا اگر باشد کسی صراف معنی	تومی نازی بمر و عمر آئی است نه بهمانی است ایخانی فلانی است چنین یوسف نه در هر کاروانی است مسوز ایندل مکینی راسکانی است وگر بر سبزه گستان سنانی است تو پنداری بهاری در خزان است اگر آئی چهار فرخ ز مانی است وگر سیری ز بهران ستانی است بهمانا منحصرا امتحانی است سخن در باو طبع لقمه کانی است
توسیدانی مرا بر لب فغانی است حدیثی بر زبان از بیدمانی است نه کوتاه است حشرگان درازش گزاری بر دگر کار است شکل منازای بوالهوس عیش و بکر مرا دم حاصل است از ست و زنج نه من از دوریش میرد جهانی سگش اگر نخواهد کس فرشته نشان کوی او دیگر کج گویم نه تنها لقمه بل در جمله عالم مجنون نه ریگ با دیده تنها شده است شوخی که یک نفس غم ما شده است	نداعم من فغانی یا که جانی است وگر در شکوه او هر روز بانی است اگر بر سدره مارا آشنائی است عدوی من سگی یا یاسبانی است کرابر فرق تیغ خونچکانی است قدش تیری ابریشمانی است نه تنها جان من جان جهانی است پیش عقل نیز استخوانی است گردائی گویی او خورشیدی است خوش آن سیری که عشق او جانی است بگرسته آموخته در یا شده است وقت اخیر تاپه نفس ما شده است

دو اندر کربل خج و دنیا خج شده است  
از خون یکسره دریا خج شده است

<p>فرونده گشته است سراسر زبان او من گفته ام که شربت او همچو من نباشد گر من حساب کرده ام از بوسه های تیغ خوش خوش نمی دود دل دیوانه اندر آن خسته جان نموده کی زنده خویش را گیرد ز روز حشر نه بختش با ندهد خوش لقمه باد عشرت عقبی نصیب او</p>	<p>در دهر او میکه میجا شمرده است کمر کسی که ز عتقا شمرده است آن بدگمان خویش تقاضا شمرده است تا چاک سینر را همه شمرده است مجنون جهان نبود که لایا شمرده است امروز آنکه اندر فردا شمرده است من و زحمتی گرا و غم دنیا شمرده است</p>
<p>جلاد را کسی که میجا شمرده است سراجمای خود چقدر را شمرده است اختر اگر چه بی تو سراپا شمرده است گوید عجب که موج زد دریا شود جدا از من میرس اینک دل تو چه خورده است خارا ز گل است پیش لبی این بر بنده پا ای به بید روی تو هر قطره اشک را غیر از تو کذب گوئی که من نوشتم ام دیوانه لقمه آنکه بجهان دوچار او</p>	<p>برگزیده بوالهوس دل شیدا شمرده است دیگر چه پای باو بهیما شمرده است حسرت نه آنقدر که دل نا شمرده است مارا جدا ز خویش بهمانا شمرده است پیکان یار را همه خرا شمرده است گل در ریاض خار بهجا شمرده است دیوانه تو عقیده ثریا شمرده است چیز تو دیگر مرا که شکبیا شمرده است هر صرقتی که گشته تمنا شمرده است</p>
<p>که میگویی جنون است او مانیت گرا ز مردن نباشد ز پیتن به بجا دارد اثر فیه عا شق چه آبادی بویانی نباشد اگر خواهیم اسیری کو چنان سخت گر آمد عید ما را خوشدلی کو رو چون ذکر عشق از ابله تیغ و گر چون آدم این حجت کند خوش</p>	<p>خرد چون دل است او مانیت میجا بهتر از جلاد مانیت و گردار دهمی فیه یاد مانیت چه شادی در دل نا شاد مانیت اگر ما صید او صید او مانیت قول او را مبارک او مانیت بگوید آدم از اجداد مانیت بگوید شیخ از اولاد مانیت</p>

است  
نکته خاکی و مانیت  
دل بجا پیش او مانیت

چهره پرسی ما جای گریه از ما یکی بر لب بهمان فریاد لقمه	بخار از دجله در بغداد ما نیست در گرویش کسی برادر ما نیست
نکفیه اینک به محبت یاد ما نیست نخواهد یافت جام از خوش کوثر چهارچون سرو ماندیم پاک در گل سوال بوسه کردیم از آن لب دگر جو رختان را کیت طالب دستمستی جو بر داریم خامه خرابی هر که را مطلوب باشد غداق شاعری که در جهان کم ز لب برگشت جان لقمه ناگاه	تو چون گفتی که این ما نیست اگر ایمان شیخ الیاد ما نیست دمی که گفت کاین ازاد ما نیست دیدم باند استبداد ما نیست جنان خود داخل اوراد ما نیست فلک جز فردی از افراد ما نیست چرا اندر خراب آباد ما نیست که گوید چرخ از خشاود ما نیست تو چون گفتی هنوز از شاود ما نیست
کس چو داند تا چه مقدار آن کم ناز کتر است قدر زر زر که بداند قدر جوهر جوهری شیشه بوده است گوی پیر ز صاف که گون این میرزا آید چنان بمبار تو شب بگزاند هر که را جبریل میخوانی خیالی بیش نیست ما چنان گوئیم درد و آویسانش نشنود گوید آیم یک از دونا آمد غنا میچسکد گردل او سخت تر من جانم گویم نیچ لقمه چون گفتش ببق نازکی تابنده تر	هر قدر که آید در فهم لقمه ناز کتر است آب شمشیر تو از آب کهر ناز کتر است ایک پرسی ما جای چشم تر ناز کتر است یکدوم رازیت با شمع سخن ناز کتر است نامه ام از کس گران نامه بر ناز کتر است مادر گریه جان بر لبم بود دگر ناز کتر است از لبش حرفی که خیزد بیشتر ناز کتر است گفتگوی ناله های بی اثر ناز کتر است گفت زیر لب حرفی مختصر ناز کتر است
قامت آونی بهر آنی که ناز کتر است این نیکویم که آیم را اثر ناز کتر است چون کشایم چشم از هر سو حیا مانع شود	ردی او از گل لب از گل کبر تر ناز کتر است نخل امید مرا گوی غم ناز کتر است دیدن معشوق از تبار نظر ناز کتر است

چون سخن تو از نازک تر نازک تر است  
چون سخن تو از نازک تر نازک تر است

<p>هر دو میرانند حرفی زانمیان آن بان          من پلاک چشمش عجز لبش ناگفتی است          خاطرش بس بزرگ از من جا کجا در خاطرش          من چو گویم نازکیهای سنانت را چرخ          گرچه لطف تیر او بادل بود نازک و سبک          شعر و لکش کم نه از تصویر یار نازنین          جز خیال نقشه ای قربان من لضاف ترا</p>	<p>دید و دل اجل با یکد گزناز کتر است          یعنی اینجا نسبت هم با شکر ناز کتر است          قاصدا روی انچه می آرد خیر ناز کتر است          گوید از شوخی که بدوش تو سزا کتر است          التفات ناوک او با جگر ناز کتر است          صورتی پیدا کند معنی اگر ناز کتر است          چیت آنکو بیشتر از بیشتر ناز کتر است</p>
<p>روی نموده و دیوانه مرا ساخته است          گرچه جز جلیله نه ز خمار بما ساخته است          آنکه نیز ختم تپانده بجز او کمیت دگر          تا چه نو که از دل و با خاک بر آید لاش          میتوان دید لب از کشتن کام و امید          چون نیری که نیجای ترا دید ای دل          چشم تو گویم کافر دل حق بین که مراست          ریختی خونم و خونم جو می ریخته است          دل که بالای تو دیده است بدان دیده است          نقشه دید از تو کی آن کار که گفتی تو اسیر</p>	<p>دیدنی هست که در پرده چها ساخته است          او بما ساخته است انچه بجا ساخته است          دل ما را به تن قتل بنا ساخته است          همه جا سوخته بود و همه جا ساخته است          سینه ام را چه مزار شد ساخته است          آن دو اساز که بجز تو دو ساخته است          ابرویت را همه حجاب عا ساخته است          ساختی خاکم و خاکم هم بوا ساخته است          ببل ساخته است او چه بلا ساخته است          کارنا ساخته ام را چه خدا ساخته است</p>
<p>بابا و ساخته ایم او نه بما ساخته است          غیر ازین کار من دل چه خدا ساخته است          زخم کاری دوسه گیر زنی چون که هنوز          تو و هر شب شتم تازه نه آگه ازین          اثرش پیشتر از کردن آن بین که مرا          عزیز نادر سخنی از لب ما سکه خیزد</p>	<p>گفته بود که چها باز چها ساخته است          من تسلیم و دل من بر خدا ساخته است          کارم ای تیغ جفا آخته تا ساخته است          کاین و پاک چرا روز جزا ساخته است          تا چه دشنام تو نه وین عا ساخته است          عزیز نادر سخنی در حق ما ساخته است</p>

سجده غفلت من قبله ناز ساخته است  
 کار ناز را چه ام را چه خدا ساخته است

<p>نه همین باز دل سوخته را سوخته است          میدید که چه پیرا آن بجز خون و جام          حرف ناگفته چو لب همه کس بسته است          توشه‌ی پرده نشین چقدر با بایاس</p>	<p>باز با من سخنی ساخته را ساخته است          میکنند که چه بسی یک و فاسخته است          جلوه ناکرده چو با شتر بیا ساخته است          دل جدا دیده جدا افتد جدا ساخته است</p>
<p>همچو یکبار از ستم یار گزشت          بگذرد و عمر انتظار ایگاش          چقدر جام بر کفم بالید          نیم اصلا بخار خود مختار          همچو ز گس درین خزانکه دهر          چرخ اگر کرد کام اینهمه ار          ریخ من بود یا غم من بود          خوابم آمد ولی چشم جای          بی همین تیغ از سرم تا پای          نقشه‌ی اعتبار ترکی شد</p>	<p>ستم یار از شمار گزشت          همه عمرم در انتظار گزشت          بر لب یار چون بیا گزشت          همه کارم را اختیار گزشت          چشمم تا واکنم بهار گزشت          نتوانم ز کار زار گزشت          در شمار آنچه از هزار گزشت          گرم ناکرده برق وار گزشت          از قدم تا بفرق خار گزشت          خوار تر شد ز اعدا گزشت</p>
<p>خوغم از چشم جلوه بار گزشت          گفته ایام من چنان گزشت          گاه از درخنده من گداز من او          رنگی ای چشم تر تو هم بنای          که همین یار و گریه نیست و یار          چه بلا برق جلوه بود که          شادی عید کی نصیب بود          مصاحبه‌ای او خود او داد          از دم هرگز باز گشت و پیر          برزه ساقی بنیض خود نازی</p>	<p>بادای کمان نگار گزشت          از همین آمد از یار گزشت          همدرین حال و نگار گزشت          سرخ پوشی بلا زار گزشت          میتوان از دیار و یار گزشت          که با تو تا شوم دوچار گزشت          گوی امسال هم جو یار گزشت          که نهان آمد از کار گزشت          آنچه بر جان بهت ار گزشت          نقشه را عمر در خار گزشت</p>

در نظم سیر کو یار گزشت  
 غلام از یار کل از کار گزشت



<p>یار نگزشت نو بهار گزشت کس چو داند پی چار گزشت آن لشکری کی از شمار گزشت شتران را اگر قطار گزشت سخن تیغ آبدار گزشت کز بهی آن تم شمار گزشت دل نه یکبار چند بار گزشت نگز ردیل گزشت پیش خدایت ز گلزار گزشت هر گز آمد برون شزار گزشت</p>	<p>از نظر این لگو که یار گزشت آنکه ناگاهم از مزار گزشت بین سرقه سیان بفرست فتیس از خود گزشت دروشتی تشنه تر ماشدیم چون سلبه گفت دل ز دره ششم که کنون همه یکبار بگذرند از غم حال بیمار خود چه می پرسی پیش قدرت بمر وفا حشمت کو از وطن فتنه بر میا که سنگ</p>
<p>هر گز آورد تو سوگند خدا جان دل است چشم آینه چو گویم که چه چیران دل است بر در دل غم نهان تو در بیان دل است زخم تو مرهم جان در تو دوران دل است چقدر جان من اندوه تو قربان دل است شبنم گل که تو نبی همه بدان دل است گر نه از حق گزرم که تو ایمان دل است عجین بی روی تو گوی همه بیکان دل است یعنی اکنون چقدر فتنه پیمان دل است</p>	<p>هر گز داغ تو شک نیست این دل است نی بمرین لب تو اینگونه پریشان دل است عیش را دخل به به صحبتی اوست کجا من چو گویم که مرا هست چه روزی از تو گوی آن عاشق دل داده و این محشوق است هوس سیه طلب دل چه گویم چه بلاست ایکه پرسی دولت آیا که و ایمانش چیست تا نه تو همگی بلغ شهادتگاه است کاش میگفت نه با او که کس می آید</p>
<p>گوش دل دیده دل سینه دل جان دل است نوبهار دل باغ دل بستان دل است بر تو هست آنچه نه پیدای غم نهان دل است چه بلاناکه دل آه دل افغان دل است تا چه خوش بیا میان دل و مران دل است</p>	<p>و صفش این حدیث که گویم سر سامان دل است داغ دلخواه تو اینگونه که همان دل است از تو بود آنچه امیدش همه نو میدی گشت رحم کن چه می نه خدا سمس داند دارد آرام نه ز بهار سیکبی دیگری</p>

خداوند باغ نظر چه گزشتان دل است  
و نه بی مرسان و مرسان دل است



<p>نکته گوگرد است چشمتش بخت یاب دیگر است صد و گرد و باز گفتا این حساب دیگر است نکته یک یک حق درین کتاب دیگر است</p>	<p>اوج گوید بان کند چشمتش جهانی را بشید من چو گفتم گزنی صد زخم دانی از چیه قدر دانی نکته سخن بیکلام از دهر رفت</p>
<p>دادم آنکه گسترید که گستر منشت سر بر که که نیست تن همسر منشت بر تیغ یار بیک زدن جو هر منشت این بر در منشت گرد و در بر منشت گفتم سیاه خال می اختر منشت گوی پندم به بال و پر منشت در آشنای دل همه داغ افتر منشت بایل بر خیزن همگی بیک منشت دور رخ نفی زگر می خاکستر منشت</p>	<p>صیاد کینه و همه جان پر در منشت آنم که نیست سر بر تن من ز عسرها جوهر در دست خود به تن گر چه ای قیب نگار دوم فراق که با ششم با دو بی از روشن اختران سخن چون گوشتش از یک پیش بین چه گوشتم ز خفه فلک پاینده باد در دو خوش آینه باد داغ مهر پیکری بمن نگار چشم تا که رنجت اینم گوا سیر که سوز تو نکته گو</p>
<p>هر جا که رفتی نگری کوه شتر منشت دری که دل بر در گفتم و لب منشت یعنی که حال ابر من و فتر منشت زهری که از آن نگاه چکد شکر منشت هر جا که بوده است بلبل بر سر منشت یعنی که کم ز سر مدنه خاکستر منشت مسجد و سیل تا جفت ریا در منشت اینها که میکنی تو کجا در غر منشت بر باغ و راغ منبت چشم تر منشت</p>	<p>هر دل که بشکنی بجا ساغر منشت بیدر و بچرخ که دل من ازان گیت رویم بهین استری حال از و بخوان کد است عشق لب که مذاقم و گریخت هر دشت رانه خار همین نذر پای من دانی که کوه طرز ز رشک که سوخت است من خور و دم نه بر در و لشرای کس گفتی بر آنچه در خور هر کس بود کنند تنهانه نکته نام و در تو بین اوست</p>
<p>من خوشم ز نیکی می ازان شده است چه نمودم که من ایاں شده است</p>	<p>کلبه ام رشک گلستان شده است آنکه میگفت مناسیم نه ترا</p>

در این از اشک نمک در دست  
دور رخ نفی زگر می خاکستر

دل از تو خندان شده است  
شاه از صبح جانان شده است

<p>عزیت کفر گشت شده است ایمان          به شکستی که رسیده است بدل          خانه آئینه با آبا و اجداد          عیش پیرایه غم چون نشود          خواه دل خون کند و خواه جگر          دیدن ای آهوی شهرت ضرور          نیست این آئینه کثرت در نظر است</p>	<p>کفر با عزیت ایمان شده است          دستان را پیرایه ایمان شده است          یار گویند که ایمان شده است          شوق سر را پیرایه ایمان شده است          او کی از کرده پشیمان شده است          خانه آنکه بسیاران شده است          نقشه در روی تو حیران شده است</p>
<p>دل چگویم چه پریشان شده است          مشکل آنست که آسان نشود          در نظر تا چه بجا رسم آورد          عشق از جنتیان شهرت است          داغ دل نیز نگر همه آه          من چیا تابع فرمان و لم          طوف در دور تو نادرا احسان          ساهنگشته است دلم لقمه غم          مان بجای تو کنون ای بلیل</p>	<p>گفتنی نیست که خندان شده است          مشکل آن نیست که آسان شده است          خون دل گلشن ترکان شده است          پیوندی را که مسلمان شده است          آه من سرو چرخان شده است          دل ترا تابع فرمان شده است          ظلم در دور تو احسان شده است          جگر من لقمه دندان شده است          نقشه هم هست و غرض آن شده است</p>
<p>اگر لب او نه نمک آن شده است          پای برداشتن صحرای مفتون          من ندانم که ای دل امروز          برق بر آه تو دل سوخته است          من ز پیدایی خود دم چرخم          شوق تیرت نه جگر است نه است          انجی شرف آن خوش بختان این دل</p>	<p>ز خمت ایدل ز چه خندان شده است          دست مایل بگریبان شده است          روزیت اینهم چرخان شده است          ابره را شک تو گریان شده است          کاسی پیدا شده پنهان شده است          کبر جگر دل شده دل جان شده است          و او نیم وقف غزالان شده است</p>

قطره را که بیاد تیرت نبرد از چه حواس بلبل	ریخته است این مژه پیکان شده است بوی گل نقشه پریشان شده است
نصیحتم آنکه اندوه نهانی است توان را تا چه با من نهانی است حساب یخانه هیچ از سینه صفا نه بخت دل کتاب شنا میهمین بمن آن بیشتر زو کینه تو نیست اگر تابی که بنید جلوه دوست چه شود از من بخت خوب انهم اگر جایی مرادیدی بان حال ز خجالت بزم نمر ورم تاجیه دیگر کنم کار خلیفم نقشه که آن را	همان اندوه عمیق جاودانی است زبان عاجز بشرح ناتوانی است ولی آنگاه حد بدگمانی است سهراب خون شراب غوانی است باو چند آنکه از من نهانی است بجانبست بوسی لنتزانی است که یار تو فلانی و شلانی است کنم ملامت ایا م جوانی است مصیبت سخت تر از سخت جانی است ذالشش که امین کار دانی است
مراد و نهانی یار جانی است بگفت و در چه کارت زندگانی است ز دستم کشم یارب کجاست ضمیمه او شد از بکتوب سلوم بستان که چه پیشیاری ندادند اگر او داشت صید خود دلم را بیدار علی نیزه خون تو گوئی لبا و راجه کوسم می براسم چه پرسی نقشه رنگ اینجانی را سپا مانند همین رنگین مرقع	فراق یار مرگ ناگهانی است ازین خوشتر چه وقت جانفشانی است بهر اقلیم خط شادمانی است و گر قاصد چه پیغام زبانی است نگاه مست او در نکت زبانی است دل در خنجران شیخ کمانی است که عقل اول و چنگیز ثانی است دم پا لوسی او را سرگرمی است بجز نام نگو هر چیز فانی است نه من با هم نه توانی نه زبانی است

اگر  
بیاورد زوز جانی است  
درین محاسن شادمانی است

<p>چو تیرم شد کمان بدزد گاهی است کهن شد قصه مور و سلیمان بملک فقر کشکول فقیری شاخ و انهم من استغنائی خود را تراگر بیدمان خواندیم و جبهش لب جوی ترا استاده دیدیم چگونه میزدی از بس ناتوانی مد انهم غافل آگاهم ز مارت دبی که صدرب مجنون نگیرد بدین که قصه دلی شد پیشتر</p>	<p>چهار پیرم یار جوانی است کرا اکنون نظر بر میهمانی است مرا خوشتر ز گنج خردانی است به پیشم هیچ توانی خانی است مپرس او را که آن را ز نهانی است کمان بردم که سر و پستی است مرا دانی و اشکم را روانی است فلانی رفت و نترک تو فلانی است پسند او بهمان یک ساریانی است جهانی گوید این بابا افغانی است</p>
<p>این چه پیری جان گزشت از جسم یا خواند تو چهل جانی بخوابی شد مگر ای بیوفا از شب بچو تو بس بخت یعنی پیش از دست هر که خواهد آمد اندر بارغ هستی چون چهار ایک گوی بعد قنلت ترک حصی کرد و بار من کجا راندم سخن از نارساییهای او پیشتر از آن کای سرانماز اینجا بگذر</p>	<p>تا چاهی تو گزشت تا چها خواهد گزشت اندر آن مجمع که حرفی از وفا خواهد گزشت تا کی از روز قیامت ماجر خواهد گزشت گرم جاناکرده یکدم چون صبا خواهد گزشت کی ز خون ما گزشت و کی ز ما خواهد گزشت نالاهات از سده ایدل آگیا خواهد گزشت قصه را عقل از سر و قوت ز پا خواهد گزشت</p>
<p>تیغ برکت چون پی خونریز ما خواهد گزشت خاک بهره رادلی خود کرده ام از بیکه آنکه می پرسید آیا مرده چون ناله خاک چون توانم دید و سبت عالمی در امنش وقت مرگم نه ان صتم خلعت چها خواهد گزشت گرچه شیشه نام درمان از کسی خواهد گزشت قصه و هر دم خیال چو در وصل لبران</p>	<p>تا کجا نابزبان ما و صا خواهد گزشت در دلم خواهد گزشت او هر کجا خواهد گزشت بر عزار ما چسان بخت علا خواهد گزشت حالتی بر من چهار روز جزا خواهد گزشت آنکه داند بر لبم نام خدا خواهد گزشت خشمش تو بر دل درد از ما خواهد گزشت رود کارش بهدین خوف و چا خواهد گزشت</p>

تا کی از شام جانی ماجر خواهد گزشت  
خود میدانی که هر روز چها خواهد گزشت

جلوه از چشم دل ستور نیست  
نقش آینه بر دهان دل ستور نیست

<p>جلوه منما دیدنش مقدر نیست سست شبیر اسخن بر آفتاب تا کجا برفت از بر شتی نمک باوه در سینا و چشم جام باز سن دیت زو کی طلب که دم گفت کر شوم چه غم نویدی کرد به می برم بر گنج قارون شکها ایک گویی می نوازم شیخ را ز دوشیرین حرفی از یک بزرگ تشنگانرا آب کوثر کو نصیب محشری بر پا و نیک این بلا تا چه داغ آنداز کان بهتری را هجره مطلع چنین جوی چسب</p>	<p>ایست ای کانی آتش دل ستور نیست رو ز ما که از شب و بخور نیست دیده هم گوید که آیم شور نیست گر ز دل در دیده آید دور نیست در و یار عشق این دستور نیست کاین عزور هیچکس زور نیست سینه تا از داغها مغمور نیست شیخ شهرت این خطنور نیست گفت لیلی قشیر ما مردور نیست تشنگان را مرسم کافور نیست دل بشاه که بلا حضور نیست تا چه زخم آثر خرم کونا سور نیست دور چندان ازین مجور نیست</p>
<p>گنج غم بی دل مرا سحر نیست نوبت او میکشد آتش دبار گل چو شد خورش او در چین می نماید جان شیرین تلخ تر بخت شوال و محرم بر سباحت بهست در قدرت همه امداد حشر بد مزاجیهای دشمن دیده چشم خود را بر چه خواهی کسفت ایک از گنا سیم رانی سخن تا کجا رانی حدیث از امر و جبر غیر گوید کارم این چنین ساخت</p>	<p>پیش بر ش آیین دستور نیست بر که بر نفس لعین تصور نیست گفت سون چشم ز کس کور نیست تا بجا هم شیرین انگور نیست سور ماتم نیست ماتم سور نیست دور نیم دیده ام بی نور نیست نیک خونهای من نشوور نیست در گمان تو دلی رنجور نیست آفتد را نام کس مشهور نیست تا کجا ما مور تو مجبور نیست غالب پیشیت دگر سا طور نیست</p>

<p>دل قلند مشرب و من بسینوا          انچه عاشق از تو وقت ترع دید          سطلعی گروای ایک طهرات</p>	<p>من نیم خاقان دل فقور نیست          جان عاشق قابل بدکور نیست          این که گوید گفتنم مقدور نیست</p>
<p>ایکه گوی که خود ای دور نیست          دل بنورم زنده اندر سینه است          لطف دیگر در پری رخسار است          تا که از فرمانبر دل جنت و است          از چه ترسی ز اید اچشی کشای          سطر آن چین چین هم مندم          در و مادر و است مسکین غیرا          بی طلب بعد جانت میدم          آه از قدسی و افغان و کلیم          جان و دشوتم مجسم مردگان          ای خوشا ابله فریبهای او          بسکه شایع گشت اندر بند کفر          صد شکایت دارم از تو می فروش          سوز و دم دل بر کسی کورا بدهر          نقشه را چشم نیست بگری سیر</p>	<p>بیج چار سوا نیم مستور نیست          داغ دل است انچه گوی نیست          هر پری خسار رشک حور نیست          خود سلیمان است ایندل مور نیست          خال راست این سینه زور نیست          چند گویم هر چه شد مسطور نیست          در و محصور است نامحصور نیست          تا نگوی غیر هم معذور نیست          این زمان تنها همیش پور نیست          کی صبر خامه بانگ حور نیست          ابله گوید که او سحرور نیست          غازی در شته غازیور نیست          یک نگه زان نرگس حور نیست          زن نه و هم زنده و هم زور نیست          جلوه از چشم دل مستور نیست</p>
<p>من شهادت تشنه از بس کار ساز من کجا          ناصواب اندیش را دیگر جز این انجام نیست          این بس است اگر کی از دیوانگان خود شما          در تو هر چیز است پیدا یعنی از تو خوشتر          من هم آخر و ده ام در اهل زمینان یکی          ای که پرسی اینقدر داغ دلت روشن چرا</p>	<p>دوست کای من نسا ز دیار خدا و من کجا          من ره یثرب گره فتم از خطا زین کجا نیست          کنی زنجیر ایشان آنقدر استن کجا نیست          گل کجا ریحان کجا نسین کجا گلشن کجا نیست          در همه زمین جهان چون او کی برون کجا نیست          پانچش این بس چراغ ماه را روشن کجا نیست</p>

داغ جز دوستی است که دشمن کجا نیست  
 کاروان با دوست گشته ام زان کجا نیست



<p>من همان درآه و زار می لبش باد زلف تو خود و گلش است و ظاہر احوال و لم کس چو میداند که از دستش چون برده چو دست</p>	<p>در جهان از فتنه پیشم تو کس را بمن کجاست باز می میری که آن دیوانه را من کجاست گل بی شکفت با تافته را و من کجاست</p>
<p>بارخ تو راه را تاب طوفان گشتن کجاست ای سمنند خال تو هر دریا نشکفت تا بنا شد این شوم آن از تقصیرم سنا شو خیمه بین تا چه زانکه کان پریم بار بار دانه کاندز زمین آرزو گشتیم ترست اگر تو از عیانیم خوشدل شدی من از نشا از زمین تا آسمان گرا با چراغ آفتاب بچکس ازین خط یارب نمیرد آرزو دی چه سیدی چو در دل بهیار خوش گر ز قلمت عار و در دست خوشی کار خوش</p>	<p>یعنی اندر لفظ منم معنی روشن کجاست آتش کاندز دل من است و گلن کجاست گو منم یک پیشم صد یک کی من کجاست خون سودای دل من چو ز در گزن کجاست برق گو برگ و ناکام از بر من کجاست بیم به بیار من بیکم یک بیار من کجاست چو نیش عیار از دل من داغ را خن کجاست ما و بشون لیکن او را گوش بشون کجاست ایکه می میری کون آن خسته را من کجاست عین ازین دیگر صلاقی تافته حسن کجاست</p>
<p>قبر و در دل جان ایهم کلامی هست تو ولایت دل من بگویت این کن ز غصه چون نشو و کارم ای رفیق تمام چه خط چه خیال چه کاکل چه زلف ازین فتن کنم ازین سنی آلوده لب چه وعده پیش پاک بستی آنم که مرد و ستم گوید دل آرمید ز تیری که بود در سرکش دی شوشن من که خیر خواه تو ام دلم بیلغ ولی درو خیال رخت مگو که نیست کسی بچو تافته ذی رتبه</p>	<p>اگر غلط نگفتم قاصدا بیامی هست که حاکمی و مزاجی و انتظامی هست مهر تمام مرا عشق ناتمامی هست مرادم اینکه بلا بیم سایه فانی هست چو گویم از سحر بر لب تو سالی هست هنوز بر لب او باد و جانی هست کنون سیر من و تنی که در نیانی هست و گر بدین سویی خنجر که انتقامی هست نظر بسرو ولی در نظر خرامی هست توان کسی که تافته هم غلامی هست</p>

اگر که از اینده اجزای هست  
جواب اگر از اینده سلاهی هست

<p>همین صدای بلندی زیر پای هست          باین قدر چه در پیغ از دیارت قهرم          ز تو حضرت یعقوب بنده گوید و تو          تو غیر حال حرمی ز ما چنان ترسیده          چه شد که دوش چنان مست گشت نادش          فدای آن رخ و قربان آن رخ گروم          نه تیغ نه تیغی و نه خنجر اینچه عیار نیست          سخنان امراتان بجای میسر نشو          چه گویم اینک ز دلفشان نامی کیست</p>	<p>که کار خلق تمام از سر تمامی هست          نه فرسخی و نه میلی همین دگانی هست          بلاست اینک بگوی بی غلای هست          که در گمان تو ما را هم احترازی هست          بدین که باز همان مجلسی جامی هست          بدین در آتش و آتش چه آتشی هست          بزنی بزنی بمن اندر که در نیای هست          به تنگینه فقرای هم بیامی هست          چه گفت خوش بادای که لقمه نامی هست</p>
<p>هر کوهی برت با صید و گستر نشست          بیمار است از چه داشت نه تاب نشست و خاست          دادم چه نام را به کوه تر بر اندیش          قربان حاکمی که بیک حکم غائبش          از خود تمام عمر خالت چها کشید          پیشانیم بسی که چه فرسود بسیر          از نشست آن سحر که از حشر تازه نیست          در خون نشستی جگر لقمه زان</p>	<p>کمر گرفت عجزم و بیشتر نشست          چون فیت پیکار است چه آمد خبر نشست          و دوازدها و بال که آتش بهر نشست          لیکو قضا مجمل شد و یکسو نشست          یاسن بر غم غیر زمانی اگر نشست          نقش مراد من چه بران خاک نشست          و زمانست آن شبی که برگ سحر نشست          و هر شب خوشی تو بروز جگر نشست</p>
<p>عاشق در انتظار تو اندم که در نشست          آمد می که غیر چه جای نشستم          ممنون شدم می من از آن سیر بری گاه          معشوق چون بهشت پی قتل او که          گرد و هزار حشر و خیز روز جای خویش          صد بار تا بگوی تو افتاد دل ز ضعف</p>	<p>یاسش بخانه آمد امیدش در نشست          بر خیزم از در تو که نتوان دگر نشست          تیر هوای تو چه خوش در جگر نشست          عاشق ز اشک خویش بخون کمر نشست          پیش تو شود حشر ز پا آفت در نشست          صد جای تا بروی تو یکبار نظر نشست</p>

در دامت آنجا که بر بال و پر نشست  
 نه تو نیای بنفش بر چشمش نشست

بیجا خواند لغزش دستم این فقیر را عقلم ز سر بر آید و صبرم ز دل گر بخت دل واکشت گشت خون همه جا بود	مسکین دیگر برای چه بر رگیز نشست در دوت بدل در آمد و داغش بر نشست اکنون بر تو نقشه چها بخیز نشست
گشته است رخسار پیدای نیست کیمیای او فاست یا غنای نیست تا چه می پرسی از تن بیجان عشق بین انتهای عشق پیر که جز آزاد معنیش فهمد بوده باشد خلوت دل با اشکار است اینک پیش تنان هست بی آفتاب صبح اسید من چنین تشنه جفا و هنوز ستم پیشدار اوست بلا کاش دل را جلا دهد اندک نیست وقتی که آن بت نو خط ناشکیم شکیب هست نهان کام خون سینه بینه یایان را دفعه گشت انتظار و هنوز زندم راه انتظار و هنوز کام خشد که آرزو مرا سال دیگر بگذر زخم ارج ف گفتم آن اختیار مردن کو و چه جو لا بکشت که هیچ نشا خواند و نیز هیچکاره مرا و عده کرد آنکه هر باده گشته	خاک گشت و غبار پیدای نیست انچه در روزگار پیدای نیست گر دهمست و سوار پیدای نیست بهر پیدای کنار پیدای نیست سر و پیدای بار پیدای نیست آنکه در رگزار پیدای نیست سخت آشکار پیدای نیست تا دل داغدار پیدای نیست خنجر آیدار پیدای نیست دین که روز شمار پیدای نیست گوید آنکس که یار پیدای نیست در خزانم بهار پیدای نیست به قمارم قمار پیدای نیست کانه دین و شرف پیدای نیست دافع انتظار پیدای نیست رهزن انتظار پیدای نیست حسرت کامکار پیدای نیست لطف اسال یار پیدای نیست گفت بی اختیار پیدای نیست از من خاکسار پیدای نیست چه کنم هیچکار پیدای نیست بر لب جو یار پیدای نیست

گرچه بیست و یکمین بیت  
نکته روزگار پیدای نیست

آفتاب است او و طاقه تر این  
 دل باین رنگ گریه آنگل  
 صبر کم اضطراب را چه بیان  
 طرغ بیزحی ایکه فرمانی  
 همه قول و قرار یاوش لیک  
 وای تا کا میهم که دل برفت  
 تا و کش در دل هست و گوید  
 نفس بر نفس گشته و در یخ  
 عمر با خوار گشته و دیدم  
 ناز دارد بخویش برده دری  
 همگی و دیدم این خراب آباد  
 می برندم گرفته جانب دار  
 ایکه گوی هزار عیش از نشت  
 شده چه نیک اختر که از دوش  
 تا اتمیه چنانست عالمگیر  
 من و این فیض خاص عالم که  
 آن چه جا است ساقیا کاخ  
 شمع حاضر بگو دگر که بدر  
 چون زیم یا خدا چه کار کنم  
 حاجت زینست پیدایک  
 هر چه ستانده ام سر از کیف است  
 بان چه این لفظ و این سخن همه  
 پیش چشم نشان نیست بهشت  
 ساخت چندین مکان ای چه  
 بار بار از دلم چه نمی پرسد

که به نصف النهار پیدایش  
 گویدم لاله زار پیدایش  
 عظم فزون غمگسار پیدایش  
 رحمت کردگار پیدایش  
 وقت بوس کنار پیدایش  
 دارم و خواستار پیدایش  
 اینچنان یار غار پیدایش  
 که کس مرده خوار پیدایش  
 مردوی اعتبار پیدایش  
 هیچکس بچده دار پیدایش  
 یک بنا استوار پیدایش  
 کس درین گیر و دار پیدایش  
 هم سیکه زان هزار پیدایش  
 نور شبهای تاریک پیدایش  
 که یک امیدوار پیدایش  
 مرده و جله بار پیدایش  
 باده خوش گوار پیدایش  
 مردک بر بار پیدایش  
 اجل نا بکار پیدایش  
 مرگ حاجت برار پیدایش  
 چون کشی می خمار پیدایش  
 طول را اختصار پیدایش  
 تا نگوی دوچار پیدایش  
 این سفر شکار پیدایش  
 گفتند چند بار پیدایش

دلبر اندر کنار دل غایب یاد دار اینک که جز لطیف سخن صادق بر حرف من سلیمان را روز خوش از که خواهی اینجا تو	یار هست و دیار پیدا نیست سخن یادگار پیدا نیست جز تلکین نامدار پیدا نیست قصه در روزگار پیدا نیست
خوش طبعی من همدر اوست دل از شیب بجز می هر اسد خواب است کجا بنشینم عاشق داغستان است جمله از دل تیرش بسرم چو سایه افکند بستی اوزما که مارا من ماهی و دیده قتلزم من در دل مهرش خدنگ و بود جان هرزه اجل ز قصه خواهد	هست آب من آنکه آذر اوست کان شب همه روز بخش اوست مرگ است که آن برادر اوست تا افسرداغ بر سر اوست گفتم که پر بها پر اوست دل شیشه و دیده ساغر اوست دل آتش و سینه جگر اوست در سینه خیال خنجر اوست نی در بر قصه در بر اوست
دل نیز بجان ثنا گر اوست حاضر هر صبح برده اوست فرما در و در خواب شیرین گوید که بخونده بنم ارعیش دانی که چه میخویم بعد ذوق یوسف که از دست اینک گوید در عشق کجا رفت بلغم کس کونا به برش ز روی عاشق فرزدا فرزند نگاه کردم شده طرفه مزاج قصه عشق	غمم پر من و پیوسته اوست گوئی خورشید چاکر اوست تا دامن کوه بستر اوست جبریل که صید لاغر اوست عشق است نهال غم پر اوست نی پیش من که برادر اوست در حسن چو کس نه اوست زنگی که بر د کبوتر اوست سکس نام و فایده تر اوست گر تفتیش کوثر اوست

حسن آتش دل نمیدانست  
خوش آتش و در و در آتش

<p>لب آنکه مسج جا که اوست  داور چو بهمان چه محشر اوست  غیر از رگ عقل کل نباشد  چشمی بجز منم کشایم  دل غافل از ووشخ شهر است  از بال بهاد است فارغ  کشتی چه ضرور که ترا عشق  پیش تو کل است بلبل زار  بردار کشند عاشقت را  نی شبه نه وزیر فی امیرت</p>	<p>چشم آنکه اجل شنا که اوست  محشر قد فتند بر ورا اوست  آن رگ که فدای محشر اوست  سوگند بحشیم کافیه اوست  گرم کرده رسیده که بهر اوست  آزلف تو دام گستر اوست  سجده دلم شنا ورا اوست  شبنم نه که دیده ترا اوست  بنگ چه بلند خسته اوست  لبس نقشه بهمان قلند اوست</p>
<p>قائل بگویم که بقتل شتاب چیست  ای عشق مستی که خرم خون هوش باز  آن تو بیک بود ترا و مرا شکست  بوسی نخواهم از تو بدندان بگیر لب  مقصودت اینکه من دم از محفلت برو  ای آنکه بی سوال بی بوسه با بغیر  اینکه که خواند نقشه ترا او قتل گاه</p>	<p>آخر سوال روز جزا جواب چیست  بیرسم ز نادان که گناه شراب چیست  من مستم و تو مست کنی آفتاب چیست  امید و ابر لطف تو این عتاب چیست  ورنه هر کس دل شب تو خواب چیست  حرفی که گفته ام تو آنرا جواب چیست  جمعیت حواس ضرر از خواب چیست</p>
<p>ای آفتاب عذر شب بهتاب چیست  تا چند پرتی از دل از داغهای دل  دیوانه اند نام خند اهل سخن  ای دل دی ز خویش کجا صبر کن دی  ای من فدای آه دل باز گشتنت  پرسی که عمر تو که گوئی روم شتاب  دل خواستار پیر و نازد که رسد</p>	<p>پیش رخ تو ماه چه و آفتاب چیست  ای بهشتین جفا بیان احباب چیست  بی آن پری شراب چه با کباب چیست  من نیز بهر دست تو این خطاب چیست  آن سحرا بیت چه و این حجاب چیست  چون عمر من نه بی رفتن شتاب چیست  من نشسته کام پیچ و نازم که آب چیست</p>

بگردان زنده دلان آفتاب چیست  
اشک تظلم اسیر این کباب چیست

<p>لطیف جو ازین پیر این مان پیر خوش آنکه چون شکستگی حال گرفته دید</p>	<p>مفلوب شیب چو خنجر آتش چیت گفتا که معنی ورق انتخاب چیت</p>
<p>تا چند گویم که مرا هم توان شناخت سرانه سر چون تو پاران یا شناخت دلها شکفته کرد چو پیش پیش با صد امید رفته بدم بدوش و س زین پیشم این غلط سنگ خود چو بگردد نشناخت این هنوز که اهل جهان چنین من پیر راه خوشی و راستی شستم کی بود این یقین که من فتنه شنگاه بگریشت از هزار دل و دردم خسته گفتا که آب رفته نیاید دیگر بجو خود را بدیر و کعبه عبت سود عمر گفت اوست خاکسار و تو کسرخ خاک آه آمد غم او بی دل و محبت خانه اش او دید سوی خجرو این گفت شکر حق آسوده خفت زیر میخیلان چنانکه من نی مه ند آفتاب دل بر او استناس عاشق که خاطرش ز خزان شکفته سببه نی موی نی میان بتان نی بلال عید میخوانم این سطل و میخوانم این س</p>	<p>نه توان ترا چنانکه توئی ایفلان شناخت دل راند دل بای تو جانانه جا شناخت بوی بهار آنکه ز رنگ خزان شناخت نوسید از آن شدم که با پاسبان شناخت شکر خدا که من لقم این مان شناخت پیر ساده دل کسی که جهان چنان شناخت هر کس که راه خانه بهر معانی شناخت گوی که برق خرم خود میگان شناخت ویدی که در خانه خود را چنان شناخت تا عمر خود حباب جواب روان شناخت از جبهه خود تا کنون بهکشان شناخت خوش غیر از این مرا آسمان شناخت زان پیشتر که در پیشان نشان شناخت نشناخت من آنچه دل نیکه دان شناخت هر کس که فتنه از مژگان شناخت بودی بهر آنچه تو زکران تا کران شناخت از رنگ خویش رنگ رخ بستان شناخت من ناتوان چنانکه مرا کی توان شناخت باید سه گوهر صدف عروشان شناخت</p>
<p>گفت آنکه این زمین را چه جان شناخت دیگر چو گویم اینکه مرا آغوشان شناخت</p>	<p>جان را اگر شناخت زمین زما شناخت چو چیت دلم ز پریشان بیان شناخت</p>

این بخیر نظر بود که از رنگ خزان شناخت

<p>نشاخت هر چه کس دلم ایجان جان شناس  بنگر گمان چگونه بود تیر را کش  از دیدن و شناختن احوال آن بپرس  میخواستم رسم بلب با من مدعا  با چشم بنگر که چنانکش ز کف فلکند  ای غیر اجل مرا دمن و از تو شد کنون  اگرچه دلم به مصلحت شب خواب رفت  از خار غواهی اکیه بر آوردن گل  بلبل نمی ستود ازین پیشم این منط  گر از روی او نشود گشته خنجر است  قربان ناوک تو شناسا پیش نگر  بنگر که من ترا چقدر با شناسا ختم  بیدار شام چو صبح جها خنده زو صبح  پیش دل از یقین سخن گفتنش عیبت  کی رتبه سخن ز سپهر برین گوشت  از قفسه تیغ در دهان را می رسد آید</p>	<p>داغ عیان همین که در دهان شناس  گشتم و سپید که میر مر ایکه جوان  من خود چگونه میت که دل ازین کن شناس  اما بس اینکه پای مرا از زبان شناس  خون مرا و میکه بنوک سنان شناس  این می کشد مرا که ترا او چنان شناس  چستی گشت و غفلت ابل جان شناس  باید خست خوی بد نیکوان شناس  گوی کنون زبان مرا هم زبان شناس  چیزی که در گفتن از خون تان شناس  جمعی نشسته بود و مرا زان میان شناس  ای قدر شناسا من استخوان شناس  هر کس که لطف خوابشی غمنا شناس  اندازه یقین دل بد گمان شناس  کی قدر چون منی شتر لقی تان شناس  خون بود دل که لذت در دهان شناس</p>
<p>چل روز شیخ چله کش از خانه بر نخواست  دیدن چه فتنه با بیکل بیای غمزه ات  چون خود خواستم من از وی بناد گفت  تنهانه من که شهره بدیوانه شدم  گفتی و میکه خانه نیکانگان میر است  ای جان تو نیز از رو تسلیم بر مگرد</p>	<p>گوی که چند بود ویرانه بر نخواست  از گونشهای چشم تو مستانه بر نخواست  تعلیم شیشه واجب پیمانه بر نخواست  یک کس بهر حسن تو فرزان بر نخواست  رفتم من از بر تو و بیگانه بر نخواست  دل منده غبار و از در خانه بر نخواست</p>
<p>از ضعف قفسه رفت هر محفل که ذکر  قربان ناله کرد دل دیوانه بر نخواست</p>	

جز از خانه نماند کی و طایفه بر نخواست  
عجز از صدای چند زدیوانه بر نخواست



با ملک صلاهی از لیب پیمان برخواست کی تازه فتنه از قد جانانه برخاست تا بعد مرگ گورچه باشد کفن چه چیز کشتند دانه که زنا کاسه می آید دانی که زلف تو که بر آشفته آینه کی آتش میزد که نشسته خاک جسم من شکر خدا که کار ریاضت تمام کرد	کمانه که گشت چشم نوستانه برخاست تنشست و ستانه که خنده برخاست این هرزه فکر اول دیوانه برخاست صد برق از کین بی آذانه برخاست در دهنش آینه بی نشانه برخاست کی خاک من نه بخت که دانه برخاست تا زیست لقمه از در پخته برخاست
---	---

حیران وضع اهل مودت دل من است چندان سبب فراق بهر عهده تنگ کرد دانی نه اینکه دل بچه لوم کند خیال یا سن کلید قفل در ریج بوده ام حرمان کجاست چون شود او را نه خضر راه فریاد و تپش و اسق ازان قوم خندان برداشت دست من دل فراق دوست من صد هزار طعنه چون بشنوم کنون پرسید لقمه تا چه از دغفت چون اسیر	آینه در خلوت و جلوت دل من است کاشید و ابر و قیامت دل من است حیرت که از چه بخت دل من است یا قفل آتشانه راحت دل من است گم کرده راه وادی حیرت دل من است آن قوم را که پیر طریقت دل من است من بهای پیوند و رافت دل من است منت کشی هزار طاعت دل من است صندوقی رازهای محبت دل من است
--	---

آماده بروم از پی رحلت دل من است بی نشه ای که شام نخوست دل من است عاشق کجا و این دو مخالف کی که دور از شهر و کوی و کوه و بیابان بهم شرح کن ای حد و هر آنچه توانی وزو مشرک بهر که گفت یار درینجا و حسرتا پیشش بسو غیر من و در نه بنگر	و آنکه این که در چه بیعت دل من است جامی که در چه سعادت دل من است فرسنگها از صبر قناعت دل من است جای که هست عاشق و دل من است تا آشنا در هم عداوت دل من است کای در میغ و سحاب حسرت دل من است مشهور آنکه که بغیرت دل من است
---	--

فصل در بیان محبت دل من است  
صندوقی رازهای محبت دل من است

<p>ناکردنی کن اگر او در مهر صیام در دی از تو اگر طلبم سخت مسک است</p>	<p>چیزی مگر خلاف شریعت دل من است چون گفته که چه اهل شقاوت دل من است</p>
<p>تنها بهین بنده الفت دل من است گردانده تر و زشوت دولت دل من است خواهد بهین که یاد است همیشه رنج قدرت اگر که نقش دیگر اینچنین کشد تا خیزنا امید شود کامش گویم آسودگی هر دو جهان گر باو دست نگر شدت ساعتی که فغانی از تو خواست صبح است پیش از صاف ساقیا لاف تو گفته هرزه دل تو چنین کجاست</p>	<p>ایشان من غلام محبت دل من است یعنی یکی ز اهل فرغت دل من است راحت کجا است تا که سلا دل من است نقش نگار خانه نذر دل من است حضور و فاعدی عزت دل من است گیرنده از تو صاحبیت دل من است گوئی باو چه شیشه ساعت دل من است وینم میرسد در چه که در دل من است آماوه هزار صعوبت دل من است</p>
<p>یازی خرم و سادگی با بیان که هست با من چه حاصل این همه اظہار دوستی یکه بیا بپرستش من ای فدای تو ای بهین من آگه از هر بانیش عشقی است صبر از ارکان لطف او بهین دل نمی چید صیاد و بستر و گرفتار گویم که بهین از بهین تفاوتی سبب نیاد ریز که خون من در گرای شونخ بزرین ای من فدای تو خلیت اندک میگز دیگر که گفت نیست بهین شاعری</p>	<p>با من نیست الفت ما را گمان که هست داعم ترا و دوستی را چنان که هست تا بیا و توان که رفت دل نا توان که هست یک روز شستم که آن جهان که هست هر چه هست یکیک بگویم چنان که هست آماوه بهین شستم آن بد گمان که هست گویم این الفت که کس او را چنان که هست ضمیمه بپای تو و در این جهان که هست رفت آن زمان که بود بهین چنان که هست شهرم بپند کرد بهین نکته دان که هست</p>
<p>ایمیر مگر که با تو محبت چنان که هست</p>	<p>غوی تو و من از تو داعم چنان که هست</p>

و شسته جان از غمت و غشا چنان که هست  
صدای دل می آید و بلی چنان که هست

<p>ای آنکه گویم نشدی دال و ناو عین باردگر سپرس که ای نیجان که یکجان و دشمن این همه پیل دگر چه بادگیری بگو که من آن بیوفایم خون هزار ساده کند بعد یکدیگر و روز جان نیست در تن من بهار و لطف پرسم اگر بصلحت از دوا می خویش رفته بآن دروچه بگویم دگر چه شد گفتی درین بین و غزل فقهه بسند</p>	<p>کی دفع گشتی هست ترا آنکه آن که هست قربان پریش تو بهین نیجان که هست آنکه که هست دشمن جاتم بر آن که هست پیدا بود و فای تو با من چنان که هست بیرحم یار بر سر جم این مان که هست هر لحظه در گمان توان پیکان که هست ای چاره گر گویم خسته جان که هست دانی عداوتی من از پاسهان که هست قربان این بین توان آسمان که هست</p>
<p>تا چندی نازی به این سیم و این نیست دل هوس سخت چند از ابله در خود که فقر آنکسانی را که گویند تو هم دنیا خواه باز اهل بود است دروغ تو که تو بهین ناز جمع و خرج دهر را دیدم چه سزا یافت ایکدی نازی باینها چون اهل را نیت ترا داور روز جزا بینی که اندازد کجا ابتدا و انتهای روزگار از من پرس آسمان را باز گویم پیش تو را و کنون بر غنیم نفس خودای شیخ باکر و منی من ببادوش بی سر کرده ام اما خود او شاید قولم همین بس رو بگو بر دوتن ایکه نور ابیستری فنی و کستر مرا من نخواهم آنچه دارا و سکندر هستند هان قدم بر دار این راز خودی که گوی</p>	<p>هست پیشیت یک طلسم سیم و دیگر تیغ نیست گفت در این تیغ بود او سکندر تیغ نیست پیش در دل تیغ بنوع عقل در تیغ نیست باز برگه بر کشاید این کتب بر تیغ نیست گفته از شوق لب ز فتر که دفتر تیغ نیست چند و کم ما در درویش و باد تیغ نیست آن خطم را که پیش او محقر تیغ نیست هم مقامم ایچ نبود هم موخر تیغ نیست دور افروزه و ماه منور تیغ نیست آنکه گفته من نظر آن نظر تیغ نیست تا آنکه در دین از امیدم ز بر تیغ نیست فرق اگر چو بدویش تو لک تیغ نیست بیشتر هر گاه که باشد تیغ کمر تیغ نیست پیش چون عاشق سر باز تیغ نیست دور راه حق با داد و پیس تیغ نیست</p>

تا چندی نازی به این سیم و این نیست  
دل هوس سخت چند از ابله در خود که فقر  
آنکسانی را که گویند تو هم دنیا خواه  
باز اهل بود است دروغ تو که تو بهین ناز  
جمع و خرج دهر را دیدم چه سزا یافت  
ایکدی نازی باینها چون اهل را نیت ترا  
داور روز جزا بینی که اندازد کجا  
ابتدا و انتهای روزگار از من پرس  
آسمان را باز گویم پیش تو را و کنون  
بر غنیم نفس خودای شیخ باکر و منی  
من ببادوش بی سر کرده ام اما خود او  
شاید قولم همین بس رو بگو بر دوتن  
ایکه نور ابیستری فنی و کستر مرا  
من نخواهم آنچه دارا و سکندر هستند  
هان قدم بر دار این راز خودی که گوی

ایک خواہی چیز دیگر اندرین مجمع زمین	این دوم مطلع نسبت او چیز دیگر هیچ نیست
<p>خوب گفتی پیش مطلع قدر گوهر هیچ نیست          بان دیگر یکبارین این در که میریزم زب          جان بیکم بوم اسیر این شده کمان این          تا چمنی تیر سی زانما را خبر از تو کجاست          یا اجل حکمی که خواباند بگور اندر خوشش          گر چه گوی خاطرت زمین بپوش نشان نگرم          دیدنی هست آنچه صباغ فلک بنمایم          باورت گم نیست اینک خنجر و اینک لم          صحبت شبنم چگونیم در چمن با تو چه کرد          دیدن دریا ندیده ایم نسبت اندر نفس          ایکه مارا پیچ دانی ما و گرفتار ماندیم          رو در درو آدمی را عشق از بر کار بد          نیست دل خون کردن او دل جویری است          کرد جرم غایت آنا نام جرم نم هیچ نه          نقشه اتمطرح کرد و عطر افتد را میچکد</p>	<p>باز گوا این حرف از سخن خوشتر هیچ نیست          بان دیگر یکبار فرما بے مقدار هیچ نیست          کشتا یکد تو هم دین گو که کوشتر هیچ نیست          آنچه میخواهی ز دل پیش قلند هیچ نیست          ایکه بیمار ترا بالین و ستر هیچ نیست          خاطر من جمع از تو ای سست مگر هیچ نیست          اشک گلگونم نگر رنگ مصفر هیچ نیست          غیر جهر اندر دلم ای کینه بر و هیچ نیست          کل تو تو دامن شدی و دامن تر هیچ نیست          ایکه از پر و از پرسی مرغی بر هیچ نیست          پیش ما فرمادی نیست شور هیچ نیست          عاشق هست آنرا که بیم رو خوشتر هیچ نیست          خود دلم میخواست این نصیر دل بر هیچ نیست          ز در قم محضی مفعول محض هیچ نیست          تا نمیخوانی دماغ من موطر هیچ نیست</p>
<p>فی شب سو و نزال پس سحر اخضر هیچ نیست          غمزه چون گفتش که در قل فلان حکمی دیگر          چون چشمم گم کنه بنده نورا ابدش          دیدنی هست آنچه خونریزی کند بر پیر          من هیچ آنکه شنید از موفون خود اذان          دیگر این انداز زبان اتوان گفتن صید          چون نگویای یکه نه بود آهت خارا سگاف</p>	<p>جامه ابقین بر کفم بی آبا هر هیچ نیست          گفت زیر لب من حرف مکرر هیچ نیست          پیشش شان زبان خود در صند غر هیچ نیست          پیش چشم او نباید گفت لشکر هیچ نیست          گفت زیر لب که خبر الله اکبر هیچ نیست          موی پاندم سخن تیر و خنجر هیچ نیست          در دل و ناله زارم موثر هیچ نیست</p>

<p>بر نیامد از نیامد گشت خطی پس با و شویشین بگویم جویم سن دل گم گشته را دیشین خود بچینین سفله در جا خراب گفت خود یارم که در راه عدم نبود خطر بودنک جاپین مطلع مرا کان نکته یاب</p>	<p>چون توان گفتی در تن تو جوهر هیچ نیست خود خود گوید درین لب مغیر هیچ نیست صاف گویم بجای و سکه هیچ نیست اختیارم بعد ازین جان مضطر هیچ نیست گفت بشکل پیش چو تو نکته در هیچ نیست</p>
<p>خاک کرد آخر که ام اینگونه او کرد هیچ نیست حرف جبر و وفا چون آرد و سید بن سینه من محو گویم بهر کاش که است گفتلو با هست که در قتل آنون اینقدر ازین اهر خطه خیزد از لب شور خون نام ریز خون من وین عاقبت بی نگر "اچه سچو ایندازان شنبه در این طایان بود اختر در گز کاش این میگشتم خوش جوش چون بحر صیقلی تحمل را چه ذکر این خبر مردم ز فادرسید و دتا با ختر نقشه نام دل چویر و از هر درز گفت آب</p>	<p>سوزم لب چنان گویم که آذر هیچ نیست من هم از پاس ادب گویم بهر هیچ نیست غیر خود محنت دل اینجا به حجر هیچ نیست روز شش پاسخ او را پیش داور هیچ نیست بزرگ جان اشفات تو که شتر هیچ نیست صبح چون منیر نشان کن بر آن هیچ نیست بفر نظر نای ملائک چون منظر هیچ نیست کالتقالی من از چرخ باز تر هیچ نیست کشتی آن ساعت طوفانیست لنگر هیچ نیست پیش این مطلقان خوشیاد و هیچ نیست نام دل نردن بیز نام دلیر هیچ نیست</p>
<p>بدل ای و یارب یار بی هست چه گفتی انیکه بنگر هر چه گویم بیمبر جمع کرد آنکو و یک جا من از وی شکایت تهنی بود شینه میاری آید تو یک دم بگوید تیرم آید است بر صید اگر شکسته بود دل آکشتی بود چو بخت واکر گنم در شری بر د</p>	<p>مرا یارب چه امشب به شبی هست سجن جانی ولی برقیالی هست بت یوسف رخی عیسی بوی هست وئی و باسن بر یاری گی هست عطر ایوان که با تو سبلی هست کمان آنرا که در دست دمی هست ور آبی هست مارا ششبی هست کمان بر دم که چاه غنغنی هست</p>

نورانی است که از بی نیست  
چو کبریا که در دل بطاعتی است

مرد قشمته غیر از من بگریست	جز او دیگر کجا بدند بی هست
لبیا را بان لب مطلق هست	جز این دیگر چه را بر لبی هست
مه مارا چه فرخ کو کبی هست	که بر یک کو کباب را موی هست
بود گروزی از سوزنه خاست	شی گریست جالقه بی هست
سخن رفت از پیش و فقه حاسی	که گفتم مشرب من شربنی هست
فلان را چه خوش بویانه است	که بد در پس طغان مکتبی هست
رود چون از سگان کوئی او ذکر	عد و گوید را هم منصبی هست
دو کس را بر نذا اگر کس درین دور	یکی افروغ دیگر عفت بی هست
تواند کرد سیر هر دو عالم	سخن را کین باغم کبی هست
ندامد زنده یکسر مرده ام من	خویش نقشه بی قابلی هست
دلم حیران بسی وی که دید است	دگر چه پان بنور موی که دید است
کشد آبی که جوید راه گردون	لب جو سرو و دجوی که دید است
اگر زخم است مرهم از که جبت است	دگر در دست داروی که دید است
محررمی کند شوال خود را	به تو تیغ ابروی که دید است
منش بلبان جواد و باغ هستی	گل اندامی من بوی که دید است
نماید هر چه ماری توان دید	خدا داد فلک خوی که دید است
نخاسم میر عد از پهلوی چشم	ترا بنشسته پهلوی که دید است
دگر گون است رنگ سنگ اسود	بسوی خیال بندوی که دید است
نمود آخر چه زحمت چون تویی را	ندیدی نقشه چو آوی که دید است
جنان را آسمان کوئی که دید است	دگر حور جهان سوی که دید است
جز آبی که دلم بخواست خیزد	نگاهش نخل خوزی که دید است
بخوابا ندر نه بیند غیر شمشیر	ندامد دیده ابروی که دید است

نگاه خیزد روی که دید است  
زبوی بخود جوی که دید است

ببین کاین توان دل زخم چیدن عبث گفت با چشم ترم بین نه بیند عاشق از کس آن حجاب ببینم چون کند و بشنم آتشوخ نیم بدگو و نیکن زین نکویان بلویشخ شیر انداز چینی است شب بجرم جو عمر غم دراز است	ز زور دست و بازوی که دید است بسی ترسد ز جو جوئی که دید است درد خونی نکور وی که دید است چنین م کرده آهوی که دید است دل بر خفی نیگوی که دید است نرا هم این بگل آهوی که دید است سجواب ای نقشه گیتی که دید است
کار مرا فلک چو سازد چه کاره است چشم چراغ گاو زین کیست غیر از و یک عمر شد تمام که یک تیر شد نصیب صافی که نیخویم به از آب کوثر است چون گفتش بیا بیا شای گریه ام ای جان تو کوچ کن که شد احوال تن خرا در کیش عشق تا بچه با دید غراره کرد گوید که خوار می کسم اصلا پسند نیست اکنون بدنه نقشه بر ندان چندان صلا	ویش خبر گجا است که آنهم شاره است یعنی ببن مرا چه پستی ستاره است تیر دو مرتبه است که عمر دوباره است روئی که بنگریم بهشت نظاره است گفتار سیر سحر کنو غم کناره است ایدل تو چاک شو که جگر باره پاره است خون شود لا تو خون که شد از غلاره است گویا نقشه آنچه بد بختن اشاره است کورا تمام بیکد از احبار است
پرسید چون کس کردیت با چه چاره است گر سفت نه فلک نیک آنهم چه شد عجب مترگان هم نمیزنم از بهر مصلحت تا پاره بمن شب جبران بر و بسر بر لب نشان بوسه کیت بود پیش ازین در دت همان که داشتم افزونتر از حسن گر گویم بش طبعی بسجده اسکن عمر است مستعار اگر عمر خوا منت	گفت که شیشه ام تنهای خاره است صد پند زار در گرد یک شماره است طفل است طفل شکم در گاهواره است هرگز ندانم قوت از ان پاره است می پوشی آنچه حال زین شماره است داغنت چه بشوم که یرون از شماره است در کار خیر تا چه ضرر استخاره است میرم ز شرم کاین بجای استخاره است

این جمله در باره نازک چهره است  
مستحق ریش و ریشک نظاره است

<p>امرو پست افقه باو این مگو اسیر</p>	<p>معشوقی رشید ایشیت نظام است</p>
<p>نوبهار دل طراوت بخش بجا پیداست من طفل اشک خود هرگز نمیرانم سخن خواب شیرین خوانده باشد شاید و را بچگاه دل آرمی غلظت خون شش آن خود میکنند بچه نتوان کرد بشیر چشم مردم را علاج مکشه گری را نشان مردم دگر گوده اند گرز عظم گوی بجان خسته بنگه بر چه هست آنکه در یک مهب بعد مشکل بر آید از مسکن محبوبانیکه آید عیش ماستان کجا</p>	<p>سرو و پر باغ و گل هر بوستان پیداست نی سوار است او را و او را پیداست آنکه گشت از دیده عاشق زبان پیداست پیش ازین بود و لاجرم زبان پیداست ورنه چون غرض شد رفتن بجا پیداست من عفتا لیک همی نشان پیداست وز زب پیری بخیر استخوان پیداست چون مده نو آفتاب ما توان پیداست افقه سنگ شیشه نازک دانه پیداست</p>
<p>آنکه من دارم باو هر زبان پیداست بوالهوس گوم زند از ذوق چشم کشتی اگر کسی بر سرده خاتش عزیزین گویم من بر در شش یک دانی در ختم از اعتقاد از شما می رسیدن دانه نشان ادن خطا ایکه برسی اینقدر مار تبه است را کرد ایکه چینی یکی را از عظم و انده نشان ایکه گوی پیش ازین شاک کی بود و زنگ ایکه گوی افقه مرد و نیکو نامی مال را</p>	<p>و آنکه گوید من بهر جا بیم عیان پیداست کشته اند از آن تیغ و سنان پیداست دیده دیده دل جان جان پیداست به هر جا بهر جا استان پیداست و شمن جان خند بر این دانه پیداست من چو گویم بر دانه آسمان پیداست بر سر چشم چشم خونچکان پیداست برین بهار ایام هر زبان پیداست بهر مردن دانه ایجا و دانه پیداست</p>
<p>چون عدو پدیدار و گم گفت بان پیداست گر سر یا پیش تو بیم شعله سرتا پا شود گر گویم خشن حاضر پیر و با من شود</p>	<p>داد از آن پدیدان فریاد از پیداست من چنین شاعر و فیانه دران پیداست گوید از شوخی و دین تو همان پیداست</p>

صیقل رسوای راز زبان پیداست  
موبویم تا بخیر استخوان پیداست



<p>بیر و تیر یو فایده هر بر جم الف و ص رحمت حق باد بر روح صفایانی اسیر هست دیوانم چو پندیت و صفت شیر خود بود هر چه میدانی مرا خود بود یعنی دیگر دل سبزی یاد نشانی چندی گرد و عیانست کسب یازد از نوی پیش چو حرف پیش اند</p>	<p>آنکه را که در قلم صد بار استخوان پیدا کیست با همان پندری و دارا پندران پیدا کیست نام یوسف چون بر سر کاروان پیدا کیست چند گردانی زبان یاد گمان پیدا کیست من چنان چو نیم گلی را با عیان پیدا کیست گفت با طرز عجیبی قصه سنا پیدا کیست</p>
<p>نال گوید چرخ پنجه من است یار چون ناکرده تقصیرم کشد نشود یارب خرابی دیگرش در شب مهتاب چو شیر من است گر بلوح دل نویسم عشق را خاکساری بسکه دارد و لقی من همان دیوانه و زانگ است آه پیش عارف سیر دنیا خوب مردم آخر قصه زینان گفتند</p>	<p>لب همانا تر کش شیر من است پیش از تقصیرم تقصیر من است آسمان در فکر تقصیر من است مه تو گوی چشمه شیر من است صد و صد جاسن شیر من است خاک خود را کردن گیر من است در کف این طفل زنجیر من است منکه خوابم مرگ تقصیر من است تا چه از تقصیرم تا تقصیر من است</p>
<p>سیر سیر بی سود تدبیر من است هست فریادم نه نهاد خدای من قبیله جان کوبه دل کو دیگر ترسد او اندر برق و برگد و ز راه منکه و اعتنائیم از فرط داغ گرچه چندی من دار و سلطان ایک پرسی جلایم آسبند من نبست از دل التفاتت یار قریب خوانده ام درین خوشی من ازو</p>	<p>ناز من گشت تقصیر من است نال هم گوی سگلو گیر من است سیر که خوانند غم پیر من است نال گوید طرفه تاثیر من است آن خطا چهره کشیر من است در کف من خانه نشیر من است حیرت آینه تصویر من است گوی این خود بهر تقصیر من است قصه میداد چه تقصیر من است</p>

آه ای تافته شیرین تن من است  
یکد از شیرین شیرین من است

روایت چیم عربی

<p>تو این مگوید میاجگیری سپهر محتاج نه آنقدر همه عالم یک نظر مشتاق چرا ده که نیارد هیچ گونه خمار منم که تیر گیم را تجلیست چرخ سوالی از کسی البته تنگ نیست هست نه این نه آن نه فلان بی فلان بیرون مباد خار شود سنگ سنگ گردد خار فرشته اجل است آنکه در بدر گردد بغیض سجده میخانه نخا و سکه</p>	<p>که سر تیغ تو تیغ تو بسر محتاج که پند زار دل من یک شر محتاج چه سادو که نباشد بکوه فر محتاج که داند اینکه بشام کشته سحر محتاج کنه بهر کسی این کار را مگر محتاج هر آنکه هست معنی قصه مختصر محتاج مباد پا و سر مایکد گر محتاج سگ در تو نگردد هیچ در محتاج مباد نقشه الهی با مهر محتاج</p>
<p>نه چشم تر بدو و لعل آنقدر محتاج حدیث زلف تو با عقیقه دمان تو بود هر آنچه هست بمن کی طلب کنم از کس ز شیرینی بی او را عیش دی پر دال همانست حکم قضا که جوان و کفر قوت نه عیب گشت که پر سب بهر مرا خوانی خود این سخن نه لباسیست نخل ناوی فغان از آن مژه کاین استم و او دارد چه تو عیش کن از تو دل است جان مفور وگر بعید تو محتاج را غنی که کند</p>	<p>که لخت های دل من چشم تر محتاج مطوولی که نباشد به مختصر محتاج چه آبروست باب از شود که محتاج که ضیعت مرغ دل ما بال و پر محتاج یکدست پیش جل گرانی و گر محتاج بعیب گشت زمانی که خود بهر محتاج گهی نبود و نه باشد برگ و بر محتاج اگر دل است غنی زان سنان جگر محتاج چه تو غم که بیار تو ام کمر محتاج بکن کن که من نقشه بسر محتاج</p>
<p>بزار دل و هنوز است ایچک محتاج کنون کجا بخشک است چشم تر محتاج</p>	<p>شود نه میچک یار باین قدر محتاج چرا خود اند باین بر دو جوهر محتاج</p>

باز چشم دل بایک دیگر محتاج  
نقشه سرست تو بر تیغ در محتاج

چه احتیاج که آنرا خدا نمیداند رود بفتق دل مرده سایه اندازد چو گفتم از چه نگریم غنی تخلص خویش هنوز سرنگم کوه و دایا استقبال بنامه شوقم از آن بیشتر بود مشتاق خوش آید من که اثر را با التجا طلبید پیش لعل است آفتاب عالم تاب علاج داغ دل نقشه گوسج مکن	همه خبر بود او را و بجنبه محتاج همای شوق تو نبود بال مهر محتاج بخنده گفت که چو تو کجا دگر محتاج باه کیست دگر این خطا اشتیاج چنانکه نامد شوقم بنامه بر محتاج در نیچه بحث نمر را بود شجر محتاج چنان بود که لیسر مایه و پیر محتاج چنان سباد که قارون شود بر محتاج
---	---

## ردیف جیم فارسی

غمم بیج طرب بیج کدر بیج صفای بیج گر یک نفس آری بخود این کون و مکان بیج باید حقیقت که برفت و بیا سود گنجش ازینها بود اسیر و گرنه ماند و ادای که به معشوق حقیقی است واند بجنش که سقیر بهر کیا نشسته گودر طلبش بل جهان عمر مبارزید آن کیست که نامانده کشت رخسار او خجای از لام الف معنی لایتم نگریم اینخوت چه خوش گفت گدای میر گوی جز اینکه ره منزل اصلی مگر اریه سرو شکوفه است چنان اهل جهان را گل کرد درین باغ بهار و گراما رفتم که زخم را بهی ز را در دولت	هر بیج بیج این همه جز نام خدای بیج ورگوه کشای نظر این ارض و سما بیج کلفت که باطل و عشرت نکر تا بیج مس بیج طلا بیج بوس بیج هوا بیج ای بخیر از عاشقی این ناز و ادای بیج در پیش کسانی که قدر بیج و قصای بیج جای تکه روان حکمنا هست بقای بیج تا چیست ز جهان مکن این کینه بیج کاری نمودیم باین قدر و تا بیج فرق است به گورنه در شاه و گدا بیج در قافله فقیده نشد بانگ را بیج آینا که جهان نام نهادند بنا بیج نشکفت دل عجب اهل ز باد صبا بیج نکشود برویم روی از را بنای بیج
---	--

لطیف سخن و تازی لفظ و ادای بیج  
بیانی ما شکوه و اجرت بیج

<p>آن نقد کسادم که پذیردند مرا کس جاییکه بود گرم سخن بهیده گوسه در بزم سخن ببرد توان مدغم را ای آنکه گنی این همه بر طبع رسانا جاییکه که بعد شمشیری ندید کس آن به که ز سجا و سجا هیچ نرسی کامل بود آن تنس که بجز هیچ نداند بان ایدل اعجاز نما مطلع ثانی</p>	<p>وان جنس خرام که بهانیت مرا هیچ خوب است که پرسی نه ازین پیس را هیچ سفر و بان پایه ولی منم و کا هیچ چون نیست ترا بخت را طبع را هیچ از شعر گویم و دیگر از شعرا هیچ بجا همه ملبوع ترش است بجا هیچ مارا همه اندر چنین کامل و ما هیچ آید نه خوشم جز سخن روح خزا هیچ</p>
--	--

<p>دیدم زاجل در شب بجران و فای هیچ فریاد ز تمکین وی و خامشی وی بر بست میان چست سوی بواهن ساداتا من بر سر هر نوحه همین نغمه می رانم روزم همه آنانکه نمودند شب ای و تا من بچید امید کنم چشم بره باز دیدم سوی آن که گفت بایاس من جان و فایم و گر آواره از آنم ناخوانده که اند توان گشت چنین شاد بیش است نه یکذره دمانش ز کم من فریاد از آن لحظه که مقصود دلم را انعام طلب میکند از من با و است گر شایسته آفاق بودی تو گدای است صد بار اگر بشکستم دل به شاد آه بجزم سحر کشیدم ای آنکه چنین زار عیسی بر من حاضر و جودش همه معلوم</p>	<p>کردم بی آمانه اثر کرد دعا هیچ کوی است که خیزدند از و شود هیچ بکشود لب ناز و نفس بود بجا هیچ جز نغمه نروید ز لب نوحه سرا هیچ دارند نه بی بدل از روز جزا هیچ شد بدید و نماند خبر از شهر سبا هیچ در راه عدم خون بسی هست در جای هیچ باشم نه در آن شهر که آنجا است هیچ کاری کند آشوب نه بی کرد و خا هیچ و طول امیدم نه کم آنزلفت را هیچ آو پر سد و گویم من آشفته نوا هیچ پیکلی که با و کرد پیایم نه ادا هیچ در غلد برین است ز کوی تو جدا هیچ خیزدند ازین شیشه بشکسته صدا هیچ بر نقش من اکنون ندید سود و خرا هیچ بیار تو جان بر لب تاثیر دوا هیچ</p>
---	---

<p>آن که پیشین تو خجل ماه منیر است          او صاف تو این پس که نیاید بنوشتن          نشتر که در حینش که گردید ز بخت          روزی و گریه از این روز بهتر بود          شد هر چه بدل شد کشاید شما لب          ای گشت تیغ خضر آن کسیت که پیش          آید چه با خوش زبان تو این لفظ          گویند که هر چه ز پیمان شکسته          نالیم چه در کوه و بیابان ز پی دل          ز بهار و گرگامرویش توان خواند          بخت و دشمنی که مرا برد بد است          او روزی او خود این بسته درون          و در آمد و خوش گفت کی چون بریدل          رفتم بدر او و چو حکم که چه دیدم</p>	<p>زان سان که بر هر منیر است شما          احوال من این پس پیوستی شما          نکشور و گریه از این مرا این          حاجت نشد امر و زهرم از مرگ ای          رفت آنچه بجای رفت سپید شما          گفتن نتوانم سخن از آب ای          بان باز بفرمائی که غم بیج بلا          گویند بخود جمله گویند شما          در قافله گم شدگان با گم          ز بهار نه او کام مرا کرد و او          بود است بجای که اثر بیج و دعا          گویند که از روز جزا و جزا          در خانه من نیست بجز نام خدا          از قلم پیوستی خبر از که بیج</p>
---	--

روایت خام و بیجه

<p>بهر آخول ز ما شکرگان شوخ          دل چو میگویی خوشایر و سنان          تا چه شوخی میزد صد ره بسخ          خود از و برگشته است از هر که هست          ساز و مزاری زوین بر شستم          تا رنگ جان که یابد کام دل          حاضر اینجا شوخی و برگشتگی          تا کجا باله بخود زلف دراز</p>	<p>چند دل مرصع از شکرگان شوخ          من همگیویم خوشایرگان شوخ          مرغ شانه سده را شکرگان شوخ          با که گشته است آشنا شکرگان شوخ          دین من نام خدا شکرگان شوخ          ریخت نشتر جا بجا شکرگان شوخ          تا که گوید دعا شکرگان شوخ          تا کجا باشد را شکرگان شوخ</p>
---	--

گشت تا صیاد را شکرگان شوخ  
 کرده صید را شکرگان شوخ

<p>سایه اش دل اکنده شاه جهان لقمه چون پر سید چو گفت ای</p>	<p>بیز تر از بال هماثر گان شوخ کرده صید مدح حاضر گان شوخ</p>
<p>شد عدوی جان ماثر گان شوخ نی من ادر امتلا بل صید ار من جدا از هر دو و تو اید من منکه خوانم هر زمان بت را خدا می نیار و شتری بهر رگم انچه من میداشتم از عقل و پیش تا چه کام دوست بر دار چنین و شمع از چشم تا ابروی رخ اینکه ز خون ردالم بسیار خوش برنگد و روزگار از ما و گر لقمه تو بافته با سازی اگر</p>	<p>وز کجا شد تا کجا اثر گان شوخ نی بلابل به ماثر گان شوخ دل جدا و جان تر گان شوخ پیش من قهر خداثر گان شوخ می نفقه مدعایثر گان شوخ چشم نیاده و سیر و یاثر گان شوخ دست چون بهر عاثر گان شوخ قاتل از غمزه تاثر گان شوخ چون نباید گفت باثر گان شوخ بزرگد و دگر ز ماثر گان شوخ فغنه با ساز و بی اثر گان شوخ</p>
<p>روایت الهمله</p>	
<p>برغش مای آمد و اعجاز ما چه کرد در کشوری که بود بلب جان مدعا بیگانه تیغ طغنه کشد گر باره است آید علاج تنگی دل از که جز لبست ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان داد از چنین خرام که هنگام دآوری من بودم و کسی و محلی و رعیت گر زلف بر فشانند و خط شان در کشید</p>	<p>آنرا که خوانده اند میجا بما چه کرد اگرچه نشد اثر که دل ما چه کرد تیرم نزد بدل نگه آشنا چه کرد ای خوش سخن بفرییدی صبا چه کرد از همدی که حق سفارش ادا چه کرد داور ز جای جیت که محشر بیجا چه کرد لیکن میسر اینکه در اندم حیا چه کرد دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد</p>

نقد است و در کتب معتبره آید  
بجای کارهای دیگر آشنایان چه کرد

<p>طعنش حزن قیامت غیر از جفا چه کرد این فصل گل سپهر کن با تو به ناه چه کرد فریاد باز نغمه که روز جزا چه کرد</p>	<p>مارا کدام روز تو خوشش دیده بگو باید قدح زدن چو برادر شکست نی داد خواست از حق و نی شکوه را ندان</p>
<p>حاجت چه دایم من چنانچه روا چه کرد من در دوا چه دایم و او دوا چه کرد باوی کسی نگفت که سکین خطا چه کرد ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد بگذر ز من سپهر من خود نیز تا چه کرد حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد ساقی بیا بهین که بمن این هوا چه کرد بیچاره جان نداشت بجان خدا چه کرد گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد بیچاره جزو عای اجل عمر با چه کرد کان چو فایه نغمه چه کرد و با چه کرد</p>	<p>دیدنی باشتنا نگه آشتنا چه کرد مردم دمی که نام میخاک گرفت دوست ای وای بیکی که به هنگام گشتن گو باش زندگی بفرق از بلا بر برگشته بود آن مژده سرکش از تو هم تا ماند جان نماند غم او جبار زبان کافی اشاره است اگر عقل تو بجا است پیشم تو آندی و دل گفت و جان چه ای غافل را ما بلور دار خود نگه بخشود اگر بجا شقت اکنون عجب مدار کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم</p>
<p>بر روی حی کشان در میخانه و چه کرد جاد و فریب نرگس سحر از ما چه کرد دیگر باو ادای پیام صبا چه کرد بیگانه گشت از من دل آشنا چه کرد کرد آنچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد زلفی که در شکستن دل جدا چه کرد رجی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد تهنانه دوست عمر من آخر وفا چه کرد بر خاکم او کی آمد و کاظم روا چه کرد</p>	<p>خود هم نگه کنید که چشم شما چه کرد با بستان نمایم از ارض تا سما رفت و به نیمه راه کف خاک مرا گشت من گریه میکنم بدل و دل بمن فغان رفت آنچه رفت از نکت تا چه شکوه اش چشمتی که در گرفتن جان عهد با چه است ربخی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد تهنانه دهر بخت من آخر غم چه خورد خاکم بسر که مردم و کاظم روا شد</p>

<p>بگز را زین که در طه که ام و کنار هست گر تیغ زو بفرقی هوس فر از خست اکنون که مرد و فتنه چه پرسی ز آرزو</p>	<p>بنگر خدایچه میکند و ناخدا چه کرد ور تیر زد بجان تمنای خطا چه کرد حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد</p>
<p>چهره افروختی عتاب این بود از شکر کم کنون عنان چری از کم و بیش خوب اندی حرف سیکشدندم از درت بهشت چون بزخم تو زلف نفشاندی مزه غم شد کار الم دیگر در دمی چون فنا شد مگفتم همه افسانه کار و بار جهان نگهش فی بهین من برگشت دل خطش را چو بیتی که چه خواند تیر باغم بشکر نمیشدش</p>	<p>نامم سوختی جواب این بود در سفر با تو هم کاب این بود صبرم آن بود و اضطراب این بود سین نه کافرونی عذاب این بود بتمنای مشکنا به این بود در شراب غم کلاب این بود قلزم عشق را حباب این بود خفته اندر حرار خواب این بود دهر را گوی انقلاب این بود گوینا حسن کتاب این بود لقمه درشته خلق آب این بود</p>
<p>شد جگر حمله خون شراب این بود بر دم و پیچکس وفا نخرید چشم خود را نثار خود گشتم دل چرخ و رکفن نفبت او گفت عشوه و ناز او همه دلکش زان دهن تا چه ذکر و زان حنار ره بختانه ات نمودم شیخ گفت شیب تو از شباب است پیش از اندم که گوید او میمیر پیش من گشتنی شما هر دو</p>	<p>سوخت لیس کربا این بود گوینا جنس کربا این بود تا چه گوهر نشان عبا این بود بر رخ ندعا نقاب این بود نتوان گفت کانتا این بود دیده آن بود و آفتاب این بود چون نرفتی ره هوا این بود چه بلا شوخی شباب این بود مرد دل معنی شباب این بود من غیر از خطاب این بود</p>

جان کبریا چه دیم به تو خواب این بود  
آرمیدیم اصل طرب این بود



شیخ را تا کجا چنین دانی لقمه را بخیر این دو که صفت	بود خود بین کجا خدا بین بود خوار این بود یا خراب این بود
در وطن هم دل دیوانه سفرها دارد گر نشینم یکی در هر طرف بندهم از تو کند انگار ز تشبست تو نگردیده را گر تو در محفل اغیار گزرا داری آه من بگری و خنده زنی بر اثرش میتوان یافت که هر چه طرب با بخشه لقمه تنهانه بر دل زنی از خوردن ختم	دارد اندوه و چلویم چند را دارد چون ندانم که کی خانه چه دریا دارد تیر تو تا چه لطمه با سبک را دارد بخیر نیست دل من خبر خبر را دارد دین ندانی شجر عشق شتر را دارد میتوان دید که شام چه سحر را دارد لذت است آنکه ته تیغ تو سحر را دارد
خود نگویم که مرا گریه اثر را دارد دیده ممنوعم ازین ره چند را دارد مهر داند که با غمزه چه کین را دارد نشنیدیم و چه گوئیم چه دیدیم انجام سنبل است آنکه زلف تو سخن را دارد کند تیغ بستم همه گل را در شمع لقمه را دیدم و بود آنچه گمان گشت یقین	میتوان دید که یک خانه چه دریا دارد سبل اشک است که در انگار را دارد خیر آگهی که با عین چه بشر را دارد که چه گفت که این راه خطر را دارد نگر گشت آنکه بروی تو زلف را دارد گل صد برگ بود که چه سحر را دارد بخیر هر که ز خوش است خبر را دارد
از جگر خون ناب می آید صبح شد از شراب حرف زنید گریه جانی که من گفتم آنجا می شود خون سوا لاله از جگر این زمان غله و گوشت از پیشی مرگ می آیدم بهر شب بجز سخن اشک بر لب خشم می روم کا پنجه کرده ام کهنه	لحنت دل در رکاب می آید ماه رفت آفتاب می آید کار آتش ز آب می آید بر بشتا جواب می آید که بزم شراب می آید به نشانی که خواب می آید به عجب آب و تاب می آید شهرم از شبنم شب می آید

عشق از دوست بهار نظر ما دارد  
شیخ از کوشش بیجا به سحر ما دارد

از جگر بی نقاب می آید  
سر و کلاه در رکاب می آید

عقده باز میشود که پیرس لغنه بر چه پیر و از خویش	در نظر چون جواب می آید صبر کن کا اضطراب می آید
سوی چشم پرتاب می آید از من آن اضطراب می آید رتبه خاکسار بیت بلند دل کز اسوخت زین آستان شیب می افکند می کنای در دل را مگر شکست کسی می رودی از دل و نمیدانی پای او را در که بست جنا انچه آید نه از فلک زخار ما که از نیم و گوید آن گل تر نامه ایدیل نوشته ام باطل در دما از تو داغها از من	خنده بر دهن خواب می آید که نه اندر حساب می آید کز در بو تراب می آید از که بوی کباب می آید یاد عهد شباب می آید مژده فتح باب می آید چه بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالی جناب می آید تا چه بوی گلاب می آید مرواز جا جواب می آید لغنه روز حساب می آید
قاصد اضطراب می آید ماه من بی نقاب می آید عید عایجناب می آید از خیالت چو می رود سخنی یافتن می تراود از جستن تا کی با سپاس این احسان نیست آمد و شدی این باغ مژده روشنی چشم قمر بهر ازین نیست را چه شکوه زمر	تا چه از وی جواب می آید رسم بر آفتاب می آید ماه نو در رکاب می آید گریه بر بخت خواب می آید کامجو کامیاب می آید ظلم از وجیب می آید گل اگر شد گلاب می آید که شب باستان جلد آید دیر رفت وشتاب می آید

دل ببر از سر و دمی رفقه لقمه از بحر رحمت تیغش	جان بتر از شراب می آید تا گلو اندر آب می آید
گر نبود او بدل دل پر داغ من مباد برقی که سوز و آرزوی لطف او مرا خون ریخته ز دیده چه مطرب شب این بود رفتم من از جهان بعد از او گفتم دل در خواریم بسکه من دل بهم شریک آن جبهه داین مال زبی تو زبی نصیب دیدیم عالمی که دوی را محمل نداشت تا دوی شعر در تو نباشد چه کاره شعر دنیا برای آنکه نداند فریب او	یعنی چه لطف بی چنین آرا چمن مباد در خرمن امید کس آتش فلک مباد ساقی و باده تا نبود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گر بی لیل دل است مرا هم کفن مباد کس نامراد تر تو ای کوکب مباد کس را که چو ماسفر از خوشی مباد تا رغبت سخن به نبود سخن مباد مردی چو لقمه و اله این برون مباد
اگر کسی ز شیوه آن مکر و فن مباد رفتم قفای دل گر از دل زخم چه حرف پای تو در حنا و گل و لاله مستط تا سوز دل نباشد هم از دل چه فایده آزاده که خنده بزنجیر من زند کفرم اگر ز دیر بر ایام بر ز دین حقش هنوز تیشه بدست نداده بود حدی ندارد آنچه ز زلفش بدست خوش داشت مطلب آنکه شب این گفت جا گر لقمه کافر است تحقیق و دوزخی	و ر باد خنده زن بمن عقل من مباد جز این که رهنمای کسی را بتر مباد بر گردن خنای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یارب اسیر زلف شکنم شکن مباد ناحم اگر کعبه روم بر من مباد زین پلن بچرخ جاسخ از کوکب مباد دلدار من ملول ز طول سخن مباد جسمی چنان لطیف تر پیر من مباد تا کام بعد مرگ هم از سخن مباد
مشتاق طوف میگرد کس همچو من مباد در چنین زلف یار مقام سخن مباد	رفتم ازین بسم خبر از خوشی مباد دل را در گزینش جلای وطن مباد

بی یاقوتش دل بی تاب من مباد  
چون کس در خواریم نباشد چمن مباد

فی دل منور خاک شد و فی بباد رفت من کوه غم طلب کنم و شوخیش بین ای روزیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر ای صبر را راز نهان اندرین سخن دانی که گیت قافله سالار عاشقان شیرین در شکله دگری کام کی شود آخر دماغ نازک و رنگ شکوه ریخت گوی تو کینه است که خونها شود درو هر لحظه از تولاوت و قافله من این عا	گفت ایچه باد گوش زدی و شنیدی گو بد چنان که جز لب کوکب میباد این تازگی که جور تو دار و کهن میباد گفت آن سخن که هست فروزین میباد گر کم سخن توی که هست کم سخن میباد تا کشند دلم مرده ات صفت شکن میباد ای خرف تلخ گوشه زدی کوکب میباد یارب که بوی در گل و گل در چمن میباد دل را طواف کوی تو بخون شدن میباد خجالت ترا ز نقشه خونین کفن میباد
---	--

نامه بر عاشوق من بال کبوتر میدید تلخ کام چهر را بل تو شکر میدید هر که می بیند تر سلطان عالم میشود خضری میدونه تنها در هوای کوی تو بشنود که گوش تو صد سخن کوکب آچنان که آگینه می بساغ میدید محشم مقصود و ناموزون نا میدیدم از شهادت کسان او چگویم با چرا چیت آن کش نقشه خنجر از فرط خفا	چون گویم رزق را روزی سان پر میدید نرگس چمن را چشم تو ساغر میدید عارضت آئینه را بخت بسکندر میدید عیسی گردون نشین هم جان بد میدید در بهی گیر دست یک قطره گوهر میدید از خمیر من خبر چیست سحر میدید تاله کاید بلب یادم ز جشم میدید از بی یک خم تیغش هر کی سر میدید بیشتر میخواهد و ساقیش کمتر میدید
--	---

ماهی از چرخم هوس چرخم سمند میدید مرد ده تن کین چها با جان مضطرب میدید بوسم آن ترکان که میرند از وخت جگر من سوالی کرده ام زو کی می باید شنید	ای بار چشم تن چشم آفر میدید سوی من تری که آن ابرو کمان سر میدید تا چه نخل عشق باری غیر ازین بر میدید پاسخی کان بیت جشم پیش داور میدید
--	--

هر که بیند از تو بیایم سر میدید  
اضطراب مرا غم تو شوق را میدید

<p>آنکه نگرارد مثال خویش ادا می کردیت یار میگوید که روز دیگر آیم در برت پیر ایندو در والافی زدن پیش جوان باز دارد دیده خورشید را هم بجز داد خواهم نقشه سان قاتلم داور فریب</p>	<p>پیکر مهر را بیاو آن ماه سپید سید بد میشود چون روز دیگر و عده دیگر میدید زلف گو فتم آنچه فرمان خط دلبر میدید نی همین آنکه بشنم دیده ترمیدید محنت است اما که داور من به محنت میدید</p>
<p>آه بی دستگاه تا چه کند رحمت حق بحال باده کشان کاروان خودی گزشت اکنون و عده یک دیش قیامت کرد می کشی لذت دیگر دارد برق هر دم عیان نمی باشد کشت مارا و کشتن مارا داد خواهی قیامتی خواهد نقشه کرد آنچه کرد چرخ اکنون</p>	<p>نال چون نیست آه تا چه کند خاست ابر سیاه تا چه کند بیخودی خضر راه تا چه کند مدت سال و ماه تا چه کند لذت این گناه تا چه کند گر می گاه گاه تا چه کند هست داور گواه تا چه کند نال که داد خواه تا چه کند میکشم تیر آه تا چه کند</p>
<p>باگدالطفت شاه تا چه کند آنکه گوئی خدا چاکر دست مانکر ویم در گناه کسی تنگ کرد آن قباچه عصه بین در کف آن آفتاب نیزه گرفت آفتاب را غم اینقدر ما من سوسن خاموشی با نهابت اورخ افروخت من توانم خشت</p>	<p>من حال تنه تا چه کند نامه دارم سیاه تا چه کند عفو او با گناه تا چه کند گفت ناز این کلاه تا چه کند ماه انجم سیاه تا چه کند کوه ناله گاه تا چه کند نرس کشکله تا چه کند گل قدح زو گناه تا چه کند</p>
<p>لنقشه چون گفت رفت نور از چشم گفتم آن خاک راه تا چه کند</p>	

گرچه گزشت آه تا چه کند  
نال که عذر خواه تا چه کند

<p>حسن امیدگاه تاجچه کند زرد رویت هر تاجچه شدن عشق از ارض سما می کرد قدت حرص از زانامه کم بهر کلفت و سزا بلام کرد گریه های مایه خوش است شره نیز دست خنجر ریخت گریه صبحگاه طوفان کرد همه گویند او کند رستم</p>	<p>عشق حرمان پناه تاجچه کند داغدار است ماه تاجچه کند عقل گم کرده راه تاجچه کند بهرت مال و جاه تاجچه کند طاقت عمرگاه تاجچه کند خنده شاه قاه تاجچه کند نگه عذر خواه تاجچه کند نال شاه نگاه تاجچه کند تفتنه و اشتباه تاجچه کند</p>
<p>کشته بر جانجو چشم از بجا بیاچه میداند بس حالیکه بی او میرود و شبهاچه میداند چه حاصل که گویم همه باشد عید بر عاشق زیب است آنچنان سلطان که ندادش نشناخت بیایغ بیوفایا دورنگی زینش زینش بیکم قتل عام است آنچنان نازان که برانغم ولی اگر گوشت مینا سنگ رسد چه فهمد چیدن می زدن میا و خود را صید خود کرد دران حالت که خود را هم نداند لقمه از عمری</p>	<p>رو باز آنچه بر جانم دل شیداچه میداند بروزم که نشیند دانی او را تاجچه میداند هنوز آن خرد سال این مژد اینچه میداند بگوید که چه او میدانش اما چه میداند زیک نگی چه حرف است آنکل عناچه میداند غرض آنجا که امر و زفسر اراچه میداند کسی سگانه و ببرد دل از میناچه میداند همه آن چشمه اند آهوی صحرایچه میداند زراذ خاک کل از خار و نم از دریاچه میداند</p>
<p>نخود آنکس که می اندازد مستی راچه میداند دی انجام دروغ و عهد فرداچه میداند علاج دانش خود کردنش پیش من اولتر کسی کو ترک دنیا کرد بخوان ملاکیت شد فغان را ندیم که بهر صحت جان بلاکش را منش نادران اگر خوانم بجا خوانم بجا خوانم</p>	<p>هر آنکه خام چون شمع است جوش راچه میداند قیامت تازه با آنکه شد بر پاچه میداند علاج درد و عاشق و علی سیناچه میداند مذاق ترک دنیا را سنگ دنیاچه میداند چو گفتم داند احوالت و گم گشتاچه میداند مرا خواند آنکه دانا هستی و اناچه میداند</p>

کسی کو می خواند از دنیاچه میداند  
دل از سر و پاچه میداند

<p>خاک و خون عیان بر لبست تا بر سرمه ای          بگفت از فراط استغنا که داند اسخه من          چو گویم نقشه را که خوانی آید چو پیش تو</p>	<p>دل مرا آنکه داند خون مرا آیا چه میداند          چو گفتم آن بیت که عمر استغنا چه میداند          بگوید آن سراپا شوق سرزیا چه میداند</p>
<p>عیش دنیا نهایی دارد          بگمان تو بدست دارد          در حضور دل من از امید          غور کن فور چون از و خجلم          خاک ه شود یک خاک بر پیش          لب بجنبان سلام یادش نام          نغمه و غمز دای و رند          خاک بر فرق مرد عورت خواه          گوید از غیر نفرت است مرا          نقشه را وقت نزع باید خواند</p>	<p>عجم عقیقی قیاسی دارد          از حیات آنکه ساعتی دارد          نا امید و کالبتی دارد          من که عهدم متناهی دارد          خواری آن بدگوشی دارد          کاین دعاگوی حاجتی دارد          نا صحتی هم تیغی دارد          خواستن ماند لبتی دارد          این تنافری غرایبی دارد          شرحش این بس که حسرتی دارد</p>
<p>کل اگر گوش رغبتی دارد          دل که آئینه وحشتی دارد          باری از لوطیان توان پرسید          گویند بهر احوال مستم مرهم          دل بهر جا که میرود از دست          عاشق این گفت جا به چشم          ای نه او را بر کینهای تو من          هر که با من چه بدیواند کرد          چه قدر خضم سپید صافیت          میتوان ساغر غرتی برداشت          من بخورشید میخورم سونند</p>	<p>یار غریب کجایی دارد          یا خدا با که صحبتی دارد          شیخ گویند عادتی دارد          مرهم اینجای حاجتی دارد          زخم دارد علامتی دارد          نا توان تو قوتی دارد          با من این شهرتی دارد          لب لعنت مروتی دارد          هر که با من عادتی دارد          چشم مستش شارتی دارد          گو چه کرد تو رفعتی دارد</p>

دل دشمن نصیحتی دارد  
 چشم بیکار از لبتی دارد

لقمه زان می که در بهار خورده	تا قیامت مذاستی دارد
<p>دل دیوانه خالقی دارد جلوه اند از قیامت دارد از خالقت سر و دم عجب است نیست کس منبسط بر سر الا و جهان بلکه پیش از آن چو بود هر قدر که خواگر گردد دل ذوق آئینه اش بلام کرد پیش عاشق ز لب الهی سخن گویم از من لبم بهم چسبید من نه گویم که شاعرم اما تن طلسم شکستش ناگذا نمیوان سپردن نعمت دوست لقمه خور از تو ننگ من گشت</p>	<p>از من و تو ذرا غمی دارد بی خلقت قیامت دارد زیست با خجالتی دارد انگه با کلفت الهی دارد که فقیر تو بهی دارد بغیر می که عرقی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خجری ده که غیرتی دارد سجن من حسادتی دارد قاور است آنکه قدرتی دارد به حکیمی که حکمتی دارد خزون ز حسد لذتی دارد هر کی استطاعتی دارد</p>
<p>بنده ناکرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نفعتی دارد من چه دارم کرد و کشم رنجی دوستان من چشم خود دیدم دم نظاره ات نه با من دل تغیبت کشته را با و منهای نتر گشتش تا چه ناتوان فدا گر چه احسان حق فراوان است من نه شامی نه شوکتی دارم</p>	<p>نه حدیثی نه آیتی دارد به تما که حسرتی دارد رنجی آن را که راجتی دارد انتظارش قیامت دارد دیده با خود رقابتی دارد گشته تو مذاستی دارد مژه اش تا چه قوتی دارد لطفت ساقی لطافتی دارد دل نه قدری نه نفعتی دارد</p>



دل اگر خام و دوزخ آفتاب است نقشه دیدم تمام و پودانت	در محازی حقیقی دارد سادگی نیز صفتی دارد
گرچه چو ریش بدایتی دارد لب او بی سخن میجای است کارم افتاد با کسی که ازو سادگیهای دل توان دیدن خیز از شیخ چون نسا و حسن من میخوار و حمله کن کوثر گفته نشد حکایت از غریب گویشش سی خاقا هم شیخ چقدر با تو برتری از چرخ بکد و قلزم میتم بود کاسه نقشه حرفی دیگر زن زان تیر	در بدایت نهایتی دارد وین سخن هم کنایتی دارد شکر گفتن کنایتی دارد کن تو چشم غایتی دارد چشم از ابرو همایتی دارد راوی می روایتی دارد نشیدن حکایتی دارد پیر را هم بدایتی دارد جو را و نیز غایتی دارد کامچه دارم کفایتی دارد در دل من سرایتی دارد
جا بهمین برین نه جانان تنگ کرد قامتش را جلوه گنجائی ندانست گرچه یافت گردون تلخ است شربت ما را چه پرسی و سستی حسن او نظاره را عاجز نمود خون ما را خوش بسی از تنگیش عشق محکوم جزو باشد کجا ره عدم را کرده انداز بس تراخ اینکه از نازم نفرمودی شهید زین کران آن کران بس میفهم	هر جا جانان عرصه جهان تنگ کرد بر قیامت نیز میدان تنگ کرد و فراخی دید و دران تنگ کرد کار بر گبر و مسلمان تنگ کرد گل فراوان بود و لمان تنگ کرد خوش بهادار و نکو نمکدان تنگ کرد بین که دانا را چه نادان تنگ کرد میر و مردم در و فراوان تنگ کرد عیش بر دیگر شهیدان تنگ کرد و چشم گوی بیابان تنگ کرد

کار بر جانان تنگ کرد  
هر جا بیابان تنگ کرد

چون سازد لقمه قارب ایتی	تنگنای دهرش ایجان تنگ کرد
من گویم اینکه ندان تنگ کرد هر کراکی روزی این عیش فراخ همدم را تیر تیر کانیش من دانهش را کنم قریف و او بین نکوتر چیست این انگیزش جان نماز آخر بجهنم از دست هم رنگ گل بنیم کرد و دیگر چه کار کرد تنگ شوق او از حد فزون منقلب شد و در معنی آن مرثه عوضه کونی مکان این مهرس دید باید چون ردین این غزل	راست که پی گلستان تنگ کرد سینه را افراط بچکان تنگ کرد همدم را تنگ طفلان تنگ کرد گویم بسیار نتوان تنگ کرد جامه بر قد نکو یان تنگ کرد مینر یان را بسکه مهران تنگ کرد بوی نشیرین باغ وستان تنگ کرد چند گویم اینکه چندان تنگ کرد چرخ را از تیر باران تنگ کرد تا که آن برق جولان تنگ کرد لقمه یعنی یک سخندان تنگ کرد
سخن کنید بمن وین ستم بمن بکنید نوشته اند که بدتر ز مرگ است چه کرد شیخ که گوید با خود اهل حرم جفا چه خوش بود ای سالکان با وفا زدشت گردی من قیس بخیر ابله شت من قصه هر گاهی امیدای جهان عرض ز سیر جانی بمان همان که عیا بمحشر آنچه شود داند هم عمل اما و سیکه چادر تپاب آوردند افلاک	نگه بجانب دشمن دم سخن بکنید اگر چه ز نیست بود قصد خشن بکنید گناه این به نسبت به بهمن بکنید در آن دیار که بود جفا وطن بکنید خیز جانی من به گوین بکنید شود رخصت و در خلوت آیین بکنید ستم پرده خدا را بخوشن بکنید اسیر را خیر اصلا ز بیم من بکنید فغان ز لقمه که گوید مرا کفن بکنید
و گر بپوشد مرثه ناصحان سخن بکنید چه دیده اید و چه بینید از دستم و دیگر	و گر کنید برای خدا بمن بکنید بلاست آینه چغمی بخوشن بکنید

نهای خنده کل تنگ بچکان بکنید  
گلشن از بر خندان او سخن بکنید

<p>وگر که ادم وطن گم ره وطن مکنید          به بیستون چو نم یار کو بکن مکنید          سخن رنج و حکایت ز برین مکنید          تملقی بمن اکنون ز مکر و فن مکنید          روید راه و بجز یاد را برین مکنید          به تنگنای جهان ذکر آن بن مکنید          بنابر خود که توقف در آمدن مکنید</p>	<p>بجز ادم که ندیدم من عزیز آبخا          یکی همی رود و دیگر کسی همی آید          حرم چه بود ازین بر ازان چه خواهد یا          زندنی است طریق شما را معلوم          سبک شدن گزنی دلیل و درسی است          جهانیان همه یکبار منعم گردند          بجان گفته که در رفتش تا امل نیست</p>
<p>اشاره ایست که جان را از تن مکنید          بجز قدح دگر از خاک برین مکنید          سخایت از فلک شکوه ازین مکنید          به پیش همچو منی ذکر کو بکن مکنید          زباده منع من این لحظه و چین مکنید          اگر فاسد همین جز بچوشتن مکنید          بهای را گیسو باز را زین مکنید          بسای شمال و صبا ظلم برین مکنید          ز خود رسیده شکارم سرخ من مکنید          اگر رشید ز خود قصد آمدن مکنید</p>	<p>اگر نبشته ادم آزرده اش من مکنید          بنیر آتش شوق میبش که سوخته است          بهر آنچه به سدا ز خویش میرسد بشما          ز نرم شاکلی او و گره که آگاه است          نسیم مشک نشان است و الله بام بخت          نگه مکنید ز قهر و وفایند شش نام          تمیز شرط بود من کجا و غنیر کجا          ز بوی او همه بخود شد و بجا افتاد          ز تن بر آمده جاتم قنای من مدوید          بدوق گفته که دارد ز خود شدن لطیفی</p>
<p>در از گشت سخن خون انجمن مکنید          کفن بدوش کس هم فکر برین مکنید          بخنده گفت که تعریف خوشتر مکنید          که گفت کان مرده را نام صفت مکنید          وگر و هم سوی بختا منعم بکن مکنید          دل است منزل حق بجز بدل مکنید</p>	<p>زباده ریختن ای اهل دین سخن مکنید          فنا پسند کجاست و به با ترایش          ز رشک هم سخن اندم که رانده دیده دل          که بود کان بگه از یک او انگشت او را          اگر کشم ز حرم پای لعنه ادم مزنید          منعم طریق و فاجه برین تدم مهنید</p>

<p>از دوست در دو عالم که فزون میبرد بجز این چه حرف که مردی خوش است هرگز به لطف آن صمیمی و همیشه دل میبندد دل است کشته حیرت خود مسازید پیش ز خویش بی خبرم پرسش هم نمائید هرگز گفته که خبر حرف بگویی عزیز</p>	<p>در دوستی اغ میبزد و کین نکند جز این چه بنده که دنیا زن آید نکند ز مهر آن بت نامهربان سخن نکند منم شنید تنها مرا گفت نکند بعالم دیگرم جستجوی من نکند بجان کشم که جز فکر سوختن نکند</p>
<p>بر همه اش ز خشم کم بگیرد چه امکان که کسی گیرد و خیر یار در آویسند یعقوب گرفت نگیرد مهر یکجا یک دم آرام به خشم جانی چنان بهمت که گوی دل و داعی که ملک صد سلیمان بداند آنکه مارا سبب خشم</p>	<p>کنار است آنکه از مردم کم بگیرد و اگر میرد کس تا هم بگیرد رو او عین مریم بگیرد سراغ مهر تا ششم بگیرد سبق در کتبش حاتم بگیرد بل فزون آن کی خاتم بگیرد مبادا گفته را به هم بگیرد</p>
<p>کسی که تا دم دل مردم بگیرد بنار آینه خوا به از سنگد هم او دیوانه را قاتل شمارد شود تا چند مانع شیخ از عشق مرا کافر بالزام و دروغی بگیرد و در کنارم جای چو دل نداند خرمی از خرم بهمانا</p>	<p>و بی بسیار اگر دل کم بگیرد و اگر جانی ز دوست هم بگیرد هم او بیکانه را محرم بگیرد بگویدش پی او هم بگیرد چو عیم تا کجا ملزم بگیرد کسی که سحر را ماتم بگیرد کسی که گفته را خرم بگیرد</p>
<p>بفرمودی غم عالم بگیرد چه گیرم کام از آن مست می کمی نپسندم دل گرفته ببرد</p>	<p>مبادا پشت عالم خرم بگیرد که می را خون شکر را سهم بگیرد تو گویی هم بگیرد هم بگیرد</p>

بجز این چه حرف که مردی خوش است هرگز  
بجز این چه بنده که دنیا زن آید نکند  
ز مهر آن بت نامهربان سخن نکند  
منم شنید تنها مرا گفت نکند  
بعالم دیگرم جستجوی من نکند  
بجان کشم که جز فکر سوختن نکند

<p>جهان را جمله درین هم بگیرد خبر از احقر و اعظم بگیرد دری را گیرد و محکم بگیرد مبادا آئینه او ختم بگیرد که چشم تو ز آه و زخم بگیرد کلام لفظه هم عالم بگیرد</p>	<p>بیت من هست گوی برقی جوان مخلم تر از دس نبود انکو خوش آن دل داده کوچ صلقه کشتن ایدل برویش ناله سرد اگر گری نه آه و زخم بگیریم بنام خود اگر ناز و سکندر</p>
<p>تا از رخ او بر شکم پرده سحر بود بود آنکه طلسم کار نمک زخم جگر بود نازد و گران دگر انداز دگر بود طفلی که باغبان چنان شیر شکر بود رفتم بد صراحتیم چو شکر بود گفته نه با و گرج مرا جمله خبر بود چون حال من امروز ز دیروز بهتر بود چشمی سوی مشتوقه چشمی سوی در بود داغ جگر نقشه مرا ستم نظر بود</p>	<p>استب که مرا شاید مقصود و میر بود میخواست شکر بر یکی از جنبش آن لب قران بی کش زمتان دگر امروز با به چوئی جز سخن تلخ نمی گفت جز من که دگر آده سوزنده هستی صبح آه و رفت آنچه را غبار باد و دشت گفتند طیبان که توان بود خبر دار گو بود شب وصل لی آه ازین و هم پروانه آن شمع شدی چون نه سحر بود</p>
<p>خبر بجگر تیر بدل تیغ لبس بود هر قطره که میر خیت ازین دیده گهر بود ببر و آنکه دل عالمی تاب گهر بود ورنه بدلم از تو چها وقت سفر بود میل تو بسوی من دل داده اگر بود خوش لاله ستانی که ترا تا بگیر بود معلوم نکردی که غم من چقدر بود گو بود و سیر خطه این ز خطر بود اگر بودی بی شمس دگر نقشه قمر بود</p>	<p>دیدم که بکوی حمت از وی چقدر بود دیدم که مرا گریه چها دولت اثر بود بود ابرچه بر قنار تو بهر عالم دیگر از صد نه سیه گفته و لب بستم و رفتم از طعنه غیر آنچه اندیشه چه بودت می آمدی از مقتل و از خون عزیزان بهست این غم دیگر که شمر و نیش تو کوی قران دل خوشی دل است آنکه درین آه گویم چه دگر وصف دور رخسار کسی را</p>

استب که خیالی رخ او شمع نظر بود  
آید لبش ز لب زان جگر بود

تا نگاه او بجاو امیرسد  
کار خاوشی بخواه امیرسد

ساقی ما گزیده اینجا میسرسد صبر شد آواره و گفت اضطراب هست مرگم آنکه گوید میسرسم کی ترا بهیم است از قتل هست دل کز خون شد لاله با خوار ماند قاتل ما و محاربه روز حشر به صلحت نبود که گویم هیچ از آن نا توان به خند بیا رفت نشی است دل کشیدش جانبا نیند باز	سرگرا نی ما بمینا میسرسد وای ما گروی بجاو امیرسد بر لبم جان میسرسد تا میسرسد کی بگویم شوم از تو حاشا میسرسد خوش بهار دیده ما میسرسد تیغ ببرکت بی محابا میسرسد منکه از غنیمتند اما میسرسد دروم از دنیا بختی میسرسد نقشه هنگام ترا شا میسرسد
شاد باش ایدل بلا میسرسد از رسیدن نارسیدن می چکد تا کجا تیرس سا افتاده است می ساند و حشمت آخر بر مراد چشم بستش تا چه دارد و رقت بست عشق ایدل میان شیار شو حسن افرود و بنا گفت شکست گفت ابروی تو کار دل نیست و عده کش نقشه پایانی کجا	از بلا ما مژده با ما میسرسد نار سائی با اینجا میسرسد تا چه دارد خاطر ما میسرسد ما با و مجنون بلی میسرسد زود ما غ پیرو به نا میسرسد کار سر کن کار و ما میسرسد با که پیغام تما شا میسرسد گفت چشم من با ما میسرسد روز ارف و شتاب میسرسد
آنکه بر فزاید دل با میسرسد بر گریه بیان چاک خوشیم چه ناز دندگانی کو عزای خویش گیر خواه صبحی خواه شامی دل همان حز جانی بی نشانی میشود	گر کنم با او تمنا میسرسد هر چه هست از من بجا میسرسد هر گز اینک بر سر ما میسرسد گاه اینجا گاه اینجا میسرسد شهری گز ما بخت میسرسد

<p>شیشه با هم بخار میرسد انچه تا عرش معلی میرسد وزنی کلکم نوا یا میرسد لقمه این مکنه خارا میرسد</p>	<p>مخفی خارا لغایت گرسید چو دعای ماکه نطو میست بیشتر نم از بنوا سهار قسم گویند دل خون پی پا بویستر</p>
<p>وز شکست دل صدا یا میرسد چون پی هم موج دریا میرسد هر دم از وی تقاضا میرسد خود سبب او را بقضا میرسد قاصد هر کس بر جا میرسد نال و ماتا کجا یا میرسد خون تو کوی بر تو دعو میرسد هر که از عقیقی بدینیا میرسد ورنه میدانی که فردا میرسد کار غاموشی به غوغا میرسد</p>	<p>خوش شکستی بر دل یا میرسد در چه فکری ز دورس آشک و گریه تا چه سازم بیدلم و ز بهر دل کس بهر ماکجا خواهد رسید شوق بگری بر داز جا مرا ماند انهم از تو میدانی بگوی دل و روین سینه بودا بخاک رفت میرسد از آن هم دنبال آه گر بدادم میرسی ام و ز بر ما لقمه خاموشی است و میگویی</p>
<p>چهار ز ما نگرفت و چپا نمی گیرد ضمیر ز اهر بی بین صفای نمی گیرد سراخ او دل در آرزو نمی گیرد چه بلج ماکه ز شرم و حیا نمی گیرد زمن کناره دل من چپا نمی گیرد که آشنا خبر آشنای نمی گیرد بخنده گفت که دستم خدای نمی گیرد بنور آینه او جلا نمی گیرد چو گفت بخت که خوابم کجا نمی گیرد فاده که غبارش هوا نمی گیرد</p>	<p>کنون کسی که خبر هم ز ما نمی گیرد عجب نگردد خوش هم پای که در دم باز اگر دوا شود از دهر سیر مدهم چه کار ماکه بناد و ادای نمی سپرد بجای که ز خود هم کناره گیرم من من سپاس سنگ کوی او که میگوید چو گفتش که خون ریزیم چه تاثیر است بزار بار فزون که چه خاک که دما بگفتش که بجای مرا نگردد کاش بغیر لقمه درین خاکدان که دم دگر</p>

ولی که کل ز کف نه دانی گیرد  
چرا بجا که از شاه و گدای گیرد

<p>بشیر و گلشن مهر آنکه جانم می گیرد  بگیرد از کف ما پیلان چگونه  اگر ز پای در افتد سر نمی آید  نکردن و زگره فتن سخن دیگر تا نیست  چو غنچه لب شود دست دگر آشفته  یکسبت صبر که هر روزی آنچه بتان  چه نکته پاکه در اشعار باشد و غیر  ز جلوه گاه تو فردستان چگونه روند  که داغ خواه تو پیش خدا نمی گردد  ز مهر غم آنکه سخن رانی و زهر عاشق</p>	<p>وفا کند چه که نام و فانی می گیرد  کسی که بوی گل از صبا نمی گیرد  وگر ز درد بزم عزای نمی گیرد  کلام صیقلیت سلام مرا نمی گیرد  گللاب از گل زخم جانم نمی گیرد  قرار در دل ما و شما نمی گیرد  چه نکته پاکه بر اشعار ما نمی گیرد  قدم ز راه تو فردوس را نمی گیرد  که دامن تو بر وزخ را نمی گیرد  که دامن غم که من و تو را نمی گیرد</p>
---	--

<p>می در چنین محل که ایجان که می خورد  آن لب بهمان که دانی و با دوازده هزار  دید که رم خورد غزالان ز آرمی  من گریه و دل بگریه و دل گریه و دل  بوسه لبی که خند و میرسد ز من بنام  جان کو که زرم از بی آن یعنی ای اهل  مارا نمی کشی و ندانی که هر زمان  ما خود ز انقضا بتان تو ایتم میر  چاییکه بشکنند در آنی طایفه هم  تیر ترا نهال تنها که خوانده بود  میری درین اسبید عیش لقمه و میر</p>	<p>دانه توی فریب عدد آن که می خورد  بنگ که زهر در شکرستان که می خورد  اینجا نگر که رم ز غزالان که می خورد  تسبیح او او ملوک مشرکان که می خورد  پاچا یمن خراج بدخشان که می خورد  کشتی که دارد و غم طوفان که می خورد  طعن عدد و جو خنجر بران که می خورد  از غمزه تو زخم غایبان که می خورد  استخوانی که بر تلافی جان که می خورد  خزانه صفت زو بهت تو بیکان که می خورد  بر مردن تو حین از بیان که می خورد</p>
---	---

<p>سرم نه آنکه می بکشد آن که می خورد  چشم نه آنکه می بکشد آن که می خورد</p>	<p>خون شقایق و گل و ریاح که می خورد  خون از لعل شکست بریشان که می خورد</p>
---	--

ایرو که سید و نازک زبان که می خورد  
طاف کس که فلان و غم جان که می خورد



<p>ششم بیست در نظر ما و گل سبزه لخت دل است و خون جگر غیر ازین که دانه بسا غواخته نماز است بیدری خود بخور کن که است بر غم امید بشین یکه پیا بسا جل غمخواری و بین بین سینه فلک بید غم مال این میس حیرت بسیار است آتش از آب که میخک غیر از بلند پایه خواری که حی فست دل در بی تو رفت بی دل که میرود بستان شکفت لقمه که قرار باغبان</p>	<p>اینجا هفتم بیایم دامان که میخورد بهر خوان و هر نعمت اوان که میخورد دیگر دوازده است تو جانان که میخورد از من پیران زنی دوران که میخورد در سحر یاس لیل حیران که میخورد نیشی بدل از ان شرکان که میخورد دل شد کباب می برفان که میخورد چهار ماه مصر علی اخوان که میخورد جان را خور تو خور خیم جان که میخورد زین بچیر که شکست لبان که میخورد</p>
<p>روی که تیر نقاب دارد از بهرین آتش ناب دارد از رفتن او میسر نیست ما شیم و بسر همان هواست گوشتی که بو عطر دارد ایندل بنگ که شب مرا چار روز چشم من است آفتاب ای بخت میری که ترا شکست نیست با لقمه نمیرسد اگر چه</p>	<p>نی ماه و نه آفتاب دارد کامیخته با خود آب دارد تیر است و بلا شتاب دارد با خود چه دیگر حباب دارد گوشتی است که بر باب دارد آن تیغ سیاه تاب دارد این بازگو که خواب دارد این سله کی جواب دارد سحاب هم نظر آب دارد</p>
<p>چشم که بگوید آب دارد دیگر چه دل خراب دارد بنگ که چه اضطراب دارد چشمی که در انتظار باز است رندی که چو من بود فناست</p>	<p>بر هر جزه خون ناب دارد در دلیست که بچسب دارد بتیاب دل چه تاب دارد لطف شب ما هتاب دارد می در قدح حباب دارد</p>

در راه تو دل شتاب دارد  
بتیاب تو که شتاب دارد

با چشم تو نسبت زمانه لطیف تو چنان نیایدیم خوش چند آنکه به نقشه بیجا است	این است که انقلاب دارد لطیف عجبی عتاب دارد زان پیش بر حجاب دارد
گر دوست بهار رسیده باشد در باب که دل ز خوشی تن رفت از جفا سعادتی که داریم گر پنج رسید راحتش در آن دل شوق عدم ز جعفر و نون گفت آنکه ز هم بود و حشر پیغام وفا رسیده از دوست من مردم و ذوق پیدا ز دل نمل آمده بود تنگ از خوشی و شناسم ترا در هر عرض حسرت گویند بلا نمائند در دهر	دشمن ز قفا رسیده باشد وین هم که کجا رسیده باشد در گوش بهار رسیده باشد این هم ز خدا رسیده باشد بی را بهما رسیده باشد حسرت بی رسیده باشد بیکام جفا رسیده باشد این مژده کجا رسیده باشد در کوی شما رسیده باشد از بنده دعا رسیده باشد بر نقشه چهار رسیده باشد
در وی که بهار رسیده باشد ناگفته شای اجل خوش از ما گل گوش بسوی غنچه است و است مالید کف او بر گم از حیف گوید چه بلاست بهیم روزی بیزار ز ناله های خویشیم در سینه دلی که بود محبوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خوشی بشکند و ساکن رفت	از دست و رسیده باشد نا کرده دعا رسیده باشد از غیب نذر رسیده باشد آفت بخار رسیده باشد بر کشته جزا رسیده باشد کازار ترا رسیده باشد که دیم رها رسیده باشد جان بر ما رسیده باشد در سرست نما رسیده باشد

افسانه نار رسیده باشد  
هر جا که رسیده باشد

از کفر بدین رسید نقشه	از بت بجزا رسیده باشد
تا عیسای مار رسیده باشد	فرمان قضا رسیده باشد
جائیکه بکار رسیده باشد	دل بهم ز قضا رسیده باشد
داری چه بجاگ گشتیم شک	پیش تو صبا رسیده باشد
از نغمه پیر است بسیر بجز	آواز در را رسیده باشد
بی باده و ماغ باده خواران	زین بر بویا رسیده باشد
دل بی ادب است چشم زخمی	پیکان ترا رسیده باشد
مگر یافته باشم از اجل کام	تحنین بشما رسیده باشد
عشق شده باشد از شام	نامم همه جا رسیده باشد
اشک شد روان شنیده باشی	آه است رسیده باشد
ذوق نیست که من نموده باشم	و آنهم بجزا رسیده باشد
عزبت که رفته است از خوش	آلفیه کجا رسیده باشد
اگر که بوقت سخن اندازد گر بود	اندازد گر نازد گر سازد گر بود
در بزم سخن یا سخنم سوگو داشت	یا در بزم عشق من اعجازد گر بود
دل از کفر آفت کرمی بر روی بت	قاز تگر بگویم بت نازد گر بود
چون بستم از من نگری صبح بخالی	در گوش من ازین شب آواز دگر بود
رازی که نهفته ز تو دانی چه سبب داشت	زبان با تو نگفتم که خود آن رازد گر بود
دستان مرا پیش فلان سبزه نمی نشد	انجام دگر از چه که آغاز دگر بود
من شمع سبستان دگر نمکده بودم	آن کاز که پیریدم سرم کاز دگر بود
از خوش نشتم ز مرده سازد گر برود	جائیکه شفته و گرو سازد دگر بود
کی آگاه از آن نقشه و کی واقف اسیرا	با دادم و قفس حمید مرا نازد گر بود
می چشم که آن چشم منون زدگر بود	گویم چه دگر زان خزه شبان زدگر بود
بر گه که ز شست شد سرتیر بدای	خاکستر مارا پیر پرواز دگر بود

نام و قفس حمید مرا نازد گر بود  
انداز تیران پیر را نازد گر بود

<p>دادم نه جواب سخن چشم تو عدا پیشتر شکم را ان افکار داشت تفوق سیگفت که ببل نشو و نماش اسلمی در خون پیشم نیز دگر بود چو آورا آن کو بر من آمد و را ز من رسوا من چون دگر خوردمی انگاه که او را سیداشت چها صحبت خود گرم به لقمه</p>	<p>چون غمزه ات انگاه که غماز دگر بود در آهوی چشم تو نگم تا ز دگر بود در باغ جو گل گویش بر آواز دگر بود در کشتن ادای دگر و ناز دگر بود پرسید بلطف آهنگه بهر از دگر بود انداختن شیر با ناز دگر بود ای که بان دلشده دمساز دگر بود</p>
<p>چه گویم که تیان دوش جبر بادل بستند از جنون هیچ پیر سید که جنون مفتان مهرج دریای بلاد در بی من تاخته بود ستم بید و بچرم نشی را چه جواب کفر از اسلام کسافی که نهید انستند پیر و آن جان سوخته با ایل ذاق کس چو پیر سید که تیان بچیان می بند قتل کرده بدی شده و لغتش شمار لقمه پیر سید چال است و چو غول گفت</p>	<p>باز بستن بین سحر و مهر مشکل بستند عقل را ناقص و او بر همه کامل بستند غرق گشتیم چو بر دیم در ساحل بستند ز دودویی که بخت لب قانی بستند دیده آن بجزوان از غن و باطل بستند کس چو داند که چرا بال غنادل بستند آگهی بر من شتر سر عاف بستند تیز و ستان همه بر عقد انا مل بستند عشق نکشود طلسمی است که بر دل بستند</p>
<p>نه همین ایل شتر ع بخاول بستند ز فتنه آن خوش دم پیرش حال احباب دل کجا بود که بیدارم از این جهه بیان و عده دادند و لیکن بر طلب دادند در بر آن بجز تیاوند حکم از پی بوس بر تپیدن چقدر راستی تو کردند صد ره این را زمین برق بیان کشود</p>	<p>هر چه بستند ز اندیشه باطل بستند از جرس خاست چو این بگ گمیل بستند که بر کینه بقتل من بیدار بستند عهد بستند و لیکن بچه حاصل بستند ستم است اینکه بپوشه حاصل بستند درست و پاکیم که برینان دهم بستند که رسیدند دل آنا که بمنزل بستند</p>

عشق نکشود طلسمی است که بر دل بستند  
آه ازین عقده آن که چو مشکل بستند

<p>من زبان پیچیده و زشتی بگشودم تو هم از سهل گزشتی که معنی پندار</p>	<p>درین شیشه ستان از چه به چهل بستند دیده با شتی که چها قافیه مشکل بستند</p>
<p>چه بگویم که چها موم غافل بستند یار دیگر کیست جز چخت را نکشوند عقل را تا چه بود عریه با جهل حسد چقدر بادل دیوانه و فاما کردند آه از ماندن آنها که بدنیامانند بر هوا لیکه می رسید زبان بهر ید نهاد گفتم از دیر چه خوشتر است بیک جای مرا نیز چو با اشک فرو رخت مرا دست خود گفتم آیا چه کشاید کاری خواست بشنم که رخ مهره به بیند همی دید ای نقشه جهان سوخته تا آنچه</p>	<p>تهمت صبر طبعی است که بر دل بستند نظر آنها نیکو بر آن شکل و شمایل بستند بار از این نمکده هر عاقل و جاهل بستند زلف او را شعری که سلاسل بستند وای بر حال کسانی که در دل بستند گویند ابله سخاوت لب سبیل بستند هر گداز حرام حرم موم جاهل بستند شاعران بی سخن آن را همه بگل بستند بود در گردن او هر چه جاهل بستند از کتان پرده بروی همه کامل بستند شعاع سان صبر می خشت ز عقل بستند</p>
<p>گفتم چه شد چو ایدرت اشک من چکید از تیغ زنگ شیشه نباتات هم شوند آنکه که ام شمع که بهر نظاره اش تا نیست ستم مسکرم چه و شود شکر خدا که هیچ بظرف وضو گرفت نظاره را ز خون دلم گل در آستین شادی هر آنقدر که فزون غم فزون آن وقت نظاره ام چو از شمر رخ بهفت ای بر رحمت آن چه زبان بود که او را رو نقشه شکر کن که بجا است ز کلب صنع</p>	<p>گفتا دل تو خون شده و خون من چکید دید ای بسوی لاله و خون از سمن چکید بالید شوق و انجمن از انجمن چکید گوش تو بهین گشت و خون از سخن چکید آن باده که از قبع بر بهمن چکید خونش گلو بگو که ز چشمم چمن چکید لیکن ز موی از مژه من و من چکید خونانه از نگه جو عرق از بدن چکید گفتی تو حرف زهنت ز نو آمدن چکید میخواستم که نقطه چکید آن دهن چکید</p>

دیده ای که شبنم از سوزن چکید  
دل آب گشت و بجز از چشم چکید

<p>تا از لبش چرخ حرف و صمی زدن چکید          باران فتنه نو بنوازی بکن چکید          بوی وفای یک سر سودا شد ز اینهار          آبی که رفت از دل محنت کشم چرخ          در شنا هم و سر خیزد از وی بود نه چرخ          رازی که در آشتی هم پس مرگ آشکار گشت          در یاب کز زبان تو سر زد که ام حشر          بشو نمیکه گشت ز آوارگی نصیب          شد جبر هم و دو چار و هم از دیده رخ نیست          من بوده ام بکثرت و وحدت هم آنکه          دل کو که رغبت حرکت از سکون نیست          از جان گذشت ناو که جان از تنم گشت          شد از روی روان که در نماز و عشو است          شوی که گفت فتنه بسوزاند زین</p>	<p>از سینه دل بد زو جان از بدن چکید          دیگر که دام لطف ز چرخ کین چکید          آن که خطا خطا و زلفش خفت چکید          ابری شد و از و همه جا کون چکید          دیگر که دام شهد و شکران دین چکید          خونی که خورده بود و لعل از کفن چکید          یاد از کز لب تو که این سخن چکید          بگر خرابی که ز بیت الحزن چکید          گشت آن نگاه برق و زول سخن چکید          ز اید کز یخ خلوت و زو انجمن چکید          بهره کجا که شوق سفر از وطن چکید          و زول چکید خون دل از چشم من چکید          دو حرفی من که از و مکر و فن چکید          شبنم شد و ز روی گل و شبنم چکید</p>
<p>مگر گریه ام خراب افتد          حاجت ما بچرخ و خواهد چرخ          چشم ساقی در آب برب خویش          وعده یار سبک عنایم داد          من و باد تو است اندر سحر          با نگاهش اگر ز چشم شک          او ز در زده در غم و هوش          سستی را غم از بر بسته دلی          ای امید از من از دگر گشت          چون زستی در آفتاب اتم          چیه که گوید آن بهشتی رو</p>	<p>ز و دینی که در خطاب افتد          حاجت بخت ما بچرخ افتد          چون خیالی که در شراب افتد          عمر یارب گران را کاب افتد          نظر من کاش بر جاب افتد          برق در حرم خطاب افتد          در غم زده آفتاب افتد          کز کف دست من کباب افتد          آن سوا یکدیگر بی جواب افتد          بر سر من سیاه سیاه افتد          دوزخ از لقمه و عذاب افتد</p>

قطره چون موج اضطراب افتد  
 بر لبش خاند جاب افتد

<p> تخت تو گریختن خوشاب افتد  تا چه بیدار بخت آن رفته است  گر تو یکدم گران رکاب افندی  مشمه ماه آسمان خود را  گر بچو بشو روی نه بچو بشو  پوشش آدمی به جسم روان  حاصل حیرت چه می پرسی  خاک بر فرق آتش شوقم  چه بگویم ز زلف یار سخن  ایکه دانی قاده این فن را  بهست به کام می بیام پسند  دهدت نقشه ساقیم چیزی </p>	<p> سیر شود بیده کامیاب افتد  که بیخانه مست خواب افتد  سیر پای تو چون رکاب افتد  بر زمین در نه آفتاب افتد  شور در خانه بختاب افتد  همچو سوجی که به سراب افتد  گل نقویری گلکاب افتد  تا کجا تیغ او ز آب افتد  سخن اینجا به هیچ قلاب افتد  کاش طبع تو نمک تباب افتد  که ز بام تو ما بهتاب افتد  که ز چشم تو خون تاب افتد </p>
<p> از شراب آنکه سحاب افتد  گر بیای خمر شراب افندی  شوق رندان نظاره مست افتاد  حالی مردمان خویش میسر  مزرع خاکساریم خواهر  می توان دید روزگار مرا  بجساب از تو افتدم شکل  خمن برق جز شتاب که بخت  خواهد اندر سوارش دیدن  گر سکون بر سکون من تازد  گفتی از شیب غافل افتادی  و اگر از سفر تو چه باید گفت </p>	<p> نه فتنه اینک بی شراب افتد  جرم طاعت خطا صواب افتد  یارب از روی نقاب افتد  آتش از شرم اندر آب افتد  که بکفت دامن سحاب افتد  کز سخای در انقلاب افتد  به تو مشکلی دم حساب افتد  برق در خمن بشتاب افتد  خاک در چشم آفتاب افتد  اضطراب اندر اضطراب افتد  غرازین تا چه در شتاب افتد  نقشه گوهر ز آب تاب افتد </p>

ساقی صبح نام سے آید بہر چرخ تاجہ آید پیش سیکندہ اضطرار ہم آن شمشیر برو بہر دل آنکہ سے آید آنکہ تیغ زو و گر حینت و گر کسی از خوشتم چو می پرسد دگر ایچان دی بابت پاس شاہی حسن از کسے کو را چہ شبہ کا عقل رفت چو عشق نزدی گزجا بحضرت تو	فی عشرت بیام سے آید کا نہ استنب بیام سے آید تا بروں از نیام سے آید باز بہر حید کام سے آید از چہ دراز و حام سے آید یا دم از روم شام سے آید کان بت خوش خرام سے آید ہچو یوسف غلام سے آید چہ دراز اسفام سے آید نفسہ بہر سلام سے آید
تا زراحت پیام سے آید نور اسکے جہانی از غفلت آسمان گو گزار حور کا شا لیکن این ہر دو را بہر نیست اینکہ سے آید ازنی قسطن سن چو گفت ہر وقت اوہ غور پیشہ آن شہر کہ بہر نیست کار بہر کردہ تمام و ہنوز سے ہی دل چہ بہر حقد صید نفسہ دور از تو نیست ملک	در رخ راحت قلام سے آید صبح گرفت شام سے آید آہ عالی مقام سے آید حرف برنگ نام سے آید بہر اشتیاع سے آید گفت ماہ صبا سے آید کہ بہر سپید عام سے آید در نظر نامت سے آید بکت ہما خود دام سے آید چون روی ہوں و کام سے آید
شوقی کہ گفتہ اند بسیر زو و میرسد مردم کنون چہ شکوہ و شکلا ز بہر غافل شکوہ ویر نماید است آفت تہرانہ تیر دوست بفریاد دل رسید	گرد پیری رسید چقد زو و میرسد گرد پیری میخراہ و گرد زو و میرسد محمل طلب گرد وقت سفر زو و میرسد بہم دشمنہ اش بداد و گرد زو و میرسد

شاہ عشرت غلام سے آید  
گل بخت می بیام سے آید

بی بری او با اثر زو و میرسد  
چون ویر شد بہر زو و میرسد



<p>ما و دعای باز و دوستش بر سبک ای مرغ نامه بر تو کجا زد و میرسد من گویش که زود من گوید او بغیر بان بختی چه دیر نیست کس دست جان دعا است آنکه بگوید و دم دعا نمکین سببش هوش جان بختش مزن</p>	<p>این تیر بر نشانه مگر زود میرسد آتش ببال و شعله بر زود میرسد خنجر بسینه تیغ بسرزود میرسد سیک رسیده و پیک گرزود میرسد جان بر لب و دعا با شزود میرسد از مرگ نقشه با تو خبر زود میرسد</p>
<p>ساقی تو زود رس که سحر زود میرسد میرم نه چون که یار سیجا سحر توئی جز اینکه نارسیده بمنزل حق رسیده چون آو سنان کشد و سر آمد سجده اش جای است ای فرشته پیش نظر مرا پیری دعا نمود بجای زود و دل رفت از تو بوالهوس و دگر چه آرزو ای نا خدا بکشتم این عهد تا کجا قهرت نه چون بهر رسد ای منت خدا یا من زود میری تویش آگهیم بے آدم که گفت نقشه من از دستم بجان</p>	<p>و ز تو دماغ من جگر زود میرسد طبع رسای من به سحر زود میرسد از نامه برد اگر چه خبر زود میرسد گفتم برین نهالی شمر زود میرسد کجا بخاک فرشته دیر و بشر زود میرسد کجا مدد آید بهر بید زود میرسد صبر نهفته شکسته از سحر زود میرسد بنشین که بر کنار خط زود میرسد ز پیری که بید می باشد زود میرسد یا سحر زود بکش سحر زود میرسد نقشه دعای من یا شمر زود میرسد</p>
<p>ای دل پیام ازو نه اگر زود میرسد اشکونه اشک اگر دوز دیده متصل گفتی بطلب از گهر گوش من بے چنگ نکرده جنگ دگر یا دسبک زین می دماغ دیده تر چون سده زود برگیر تیغ پیش تو ای عشق صفت عقل</p>	<p>از جاسرو اجل جگر زود میرسد دوست یارهای جگر زود میرسد این بختی بهر گوش که زود میرسد بختی نهفته سحر زود میرسد خون جگر دیده تر زود میرسد مخزن سپر توید ظاهر زود میرسد</p>

جان میرد ز چشم مکر مرگ و در ده است همان یک بشبه چه پرو حلا وین سرا رای برین که وقت زکف زو و میرد خوش یافت نقشه این شهر زو و رس است	دل میرد و زو و دست مکر زو و میرد گویند شمع دراکه سخن زو و میرد کارخی بکن که عمر بس زو و میرد چون دیر شد بهار شهر زو و میرد
تا کجا در پیده گوید دل فلانی راجه شد و شمن از بر سو عیان و زو و دست ناپید است آه ازین بیجا عتاب داد ازین چه کینه نهار با شسته از زین چون زو و دست ناپید سهر چه کار اوست انداز چه نماید تمام تا چه بچه شسته شد نهاده شد شسته شد نقشه گفت ای و آسیری چون خود کینه	جان اجل سحر اید ازین یار جانی راجه شد کینه و زو و دست ظاهر میرد بانی راجه شد آن نهانی مهر و آن لطیف نیانی راجه شد شد زین چشم تلای آسمانی راجه شد بگنایان گنج آن چکنیز تانی راجه شد زندگی تا چند مرگ ناگهانی راجه شد و جوانی شود ایام جوانی راجه شد
میرد سر جانان چه کامت خوشی راجه شد نشا و از این یک کس از این راجه شد زنده اسم و بیای بیرون کس راجه شد پیرم و ازین پیرم کس راجه شد آنکه تانی نه نقاشی از این راجه شد مرگ برود و از این راجه شد مدح خواند و از این راجه شد	رازمه در بیان چه نام نامی راجه شد کامران ایتم کس را کما مرانی راجه شد چون بنورم زنده اندوه نهانی راجه شد چون نیاید و بد پیری نو جوانی راجه شد خامه به نقش او بر دانی راجه شد بگرده چون زین زینانی راجه شد چون زبان با نقشه کشای خانی راجه شد
مرگ اسیران را رانی میرد نوسی اینی خویش را گم میکند من بجان تنه کاهی زده ام خامه که دید آنچه باشد و دردم گرچه مشتی بر زه گری میکند	مژده مشکل کشای میرد جلوه اش با از خدای میرد پرورش زهر جدای میرد فی خیر از درد نای میرد نال سیرتیر هوای میرد

در جوانی سحر ایام جوانی راجه شد  
میکنیم و از شوق پیرفتنی راجه شد

ساختن و دست خانی میرد  
قوبه و از خوش هوای میرد

<p>             تو کجایش میدی در بزم جای              بین ادائی غمزه کابروی ترا              مصلحت سجده از بیگانه              عکس آن فرخ آقا آینه را              فضل گل بر توبه احسان میکند              عشق گوید از خرابیهای بند              آشنای بد بلا یاد مده           </p>	<p>             غیر و او ترا از خای میدید              اختیاری کج ادائی میدید              گریه پیام آشنای میدید              منصب فرخ آقا میدید              از شکستن موسیای میدید              تا کرا فر ما نروائی میدید              آشنای بد بلا یاد میدید           </p>
<p>             جان که در دم این فدائی میدید              تیرگیهای شب من دیدنی است              چون نزاری بر فدائی خود کزو              از دل او را میدهم آشنیه              بیرون فدائی خود چه می نازی ستان              ماجرائی کفر چشم او میسر              دید ما گلزار کان رشک بهار              کیست تا کام از دستهای فلک              طبع میدارم رسا اما چه بود              از گریبان نادم از صحرای غل              صد قسم از از فدائی می خورد              نقشه من قربان آن بیگانه           </p>	<p>             مژده از هر گدای میدید              صدق نیست پادشاهی میدید              نقش ایام کند از جبهه شکست              میرزای من بنویز آگاه نیست              مژده چه جگر فدای میدید              دید ما را روشنائی میدید              اگر نوزی خواهی فدائی میدید              آنچه ذوقی خود فدائی میدید              آنچه یاد از بیوفائی میدید              داد کافر ما جرائی میدید              جلوه رنگین ادائی میدید              کام ما را نروائی میدید              بخت در میان رسائی میدید              رنج بیدیت و پائی میدید              صد فریب زو لربائی میدید              تا گهی از آشنائی میدید           </p>
<p>             مژده از هر گدای میدید              صدق نیست پادشاهی میدید              نقش ایام کند از جبهه شکست              میرزای من بنویز آگاه نیست           </p>	<p>             خوش فریب آشنائی میدید              پادشاهی در گدائی میدید              ویرا جبهه سائی میدید              تا کرا حق میرزائی میدید           </p>

من نخواهم دید و آئینه را روغن ایدل زنی برگی نوا بر سلام او دهم جانم که یاد اگر است از اضطراب ما و باز مصطفائی هست کوراکبر یا میکشان گویند بخت ما چه بزر ساقی من یار سایان راندنی قفسه دجانی که نگاشته اند از تو	پاستوت از بجای می میدد عشق برگ بینوا می میدد از سلام روستا می میدد حضرت صبر از ما می میدد چا بوشش کبریا می میدد تا چه آن دست خدای می میدد خونهای پارسای می میدد گر بیای و دنیا می میدد
روزگار را بشناس می خواهد سوزن تاجه رنگ بنماید بیج کار از دلم سینه آید سازد دم تا که منفعل ز اجل آتش شوق دل بلا تیر است غیر تبار زلفت او ز صبا آوند دل خواهد و نه جان اما یک اگر خواستی چه مشکل بود دل نه دیوانه است اگر از زلف ایکه پرسی زمین چه می خواهد به آند که قفسه بیجان	دل چه از روزگار می خواهد پیشبه زارم شرار می خواهد یار بهر چه کار می خواهد جان و دم اختصار می خواهد خسبر آید ار می خواهد که خضر ارج تار می خواهد از خودم شرمسار می خواهد آن دو دل جان چه می خواهد داد شبهای تار می خواهد انچه پروردگار می خواهد از لب مستعار می خواهد
چه جز این باده خوار می خواهد گل چه دانسته است بلبل را من نخواهم جدا شدن از دوست خنده کو جام و ار این چمن	باده دارد دهباهر می خواهد غم کی از بهزار می خواهد دشمن نام بکار می خواهد گر به لب شیشه وار می خواهد

عشق جان فگار می خواهد  
دیویش بهار می خواهد

<p>نام خود پدیدار میخواهد شهره و در دیار میخواهد هر که گفتن و نگار میخواهد دیدۀ لاله کار میخواهد تا بر وزشمار میخواهد جان امیدوار میخواهد عهد مرگ استوار میخواهد</p>	<p>روسیاه است عین و همچو نگین سینه از فعلای اسلیس قبر او مملو نیست بی معنی چون نگریم که کار لاله تمام غلطی در شمار داغ و دم پاس را آنکه وعده فرمود قلمه بنیاد عمر خونه زرق</p>
<p>دگر از من چه یار میخواهد دیدۀ راد حیلۀ یار میخواهد کو کهن کو بهسار میخواهد پای من خا زار میخواهد از خدا اضطرار میخواهد از دلم ننگ ها میخواهد خواریم اعتبار میخواهد توب مراد رکنا میخواهد زندگانی دوبا میخواهد کامچینان یادگار میخواهد گر کسی جان نثار میخواهد</p>	<p>رضعت از من قرار میخواهد آنکه دل را انگار میخواهد قیس از دشت کام میخواهد سرم گشت وقف سنگستان اینقدر مضطرب است و یاز دلم هر چه دارد نه خود دید ز کجا یکرم خزان تو خوار خوشتر من تر ابر کسنا میخواهد گشتۀ ات اینکه نگردد لب لب شور نیان خود فلک بجهان قلمه گوید که حاضر حاضر</p>
<p>خاطر جمع مراد انشا را انداختند آتش حسرت بجان بهیزار انداختند گر دلفت در دلم لعل نهار انداختند در چهره و زانو طرح روزگار انداختند ساعی ناداده ماراد غار انداختند بهر او گویی که فرش زرنگار انداختند</p>	<p>دیدۀ دل چون نگه بر روی یار انداختند آبتان از دست تیغ آبدار انداختند سایه بهر از سرم صبح و سابر داشتند روزگاری شد که سیدارم بهرین دریا تا چه از چشمان است او در گرا نیتر رفت باغبانان ز عفران کشتن این کار چوین</p>

از عین و بی طرح روزگار انداختند  
کلان کار و در گریبان بهار انداختند

<p>چیزهای که این بیت آنرا نمک بگریستند زار ای خوشا که و فغان و ناله و فغان را فقط بهر گریه گشت آماده تر چون گفت</p>	<p>گوهر به طلب خاک ریزد از انداختند تا چه و شمشیر چیت شورانها را انداختند گل را شکم در گریبان بهار انداختند</p>
<p>گلستان در راه من دید چه غار انداختند بر سنگها اصلانه تیر فتنه بار انداختند خود را گفتند کایندهم حاضر دیدنی است چشمه بد از ابر حجت دور یار اینچنین شد افتخار کجاساری اینکه از در ازل سرفرازی لطیف خوابان تیغ چون افرا زان نخلها هست ما چشمه می سیداشتم سنت ایزد را چو رفت از سجده گردان سخن غیر از و دیگر کن بهنگامه محشر که گرم و ده چه اندازد و یقین این غزل کردیدش گر نیکوشتند اینان با هم او آسوده بود</p>	<p>نخار تو ان گفت پنداری بهار انداختند حیرتی دارم که چون از با شکار انداختند در دهم و در چشم من مشت خیار انداختند اشکب ما را چون ز چشم رو نگار انداختند سایه رحمت بفرق خاکسار انداختند هر چه من میداشتم بر دوش بار انداختند رخنه مژگانهای او را بر اسرار انداختند چون اما هم چه بار از شما را انداختند قرصه بر نام همان نقش خدا را انداختند خامه ز کف شاهان بی اختیار انداختند فقطه را اندر بلا افیاد یار انداختند</p>
<p>هم گراز کام می توانم کرد ساقیم داد سر خط مستی تا چه آید از فتنه بد رت بی تو و بگریه میتوان کردن هر چه با نفس خود کنم ز بد س آن عداوت که با خودم باید بر چه از خود گوش خویش خور ذکر آغاز منقول گندم</p>	<p>کام را کام می توانم کرد خدمت جیام می توانم کرد گریه هر کام می توانم کرد بسیار ایام می توانم کرد نیکیش نام می توانم کرد از حد و وام می توانم کرد نامش الهام می توانم کرد فکر انجام می توانم کرد</p>
<p>نقشه نتوان هم اسیر خورو دانه را دام می توانم کرد</p>	

کام را کام می توانم کرد  
خدمت جیام می توانم کرد  
گریه هر کام می توانم کرد  
بسیار ایام می توانم کرد  
نیکیش نام می توانم کرد  
از حد و وام می توانم کرد  
نامش الهام می توانم کرد  
فکر انجام می توانم کرد

<p>عظم زد و ام می توانم کرد مگر به بر کام گز نکرد کسی خدمت دادم و خدمت نفس دل رسد و چه لاف زد و گو گفت میروم زمین در و سلاسل خلوت از انجمن بنیاد از اجل کام خود خواهم یا چند خوابی سپهر روزی نقشه از خود مرو که گوید آید</p>	<p>عشرش نام می توانم کرد من تا کام می توانم کرد هر چه مادام می توانم کرد نخسته را خام می توانم کرد ناکه هرگاه می توانم کرد خاص را عام می توانم کرد تا نه ابرام می توانم کرد بام را شام می توانم کرد باده در جام می توانم کرد</p>
<p>حرفی ارتقام می توانم کرد تنگی ظرف تنگ دل دارد من مرید کسی که گفت مرو خویش را بی می که می ندی یا دکن آنکه گفتیم ای ماه شعر خود پیش خضم خواهم خواند رو برویت خطت بمن گوید عمر ز پیغام می توانم حوزد هر که گوید جواب این سخن غزل</p>	<p>دفترش نام می توانم کرد از سپو جام می توانم کرد ترک اسلام می توانم کرد دورخ آشام می توانم کرد جالب با می توانم کرد کار مصفا می توانم کرد روم را شام می توانم کرد رم ز آرا می توانم کرد لقمه اش نام می توانم کرد</p>
<p>سالکان تفت جان تنها نه حمل شوند دورخ عشاق باشد غفلت از سامان بر خیزد از نهاد آرزو و دود از چه رو عاشقان گریه تماشا چون شد نیاز فراق صد بهشت و کوته اندر دورخ این سنگان بگذر از دیوانگان خود که این آتش دما</p>	<p>راه را در آتش افکند و منزل نهند این گرده از گریه تا گشتند خافل شوند آتشین و بیان مرا ناکرده سبیل شوند بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل شوند هست باغی طرفه اندامی که بر دل شوند طوق را که دند خاکستر سلاسل شوند</p>

کسی که از این غزل مطلع شود  
بیش از این غزل مطلع شود

<p>یکجا است میدبای آنکه صد و نوزده          بیش از اندازم چنانکه عشاق          حال باغ از من پسری محفل عشق گویم          ناز به و در گلستان برنگد از خواب سر          مشرق گیر و بزم و انقا آتش فلک</p>	<p>مفتیان شهر اوراق مسایل سوختند          کم ندانند از سقر داعی که بر دل سوختند          لاله با بی تویرنگ شمع محفل سوختند          در گلستان آتش افتاد و عنادل سوختند          نقشه با حق ساختند آنکه باطل سوختند</p>
<p>تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند          لطیف در دوغم کسی آسان نخواهد یافتن          حضنی هر صبر سنجاست نفهمیدند هیچ          داده بود از آتش و رخ گر آنهارا نه آب          غوطه خواران تجرد تا چه در دل سوختند          اکبر بار از لبست اعجاز از چشمش فغان          از تیر ما و زخ اندر تاب اینها چاره سزار          اینکه گویند او فتاد اندر طلبش غلط          خاک به فرق عزیزانش که غافل از مال</p>	<p>برق از آه خود طلب کند و نه حاصل سوختند          هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند          سوختند این قوم و از آنجا حاصل سوختند          از چه بیکانهای قاتل خون بهیل سوختند          بجز را دیدند و زخ خود بهیلا حل سوختند          مردم چشم از جادو چاه بابل سوختند          چاره سازان جان ما از سعی باطل سوختند          و کبر آن که خود دل بر سر دل سوختند          نقشه مقتول را در کوی قاتل سوختند</p>
<p>شکوه بجا بود چون از شکوه توانی کشود          از بومیداشت گوی عقد مشکل جباب          نیست پیش اعتقاد من خواب این وزه را          بختن دید سوش و آنچه باقیمانده بود          اینکه گفت از دستگاه مکر و فن دیدم خوش          تا در کشور کشایان از چنانش پیش او          دست بست من کجا و مطلب بالا کجا          بودی این من بگردن هر قدر یادیر بود          ای اسیر نقشه را ز خاطر دل را میبرد</p>	<p>هر قدر بابت لب بهیل دل قاتل کشود          چون هوا از سر مرون عقد مشکل کشود          تا که خونم بود از می روزه بجا حل کشود          نشتر مفرگان و خون زرنگ بهیل کشود          مدعی گویا نقاب از چهره باطل کشود          کشور دلهابه تیغ غمزه القاتل کشود          آه را نازم که بخت برده محفل کشود          قفل میبیم کلید غمزه مستحیل کشود          گر بیا از بک در خاطر که شد دل کشود</p>

کجا از شکوه و خاطر که شد دل کشود  
 کجا از شکوه و خاطر که شد دل کشود



<p>بود و پیکان و گشتار اما کیم نزد دل کشود در سر آید مرگ عمری گشتیم آخر باقیم حاصل چو در اول دانه کم روئیده بود بود و خوش در گمان آنکه من خون تپیم بزدین بود و نازان برین برکشید خوش گشت اگر گری گمان کاست بر آید برین آلوده آنکه که شد و بر ساحل درفش اند وقت نزع است بمن آورد پیغام گله نقشه میل خاطرش چون دیدم سوزا</p>	<p>کی بسوخته شد است و کی مرا مشکل کشود ای خوش آن بهره که در و بار برین کشود برق چشم در میان دل برین حاصل کشود ناپیدا بیا که از آبروی فانی کشود جلوه کرد آن بیت طلسم بر حق و باطل کشود خوش در رحمت برویم آن مه کامل کشود در دعای خوشین صوره بسا حاصل کشود غنچه رول اسباب این دلی حاصل کشود جوی خون ز دیده آن دیوانه قافل کشود</p>
<p>یاد روزی که نهالی هو سم بر میداد بازی اند و چشمتن بمن ایما میکرد بود جمیعیت هم روزی از ان پس یعنی میزد اندم که سیما از سیما حرف بست اجل راه عدم آنکه مرا بنمایه دل جیان ناز خوش طامعی خود میکرد شوغم اندم که سر نامه نوشتن میداد من نیم صید رهای قفس گیه بوده است رفت و یک قیله نما پیش نگاهش بنهاد</p>	<p>و عده آمدن آن سرو سمین بر میداد بش از بوسه مراقب بکدر میداد جام بود آنکه مرا شرفه کوش میداد کاش می آمد و جان خضر برین در میداد بود گرداب نشان آنکه ز تعبیر میداد که بر آشکم خبر از پستی اختر میداد پیشم کاش که پرواز کبوتر میداد میگرفت آنکه مرا تنگ کجا سر میداد شرح بیتابی خود و لافچه دیگر میداد</p>
<p>و دعای که بمن یارستم می داد می بنییر آنکه نمیداد و بکدر میداد روزی تو به زاهد به میگشت آشوب دارم از زیست بمن بکدر و دم بدم کا چرم ناکرده برین خسته معنی بست اگر</p>	<p>چقدر یاد ز طوفانی شمر میداد بمن زار چیز از ارچه دیگر میداد هر شکستی که بان زلف معنیر میداد اندرین یک دهمم یک دهم غر میداد چه جواب آن بت بر تم بد اور میداد</p>

اشتهار از نظم و نثر  
نثر و نظم و نثر و نثر

<p>دیدی آن برق چه میشت زبیا و دیگر          آنچه که درم بختون باز چای میگردم          وقت خشم تو من زخم طلب میکنی          و چه خوش بود زمانی که در آن دلکش بودم          از در پر خطر زیست چو بربنجا است</p>	<p>خاک سوختگان آنچه بر سر میداد          هدایت یکد و نفس دیگر اجل که میداد          مستحق آن بود که در بیت تو خج میزد          بتو ساعز جرم و آسینه سکندر میداد          تن بجان داد آن اگر نقشه دخی میداد</p>
<p>جان ز تن عاشق چه بلا زد بر آمد          که دآه سبب چون نزدی در دل آتش          بگریه دل حسن چه تاثیر کند عشق          چون سوخت بگره دون همه خاکستر آفت          خوش گفت نکات که منم تر ز خجالت          جان من بیمار کجا نافت سراز حکم          تا چند دیگر منتظر وقت توان بود          زین پس طلسمی که حاصل شود وصل          از نقشه در آفاق چو شورش نیست</p>	<p>افسوس که بود من همه نابود بر آمد          اما سوخته زین من چه در دود بر آمد          بود آنکه ایاز او همه خمود بر آمد          گوئی که دلم را ز زبانی سود بر آمد          از خانه دمی که عرق آلود بر آمد          یعنی که بر آیار چو فرمود بر آمد          از وعده او عشره نمود بر آمد          معدوم همه بستم و موجود بر آمد          شعری که رقم کرد فلک سود بر آمد</p>
<p>هر تنگی و کلفت که بدل بود بر آمد          بود آن ستم تو که پاسش ز لب من          یا قوت تو و اگشت چه خوش از پی و شام          فردا دل نادان همه معنوم بر آید          مقبول بیجان منم شیخ اگر رفت          بیکم که آمد و گرای دای بر آن در          زخمی زده فرمود بیاسا و درون رفت          بیچاره من از طالع مسعود گذر شستم          گوی که اجل بود مرا نقشه مسیحا</p>	<p>خوش ناله من نقشه داود بر آمد          با آنکه زبان اینهمه فرمود بر آمد          کام دل ازین آتش بی دود بر آمد          امروز گرا ز بزم تو خوشنود بر آمد          در کعبه چه گویم که چه مردود بر آمد          شمشیر بکف چون غضب آلود بر آمد          صیدش ز قیدین چو نیا سود بر آمد          مسکین دلم از خویش بهبود بر آمد          از در چو در آمد همه به مقصود بر آمد</p>

این شعر بعد از این که زبانی و بر آمد  
 که هر شب و بیدار نقشه داود بر آمد

خوش آن دیدن در صفا آشنا بود  
تغافل بر ده چشم سب بود

<p>که میگوید مرا حاجت روا بود وفای مرده را ماتم که میشد عیان است آنچه آدم ابتدا کرد دل دیوانه مارا بود همسپا وگر چیزی من بیا رجز غم نزد دل را بس همین غمها بختها هر کس من عبت خطا مینوشت گلوتر میشد آنجا ز آب شمشیر چو گفتم حق او کن دوستی را بدر که آشنای میشدم قتل چو میگفتم کس و گیره افغان عجب یک چیز بود از قدرت حق تیشه بانی مرا میگشت قربان برام نا آید جان همدا بود نادانی اردا نیم زین پس نگویم اینک خطا زان به نشانرا وگر یک داغ بهر سینه مرهم بگویم مطلق ایندم که بشنو</p>	<p>بدورش ناروا می جا بجا بود بجز مهری که بر نفس وفا بود کجا آن ابتدا را انتها بود سیر شوریده او را خاک پا بود چه میخوردم که به سیر از غذا بود جگر را چاکها بر چاکها بود مرادم حاصل زینک به فنا بود تو گوی کوی قاتل که بلا بود بلا که که دوا آنهم یک ادا بود خوشا آن بزم که زرم آشنا بود کز لیم آن نگاه سیر سب بود که مارا آه و هوای راعضا بود تزلزل لبها که در ارض و سما بود زرد احم او اگر صیقل ربا بود چپا دانسته بودیم و چپا بود خضر بود آنگه بار را برینما بود وگر یک درد بهر دل و پا بود نگویم طبع من گاهی سب بود</p>
---	--

مطلع

<p>عجب حاسه و بار عشق را بود بئی آمدنی یمن و لیس کن نه دل من نیز بودم عاشق در بلا که دان من میگشت ایام سپهر از کشتن و ناکشتن من غور دانهایم هم تا چه افاد</p>	<p>که آتش آتش و خاکش هوا بود چه چیز اینجا بجز نام خدا بود نه من دل نیز در وی مبتلا بود در ایامیکه یار من بلا بود روا بود آنچه پیشش ناروا بود اندام از چه دل را املا بود</p>
---	---

<p>             و حای مد سحر را مدعا بود              ندانند آنکه از هم بود و نابود              چه میگفتند که دشمن در قضا بود              عزا دارم قدر بود و قضا بود              کجا حای بتر از حال ما بود              ندانستم که دنیا از دما بود              بهمانا است در ایم انتها بود              و گری یافتی کسنگنه یا بود              بهین یک مطلع گیتی نما بود           </p>	<p>             بر آمد از بغل کاینکو نه مرگم              چها خواهد ز من صبر و دل و دین              دمی کور و برویم بود با او              دمی که ناز و گشت واد گشت              که اگر دون زما آواره تر دشت              در افتادم بجانش من هم آخر              زمانی کادم رفتم ازین کاخ              اگر چه بد کس اکنون را از با هست              سخن میرفت هر جا از نمایش           </p>
---	--

### مطلع

<p>             چه فرمای غلط بود و افتر بود              بلای جان میجو ران حیا بود              که مکتوب تو بر برگ حیا بود              خدنگت و گلشن مشکلی کشا بود              ندانستی همیستم مدعا بود              مرا بود آنچه ظالم هست ترا بود              ازین پیشیم دل در دوزخ ما بود              تنها مرده و دل در عزا بود              اگر من صبر تحبستم کجا بود              ندانستی که مارا هم خدا بود              روان سوی جبین برگه صبا بود              بهم وقتیکه مصروف دعا بود              ازین ارباب یار ما جدا بود              کین بجانده ام نوازشنا بود              یابین مستلیم شتم بود و عبا بود           </p>	<p>             و لطمی تو دمی در خور کجا بود              حیا ای کاش میجو را تو بودی              مگر پوشیده خوابی که در خورم              کشا نیشا به کل کرد از وی              بهین گفتی که خضم مدعا بود              چه میگفتی که چون من کوفتاوار              بدردم ای که اکنون از مای              چه پرسی حال ایامی که مارا              بجا کردی تو غنفا گزینست              چنان کنز کعبه را راندی ای شیخ              دعا گفتم جوانان جبین را              بگو شتم میرسد از دوست و شام              شمر دی چون در ارباب فایش              مرا جم بسکه دیگر بود در عشق              چه گویم چون بیست و یک گشت           </p>
---	--

<p>کنون خود مر جانوسیدیش را همی پرسید خلقی شافقت گیت میرس از رتبه والای لقمه</p>	<p>تپیدن را امید مر حیا بود بخشش بسکه خوف من حیا بود مکس آنکه که دانستم بها بود</p>
<p>پیدا است نمود آنچه بمن یار میرسید گفت آنچه دل غمزه اصلا کشانید از مهر و مهر اینجا چه سخن بگویند او ماندن خود بمن چو شدم آینه کنون ایشان همه آرام بستند خند را را رفت آنکه سخن زیر لب از پهلویم آورا رسواییم ای اهل بصارت چو عیان است تا گفتنی است آنچه از و نیمه و ایشان گو باز میکنم بستان را همه زینت میرسند خود از لقمه وین لقمه</p>	<p>یکبار میرسید و دگر بار میرسید رفت آنچه بمن حادثه زنها میرسید روزم شب تار و زشت تار میرسید آنم که ز من جبرست دیدار میرسید از بوالهوسان لذت آزار میرسید رفقار قیامت همه گفتار میرسید ناگفته بهر کوی و بازار میرسید یار است همان شوخ و زاریا میرسید تا ماندن فرهاد ز کسب میرسید گوید که دگر از دل افکار میرسید</p>
<p>جان است بدشادان یار میرسید پرسید از آن طفل که بودی تو گیاروش این قصه بعد دفتر و طومار بنگار از کف به پیدای نه به سر رشته چمن پرسید ز من تا چه گناهی که نکردم گویم از خضم تو بیگانه و سهی که فرمود که می آنیم و دیدید چه آمد آن گفتن و ناگوش از چیل به بینید جایی ندیدم آن بود که من خودم آنجا بیمارم و کس بر من غیر اجل نیست دیدید که چون لقمه بر جفتب آمد</p>	<p>عیش است کم از آنده بسیار میرسید انداز رقیبان بد اطوار میرسید چون هر زوم به لب اظهار میرسید دلبستگی سبزه و ز تار میرسید بخشایشیم از داور و ادوار میرسید بیجا نگی آن بخت عیار میرسید اقرار دی آن بود و ز انکار میرسید آن وعدة و ناامداد از عار میرسید این کز چه در آنجا نشد بار میرسید تا بر من گیت پرستار میرسید دانشوری مردم میخوار میرسید</p>

رنگین شدم از خنده و گلزار  
حق که کشید و دگر بار

<p>رفت آنچه بگلزار شب زیار می رسید دید چه داد آبله پای من او را بیند که برفق نشاند چه گل را زخم دل من دید با آن سبزه نو خیز بیتابی این صید گرفتار ببینید ز انسان که نرسد ز من مردم بهشیار تا گوش کراست از غم دلدار گویند فرمود که این زلف نه دامن است چه دام دیوانه ز شهر آنچه بردی عیان است اوست و شب تار و شب آنهمه عیار یکسو غم و یکسو نشاط ابد این جا</p>	<p>گل شد همه برباد و ز گلزار می رسید باز این همه لب تشنگی خار می رسید تا چیت کنون در دست در دار می رسید تا که در چه آن مرهم ز نگار می رسید بیرحمی آن شوخ سبکگار می رسید بدستیم از مردم بهشیار می رسید تا چشم تر است از درد دیوار می رسید ز اخوت که گشتیم گرفتار می رسید تا هست به خوا چه مرا کار می رسید تا هست گرا طبع بیدار می رسید تا هست که افقته خردار می رسید</p>
<p>صد داد خواه جمع بر آن استانه شد در ره نشسته باشم و از کس نپیش قربان عاشق تو غم جاودانه باد تا دوست بود خلق نشد هیچ حاصل رفتی ز خانه من چشم من آشک ریخت بر دوا به تیغ دست و من گفت کام دل خوابی که در خیال تو گیه گاه داشتم جان رفت و دیدنی است رود آنچه بر بد تا بود لطفه را چه در دو مصلحت دوش</p>	<p>دیگری نیایدن او را بهانه شد ترسم که گوید از ره دیگر دانه شد عیش ابد فدای غم جاودانه شد زمین پس من و مرا که دشمن زمانه شد چند آنکه دشمن بود دیوار خانه شد زان بیکانه بجز نمایان گرانه شد عمر است تا ز بخت من آنهم فسانه شد یعنی پرید مرغ و خنجر آشیانه شد پیشیت بجاخت آمد و مستغفانه شد</p>
<p>پیدار هزار حادثه چون در زمانه شد ای منفعل ز من چه بگویم جز اینکه بود چیز من که گفته بود که بخدی از رقیب</p>	<p>جان سوی غمزه اش نگرست دانه شد مردن مقدم و غم بجزان بهانه شد اکنون بغیر من که غل در میانه شد</p>

در غم بهیچ وجه و غفلت بهانه نشد  
ز غم خانه روئی آینه خانه شد

<p>رم کرد تا که ام غزال از بیم که طبع دید ی چگونه آمد و سویم چگونه دید قاصد بگو که نامه ما خواند یا خواند چنگم بجان دل که بمن صلح کرد دوست خود را سوز و حال من ای بنشین میرس جامی زدی زان کشودی بر رخ زمان کار مرا کی بنگه تو تمام کرد تنهانه نقشه همچو سکنه در شیشه</p>	<p>مایل بگفتن غزل عاشقانه شد بازم چگونه گشت و روان سخی خانه شد وزیر چه درج بود شد آگاه یانه شد بیگانه ام ز خود که ز من آن بیگانه شد حرفی که بر زبان من آمد زبان شد این گشت مرگ تو آن تازیانه شد تیر ترا گجا جگر من نشانه شد تنها بعالم آمد و تنهار وانه شد</p>
<p>غیر ازین تا چه روزگار دهد خاک مارا که هست مهر خواه خوش چنین بهر بوسه داد و ستد خود نداند خضر عدم مارا بست تنگ ستم شناری او در حرم راه نیست بند و را کاش به راه جان بهم او میرفت صبر دایم ز دل کنار کند گر چه رجمی کند بمکه کند نقشه در کار عشق کابل نیست</p>	<p>گل بگیرد ز ما و حسا رود چون نه بر باد آن سوار دهد که یکی گیرد و هزار دهد که سراغ دمان یار دهد که خطایم وفا شعار دهد بجویش مرا که بار دهد دل نه آرام در مزار دهد قبر دایم بهمن فشار دهد گر چه بوسه دهد بجار دهد تا چه تن جان هزار بار دهد</p>
<p>نی بوسلم شی و تار دهد جز قیامت که بر است مرا بشکند دل جهان زین که نسیم کی ز روز شمار می ترسد کو خدای که بار بار زند همه صحرا پیر است ناز او را</p>	<p>نی بی مردن اختیار دهد که دگر داد و انتظا رود آید و مرده به بار دهد وعده ام آنکه بی شمار دهد جز فریب که بار بار دهد گر دمی رخصت نشکار دهد</p>

گر که رخصت بهار دهد  
گل بنابر بوی خا رود

<p>دل پر دواغ آنکه داد مرا من چو گویم کناره گیر از غیر روزی من خود کند سیاه و دیگر همه اغیار لقمه کیمیت که او</p>	<p>این دوش قصر ز رنگار دود دامن آنخل بیت خار دود گو شمالی بروز گار دود خبر مردنم بسیار دود</p>
<p>آبی که مرا از دل صد چاک برآید صد برق پلا بر سر او تازد و سوزد ای منکر محشر چه ترا باز جواب است دا این همه آزار و پیران بچند باز از دیر منم آنکه بر ایتم نه بجهنم عمرم هر چه باده کشته رفت عجب نیست در روز قیامت من و انوعده که فرمود در وصف درع چون شود آلوده ز باغم در دیده نشین ز مژه اندیشه مکن هیچ گفتی دهد از جلوه چها صور قیامت</p>	<p>دولت بهمانا که ز خاکشاک برآید زان پیش که بکدانه ام از خاک برآید از خانه اگر آن بت بسیار برآید بیاک بر آید و سفاک برآید از کعبه نه چون زاهد ناپاک برآید از خاک من باده کشش از تاک برآید امید من از صاحب لولاک برآید از شاخچه تاک چه مسواک برآید کی میسند آسوار که نمناک برآید بنی که چنان لقمه ات از خاک برآید</p>
<p>گر جان ز تن عاشق غناک برآید از مقنعه آن روی عرفناک برآید او گشت سوار از پی صید و من مشتاق گر در حق دل فال کشایم ز کتابی بر فوج خزان بیکه زون کار نه سهل است در وصف تو گلچهره صنم هست زبانی گویم که ز لطف تو عتاب است هویدا حافظم که بگوید که کشت دست ز بخشش کی کام دلم از ستم دهر برآمد بیهوده سر اندخی و وصف جمالت</p>	<p>ز آنو دگی ز سیت چها پاک برآید ز انسان که در این بحر دمی از تاک برآید گفتم سرم از عهده فستاک برآید بر صفحه در آغاز همان چاک برآید یعنی چقدر سر و تو چالاک برآید در باغ بر آن سبزه که از خاک برآید آن لحظه که از شهید تو تریاک برآید قارون چه خیال است که امساک برآید کی مطلقم از گردش افلاک برآید چون لقمه نه از دعوی ادراک برآید</p>

بی منت ساقی صبح از تاک برآید  
بی نشو و نما از آن خاک برآید



<p>آه مارا تو نداسنی ز کجا میخیزد عیش گریه و بن آردنی فویش چو شتاب گلشن جانیتیم تازه و تر خرم و خوش دل بی عشق کجا آه جهان سوز کجا می نشیند بکین قدر آن بهت برگاه ادو چه رسید فلان خسته کجا بنشست خایت صفت چه پرسی تو اسیر از قفسه</p>	<p>این چنین سرور باغ دل میخیزد غم خدا عصفه جدا کرب جدا میخیزد کز سر کوی بیتان ابریا میخیزد دود از آتش افشوده کجا میخیزد فتنه تازه بدو آن قفس میخیزد کفتم امروز ازین دار فنا میخیزد دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد</p>
<p>هر گد که فتنه و سرازیر ما میخیزد دیده ام چو ز نظاره اگر می پرسی دید باید لبس مرگ هم اندازد آه گر تو گوئی که چنین باش چنان میدام بست که از رنگ جفا رفتن ارسیدگی چون بان ناز حزامان چمن میگیزی قفسه نازنده تو ای آنکه شماری بشنو</p>	<p>از دلم آه جدا ناله جدا میخیزد سوج از بحر چکاویم که چها میخیزد چه غبار است که از تربت ما میخیزد از دل من همه تسلیم و رضا میخیزد بوی خون از در دیوار تو دا میخیزد بهر تعظیم قدرت سرور جا میخیزد چه خروش است که از ابل عزا میخیزد</p>
<p>دل آینه و چشم از او بر ندارد قناعت ز من حرص از تو چاه پیر ندیدم یکی در سرائی سپنجی بغیر از من جنت آرای تیغوت تو ای آنکه دار دند عاشق تو از تو ای چه بستم آنکه دار دند دیگر سپهر زنی قفسه این کس مسکین</p>	<p>آنکه گوید که بخت سگد بر ندارد فقیر آنچه دارد تو نگه ندارد که در وصف تو چند دفتر ندارد که است آن دوش کو سر ندارد منم آنکه معشوق در بر ندارد منم چو یکی آنکه دیگر ندارد شبی دارد و ماه داختر ندارد</p>
<p>کسی بهره از زندگی بر ندارد کجا دخیل روزی ز تو بشمارا</p>	<p>آنکه کل بر سر و تل بساخر ندارد که ششم صفت دیده که تر ندارد</p>

تو ای آنکه از سر کوی بیتان ابریا میخیزد  
دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد

تو ای آنکه از سر کوی بیتان ابریا میخیزد  
دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد

چو گویم بسوزم بگویم چو ایتم نه بیند بروح القدس نیز آنکو نویسم نه یک نام شوق او را میس اینک آنکون به سازم دست دگر بر چه زوری نه دلفش دل را	دم بر دیاپی سینه ندارد تمنا می صید شجعت ندارد که پروان همچون کبوتر ندارد عنایت که هر مرغ بی پر ندارد توی آنکه پروای محشر ندارد
بود عشق سحری که سحر ندارد شوق فتنه یوسف و این مفرما تو ایچرخ فکر ذاق که داری سری خاک کن سنگ افلاک را صباحی نباشد که خوشتر شود کسی که چو عفتا گرفت است عفت بر آن خسته سوز دل پاک سوزد توی آنکه هر سید که ترسد زقیم ز درد دل ماکه آگاه نبود چو گویم دگر فتنه لذات شمرت	جز این پنج برابرش ندارد برادر حسد برادر ندارد دریغ کسی یار در بر ندارد ولی خون که وز خم خنجر ندارد نگاهی بر آن حلقه در ندارد چه شجرت که در هفت کشور ندارد که دل دارد و هیچ دلبر ندارد منم آنکه از شرم سحر بر ندارد عزلهای مار که از بر ندارد که دارد لب و آنچه شکر ندارد
شوحی که بمن شست دم دید کشاید دیگر چه بغیر او بعد است کشاید بیداشی او را بد ارکید و سهر جامی بر روی شب تا برین ای ذوق چه چون گفت کس آیت چه گفتی احدی را بینی که چنان در رمضان آمده شوال نکشد و بهمانا ز بلا عتده کارم پیش دل تنگم سخی رفت ز فتنه گر فتنه اسیر از تو کی جام بیاید	یا دشمن من لب بچه بپشاید کشاید پیشانی که از این غمزه دزدید کشاید دل دفتر دانش بر چه کشاید کشاید پیمیده نقاشی است که خوشید کشاید گفتم چه زبان کس بی تو حد کشاید آن روزه که من داشتم ام عید کشاید ای فتنه چو باید ز تو تا بید کشاید رفته که چه از فتنه ناپسید کشاید خند رنگ گل از تو به جا بد کشاید

صحنی که در یکدیگر کشاید  
خداوند گل از تو به جا بد کشاید

<p>گر روی خود آن غیت خورشید کشاید  نعمیر چاه حوض و چاه منو دند  بندیم نه هرگز دل خود را بهمت  ما اینکه شاخوان سغانیم به خاک  گل نیز در وجیب چوای به گلستان  بود است ز لبش شکر آردی مایه  از قطره کجا بحر بر دهره سراوان  بار آنکه بیاس از دیر تو لبست گریه  ساده رمضان کرد لبه گفته بمن ظلم</p>	<p>امید که از وی دل تو سید کشاید  چو از مژه احم ذکبه صنادید کشاید  تا خاطر با حسرت جاوید کشاید  را و سیت که از دهنه جمشید کشاید  نگس نه همین چشمی دید کشاید  خون از رگ سیر و وزگ بد کشاید  از وزه کجا مشکل خورشید کشاید  الفان تو خود ده بجه امید کشاید  هست آنچه گره در دل من عید کشاید</p>
<p>اگر بر خانه احم صحرا ننازد  روح غوغا بیا و قاصبت او  همان است احتیاج من بهمان  اگر من خود بر سوای ننازم  دل نازد چنان بر جوشش خون  تو ای آه رسام فروزا چشم  چو بنزد در دمن گوید بشو حی  وید از نازد او عشق من هم  ز عهد خود سخن گرفته راند</p>	<p>بجویش گریه ام دریا ننازد  قیامت چون بان غوغا ننازد  نگاهش چون با ستغنا ننازد  بشیدای دل شیدا ننازد  که بر صیبا دگر میبنا ننازد  فلک بر اصل خود اصلا ننازد  بحکمت بو علی سینا ننازد  چشم نوشیق تنها ننازد  بسختیهای خود غار ننازد</p>
<p>کسی کو خیز مهر و نه ننازد  نماید دستگاه خود گران حسن  چنین که جارود پروانه برم  تو که نازی بجور خویش می ناز  تو رعنا گل چنان سیتی که شیت  نه آدم بل نراست آنکس که دید</p>	<p>چرا بر مرگ روح افزا ننازد  و که بر خود ید بهینا ننازد  چرا بر شمع پا بر جا ننازد  بصبر خود دل شیدا ننازد  بر عنای گل رعنا ننازد  با عجز لبست عیس ننازد</p>

نگاهش بر این غوغا ننازد  
تفاظ با ستغنا ننازد

نماز و سیر جفای خود کرد و هر روز زلفش را توای ماه و دلار نماید نقشه زلف تو گرد او را	جفا جوئی چو تو فردا نماز که بر آه فلک پیمای نماز بطول جو و شب بیدار نماز
ناتوانی عشاق دل نشا و چه داند دل چاک پی هر چه شد آن لعل ندانست نقشی است ز نقاشی زلال در نظر من خواب و هم آن زلف که بر فلفل از دست اندازا سیری چو کس از سر و پیرسید دانشش از سرم چیا تر شدن آفت فریاد آن دم که برش نالم و گویم آن دل که به شوق بخوید ز جگرقتل از طفل چه پیری که چه آید بسیر پیر در کعبه عیبت نقشه زلفی سخن از می	و پیرانی صبرا ده آبا و چه داند من خاک بی آنچه شوم با و چه داند مانی چه از و آگه و به سزا و چه داند صیدا آنچه طمع داشته صیا و چه داند ز وفا خسته این بانگ که از و چه داند حال مژه ام دجله بغداد و چه داند گویش تو حکیر کاوی فریاد و چه داند در لجوی آن خنجره فولا و چه داند از سفت برون نامه بغداد و چه داند کیفیت وی زابد بشیاد و چه داند
عشقیت مرا کش بوس ایچا و چه داند چیز کردت بیدار ندانم اگر آن شوخ خاموش چه بنسید زو السنن قدیم نار و دیر با ستم و اجل پیش گامش ما چند سگ و نیم که خود را تو ندانست کس گفت که دیوانگیست شهره شهر زین راحت چه حاصل که ترا زده نهم باز از بلبله این فامست و انداز خرامت گفتی که جدا از منست افتاد چه باری	فتیس است کجا آگه و فرما و چه داند دل کردن فریاد زبیداد و چه داند سینه نکند آنکه مرا یا و چه داند شاگردی و داند و استاد و چه داند او قدر چنین حسن خدا داد و چه داند گفتم غلط آن طفل پیر و چه داند اندازا سیم چو تو جبار و چه داند سرواست همان غافل شمشاد و چه داند آنکس که جدا از تو نیستاد و چه داند
افسار می از نقشه جو پیری همه گوید میخواره چو سینه او را و چه داند	

مهر کرم بوس لبت بیدار چه داند  
باز در دلاصت و لالتا شاد چه داند

رسید عید و بخت ما غریب رسید جز این نخواست صد از بیم رسید که نافه شسته بمن نامه سپید رسید که بود آنکه بجاک من شنبید رسید من اندکی طلبیدم و زود رسید غبار راه تو در دیده امید رسید شکست صد در اینجا تا کلید رسید	زهی منم که بگویم تو دید عید رسید و میکده یار دوبار از بلا سخنها رساند سیاه بختی من بین و شوخی دلدار نه گل نه شمع نه جانان جامی برکت بمن دریغ و بجزخ آفرین کرد و دم شدی سوار و صباد او مرده ام کوی شکست تو به زمانیکه لقمه به چو کبیر
اجل رسید و بر آرزو امید رسید ستمگی که بدادم نیز رسید رسید کسیکه بکفاح از باوه اتم رسید رسید نه بستم که بعقل و دم کلید رسید میرس آنچه دم شش بر نیز رسید رسید خبر ز آمدن آنکه می شنید رسید که بر در تو پس از مدت مرید رسید	و میکده گفت و لم ساعت رسید رسید کمان کشی که خدنگم بدل نمی زد و زد بعالم و گرای شیخ کار رسید به کام فدای بستگی کار خود و لم یعنی زمن و طعن بلا و ملاست و آفت رسیده چون و لم از دیدن اجل بر او سی تو که بر لقمه یک نفس چو شود
چو شد میکده شیخ از قفا مرید رسید که تیر تو به بدن حنض نیز رسید رسید چو اشک در ریه آنکوبی وید رسید رسید بشیشه ام خبر مقدم حدید رسید رسید بخنده گفت بخت نهان پدید رسید رسید برای صنعت بهر نغمه معنید رسید رسید کسی که گفت با و لقمه بهر دید رسید رسید	ندیدی آنچه ملاست بان پلید رسید چه گفتی اینکه خستم دل میخارا اگر چه بود و در من منزل مقصود بر این شکست من نه تریدان گردد بفکرم که در تو و داغ می خندد تا گوی یار صبا بدید بخت رساند به خود بکوزه بهم که ز کوریم دانست
خود نیایم بسر کوی تو تقدیر آرد	بهر قلم نه چو ناز تو تمشیر آرد

کشتی ده پیرستان نوری عید رسید  
جست صد در اینجا تا کلید رسید

تا که بی کسی که در شکر آید  
چو ناز بهر شکر بهر شکر آید

پیشتر از تشنه خوش نشو و گریه صیقل آه است محال از من دیوانه ادا ما تمسک بر آیین ز دل سوز کشد عشوه آنست که کارم همه در و هم سازد غیر از و صبر و دستم را هم که پیغمبر بودی زلف تو بدل شایه تا تا رود نفر و شتم بد و صد سحر دل از راه کرم جان من نقشه بنا کاهی تو می سوزد	کوکن جوی چه شیرین و گداز شیر آرد که هوا آه و هوا را که برنجیر آرد گریه ام خنده بدون از لب پیور آرد غمره آنست که صیدی بسیر آرد غیر از و ملک و لطم را که به شیر آرد خاک کوی تو بمن کسبه کسیر آرد بمن آنشده که از گریه شبگیر آرد مرگ تا چند به قید تو تا خیر آرد
از خرد وصل تو جوید دل و ترویر آرد و چه این چشم و چه از اشک بزرگان نامه کو بنوشت از بی قلم بشتاب هر چه کرده است و کند کار نمایان و اند پار من لاف مسیحا می خود که نیز ند گوید آرد چه بلا بر سرم این فعل شایع سرفروشم همه پیراست و گریه قریب ایکیم پیری که گریه تیر پس از تیر چنان نقشه گوی که لغو و پس بر پس اساید	وز جنون زلف تو خواهم من بهنجیر آرد گریه است که در رشته تقریر آرد میخورم خون جگر فاصد اگر دیر آرد او نه آنکس که گریه عذر و تقصیر آرد روح در جسم من آیا چه تدبیر آرد بر کسی رحم اگر آن بت سبب پیر آرد نامه شوق بنام که بهنجیر آرد رو نه بینی که چه نجس پیر آرد برزبان نام زمانی که ز شمشیر آرد
غیر از این دیگر چای شمشیر ندان بسته یا چون بنور چیزی کان پیر اند چیر را بوده اند آنکه لذت یاب از آستان خاکساری رتبه دارد که بنود و رسته عشق از این پسین ذوق شهادت آستان توجه دانی سارده ایغیر با تو شب نر مگر	ایرودی بی و سحر شمشیر در یان بسته گفتم این تقوید یا بر بازوی جان بسته مرعی از مشک پیر زخم نمایان بسته اهل دانش مود آستان را سلیمان بسته جان بجز داده اند دل به پیمان بسته من نکو دانم نکو یان بر چه پیمان بسته

از دست بیکر این شمشیران بسته اند  
چشم بر جوی بر عهد زبان بسته اند

<p>چشم او را دیده اند و نقش دوران بسته اند هر دو چشم از روانی پای طوفان بسته اند از مردوت لب که آئین شیدان بسته اند</p>	<p>کس هیچ داند چون نه دوران را بود و نه شبان هر دو گوشت از گزنی جوی خون بکشاده اند کس نباید جز مردوت در اسیر و نقشه تیغ</p>
<p>زندگانی را در خواب پشیمان بسته اند لیک عمر دای را کی با نشان بسته اند آب این دریا کی افسانه بنزدان بسته اند هر دو چشم تا خیال روی جانان بسته اند عشق بازان آتش طرف از و عدوان بسته اند روز قتل عاشقان را عهد قربان بسته اند کی در میخانه مار با دزدان بسته اند افترا بر غنچه آن لبهای خندان بسته اند معنی دشوار ازل ذوق آسان بسته اند</p>	<p>دور در دشتان اول شیدان بسته اند نشدند که خوش طالع چشم به جان بسته اند تو مکن باور که غم در چشم گریخته نمائند ایت کی گریه دیده هر دو آن دگر گریه ماه الامان از و عدای این فراموشی بیکان چون نه قربان چنین نوز کرد و جان من کی عای با دوان را نمی باشد اثر پیش آن بلب که آن تنگدل بکشوده است نقشه کرد و شوار افتد بر تو باش از جام و</p>
<p>شوق را گوی که باز نجوای حیران بسته اند پای فضل گل پر بلبل بستان بسته اند همت آسودگی بر خسته جانان بسته اند خبر و بیان تا میان غارت جان بسته اند چشمه خورشید را یک چشم حیران بسته اند طرفه آنا نیکه کامرا سلمان بسته اند کی در جنت بروی ما اسیران بسته اند هندیان گوی زمان اهل ایران بسته اند خت از و نیان این شیرین زبان بسته اند</p>	<p>وصل را آنا که بر مغلوب حیران بسته اند این طرافت بین چه مضمون پشیمان بسته اند من همان یک خسته جان پیش ازین کییم روی خود ننماید از جملت کس کین اهل پشیمه رفیق از چه نتوان بست اما بر دوت من کجا احرام بستم من کجا رفتم من حج کمال سیر آن بود که از فیض نادر پاکشود نقشه و غلاب هم از خسر و حسن برگزیده کم بستی انسان عیان اما طفیل نظم خوش</p>
<p>گوید از دوق تو ام آگاه و غافل بگذرد</p>	<p>شوخی طفیل که سرمه ناکرده سبیل بگذرد</p>

یادداشت مرگانه پشیمانان  
تا این میان دست از شوق بکنند

<p>ای خورشید آن ساعت چو نوید آمد پیشین بگزم  هر که دیدم بهین نیاطلب حق جداست  سایلی چون من سوال مشکلی دارد ازو  فصل گل دیو انگهائی مرانگ است اگر  دی گزشت و مشرب باشد ندانم چون شود  باشد از دل و رگ که دیدنش خون گردد آب  بر سبک تاریش سازد خدا آرام خویش  خرد را نتوان گرفت ای عشق بر سبکین جزو  تقته از آهوی او نوید و پیر سدا سپر</p>	<p>نیوش از تیرش از جان حنجر از دل بگزد  کیست آنکو چون زمین سحی باطل بگزد  از سوال خنجر مشکلی که سایل بگزد  گر زخم از طوق و پامیم از سلاسل بگزد  باز دیگر که بآن شعل و شمایل بگزد  باشد از من کشتی که یار سایل بگزد  بندیدار مشکلی را بر سر منفر بگزد  خرد که یار عیب و هست آنکه کامل بگزد  تا کی این نهاد دست از صید غافل بگزد</p>
<p>بیش از آن بر جانم از سوزش دل بگزد  سهل کار است او که از رنجاندن دل بگزد  میشود چون او دو چارم من هم از خونم  منکه از بیدار جان تازه یا بجم بر زمان  کسیچ داند تا چه وقت این بخود بیا بمان  زین گزشتن بر خشم از حاصل کوفتن دل  هست در بخت اندام مطلوب و گفتن توان  بر سر محنون خشم کام درد شست جنون  باقی تو که بر لب خویش را دانست سر  بعد مردن هم وید از خاکش انداز جنون</p>	<p>انچه بر روانها از شمع محفل بگزد  که چه گوید بگزم زمین کار مشکلی بگزد  فی بهین او گردد هم هر که مقابل بگزد  کشته میگردد که از بیدار قاتل بگزد  از خود بیا تا نه آن آینه سینه مایل بگزد  چند گوید بگزم گفتن هم حاصل بگزد  قاصد چو را که از قطع منازل بگزد  که قیامت بگزد زان به که تحمل بگزد  رحم فرما عاقل از تقصیر چایل بگزد  تقته چون از خاک همچنان سلاسل بگزد</p>
<p>اگر افغان برسان نشود  گفتم از بادشوی خاک شوم  خواهم دل که کند جگر شکیب  هر چه زان زن نویسم شوی  آذوقه تراب کجا آسیند را</p>	<p>دل از کرده پشیمان نشود  گفت تا این نشود آن نشود  خاطر من از چه پشیمان نشود  لوی مشک است که پنهان نشود  که رخت بند و چیران نشود</p>

گل ندیدم که خندان نشود  
چشم مرا که پشیمان نشود



<p>بود امید ی که مرا شد همه بهم شدنی خامنه او بخت طراز من شرم آنچه عشق صفت آه از آن در دکه زودم نکند گفتی آیم شمش از احسان</p>	<p>وصل بهم است که بچران نشود نال چون شیرستان نشود یا خدا اینج مسلمان نشود داد از آن دایم که خدا نشود تقصه چون کشته احسان نشود</p>
<p>و چشم صید غزالان نشود اینجا ایسان که دلم جان نشود کاش بیمار تو جان زود دهر من چه ام سرو تو گریست بهمین دل چرا میل رخ تو نکند نرسد شوق بسره کمال گر تنها خود شود از غصه گره باو سلیمان زمان است او را میری از یاس تو ای لعل بهشت نشود بخت من اصلا بیدار تقصه ما را بخلاف قدما</p>	<p>خانه ام تا که بنیایان نشود با خودت بنید و قربان نشود تخته مشق طبیبان نشود در پیش سایه خرامان نشود دیده چون حافظ قرآن نشود تا برون از حد ایسان نشود هرگز نش گوی گریان نشود چون پری تاریخ فرمان نشود چیت آن در دکه در مان نشود خواب تا روزی در مان نشود مشکی نسبت که آسان نشود</p>
<p>عجبه دل صبح چون فال شگفتن میزند دین دل جن است اینجا آن نگه اما کجا یاس گوید و اندیش شوقیت جز آه خوش من کنم آیا که وقت ناسعین میزند ای خوشا این روی روشن و بآ آن رو کن قیاس از این روان تیغ دوستی بهیچ صبح دوست شام نکبت در قفا دار و بوی دل پرین منتی کز من نمیدارد و بهیچ</p>	<p>گل بفالش خندنا در سخن گلشن میزند برق یارب در که امین جانچ من میزند آسمان شمع که عاشق را بدمین میزند کوس طلت هر یکی وقت معین میزند خال بندوی توره در روز روشن میزند برغ میان هر چه آن چشم مضطرب میزند صبح در باغ این نوا مرغ خواندن میزند من شهید ناوی کانه دل من میزند</p>

دینا آمد و کمال شگفتن میزند  
بوی گل بر آتش آتش در دکن میزند

گویش تن زن دیگر نه نقشه اینک میسند	مدعی وقتی که چشم دم زهر فن میزند
دوست و بربری که ساغر با دشمن میزند اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع شیخ را در کعبه باید دید هنگام رکوع کاش ما را هم بروز آتشاند یک شبی از دل ما دل خود غالباً بعضی شنید غیر لویی می که ساقی آن بدست فیض شست هرست از عمری به نفا جسم من بهم شیا کام جان من در است بنمایه جهان را لاله لاف کیس با رخ دلکش طبع خرم وقت خوش	دشمن آنجا خنجر بی ناکامی من میزند نالدا که ای غنای تش بگلشن میزند بندگی گوئی به سبب بر بانی بر من میزند آنکه شمع بزم را آنگونه گردن میزند شوخ نیز کار سیکه حرف از موم من میزند آتش آفسرده مارا که دامن میزند مرغ روح من بجایان او دشمن میزند خون چکان آسبیکه دل شکام شوی من میزند نقشه اینجا باده گردودا صد من میزند
باز قیاس است پیمان ساختند تا چه گله بعد از این خرابه شکفت تیرگی میخواست آراستگی نی تلاوت فی الهامی نماز دل جنان سازد با و ما بتو من فدای بهمت این بیدلان دلفری بهایی آن خنجر میسر ناموده رخ ز ما بر دند دل چشم او را چون کسی خواند غزال نقشه راجان که چه از غم ساختند	کس نشاز و آنچه خوابان ساختند غنی و با غم ز بیکان ساختند روز عاشق را شمشیرستان ساختند از بی نامم سلمان ساختند وحشیانت با بیایان ساختند صد دل آوردند و قربان ساختند بود و عشوقیکه عریان ساختند دلبران کار نمایان ساختند خود ز چشم او غزالان ساختند شعر او شیرین تر از جان ساختند
تا چه این آئینه رویان ساختند دو دانه عاشقان دارد بجا عمر شبهای فراق من دراز	دیده خورشید حیران ساختند در گلستان سنبلستان ساختند با اجل دست و گیران ساختند

کار مارا خنجر بی ناکامی من  
کس نشاز و آنچه خوابان ساختند

بود امید ی که مرا شد همه بیم شدنی خامه او نکته طراز من شرم آنچه بعشق صفت آه ازان در دکه زدم نکند گفتی آیم کشش از احسان	وصل بیم است که بچران نشود نال چون شیرینستان نشود یا خدایم مسلمان نشود داد ازان دایم که خندان نشود لقمه چون کشند احسان نشود
چشم صید خزان نشود اینجا امکان کرد لم جان نشود کاشن بپای تو جان رود بد من چه ام سرو تو گریست همین دل چو امیل رخ تو نکند نرسد مشوق بسره کمال گر تنها خود شود از غصه گره او سلیمان زمان است او را میری از یاس تو ای لعل بعث نشود بخت من اسلا سیدار لقمه مار باخواب قدام	خانه ام تا که بیابان نشود با خردت بنید و قربان نشود تشنه مشتی طبع بیابان نشود در پیش سایه خرامان نشود دیده چون حافظ قرآن نشود تا برون از حد امکان نشود هرگز شگونی گریان نشود چون پری تاراج فرمان نشود چیت اندر دکه در مان نشود خواب تار و زری در بان نشود بشکلی نیست که آسان نشود
غنچه دل صبح چون فال شکفتن میزند دین دل چمن است اینجا آن نگه اما کجا یاس گوید و اندیش شوقیت جز آه خوش من کفم آیا که وقت ناسمین میزند ای خوشا این روی روشن و بید آن سحر کن قیاس از سروان تیغ دوستی بهیچ صبح دولت شام نکبت در قفا دار و بگی دل پرین منتهی کز من نیست در راه	گل بفالش خند ما در صحن گلشن میزند برق یارب در که امین جان من میزند آسمان شمع که عاشق را بدمن میزند کوس حلت هر یکی وقت معین میزند خالی هندوی توره در روز روشن میزند بر غریبان هر چه آن چشم منظر میزند صبح در باغ این نوا مرغ نوازن میزند من شهید ناوکی کانه دل من میزند

نیمه آه در فال شکفتن میزند  
بوی گل بر آغوش اندر دکان میزند

گویش تن زن و گریه لعلش اینک میسید	مدعی وقتی که چشمم دم زهر فن میزند
دوست در بر نمی که ساغر با بدشمن میزند اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع شیخ را در کعبه بایند دید بهنگام رکوع کاش ما را هم هر روز او نشان یک شبی از دل ما و دل خود غالی و صفی بشیند غیر روی می که ساقی آن بدست فیض است بهت از حیرتی برفت جسم من بهم آشیان کام جان من در دست بنماید جهان را لاله لای کسور یا غوغا دلکش طبع خرقم و خوش	دشمن آنجا خنجر بزنای کاهی من میزند نالدا ت ای غنایب تش بگلشن میزند بنده گوی بوسه بر پای بزمین میزند آنگاه شمع بزم را آنگونه گردن میزند شوخی بر کار یک حرف از بوم آید میزند آتش افسرده مارا که دامن میزند مرغ روح من کجا لان از شمن میزند خون بچکان آسبیده دل بنگام شبنم میزند لعلش اینجا باده گردودا حد من میزند
باز فیهبست پیمان ساختند تا چه گلهای بعد ازین خواهد گفت تیرگی همچو است آراسه گلی نی تراوت فی طهارتی نماز دلچسبان سازد بما و ما بتو من فدای بهت این بیدلان دلفریبایی آن خنجر میسر تا نموده رخ ز ما بر دند دل چنین آوا چون کسی خواهد غزال لعلش راجان گریه از غم ساختند	کس نسا زد آنچه خوبان ساختند غنچه و با غم ز پیکان ساختند روز عاشق را کشتن پستان ساختند از پی نامم مسلمان ساختند وحشیان با بیایان ساختند صد دل آوردند و قربان ساختند بود مشوقیکه عریان ساختند دلبران کار نمایان ساختند خود ز چشم او غزالان ساختند شعر او شیرین تر از جان ساختند
تا چه این آئینه رویان ساختند دود آه عاشقان دارد بجا عمر شبهای فراق من در از	دیده خورشید حیران ساختند در گلستان شلستان ساختند با اجل دست و گریان ساختند

کار ما را خنجر بزنایان ساختند  
طرح او را پیریشان ساختند

<p>آب و آتش در وجودم بود کم شد و عالم جانفدائی آن دو نگر گشت را تا توان کردند اگر دیر و صبر را ز بیم نتوان سخت موی پشیمانان سر رفتن ز بارغ سنگین کاین سرکشی باشد ز دیو کاشکی دل من بنیز از تنگید</p>	<p>دیدم گریان سینه بران ساختند چون و عالم جسم راجان ساختند غمزه اش را مرد میدان ساختند لبیکه با بیم کفر و ایمان ساختند خاطر سنبیل پریشان ساختند خاک شوکت خاک انسان ساختند لقمه را فویان پشیمان ساختند</p>
<p>دیدم کار نمایان ساختند حاجتی بر مردم که کردندش روا گروه زلفت او ضلع جهان ای خوش آن گلگون آن دوق صید برورش رفت که آمد این ندا گریه زخم داشت از بیچاری کس گو ای برگناه من ندا شورش دیوانگان خود میرس عیش و دید است و بازندان اگر نه با کس ساختم عیسم کن</p>	<p>دیدم آن صبی که از جان ساختند سنگ گفتم که آسان ساختند ساختند اما پریشان ساختند کاین بیایان نگشتان ساختند عشق پیدا حسن بنیان ساختند خنده او را نمکدان ساختند نوظمان محضر فزادان ساختند خانه زنجیر ویران ساختند جنت از جمعی که زندان ساختند لقمه از سر نوع انسان ساختند</p>
<p>پیشم تو گر چنین نیز گه سر سیداد اشک من بود قلمون است ندیدی که چنان خواه من خواه عدو خواه حفر خواه هیچ ساقی شوخ که کارش همه شکو بس بود جلوه کرد بود بام و چو بد اختر مایتم ند و زیب سنان کرد سرم را یکبار بود و شام هم از شیر و شکر به گویی</p>	<p>خوش کسی بود که دست تو خنجر میداد آب میداد گوی پیشم و گبه آذر میداد بود و چو تو جان آنگه برین بود میداد بیشتر میطلبیم می و گستر میداد رضت دیدن آنماه کی اختر میداد نخل میداد ازین بهر و گهر میداد قد میداد لب یا و کمر میداد</p>

راشته واری غم تو که سرم میداد  
شوق کی از صحت یوا که سرم میداد

نگین قلع امید از چه که انتم آورا بود در نزع و بمن زود و سه حرفی که پیر	عاشق است آنکه مراد او بخت می داد داد اندوه بمن نقشه چه دیگر می داد
بستر از سهو فلک گز گل تر می داد داد جامی سحر ساجی توفیق بلطف کاش که گوشت فلک که شدی و توفیق رختم انگ که ساقم گلش ایدیل در نه بود و یوسف نهانی که بجای راحت وصف نازان رخ چقدر لاله و گل می کرد بود در مجلس عطا آن بت چه بیم بود یار من قدر شناس است اگر دشمن من حوب شده نقشه که و پنج نیز رسید بخت	بیتقاری کیتم آرام به بستر می داد و ده چه جای که نشان از جم پیر می داد و عدای که کسی با من منظر می داد خاک من آه تو بر باد سراسر می داد رنج بود آنکه برادر به برادر می داد یا دزان قد چقدر سرو و صنوبر می داد و جدر زاهد خبر از حالت دیگر می داد خرمنی بود خطایش نه منظر می داد در نه خوشتر تو با شمع چه بداور می داد
نامم را چو پس از ختم دلم سر می داد این مفر با تو کس صبح گل تر می داد تو که در سوختن داشتی آنگونه گمان رو نما تا تو دم جلوه گونا گونت می نمودم بتو تا جوهر جز نیز شیشه میگشتم سویی میخانه و گویم چه بشنخ مرا ز میر و ز بر کرده همه ارض و سما خود در و بود بهمانا که چو شاعر در شعر داد یک ساغر و شد نقشه بدگر عالم	چقدر شوق تو پرواز کبوتر می داد گل نمیداد تو گوی همه اخگر می داد بود زان به نه گواهی که سمندر می داد سحر در باغ گل تر فلک اختر می داد شمع که در آنکه ترا کاش مرا بر می داد و دیوایی که بمن ساقی کوثر می داد به ازین چشم تو فرمان چه بشک می داد دیدن آینه ام یاد سکندر می داد بجا میشد اگر سنا عز دیگر می داد
دلی آبی به پیکان میتوان داد بسی ناودینها دیدنیهاست لبت و خورشید و دانی بی حیات	هر او شد گامان میتوان داد بجاش چشم خیر میتوان داد برای بوسه فرمان میتوان داد

عاشق لایزال میتوان داد  
دو عالم میتوان داد

<p>دگر ایستخ جنت از چه یابند اگر خواهند یاد از یاد آید سوالی کرده ام مشکل تر از اول ز من تحت سلیمان خواهد آمد چو بجز آن آمد ایدل میتوان مرد بسر و دگر کشا و کارم افتاد چپا از ناز گوید نقشه دل ده</p>	<p>صلای می بستان میتوان داد دری شیان به نسیان میتوان داد جواب من نه آسان میتوان داد بمن تحت سلیمان میتوان داد ز جان پامزد بجز آن میتوان داد کلید باغ و بستان میتوان داد باین گفتن نه دل جان میتوان داد</p>
<p>خدا را کام رضوان میتوان داد فوتی باریقیان میتوان داد سری را که میوای عشق خالیت بهر رفته گر گیرند حجت چرا درم ز گران میتوان داد کشاید خنده لعش را اگر از هم ز پی و روش ایستخ است همین تو ای کز ناز خوانی پاکبازم گل داغ تو تا که بر سر خیز چه پوشی ز غمت ایدل ز غمت از ز خاک نقشه جشی قدسیان ترا</p>	<p>درمی خضت بهر بان میتوان داد بمن داد آنچه خوان میتوان داد بخارا یا بسند آن میتوان داد بجز مرون چنان میتوان داد کجا گفتم که ایمان میتوان داد بر شوت صد بختان میتوان داد اگر جان داد دهان میتوان داد بشی جاجیم در ایوان میتوان داد سرمر را نیز سمان میتوان داد خدا را داد و پیکان میتوان داد بیا دانه زینیان میتوان داد</p>
<p>عنان دل بجانان میتوان داد مراجعی ز عرفان میتوان داد اگر بگشت مرگان تو از تو چه داند هر مسلمان رتبه کفر بلائی بجز از سر میتوان برود</p>	<p>بیای تو سنش جان میتوان داد صلای ایچرفان میتوان داد به ترک چشم زبان میتوان داد برای کفر ایمان میتوان داد نویز و صلح ایمان میتوان داد</p>

توای کاین بانی آینده خدای مرا ازندان خوش آیدنی فراغت نیاید گریه گریه گریه و دیگر تنها با برین در صفت ما را حسودان در کین اندای تنها عیات از سر گریه نهفته تا من	گوشته راجه تاوان میتوان داد فراغت را بنزدان میتوان داد چسان طوفان طوفان میتوان داد اجازت ما بدر بان میتوان داد پیام مرگ سپنان میتوان داد بدستش تنغ بران میتوان داد
غم بدل بشمار میگردد تا با آغوش من گزشت انفل بعد مژدن هم آه من آست مگر آید ز کوه چه زلفش نگردد عمر من چرا یکبار یار این و دیر آن که میسر جان خالقیت پیش چو غبار من زنده داه چون نمیکند زم بگذری تا تو غیر از خاری	نه یکی صد هزار میگردد اشک من از کنار میگردد که ز سنگ مزار میگردد که صبا مشکبار میگردد این بدل بار بار میگردد دل زیار و دیار میگردد هر کجا آن سوار میگردد او بهر رگزار میگردد نقشه از اعتبار میگردد
داغم از لاله زار میگردد از دلم تیر یار میگردد آنچنان که گزشت بود و من صبر مرد و شکست جان لب است را هم آن شهسوار میگردد تا ز پانی عدو چه ذکر کنم مرد بی عشق زنده در گور است شکوه او غیر چون کند ز بیم	تا تو آئی بهار میگردد دلم از اشتیاق میگردد همچنان روزگار میگردد سروش رفت ترا میگردد ورگ بوییم گدا میگردد از سبزه آنکه خار میگردد عمر او در چه کار میگردد شکوه بی اختیار میگردد

از خاتم بهار میگردد  
در دلم یار میگردد



لغظه از ننگ عار میگردد	بگزار زو سے تو ناصح نادان
ترا جزا چه و بر سر مرا با چه رسد تو بگری که بیال و پیر بها چه رسد ز مار سید دعا از شما بها چه رسد بچه تم که بقیس بر بند پا چه رسد بچه شکسته که رنج از بها چه رسد چو خون ما بدر آمد بختها چه رسد نشسته ام بامید رسید تا چه رسد خدا رسید نه بگذره ناخدا چه رسد رسیده ام بمقامی که نارسا چه رسد بریده ایم ز دل تا بمدها چه رسد	از ننگ گفتیم آیا دیگر ترا چه رسد جز آتش است چه در استخوان سوخته ام کنیم باز دعا یعنی ای بتان بشما چنین که ناقه سلیله خورد تمامی خار برای قفل دلم هست گویی آه کلید چو خاک بایست بر افشاندنی بیاد چه رسد روان شده است بنام کسی خط من من چه کشتی من صاحب حق اینکه برودم کشیده ام دوسه جانی که پارسا چه رسد دل اسیر چه و مدعای لغظه که ما
بقرن با چه رسید و بمر با چه رسد اگر رسم بلغم حرف مدعا چه رسد بگوش تا چه رسید و بچشم تا چه رسد بگرد و همچو فلک کرد با و پا چه رسد بجان زنده تو زین بر دین با چه رسد ز قطره قطره می اینجا دماغ با چه رسد نه آگهی تو که از سیه پیر با چه رسد لفظی بصر ز تو بیکانه آشنای چه رسد که دوری که تو داری با و صفا چه رسد تو لغظه راست بفرما خدای چه رسد	ز وعده اش بر او دل این گدا چه رسد بچهره که بعد مکر و حیل و پیشش من رسیده مرده که اینک رسد کسی خوشش باه من که ز دلفاف همسر بجا برق بر من شتاب و بگردان قدح و گریزی دی نه از چه تو ختم ختم چه مر فدا ایسانی ز زلفت آنچه مرا دهن است من دانه چنین که صرف کنی هر زده آشنای خوش مکدر این همه گو هستی از دمیدن خط ازین چه سود که آن بت رسد ترا چیزی
بشنو ایگوش گرت گوش شنیدن داوند هم از یار تو پدر طب بیدن داوند	دیدم گوید که مرا دیده دیدن داوند شوخی نامه بران بین که چنان نده بلب

گرفتیم از ننگ عار  
بگزار زو سے تو ناصح نادان

دیدم گوید که مرا دیده دیدن داوند  
شوخی نامه بران بین که چنان نده بلب

<p>منم آن صید که گیرم ز تپیدن چرخ در زمین ز لوله افتاد و بگردون لزه گلستان خرم و میخانه سلامت باشد سیر انصاف بنان گرم و شیشه بنان غمزه و ناز بن لطیف نمایان کردند پیش مضمون کبکی کشف نگردید و برین نقشه آن بود که نقشش چو نیاوند بدو</p>	<p>پیشکشند و مرا بالی بریدن دادند چون شبیدان غمت داد تپیدن دادند گل و دل برود و ماغم بریدن دادند داد آن سر که مرا حق بریدن دادند یعنی او را هوس تیغ کشیدن دادند نامه بسیار بتاراج دریدن دادند همه بیدار گردان لب بگزیدن دادند</p>
<p>تا بمقتل اگر متاب رسیدن دادند هر مدحان که اشارت بر میدن کردند کشتند بنان بالی کبوتر چو زبان اشک من خون دل پاک گهر بود درین تا تو رفتی بچمن سبزه بهایت افتاد بهم ترا کوه نمنا صاحب نمکین کردند خون پنهانی ازین پیش چو گل حرام کرد غیر امان توی تا چه توان چید این جا نقشه چون غمت تر خاک چو خوش گشت</p>	<p>قاتلم را سر پیونید بگردیدن دادند می تپد دل که اجازت تپیدن دادند نامه عشق مرا ذوق بریدن دادند مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند سرو و شمشاد سر خود بچکیدن دادند هم مرا سیل صفت پای ویدن دادند لاله را بر لوحم ذوق ویدن دادند رفت چون گل ز چمن چیدن دادند خواب از دست افغانه شنیدن دادند</p>
<p>بر سرم تیغ آن ستمگر میزند شوکت آینه دار خود میزند من کشتی باید ای گردنه چو داد از چاک گریان کسی خوش حریت ما بزم سخت هر که حق داد بال جبریل چیت یار با در سر دیوانه عاشق این بدگانی را که او</p>	<p>در کفم فریاد و حجب میزند پای بهیم سکندر میزند قالی طوفان دیده تر میزند خنده با بر صبح محشر میزند لاله کز شعله ساهن میزند در بر ای شوق تو پر میزند سرسنگ سنگ بر سر میزند حرف از معشوق دیگر میزند</p>

ناله جانچو دل چو میزند  
خنده بر بالی کبوتر میزند

<p>تا امید ی خلقه بر در میزند لقمه داد از دست او میزند</p>	<p>گردون خانه می آید امید داور با قاضی از بهر چه</p>
<p>در زبان خامه آذر میزند تیر در دل تیغ بر سر میزند طعنه بر سر و صوف بر میزند سست من از خانه بر در میزند بهت یک حرف و مکر میزند گو بناوک صید ناغر میزند رم ز لطف و مهر گشته میزند بر بهم آنزلف مستبر میزند راه من آن چشمم کا فر میزند میرسد با لقمه غم گمر میزند</p>	<p>شعر گرم از دل چو سر بر میزند غنزه اش چشمک میخیزد خذه بر شمشاد و سبیل میکند تا چه آید بر سر پوش و خرد تا کجا گوید که این لب ز قند آز روی من شادی فریاد خنده بر لب بیشتر نتوان گفت گر گویم کار من خواب نظام چون شوم همراه تو ای کعبه فال یک رنگی و لاف یک سکه</p>
<p>اہل محشر را بہم بر میزند غوطہ در ریاسے آذر میزند چون بر درون نائی کسی میزند ورند از لب شکوہ ات سر میزند میزند جامہ و مکر میزند شاد فضا دی کہ شتر میزند خندہ ما آن لب بگو شتر میزند بادہ ما از خون قیصر میزند آنہ پنداری کہ ساغر میزند</p>	<p>جلوہ اش چشمک میخیزد ماہی ل خوش نمند طینت است از اہل ایجان کہ را باشد گیز انچہ دوش از بوسہ گفتی یاد کن گر گویم کبر از سستی برای باد مزگانی کہ آمد گر شناس طعنه ما آنزخ بچنت دہ است جامہ از خاک خاقان میکند لقمہ گوید خون دل ہم شہر</p>
<p>غم جانانہ را با آنکہ خود جانانہ میداند پیری بہت اینکہ انہ مرافسانہ میداند</p>	<p>دل دیوانہ را جانانہ کی دیوانہ میداند ماکت بود آنکہ دشنام ہر ابہ از دوا</p>

گفتار چنان قدر دل دیوانہ میداند  
کز سخن جوان را جس جملہ اندیشد

<p>بعشق است آنچه که در شکر عشق است آنچه که در شکر عشق است          مرا بهیت بدست آن بهرین آوده کو هر جا          بسنی است با و با هم او بهر از می عشق          بود که قطره آب انسان غرض من و می صبح          تو است شب هر چه خواهی برو کام از معجزه          حساب آن عشق می پری از رگه بیابانها          زانی ساقیان از دریا نوشی لقمه</p>	<p>نه تنها قیس را با کو کهن را شانه میداند          خدا را بهیت نویسد که به را بخانه میداند          کسی که بهیم را که بهیستانه میداند          غرض کفایت نشو و نما را دانه میداند          بهر چه پیشی دل از آرایش کاشانه میداند          بهر لطف بر قدر چمن در لبا شانه میداند          جایی را که هر جا بنگرد پیمانه میداند</p>
<p>جمال خویشتر از قدر آن جانانه میداند          که عزیز از من آن دیر آشنا بیکانه میداند          گویم من چنین با او جهان یکایک تجسم          بهر آن چشم اشک افشان بهر نادانی زان          ز غم رفتن که گویم سخن در چشم می آید          بود خود آسمان بر صورت پیمانه و ایندل          نفهم آنچه فلاطون خدا شاید که من فهم          من آنم که چه بیند گویم آنی که من انهم          چه گفته اند را فرزانگی بر جان گفتا</p>	<p>که گل را عذرت شمع را پروانه میداند          مرا میداند و بسیار دانا یانه میداند          بهر سید از حد و کانه کرد و یانه میداند          مسلسل قطره اش را سیر صندانه میداند          ز غمت خنده که را غم حدیث خسانه میداند          بستی که در شکرش که در شکر پیمانه میداند          ندانه قلی آن را در کش دیوانه میداند          قوای و ربان بنیدانی و صانعانه میداند          خود او دیوانه کاین دیوانه از فرزانه میداند</p>
<p>که طرب هر دو هم سلامت باد          آن بلای که قامتت دارد          بهر زمان می نماید اسب          چه بهشتی از دست در نظر م          دیدم اندر جهان همان تنگی          که شستم یک پیش شست گناه</p>	<p>در تمنا نماز حضرت باد          بهر سرم باد و تاقیامت باد          بهر نفس بر قیاب لغت باد          دیده تر عزیز رحمت باد          هر دم اندر لحد فرغت باد          از گناه بگرد شرمست باد</p>
<p>لقمه از صحت خدا نمیداند          هر گناهی که کرد طاعت باد</p>	

اضطرار هم چنین طاعت باد  
 و چشم صید دام لغت باد  
 سیر

<p>در دل از تیر او جراحت باد من بهمان خادم او بهما محروم رزق از عیب بطلب آید بجگر خای خودم مصروف ببرو خای که در بود جفا آنگهی شد ز آسگه مارا بی اثر باد این دعا که کنند</p>	<p>در شوم چاره چندانست باد یارب او را نظر بخدمت باد عزم مرا بی تلاش منت باد کام من رشتن است باد هر چه کشم کشم شکایت باد غفلت ایدل تر از غفلت باد روزی قصه عمر و دولت باد</p>
<p>یارب او را زنده بخت باد دل دیوانه ام اگر گم شد همه دانند آنچه باشد شیخ در دلم صد هزار حسرت فرد پوشه نبندیم کجا زین پیش دل چو جمیع ساز و آهنگه غم تا نظر کار میکند عدم است</p>	<p>یا قیامت پس از قیامت باد سر شوریده ام سلامت باد بهره او را ز آدمیت باد در دلم صد هزار حسرت باد شهره حاتم کنون نیست باد روزی این بخیل نیست باد یک بیت تفتنه چشم عبرت باد</p>
<p>دل عاشق زین حسرت باد گفتم این کبر و نخوت تا چند بر دل من ز تیر احسان رفت خون شوکت سپاه نکبت سخت بر سرم یار سب و وفا آمد شادمانی جلبی غم گردید یا صوری گلوی صبر فشرید عشرت دل سلج گفت گشت قصه گویند ایر زلفت شد</p>	<p>ز حسرت عشق چهار رحمت باد گفت تسلیم دین سلامت باد بر سر من زنجیر سنت باد خاک خواری بفرقی عزت باد جهلت از مرگ میرت باد عاقبت بهمدم مصیبت باد تا توانی عهد و طاقت باد از زویم زین حسرت باد و چشمم صید و ام الفت باد</p>

<p>خیز از فراغش که مرا یاد میکند          بر طفل گریه و هم میلا در میکند          تا کرده دید مرغ دل آزاد میکند          تا کردنی بخود همه فریاد میکند          اگر از آن که بر سرش افتاد میکند          خاکم بکن که خون دل صیاد میکند          سرشیده که ناز تو دنیا میکند          شاگردی خجسته آستان میکند          پیر خزان بر نقشه چارش میکند</p>	<p>چو اندوه بتان که دلم شاد میکند          افشکم همین نه بر مرز و فریاد میکند          صیاد ما چه طرز نو ایجاد میکند          من آن نیم که گوش بهر یزدان کنم          دل حرف کوه غم نه بر مرز و میزند          از یک کرشمه تو پیر آید دو کار خوش          دل می بر دستم بخداوندی نیاز          نسبت بمن هنوز سگی آمد از تو قیس          کوش چه و بهشت چه باید شنید</p>
<p>دلدار جز باو که بیدار میکند          ویران تر است خانه که آباد میکند          نازی که او بحسن خدا داد میکند          باو کسی که خاک مرا یاد میکند          جانها خدا سجده بجا میکند          آگاهیم از غافل صیاد میکند          آن بنده را که سرو تو آزاد میکند          در شصت نیز خواهرش میکند          زان شبید را که زاهد شد یاد میکند</p>	<p>تا بدگرمان دلم ز چه فندار میکند          جفا اندری که در دل نا شاد میکند          دل پیش از آن بخش بلا زاد میکند          دیگر جز او بر آتش شوقم نزد که آب          در سنجی که معجزه را تیغ بر جگر است          من صید نیم جانم و آن گوش نگاه          خبر حلقه ملال بگو شش میکند          نگاه ساله دل بهمین شست و خاستی          تا کردنی چو آن دای قصه الامان</p>
<p>خدا هر آنچه در بخت خداگان بخشید          گناه شوخ کی از قندم امان بخشید          تو و وفا کیت این دولت امان بخشید          منم که عشق بمن بهت جوان بخشید          خدا شهید ادای ترا جهان بخشید</p>	<p>چو در لیسنت که عشقت علم بهمان بخشید          قوی بخت کجا از بلا خفا هم داد          تو و وفات این عشق حرف نتوان زد          و اگر که بگو و نه پس سباه غمزه و ناز          تو نیز خیر و کج ادای خود را بخشید</p>

ختم کسی که دل بخت شاد میکند  
 کلزار خاطری که ترا یاد میکند

خدا هر آنچه در بخت خداگان بخشید  
 گناه شوخ کی از قندم امان بخشید  
 تو و وفا کیت این دولت امان بخشید  
 منم که عشق بمن بهت جوان بخشید  
 خدا شهید ادای ترا جهان بخشید

<p>رواست گر کشد از غصه خوشتر چو گفتش چرا خوانیم به فضل خواند خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخشد به نقشه کرد عطا منصب جهانگر دی</p>	<p>کسی که گشت مرا عمر جاودان بخشید چو گفتش چرا خوانیم به فضل خواند خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخشد به نقشه کرد عطا منصب جهانگر دی</p>
<p>خوش آنغذای که ما را غم بتان بخشید خوش آنکه خواست از دل فری و یاد ز مهران حزن و ز وفادیت مران مباش غره که ناگاه از تو بستانند اگر داشت خدا از عطای خود محروم همین منم که بنفسم امید نوحه گراست نه خود خوری نه کین بخشی ای بخیل آن بخور بخشش بگوی و گرنه چون قارون ز دیر اگر کرم شد ز مستی می بود</p>	<p>چگونه رزق نه بخشد کسی جهان بخشید خوش آنکه خواست از دل فری و یاد ز مهران حزن و ز وفادیت مران مباش غره که ناگاه از تو بستانند اگر داشت خدا از عطای خود محروم همین منم که بنفسم امید نوحه گراست نه خود خوری نه کین بخشی ای بخیل آن بخور بخشش بگوی و گرنه چون قارون ز دیر اگر کرم شد ز مستی می بود</p>
<p>از رخ گل پرده تابدا شدند از وفا ما نیز دل برداشتند چون نگر و خون دلم از نادگی زنده کی خوانم مسج و خضر را خون من بر گردن آنکه دوش بیکسی بین چند مانیز آشیان بیچ دانی چستند این مهر و ماه زاهدان بر کس کجا است نهند خاک بار و ز یک شد زیر و زبر لذت دشنام خود از من میرس آفتند با بر فاستند از چارسوی</p>	<p>عند لیان ناله ما برداشتند کز جهان رسم وفا برداشتند گلر خان دستار رضا برداشتند زخم شمشیرت کجا برداشتند نفسه از کوی شما برداشتند ناگهان از فرق ما برداشتند از رخ تو نسخه ما برداشتند این خزان بار کجا برداشتند کرده از رخ سما برداشتند قدسیان دست عابر برداشتند چون نیرت آفت ما برداشتند</p>

است  
گر جهان دست دعا برداشتند  
از برای عهد ما برداشتند

دل زما طفلان کجا برداشتنند گفتم این مهر فلک حیران گسست شهر را میخواستم شک چمن حای زلف از سر ما کم میاد حضرت دل کوس حلت چکن تو از وجودم سرشت ما میرس آفتاب ماه از خاک درشش گوید اکنون شد جهان از فتنه بیا شکوه ما هست از اندازه پیش نقطه از جابر نخیزی تو چرا سرمان شور از غزل انداخته	سنگها از بهر ما برداشتنند مه رخان آئینه ما برداشتنند گلرخان تیغ جفا برداشتنند کز برش صد پاتما برداشتنند ناله دآسم لوابد اشتنند مشیت خاک از کربلا برداشتنند سر مهر صبح و مسابرد اشتنند از جهان گوی مرا برداشتنند ما و مجنون را برابر داشتند عرش اعظم را ز جابر داشتند ساقیان جاحم از ادب داشتند
گویم بانه اینکه مسیحا بخیل شود ضایع کنم چه وقت خرد از سیره قیل قال از ایوب صبر او نه توان کرد گفتگو روزی کسی به باد شتاب ملا که بگیتاه دی آنچه گفته بود کجا یاد داشته است در پیش من چه تاب کلیم ار کند کلام از بسکه خوار بوده ام و مشتاق و خراب صدره ذلیل گشت عهد پیش ما ولی از گریه نقشه نیز شود منفعل اسیر	ما را کند کسی که مده او بخیل شود خود مدعی نه پییده دعوا بخیل شود از نام صبر هم دل بشیدا بخیل شود نخون روز ما بریزد و شهاب بخیل شود امروز کی شده است که زدا بخیل شود در پیش داغ من بد بضا بخیل شود نوا کنم اگر محبت خود او را بخیل شود آن بچیان او ست که از ما بخیل شود اگر من از سر امر دریا بخیل شود
جابل پیچ جابل ند اصلا بخیل شود گر فی المشی بخیانه ام آید بپای بیل شوخی که میر تیب نیا بد بخواب هم تا در نهاد او چه برگی نهاده اند	بکند و بد بخت و دانا بخیل شود دیر انیش به بسیند و صحر بخیل شود چای اگر رو و تن تنها بخیل شود یک قطره اشک بید و دریا بخیل شود

گرمی از سر امر دریا بخیل شود  
چون زمره گرمی صحر بخیل شود



<p>رازش عیان بن بیک یا مجمل شود                  ما بشکنیم و خار ز میسنا مجمل شود                  دین آستانه عرش معلای مجمل شود                  دلها شود نگار و جگر یا مجمل شود                  یکدوزه زو بخواه و فانا مجمل شود</p>	<p>حلقی که نازد این همه بر پا که اسنی                  این طوطی که توبه در ایام نو بهار                  از عرشیان و گریه سخن چون به تری                  تیری و گریه کیش که ز یک شیر تا کجا                  یار تو لقمه ناز بداد و دیش کند</p>
<p>امروز خون کند دل فردا مجمل شود                  او هم ز چاک کردن لبا مجمل شود                  تا ممکن است اینکه نه عیب مجمل شود                  دل ناکشیده ساغر صبا مجمل شود                  یعنی سکنه آید و دارا مجمل شود                  کج بود کسی و مرا یا مجمل شود                  یاد او جوهر خویش و دیا مجمل شود                  اینجا کشد نایم و آقا مجمل شود                  از لاف صبر لقمه نه تنها مجمل شود</p>	<p>دانی چه روز آن بت رعنا مجمل شود                  گر خار از شکستن میسنا مجمل شود                  وقتیکه به لب او گرد و آشکار                  آن شقی لب اگر از خسته خوش است                  بید و لبت است عزة بنار و غم شدن                  قربان روم نه راست روی را بگویند                  دارم از دموالی و در دو مطلب است                  زانکه دارد این همه بر زید خود غور                  صد لقمه را بهین حال بگری</p>
<p>مکو وقتی میگویند میتوان کرد                  دعا در حق بزن میتوان کرد                  بشاخ گل نشین میتوان کرد                  سخن از تیغ و گردن میتوان کرد                  گنجای سوتی رزن میتوان کرد                  چرا اندیشه تن میتوان کرد                  تیرا یا خویش دشمن میتوان کرد                  بنفش سوره شون میتوان کرد                  پیشان آنچه رستن میتوان کرد                  دو عالم را بر همین میتوان کرد</p>	<p>اگر چه ستم چه باسن میتوان کرد                  قضا می برد سوتی کعبه اما                  بهار است ای دل شهید ای بار است                  حدیث از دشت نهد دل میتوان کرد                  چهار دزدیده بسید آفتاب است                  نه چون سرتاپا جان میتوان کرد                  نه دیر است آنچه آن چرخ می بخت                  به ایدل اگر همه در دمای                  سینگون بر زمین عارض نقابی                  از آن پت لقمه حرفی میتوان کرد</p>

گر بیان رنگش نمی توان کرد  
 کلی چای با من می توان کرد

سخن بکیده ز کشتن میتوان کرد گر ایدل قصد گلشن میتوان کرد زهی آن دست و تیغ ایستون مار نگاهش را دل جهان بختن فرض بزم صلح کل جنگ نباشد دل من ساده لوح و گوشت خنک نباشد جز که درت در دل رخ چهار دار و گل حشر طراوت من و زنجیر ای دیوانه تا کی ترا از لطف جوید قصه شونجی	نه با اظهار با من میتوان کرد بگلشن سیر گلشن میتوان کرد ز سر تا پای گردن میتوان کرد برای برق خورشید میتوان کرد مدار ما بدشمن میتوان کرد کنون عشق به این میتوان کرد صفا کسب از بهر این میتوان کرد چهار صفت از این میتوان کرد ستم بر جان این میتوان کرد کجای فکر مدفن میتوان کرد
سخن تا کی ز روغن میتوان کرد اگر جان و رتن من میتوان کرد ندانی این سر شکسته دولت بزرگها بود در کشته دست سهم خاک ره او سهره اما بستی از کین دل را میتوان ساخت یکی میگویی این کن دیگری آن دل را نیز سخنی میتوان داد بهار چشم خونبارم توان دید پس از کشتن زمانی میتوان بود سخن باز تو بدو میتوان راند و چون میکشد زین جا با سخا	چراغ داغ روشن میتوان کرد حدا جان من این تن میتوان کرد فلک را در برابر من میتوان کرد طواف قبر دشمن میتوان کرد کجا جیشی که روشن میتوان کرد مرا از خود نه این میتوان کرد چه باشی و برون میتوان کرد اگر از موم این میتوان کرد نظر در کوی بزم میتوان کرد نماشای پندار میتوان کرد هزار بار از تو برون میتوان کرد درم را قصه مسکن میتوان کرد
با چای کس چیز مارا بیش قیمت داده اند آسمان اگر بی آزار خست داده اند	هر بی را چنین با ما را مصیبت داده اند تا کشته آید برون هم طلب طاقت داده اند

هر که چیز را با حق تعالی داد  
در حق ما را از این برون داده اند

<p>این میدان کاین پیر زمینان ننگان بود معنی نقیصه پیری ایکه از من این پس است این قیامت قامتان نیکو چسبیدند بر جمال و خیر ز کرده اند تا ننگ باز یا نیکو اند خاکم از و نور بدست بهر وقت تر از آنان کسیت باور کی کنم من خدا نداده و محنت با بعد با خوشدلی نظام جمله صحابی جنون اکنون باست</p>	<p>بر و ملک عدم را پای سرعت داده اند هر جمعی میخواستند زانانکه رحمت داده اند داده اند از و عده مارا قیامت داده اند چشمهای خوش طبع خوش طراوت داده اند یا بیایم و لبران فستق قامت داده اند گوید از جبریل خوابان مرآت داده اند مردمانی خوشدلی ندوه و محنت داده اند بعد بخوبان نقیصه را کوئی خلافت داده اند</p>
<p>همچون دیگر را اینها بهمت داده اند انچه پیغمبر تبار ماه طلعت داده اند گرچه حق آگاه میداند خور از ابدان دل بهمان زخمی و شست خوش گمان افدا ور و ایشان است هر دم این بان این کمر بسکه بودم از حیات خویش تنگ اکنون بمن من چه پرسیدم کشد از تو چه ساعت سح ساقیا جامی بده و آنرا همه نشینه گیر از ضعیفان و بلبلان گرا اینجا چه حرف جان او بر لب لیکن چشم او بر راه تو</p>	<p>اینکه از دولت بریدم طرف دولت داده اند گفتی که کو کرمی گفتن نه رخصت داده اند این حق آگاهان بمعنی در غفلت داده اند خوشن باین خوشن قرین بر شیر الفت داده اند عاشقانهت با هیچ ایمه قناعت داده اند تنگی و گورست و نیکویم فراغت داده اند گفت زیر لب کشید نه با محنت داده اند هست بی اصل انچه کارهای شرافت داده اند شعر مارا هم مضاحت هم بلاغت داده اند نقصه را یعنی زمانی چند مدت داده اند</p>
<p>انعام هر و مزد و فارا که میدید بشنو که بر نیامده هیچ از لب فقیته در مجلسی که ره جم و کسری نیافتند دور از قیاس هر چه بود ذکر آن چه بود بی شرمه آنکه خاطر او بشکفتد منم</p>	<p>و افس بما ذکر دل مارا که میدید دشنام نای تازه دعا را که میدید بار این فقیر سبب شربا را که میدید تسکین مرا و رحم شما را که میدید ز رحمت برین مقام صبارا که میدید</p>

اینها و هر و مزد و فارا که میدید  
تاوان هر و رحم مارا که میدید

<p>گویند نیست مصلحت افشای راز ما          و او حیا و سنجیدگی دای بر جلب          گشت ناز و غمزه و مهر و دین خبر          از من شکیب غیر تو میفرن که می برد          کس جابه خواهد از فلک و کس چشم زده</p>	<p>حضرت مرا و می شکلی را که میسد          زمین با مراد آئینه را که میسد          آن عمر عشو جان او را که میسد          دل را فریب نیز تو دلار که میسد          خواهد هر آنچه نقشه خدا را که میسد</p>
<p>از عاقبت امان دل ما را که میسد          بود است غمزه تو سجلا دی او ستاد          ای بی خبر ز خاک شد نهی من میزد          ای نرگس تو مست و نگاو تو ناتوان          شجر بکش که قول تو نیز و یک من هیچ          بین شهر با غریب نه از من خود بر سر          فی مل لب ساغر است نه ساغر بهشت گل          ساقیست مست جام و من فدا و تشنه مر          خوابان دگر ز سخی دوران چه گفت          اکنون که نقشه خاک دل نقشه گشت خون</p>	<p>سینه به نشان بلا ما که میسد          در س تشنه دگر شیدا را که میسد          در خلوت تو بار صبارا که میسد          رخصت بقلم این مژ را که میسد          یعنی همان که اجر جفا را که میسد          بر باد خاندان وفا را که میسد          پیغام پیروزی دل را که میسد          الفان ابرو داد و ما را که میسد          دل با شما و شیشه بخارا که میسد          ای ریخ و عصفه کام شما را که میسد</p>
<p>تا دوان دل شکستن را که میسد          ای کرده قتل عالم و ای خورده خون طوط          پیر سندر دو غم سر غم ز یک دگر          این تلخ شاهی آمده از شما از ازل          زحمت نمیدهند درین ره بخار نیز          تا کی سخن ز سخی جان کس ای بتان          و شیب حدیث ظلم و فدی که برانده بود          آئینه داریت بسکندر سپهر داد</p>	<p>زین کا خزان جواب را که میسد          یارت جزای روز جزا را که میسد          فرمان زاری اهل غارا که میسد          جابر سر رقیب بلا را که میسد          دین پند قیس بدیا را که میسد          من مرم و من این نوید شما را که میسد          امروز داد و لطف و مدد را که میسد          در بانی و بر تو بد را که میسد</p>

مطلب نماز دل بفرات که می نهد گویند مرد توفیق و جان داد اسیر هم	تا شیر مرد مرده و عاراکه میسد تا و این عمر رفته ما را که میسد
غیر از شک که راه خواب زند دست مالای حسن را نازم دل به پیبر گردید و چیت در ره او میزد خطا کرد دل گر چه خود بهست جمله یاب ولی طرقه مضمون نوشته ام در خط طفل اشکم جز این دگر چه کند ای خوش آغخته بهر رشته دلم گر بود توفیق نام روز حساب	کیست کو بر رسم گلاب زند شفت پر شفت آفتاب زند عقوبت و سحر اضطراب زند یک قدم در ره جواب زند چشم او حرف کس میاب زند رقم آیا چه در جواب زند دست در دامن حجاب زند ملکی طرفه در کباب زند در دامن غیر حساب زند
شوق بر گبه با اضطراب زند پست را که بلند سازد چرخ نی بهین یار بی نقاب رعد گر بهر سیم من که زد شمشیر نه عجیب سینه ام جویند چاک داد از ان شوخ طفل اسب خون میگشتی که خطا و زید جواب چرخ تنه نه مست و از دوقی نی بهین لکته من بهر شفا	گریه بر نقش دی آب زند دوره چشمک بافتاب زند می با غیار بی حجاب زند چین با پرو دم جواب زند بر کتان طعنه مانتاب زند جای تخم بسکتی ب زند کو خطا تاره جواب زند دهر سیم جام انداز ب زند هر یکی غم بهر جان ب زند
اینکه او حرف بی حجاب زند آسمان و لشکر چنان که مرا خوشش بهر خنده همچون صبح	نی خود او شوقی به شتاب زند بهر بهین شیشه شراب زند بد عادی مستجاب زند

چون خیال تو راه خواب زند  
دی کل بر زخم گلاب زند

<p>دیده لای که با سحاب زند          اندر وجود آنچه دم حباب زند          بخت من هر قدر که خواب زند          هر زده این نقش دل بلب زند          آتش اندر دل خراب زند          ناله فردا علی الحساب زند</p>	<p>کشت اند بغير مز سح خشک          من ازان نیز سمنز غم کمتر          من بگویم همین که حبیب بنور          او بقتل کجا کشد شمشیر          گر گویم بکن خراب تر کش          نقشه گر بکند آه ز دامن</p>
<p>ترا جان نرا گت آفریدند          دو عالم را بقدرت آفریدند          به تنگی با فراخت آفریدند          ملکش خجالت که مدت آفریدند          فلک را بپست فطرت آفریدند          دل نابوده ز محبت آفریدند          اثر بینش که عشت آفریدند          برای من قیامت آفریدند          ترا بهر شهادت آفریدند          بسی حرف و حکایت آفریدند          منم عندها که عزت آفریدند</p>	<p>مرا جسم مشقت آفریدند          بهمن تنهانه وحشت آفریدند          بیا کج لحد گیریم ایدل          اگر گفتی پس از یک ساعت کیم          سوال غم بدی نشو کج گفت          چه ز محبت مانبر و آنکس درو          دعا کردم که آنده آفرینند          درای من که عصیان آفرین          لب تیغ کس بوسم که گوید          پی انهار نفع یک غموشه          بهمن ام بلا که نقشه دنیا</p>
<p>که از بهر جراحت آفریدند          اجل را بهیروت آفریدند          ندانستی که غیرت آفریدند          دمانت را بدقت آفریدند          خضر بازیرت آفریدند          ترا ای سرو قامت آفریدند</p>	<p>ز بهر دل چه راحت آفریدند          مروت را اجل آمد تو گوی          زوی ای آنکه نادر دل خیر          ز وقت آفرینی با چه بسی          تو قاتل تا قیامت زنده باشی          بهر دلیری رود خزان دای</p>

یکی را جسم الفت آفریدند  
 یکی را جان و خشت آفریدند

<p>گشاده مار آفرید از رقیبان کجا غیر از دلم جای که آسجا نخم می را که داند قدر بحر یکی مهر و دگر سید او که درون تو اشعار آفریدی لقمه و زلف</p>	<p>کر او در جبهه محبت آفریدند بجای کین محبت آفریدند فلاطونی به حکمت آفریدند محببت در مصیبت آفریدند در اشارت لطافت آفریدند</p>
<p>که میگوید محبت آفریدند ندامت حسرت زلف و مصیبت کاکل سین بیا را کشت این غلط حرف تو ای کاینگونه می ترسی ز عیسا نه از دنیا کشم باری نه از دین سپهر از آفرینش های عالم ادای سادگیهای خودم گشت کجا مرده نشیند کجا مرد مرا تا کی کشد سرش درم خافت روایل سوئی گورستان که در بیاساتی که می پیرد زین شیخ چه خوبها بطبع لقمه دادند</p>	<p>بسی زیگونی بهت آفریدند دلم را صید الفت آفریدند که گفت اسیم که سخت آفریدند بمیدانی که رحمت آفریدند مر انا وک طبیعت آفریدند حجاز اندر حقیقت آفریدند سخن هر یک صفت آفریدند گرای نامح نصیحت آفریدند بده نخر که بهشت آفریدند کجا جانی اقامت آفریدند کرا پیر طریقت آفریدند چه معنی مابصورت آفریدند</p>
<p>بخور کائنات که لذت آفریدند اگر این است انداز مسکات دل از مرگ تنها جان بدست چهار در یک نفس خودم سبازند خوش است این بار احسان لطف که امین است دگر مشرفین است</p>	<p>نه چون غم هیچ نعمت آفریدند که میگوید سلامت آفریدند زنند آقا تکه حسرت آفریدند چهار در یک اشارت آفریدند عزت زان به طاعت آفریدند ترا کافر قیامت آفریدند</p>

<p>لشکر را بر پیش گریه ام آب چه رفتار است سر از خاک بر کن بی مجنون بیایان گوی آمد چپا احسان ظلم اسیا و کردند مغواه اقبال در بهانه از جنب بسی هیچ سعادت جمع کردند بدرد اندر چه در مان می نماید فدای نقشه صد سحران ایل</p>	<p>شود اینک که خلعت آفرینند قیامت بن چه قامت آفرینند بی فریاد محنت آفرینند چپا شکر و شکایت آفرینند موجودت مذلت آفرینند که یک شام نخوست آفرینند برخ اندر چه راحت آفرینند چپا در وی بلاخت آفرینند</p>
<p>بدرد اند چون پلاکم کرده اند چیز بخوابم نمی تواند دید کم گفته اند آنرا که حشمت نیست تر مثل دوران نیست یکساعت قرار آن قدحها کان و نرگس داده اند عاشقان را بسکه دیگر فاسک است کرده ام از دورایر ایام اسلام تازه آینه در تیرا فروخته اند محو اسیر و نقشه در گور و کفن</p>	<p>در ضیعی بهیشتا لم کرده اند تا تو اینها حیا لم کرده اند تا چه آب از انهدا لم کرده اند گاه ما هم گاه ما لم کرده اند اگرچه از حال و ما لم کرده اند احتر از از جمله عالم کرده اند تا خنی از جاده و ما لم کرده اند طرفه احسان بهیشتا لم کرده اند دوستان فکری بجایم کرده اند</p>
<p>مهر بایان پایم لم کرده اند گاه مرده گاه زنده بوده ام کی تو انم ماند یوس از فراق شیخ چیزی را که گفت اشتیاق یار و در حلقم چکان آب تن خاک بر فرق کشتا و خوشدلی</p>	<p>مهر باینها بجایم کرده اند گاه ماضی گاه حال لم کرده اند منکه محروم از وفا لم کرده اند میرین سحر که چون طلا لم کرده اند نقشه فکری محال لم کرده اند خون اندوه و طلا لم کرده اند</p>

دوستان فکری بجایم کرده اند  
خون جوانیها حیا لم کرده اند



<p>این زمان آغوش و خالم کرده اند شاعر شیرین مقام کرده اند پیر و مرزا صبا لاله کرده اند نقشه نشان صاحب کمال کرده اند</p>	<p>کرده بودند آنچه آنزلف و حرم ناگفته می سخن خود بسیار چون نخواهم بر هوا پرواز کرد نیکست چون من در خنده و اصفیا</p>
<p>تا من شویم کبوتر وار بر پیداکند بیشتر کرد آنکه نهان شیشه پیداکند قبر واری آنکه جای مختصر پیداکند میشود دل بخیر شاید خبر پیداکند تا برای دیدنش کامل نظیر پیداکند یا فتم کاهنده رسم دگر پیداکند صبحگاهی گرد عائی من اشر پیداکند کالتش و وزخ دلم از شر پیداکند نقشه خواص است و از من پیداکند</p>	<p>کس چرا قاصد بدخون جگر پیداکند راز پنهانش نیز پیداکند تا چه بانی شرکت گیری کند آسوده خواب میشوم من به وفا شاید وفا بغیر از و سرملز خاکم کشند در دیده خود آفتاب زین که گوید ماندن توان بر یکی این بیدام بر درین جبهه سپاه پیداکند صد غم خیمه گ هر شهر که دیده ریز و جای لشکر دیدنی چون زندیک غوطه در دریای طبع آرد پیداکند</p>
<p>شاه جهان نیز پیداکند تا نهال آرزویم برگ بر پیداکند یا بر جانی کمالش نامه پیداکند گر چنین کفایت نیست باید پیداکند صبر میخواند خود یک مسافر پیداکند دادگر نهان کند پیداکند رفت که مرگان و یک شیشه پیداکند زاده اموز جهان علمی که ز پیداکند نقشه گویان نظر دایره پیداکند</p>	<p>گر سفیدی زانتظار این چشم پیداکند در چین فصل خزان به خط پیداکند گر بعد از جبهه من نامه بر پیداکند اگر من اشکی که آه از وضع او بنویسد کس بد از خواهش و کاش غم را خبر داد و خواهم خواستن روز جزا که آید رگ زخم چون بدید بر قرطبه خون جگر من خوابم در صحن زادی در نیم زربخا آه کجا چینی کشاید او کجا صحن خور و</p>
<p>بیشتر از بیشتر از بیشتر پیداکند</p>	<p>این مگو کمتر دل تو در دسر پیداکند</p>

صفت خواهر در هر دو کمال است  
بچه شوق من اگر کس بداند

<p>             باهنر در سبزه میرد بی مهر پیدا کند              حق شنو گوشتی و چشم حق نگریدا کند              از بهر چاه دیگر چنان این چرخ پیدا کند              و آنچه طوفان کرد کم این چشم پیدا کند              لذت نوحان زخم کارگر پیدا کند              چشم من تا چند اشک برده پیدا کند              جان من جز من که طاقت انقدر پیدا کند              باز مسکین از کجا دیوار پیدا کند              قصه بزم ناچار عشق و کبر پیدا کند           </p>	<p>             هر کسی بی لطف حق کی گنج زبیرداند              شیخ اگر حق را بداند خود بهر چه              دل ز من گم گشت دمن بخور و دم درید              آنچه دوزخ را نماید این سینه گم درید              عشرت نودل ز درو بی دوا آرد بدست              پرده در خفا افتد از چشم حقایق بیشتر              آنچه فرمودی که اندوهم فلان خواب بجا              نادیده چشم مرا از لطف وادگر پیدا باز              عاشق دیگر از بد عهدی تو گریدا کند           </p>
<p>             کوسر مقصدم به امان باد              باو لکین فدای جانان باد              خاطر جمع مایه پیشان باد              خانه من حسن بیایان باد              خوشدلی هفت من بی زبان باد              گویدا تشوخی این سیاهان باد              بعد ازین تو بام زعیان باد              خواب بختیم نصیب اوریان باد              راز پیدا مسدا و پنهان باد              مرده از من بگفروشان باد           </p>	<p>             دیده چشمم ابر غمیان باد              شادم اگر گفته ترا جان باد              کرده باشم سیم و زر گر جمع              تنگی اندازه فراغت یافت              غم نقصان می فروش گشت              نکشودم بی و طرسم بنگر              توبه از می چه عاصم که ناست              من بر شب بهین عابدش              چه جویم در می اشامی است              گفتی از لطف تقصیرین دگر           </p>
<p>             زلف ساقی پرستان باد              گل بهمان من فراوان باد              چشمم گریبان و زخم خندان باد              گردنم کبر بار احسان باد              گرم باز از سیف و شان باد           </p>	<p>             تاج خوش می و در پنهان باد              دیده از خون لگستان باد              چشمم زخمی بعشق من مراد              تیغ از بوده احسان باد              در دکان خوش مایه چید           </p>

دل ز درو تو کبر جان باد  
 جان بجا و تو عید و زبان باد

سینه مارا جز این دعا نبود لعل او خنده ما بگنج هر زد بارد ارا فکرم آن دوش که بین آنقدر با که گل بگلش شیت نقشه و این سبقت بکشت عشق	دایخ یارب خدایو گپهان باد بجر او ستمایه کان باد یارب این طفل مرد میدان باد آنقدر چاک در گریبان باد کا نچه یاد است وقت نیان باد
این گویم که دهرستان باد کعبه و دیر رانی بنسیم همه پیشش جز این دعا کنند در آینه مطمح الا نوار تا کیم آرزو بخون غلتد کیست از مکنون حریف نما زخم خنجر کشید بر هر هم آنچه چو آن کند کسی نکند رسم من نیست عشق با فرزند بوسم آن لب که گفت از دم بهر قلش بهانه می جسته	بی توستان بهتر زندان باد خانه اعتقاد و دیران باد همه و هرش مطمح فرمان باد جنبه ما از سجود خشان باد در کف یار تیغ بران باد چشم ساقی بمادر فیان باد درد را دشمنی بدران باد جان عاشق نذر اهران باد همه آفاق بوسفستان باد هر کس یک خم بکند بران باد نقشه قران عید قران باد
بارغ شکفت عیدستان باد هو بوبسته اش دل جان باد و سستی دارد این دعا که کنم باد را بوی پیرین دادند از گل و لاله طرغ دیوانیست خاک بر فرق نا اسپیدها بی سغندان سخن چه کار آید	گل فراوانست مل فراوان باد کار زلفت کسی بهامان باد دل جهان یار او جهانان باد این بشارت به پیر کنعان باد بلبل طبع من غزلخوان باد که دهن تا فوج سلیمان باد هم سخن باد و هم سخندان باد

آنگه رفت و دل مرا شکست دل ز چشم تو شد بیابان گرد یار دارد و دلی به نقشه مهر روز	در شکستن دست پیمان باد جان فدای رم و فراوان باد نقشه یارب بخاک کیسان باد
دل جانان مجستان باد صد گلستان گل از اسیران باد تا چه اندوخت دل که میگوید تو بهرام من بی شناسم چیت در دل من خیال بوسه گشت حای سرتیخ مانده بر دستم کاها بار امید ناکاه است دل بدمان من شرار افکن من گراز زبستن پشیمانم دل سوزان بهیم و دوزخ گشت حرف و دانا به پیش نادان تیغ تیغ گیری بلاک ابر و گشت دل من بکجه کرد بر حسرت و شهنم گریست و دست بنواد در دجان از رخ آشکارا گشت نقشه در دست آنکه گوید آید	هر چه از من بود و جانان بود قفس بلبلان گلستان باد مور را میهان سلیمان باد سیر و روشناسندان باد بر لب یار زخم دندان باد عوض دل بسینه بچکان باد شوق مارا نوید حرمان باد دید و در راه او در افشان باد او ز ناگشتن پشیمان باد ویده تر شریک ملوفان باد بهد پیران بگوش طفلان باد تیز دستی شهید مرگان باد جان من در پناه حرمان باد مشکلم گریست آسان باد داع دل بر جبین نمایان باد دل زورد تو کعبه جان باد
چون شوم سر خوش لب جانان پنهان کرده اند لقب باقارون صفت و دم زندان زدند تا چه زین پیدا شود آه و فغانم داشتند گشتن صد برق گردید کم و چه نیست گویت این شیخ اگر بر اصل مطلب نرسی	من چنین مخوم و پیمانه پنهان کرده اند گنجا گوی درین ویرانه پنهان کرده اند بر قدر ما بهشت مردانه پنهان کرده اند تا چه خرم ما که در یکانه پنهان کرده اند تا کجا با در حرم بختانه پنهان کرده اند

در این مثنوی  
شوقی است و در این مثنوی  
شوقی است و در این مثنوی

<p>حکمت لقمان و دانشهای فاطن چو در دل عاشق کجا بیجا کز نیت گویا ما چو سیم از چو با اعدا سری پیدا کنی من چو گفتی آشنایم زیر لب خندید و گفت لقمه این کسیر از بای و کبر حشمت</p>	<p>هر چه خواهی در دل پیروانه پنهان کرده اند زلفت پیدا کرده اند و شانه پنهان کرده اند گوید از شوخی که هیچ از پنهان کرده اند آشنائی در دل بیگانه پنهان کرده اند سختن ما در دل پیروانه پنهان کرده اند</p>
<p>کس چو داند تاجه و سیخانه پنهان کرده اند ز ننگی آخر چه چیز و غفلت مردم چه سود اینکه گویم نکته سر سبزه بکشی تو شیخ هر قدر پیروانه پیدا کرده اند از در جهان هر شایه دارند خوابان تاج پنهان ز من هر قلعه بر غنچه دارند تیغ از نازک سنگ بر گنجه هر طرف افلاک این رخ هر که میرد غور ز ما در چه جا باشد میتم تاجه چیز است آن درین عالم که میدانند شعرا و بزرگان چو زار چشم مردم لقمه را</p>	<p>محشری در ناله مستانه پنهان کرده اند خواه با چنین بیک انسان پنهان کرده اند صد و غادر سینه صد و ده پنهان کرده اند آفتاب بل پیش از آن زمان پنهان کرده اند و ششم هست آنکه در کاشانه پنهان کرده اند جیلانی تازه اندر شانه پنهان کرده اند در چه هنگام خوشی دیوانه پنهان کرده اند و چه آبادی که در ویرانه پنهان کرده اند تاجه راز است آن که در پیروانه پنهان کرده اند گرچه پنهان کرده اند اما پنهان کرده اند</p>
<p>رفت جانان جان غنیمت کوشش باد باز دیگر شوقی مرغ جوش باد رنج و نیاز حجت عقیلی بود حال دل آلودی ناگفتنی است گه پرو و دشمن مباداری بقی تا کشد تیر ترا اندر کسار لقمه بر شکاری خود ناز و</p>	<p>حضرت مهر و دایه جوش باد صبر دیگر شوقی راه جوش باد نیش عالم حمله مارا نوش باد دیده ام کور و نیم خاموش باد شیشه اندر بس بوسه جوش باد دل جبهه تن چون کمان جوش باد گفت او دیگر کرا و جوش باد</p>
<p>ساقی اندر ساغر می نوش باد</p>	<p>بجز فیض هر نفس در جوش باد</p>

کس شایسته در عالم کوشش باد  
سازد بهر کشته کوشش باد

<p>گفتم اکنونت بجز منم گوش باد آن تنم که این که از جانست کم دوش بود آنچه به با منم بکار بازی اشک است خشم را پسند هیچکس تقصیر حق کن کنون بالا که در همه نهائی قصه چند</p>	<p>گفت ز سیر لب لب خورش باد تا چه زیبا هست و بیابش باد یار است شب نیز بچون و منش باد در نظر انظار باز بگو منش باد عالمی را چه جز منم گوش باد شاید کام تو در آغوش باد</p>
<p>گند تا شمشیر آن قاتل نبود من نیندیشیدم جز بی وفا آبروی ناخدا را نیز و خدا بود مهر اینار و دشمن شد ولی آخرا تو حاصل دید آنچه دید گو کسی آگاهم باش از حال دل سینه را که دیدن ای حشر چه نمود هر چه در دل بود روزی کرد و رفت کرد و نتجیل تو کار من تمام قصه را با یکدیگر و حشر میشد</p>	<p>آرزوی بیکیسان بسمل نبود حق گواه اندیشم باطل نبود کشتی با تشنه ساحل نبود کینه نارا خود و آفت گل نبود جستجو ای برق بیامان نبود بیکی از حال دل غافل نبود قطره خون بود اینجا دل نبود ای اندیشه بی محمل نبود عمر هم این گونه مستجیل نبود نام از خضر و زهره و منزل نبود</p>
<p>سعی من زین را بگزید کامل نبود بسکه بود از من که زین کام دل بود تیغ رشک زان هم تیر شد هر که در کوی سخا منزل پذیرد تا چه بود این کرد کام الطیف را مطلب همان گشت از فی بطلانی در بدر بگشت همچون آفتاب</p>	<p>راه طی میکردم و منزل نبود تا قدم برداشتم محمل نبود دل ز تیر غمزه اش بسمل نبود حقی در میان او نازل نبود از دل تا دیده دید منزل نبود هر چه مشکلی داشتم مشکلی نبود دل غمزه بود و در دل نبود</p>

بسیار کار کسی با دل نبود  
بسیار کار کسی با دل نبود

<p>ایکده گوی جیل باشد بیکیش بجز خدا گویم صمیم خود از ترا باید اکنون دید آفتاب از پیش</p>	<p>اینقدر با پیر ما جابل نبود من گفتیم بر تو کس نایل نبود لقمه آمدگر هم این محفل نبود</p>
<p>من گواه از کار خود غافل نبود شمع گر میگردد از خوی پیر است من چو گفتم شعر من سحر است محفل تش میزد اندر بود خویش بود چون ایقین از حشمت نهان باده میزد لیکن از قلزم پیش عقل در روی غوطه با میزد پیش مرگ جان محبت لیکن جان کجا آنکه وحشت داشت کی صحبت داشت در بد بیکشتم و سودی نداشت بر نفس آینه با در پیش داشت لقمه اینقدر گل چید از کجا</p>	<p>دعوی منصور حق باطل نبود سوغتن با اینقدر مشکل نبود یوسف تو در چه با بل نبود تا که امین شمع در محفل نبود پرده حشمت اگر محفل نبود مرشدی دیدم ولی کامل نبود عشق بجزی بودش ساحل نبود بار دل میخواست اما دل نبود آنکه محنون بود کی عاقل نبود خون دل میخورد هم قائل نبود یک نفس از حال با غافل نبود گر زمین این غزل قائل نبود</p>
<p>خورشید هزار خوابی آمد تا بگفت از تو غنچه دل در باغ که میروی باین رنگ گفتی ز تو آیدم بسی عار رفتی و قرار از دلم رفت خواهم بکنار گور خوابید گر آنهمه عیش کاه رفته انجا که شدی رقیب هم بود</p>	<p>گر صبح ستار خوابی آمد چون باد بهار خوابی آمد خون کرده هزار خوابی آمد دانم که بنار خوابی آمد تا کی چو قرا خوابی آمد تا تو بخت از خوابی آمد اندو بگسار خوابی آمد اینجا بچه کار خوابی آمد</p>

خورشید کار خوابی آمد  
گر در شب تا خوابی آمد

روز نهم چهل و نهمی از قیامت	نود و نهم شماره خواهی آمد
ما را چه بکار خواهی آمد گفتی بجز این تو آیم ای آنکه بطون کعبه رفتی یا خرم و شاد و رسته اینجا گفتی که سبک شدیم و رفتم خود را سخی اگر بیستی ایدل به تن تو کشوی داغ با خویش خواهیم من از خوش نوسروی و غفلت و غفله بنگر	روزی هزار خواهی آمد شاید بشمار خواهی آمد گل رفتی و خار خواهی آمد یادار و نزار خواهی آمد بر لب گلزار خواهی آمد کمتر ز شعله خواهی آمد آئینه نگار خواهی آمد گیرم جو کنار خواهی آمد داند که بیار خواهی آمد
هر گه که تو یار خواهی آمد از روز شمار چون تری گردش شب ماه می نیای باماد و سه جام خوش کشیدی یعنی به بهانه که مارا ای غم دلم از تو چون نیای احول صفت آنکه رفتی اینجا قربان تو ایچون که اینجا اگر از من چنانچه تافتی روی گفتم که ز کار رفت و غفله	بس شکوه کنار خواهی آمد روزی بشمار خواهی آمد اکی در شب تار خواهی آمد دیگر دوسه بار خواهی آمد بود است خمار خواهی آمد گوی بجهار خواهی آمد دور رفتی و چار خواهی آمد می سعی بهار خواهی آمد تنگ از دل زار خواهی آمد گفتا تو چکار خواهی آمد
و گم چشمت شوخت کجا میرساند خطت را خط باد راه و میدان	به ناکرده ایما مرا میرساند که درت به ابل مقام میرساند

باز از خواب و غایت میرساند  
مگر روز صبحی خلاص میرساند



<p>کسی از بلیب مر جیا میرسانند خبر یا یا قلیم با میرسانند بگرد و نش آه رسامیرسانند شب و عده روز جزا میرسانند عفت روز مرگی از کجا میرسانند دل من با سینده با مهرسانند توئی آنکه خود را با میرسانند که افسانها از وفا میرسانند</p>	<p>بگفته پیش می بسول سید است روان باو اشکی که او گرفته من بگو عید با مشت خاکم ز صدم بیا و دند بر تو چناناید از من بگو که کجا یارت امید گردد بدوق شکستن بهمانست خود رسد بر تو ای بخودی نازش با چه نقصان رسید و عقل لغت</p>
<p>دماغ مرا این هوا میرسانند چگونه چپ با من صبا میرسانند مرا نیز بر مدعا میرسانند دل از دورا و راه میرسانند و خاک درش قوتیا میرسانند بجای که مارا افضا میرسانند از وی ستانند با میرسانند بپشتت پیام جیا میرسانند شکسته آنکه بر تو با میرسانند نوید فالتقه را میرسانند</p>	<p>بهرار لطافت خدا میرسانند شکفته از چندان که آید به گفتن رسانند آنکه او را با این من خوبی من از قربت غم بجای می رسد صبارا توان داد و دید ما جا بمقتل منم عزیزان را می رسد و فاسد است که این بخت من چرخ و چشم افکن آسینده بجای را بهمین شیشه باوه با شده خارا شب بجای پیش از عیان گفتن من</p>
<p>بکام دلم میرسانند بیابان بیابان فنا میرسانند تبدیل بجای مرا میرسانند پیامی رساند سلامی رسانند بگوشت که این ما جیا میرسانند</p>	<p>اگر روز محشر خدا میرسانند بموج حشت آخر جیا میرسانند منم گفته التفات نبودن نمیجی کجا کن من آن تاده گل را در چشمم که روز دید فرج که مرا</p>

زمانی که او تیغ بر بیهوشان زد بجان در و او نامه با مینو رسید نرمه از کجا تا کجا میزد و دم و غوغا تو دیت خناده باشد بر منجی خویش را میرسانی	چندین سرمه را بنیا میرساند بدل ازخ او و مروا میرساند دروغ از کجا تا کجا میرساند ز خاکم پیامت صبا میرساند برت خویش را لطفه تا میرساند
دلفی که نگاهت بدل مضطرب افتد خوانی اگر مپا بهره دیگر افتد زینجا چو روم شکوه همین جا بگذارم با آه و فغانم شده حجب تو محارب دانی چقدر بر تیره ام کرد و ترسفت صدره شکند که شکلی بیع زبان نیست بر من خسته لطفه گرت چشم نهفتاد	در شک و در جان بلا پروم افتد در لطف کنی باوه زن مانع افتد بینی دم پرواز چه گرو از پریم افتد بنود که شکسته نصف شکست افتد روزی که ز گردون زین خشم افتد من گوهرم از آب کجا گوهرم افتد ز دواست که در چشم تو خاکش افتد
ز آن تیغ هوای است که اندر سرم افتد گر ناله همین عرش نه چون فرش نماید دلسوز مرا پیرسد اگر کس که ارام است امرو ز بتی بست بسیر حرم احرام بیناندم اینچ چه کم از لب کوثر روزی که شود محشر افتادگی من گویم چه در گرفتار که افتد چه بن باز	دیگر چه بگویم چه ز چشمم ترم افتد در گریه همین بام نه چون پریم افتد آتش ز دلم خیزد و بر لبم افتد خداست که اشک چو بالجم افتد خوش آنکه گزارت بلب کوثرم افتد صد محشر دیگر بسیر محشرم افتد بست نگاه وی و غارتگرم افتد
مرو یا از قدم باد صبا میرود ساقیا شیخ چه داد که چها میرود عجب آنکه که چشمم تو مروید دیدن گشت عمرم همه در سایه زلف تو ببرد	گل خرم دلی از بلخ و قاصد میرود زوق میخواری ازین ابرها میرود تا چها بکسی از تربت ما میرود من چه دانه که چه از بال عا میرود

در دایم شایسته ای که بر کس در افتد  
همه از غنای خود و از چه افتد

چقدر با از تربت نشو و نما میرود  
چقدر با از کس و چه در امیر و پاد

<p>زادگان از چمن فلک چه گل می چینه          با من از طعن بیابا گوی و با غیر برو          گل بدامان امید که دیگر خواهد بود          نبود صاف دلی این همه محتاج بیان          قصه سیر چنین آری که بخاطر گزرا ند          نقشه که شود که بود کم شدن آندشت کزو</p>	<p>اچیز نه بار نکشستند کجا میرودید          از یرو گفتشت ای آنکه بیا میرودید          خارا ز بهر من آبله پا میرودید          دلم آئینه و ز آئینه صفا میرودید          که ز بر شلخ کلی دست دعا میرودید          رهنما میدمد و بانگ در ا میرودید</p>
<p>که بلای کز خون شهید امیر وید          شیخ بر جا که کند سجده ریا میرودید          تا چه تشویش پس از سوختن ما که بدید          بایست نغمه سرای سر نغمه ایدل          بیکشاید همه تنگی سبک آمدنت          نقش پای تو به گویم چه بهشتی و دران          ای بهر ای چون پای ز سر نهاده          که آن تیغ همین تخم بقا کاشتن است          هر نفس قدرت حق رنگ نومی میرود          من داین ریشه که گوید من ای نقشه میر</p>	<p>کی در و جز گل تسلیم و رضا میرودید          و ز ریایش چه گویم که چها میرودید          صبری طرقت ز خاکستر با میرودید          که لب نغمه سرای تو دعا میرودید          در دلم آری کزین غنچه صفا میرودید          جقدر عاشق بی برگ و نوا میرودید          یکشا چشم نفیق که چها میرودید          ای سیجا از بقای تو فنا میرودید          هر دم از بارخ جهان نشو و نما میرودید          زنده آن کز لبش اینگونه دعا میرودید</p>
<p>چه گل شکوه جز این از لب ما میرودید          سیر دارد دل حسرتیانت که از و          خونچکان آه مرا بین و مرا در بر کش          خامه ام را و بکفت آنکه فی از خاک داند          می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا          در دیمیری او را چه توان که در علاج          دل خون گشته سویی دیده نگاهی دارد</p>	<p>تیر تو نخلی و زان نخل خطا میرودید          دل جدا میدمد و دیده جدا میرودید          گلشنی هست که بروی هوا میرودید          گوش کن گوش کن کزین چه نوا میرودید          حسرت از مشهد من سوزه نما میرودید          ای فلک در چه زمین مهر گیا میرودید          بتوای ساد و نویدی که حنا میرودید</p>

<p>زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد لاله وردیده اسم از انگب جگر گون میریت نگهی ورنه از ان وعده حبل میگردی گه به اسیر آمده گه به نقشه گل باغ کمال</p>	<p>عاقبت کاسته و بین چه بلا میروید سر و دستین ام از آه زنا میروید بوسه ورنه ازین لب گله تا میروید چقدر باز بهبت نشو و نما میروید</p>
<p>کسی کو جز دل خرم ندارد بجان صد درد و کین مان آفر اگر گفتی وفا کم بنیم از وی کسی از دل کسی از دیده ناچار ملک صید ایا عفا شکار است به پیش من ز دم لاف تصور چو گفتیم چاره اسم از آسمان جو کسی کورم کند از ما چو آجو ندانی می چشم بر دم چه از و اگر باور نداری لب گوشت بیا ای نقشه گردان نذرین بزم</p>	<p>اگر میرد کسے ماتم ندارد بدل صد زخم و یک مرهم ندارد دل کم بسیار دارد و کم ندارد بن بنما کسی کو غم ندارد چه دادم آن طره شیر خرم ندارد وگر چه من کس او ملزم ندارد بگفت آنکه که سیس هم ندارد به پیش چشمش آه ورم ندارد که میگوید نگاهت قسم ندارد فراخ از ناله دل بیکدم ندارد تو آن جامی که داری جم ندارد</p>
<p>اگر گفتی که چشمت نم ندارد چه می بیزی تو خاک این خاک کد انرا دل من عالمی دارد که دریاب سپاه انجم اینقدر ارای ماه مگر آنهم نه باد است ایکه گوی بر دل داده تو دل کجا بود بجز صبر آنچه خواهی حاضر اما که دارد در جهان رنگ ثباتی کنون با نقشه هم در دهم داغ</p>	<p>مرا چشمیت کو جز بیم ندارد اگر جوی بهشت آدم ندارد عجبت دارد دغم عالم ندارد تو داری نیز اعظم ندارد ریاضت جز صبا محرم ندارد وگر خواهی تو جان جان هم ندارد مگو کس بهشت حاتم ندارد اگر خورشید اگر شبنم ندارد ازین رو خاطر د رهم ندارد</p>

اگر شادی ندارد غم ندارد  
دل باز نمی از هم جدا دارد

۱  
 عجز این جوان نام خیرت می برند  
 جو را از قیامت خیرت می برند

<p>                         خورشنگان طایفه خیرت می برند                          جان دل کام از جرات می برند                          همیشه در صفت ندامت روز خیر                          وید باید طاعت ز یاد را                          عاشقانت را بگوید عافیت                          قاتلم میخواند و گرد امید                          دل ترا کی داده اند ای امیر                          داغهای دل از گلزار در                          خاک خواری بر سر آئینه ما                          نام من هم پیشه من گو میزند                          حسرت ما نقشه نذر آن کسان                     </p>	<p>                         دل ز دل و صفت روح نیت می برند                          رنج از کشتاده راحت می برند                          تحفه کز سبزه غفلت می برند                          تا چه بر خود وطن طاعت می برند                          التجا پیش مصیبت می برند                          کاتب از تیغ مرگ می برند                          اهل دل ذوق شهادت می برند                          رونق از گلزار حیات می برند                          از گل رویش طاعت می برند                          شش من در هر ولایت می برند                          کار رو با نذر حسرت می برند                     </p>
<p>                         دل بیتان فتنه قامت می برند                          جان نه هرگز شکستانت می برند                          پای حصن تو کرد ایندو بیستند                          هر چه میدان فنا از برکت است                          بر طرف داد است از حق شمع شمع                          عمر دلهاد وقت بیکان تو باد                          وصلها بخود داروی نسیان است                          می برو بختم بشهری کاندان                          بنگری گزنگری آسینده را                          مرده ام نوعی که در پیش منور                          نقشه کی شکست از قوی کشتا                     </p>	<p>                         دزد دل اندوه قیامت می برند                          هرزه اهل چاره رحمت می برند                          ادقو مهر و ماه غیرت می برند                          عاشقانت گوی سبقت می برند                          کاینچه نبود هم بفارغ می برند                          تنگی از نذر فراغت می برند                          کی زیاده در رفقت می برند                          از دل یاران محبت می برند                          چون بسوزد رنج و محنت می برند                          نام من یاران محبت می برند                          هم خود از خود شکایت می برند                     </p>
<p>                         می کشان کام از حقیقت می برند                     </p>	<p>                         آنچه از پیر طاعت می برند                     </p>

<p>             نام خاری خوش لبزت می برند              این خبر اهل عداوت می برند              حلقه چاه از زخم تنیت می برند              دلبران گوی که زحمت می برند              از تو هم روزی گشت می برند              صبر که برود طاق می برند              باز هم از کثرت یوست می برند              کاندنظارت ناقیامت می برند              رشک بر اهل مصیبت می برند              حاجران چون نام غیبت می برند           </p>	<p>             برتر اند که نماند در افتادگی              من کجا جان برده ام از وجود تو              تا چه رشک گشت گام می کنند              برده اند اندل که جز زحمت ندانند              دین دل بردند و گفتن من بشنید              وعده کرد و دادند بازی میدهند              باز هم ایساقی توان از غولش بزد              انتظارت راقیامت گفته اند              بی باطل عاقبت گر میبری              نقشه میگویند من طعم اسیر           </p>
<p>             بنید که که دم خوردن بنید رسید              که نامه تو ز هر دو طرف سفید رسید              بدست او در میخانه را کلید رسید              بان ادا که شاک من بشید رسید              دران مقام نه شکی نه بایزید رسید              که آنچه خواستم اندک از تو مزید رسید              مگو تر از رسید ای فلک رسید رسید              رسید یک پس از مدت مدید رسید              بگویش با ده پرستان نوا ای عید رسید           </p>	<p>             بگویش دل خبر مردن امید رسید              سیاه ناکی خود جز این چه بنویسم              دماغ چون نرساند بلال عید مرا              اگر شهید شوم گر رسد بروز حسنه              ز فیض می بقا می که من رسیدم دوش              چه دل بدین همه قربان بهت ساقی              تو آن بلا که در راه گرم فرستادی              جواب نامه ما هر کاب چشم بود              اسیر و فتنه بهیم تو کجای ای سیاست           </p>
<p>             و زو بگویش دل من عجیب نوید رسید              رسید مرگ و چه در ساعت سعید رسید              بنار گفت که هم پر و هم مرید رسید              ز خون غولیش و مرغ من شهید رسید              چو گویم بهت که از اینجا چه نا امید رسید           </p>	<p>             بریدم ز دل از کوی او برید رسید              هزار رشک که او نیز بود در لطف هم              خوش آن زمان که رسیدیم جزو بیبان              که دماغ که گیر و پال از گفت حور              کسی که رفت با امید بر سر کوشش           </p>

بگویش با ده پرستان نوا ای عید رسید  
 بگویش با ده پرستان نوا ای عید رسید

<p>دلهر رسید نو گوی بکام جان امروز ز بستگی چقدر با کنشایش دل شد گر بستم بی شام عزای چو گفت کسی و میکه بود خیال حسینم اندر خلد چلو میت که چنان نقشه در رخواید</p>	<p>بهیمنی که بی خویش می شنید رسید نه بستگی ز بی قفل با کلید رسید گزشت شام عزای صبح عید رسید خبر رسید که اندر سفر نیز رسید بجواب هم طری کو گوی ندید رسید</p>
<p>مد عا جو سجز و عا چه کند گر تو رحمت بحال مانده دل نخواهد شکفت از پیغام خواب آن شوخ دستیار گین بود آینه دیدنش سستی حسرت از آرزو فراوان تر ایکده گوی عدم نه چندان دور ایکده گوی قیامت است قریب دل جفا می وفا نمائون کرد التهبات نقشه حکم دنیا داشت</p>	<p>دین نداند که مد عا چه کند ساقی این ابر این هوا چه کند بچنین غنچه با صبا چه کند تا بخون ریزی و فاجه کند خود این کرد تا بما چه کند شاه عشرت کند گدا چه کند کس برگ شکسته پا چه کند همه جز میم تا خدا چه کند تا وفای جفا نماده چه کند انچه نشکستیش صدا چه کند</p>
<p>دیگر آن غنچه را داجه کند غنچه خون خور و از آن بن بسیار روزیم فرقت شما کردند مطلبش دور و مشرب نزدیک است کار منعم همان بخت و کبر مادعا گوی چشم کنده و رت رو با سینه به که نمائے انچه ما میکنیم باید دید اگر اجل غنچه دو دم باشد</p>	<p>جز وفا کرد و جز جفا چه کند دین ندانست کاستلا چه کند تا سپس فرقت شما چه کند بی وفا وعده را وفا چه کند تا زبردستی قضا چه کند کینه آسمان بما چه کند دلبر بای تو دلبر با چه کند مدعی ترک مدعا چه کند من و غم راز بهم جدا چه کند</p>

بچه در دلم تا دوا چه کند  
بچه در دلم تا عفا چه کند

لب کشاید عبت بنفش مسیح	کشته اش نقشه خونها چه کند
بنفش لب دیگر بما چه کند سوفتن کار خویش کرد اکنون خواه غم خواه رنج خواه طلال اشرا آنجا که می سپارد جان شام من فال از سحر چه زند بدل زار بنز بان این کرد تا چه داد این سپهر و تا چه دید کام خون شد غرض چه بند و طر کار مشکل فساد سعی چه سود گفتی آیا بجان نقشه چه فرست	خون بزو کرد تا بیا چه کند همه خاکیم تا هوا چه کند آشنا را کس آشنا چه کند دل دعاگر کند دعا چه کند بخت من ز بارغ را بیا چه کند بمن رند بسینوا چه کند تا چه کرد این فراق و تا چه کند آرزو مرد مدعا چه کند ره دراز است رنما چه کند رفت جان همزتن ذرا چه کند
نامم را بیکه پرواز گوی تر داده اند تیس گرد در بیابان کوکن و بیستون داده اند از مهر افروز را بزرگی آفت بار دیگر جان جبر از مایه طلب فرموده اند بر لب خوابان ز لکنت خوش سخن بچید سوفتن باشد لیسیم از ازل سپید مرا من چو گفتم قوت بازو برادر میشود در من و او فراق باشد از جفا که تاب نیست نقشه پدید از اسیر حال و تنم که نشد	نامم بر گوید که کاغذ پاره را پرو داده اند عاشقانه از خضبت آرام کمتر داده اند شبنم بیچاره را هم دیده تر داده اند جان سپار بیای ما را اجرد بگرد داده اند گویند اینان مراقتند بگرد داده اند الطینت پروانه دخی سمندر داده اند یوسفم گفتا مرا چندین برادر داده اند شیخ را دین و مرا کیش فلان داده اند صبر مارا امشب از سیما پست داده اند
غیر از نیم عیش صیادان چه دیگر داده اند داده ام و این که میان گنجه تر داده اند مهر بانی پیکری میداد بعد از سه طعن	بال و پر شکسته اند و زان همسر داده اند تا چه این بیکر چه بود و کشتن دل تو داده اند تا چه بر بادوش بتان ماه بیکر داده اند

صبر مارا امشب از سیما پست داده اند  
تقریباً راحم کیم کلا از دست داده اند



<p>بوده اند اندک زور و آشفته ای با خبر ایک گوی صبر کن یکدم که دوات می بینم گفته اند البته این کز ما مگر چون سوال گر نیایم آنقدر از ما شاید شکوه کرد وید چون اشکم می بزمگان گفت از شوخی بفر گفته اند اول که نبود نکته چین چو تو کسی شکر کن ای گفته به یک مصرع مضبوط</p>	<p>نیم حرف را قرار آنا نکه دفته داده اند فرست اینقدر کی با جان مضطرب داده اند وین که میگوید مرا یا سخ مکرر داده اند و عده اسم آن خوش نگاران شریفتر داده اند شعله را خوب از خشم و خاشاک میزد داده اند باز از شوخی خطابم نموده پرورد داده اند مصرعی کانه نشان سبکتر داده اند</p>
<p>در کف مغزگان او آنا نکه نشر داده اند خود هیچ و خضر صدره جان برین داده اند او کجا از خبر ترسد یقین سکه آوریم کرده ام اگر قصه بخوانی خود را رفتم گفته اند امروز گر نایم بر فردا چه حرف داد خوشتر می چو با تیغ و خنجر زده اند وی عجب بوانه بود آنکه زدا بخیزد و هر دو ایک گوی کشتن مردم نمی باشد صواب گفته ام باشی کاین کت نفیض می کشی گفته ام از شمع چه سوخت خانه ات بهر دو تر</p>	<p>بار که جامع نوید کام یکسر داده اند یعنی این را جز این خوشی دیگر داده اند کاین خبر ما را رقیبان هر دو داده اند از ره صدقش گواهی ماه و اختر داده اند نی همین یکدم فریتم تا به هفتش داده اند آبرو ان شوخ و دشمنان منو نگه داده اند جسمم بجان سپید بیدل و شرفی سر داده اند تا بدست شرک حشمت از منچه خطره داده اند تا مرا جا بر کنایه عرض کو نشر داده اند از برای گریه و فغانم مکرر داده اند</p>
<p>قطره بای که گهر میگرد میست کار مرا یاس تمام می نگردد و بنظر جو حیرت دمی از کار نگردد و غافل نی غم دزد و نه شک کاللا گو فلک مگرد جفا باز نگردد الطعن بین دیده ز عهد گریه</p>	<p>اشک عاشق چه قدر میگرد تا با سبب خبر میگرد هر قدر در نا که نظر میگرد در دمی دور و گریه میگرد چه خوش اوقات بسر میگرد گر دایم من اشر میگرد پر میگرد و تر میگرد</p>

و شعرها را در دفتر میگرد  
و شعرها را در دفتر میگرد  
و شعرها را در دفتر میگرد

منع می ابروی میدار گفته اند از اینت آنجا رفتن	نفع جانیکه ضرر نمیکرد
یاورت طالع اگر میکند حال من بی تو دگر میکند گر طرب بود بدل باغم گشت آه از مستی و آوخ ز تخار دل گردیدن سنگ آینه بهل تا چنان از کیش خواهر گشت همه امیدزدل گشت برون تیرگی خواه گشت چشمی هست خاک گردیدم و خون میگردم سوختن با چقدر میبردید میرسد گفته جانیکه میرسد	خاک زر عیب بهتر میکند امشب از دوش بتر میکند و در حضر هست سفت میکند پای می نهد و سر میکند که بعد خون جگر میکند تیغ آو زیب کمر میکند دل هم از سینه بدر میکند تیرگی نوز خطن میکند باور اما که جنب میکند پنه جانیکه شرر میکند هر که ایمین و خطر میکند
شام گردید و سحر میکند جان نثار تو اگر میکند مینر نی تا مژه را برهم کتر از چرخ نه بامی کاخا اینقدر خون دگر آمد ز کجا جان قفائی من من پی دل نلخی رنگ من شیرین تر لال سکه گشت زبان نامح خنجرش خون عدوی ریزد مژه اوست که در می نگیرد	غیر از این تا چه دگر میکند دل فدایش چقدر میکند عالمی زبیر وز بر میکند روز و شب شمس و قمر میکند ویده قنربان جگر میکند دل به سر را بگر میکند سم بدست تو مشک میکند گوش عشق است که کیم میکند مقصدم خاک لب میکند طالع راست که بر میکند

<p>ز لعل و شکر و چشمت او یاد ام میگیرد          کنار از بهوشیاری مست در دام میگیرد          سخن بانی تیرادل کی کم از الهام میگیرد          نگارست خروبا بر چرخ ارزق غلام میگیرد          جز این میگردد از تو نامه انعام میگیرد          که در رخ پیش داغ خوشین نام میگیرد          دلی که بسینه ام رم کرد کی آرام میگیرد          که خود را نیکنام و منده را بدنام میگیرد          بحث آن که سواد این خرد تمام میگیرد          جنون از سبب صحراروغن نام میگیرد</p>	<p>میخندد و بیکه بر این دست          بر غم من چو از دست دشمن کام میگیرد          ره میخاند میجوید سخن مستانه میگوید          ترا از ملهم غیبی فزون تر گیرم ای یاقی          کجا این فتنه رخسار زنگ گوناگون از خیزد          گرت گوید جوابم دهی یکبار به برایش          سسوزان از چنین حرمم چه جز از شعله و آتش          مگر این بود آتشخانه و آن خود سمنز بود          چنین خود رای نافرمانی چون بند نتوان          ز من اورا نوشتم آشنائی دل فایز          ز دیوانه اسیر از فتنه گیر و فیض ریت پیوست</p>
<p>اگر یک یوسف میگیرد و بعد از او نام میگیرد          کی کس انتقام از گروش آید نام میگیرد          بنیانه نشاتم که کس او را نام میگیرد          بهرین عین عاشق این اودی که بر نام میگیرد          پریشان بنماید تا که او را نام میگیرد          عجب کس میشود سرگشته که در کف نام میگیرد          گنه از افهام میجوید که از او نام میگیرد          زبانش میگیرم آنکه کفر را اسلام میگیرد          کلام راهبر و صنعت ایهام میگیرد          چگونه تا صبح نقشه باج از نام میگیرد</p>	<p>با سانی کجا چون کسی زده کام میگیرد          نگارست گزین گشت چشمت هم گزین          چو شد خورشید طالع سایه را دیگر کجا یابی          اگر فرض است بستن دل چو از ریت نمی بندد          باندازی که باید دید زلف خویش را آینه          کسی املکن هم میبخشد و کس را لب کوثر          سرخ آن بان آن بیچاره بکس زید          لبش میجویم آنکو که به اینجا نه میخواند          چو خود آن نکته پر و حرف پهلوار میگوید          سیاهی آفتاب دارد که نداری بشیر شام است</p>
<p>اگر چه از من وحشی زمیده میماند          بهرام دل نه بد می شکایت ساقی</p>	<p>دل زمیده بوقی و دیده میماند          بهرام دل نه بد می شکایت ساقی</p>

زنباری مل خود برستان کام میگیرد  
 جنون از سبب صحراروغن نام میگیرد

دل زمیده بوقی و دیده میماند  
 بهرام دل نه بد می شکایت ساقی

<p>تو گریه بسمل در خون پتیده را دیدی          اگر خلاق بودی خون او مرا نه حلال          ز بسکه راستی از دهر رخت برت است          تو تو بمن همه را ز گفتنی گفتن          سماعت است بدیوانگی سمر امروز          دعای عمرم اگر خضم سکینت گوین          نماز پنج زمین جز عزال نمیدانم</p>	<p>دلهم بسمل در خون پتیده میماند          گلوی شیشه بتاک بریده میماند          حصائی پیر به پشت جنیده میماند          عنی که می شنوی ناشنیده میماند          که شعر من بفسون دمیده میماند          چه باشد آنکه بباد وزیده میماند          که گفت نقشه بمن در قفیده میماند</p>
<p>چون کسی که ز مطلب میباید میماند          نه دیده سرخ نه دل منبسط نه خندان          نظاره که بروی تو گرم میجو شد          هراچیز گویدم آواز نمودن دیدار          بهر حاصل بیج و شر که روز جزا          جریده رو که نبود است جز جریده روی          حیات من نبود بی شراب زانکه شراب          چها کشیده بود ابروی که در هفتش          کسی که رهنم هیچ آفریده ناید از و          مگو که نقشه ترا دیده از گریستن ماند</p>	<p>چها بهبه نشاط آرمیده میماند          رسیدنت بی نار سیده میماند          بخون از رنگ مرگان چکیده میماند          بمحشری که کس آنرا ندیده میماند          دکان من بدکان نخیده میماند          از آنچه نام تو در هر جریده میماند          بخون در همه اعضا دیده میماند          کمان فکرت من ناکشیده میماند          بجیر تم بکدام آفریده میماند          بهین که هر سر سویم بدیده میماند</p>
<p>چه باشد آنکه بعیش رسیده میماند          بهار گلشن دیوانگی ز خوشیتم برود          حکایتی که رود زان مرده به پیش بتان          چه ناشنیده چیزی است اینک گفته من          گل همیشه بهار است نامرادی دهر          نیمخیز ز چه ساقی بجرعه کای بخا</p>	<p>رسیدنش به غم آرمیده میماند          خوش آن گلی که بهیچیده میماند          بخار در دل گل با خلیده میماند          که گفته ات بحدیث شنیده میماند          مرا و دهر برنگ پریده میماند          شبر جهان بسلام حزیده میماند</p>

<p>میرس آنچه بخواطر بود شکا بر ترا دلی که جز نقش و دامن نگردد در خواب همین نه لاله باشک چکیده مانند است میرس از دل صد چاک شانه نانش</p>	<p>بین که چون تپد و چون تپدیه میماند چها بصیرت رایی ندیده میماند که سرو نیز باو کشیده میماند اسید نقشه بزلت بریده میماند</p>
<p>رحمت پر سیدنش چون آن خود آراشی تا چهرنگی زین چشم نیست و ناگه که شد سخت مرغان هوا را آهیم اکنون بدنی گفتی امروز کم کجا بهر عیادت فرصت است دیدنی رابه ندان دل جو از نا دیدنی غمزه او شیر بدل بی خلقت میزند اینچنین حکمت بجز دیوانه میداند نه کس من بخون ست از حیات بی ثبات خودم شهرت میدونی او تا پروردگار سو</p>	<p>بسیکه غمها میگذرد عاشق فغانها میگذرد مختبب صورت تگر و تصویر مینا میگذرد حال عرش و عرشیان کاین شعله بالا میگذرد یافتی شاید که بیارت بفر دا میگذرد سرمه گوری بچشم مرد بینا میگذرد ابروی او تیغ برین بهجا میگذرد روغن از ریگ بیابان میگذرد دامن از دست کن آنز لعل چلیبا میگذرد نقشه نقش کنده آن بزل غنا میگذرد</p>
<p>انتظارت تا لفر دلی ما میگذرد در شب بخران نه که از تیغ باشد که نشان هر که دست از پا ندانند کس چه داند حال او دلی همان دراز گناه و تیر بروی میزند حسرت اینجا سنا نگین ستم بر شتم میدرد ز ابد بگریز از مسجد که می آید سست از مرئیانت که مرگ نشان است از زندگی عشق را که در امل دین جو نیست با علی</p>	<p>رفت از اینجا میگذرد مسکین نفس میگذرد شکر از خفاک هر چه بر ما میگذرد دست از جان میگذرد که از دست پا میگذرد ماه همان بجزم و زیر تیغ مارا میگذرد می بجام خوشد لبها یار هر جا میگذرد سجده بر خاک فلک در خون مصلا میگذرد خود خزانکه منت باز عیسی میگذرد ناکه عاشق علم ناعشق اعلی میگذرد</p>
<p>ای که گوی نقشه کار تو چه سازد دیدن کارم از نا دیدن تو تا کجا میگذرد</p>	

که هر چه از کمال است  
شکر رایی دان بر در پای کاش

<p>با خودش دیگر ندانم از چه صحرای می کشد آنکه میگفت آنکه خاطر سوزی می کشد آه از آنکه خواند خسته را هم حریف باز می بینم جام می آن سحر آفرین عیاره را عاشق تیغ شهید می فرو آوردن است این نمیکویم دل من پرستش عاشق است ناله من هم درین محفل تنگ است میگردد از شمع سحر پاچه این از چیست عشوه ناگاه میسر چون ندانم اینجا خرد</p>	<p>گر بریا میبرد دل جمله دریا می کشد بین چه خست اینم خوشحالی دریا می کشد آنکه میخواند بشو می کشد را می کشد وین ندانم بر زمین افکند می کشد سرسختی بهتر نباشد سیرت اصلا می کشد ایدت سنگ است تا شک منیا می کشد تا بسوزد تو سرب گرسنه می کشد از گل اغم گلاب بشک آید می کشد فقطه ناز حسرت را خود تنها می کشد</p>
<p>نی همین فرقت ز فرقت می چکد نیست تنها غفلت ما آگهی تا چه وقت نزع بنید از فراق ایکه برسی چند شور آید بشور از زمین چیز بکیر وید ویدی ساقیا این ابر کاید در نظر گویم خون نیز مت فی الحال یا یارب از طقم جدا کیم سباد زان نگه قتل محبت میشود بود نا فهم آنکه گفت آست آب</p>	<p>غم ز غم محبت ز محبت می چکد از خوشی هم حکایت می چکد از نگاه آنکه حسرت می چکد تا ازین قامت قیامت می چکد از فلک غم بار آفت می چکد دوق میخواری فحایت می چکد گویم زمین عده مدت می چکد خیزی کردی شهادت می چکد زان مزه خون مرگ می چکد از کلام فتنه دقت می چکد</p>
<p>از شکایت تا چه آفت می چکد ای گل ترا که امین گلشنی کشت عقیقه از تنم گو سوز اول ایدل غنچه بین زان بود آچنان کنز خل سیریزد خمر</p>	<p>خون لبی کروی شکایت می چکد کز سیراپایت نزاکت می چکد تا چها از ابر رحمت می چکد یعنی از تنگی فراغت می چکد فقطه از زان فتنه قامت می چکد</p>

از شرام رنگ لغت می چکد  
از نهم خون و شفت می چکد

<p>من بخوابم گشت عاف بود تو پیش از عهد و پیمان بگریزی گسستم صد فلک نور از اینا گویی کرد از دست صد باغ الفت مید تیرگیها از چرخ شام من</p>	<p>معصیت بازین یا ضلالت میچکد بشکند از کینم محبت میچکد بر نفس صبح سعادت میچکد از رحم صد دشت و شست میچکد نقشه آنا صبح قیامت میچکد</p>
<p>آن سخن کز وی لطافت میچکد از فلک کز لای دل بهنود میدیدند ان نفیست در حچیم میتوان دیدن که چو از دیدم از دل من صد گلستان خرمی آتش از لعل برقی از سحاب بیر و مهر دیدم آنجا چون گیاه از تمنای خود ایدل و ست مشو گو خنای میشو غنا کز آسمان آوجی کز وی چکد بر گونه صنع سو ختم من نقشه چون فرمود</p>	<p>از لب من تا قیامت میچکد در و دیار د معصیت میچکد هر که را شکر از شکایت میچکد اشک سان بر خطه بریت میچکد کز رخ تو رنگ الفت میچکد دوزخی ایدل و دانت میچکد هر که با باران رحمت میچکد کز نای تو حسرت میچکد رحمت مقصود و رحمت میچکد نقطه از گلک قدرت میچکد از کبابیم خون و حشت میچکد</p>
<p>یاد کن آن نریم که شایانه بود تا چه دهم بر تو دگرای پری آنچه تو گفتی بتو ام آشنا داشتن غم آشفته دلم را چها آفت پیش نه همین چشم تر بود ز غم مرگ خریدن غرق شخ چو میراند سخنها ز دام</p>	<p>ستمع تو بودی و که پروانه بود پیش تو افسون من افسانه بود یا خورشید صبح بیگانه بود ز لب تو گو یا کین شانه بود دشمن انش دل دیوانه بود چنان که سپهریم بهمجا نه بود خود بکفش سحره صد دانه بود</p>

تا بختی با تو تو بیگانه بود  
خنده کل که ز سرمانه بود

چشم من اکنون چه بود او چو فوت که فوت درش هرگز صفت نشد	چنان من آن بود که جانم نه بود لحظه زمانی که نه در خانه بود
داغ بدل گریه مستانه بود بیت چه بگویم چه خدا بهر من چون بنود خواب همه دیدم اگر چه بهیافت منت آشنا ز دهنی مست چو چشمان خلیش خواب ازین دیده نه چون می پرید یادیه بود اگر سینه ام نام طبع هم بگر فشم گه خبر من شش که فزون باد ازو	کلن چو کبیل پویرانه بود باز چه بختا نه خفا خانه بود هر چه شنیدم همه افسانه بود باز چو گویم که چه بیگانه بود دیدنه آئینه و دیوانه بود بالش من از سیر پروانه بود بادیه پیا دل دیوانه بود لبیکه مرا بخت مردانه بود روزمیم ای لحظه نه یکدانه بود
آب سپهر که غم دلبر برآرد تو هم بر خیر ساقی چون سوا گاه جواب بر آگاهی است ایندل عجب بین ناو کافه و دل غیر بگشتم ساعدش را نیز و ساقی اسیدم طعنه زد و برانداخت بمهرگان تو حق داد و دستی نهان تا چند دارد در نعل تیغ بخور زمینان چه باز لحظه کان چشم	و کم دود از دل محشر برآرد خیم اسود سق احرار برآرد سراز جیب فنا که تر برآرد خورد و ز سینه من سر برآرد چرا از آستین خنجر برآرد که جذبه چو نتوی را در برآرد که از آستین ما جوهر برآرد تمنای است ما را اگر برآرد ترا از خود بیک ساغر برآرد
نه اشک این چشم ترا خگر برآرد خوش آن که ز بجهت ترا کثر برآرد	وز انگر مستم آذر برآرد یکی اندازد و دیگری برآرد

سر از کار جوان کمتر آرد  
اگر چشمی از ترکان بنگارد



<p>مهر بران خلا و گنجوت پرسی          کند و بگر که خشنی در ازین          سدا رفت شد با هم چرخ گفت          نگاهت که متر از برقی اما          رسید نیکای ختری نظار بار          کنم چون دعوی دره آزمای          بهر روز پیروی دل را بخت          قیامت آمد و ما را بهرین رسد</p>	<p>دل دیوانه مهر دفتر بر آرد          ز من گرد آن پری بیک بر آرد          اگر زین بهینه عفتی بر آرد          دمار از دوز کارم گر بر آرد          دلی کان بهر رخ از سحر بر آرد          دل از داغ درون محض بر آرد          بهم بهنگامه محشر بر آرد          که کام تقصیر بهین بر آرد</p>
<p>اگر بهرم دیده تر گر بر آرد          تو خوار از یاد یاز گل بر آرد          خوشتر آن کاین گفت و زده جاش          دور کو سر و دیر میروای          نماید داغ دل از زخم سینه          اگر چشمش ز ابرو تیغ خوابد          ترس از آموختن کاین بود است          ز خلد موی حق چون طراوت          تو چنین بخت دارا حق است          مدان که با چشم را و بسته          اجل را سکون یک سو نشاند          شود که تقصیر بختش بین</p>	<p>بنال غم شر خوشتر بر آرد          سحر تو کی سگس دیگر بر آرد          مرادم ساقی کو شر بر آرد          بهوس یال و تنش بر آرد          چنان کان مهر زون بر آرد          نگاهش از میان خنجر بر آرد          همان که خاندات مضطر بر آرد          دلی کاین کلغمه کوثر بر آرد          حق از باطل کی کساغیر بر آرد          چه مقدار این صدف کوهر بر آرد          کسبت را آنکه جان پرور بر آرد          گلستان جا گل افکار بر آرد</p>
<p>گفته تیغ از سرم جگر گیر          غم اگر چه سخت تر گیر          نقش هم از پای برقی رفتار</p>	<p>چه ز خنجر و فاشتر گیر          گیر و امانه الفت گیر          کس خاتم چگونه گیر</p>

است  
 که نه از زخم جگر  
 چه کلاه از گل آید گیر

<p>زیر نگیرد کسی که از گل نیز من دل را جدا جدا راه است چو دوی بندم ای مطلق خوا عجیب جو حقیقتش نداند ایکه رانی سخن ز شعله جن گر کشد لعلش آتش ایاقوت لقمه پروانه دل خرد کو</p>	<p>همه باغ غنا بنزیر گیرد من دگر گیرم او دگر گیرد هر که دانا ست مخفی گیرد چون کلاب از گل بنزیر گیرد صحنه کاش با تو در گیرد مژه ام آب از گهر گیرد شمع سنان سوختن ز سر گیرد</p>
<p>دل از داغ کی سپهر گیرد نام عاشق بهر جا سپهر گیرد من طریق دل از چه گیرم هر کجا نیستی است و رفاق زود میر آخنان کجا غلط است گر تو خواهی هم به کی از به طاعت عاشقی کو ز کس نگیرد هیچ آن جنم که الامان از وی حسن معشوق به پنهان بهر است از لب آرد بر دهن بهر گیر مشربه ساقیاد گرسنه</p>	<p>تجربه کش که ترک سپهر گیرد لب بدندان خود دگر گیرد دل کم خویش بیشتر گیرد آن دهن بستد آن کمر گیرد دل امیراد بر سر گیرد خواریم را که معشور گیرد عالمی را بچشم تر گیرد سوختن یاد زین جگر گیرد صبر عاشق ره سفیر گیرد بین چه خوش بسته و شکو گیرد هر چه گیرد و هم محسوس گیرد</p>
<p>هجران او دگر که زیشان هجران سپرد گفتم نماد چاره رسوائی تو هیچ من جان سپردم از غم و ابدان هجران ناگه هیچ مردم ستم من که آسمان یادت و آنکه کار به بنیادش آفت جام نشاط و کشف از یاد گرس</p>	<p>کوی بمن کلید در آسمان سپرد آندم که راز خود را از آن سپرد سینه منور کی بتین آسمان سپرد چون مجرم گرفت به بد خوتان سپرد جزایرت آنچه هست نسیان تو ان سپرد احوال آن مرخص که ناگاه جان سپرد</p>

کی دل از یاد از دست زبان سپرد  
بهر کس که می توان سپرد

<p>رفتیم بکوی یار و چویمیم که بار بار قد چنین گهر نشناسی تو زینهار دشمن ز رشک جان و دهر گویمیت که غم از است جمله روی زمین غیرت ارم آور و نقشه را بدر بو طفر سپهر</p>	<p>چون سگ پاسبان بسک پاسبان سپرد هر کس دل سپرد و تجو را بجان سپرد جای خیم برانچه خواست ز کوهها سپرد دیگر که رعیت مزه خوفشان سپرد گوی طبع را بقل از سلاک سپرد</p>
<p>گفتم دلی بدیده و گر چون توان سپرد کی چرخ عشقت ابد از من بر بیج داشت زان پیشتر که یار کشاید و کان ناز آن قالی که گفت گاهم بسوختست مشکل بسی بر آمدن تست از لباس من گویم آه ازین رخ و او گویدم چو گر کم کنی دل از سپار و در گرویت آن بار عشق بود که روز ازل حسدا گفتم که کار من بجای آید کنی تمام تا از ملک دل چه سخن رفت بر لبم بچون کلام من بجان اشتها یافت</p>	<p>بر کف کلام که داشت بایوان سپرد یعنی منم بان که غم جاودان سپرد سودیکه دل ز داشت بیت زبان سپرد آسایش به بسمل و خونشان سپرد اینکار باید ایدل نادان بجان سپرد تنها به بلبل نتوان گلستان سپرد این فرد کت سپردنی امتحان سپرد از سر کف گرفت باین ناتوان سپرد تا و ک بجزه داد و بایر کمان سپرد کنزین عیان بود و بجا کلان سپرد رازی که نقشه بادل دل بازبان سپرد</p>
<p>آنکو بدست چو تو سواری عنان سپرد جز اندکی که تا ابد او را دل است امین چشم تو بست بوده ازوشنوا این سخن گفتم و سیکه ناله بگردون شافت گیم و صفت تو سر گفت خجالت ز خود کشید اینگونه قتل را بنویس باز پرس میخواست چمن گرد و بر آوردن از نشاط</p>	<p>یا کام دل نزد تو گامی و جان سپرد دیگر چه باشد آنکه من آسمان سپرد دل کی و دیت تو باین یا بان سپرد پیر اختیار خویش سبب جوان سپرد یعنی که گل گلشن و گوهر بجان سپرد نوعم حلال آنکه بزرگان شان سپرد عشق این مهم تو بجم کاوان سپرد</p>

<p>صبر و قناعت از پی من حق نگاهد دل بر خفا کشید و ندانی چرا کشید یمنی حساب ناز با خشم اگر گراشت داغ است داغ انچه بدل لا ازارداد مان ای اسیر فتنه و فتنه گرات تو</p>	<p>حرف می هوا که بود با بل جهان سپرد بیچاره جان سپرد و پیر سی چسان سپرد مجنون شمع غصه بر یک روان سپرد باغ است باغ انچه کین باغبان سپرد بهر که چون کجاست توان سپرد</p>
<p>فصل کلمه چهار خود ای یار برده بود پیش از روی که سنگ سلیمانیم هند آنگون که آند است چه آرد و بلا بجان کی برده باشد از گل رنگین سر کعبه زان پیشتر که عشق و دود صبر از داغ آیا مراد بود چه مارا که تا حلب زانسان که می شکفت می از برون فلم خون گشته تا کجا نه دل از دیده میچکد آن خنده که که فتنه از آن خنده می ننگ</p>	<p>امسال چون نبرد اگر یار برده بود بهوش مرا لطافت ز ناز برده بود تشریف برده بود و دل از کار برده بود حق که پاییم از سر به خار برده بود یکبار غصه و فتنه گرا برده بود از بند تیره چیرت و یار برده بود دل برده بود یا قدر شهوار برده بود ز حمت بسی زیار ستمگار برده بود مرهم برای سینه افکار برده بود</p>
<p>دیگر کجا بیم آن بت عیار برده بود نازم بان نگه که دلم را ز بیم خویش یا شوق گل مرا بگلستان کشیده بود در یافتیم که خواب نه کمتر بود ز مرگ میخوانیم از چه شب سبک و شوقش را روزیکه کس وفا بجوی هم نمی خرید آمد کنون بر هم که بجای برده مرا از لوطی این زمان چه بفارمی برد میگفت آن که بخود فتنه و فتنه</p>	<p>از پیش برده بود و چه یار برده بود آورد مست گویم به شیار برده بود یا دوق خمر بر در شمار برده بود و دشمم خواب طالع بیدار برده بود تینی زدوش من چه قدر بار برده بود مارا پی فوخت پیا زار برده بود فریاد را که سیکه به کسار برده بود انکو گوز بکب برفتار برده بود دیدم گمان بد چه بمن یار برده بود</p>

رو زیکه زمین تو دل از کار برده بود  
مارا یار است چیرت و یار برده بود

عالم از جمله در چشم شد  
سایه گل آفتاب چشم شد

<p>مارانده و شش سره خود یار برده بود کرده است این نان چنانچه سر امر بر روی آرد و به قدر ماه هسته برد از من دل نبوده به خواست من عجب میگفت خواهم آمدن به شنب بخانه است انعام هر چه یافت چلو نیم گفتنی است لیکبار خون کنی چه دلی را که ناست او نما هر چه کردی بنور دلی که داشتتم دیدی اگر میگردی ام خندانم مزن نا کام باز گشت از دین زلفه مانی</p>	<p>در کوهی یار لذت از ابر برده بود منصور را کسکه سوئی دار برده بود بیزلفه آنکه رشک شتاب برده بود کمان خواستن یاد من بخار برده بود آن شک اشک من بود دیوار برده بود چون من کسکه ندیدی ایشمار برده بود صد بار برده بود نه یکبار برده بود بیم تو طاقت از لب انهار برده بود بود آنکه محرم همه اسرار برده بود الضابط خود بداور دادار برده بود</p>
<p>این نگویم که دیده پیغمبر شد گفتی از هر چه خوانده به چشم پیر را هم هنوز لب نکشاد بوی قمار کسی حسد نه هیچ دل جانرا جدا جدا مرزده عشق دانی و دم خشت اویت بیغی را نشان سباد بد هر مرد نه عاشقی که این گوید گوید انهم که عاقلان دانند هر من زلفه منحصر نبود</p>	<p>گلشن انتظار خشم شد اینقدر بهم نمیتوان کم شد که یک فغانه در عالم شد هر چه او شد نمیشد انهم شد که پراگندگی فرا هم شد تا چه دهلت نصیب از هم شد من غمین از دلی که نیم شد در دوزخ انهم مرهم شد یعنی از راز او که محرم شد هر که جامم غم نوزد هم شد</p>
<p>بسکه سوال ما محرم شد مستی رفت و شد کسیت یک کوس شادی دیگر که بنواز گفتم از حسن عشق چون خیزد</p>	<p>هر کجا سوز بود ما ختم شد دل ز کفن زنده بود ما هم شد کشور غم بما مسلم شد مردگان آفتاب ششم شد</p>

<p>در چپه گوشت و دلم که گوید چرخ قتل دشمن بخون تپاندم را مرگ نامد هنوز و جهان گوید دشمنی غم بیاختی شد رام گفتی اسرار عالمی پوشتم ای تمنائی شدی تو کجا</p>	<p>آدم از خلد و خلد از آدم شد که موخر حیرت افتادم شد تا تو انعم منی تو انعم شد شکر کارام نامد رم شد هر چه گفتم سیر عالم شد لقظه از دل شد و دل انعم شد</p>
<p>نی دل آبی نه دیده پر خم شد ایکه گوی من و قاخا موش چپست جز کوه در و وادی دیدم او را ولی پس از دیدن زخم دل سوز تازه پیدا کرد ایکه گوی زمین می شو غیر آفتد با که زخم دل بالید انچه او خواست کم فزون کردید خواند مشجان غمزه تیغ کشید عارضی را نگردد که کینه بنیاست جان بدر و کسی مشرف گشت گفت من خانه ما بر اندازم</p>	<p>چه شد آیا که گفتی آن بهم شد زود دلم لان صبر ملزم شد انچه بر عاشقان مسلم شد مردم از غم که دیده محرم شد سختن با نصیب مرهم شد غیر گوشت که من خواهم شد آفتد نا و مسلم این مریم شد و انچه خواستم فزون کم شد گفتش باغ عشوه پر خم شد وقتی ری بهین که زمرم شد دل بدای کسی که مرم شد لقظه بنیا و ظلم محکم شد</p>
<p>غم کجا در شمارم آید سیر که در پاوارم آید جز بابل عواصم خندد گر بگویم حسرتی آید نه بهین غیر کینه جو این جا</p>	<p>گر کی شد بهارم آید در نظر پایدارم آید گر به هر روزگارم آید گوید از نازگارم آید شتران را قوتارم آید</p>

دلم از کوی یارم آید  
دایم از نازگارم آید

<p>چون ہوا بی غبار سے آید ہر کہ امیدوار سے آید عشق کامل عیار سے آید انکہ نصف النہار سے آید</p>	<p>ہن ارضان نیست از کوشش شودش یاس رہنما اینجا عقل ناقص غبار چون نرود آفتابی است لقمہ نام سوز</p>
<p>تیرنی یار غار سے آید کہ بگوید بہار سے آید گفت روزگار سے آید گفت شہزادی تار سے آید گر یہ وجہ بار سے آید تا چہ ازین چہار سے آید با د از ان گلزار سے آید تیرک مردم قہار سے آید از سن خاکہ زار سے آید لقمہ روز شمار سے آید</p>	<p>تیرکز سہی یار سے آید خود مگر آن نگار سے آید گفتہ ایندل بروز دستم کار گفتہ آئی نہ چون ہم شہزادہ بہمہ آفاق میشود لہذا د زاری و آہ و نالہ و افغان چون سخن از بہار سے گزر مردم دیدہ را خدا حافظ انیکہ خود را دہم بیا دفنا داغهای دلت فشرہ چرات</p>
<p>آید اما چکار سے آید کی ترا اعتبار سے آید ماہ گردون دار سے آید دشمن نابکار سے آید در نظر لالہ زار سے آید شکوہ بی اختیار سے آید از کہ امین یار سے آید خندہ بروزگار سے آید او دم اختصار سے آید</p>	<p>ہمہ غیر یار سے آید گو بلب جان ار سے آید پہر دید تو با ہجوم نجوم دوستی را تا چہ کار فرمائی چشم غبارم آن کز دہرم وقت و کیر سیاس و بزبان بوی یار آیدم ز یکب صبا گویم شکافنت چون گل بس سخن مختصر بسا لینم</p>

لغت بر باد کفون ترا مردن	او مرا بر هزار ستمی آید
دل که ز خمش خنده بر هر هم زند	تا ز هر هم ساز را بر هم زند
بدگمان با غیر نبود اینقدر	من چو گویم می فروزنی کم زند
پیش دریا قطره نبود فروز	گر یه با خنده با بر هم زند
من نخواهم جز کشود کاران	کو که در کار من محکم زند
مخروبه ایستان که بنی آورد	تخت من جام قاضی هم زند
مخون توان خود آرزوی را که او	عرف با قاتل دم قتل هم زند
ابر هم دودی سبز و بر باد رفت	با که چشمک دیده بر هم زند
حالی به یاران شهر او بهر هم	دست بر سر عیسی هر هم زند
لغت از پشت این بلند آوازی	کوسن با هم که دیگر هم زند
آه هم آبی کاسه ان بر هم زند	هم می گزیده می باد هم زند
از عرق بر غیبه چون شبنم زند	آتش آتش در هم عالم زند
نشسته دولت پلا دار و خمار	ای خوش آن مستی که این هم زند
را از خود از من بر سر پیش دل	تا نه قهری بر لب محرم زند
بگذر از جام و بین آینه را	تا سکنه بر لبه ما بر هم زند
چلو بنما که دل بر جانماند	تا کجا دیر و حرم بر هم زند
از بی آدم کجا یابی سراغ	کان پری راه بی آدم زند
من بوی صبح میماند من	نیستی جو نقش هستی کم زند
نیم زنده از دلی کو عیش است	داد من آن کس که داد از هم زند
ولی اسفند بر لبه را ندانم	لغت هر دم غوطه در هم زند
حسن بر ساعت شادی دم زند	عشق بر جانب صلائی هم زند
غمزه بر کمر زخم بر جانم زند	زخم جانم خنده بر هم زند

گر شایب از یاد طبعش دم زند  
در ساق خنده بر لب هم زند



<p>ایک گوی منی دزدیم دلت خونش من سجد ابل ریا هر قدر باشکد گویم کمتر است کاش ایندل میرد و هر زمین مرگ صادره دهم بانی کفایت مستی آید چشم خوابان مستی زادی کنز تو به زو اینگونه حشر گویم اینجاره نباشد سورا هر قدر بکنز تو آید غم کم است</p>	<p>کاش خفت را صبا به هم زند باده در بزمی که نامحرم زند او نه تنها تیر خنجر به هم زند دخشش آن طره پیر خم زند بهشت من خنده بر جاتم زند کوشش خون بر سر چشم زند گردی صد جام در یکدم زند برد دل حلقه خون ماتم زند نقشه لاف از شاد کامی کم زند</p>
<p>کی اسید ز منای کبر دل می برد ایک گوی چون تو آفتنه گردل می برد تیر او گویایری کاشنگونه دیوانه ست من چو گویم نقشه زلفت دل از زبان بهوش شایه کز دلم هر خطه چیزی می برد گویم گردی یکم بگمان کس بهایش خواه قاصد خواه جبریل امین خواه صبا سفتنی بود کبرای کز آن لب می چکد کاش با کاشن بر آید نقشه کام دیگری</p>	<p>رنگ گل بوی مل زمین بیشتر دل می برد بهوش از دل میرد بار دیگر دل می برد بر که می آید زورم در نظر دل می برد گوید از تمکین که حرف مختصر دل می برد صبر آید کز حضر مردم سفر دل می برد نامه ام کی می بر خوانم به دل می برد بر که می آید زور دلم خبر دل می برد گفتنی نبود کما نهانی که بر دل می برد در دل هم حاضر است زین دل می برد</p>
<p>من کس کس کسی ز من دگر دل می برد تلخ کام عشق را شیرین سازد غیر عشق تا چه باشد آفرمانی و پیمانی قدح تا چه خواهی گفت بیکرانیکه گوی از زمین دل زین بود بود کم کرد و کس آن سره دل کجا آید زنده رسول او کنم</p>	<p>مهر کمتر بیشتر از بیشتر دل می برد زهر تاد در هر کی از من شکول می برد یاد تو ای ستی بر سجد دل می برد دل بخود هم گفتن تو اینقدر دل می برد از سنان نوک فرو شوخیکه دل می برد پیش از آن کار دازو با من خیر دل می برد</p>

کاش خفت را صبا به هم زند  
باده در بزمی که نامحرم زند  
او نه تنها تیر خنجر به هم زند  
دخشش آن طره پیر خم زند  
بهشت من خنده بر جاتم زند  
کوشش خون بر سر چشم زند  
گردی صد جام در یکدم زند  
برد دل حلقه خون ماتم زند  
نقشه لاف از شاد کامی کم زند

از دل جهان نظر چیزی پیش زود بیند امن گوید بگزینان کنون در خود نیم باز خواهد لغت غیر از غیر تش دل روشن	دینت ایچکون باغ نظر دل می برد مژده پیش آمدنهای خط دل می برد باز گوید پند زارین ستر دل می برد
در فراق یار مرگ روح افرا را چه شد دوره راحت کجا در رخ بی پایان کجا ایک گوئی برویم جان کند خلقی شمار تا بداند قاضی حشر آنچه حسرت کرده است این تماشا بزمی زیر تیغ با آن فوق و فوق بر نیاید تاگی از دستم مراد پیر من روی شکست سیل سینه کی زمین سپرد من سرم کشم آبی و او گوید چه بکشاید ازین از لب سوزند گنجه پنهان میرسد بال شهرت چون کشاید داستان صبر من ای پیشین تقی پنهان خلقی چون خربچه جرم	دل اگر خون شد تمنای دل را چه شد روزماند و بخود شبهای لیک را چه شد من هنوزم زنده تاثیر دعا را چه شد چون نگردد دامنش خون تمنا را چه شد من تجمیع خون او گوید تماشا را چه شد فضل کل آمد چون کار فرما را چه شد دیدم تو چون ندیدم تو ی زیبارا چه شد چون نمی افتد ز پادشاهش مولا را چه شد حضر قربان خط او شد مسیحا را چه شد گویم ایابی نشانیهای عنقا را چه شد لغته چون ناکشته ماند این شمشیر را چه شد
فیض خشمهای چشم باده پیمار چه شد حال دیگر شد رباب تماشا را چه شد نیت شوارب قدر با ناله آقا آمدن جز دستک نیا گوید این سخن بر خطه شیخ انگ خفت اندر سبب با صبح حشر او را چه شد چون در کس ملک خود بود چه در دست غنیم شش چشمه خروار گوید این دل حشری بنوع تا چه می پند ازین دیگر ابل صومعه دیدم ام بیرون اصلا اینچنین گاهی بود	ساغر از دستش اگر افتاد مینا را چه شد گردی کس سخن نشد بگردی ما را چه شد کیست سیر راه جان ناکشیدار را چه شد چون بختی رو نیاورد ابل دنیا را چه شد تا این تخیل چون پدید شد پا را چه شد خانیچه زویر لعل خیمه عوفا را چه شد از پرده تنگ اینقدر ساکت صحرای چه شد و در خوار و عیان است اینکه تقوی را چه شد اگر کسی خون نابی پیه فرسار را چه شد

دل اگر گشت سلاخی  
دل را چه شد  
در چنین اشک آبی  
دل را چه شد

باز پس خون عاشق آنچه کرد از ناموس چو گوید بیکدیگر یاد نه قضیه این نیاز چشم و لب بیکار از چشمه اسیر نقشه رست	نگذر چون لب محشوق حاشا را چه شد بهست وقت امتحان آن ناز بجا را چه شد در محبت اشک آه بے محابا را چه شد
---	--

من چو گویم و عده مرگ دلارا را چه شد گفته بودم چون بهیم عشق برین دل شود و آن نسیان که معلوم است ایندم ناگهان ای چشمه تو کشت و کار ما و لدا و گمان آنچه گفتی آید از بهت دگر چه روز کس نگوید به چشم او که خلقی شد پاک مردم ویر لب نیامده آه تو سید کجاست او نیز سر حال دل داند سوی برین دل است دل بلائی سینه تیر ز دور برین ویر عینیت گویم تا قوس بر آید اکبر دل مبیند نا و کش و کش چنان و خورش عیان چنین نقشه سامان برین صحن گوید اسیر	شوق گوید چون شد از هر فردا را چه شد خست گردون از کلمه حم جوش بهار را چه شد یا و عجبی کرد غیر تهای دنیا را چه شد کز زبان سخی رفتن ریزه ایما را چه شد عش نزدیک است آه عیش بهار را چه شد کس نمید ز لعل او که احیا را چه شد نقشه افاد است تنها بیکسی نار را چه شد کس نگوید به چشم او که قضا را چه شد بر بال ووش تیغ سبب محابا را چه شد پرسد هم ز تار تیغ و مصلا را چه شد آرزو را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد دل اگر گویم گشت سامان دل مارا چه شد
---	---

دل ز غم کلمه از خار بر سخی آید و سبک یار بر سده که کیتم یارب فدای دایع دل خویش سینه تویم عزیز داشتیم آنجان که به یار اینک چو قصد کردیم از براسه تقطیعش قسم خورم جنایت اگر غلط دانست کند چه خون امیدم در آستین تو یار نشانیش چو پیش آنکه میگوید	ازین دو کار سبک کار بر بنی آید که حرفی از لب انجا بر بنی آید بهار هم آنکه ز گلزار بر بنی آید بر آمد از تنم و یار بر بنی آید چو سیل کرد و رود یار بر بنی آید ز دست تو به جز آزا بر بنی آید و سبک خنجر خوشا بر بنی آید ز تار زلف تو تا بر بنی آید
---	--

کتاب  
نزدیک به کتاب  
نقشه سامان این کار بر بنی آید

اسیر و فتنه عبت کام خویش از و برون	فلک عیده این کار برنی آید
<p>امیدم از گل و گلزار بر نی آید          بهین و بزم عید و یار بر نی آید          چه شد بگویند آیا بلا چه پیش آمد          بهشتی اگر زده اسب در آویزد          برسد آنکه بر آید حیان نه شرقی          ز بر نیامدن یار تا و گر چه سخن          طبعی هم صفت آدمی چو گوشت کنی          امید قدر شناسی بجا و پسند کنی          خوش آنکه در دمار بری بگویند</p>	<p>ز پای آرزویم خار برنی آید          هزار کار و سبک کار برنی آید          صدای قیسه ز کسار برنی آید          خرد و عیده پیکار برنی آید          چراز پرده بیک بار برنی آید          مراد ناست که زینار برنی آید          چپا آرزو در شهوار برنی آید          موی چین بشب تار برنی آید          نفس ز فتنه بیمار برنی آید</p>
<p>هر که نام کمال میگردد          خون به از تو دل نمیدارد          بر سپهری که ماضی فایم          مزد اختر شناس باید داد          ابتدا را با نهار بطیست          چقدر با حرف نازده حرف          مهر لگو آفتاب خواب بود          پیچکه هر سخن از لب درو          خوش نارازده و سره امید</p>	<p>ناگهانش زوال میگردد          خون خواستش هلال میگردد          مهر نگین دلال میگردد          اختر هم و و بال میگردد          حال و سبب مال میگردد          حاسد بد سگال میگردد          ماه را آنکه سال میگردد          نکسته با بر زلال میگردد          نقشه را با یمال میگردد</p>
<p>تا چه اندر خیالی میگردد          گوشه بست که زمانه گرفت          خرد و مای که کس بگرفت          سن چو گیرم سرخ سوزی          بان کجای تو فتنه شادی</p>	<p>که مرا سبب دلال میگردد          دل نه مال و منال میگردد          بن آن خرد سال میگردد          دل کنار از وصال میگردد          شادیم را هلال میگردد</p>

چون ز حیران طالع می گردد  
 دست باز را خیال طالع می گردد

<p>گفتم آن قصه با چو بود بشنید          من بیا ز چیم سهل میگیدم          تا چه گفتم که گفته اعدا را          ماند دستی که از گریبان در          تیر آنجا که از زمین روید</p>	<p>گفت هیچ انفعال میگید          آنچه بر من محال میگید          دهم از قیل و قال میگید          و این انفعال میگید          لقمه خود را نهال میگید</p>
<p>دل که منکر محال میگید          من باینه میدهم شمش          آنکه گوید دل ترانه و گر          بچه ناز و که شمه می آید          تا چه باغ است نور چون سایه          دل کی دین عجب نگارن آید          شیخ را کی ز راهی زریا          خط سبز تو هر این خاکست          جان بر لب سیده قربانش          تا زولیا بود بد لب راه          لقمه را در سخن کمال و مرا</p>	<p>چقدر انفعال میگید          تا که ای بے مثال میگید          کس ای بے مثال میگید          بچه حسن و جمال میگید          حایز بر محال میگید          خط گرفت است و حال میگید          هر دوش و جد حال میگید          بوی ریحان سفال میگید          جگر هم در چه حال میگید          که سرخ از شمال میگید          نعم عین الکمال میگید</p>
<p>ستمش کن کمال میگید          از ازل تا ابد نگفته شود          صید طبع غزل طراز خودم          دل عاگوی و من نگو خواهم          ساقی از غصه نجاک میگیدم          نیست حیران من مبر چه          چه بلند است دست این خط را</p>	<p>که خودش انفعال میگید          آنچه دل در خیال میگید          چقدر بیا غزال میگید          از که و بیکر بلال میگید          تا بخواه استدال میگید          دیده کامل و مثال میگید          کافیه جمال میگید</p>

طرفه دور رسیت اینکده می بینم ای بچا که رت مهر نو بدر بذکره مادر جواب می سنجید در بخت و گریه روی که باز	جای شیرین شغال میگیرد نقص پیشیت کمال میگیرد تکته با بر سوال میگیرد نقصه می را حلال میگیرد
خرمی افزا کسی جز غم مباد دوست دارم من بجان درو چشمه خورشید پیش غم من شرم پیش مرد نهودگم و تیغ خواستن نزدیک دوزخ بود بعدی راهم با صبر شد جوید از من مبر خود چشم یار وقت مرگ از زو یا میرسد نقصه تاکی از کشتایشان	هر که خواهد خرم خرم مباد دشمن او عیبی مریم مباد بیشتر از قطره شبنم مباد ز خرم ما شونده خرم مباد هر که میخواهد پیشیت آدم مباد ارام ما را از روی آدم مباد یارب اندر میانم خرم مباد دل بیرون از حلقه مادم مباد جز گره در کار ما محکم مباد
گفت بدخواهی دلت را غم مباد عالمی دار و جهان خوشدست آیدم حرف پریشانی بلب انچنین رسوا چشم گویم هنوز سیکته از دور حاجت را سلام دی بخیلی گفت این و اد جان ما قلند و مشربان و این دعا تا چه دیگر نیست کم رسا سیکه	گفتش بسیار باد و کم مباد خوشدلی را نام و عالم مباد خاطر زلف کسی در هم مباد پیکر این راز من محرم مباد پشت من پیش امیر خم مباد روزی کس محبت حاتم مباد کاین مقامی جام جامم مباد گر درم باشد با در هم مباد
او بر آمد صبحی دم چون آفتاب نقصه انجامت کرد و شبنم مباد	

دلی از سودای کس بفرم مباد  
بنی جانانی خاطر خرم مباد

<p>درد از جانم بدون یکدم مباد          باد گوید پیش او را سم مباد          من غنچه ایسم غریق رحمتش          من دعای خواستم چون از لبش          او بین خوابد که الزامم دهد          اگر گویم ترسم از مار سیاه          صبر طاقت بر دو هم من به طریق          دارد استحکام عهد من بسته          گزینم خوابی بحق من دعا</p>	<p>داغ را از سینه الفت کم مباد          آنکه خواند باد را هر دم مباد          مدعی را دیده پیرم مباد          گفت احقر یا خدا اعظم مباد          من همین گویم که خود ملزم مباد          در کف آنزل غم اندر خم مباد          پیش من گراں نمائند انهم مباد          گو بنای عمر به شکم مباد          نقشه گاهی غارت پیغم مباد</p>
<p>آنکه گفت این غم را گهرا کشود          پیشتر زان کافاب آید بدون          ای که پرسی دی چه بود ام و چیست          میخورد در گوشم این با گل اندر          آنکه بست اینمایه بر آئینه دل          تنگی کا شانه را خدایه نمود          من ترا خسته چنان که سادگی          در شتمم هر گاه چنان دور          بستگی از من که دانند اهل عقل          تا کیم ذوق تمیدن با کشد          نقشه گوید پرازی از نام پر</p>	<p>چشم رحمت کی بجالا کشود          در چمن ساقی رخ صبا کشود          خواهم این اسرار افشا کشود          کای هلاک توان کمر اینجا کشود          پرده از روی تماشا کشود          لاجرم وحشت ره صبا کشود          ساحل آغوش از پی دریا کشود          غنچه دل را صبا بجا کشود          قفل این در عاشق شیدا کشود          بایرم ای شوخ دست یا کشود          تا چه پیش قدح مینا کشود</p>
<p>آنکه تیرش عقده دل با کشود          تا چه طلب داشت طو را ز عشق          عقل بیفایت خیال فاهم است</p>	<p>گفت نکشایم دست اما کشود          نکته با آن تر کس شیدا کشود          عشق این نکشود و نیز با کشود</p>

کشته  
 فواید آمدن دل با کشود  
 خازنه شکر کجاست کشود

<p>من چو گفته کرد و جوانت شوم از شکست رنگ همچون آسمان شیخ و همیشگی من در عاشقی رفت و اندر زلفت کس ل جانت تا آمد و چشم آهوا لاله زار گفت قاصد خواند بر خط آنکه می ز تانک تا که از خاک سا ایک پرسی از کشور کار ما آچه بکشاید و که در بر من غیر من قسم اینجا به صحت بخورم</p>	<p>زین رخس آفتوخ بی پر کشود طرفه باغی بر رخ سیه کشود کی بر ویت دیده نابینا کشود خوش گره از کام این رسوا کشود جوی خون این دیده در صحرای کشود گوینا چون از جبین ما کشود گل زهار و شیشه از خار کشود سار مارا چیت نیت با کشود ناله سینه ما سرا کشود نقشه ز نار از میان بجا کشود</p>
<p>طرفه بال آه ملک نیا کشود پنبه باشد بر دمان شیشه عیب و اغهای سینه را برنگ بود گفت از چشم فلانی شکر نا من بلا گردان سرتا پای تیغ دل زنگی ما سخن آغاز کرد کی ترا بوض فارابی شناخت دل زد من خواست یک از بون جان در امید را از کف فکند رفت چون از ملک آفتوخ گفته شش سینه از عهد نشو شنید دل بخت چاره درد ما نهاد</p>	<p>کایچه مشکل داشت خاک با کشود این سحر را که چشم ترسا کشود خاطر من از دیدن گلب کشود طرفه راز او برب زیا کشود مشکل من تیغ سرتا با کشود غنه گوی دشت سنا کشود کی غلسمت بو علی سینا کشود شست آنجا بخت یک اینجا کشود دل دکان نا امیدی با کشود بار در شهر غم این شیدا کشود نقشه شش مهر از لیم کشا کشود لب بشک تیغ ز خشم ما کشود</p>
<p>چشم بره ماند اسیر و نقشه نیز نوبهار آمد دل ما را کشود</p>	



دگر این ورد نو آید کجا پیدا شد همبر با بودند ز خمار کم از مهر تنان بسته بودم ز تماشای جهان دیده دل بخت محکوم من چنین روزی دشمن شود من بآن رندی و بیراهه رو خوش بودم تا کجا شکسته کند پای من از پایا رب شویش بین که بکینا سگ ناکرده من از حسرت ویرینه جدای میبایست گفته بودم نشوم صورت دیو اردگر بود در حلقه ما جام و سبزه بر ساحت	یعنی امید مدا و از کجا پیدا شد هر چه کم بود جدا از کجا پیدا شد ناگه این جان تماشای کجا پیدا شد خواستیم مرگ میجایز کجا پیدا شد در دل اندیشه رقی از کجا پیدا شد اینقدر خمار بهیجا از کجا پیدا شد پرسیدم نشسته بر صفا از کجا پیدا شد در دل این تازه تماشای کجا پیدا شد این بت آینه سیما از کجا پیدا شد تقصیر تبیج و مصلحت از کجا پیدا شد
--	--

دگر این وقت دلم از کجا پیدا شد  
دگر این جان تماشای کجا پیدا شد

ای دل این دولت غلطی از کجا پیدا شد باده پیمان و چون بنیزم آنجان نکات حسن با عشق در آنوقت که یک رنگ نبود چرخ را دشمن جانهای حرمین میخاند کردی از چشم تو اقرار به تسلیم بود ایک پرسی دهم چیست مرا و چه ادرین قیس چون گفت که عشقم کسی نهان نیست این پس بیکه با این همه رابط من او دل کی قطره خون وین عجب آید که مرا تقصیر ز حشر طلب از چه نیایی این راز	هر مینای تو خارا از کجا پیدا شد گوید این بادیه پیمای از کجا پیدا شد گفت یوسف که زلیخا از کجا پیدا شد ناگه این آفت دلباز از کجا پیدا شد بر لب لعل تو حاشا از کجا پیدا شد در دولت ذوق سمع از کجا پیدا شد گفتم این صاحب دعوی از کجا پیدا شد ناگهان ترنجش بیجا از کجا پیدا شد پیر سر بر مژه دریا از کجا پیدا شد که در امروز تو فردا از کجا پیدا شد
---	---

کافز این با جبرائی داند عشق را استبداد بود اما جان من حال تن چرمی پرسی سرگنم آه و پیرسم از اثرش	که صبرشش خدا یعنی داند هیچ کس انتها نمی داند خاک گشت و هوا نمی داند و اما فلاح یا نمی داند
--	---

کافز این با جبرائی داند  
عشق را استبداد بود اما  
جان من حال تن چرمی پرسی  
سرگنم آه و پیرسم از اثرش

<p>این گدازد و جانمی داند  تینت اندازد و جانمی داند  گویا جزو عزا نمی داند  حال غیر آشنا نمی داند  عسل کیمیا نمی داند  عشق آخر کرا نمی داند  ره کوی تو یا نمی داند  لقمه چون چرا نمی داند</p>	<p>گر تو می پرسی از دعا گو یان  ما بغیر از سپهر نسیند ازیم  دل که پرسد نزد چون امتید  سرخ دانتگی خورم سو گد  شیخ گوید نفورم از زریک  من بجهنم چسرا در آویم  ایک پرسی سرت چکار آید  این مگو چون روی چرا آئی</p>
<p>خوشتن دامن خدا نمی داند  گرچه ارض و سما نمی داند  گفته آن دلربا نمی داند  روی ما بر قفا نمی داند  خون دل را غذا نمی داند  آفتاب از سها نمی داند  تا بروی جزا نمی داند  کام ما را روا نمی داند  غاضبت از بلا نمی داند  رو صدق و صفا نمی داند  ساقی ما هوا نمی داند  لقمه خوف از رجا نمی داند</p>	<p>گرچه واعظ چها نمی داند  نال از گریه است نادان تر  تا چه میگفت دل که من ناگاه  گرچه میسر اند از در اما لشکر  خور و افشوس روز حشر آنکو  گوید این رویت آفتاب آنکو  او مال جفای امروزه  تیغ برکش که ناروائی کام  تو بدان یا بدان دل نادان  بر غلط شیخ و مشرل مقصود  مطرب ما نواخته همد  روز محشر دگر کرا بخشند</p>
<p>از کجا تا کجا نمی داند  تدر مردن چها نمی داند  حاصل مدعا نمی داند</p>	<p>این مگو کو جفت نمی داند  دل که درد از دوا نمی داند  چه بگویم بمذعی غنیم برق</p>

<p>من بدانت شیخ می نازم دل بجای که غنچه می باشد خواه زور تو خواه زاری من که خدای بقای خود بر هیچ من که عقل از من خون نمیدانم از خودم عیش که جدا میدان همه بنیم من سینه بسیند عشق سعد آور و ز غش برون لقمه زونا که جو گفت آید</p>	<p>شیخ دانست را نمی داند رفتن اینجا صبا نمی داند چیت آن کش خدا نمی داند صبح غنچه از فنا نمی داند و ششم سر ز پانی داند از خودم غم جدا نمی داند همه دانم وفا نمی داند عقل زاغ از بهای نمی داند گره آب و هوا نمی داند</p>
<p>دختر بیعتی آن حیل که نتوان کشود چیت نیال تو صیفش دگر نتوان کشود عزق شد چون کوه و دشت دیدار نیست بین من ز بر بوشتم این گفت چون همچون بیج دولت نیست عزیز عشق چیدن باید گفت آن چراغ بخیر آنچه از مرهم ترا خود کمان گشتی و تیر رشک بر جانم زدی قفل امید چمن بر گره کشودی بس ناصحان را نیز یار این نصیحت یاد باد لقمه بود طرفه صحبت باری این گفت چس</p>	<p>دانم اندازش زبان ای می نتوان کشود پر خطر جا نیست پس اینجا که نتوان کشود گفتم ای لقمان طلسم چشم می نتوان کشود گر شود ز یک بیان ز نظر نتوان کشود پیش عاشق داستان هم در نتوان کشود هرگز نش در پیش خیم کارگر نتوان کشود باز آغوش از پی غیر ایقده نتوان کشود غنچه اسم را از چه ای باو نتوان کشود گر زبان را جز بجزوف مختصر نتوان کشود داغ دل را در بر جود و بکنتوان کشود</p>
<p>ساقیا در عذر بجایب دگر نتوان کشود نامم پیش پیرای خوش می نتوان کشود کرده آواز تو پیدارین ایام غنچه خون تو اند شد چها ذوق تنید به کام آنکه گوید مشکل مادی آسانی د پد</p>	<p>جز زبان شیشه به کام می نتوان کشود گرچه خواند صد مرتبه آن پدر نتوان کشود گر بتقلیدم دید آواز در نتوان کشود وقت لب لب و پای من اگر نتوان کشود مشکل آوای بت بید اگر نتوان کشود</p>

دختر بیعتی آن حیل که نتوان کشود  
چیت نیال تو صیفش دگر نتوان کشود  
عزق شد چون کوه و دشت دیدار نیست بین  
من ز بر بوشتم این گفت چون همچون  
بیج دولت نیست عزیز عشق چیدن باید  
گفت آن چراغ بخیر آنچه از مرهم ترا  
خود کمان گشتی و تیر رشک بر جانم زدی  
قفل امید چمن بر گره کشودی بس  
ناصحان را نیز یار این نصیحت یاد باد  
لقمه بود طرفه صحبت باری این گفت چس

<p>طایر دل گزوار شوق اسیر آگهی وای لکزیک و پیکان خاطر دل نشکند آیدار باد و سموم و بگردد باد نسیم شعر فنی مای مردم آنچنان شرم چنین دید ی آخر بهر زندان گزشت آنچه از سپهر</p>	<p>بر سر تو چون رسد میاد و پر نتوان کشود عقد از کار او بی در و بر نتوان کشود ای گل تر گوش نیا خوش تر نتوان کشود پیش بر کس حقه لعل و گهر نتوان کشود نقشه بر گزلب با طیار بهر نتوان کشود</p>
<p>پرسید ز من اینکه چه کام است پرسید او و عده یکدم کند وای نصیبم آن تیر که از جبهه بر آمد نه خطا کرد بوی بد باغش زده در خواب نسیمی بینید سویی چشمش و پرسید که این چیست من آنچه نهان گفتم و او کرد عیانیش پرسید چه اینهم که چه دیدی بدر او نورم همگی تیرگی بود که دیدید در ششم اسیر اینده زلفه چه گویم</p>	<p>کار من نا کام تمام است پرسید با من ز اجل چه پیام است پرسید زان تیغ که بر و ن زیام است پرسید تا یار مرا از چه ز کام است پرسید تا خود همه را اندر کام است پرسید مشهور به جهور انام است پرسید آن حلقه در حلقه کام است پرسید صحن همگی غیرت شام است پرسید جوش همه زاده خام است پرسید</p>
<p>از تو به اسم این ماه پیام است پرسید آن باده که من مخورم از تاک حلال است دل سوخته تر گشت چو گفت او بر قیابان بیرحمستم پیشه جفا کار پس او را آن طرز که او را اسلام است به بینید باید ز پی صید وی از جذبه گسسته در خلوت خاص آنچه بر لبش می آید نی جبر این خوبی و نی ماه تمام است اندا ز نماز و روزه در دو و لطیفه</p>	<p>بینید چه مینا و چه جام است پرسید پرسیدن چیزی که در ام است پرسید این سوخته فی نچه نه خام است پرسید باز اینکه پرسید چه نام است پرسید و آن وضع که بهارش بکلام است پرسید آن آهوی خوشی بکلام است پرسید پرسیدن آن حمت عام است پرسید آنرا که کنون بر لب بام است پرسید چون مشغولم شرب مدام است پرسید</p>

جوش همه از باده خام است پرسید  
عاقبت کرد و در اندک کام است پرسید

پرسیدن حالی که عیان است چه حاصل	اوشاه جهان نقشه غلام است پرسید
<p>بدنامی عاشق بی نام است پرسید  قربان نهضم بستم و گرم لبه دیر  دیدیم لبی ما شرف کعبه کنونش  نیکو دم آن تیغ بر زخم روا بود  خواهم که کفر دوستیش ترک و لیکن  من اینجه میگویم و این نفس حرون را  گوشت و دهالی و کجا شربت لطف  اند از خرامش همه پیداست که دیدید  چون شیخ لبی که چه نماز است به مسجد  آه و دلی از آن که رسیدید به پشتاد  بینید همین غیر و همین نقشه که حاضر</p>	<p>پرسیدنش اندیشه خام است پرسید  تا این چه مقیم و چه مقام است پرسید  از دور سحر آنیکه سلام است پرسید  بر گردنم آنمایه کدام است پرسید  از دل که سحر و شمن کام است پرسید  در دست هر آنکس که نام است پرسید  آن زبیر که از سحر بکام است پرسید  حشری که نهانی بجرام است پرسید  آماروش آنکه ایام است پرسید  منزل چه همین یکد و یکم است پرسید  جابل که و فرزانه کدام است پرسید</p>
<p>حرفیکه از آن دهن بر آید  جانیکه هزار پاسبان است  می سوزد که بر خط گل کام  راهی که کنه که از آن راه  بتخانه ام آنکه که رود شیخ  معتوق من است آنکه او را  بشنو چه صدای دلخراش است  بوی که دماغ میرساند  آنرا که شمرده نقشه دلداده</p>	<p>لعنیت که از همین بر آید  مشکل که مراد من بر آید  از گلشن سوختن بر آید  نی خضر که را بن بر آید  آسجاسه بر همین بر آید  یوسف ز چه ذوق بر آید  کز تربت کوهن بر آید  زان زلف غن غن بر آید  حیف است که دشمن بر آید</p>
<p>کاش آن بت میخزن بر آید  دلی هست که ورد می دود بار</p>	<p>تا جان حزن زدن بر آید  از عهد خون شدن بر آید</p>

است  
هرگاه که از خون بر آید  
بهر دلی نازیدن بر آید

<p>جایانکه رود ز جسم پیر دلخ یک چشم زدن باین است نه از نو کشف گلستان آنی که درم بنایش از تو گر تیغ تو کشته پس دست از خانه برای دکن شهیدم دلیست چو مرد خیز کزوی گفتم که به لقمه پخت فرما</p>	<p>لویی است که از چمن برآید تا چند نه می زدن برآید گل تیز ز پیر من برآید نی یک دو هزار فن برآید هر زخم نو هم کهن برآید تا پیر بسهم کفن برآید خسرو چو رود حسن برآید گفتا که ز خویش تن برآید</p>
<p>سود ختن نامن نظر دارد می کشاید و لقمه پیچیزی پیش آن کوکس اینی را خضم چیت زاهد همان می آمی است لطف بیفایت از تو ساقی باد صبر بی او چنانکه من ارم بی هنر شیت مدی یعنی از دل زار من چه می پرسی چون کشید اینک شد دل من کم نه اسیر و نه قلمه ای دلدار</p>	<p>غالب آه من اثر دارد بهست چیزی که نامه بر دارد امن آید چنان خطر دارد وامن زده آنکه تر دارد فیض عجیب هم تر دارد یار من همچنان کم دارد عجیب با جوید این هنر دارد جان من خالقی دگر دارد زیر لب شده زد مگر دارد از دل مودلت خیر دارد</p>
<p>من گویم دعا اثر دارد نه ز روز قیامت است اثر کاش گوید منم بلادستان شوخی بد نمانه با همه کس دل که میداشتم بیخارفت</p>	<p>کی ز دردم اجل خبر دارد نه شب عاشقان سحر دارد خون من آنکه تا مگر دارد باید نیران پس دارد جان که دارم سر سفر دارد</p>

از دل مودلت خبر دارد  
دستی ایقدر اثر دارد

بست عالی تبار این فرزند دل بهمان فتنه را طلبکار است هرزه گوئی بدشمن ارزانی گشت قوط دروگران یکسر این مگو فتنه اسم ندارد هیچ	اشک من پاکی گهر دارد جان اگر آفتی بسود دارد عاشقت قصه مخفیه دارد نخل کام من این شتر دارد همه دارد و غمت اگر دارد
عاشقتش از چه راه بر دارد این قدر بار من که بر دارد نگذر مگر بگنزم از جان آن دو خنابین چه خوش بجا هر قدر با که بشکری اینجیم اورد و رفتن داشت است بجا طبع گردون بکشنا سهم من فعل بد را کنند که فاش ساده بودی که غیر از تو نشست تو بوقتی که سیدی و شناسم فتنه را گشت رخسار این طحال	چشم بر راه نامه بر دارد کیست کنز حال من خبر دارد بر درش غیبه تا گز دارد یار هم شمس و هم قمر دارد ماه من جور آفتد دارد خال یارب چرا سپهر دارد خبر کو آفتد که شمر دارد یارم این سیوه بیشتر دارد صحب اکثون چها اشدر دارد زهر خامیت شکر دارد نیست خشتی که زیر بر دارد
رای ای دیوانگان اکنون بی خود ازید هر لحظه بیک پیوست ای ندان در تقوی زینید بیا که پر دانه بودیم و کما ما خوشتریم ای تباران دلخیز ای گل اگر پیش شما مردم ایچم تا میسر رسید آنچه کردیم این جان دل که فتنه گشت جای نیست، آورا اعتبار در شکست دل خیره فریاده ای در خفا کی زبان و دل مژدای تباران باشد	شهر اگر شکلی نمایر نمید و بر مهران نمید روز ما تو به کن پدید جامه می شهباز نمید شمع آه جانگدازی بر هزار ما زینید خیز ازین گل تا چه برون شیدا زینید زنده گردیم بر سر پای بنفش ما زینید جای خمر سبزه است که خمر این جلا زینید گر خلائی گفته باشم سنگ بر مینا زینید کین بجا و زید و لانی از محبت ما زینید

سازم خدای تبار تو را شکست ما زینید  
کی برستاند خدای تو را است تا بر تبار زینید

لغظه اول زد موی دیا قدم چو گفتی	می پرستان خویش راستانه بریا زنید
ایحرفان فال عشق از موج اشک زنید نسبت گل تا یکی با آن رخ زیبا کنید چاره سازانی دیگر تا چید باید از شرح نسبتی با شیشه ز لاسهت بنگرین عجب در قفانا گفتنی با گفتن بر زو خوش لغظه فرعون بنمود است بر هر یک بان سید راه سالکان عشق بود است احتیاج چاک باید ز دهمین امروزل را حشر کو تا چه خوش می بگراند بی کلیم و بی ردا	بر لب یار سید و ساعنه صبا زنید باشما آما که گفت اینخون تا زیبا زنید ز خمه بار را بنگرید و فخره بر عیسی زنید بیدار آنرا گوید آفتاب شیشه بر خارا زنید هر دگر گزینیتند ای دشمنان یا زنید جمله دعوی بوج خاکی بر دعوای زنید بگرید از روی قدم در راه استغنا زنید تا کجا دست طمع در دامن فردا زنید لغظه را بیدید و آتش در پاشیا زنید
دشمن یارینه صاحب قار خواهم شد مرا در خویش از هر لباس خواهم یافت رسم بملک عدم بیشتر تو ای دل چه مهدی که بن بیکمی نخواهد داشت زد دیگری چه سخن بسکه رفته ام از خویش جدا جدا چه دمی وعد با کز ان فرسند دلا را در خود از من اگر تو خواهی خواست و گریه و مدد می میدو گل مقصود دل است مستی جز این نمیکوید چراست شهرت منصور لغظه من هم اگر	بخاک راه قسم خاک را خواهم شد اگر تو باد شوی من غبار خواهم شد اگر بیا دوشی من سوار خواهم شد جدا دمی که زیار و دیار خواهم شد بخوش نیز نه هرگز دو چار خواهم شد نه دل نه جان نه من چقدر خواهم شد بنام ابدی تو روزگار خواهم شد تو هر کجا که بینی پای غار خواهم شد شهادت آن نه به میگ را خواهم شد پای دار رسم پایدار خواهم شد
نه چو آهوی محراب فر خواهم شد نسوزم از چه بین رنگش بشمن گفت	ستار خواهم بوی را ستار خواهم شد اگر تو پیشه شوی من شتر خواهم شد

اگر بچاره شوم خاک را خواهم شد  
اگر بچاره شوم خاک را خواهم شد



<p>از آنکه هر نفس را راست بود و عجب شیوه          کند کسی که سیکه را در او از دم شمشیر          خوشا و سیکه دل او را چو شد فدا جان نیز          دیگر شدن چقدر باد بدین بهار خوش است          نه بشمار جفا می تو یاد خواهم داشت          و سیکه تو بخوهم اختیار خواهم داد          چه برتری که بیک حرف از تو تو انهم برود          خدای را مطلب بشماریم سیمای          مگو که نقشه چو راوغ می شوی سهرق</p>	<p>نه تا امید نه امید و از خواهم شد          چها بخوشی او را در خواهم شد          ز خوشیش نیست که او را شای خواهم شد          چو گل شدن نتوانم ز خواهم شد          نه منفعل ز تو روز شمار خواهم شد          چها فدای تو بی اختیار خواهم شد          دل است زار نه چونم ز خواهم شد          اگر تو جان طلبی شمر خواهم شد          چراغ خویش بشبهای تاری خواهم شد</p>
<p>بهار بگلشت باغی نباشد          محو آن سینه آنرا که باغی نباشد          اگر باشد هم به بهار خضر تو فیت          چه پیری که باشد چه کار تو باین          بود زلف ممال از چه از گلین اما          چو گوید عدو باشد بهیچا تو با او          نباشم شمش چون بهر چهل کشتی          بیزی که باشد می و جام بید تو          چنین است و یا نقشه بیکینه را</p>	<p>پرست کلی گرا یاغی نباشد          بدخانه کش چراغی نباشد          بجای ز صبرم سراغی نباشد          ز کاری که دارم فراغی نباشد          بهای که باشد کلاغی نباشد          چه باشد که گوی لاغی نباشد          سخن طوطی را بزاغی نباشد          رسیدن نصیب ماغی نباشد          که می بندی ای جفاغی نباشد</p>
<p>الهی ازین سینه داغی نباشد          بیاغی که از غم فراغی نباشد          و بدوست از می مرا ز ندگانی          روم من پی کش عدوی نداند          بی جستن دل روان جان باشد اما          تو سایل چو خواهی ز کس نان ندان</p>	<p>که روشن از صد چراغی نباشد          چه باغی که بدتر ز راغی نباشد          بمیرم بکف گر آغی نباشد          بر قمار سبک کلاغی نباشد          سراغی خجل چون سراغی نباشد          که تا آید گرم او جانی نباشد</p>

اگر شود بهیچا داغی نباشد  
 شمشیر را چراغی نباشد

بود روز روشن از انگش که گوید و هم فکر شعری که آید بید مرگ چو دانی کشت را که من حیوان	زبان پرست دل چه بگویم چرا کشید ز خمیر پای او چقدر باشد انفصال گفتم بدیل که صورتی چه شد ترا جان را کشید اصل ز تن درو منند تو در وادی که بود نه کس این بلا زده می گفتمش چرا که دلم را بخونش کش بر مرگ از روی من اکنون فغان کشید شوخی که گفت پاکش از وادی جنون نقش بر استخوان مرا نقشه برین بنور
سر شکم که از شجر اعی نباشد بگویم زو ایندم فراغی نباشد ترا نقشه در دمی داغی نباشد	گویی بجای پادشاهی جفا کشید دیوانه که از سر کوی تو پاکشید چو بیت و رنگ از گل بو از صبا کشید ز انسان که در دمنده تو رنگ از واکشید سنت زیبایی ز کجا تا کجا کشید زلف تو ام جابجا بشنخ بلا کشید که در صم دعا و یار اثر از دعا کشید عقل ز سر کشید که خارم ز پاکشید نقاش کشته دان چه بهال بها کشید
بین کز گل موی چه کلاب شفا کشید مانا ز آن شیم که تیغ جفا کشید گویم چرا تو کز تو دل من چرا کشید در کام اینده من نفس از و پاکشید نه اشک چسب که نقش تو بالقش پاکشید یار انتقام آن ز من بی تو پاکشید می بایدیم چه چشم خود این تو قیا کشید تا ز شسته ام که قدر با صد کشید گفتا چه شد و باز خیالت چرا کشید دیدم که ز میر تیغ زینا نقشه را کشید	اشب مرین عشق تو جام فنا کشید گو دوا هوس فغان بکش از دیدنش بلنا گر گویمت ز راه و فغان زویم هم کش میگشت آنکه در غم زلفت بکوه و دشت کوی کتاب لیلی و جلیون بر زوینشت گر غیر لب بکوه او جا بجا کشاد تو ای ملک نگاه بجا ز پیش من گر آه من شکست لب طعم ام مران که ختم خجل چپاشوی از من بر دفتر شر شوخی که گفت من نکشم ز محبت جزا چندیم هم با بفرقت درد همه خوب و بیعت خواندش
مرد یارب کجا دردت درد ای خوشا خبری ز لافقت درد	

گر بای برای محبت جفا کشید  
بیزای بیزایان حقه عاشق ز پاکشید

در دیم ز ما و ملاقت درد  
بیکدام بلی جفت درد

<p>میر باجم دل ز کین عشاق          باد تو شمع کروز با نش لال          نکلند میل سوی بوالهوسان          یعنی آیمختن بجا نوزان          گو جگر خورده باش تا دم هر          جان همه عمر کا بد و نبرد          بی تکلف دل و صورت داغ          قصه تا کی ز خادوم و مخدوم</p>	<p>میکشایم زبان بدعت درد          گر کند مدح مدحیت درد          نبود آفت در حقیقت درد          دور باشند ز آدمیت درد          روزی غیر نیست نعمت درد          بی حقیقت بی از حقیقت درد          بی تصنع من و همیقت درد          میتوان کرد گفته خدمت درد</p>
<p>در پیغیر است و اثبت درد          فرض شد بدل اجل مسلم          زنده نگذاشت هیچ درمان را          درد دل تا ابد سلامت باد          دولت درد هر زمان افزون          و گرم در جهان چرمی باید          بر نیاید دلم ز عهده شکر          مردنم آنیکه گر شود بیمار          پنج مرهم پس من راحت داغ          لطف بپوش تو نقشه کی دانی</p>	<p>جلتی جمله از شفاعت درد          سجده استان حضرت درد          دید باید کمال جرات درد          سن بکام دل از سلامت درد          سپهر با کام عدم دولت درد          شفقت داغ اعطایت درد          قسم من بیار نیست درد          دارو آید بی عیادت درد          غم در مان پیوسته شربت درد          سخن من شد سبب صحبت درد</p>
<p>از که باشد در شکایت درد          در دراجان خدا و من قربان          زنده ام کی گزاشتی درمان          درد و غم را جدا جدا تخمین          خود یکی یک مدد شفا روی</p>	<p>سیر سیر دار و است آفت درد          مرگ دیدم باستانیت درد          گرنودی مرا حمایت درد          چرخ شمشیر کشید غم شربت درد          این کی کی بس صد کرامت درد</p>

خوار تر نیست چیزی از زبان ایکه پرسی ز من چه میخواهی گوی این که کن سبب آتشیرین در دندان و این ترانه که پس نقشه از قید هستیم بر ماند	من و سوگند با عزت درد درد خواهم بقدر طاقت درد کامم با هم فدای لذت درد نیکنامی بهمین بقسمت درد دردای من در محبت درد
از روز عید شادیم امروز که نبود ز تار هم ز رشتنه شبیچ بایدیم نهمت مگر که غیر چای خواند بهدم بر سر بلندیم چه سخن ای عدوت راست دانه قسم دلیل دروغ است و دی چون گوی که سر بود ریاضت غم و در را بود آشکار جمله نهان وقت مستیم شونی نگه تیرشش غمهای بهیاب رنجی نداد کو بهر گنج طرب داشت احوال سر نوشت مرا نقشه یک فکرین	یعنی غم تو بود و گریه غم نبود در کعبه بودم و بلبهم خبر غم نبود آنرا که میگوید بود فلسفهم نبود تیرشش برای کشتن من غم نبود هر دعه که بود از وی قسم نبود بهر سلام کس تیرشش که غم نبود ظرف قلندر تو که از جامم غم نبود وقتی بهمن رسید که جز بکد و دم نبود دعای نبود که همه باغ ارم نبود پرسید آن زمان که دوات قلم نبود
وقتی نبود بی تو که در سینه غم نبود گو از دیم امید کرم یک قلم نبود ایدل ز مر و نیت همه مر و آرزوی من بود آنکه پیش هر که و همه مبتذل است آن روز را شمر و نه ذوقم ز غم خوش بهم خوش نکردیم تو علی الرغم خواهیم گفتی که ایتم و نگریستی سوئی رفیق می یافت کس چگونه که ایام که خست سوگند میخورم بدان و میان تو	دیگر دمی نبود که در دیده غم نبود در کف قلم که بود شکایت رقم نبود هر دمی چه زود و ذوات تو کی مضطرب نبود ایستاده پیش تو حذر بهترم نبود روزی که از تو برین مسکین غم نبود پیش تو کم بودستم که کرم نبود ایستاده کن ز تو بهم بود و بهم نبود چون برق میگوشی و نقش غم نبود هستی که بود در نظرم جز غم نبود

از جان کوی استند اگر حرف غم نبود  
از دل چو می کشید کس که غم نبود

دوشنام او چگونه دعا شمریم ما	داد آنچه او بدلقعه سنگ بودیم نبود
خوش رفتی ز آمدنش نامه بر کشود شوی که بخت و گشت بس بیکناه را جامه بنوز بر لبش بین دور پیشش من ناکشوده چشم چنین به چشمش پرسید کوه ماهم چون دشت باشند جایی بجز لحد چنان روح پرور است چشمه براه او چست در بود ناگهان پیر افکنی که میل بصید بهمان داشت بالقعه روی خویش نماید عجب اسیر	گفتا چنان بخت دلم زین جز کشود از من گنه چه دیدم چون دگر کشود در ماتم ز مکر چه پاسوی سر کشود یارب که بود آنکه بر دیش نظر کشود دشوار بود عقده ولی چشمش کشود عمرم دوباره بر من آغوش کشود امن این گرم نمود که راه خطر کشود آیا چه شد که شست برین سر کشود نموان طلسم بنگی دل بزر کشود
صیاد کی بروی من از فیض در کشود همنام من بخلطه آورا چه فکند گفتم که لطف باده بهاران بود بیه حالم چنان که آمد اگر بر چاره ام از من مهرس اینکه چنان غنچه شکفت آمد ز راه دور و همین جا پسند کرد تا کی ادا فوشی و نازی چنین خویش باری چه انقباض چه شنگ چه بنگی بیمه بر این قدر نه منم لقمه نه تونی	گفتا بر ازین نفس اماره چه کشود گوی که یار نامه من بی خبر کشود نشر شد آن دعا و رگ ابر کشود از چشم جوی خون چقدر چاره کشود دلستکی که بود صبا بس کشود جز در دلم غم تو نه بار سفر کشود چشم مرا نگریه و کان گهر کشود خواهد اگر کس همه بنخش کشود آن پیر بان بی چه زبان آنقدر کشود
گفتی که شمع تو دل ما بس کشود چشم مفتون تو در فتنه باز کرد زلفت همان و بنگی کارین همان	گوی که قفل عیب کلید من کشود لعل شکوفه تو دکان شکر کشود سینه بود بدست تو هر دست کشود

از فیض که شمع دل ما بس کشود  
توان طلسم بنگی دل بزر کشود

گرگویم که اشک ترا پرده در خواند آبی که بود پیش تو بیدستگاه تر ای من خداوندان زلف ترا شنو مختر نویسی و مطلب نگار هم شکر خدا که در دست اکار من دست باو صبحی که ثوابش دهد خدا	را نه مرا که پیش تو ای نقشه گر کشود ویدی چگونه پرده زردی اثر کشود لب در سیاه مشک زخم جگر کشود ای نه پنج مطلب از آن خسته کشود مشکل کشای من به مشکل گر کشود گوئی که نقشه روزه بودت بگر کشود
خفته خورشید ترا از پیکان باد در من چشم و چراغ عشق است عشق را جان برآدم خوانند و شمع از مهر چه بند و دوست در زمانی که دل از هم شکند ای که ظلم تو کم از احسان نیست تو شوی ملک ستیگاری را دست بیکار خواهد باز بهر غم حاضر دل موجود تو نه ای که گریه بجا بچه کار	گل زخم هم در من زان باد و خوراک چشم بد زبان باد هر که عاشق بود پیکان باد دوست یارب بی از احسان باد در حضورش صفت پیکان باد بمن احسان تو ای پیکان باد آفتاب صفت تا بان باد گر گریبان نبود زان باد آنکه خواهم نفسی همان باد عید با صفاست ترا قرآن باد
کنز بنیاد کن ایمان باد گویدار یار که جو هم باد و نشود تا دریا سپید بر باد جان رو عرش ز دل می سپرد دل از آن شناس مده شد پرسد از ناز ترا که چه شد دل طریق عجبی یافت از و گوید از ناز تو ان شد این رنگ	خانه ز بد و بد و بیران باد یاد من در گروست پیکان باد خواب چشم همه از دربان باد و دیده ام فرشتی به چنان باد چگونه پیشکش دند ان باد قطره ناز کسی طوفان باد جان فدای روش پیکان باد من جو گویم که شراب زان باد

دو کس پیش و دست از ان باد  
خانه طاعت آباد ان باد

دل و پیران من آباد آسما تو ز خود نقشه چو انی دل جان	تا ابد میگرد آبادان باد همه دانند که این خاک آن باد
خوب گفتمی که تنت چون باد چه عوسیت ز سر تا پا ناز اینچه گفتمی ز ره طنز بمن چندی تنگ که یار ند ترا بر لب باغی و خواهم نه جز این خواه خنجر بود و خواهی تیغ سوزنی بهر رفو در کار هست ما و هر صبح بهین و رو بدیر چه بگویم چه بلا بهوشتر باست دوستدارم نه من آسانی را غیر را ایکه با احسان کشتی	اینچه پیدا نگری پنخان باد تیغ نازت همه دم عیان باد که ترا یار فلان بهمان باد حارم از گفتن نام شان باد که کتان تو مهر تا بان باد در گفت هر چه بود بزان باد هر چه خواهد بود لم آن شرکان باد شیخ هر جا که بود شیطان باد دلیم آن را که بلا گردان باد مشکل دشمن من آسان باد نقشه همه کشته آن احسان باد
درس اعجاز چنین کس چون گوید چیت جز عیش کس یا بزم و مجید یا بزم گر کنم صبر فقط یکد و نفس دل رنج با دین نیز اعظم و گرفتار محفوظ آنکه گوید که شدم از تو ز سر خوش یک صبح تا دو گندم چه بود دل نهد بر دو جهان چارمین چرخ چو یک گام بود اشک مرا سبقت داد و ستد یاد کرد است طفل زاد ز شک با و رمضان نقشه اگر	یک سخن گریب از بیم و دوا هم گیرد کیت جز غم که درم گیرد و محکم گیرد و روم از در او یکد و قدم غم گیرد خویش را داغ و هم نیز اعظم گیرد آفتابی است که جام از کف بنهم گیرد قانعی همچو من ایراد آدم گیرد نه عجب آینه محمد اگر نهم گیرد پوسته آفت که هم او بد و هم گیرد جا به میان نگیرد به جهنم گیرد
آونه آنت که من میرم و ماتم گیرد	اگر چه باشد همه شوال محرم گیرد

نقشه چو انی دل جان  
نقشه چو انی دل جان  
نقشه چو انی دل جان

<p>گویم آمد ز کجا این ملک موت آید ای خوش آن زند که گید و دم مستی ز جود کو چشمیت که خوانند ترا آهو چشم برق جولان توئی ای آنکه ندانی خود را چند گویی که کمان تویم در کار است پیشی عظم نه بخت نیست که آید در شرح آگه از قدرت حق کیت ازین مفروران ناگرفتن کسی تقصیر چه نادر چیز نیست</p>	<p>جا بیا لینم اگر عین مریم گیرد دوسه جام دگر و سلطنت جم گیرد آهو از چشم تو خود یاد اگر رم گیرد رخش ناز تو و آفاق بیکدم گیرد چند خواهی که در گشت مرا حتم گیرد اچیز بانی تو کر فقیم کس کم گیرد مورتا ملک سلیمان نه بنجامم گیرد حاتم آنت که چیزی نه ز حاتم گیرد</p>
<p>آنکه اجر یاس مرز و سیکی با میدد هر دم آینه آن آینه سیما میدد دل به نام کار فرمان بیان پزیر کاش که در قمری تاثیر هم کرد برش بیخودیستی با بی بزم را بر هم زنی بگذرد در دل که پیشش امتحان جان دم هر نفس پر سر بود از سوختن مطلب ترا کس چه داد و یوسف را چرا پیغمبر لوطی بر کام دیگر چون نگریه خون که او تا چه فیض از مرقد پر نور حافظ میچکد</p>	<p>در دخیان میسپارد داغ پیدا میدد گوینا حیرانیم داد تماشا میدد میکنم من هر چه فرمان کار فرما میدد آه خوشیم خوش نشان آن سرو بالا میدد بار کی در بزم خود کس چون منی را میدد لبیکه دیدار لبش یاد از میجا میدد بین کردل بر باد چون خاکستر ما میدد خود خدا هم در آن حسن عالم آرا میدد پوسته گر میدد با صد تقاضا میدد تا چه جان این نقشه بز خاک مصلحا میدد</p>
<p>آب نو امروز آنکو تیغ خود را میدد شیخ را یک جرعه کی پیر تر نامیدد عاشقت با خود کجاره جان دل میدد بهت درو شمام هم آن وعده کردی الامان آنکه فرماید بطرفم در دم غیر از تو نیست</p>	<p>داد شوقم گزند امروز فردا میدد در عوض هر چند تسبیح و مصلحا میدد جان بجز آن میسپارد دل پیغمبا میدد دوش جدا داده بود باز صد با میدد خوب انهم در دل خود هر کرا جا میدد</p>

عشق حیران است حیرت دل بخیال میدد  
دیده به نام است دل و تماشا میدد



است  
نیاز در احوال مایه‌های دارد  
توان مشیت بیک گاهی ندارد

<p>آتش خود گویا بر بنیر روی خود در آستین پاسخ مکتوب بود و دشمن نبود آزار دلم تا چه خواهد داد اجر می عشق را عشق آفرین اگر از سر کارش آری سازه دل آتش نه نیست دیده باشد بر که آتش گان بداند عیب آن چند گوید می ای ای می ای ای می ای می</p>	<p>من رشید این خطایم آنکه شیدا مییدم گر چه بیگویم بخوابم واد اما مییدم عشق و صفت آه را تا عرش اعلی مییدم جنگ نو خوابد فریب آشتی با مییدم ناو کناری که چشمش سر بدلبا مییدم نقشه آرزو بر چه خواهد می اصلا مییدم</p>
<p>دلم هیچ بانود جز آبی ندارد خوش آنکس که دارد دل بی گنا جفایش و فاجوش و گشت قاتل ز خندان او آنچه دارد لطافت دلم دارد از گفتش سخت چیرت چو می رسم و گزینمت در چه مایه اگر مدعی کرد دعوی مهرت بغیر از سخای نبود است گاهی زنی کردن تو به دارد گناهی کسی که خلقی همچو اندوخت</p>	<p>چو چشمش بر دبر بگ گاهی ندارد تنهای مالی و جاهی ندارد لب خنده عذر خواهی ندارد بزم زم قسم هیچ جایی ندارد اگر گوید جمال شباهی ندارد بگوید که سال تو مایه ندارد من این گواهم گواهی ندارد بمن آنچه میز گان سیاهی ندارد من و خورن می گناهی ندارد توئی نقشه هیچ اشتباهی ندارد</p>
<p>گلی کی نظر بر گیباهی ندارد بود بر درش هر عالم فروزی بگوید چه مال است مارا زاده دل و صبر اینگونه بهتان سراسر نماید بر دم ره راست شیخی بنازد ادا شان محشوق یعنی پس از آب گشتن اگر آینه کردم ز حرفی که گفتی همین بویع میباش</p>	<p>ولی او بسویم نگاهی ندارد فقیری که بپسیر کلاهی ندارد بجشن مگر واد خواهی ندارد قسم میجویم من گاهی ندارد که جز گریه حضرت را می ندارد چه شاه است آنکو سپاهی ندارد نگاهی بمن چو نمو مایه ندارد چه عشرت دل غم پناهی ندارد</p>

بی نیازی گدائی دارد  
مهرهم خود نمائی دارد

دلهم مرد و در سینه شفته بریا نگوید که غیر ازین نقشه گاهی	مهر از دیاری که شایه ندارد که غیر از تو امید گاهی ندارد
گل اگر خود نمائی دارد بی وفا یار را نویسم	بلبل آشفته رانی دارد عمر هم بی وفائی دارد
خواهد آمد سینه ام یکبار دل که بند و خیال فرمایین فوج	نا خدا هم فدائی دارد سهر خجسته آزمائی دارد
وصل قربان صل آن باشد پیشخ خوابه مگر بلا بدعا	کز جدائی جدائی دارد سجده که بلایائی دارد
نا که بر سر دره هم رسیده هنوز گو و گریه نازنین و گواهی ناز	پیش او نارسائی دارد ناز او دلبرائی دارد
اتر از تیغ تاجه بکشاید نقشه بیکانه از خود است از ان	عنفه کشتور کشائی دارد که یکس آشنائی دارد
خیر اگر پادشاهی دارد آنکه تو شکست او از می	پادشاهی گدائی دارد چقدر موسیائی دارد
دارد آه ملک شکار ایندل یا ورم نیست گوید از جبریل	نه که تیر هوائی دارد که فلان پارسائی دارد
پنجه عقل میتواند تافت هست جستن خود خدا خود هم	عشق زود آزمائی دارد آنکه چون من فدائی دارد
من نغایم جگر همین تنها مطلب من روا چگونه شود	غیر هم تراشائی دارد ناروایی روانی دارد
عتبات خود سپرد این مهر تو	پرورت چه بیانی دارد
سرخ را تا چه شیخی بی اصل نقشه شود سپهر زائی دارد	

<p>خاکسترش میسر که مهر کجا برد گویم کبوتر این همه دفتر کجا برد سوکند میخویم صنوبر کجا برد رحمت بر تو داد به محشر کجا برد گفتم ندانم این سکه مقدر کجا برد خجسته پندام نند گریه کجا برد در خسته قدم مراد دل منظر کجا برد گفتم چه خست مهره زشت کجا برد بیچاره داوری برد اور کجا برد</p>	<p>پروانه ات هنوز داکر بر کجا برد خود نامه ات رقم زخم خود ز روی داد دل نمی برد چنانکه تو در دهم خرام رحمت بده که پیش و آینه محبت ایوان شاهی لحدستان کسم نمود جای خزان برای نهادن کجا دگر آینه هم نماید و سیاه هم درو دل را چو گفت یار بر خست از درم بر نقشه هر قدر که توانی بکن ستم</p>
<p>جای خزان خوش است دیگر کجا برد رنج از دل فغیت تو کجا برد عناق شده است یار کبوتر کجا برد سبیل بر شک من شده مهر کجا برد جان بسکه تحفه ایست محقر کجا برد گفت آن بد اختر از فلک اختر کجا برد آینه آب خضر سکن در کجا برد از صبر من پی آن بت کافر کجا برد خالی کردی خویش قلندر کجا برد دل داده قفله نام تو دلبر کجا برد</p>	<p>سرباز از درت صنما سر کجا برد حرفیت اینکه را حتم آن پر غرور داد غم ناسد کرده ام رقم اما بحسب رقم آوارگی مراد دلم بود و خود کنون عاشق ز بی بضاعتی خویش خود خجل چون گفتمش فلان خور این غصه تا کجا دیم چو سوی تیغ وی از کف ننگه گفت هر چند گفته است که عنقا شکار من ساعتی خدای را نگهی سوی اوز نطق نام خدا تو آنکه کشد عذبت تو اشش</p>
<p>بخردل جدا جان جدا میفروشد بستت خدای جدا میفروشد که آب رخ خویش را میفروشد گداز میر باید صفا میفروشد چه بانا کسی عشو با میفروشد</p>	<p>میسر اینک عاشق چه میفروشد کرا دگر اینگونه دست خدای عجب گریه با از تو سایل خوشا ساقی کو بیگ ساق از دل کجا قیمت قدر آن خیر داند</p>

است  
تو از این خزان و فانی کجا برد  
تو از این خزان و فانی کجا برد

است  
بنا کردی از این میفروشد  
بنا کردی از این میفروشد

بجز در دوش ایل چه خواهی بچو نه من بر کس از شیخ لا حول بر لب بدل زخم دل خنده بامی نماید دری خاک را بهش کشتا نقشه می	ندانی که در دوش دوامیفر و شد نه با من بر کس ریامیفر و شد بمن چشم من گر بیامیفر و شد نه بینی چه باد صبا میفر و شد
گوا دیگر آن دل بر بامیفر و شد چرا ساده است چه بامیفر و شد بهاش و صد عمر خضر است کمتر بر آنکس که فدا و بست از فغان لب دلهم میفر و رفت شوی که بشیم خردید اگر کو لیکن این دیره تر بیای سماع ترا فغان جان کو بهاش غم تو نه جان بل از جان بود سجدانش ولی نقشه اینجا	بدست غریبی مرا میفر و شد که دشنام را با دما میفر و شد کتاب خط خود بامیفر و شد نگاه بتان تو تیا میفر و شد بهر سفله ناز و ادا میفر و شد چرا گوهری بی بامیفر و شد چه سرب لیسر نمه بامیفر و شد کجا یوسف خویش را میفر و شد بیک قطره می رود میفر و شد
کس احکامی بی زبان زبان مباد دل گفت باد عمرم دان و دستان مباد دی طرفه نامه داد من قاصد صبا عزم و ولایت آنکه من خاص داده اند قریان آن زمان که وفار اچو ذکر رفت او تیر برزه از پی صیدم دلی مرا ما رفت بسته ایم از اینجا و گفته ایم تا من هم انتظار چرا چست که کشم گر جانب حرم بغلط یک قدم نهم	پنهان هر آنچه هست الهی عیان مباد این باور افراشته چون بان مباد عنوان آن بهمن یکس نهان مباد هر کس شادمان گفته شادمان مباد فرمود ز پر لب که مرا امتحان مباد همی است یا خدا بکین آسمان مباد آنکو پسند که جهان در جهان مباد این باز که که محنت کس ایگان مباد روزی مرا زیارت پر مغان مباد
دل سوخت بر بشته سخن که لبش چکید حق اینکه همچو نقشه کسی نقشه جان مباد	

اینکه  
رنگ بسته از گل رویش عیان مباد  
نیز در کس شکفته از آن گلستان مباد

<p>کسی که جویتو کسی بد گمان مباد خوش بود آنکه گفت این باد آن مباد کسی گفت چون بمن مکن بیکان مباد خواهم که مرگ باد و لی ناکان مباد خود گفت یا خدا به بهارم خزان مباد من آنچه سر کنم توان را کران مباد اینم مگو در که ترا استخوان مباد گوید به پیر چرخ که خبت جوان مباد یارب مرا گز اربین آستان مباد گفت از ادا که چو تو کجی دهان مباد</p>	<p>کسی مدح خوان تو چو من خسته جان مباد از مرگ و زینت شب چو بجای سخن مباد رفتیم که گوییم با هم و سترار بسیار گفتگو است و من مرگ با تو ام چون لب کشود بلبل طبعم سپید دعا می میری یکد و سعت این گریه قلز می آ نومیدی بهما ز ذلتش بمغن من فرمان این لطیفه که نادیده طفل مشک گر قصد آستان خدایم بود بدل چون دیدم که گوی سویی آن بان بوز</p>
<p>ناگفته هیچ حرف کسی سرگران مباد جان انقباض بود و گوید چنان مباد آواره هیچ بلبل از ان گلستان مباد یعنی من و میری که جدا از ان سنان مباد گفت از ادا که پای کسی میان مباد خواهم همین حق که با و به زبان مباد بر خوان نعمت تو کسی میهمان مباد مروم همان زبان که تو گفتی فلان مباد ناگفته هیچ درد من تو زبان مباد اترا که نام باد بدینا نشان مباد تا هر بان کسی که بمن مهربان مباد</p>	<p>تا چند این سخن که کسی بد زبان مباد گر گویمش که خردم و دردت بجان مباد نهان من که اینهمه بزم گل سرشک با از بدن جدا نه چنین است که سری چون بحث شد بد که سلاسل بما و غیر قاصد روانه کرده ام و فرار شک بین روز و گر همان وی و دروزه ایفلک حکم تو بود حکم قضا من خود ای فلان ترسم جواب آن کشوی اکیه گویم عفا شدن کی خواست الهی گفت یار گوید چه خوش به قصه که من که سبخت شست</p>
<p>سپوای زخم پیکان کسی جان کسی دارد من اینخونی که گویم بکشتن کسی دارد</p>	<p>چهار جان نوی باغوش پیکان کسی دارد همانا غنچه در دل راز پنهان کسی دارد</p>

نخود هم میگزید از زبان کسی دارد  
غبار و شعله بوی گلستان کسی دارد

عبدت جویند و مظلومان در صبح قیامت اگر گویم در کلفت بروی خلق بکشایم همین من قابل این عالم دیگر آسمان جز من اگر دل کسی دانی بگویم کاین فلک بزم هر آنکس شده او شد خضر شد یا مسیحا شد چه دارد و بوی سبزه چه آرد عیسی مریم چه خوانی قصه را با خود اسیر و بسکه خفا را	که آن خود و بخل چاک گریان کسی دارد بجاستن آن عدو و تها که در بان کسی دارد که از امید و ابر لطف و احسان کسی دارد مرا حیران احوال پریشان کسی دارد بجو آب بقا شمشیر بران کسی دارد خفان زان در کوششی بدنام کسی دارد ز خود هم میگردد راز بنیان کسی دارد
---	--

کسی کاینگونه و گواشی بفرمان کسی دارد کسی را دست بر سر سیر نیتان کسی دارد زوی تو زخم گفتندش مبارکباد ما گوی چپ پی حال این دوران کسی لب لبای فرز تر زان بد لبها پر خنک غمزه آرد توای کنناز با چشم هر یک سفلک بباری گواه کشتن من پیش داور پس همان باشد دل از نا آمدنهای کسی با انجمن وعده بیا و از مسکتن با پیرای نقد حال او	بجو حق نمک از نعل خندان کسی دارد کسی را پا بگل سر و حرمان کسی دارد بلال عید با خود و هم عمریان کسی دارد کسی از فغان بد لب درد هجران کسی دارد سنان کینه با چنانکه مرگان کسی دارد دانی چشم بر راه اجل جان کسی دارد نشانهای که خون من بدمان کسی دارد شکایت کی کند چون یاد نسیان کسی دارد برگشتیم آن بخت که پیمان کسی دارد
---	--

نه ما خود تنهای تو باشد چرا لیلی نه محنون تو گردد فلک مکثت خاک آه صرصر خدا را مبتلای خود نکردن چهار وقت خیر ایل سوی در بود خود حیرت ای آینه برکت برو فانی کن ای جان سینه ام را همین مستوری آمد گزاف تو	تنهای جفای تو باشد اگر بوسه زینهای تو باشد کنم کاری گزاف تو باشد عجب از قدر غنای تو باشد نگاه حیرت افزای تو باشد کسی کو در تماشای تو باشد چرا جای کسی جای تو باشد که گوید نقد سرا تو باشد
---	--

چون بوی زلفهای تو باشد  
چون دانی ز صودای تو باشد

<p>چرا سوزی کس ایمانی تو باشد بجز عکس تو کانزادیده باشی شنا مای تو بر لب راست جانی نهمه آئینه دار پشت تنها نباشد از خود و از ما خبر هیچ قیامت بتسلای قاصبت تو نه چون از سینه ام سرخوش برآی از تو گفته خلع عده نیست</p>	<p>روم خود گیر همین رایی تو باشد که باشد آنکه بهمتی تو باشد لیم وقت شنا مای تو باشد سرخوشید بر پای تو باشد دل مارا که شیدای تو باشد بلای طرفه بالایی تو باشد دل عشاق مینای تو باشد همین امر و زوای تو باشد</p>
<p>ز مجنونان او سامان که دارد همه نذر جنون گردیده یعنی چو دارد سر دل داری غیر عزیز حمتش دیگر که باشد سر بیدر و گو دارد جهانی منم از هر کسی کمتر و لیکن بیا بنگر چنین عارض چنین چشم خبر از حال میوران ندارد کسی مرگشتی و دیدی جانب غیر مرانگی که سیدارم چه مقدار کنایه کاش حرف گفته یکبار</p>	<p>غلط کرب فقر ایتان که دارد گر بیان با که دامان که دارد سر جانگاری من آن که دارد بجز من دیده گریان که دارد بجز من درویدمان که دارد فردن از من غم و حرمان که دارد چنین ابر و چنین شکران که دارد که گفت ایگر گنج جان که دارد چنین دانای ای نادان که دارد مگو کاندو بی پایان که دارد بتر کش تیر با خندان که دارد</p>
<p>کنون چون کن سرو سامان که دارد خبر از درد بیاران که دارد لب خندان او خوش از آبی که گفتمی که دامان تو گیرم</p>	<p>بسر تیغ و بیل بچکان که دارد خوش ایدل سر زمان که دارد ند اتم دیده گریان که دارد گر بیان می درم دامان که دارد</p>

کتاب  
نظری در کتب شاعران که دارد  
بجز زبیر خندان که دارد

که اگر گفتی که جان برادوست دارد نه تنها کفر من دارم درین شهر مگوئیم حدیث عمیر اسکان و فارادل جنارا طالع من نه من ارم نه دل حیرانم بیان تو داری قصد جان من داری نه تنها گفته غلطی در دست	که دارد ای منت قربان که دارد نگوئید ای پنهان ایمان که دارد سری با عالم اسکان که دارد که دامن این تو داری آن که دارد نگه به سوت گنون پنهان که دارد که دارد دیگر ای جانان که دارد که دارد این خبر در مان که دارد
سرم زبان تیغ چون زخم نمایان که دارد نه تنها آن به سلطان نشان که دارد منم خود جفتی و خستتان که دارد ز سبتن پایه لافدا آنکه انجاش نمیداند خوشا این دل خفا این غیبی نمی توان چهره پرسی از غم و دوی که جانم هر دو اقران چهره نادانی که بوی مراد عالم اسکان نه آتش سوزش فی باد با خود سازش تو هر دم در گشتن گفته اندازد که دارد	دل ام روز عیش عید قربان که دارد ادای تازده و ناز تو آن که دارد دل من شش است و دشتستان که دارد شکستن با فدای آنکه بیان که دارد سپهر آرزویم ماه تابان که دارد غمیست عین و گریه تو در مان که دارد نمیدانی که منبت بیابان که دارد بها با حاشقت جسم و گرجان که دارد و گریه قطره اشک تو طوفان که دارد
شهادتگاه ما اکنون چون نشان که دارد منم دیوانه و این رنگ جهان که دارد ز صورت بگشود و منی دل چشم جان که دارد چون بود جز کل حیرت و گریه باغ هستی تیغ بغیر از یکسای پیر و کس چون برگاهش منم مضمون او بجه که بر غم فلان بهمان نه من از دیدن این حال چون رخ و گرام تو بگر از هر دنیا که دنیا کرد تو کرد	که تیغش آب دیگر تیر بیان که دارد بی چاک از سحر کردن گریبان که دارد که زیاده باغ پیراداغ پنهان که دارد دل از هر گل این باغ دامان که دارد زویانی در دوش در بان که دارد بمن تالم و گریه یعنی که احسان که دارد دلکم یاد و گریه کنار نیان که دارد که نازد هر که سامان میر سامان که دارد

نیم هر طرف دل و دشتستان و گریه دارد  
خون را که بر پشت پیکان و گریه دارد



هر چه چینی که در حیرانی از آینه که نبود تو بروی بر چه با من بود ازین هم که بگریه	تو آینه که چشم حیران دگر دارد کجا جان دگر تا گفته جانان دگر دارد
نی بهین نامه دنی نامه برم میسوزد گاه پروانه مرا خواند و گاه شمع هزار گویم قاصد خود شو خود و کام ازین بر و ده سوختن آن پیش کن کم گفتار باد آن کام رو ازنده که دارد برزند میزند حرف نه از ناز گرم می خواند زود میر این به نامن نه چرا که دیدم بوست داشت گلوسوز و عجب بین چون آه گری که بگزاره کشم در سلف قصه من در خور این هم نیم از برید	این که آینه چه سر سد خرم میسوزد هر دم آن شوخ بطر دگر کم میسوزد من که بوتر چه شوم بال پریم میسوزد کتر هم میدید و بیشتر هم میسوزد شهرم تا سوختن اینگونه ترم میسوزد میدید خاک نه بر باد گرم میسوزد هر کجا در نظر آید شهر هم میسوزد گیرم از ذوق زلب تا جگر هم میسوزد چقدر با دل و جان پدر هم میسوزد آنکه میسوزد هم از راه گرم میسوزد
نی بهین آن بت بیداد گرم میسوزد نگهد یار که دل سب خطرم میسوزد عقل یارب نشود این همه کس را دشمن گوی از من که اشک تو نه اخگر بود است ز آتش شوق خدنگ تو چو گیم که چها چند گوی که رخ افروخت چو نام تو شنید ماند این بزم بهین نوع الهی پر تو گر بگویم که در نجان دگر هم رنجاند گویم بندگان تو شمع شبستان می	میرود هر که چو برق از نظرم میسوزد چقدر سوختن دل جگر هم میسوزد شده است آتش و هر خطره هم میسوزد وین بینی که چها با هم و درم میسوزد آهوی دشت دگر مرغ خرم میسوزد خامش ای نامه پریم این بزم میسوزد گویم شمع ز شبت تا سحر هم میسوزد ور بگویم که مسوزان دگر هم میسوزد چه کشم کثرت فضل و نغم میسوزد
عزیز این گفته دگر لطف کسی آید بیان کو بگویت کشد و در پدر هم میسوزد	

نی که این نامه چو شمع از خرم میسوزد  
که چو پروانه با من به نام میسوزد

گلای که سر بدتر بدتر شد  
مجنون بجای معززه از خجسته کشد

زین سان که شیر آن بت بی پیر میکشد گوید ز اشک شست مرا زینبت و گر سازم ملاک بیشتر از نفس خویش را میگفت آنکه زود کستم تیغ از نیام یا بوالهوس که نامه رقم یار میزند اینم کشد و گر که دم زنج کز دم در خواب نقشه ات چمن گریه ایدر است	یار مرا بخون بچه تقصیر میکشد یارم که برشته تقدیر میکشد تقدیر من اگر زینبت خنجر میکشد اینم کند شهید که چون دیر میکشد خط بر حیات عاشق دلگیر میکشد نارک لب تو ز حیات بگیر میکشد چشمش گلاب از گل تقیر میکشد
---	---

نار آدمی چه مایه ز تدبیر میکشد عاشق که ساخت از مژه خویش مو قلم دلو اند تراست ره و رسم تازه ای نازنین سوار بیا زخشن ناز را داد از دل خودم که باد از طفیل عشق من سوچی چشم و ابروی او بکشم نگاه تو ایدل آه میکشی و تازه ظلم بین و انم که افکند و گرم دور تر ز خویش بر نو جوانیش چپرا حیفها خورم	تدبیر او دمی که بتقدیر میکشد بر لوح دل ز چشم تو تصویر میکشد در روز نیز ناله رست بگیر میکشد زین کن که انتظار تو بخیر میکشد در داست و افر و غم تو فیر میکشد او دشمن می نماید و شمشیر میکشد ظالم فلک ز آه تو تاثیر میکشد با خویشم آن نگاه که چون تیر میکشد کز خون نقشه می فلک بپیر میکشد
--	---

ای قیس مانی از تو تصویر میکشد ساقی بجام باده اگر دیر میکشد از زور شیخ نیت کس اگر چو من بمن ناز ترا که میکشد ایجان یک جهان ناوک ادا بجان ستم دیده میزند من آنکه ریختم بسیرش خاک هر زبان معمار عقل راست چه فکر دل خراب از قراط انبساط نه چون در هوا پریم	هر که رسد بیای تو زنجیر میکشد هست این بلال عید که شمشیر میکشد می میکشد و لیک بتز ویر میکشد ناز خدنگ شست که خنجر میکشد خنجر که شمشیر بر من دلگیر میکشد آه از کسی که منت آسیر میکشد این خانه دامن از کف تقیر میکشد نقش دلم فلک به پیر تیر میکشد
---	--

پیش نگاه نرسبت کشمیر نیکشد	هر شتر تازه که رخم نقشه میزند
جسم آنکه چو برگ کاه دارد روی تو نه خورنه ماه دارد این کعبه پیر راه دارد صد صید بصید نگاه دارد افزون تر از وسیاه دارد ز انچه پهن سپاه دارد چشمش همه در پناه دارد آن را که حسد نگاه دارد بوی گل و روی ماه دارد	بنگر غم گوه کاه دارد بوی تو نه گل نه نشتر داشت ای شیخ دلت بهمان که دانه نی یکد و نه پنج کشش نه نه به ده حالی خالش عیان دل را کی تیرگی آید اندرین شکر بهرفته که خیزد از دو آفاق از چشم کسی نیستد املا شعر همه دید اسیر نقشه
در نیم نفس صد آه دارد کله بسته چو با گیاه دارد کاین جاده نظر بپناه دارد ناگفتن آن گناه دارد در قلعه صم غم شناه دارد از ناز و اداسپاه دارد شوخی که بیک نگاه دارد چهری که نه هیچگاه دارد چیز شفر چو مال جاده دارد	چشم آنکه چنین پناه دارد پای است بر عود دانه و اثری جا و منمان بینی حاکمیکه شنیده ام از تو شیخ دل با دهنه و ده عیش چون فتح کند نه کشور دل می باید دید صد تغافل بهری دیرگاه او باد از نقشه جز این چه میتوان کرد
دل را صیحه قاه قاه دارد بدخواهی نیک خواه دارد حالم حجت در تباه دارد بنگر کلفی که ماه دارد	دستی که دل آه آه دارد کی نیکی من نگاه دارد گفتن قدری هم است منگر چشمت خالی که سر است

بوی گل و روی ماه دارد  
آه کشیده بزرگ آه دارد

در خوردن می گنجد پیش بیمار قوی زید نه میرد نظائر عدو و دعوی او چون کسب نه ابل محسب نبود آن کیست که فتنه و اهریت	ناخوردن می گناه دارد این حال زید ماه دارد این بسکه خودت گواه دارد آنکو بدل تو راه دارد هر شعر تو داه واه دارد
دیدی که چون ز شیر تو دل کامیاب شد تو آمدی بدلدیم یک بخت بین ای مصحف خت بنظر هر زمان مرا پیش آرماتی آنچه طلال است پیش ما با آنکه ما بخت و آوردت در دست چون شمع آتش غم بهرم نمیکاه خت بحری گریتم که چو بزم نه پیش گفتم کفیل عشرت زندان که جز خداست زاد سفر کون نه بمن جز دل کامیاب من نیز کاش خاک و فتنه گشتی	از لب بردن نه فتنه دعا مستجاب شد هر تو کین طیف تو کیست عتاب شد آن عمر خوشتر است که در کتاب شد بیجا می حرام با خورد و خواب شد از ما جمل نه پیش بخت یاب شد داعی که بود بر سر من آفتاب شد یعنی کرا یقین که سپهرش جاب شد از ز شراب آمد و از گل گلاب شد بود آنچه پیش من صفت شراب شد گویند فتنه خاک بر ده تو تراب شد
صحرایمین نه ازت تا بم خراب شد آمد فروز زمین و کفایت بهر آنیم از صد صفت کی صفت می همین که یار از دل میان من و مست کرد و نیکر گفتم بعد نیست که من نیز او شوم باز از چه آتش نه دلت شد چه رو نمود دیدم بشی خواب که آشفته تر شدم ایدل تو پیش یار و من اینگونه مضطرب صحرایم محیط بود و اندر نگاه قیس	در یاب پیش گریه ام از شرم آب شد گفتم مرا تو عمری و یاد برکاب شد با آن خجاست تاجه کنون بجهاب شد عشق آگه است آنچه سوال و جواب شد چون شبنم آفتاب کنان با تهاب شد باز اینقدر چرا ز منت اجتناب شد وقت صبح زلف تو تعبیر خواب شد روزی ترا شکیب مرا اضطراب شد لب تشنه رفت غرق بوج سراب شد

صحرایمین نه ازت تا بم خراب شد  
آمد فروز زمین و کفایت بهر آنیم  
از صد صفت کی صفت می همین که یار  
از دل میان من و مست کرد و نیکر  
گفتم بعد نیست که من نیز او شوم  
باز از چه آتش نه دلت شد چه رو نمود  
دیدم بشی خواب که آشفته تر شدم  
ایدل تو پیش یار و من اینگونه مضطرب  
صحرایم محیط بود و اندر نگاه قیس

معلوم گشت جنگی دل بمده می آنی که پرسش گنبدت نام تمام ماند	از دیده اسم دیگه از انجانب شد با آنکه نقشه شب همه روز حساب شد
دل باز مرا در سر و سودای دگر برد می گفتش از خویشتم برون است منون تو اسم کا نچه کشیدم ز تو امرو از بچه گوکان بود از پیده کردی گوی که پرید از کف تو فاخته ناگاه رفتم که بچشم نفسی خوش گذرانم من چون قدم نقشه بنویم که دی کنون	من جای دگر گفتم دل جای دگر برد با خویشتمش خیر با یمای دگر برد از دل همه اندیشه فردای دگر برد چون ترا عشق بهوای دگر برد دل از کف من سر و دلای دگر برد دل گفت که خواهم همه غوغای دگر برد پی از قدم بادیه پیمای دگر برد
در مکه ما را سر صهای دگر برد دیگر چه توان کرد بیان بدیش را پرسید ازین که گذشت و که باو بود مست آمد و همپای خودم کرد بجای گفتم تو کجای نگری صورت عالم ای خود آرای از نیت خبری کو جاست که سخن رفت زار باب ز آنجا	جای که کشیدیم بدنیای دگر برد پیشش نتوان نام خودای دگر برد گفتم نیم آگاه و گمانهای دگر برد از پای دگر آمد و با پای دگر برد آینه نمود و بتاشای دگر برد ناگه ز خودم یار خودای دگر برد گفتم که بس نقشه بهودای دگر برد
تا جدا جان من ز تن نشود تا ز گیهای عشق و مبهم است آبرو نیست مرگ عاشق را مژه اش بشکند صف دلها ساقیا طرف من بسی عالیت بوی پیر امنیت شنید از باد تو شکفتی ز داغ او چون گل	عمر ثانی نصیب من نشود هرگز افسانه ام کهن نشود زیستن تا که بر تن نشود نام او از چپف شکن نشود سیری من ز یکد من نشود گل برون چون زیرین نشود چون دلم خوش چمن چمن نشود

سودای تو اما بتاشای دگر برد  
آینه حیرت بتاشای دگر برد

کبریا  
دیده زنده ای چنین نشود  
گریه دلیر اینچنین نشود

چند گوی سخن ستای تو من عشق زاری که پسند نه زور	خاطر هم خوش ازین سخن نشود فتیس شده نقشه تنویر نشود
خلوت او گرا نهم نشود خود رضا تا بقتل خود ندیم که دهد او حسن او تا چار رازدانش که خبر من است بمن بوالهوس چند لاف عشق زند بر من شیخ اگر شود نه محال گر گویم بیاچین چه خوش است گویم ایمن هزار فن و شهر گوی سبقت برده از باران سخنم گوش زد شدش از شرم قیس نقشه دید بعد از مرگ	سفر صبر بهم وطن نشود راهنی آن ترک تیران نشود از چه خود جو خوش نشود عمره چون تنگ از آن دهن نشود هر چه او گرم او چون نشود شیخ ز نپا ر بهمن نشود او چها غیرت چمن نشود راحم آن بت بیخ فن نشود تا سحر کوه خود سخن نشود آب چون گوهر عدل نشود روزی عاشقان کفن نشود
دلبران شوق با ما کرده اند تا نیاید بر سرم خون سیجا کرده اند گویند با ما بر خوریم امروز ما هر طرف کرده است گل از بسکه خون بر تا چه در روز قیامت پیش او میکنند چون گویم داد از خوابان که جای خوشین حالت فراد و محنون دید باید پیش من نیت جز جنبش موی از زمین تا آسمان از وجود نقشه می میری چه دیگری اسیر	بابانان کی تو ایتم آنچه با ما کرده اند غیر ازین دیگر چه در دم را ما کرده اند زین خطا امروز را بسیار فردا کرده اند روکش گلزار حبت جمله صحرای کرده اند این زمان از گشتن قومی که شایا کرده اند کرده اند از دل اعتبار و بیجا کرده اند گشته اند از بس خیال ناکنده عوا کرده اند گشته گمان وقت، تپیدن چشمه بر پا کرده اند مشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند
ورود نانت چنین خوشتر دعا کرده اند	مردن خود از خدا صدمه تنها کرده اند

چشمی که از خاکستر پیدا کرده اند  
چشمی که از خاکستر پیدا کرده اند

<p>تا چنان نشیند از من پیش او داده اند  رازار مارا هم دل و جسم دیده افشا کرده اند  تو چه کردی کرده روغنم بر آن را میس  بهر دید چشمم خوابان خیل آموه بر طرف  کرده اند از باده تو به خون من ما خورده اند  گفته ام تا با حرفیان ساغری باید در گ  تا ندیم چرم روی او جرمی نیامد بر جسم  کاش فرامیدم نقشه بر یک گوشت</p>	<p>انچه پنهان داشتیم اغیار پیدا کرده اند  یعنی آه و اشک است اندازه سوا کرده اند  تا چنان اندر ضمیر خود تماشا کرده اند  شهر را این قوم بنداری که صحرای کرده اند  رفته اند از خویش بی قتل من تا کرده اند  مست از لیسر شسته اند و خون من را کرده اند  لطیف را گویی از آئینه گویا کرده اند  قلعه را آنرا که از یکجوف دریا کرده اند</p>
<p>دست آنکه در گرفتن ساغر بر آورد  بیماری و در گزشتن غم چنانکه بای  رضوان بجلد خویش اگر نازد این همه  دارد کجا چشم بد بد می براس  گر بر نیاید ز فلان و فلان چه غم  گو ابر سوز ز آتش این شک خاک شو  آب هم بهین خاک مرا میسد بد باد  صبحی که جلوه گر شود او بهر دید او  گر بر پیش چاه بر آید چگونه بهر  از ناز تا بد او محشر کند چه باز  چون شمع محفل ندیم نقشه را قرار</p>	<p>گویم که ساعت خوشی شجر بر آورد  کو آن گلی که خار ز بستر بر آورد  یک خلد دیگر این مژه تر بر آورد  چون بیندیش سپند ز شجر بر آورد  کام من است آنکه مندر بر آورد  کم دیده ام که چشم تر از گل بر آورد  جانی که باشد لب لب اکثر بر آورد  خوشید بهم ز جیب آبی سر بر آورد  آب آورد و چشم و آذر بر آورد  از جلوه آنکه فتنه بر او بر آورد  گر یک سرش بری سر دیگر بر آورد</p>
<p>بنگد لهر ز خویش چه ساغر بر آورد  فرمان قتل است بر الکلی بان چه خوش  اکنون دید چه شب و شب چه ز خفته  مکن از بهر فکر از بهر آنکه کرد</p>	<p>زان ساغر لطیف چه کوثر بر آورد  جست ز تو سر او را که کز بر آورد  خوش طالع آنکه ز تو توی بر آورد  دارا هر آنچه جمع کند بر آورد</p>

چون باغ بر کشاخ گل در بر آورد  
ز دودش زان خار ز بستر آورد

<p>جامی بیار و سحر آن جام را بهی          حریفی بکیناست اگر گویت فلاک          گفتی طالع کرد که ماه و وقت را          زین جمع کن قیاس شهید تو کیست          ز محبت بنامه بر ندیم من که بال پر          روشن نه بینی ایکه بگو گنجی چراغ          چهری اگر نقشه که هم مشرب گویت</p>	<p>عیش آنچه جمیع یافت قلندر بر آورد          و انهمن آنکه خاک بر دانه بر آورد          تا آنچه فرست که لاغر بر آورد          که کدام شکل صنوبر بر آورد          خود نامه ام بجای کبوتر بر آورد          کام چراغ گوی تو صبر بر آورد          مای بر دانه و سمندر بر آورد</p>
<p>اندرین محنت سراجون قوت پیداوم رسید          کاش از دست اجل کیره امان می یافتم          خوابانکو در لجا باشد چه سدا رخت          کینه رس آن کیست کوسر کینه این گفتن رسید          دید چون برین چغای آوردادم رسید          دعوی آن که کند روح اقدس کی میرسد          بود در نظاره او هم وقت فصد تا آورد          سوی بی توین مردم احتیاج میکشید          حریف برین نقشه از لب که سر و کار کرد</p>	<p>خود و چارم گفت گفتم من که بنزاد رسید          دشت فکر باینها که صیاد رسید          بخت انازمه چون کوشت پیداوم رسید          کرد اسیر گفت از شوی که آزاد رسید          فوج نسیان از بری غارت پیداوم رسید          عشق ارت آن من از حضرت آدم رسید          نشتر مغان چه خوش مرده فصاد رسید          من فتنه گوی استغنا بفریاد رسید          از چادانی بگوش دانه فریاد رسید</p>
<p>من چو گویم بر لب غم جان شادوم رسید          بنده تو که دم از دل گرستانی جبر عدا          سلطان حاصل کنونی نبی باشد نسب          پیغرض که رسید آن برق جولان بر مر          جان فدای آنکه چو غم دید با بر از گفت          در فن یوانگی میکش کس با قیس جغت          چو رسید آنگس که از افتاد غم بر مدعا</p>	<p>گویم خاتمش که اکنون قوت پیداوم رسید          مست بودم کاین بهایم از دین جام رسید          آنچه صبر را بهر دست بنیاد رسید          خاک بودم تا به یکباره بر باد رسید          تا چه از شیرین زبانیها که فریاد رسید          چون ددم دید گفتش خاتمش نام رسید          چون شنید از من که من پاد افتاد رسید</p>

ناله کردم بخوش آواز فریاد رسید  
 ناله کردم بخوش آواز فریاد رسید



خون حشر رختم اندم که چلادم رسید لقمه کی آن شبه نشان محنت آباد رسید	خوش نمایم برآمد بر تنما جان مندا نار ساینه با ختم سدا بهشن بود و بس
جان اقربان که بیدارت بفریادم رسید تیر مار تیزی و شمشیر مارا دم رسید اندازان بجز که معشوق پر پیزادم رسید میکنم از دل زهر شکر بهر کار شادوم رسید صورتی که ندادید چون گفتمی که بهزادم رسید لیقه دم در گوی با آنکه نه نام رسید و او پس مرگ کجا یکبار بر دادم رسید شد چو از ششتمش بر با جان ناشادوم رسید خانه ام گوید که سیلابی به بنیادم رسید	ایک گویی جان بتن بازت ز بیدادم رسید از قضا حکمی بقلمم چون بچسبادم رسید عاشق دیوانه آنجا صد صدنی چار منج تا چه بر بخواری بد فعلی من اعتراض بمنه امین کس نفهید ای تو محو خوشنیش قسمت خود را چه سازم صد بلا بر سر مرا زین پسین بر دوا خوشدل نهادم چون کنهم کی خطا میکرد تیرش غیر گوشتادی مکن گرایت را لقمه دیگر ما چرا گویم چه من
دراغ دل را گواه خوابد کرد تا که کرده است و آه خوابد کرد میشنیدم بنگاه خوابد کرد کوه کرده است و گاه خوابد کرد مشق تا چند ماه خوابد کرد حال خلقی شباه خوابد کرد گر سفیدم سسناه خوابد کرد نام من غم پناه خوابد کرد تا چنان قطع راه خوابد کرد تا نفس دارد آه خوابد کرد	دردم در راه خوابد کرد تا چه دل صجگاه خوابد کرد گشتنم سمرنیز چشمی داشت فلک فرزند و درگر فلکند بر که خوابد کشید نقش خشن حال او خالق انجین چه ست داند او پیر را جوان کردن خوشم از در پناه هم آمد غم وقت پاشان غنایافت لقمه و آه رو تو تنان سیر
تا که هست خوابد کرد چند آه خوابد کرد	بجوی هر که بنگاه خوابد کرد هر که پیشش بگردد خوابد کرد

در دل که راه خوابد کرد  
تا نفس دارد آه خوابد کرد

صفت آنزقن بلاپی شیخ پیش من حرف خوشدلی نرغم از چه گویم که مرگ خواه نمم پیش چشمش چه خوش صفت سخته گر دماه دو هفته خواب گشت دل نخواهد برخ ترا می گفت گر گشت دلشکار خواهد خواند نقشه گفتی چه این خواهی این	فوق خود را بجاه خواهد کرد هوس مال و جاه خواهد کرد خواه را بهم خواه خواهد کرد کار نازین سپاه خواهد کرد سخن عسکر گاه خواهد کرد مهر را از چه ماه خواهد کرد دل نه بیخ اشتباه خواهد کرد این نه او بیگاه خواهد کرد
نه تبارند میخوارت گل از آغ می اند تو خواهی بی او از فن کن خواهی در ر بودش سر و چشم که طور افکندش شیت یک بوداشت آن به جلوه و نداشت چراز حجاج و نیکیه او در کس استان بس مصور گر میخوای بیایا ما بهیجا نه عجب آن مبت که دوم از طریق خوش می مبادا دیگری را خوش کند قربان او گردد کبوتر گوهر زیجا میا گوشت و هوا یکسر می عشق بجایم نقشه خواه اینجا خواه اینجا	خود از ساعه نمیداند می ترک می اند دل و لوانه من آب از آذر نمیداند وجودم را هنوز انشعافا کس تر نمیداند مرا با چنین بلای که نیک اختر نمیداند که آن سیر جم خود را از کسی کمتر نمیداند صبوی را که پیر سی ه دل سطر نمیداند منم ستر پیا کفر و مرا کافر نمیداند دل از بر میر ما را و آن دلبر نمیداند من شوقی و پیر وازی کبابی نمیداند چهره منت با بنود از ساقی کو شتر نمیداند
کسی که بد گمانها مرا لا عز نمیداند زهی آن شیر زنی ما و آن سحر آفرینی ما چه بخون است صحرای چه فراد است کسای فدای آنش و کسیر با شد و فاسد چه حاصل میاید که جوانی که از این است که در این مردی که در این	بیا گویند که بغیر چشمش بی بستر نمیداند چنانم سیکند کان کشتنم خنجر نمیداند طریق عاشقی از من کسی بهتر نمیداند بمالد بر گلوم تیغ و آن را تر نمیداند کجا آن شفت که چوین مراد تر نمیداند که جز زنی نیستی همیشه در این نمیداند

کسی که بد گمانها مرا لا عز نمیداند  
زهی آن شیر زنی ما و آن سحر آفرینی ما  
چه بخون است صحرای چه فراد است کسای  
فدای آنش و کسیر با شد و فاسد  
چه حاصل میاید که جوانی که از این  
است که در این مردی که در این

درون باد وستان تو چو بوقی نمیدارد	چو من فاده را تا بهرون در نمیداند
چها اسبند میوم بدفع چشم بد از دوسه	چها حال من آخال بلند اختر نمیداند
دل آنرا دوست میدارو که با خود ز نمیدارد	من آقا قدر میدارم که قدر ز نمیداند
تو آبی گشتی کس امیجا سازیش درم	خف عینه است اگر تیغ ترا جوهر نمیداند
اگر تو از ره شوخی جوان از پیر نشناسی	پیر است طفل لشک انچه با از سر نمیداند
باص را آنانکه وقت گریه در دیده اند	عزیز افروز مغظم را محقر دیده اند
خایت شوقم نگر زمانه نوشسته ام	قاصدان انداز پیر و از کبوتر دیده اند
گفته اند این شربت است این شربت کو شربت	در چین آنانکه مارا می بساخر دیده اند
تو پیر نمی که با این وی خشان رفتی	شمعهای پروانه سان گردشته گردیده اند
داده اند از پیشه داد سوختن بای دلم	آن ادا همان که در آتش سمنده دیده اند
گفته اند از خفتن مشک افتی بر ما گشت	عاشقان بر خواب نمی روز محشر دیده اند
آن پدید نهان که بود انچه در مرغ و بیج	در دل بتیاب در جهان مضطر دیده اند
احولان دهر گو بسیار کمتر دیده اند	در حیا سخنش احوال کم مکر دیده اند
پروا د این شمشیران گو جا بجا گویده اند	میج جا هرگز نه مرد داد گستر دیده اند
لطف بیکدیگر این دگر چه باشد در بها	سفر بیل تر دماغ گل معطر دیده اند
دیده اند آنانکه روزی حال بهایش بهتر	خالی از وی روز دیگر باز بستر دیده اند
گشته میگردند و میگردند و باز خوش	گشتگان چو نیش باریب چه جوهر دیده اند
دیده اند از چشم دل آنانکه دیوان مرا	مصرعی را می که از سینه سکه ردیده اند
جز به پیر انچه کمتر بوده اند اندر جهان	بیشتر آنانکه از اسیمای کمتر دیده اند
تیغ چون بر دشمنان شیرین نمایاں میکشد	ناله جانخواه دل بهم در مقابل میکشد
خیر من مگر که امست آنکه اندر قتلگاه	زخم بر سر میخورد مشت ز قاتل میکشد
شوخیش بیک که چون تیغ یک گل دارد روا	حلقه مادر گوش او پیش عاقل میکشد

بیشتر آنانکه از اسیمای کمتر دیده اند  
خاک را بیا نهان در آب نوبه اند

بیکشت جوهر را از دامن دل میکشد  
تا میدی حلقه مادر گوش سال میکشد

عمر صد عسی فدای دلبری که کلب تیر اینکه شکام دعا گوید خواهم چرخ داغ من کیت گفته که این دیرانه را آباد کن ای عجم تو فقهه را نگذار تنها زو تر ای	دیر عجم را و دل بر صفی دل می کشد دل عجم را ز پی تفصیل حاصل می کشد چرخ عجم را که سوختن قیس محمل می کشد زو عجم را که سوختن قیس محمل می کشد
نی بهین شمشیر کز خون نیز قاتل می کشد ای خست گل بین که ام این خط باطل می کشد سحر اورا تبری تازه یزدان داده است کامم از خنجر نداده باز گوید حسا تخم داغ از جانی که اینجا شمع یک پروانه صد خود عا دل مستحق آن کشیدن بوده اند چرخ عالم فقهه و از وی کشیدن انتقام	نقش شمشیر نیز از خون بسمل می کشد خار مرگان تو سر در دهن من دل می کشد بی رسن چشم آب دیاوار بابل می کشد اینکه میگویی که او محفلت زیایل می کشد شوقی دل بین که باز دم در محفل می کشد گل کجای غبان ناز عنا دل می کشد که تو ایجان از نفس میری محفل می کشد
چو گویم غمزه رحم اصلا ندارد رحیم اصلا نخواهم خنجر را پیش قاست از پا فتاد است گفتند در خود تو ای خنجر گفته بجو نسبت جو این چشم ترا چه دنیا دارد دیدم شمع را نیز اگر باشد کسی مار نماید نگاهش با قافل آشنا هست ای ز فقهه عجمه تنها که او هیچ	تو جا دارد که گوی جان ندارد در رحمت برویم و اندارد قیامت چون گریه پا ندارد دوایت بوعلی سینا ندارد بهر چشمه پیش دریا ندارد غم دین چون غم دنیا ندارد کسی که او از کسی پروا ندارد و گرنه با که چشم ایمان ندارد غم دنیا و مایهها ندارد
چو گویم در کسی چون و اندارد هنوز از احتیاج ما خبر نیست چه چیز است آن مجرم نهانی	بگوید کسی اینجا ندارد که میگویی که استغنا ندارد که ما با او و او با ما ندارد

دل ما از کسی پروا ندارد  
غم دنیا و مایهها ندارد

<p>دل من در همه اعضا ندارد مگر امروز من فردا ندارد رقیب آت فلک میا ندارد که گوید فتنه ما بر پا ندارد که دست آچنان صحر ندارد دار و جان کسی اینجا ندارد ندارد قصه آن اصلا ندارد</p>	<p>اگر بود است خون مقصود و فساد بقیه یا پیشینیت کیست امروز منم سرور ریاض سر بلندی ز سر کفایتش یا لیش فتنه روید چه اگر دهم نه گرد خانه خویش تو داری این گمان ای جان تو داری اگر چو تو صبر از دوا و دوس چو</p>
<p>تا تیغ کین علم کند آتشوخ مسر نبود وقت دیدنش به کف من بتر نبود پروانه جان نثار چراغ سحر نبود هر چند امن بود ولی بی خطره نبود پرسید زان طوق که دانم جنبه نبود او محشر پسند و سخن مختصر نبود من ادخواه بودم کس داد گر نبود زنگ از رحم پرید اگر نامه پر نبود کس غم بمن نبود و حضرت سحر نبود خوشید شش پر سر داغ حبس نبود دو رخ پیش فتنه بجز یک شتر نبود</p>	<p>جز ترک سر و پا بسم چون دگر نبود باله چون خویش کنون نخل کام من من چون ز روی روشن گل داغ بسته از عیش تا چه دگر که غم در قفای دوست شب چه رفت و درین عین از نکر صبح تا من چه گفتی و شنیدی چه او بدل آن به حال ره قیامت نرسیم باز از کبوتر من و از شوق من پیرس انرا که همه است غم او را دگر چه غم یا لاله نسبتش دل انداخت داغ کرد تا ای پشیمان قف او دگر چه حرف</p>
<p>گوی ز ناگه آمد غم سیه خبر نبود گوی به نخل آرزوی دل شتر نبود بی ناله لب نبود چو در و سر نبود خوشدل فسی ازین که ششم اسحر نبود میخواستم پریم سوی آوای و پر نبود او چه بان بجا لم اگر بود و ر نبود</p>	<p>میشد بغیر و جز بقفا ایش نظر نبود دل سیکشید آه و در آتش اثر نبود بی گریه چیت دیده چو بی سوز نیست دل حلقی و بیم صبح قیامت و یک من هوش امین من نیر و از چه بعد ازین تو ای عارف چه کینه ازین گفتگو کشی</p>

یک سر و شفت طالع ما بجز نبود  
ما را سری بود اگر در و سر نبود

<p>تردامنم زباده شمردی و ز اهدا درستی ای عرو تو چه میجویشش که ما بایستی ارد گرفت روی میفرز و نوش دل جز دجای عمر تو شعله دگر داشت ایکاش میجو جان من از تن بر آمد افتاده لقمه نیم خط چون نوشت اسیر</p>	<p>این طرفه ترک دامن ز بد تو تر نبود رفتم تا سواد عدم و آن مگر نبود آن غم که بیشتر شمری بیشتر نبود مارا سوا می مدح تو کار دگر نبود امید من که از تو بجز یک نظر نبود یک سر نوشت طالع ما بی خطر نبود</p>
<p>گفت کارت کنم شکارم کرد گفت بر خیز محشری غبارست گفت این تیره طرفه پرفتن بود گفت چو نتو کسی کجا این بود هقل میخو است کرد نم نابود غنچه بودم که تنگیم افزود کرد روزم چو زلف خود تیره شکر تیغ نزار پاره سکنه تقصه پیری جز این دگر کینند</p>	<p>تا چه گفت و دگر چه کارم کرد رحم گوی بر انتظارم کرد نظر آنکه که بر مزارم کرد انچه در جزای اعتبارم کرد عشق تا محشر یا بدارم کرد خواستیم گل شدن کن خام کرد تیره تر باز روزگارم کرد منکه بودم کی هزارم کرد شعله بودم کنون شترم کرد</p>
<p>رفت و با بخود می و چارم کرد خنده پیش عدو بکارم کرد درو آن عیسی ز ما نم داد آنقدر در برم قرار نداشت کام گفتیم ده به تیغ آخت ناوک او بو شستی چون خست گر بجان داول اختیارم بست گفتم ای صبر باش عارینا گفتم این عنزه طرفه کام بر آرد</p>	<p>آه و دگر اشکبارم کرد زار بودم دگر نزارم کرد داغ این آتشین عذابم کرد آنقدر با که بهیترارم کرد راحم گفتیم شوز مارم کرد گوییم دل کرایه فارم کرد جهنم توان باختیارم کرد رو سوزی عمر ستفارم کرد یا جل ناگهان د و چارم کرد</p>

آمد باز محبت زارم کرد  
رفت و پال آتش زارم کرد

آنکه گوید زید مست یکبار	نقشه رسوا هزار بارم کرد
دی کان جانان از من جدا بود	درنگ بیکرین آندم بلا بود
روای نگه داشت ناروا بود	اگر بجا بهی کردی بجا بود
سری دمی ز تنگیها را بجا بود	سیر ما تا کسی را خاک پا بود
اگر میبود چشم آشنایین	چه اندر رخا را گلزار با بود
بر جمعی عیان شد ز این بیان	نگاهم بسکه حسرت آشنا بود
کشیدی تیغ دل طلب من داشت	بزدیدی سر بهیمنم مدعا بود
دعا آنجا همین کردید مردود	دل اینجا خوش تابید دعا بود
دیسکه که غیر تیر او خطا کرد	بگفت از ادانجت رسا بود
چو شد از چاره آخر مرد	کجا نقییر در حکم قضا بود
تراز بنیان بمن بخش کجا بود	مرا هم ایمنم گاهی خدا بود
وفا کردی دلم شاد از جفا بود	چرا کردی مراد دل چرا بود
چو پیشم گشت صدره صبر نابود	چسان گویم دگر نابود را بود
نماند آنگون در غیش آبی	چه شد آنکه مرا حاجت ا بود
تواند لبها پر و لبندی ایام	همین بر لب من دل رابیا بود
مرا بر بار دشمن زنده بخواند	چو مژدم چون گویم افترا بود
هزاران مشکلم پیش آمد اما	چو شد چون خود علی مشکلم بود
فدای سخن ما چون نگر و نیم	بلاگردان مصر خاک ما بود
چگونه نقشه مرد اندر چو نقش	وفا امروز گوی کیمیا بود
بین که شکم چون برکت سوی مهر میرود	تا کجا یافته بود و تا کجا ما میرود
بر چاه از است پیش سحر چشم کافر شد	از کف موسا و از لبهای عیسی میرود
معنی و کجی دارد استخوان رباب	خی ز تو از مار و ظلمی که بر ما میرود
آه از شکم که او را بر نگر و اندر راه	یار مشکلمیکه بر سیر و ریا میرود

تو سنان و یون در تیرت آشنا بود  
تا فلانی در چشم و سب بود

تو سنان و یون در تیرت آشنا بود  
تا فلانی در چشم و سب بود

عالم اندر من توان دیدن که یک سجده را هرگز گران نشکیند او کجا داند من اوسوار خوش من غافل فغان از غفلتم نیت محزون لیک نام او ست بر لبها هنوز تا چه شتاق شهادت لقمه لقمه از زبان من	پیشکش و عاصی بهر عا شامیرود انچه از جبران بجان ناشکیبا میرود عمر بر باد انجین لای چو کس را میرود من بهر جاکمی روم و کرم بهر جا میرود هر کجا قمشیر بار و سیب محابا میرود
تا چه تنها آمده است تا چه تنها میرود از برای سوز شمع گشته است گوی آفتاب تا چه پیش میریم او در عتاب آید می از بی تقدیر اعجازش جوی آید برت انچه فرمودی فلان چون از جهان آگاه شد خوب فرمودی بدو ای هست از اینجا اگر است از شکستن مشوه جان بخش می آید بمن قول او با عماران بلکه با صبر آشنا چند فرمائی که فکر جاره پا واجب است	کز رفت امرو ز جان از جسم فرامیرود روز نامی آید آینه باز مشیبا میرود او چو آید با جراحی طرفه بر ما میرود بر لبست حرفی نمی آید که عیب میرود کس حسیان بی حکم تو ای حکم فرامیرود باز فرماستیم قمر بان صبا میرود شیشه من چون استقبال غار میرود گر چه میگویند خواهی رفت اما میرود سلامت تو هم که لقمه از پا میرود
خسته که گویت اکنون می لار میرود چند گویم او گریه خود دل ما میرود گو میجویم درین شهر اند چندین صردلی بس خطا کردم که گویت این چنین از دست میرود یک گام و گام دیگر از پا میفتد حکم که یار او ست بی آو تا کجا با خود خور مست من می آید ای ز ناد مسیحه کنون سوی مشتاقان کی آید با چنان که بر منی لیک معلوم است برگردیدش از نیمه راه	نی ز گویند میرود گوی ز دنیا میرود گور و در خود دل کی از دل این دنیا میرود در دین تو کجا بهر مد او میرود آدمی آخر همان کروی خطا با میرود پس چشاد یوانه است زنجیر پا میرود دل که ناید در خود تا کجا با میرود تا چه از دستش تیغ و مصدا میرود و بر پاید صدد و صد خون میکند تا میرود در گمان چشم که می آید بر من یا میرود



رازدار لفظه ام من خوب دانم سلبش	کس نمی داند که چون این وقت تنها می رود
از دعوی بی معنی ز یاد می پرسید	رازند حدیثی که ز اوراد می پرسید
دنیا قفس و ذکر چه از مردم دنیا بی نام کی نامه و آن هم همه اجل گفتم همه سرگرخی آن تیغ سیه تاب خون می چکد از هر چه بر آید ز لب من گوید که منم منم منم و کثافت بهیند که چون سبکی از لفظه برود حلقه	دستنگی مرغان قفس زاد می پرسید دلدارین بر چه فرستاد می پرسید دلجوی آن خنجر فولاد می پرسید لب جمله چکار است ز فریاد می پرسید دل آنچه بمن میکند ارشاد می پرسید نوعیکه عروس است بداماد می پرسید
بود آنچه بر اسان دل ناشاد می پرسید	قاصد و گم هر چه خبر داد می پرسید
گوید که خود این نوک نشان است زبانی یک عده و صد حشر درو تعبیه بل پیش آئینه رخ اینک به باغ است به بینید من بنده ام آنرا که بود همچون آزاد دیوانه نیمه تازانم این حرف بخوبان زود است که بینید سر لفظه بیالین	حرفی که زندان ستم ایجاد می پرسید داد آنچه بمن آن بیت بیداد می پرسید حیرانی سرو و گل و شمشاد می پرسید کیفیت ای سنده و آزاد می پرسید کار و ارگس خاک من از باد می پرسید حکمی که جنتی کرد به جلالد می پرسید
صفا کاری بخاری میتوان کرد بهین یکدم منم اینجا حذر را غبار است حرف را و صبر کجا نقد و فاد و کیسه غیر گرم خوابی نشاندن پیکر و گوش بناید حال این بیمار می پرسید برائی خود نگریدی که طلب ابر نه من گفتم که عشق آفت کفر است	و گریاری بیاری میتوان کرد بی یکدم گزاری میتوان کرد نگاهی بر غباری میتوان کرد تلاش مایه داری میتوان کرد بیمنی رایی میتوان کرد گزرتا بر مزاری میتوان کرد سرای باده خوابی میتوان کرد کرگشتی که آری میتوان کرد

دل چندی دران شده ضایع

و فایان کاری میتوان کرد  
خزاقی را با کاری میتوان کرد

<p>سر تا ننگ سده شسته عمر شهیدت از شمار افزون اگر تو کنی با من چه حکم صبر کردن و فایا بخت کاری کردن اولی پی کاری که گفتی بار بایم</p>	<p>علا زین لفت تازی میتوان کرد غلط دانی شماری میتوان کرد بصاحب اختیار میتوان کرد نه با هر خامساری میتوان کرد فدایت تقصیر باری میتوان کرد</p>
<p>کلی را از چه خاری میتوان کرد مدد از آهوی پیشش تو آن حبست بود گر تبه منصور غاسی منم خوار و چنین گویم حاصل نظاره سگ از سرگزشت یا را نماند این نفس آنکس که شد دوست بلا بعد از بلا می آید اینک دگر باری دو ابر چه درد است زهی لذت اگر صد محشر آید بغیر از مردن ای عیسی چه کاری اگر گوی که روزی گشت آید جلا گر خواهدت آئینه دل ز گل نوز نظر می باید افزود چگونه تقصیر از کوتاهی عمر</p>	<p>تماشای بهاری میتوان کرد اگر شیری شکاری میتوان کرد بیک اری اری میتوان کرد ز خواری اعتباری میتوان کرد فدای خار زاری میتوان کرد بدشمن کار زاری میتوان کرد دلا فکری شاری میتوان کرد دوای دردیاری میتوان کرد فدای انتظار می میتوان کرد بهر مستحاری میتوان کرد تنها روز گاری میتوان کرد طلب خاکساری میتوان کرد زخمی دفع خماری میتوان کرد سخن کوتاهی می توان کرد</p>
<p>یاد ایامی که کارم آشنای نبود از خفا ان ابل تم بود که گوش سپهر آمد کرد آن ادا که خود شدم شهنشاه قاتل من شین و راز چه مردم پیش</p>	<p>حسرت جاوید را جز در دل طای نبود ببر نقشه که بگوید که غوغای نبود تا بخود باشم زانی را خود رای نبود خون میسکند و مار ایچ دعوائی نبود</p>

و نشین تر از دیار بی جای نبود  
بزد و حال که در این غیر خجائی نبود

ای اجل خود مقصدم آن بود اما چون گفتم تا چه گفتش چرخ کز من دل ربود و یک بیک در دل معشوق کردم سیر گلزار بهشت دی بیک یخانه رفتم یک حال آن میرس بود عالم جمله نابود از غم دل پیش آمد	جان چسان می داورت زانچه ایمانی نبود داد پاسن ایل زین کوتااضای نبود و ز دل عاشق چه پی سی غیر صحرای نبود بود گویی کعبه کاشجا جام و مینای نبود در نظر تانقنه احسن لار ای نبود
--	--

این چگونگی شبیه بگویم از چه غوغای نبود برزین باید کجاس هم فن لعل لبست بیسوی پای کجا مهر نهانت گویا و شاهراست آئینه توجیران عکس خویش عکس پوسته زود لبست غیر و بین دندان ایکه فرمائی چه کوی در پاک خویش کار دیدم ای باغ تنها چون تو باغ جهان تا چنان دیوانگی بود این دل آواره را در خرابائی چو رفتم دیدم آنجا همچون ایکه پرسی چون می تو گفته لاغر از چینه شد	جان من جای نمیدریم که شیدای نبود من سچارم چرخ هم دیدم میجای نبود هر چه میگفتی بمن آنرا سر پای نبود بود حیران تو زین خوشتر تاشائی نبود کامه زان ناخوش مان جز او بگفتای نبود تا چه میکردم که بر سر کار فرمائی نبود گلرخ سوسن زبانی سرو بالائی نبود می زرد از ماوای خود حرقی و ماوای نبود بد طرقتی بت پرستی باده سپیای نبود بهر آنشد کاشبت بر و چین سائی نبود
---	---

وانی چه زد و کرد چه همان صفت کشید لا فدا کنم که بلبل و پروانه هر دو من در میرا ز دنیا مریش چون خبر رسید گوا و تا بصبر هم این خوش خبر دید بر دوش قدسیان نگه ستیم نفس او قال بود آنکه بجز هم اسیر ساخت بلبل بغض گفت که چون بشکفی کنون دل آنقدر برای تو در خاک خون پیید	تیری بجان من دو تخی بمن کشید یعنی گلاب باز گل سوختن کشید تا قوس و از ناله زول بمن کشید گویند یار رخت بسوی وطن کشید کی گشته تو مشت زانخ و زن کشید نماش بود آنکه زد و شمشیر کشید آن گل چو پرده بر رخ خود چین کشید جان هر قدر که بر تو سج و محن کشید
---	--

تیرت چه حلقه بود که در گوش کن کشید  
آبروی پاکت و کمان سخن کشید

این لحظه باغ حسن تو دارد بهار تو من نقشه ام بجان بدت ناوک سیر	خوش سبیل تو حلقه بگوشت من کشید ابروی یار گفت و کمان سخن کشید
خوش چین پیش تو خوان من کشید آه از چنین سیر کشیده سفر حرفی اگر شنیده بی کرد فر شنید گر شیخ گفت من پیرستم بچه سنگ از سکو با گزشتم دور زیدم افتد پیشم که من کشیده ام آن مخفی که بس درید مانی تو میان من و رقیب گویم اگر خجالت از دور و بهم کشد دل داده که ساخت با و جام یک درون قران زدق نقشه من صد چون که او	چون خاطر تو از پی سیر من کشید بیک ناله هم ز صبر پیاد دهن کشید جانی اگر کشیده بی کرد و من کشید آنزان درین محل نفس نمی کشید همی باد که از دل گوین من کشید بیچاره قیس تهمت پیوستن کشید شد بحث آنچنان که جای سخن کشید مانی بچیرم چه بجای تو من کشید ناگفتی است بر زبان سخن کشید هر جا که دیدم هم در خوشی کشید
تو ناشدی بچین بی همین من خندید چو گفته اینک زدی زخم بایدش تنک خلایق عقل سخن تا چه خنده می آرد ولی کنز آتش غم همچو تازه گل شکفت چه گفتی اینکه نه بگویم چشم کس را و میکه بچه کشود آفتاب عالم تاب چنانکه خلوتی او هست ظاهر است کس که است شب به به نیرنگ زین من به زرم و عجب نقشه حرف را نگو	مستم بخنده گل سیر بر چمن خندید به بوا عجب عطر آن شرک تیزن خندید ز چاره که جو سخن زخم من خندید چه لاله بود که در باغ سوختن خندید بچه لب تو که بود آنکه برین خندید سحر به پیر من چاک خوشی خندید ز خلوتش سخن را ندان من خندید ز همین چنانکه گشت آشنای من خندید گرفت شمع بی زار و برین خندید
چه گفتی این تو رقیبا که او بمن خندید	بچیرم که چنان شخص بر من خندید

کسی که خندد حالش بکام من خندید  
کسی که درین انظار و برین خندید

هر قدر دل هر چه بانی میکند  
 بیخودت سرگشته میکند

<p>                         دل مرا تو خیال آن زمان که در پی شاد                          قدر نوید بلا شکرستی بخیر و واد                          مال راحت بید همان فراوان مرغ                          نهان ز من سخن صبحم صبا گفتش                          چو گفتم آه ز بیداری کهن سالان                          و اگر گریستن پروانه را چه برسی حال                          تو ز مکر و فن اصلا نساختن کسی                          سری که بود ترا لغت بر سنان قضید                     </p>	<p>                         نه بر خیال تو بر حال خوشی تن خندید                          قضا بگو شش سبزه شود و کون خندید                          گر بسیت در سفر انگس که در وطن خندید                          نه خفته برین دلتنگ بی سخن خندید                          بسینه داغ که میداشت هم کهن خندید                          بی ثباتی شمع سحر لکن خندید                          کسیکه یافت چنان از تو مکر و فن خندید                          دلی که بود مرا وقت غلظت خندید                     </p>
<p>                         ظلم برین آنکه دانی میکند                          تیغ عشق سرشتانی میکند                          من چو گویم اینک دنیا روم                          سرگرا نیهای قاتل تا کجا                          چون نه ترک صحبت اعظم                          بشک اینچاهم پرستیهای او                          کسچ و اند چون بنیخ ابد لم                          پیری کوتا بفریادم رسید                          زنده در گور است گوی پیش                          وصف خشن او عیان طرفه بین                          شکوه کس بر زبان او نرفت                     </p>	<p>                         فی فلا فی فی فلا فی میکند                          تیر کار دل نهانی میکند                          خنده برین نا توانی میکند                          سر بدوش ایندم گری میکند                          گونه ترکب نقد جزانی میکند                          هر که اینجا شاد دانی میکند                          در و خود را پاسبانی میکند                          ظلم ما برین جوانی میکند                          هر که سبزه او زندگانی میکند                          برق با او همخانی میکند                          نقشه شکر نیربانی میکند                     </p>
<p>                         ابروی او مهربانی میکند                          او عدوت هم نهانی میکند                          دل که با سرگشته است                          دیده با شش بار اول آنچه کرد                          کار عاشق گردش چشمش تمام                     </p>	<p>                         کار تیغ اصفهانی میکند                          تو عدو این با چه دانی میکند                          زندگانی جاودانی میکند                          باز هم بین بار ثانی میکند                          چون بلائی اضمحالی میکند                     </p>

<p>کرد دل از دهر بس یک غم سپید خواند انگو زنده امیر بد گمان این که اگر گویم که آید یقین من ضعیف عشق طاقت از نا سوی چشمیت بنگر و تر کس بسبب کس چه داند شهرت غنقا چو آ لقبه را چون آید گمانی بسبب</p>	<p>هر چه باقی ماند فانی میکند امتحان بد گمانی میکند قصه جاعل یار جانی میکند بین چو با من یلوانی میکند کسب از و گوی سخانی میکند نام پیدای نشانی میکند یاد برگ نامگی فانی میکند</p>
<p>عشوه سازانی که در خون نمی آید تا چه اجر آن بر روز حشر خود خوانند دید خون همی گریزد و دارند از روی یک خط خواب روز حشر حال من از رشک جان خواهد شد آفریدی خود تن را نه این رو کا شکست تا چه از گشت گشتن لذتی خواهند یافت یارب از رویم چو رنگ این قدر بانی پرد بهرین از و من بود و من پیچرم محض میکنند از ناز دوستی بر برو دوش قیبه عاشقا از خون دل خوردن کجا پیچم رو گر مرا و اندام و هم شاعر باطل تو لیس لقبه را چون آید گمانی بسبب سودا گشت</p>	<p>وین چو خوش گویند دیگر زنا می کنند خوش نگاران میل و چشم ترا می کنند هر دو چشم گویند تصویر غنقا می کنند من تنها می کشم چو بر تو صد می کنند غیر حسیرتا چه در باب تنها می کنند انتظار خجرت خضر و سیاح می کنند مانی و بهر او نقش او همانا می کنند کس نمی پرسد چو در خون کسی را می کنند زین شکلی جانب خود با دل می کنند میکنند از ربا دانی به شوق بیجا می کنند محبت بیاند مشایخ نیز صبا می کنند سر همه هر جا پیچم و رخ سودا می کنند</p>
<p>بلوه مستمانی که ساغر با اعدا می کنند دی چنان کردند و امروز از خالت سرنگون دای بر شیمی کز تو پوشید رخسار رنگو ای تیان بر مرگ اینان نیست باشغیان کیست که بر کشته عالمی طوفانی اینان رسد</p>	<p>چون مرا نیز تیغ سبب مجا می کنند میکنند امروز و پیچم هر چه فرو می کنند آه از دوستی کز روز لعلت چلیبا می کنند در دندان شمای ناز عین می کنند قطره دانت دندان جمله دریا می کنند</p>

من از فکر ترا  
کس هر جا پیچم و رخ سودا می کنند

یا سرخواهد دل و آنا که چون بیدار اند خواه همچون خواه من اندر چنان مژدار و شست یار بر جانی و آنا نیکه جویدش نشان ای برسان فیاضی تو جا بجای حجت زماست خط و قال تو نه تنها می بر نداز خود را دست را از شهر در یکدم کشیدن سهل بود ایکه میگوئی کشته از دست جمعی ز جنتی و فتنه یک کشته کشته ام اما صد اسیر	مجلتی از روی سایل تا کجا میباشند پس روان مجلس که خار از میباشند آه بر جا میباشند و ناله هر جا میباشند ساقیا بی فیض مردم باوه تنها میباشند کامل و زلف تو هم با خود و هم میباشند و خشیان تو کجا یا را از صحرای میباشند مژده با در آنجمله خشت اینک دنیا میباشند منت از خاکستر افشوده ما میباشند
ایکه بر می چه تر از روز جزا بخشیدند من بودا خواه و بیم چون نه بشی بخشیدم صورت حال وی آن گشتی می باید دید گفتی سجد و بای روی بتان بخشید خلد پس ازین پنج خواهم بدای سحر نه محب که نموده افان بگل در گرد نه همین اندک و کلفت عوین عیش و نشاط خواب رحیم بود و ز غم بر سر بهوشم گفته نفس کشی بود اگر گفته عظیم	تا چه بود مرا جرم و چه با بخشیدند زلف جانان مرا بالی بهی بخشیدند بدل هر که جو آسینه صفا بخشیدند قبله پنجاهم و قبله نما بخشیدند در دو دیگر غرضم بود و دو بخشیدند بلبله را که لب نغمه سرا بخشیدند جای آرامم هم آزار بهما بخشیدند شکر الله که مرا بخت رس بخشیدند باز خود را کش از غم بخند بخشیدند
اثری طرفه یارین نیم و عا بخشیدند رتبه ماروز ازل چون همه بخشیدند ناگهان با ملک الموت دو چارش کردند من و همچو من از مهر نگاهی بیتاب فناک ره بودم و گفتند که عریان میباش من بودا خواه و چلویم چه عنایت کردند	جرعه خواستم و سیکه با بخشیدند شاه راج و مراداغ و فاج بخشیدند چه شفا بود که بیمار تر بخشیدند این پر پیچیده بتان کامم کرا بخشیدند خلعت تو بمن بے سرو با بخشیدند گلخانه که رسالت به صبا بخشیدند

تا آنست که مراداغ و فاج بخشیدند  
چون حد سیکه از پیچ فاج بخشیدند

یار باین قوم که آمد درین جزو زبان از بر خیزش آنانکه حسد ایم کردند گفته بودیم که آسایش دشمنی نیست مکنم نقشه کجا قابل بخشایش بود	کمانچه دیدند کفش خطا بخشیدند غم جدا در جدا کرب جسد بخشیدند لطفت کردند دل خسته بیا بخشیدند هر چه کردیم ز کجا تا کجا بخشیدند
دلکم رایا و از جانانه دادند اگر دادند اورا خنده گل کسی را لطفت فرمودند اشک چهار لکش گل و شمع آفریدند چون می پرسی نشان خانه ما بس گوید مرا و نه زانه بخوان چون یک طایفه می بامیفر و نشان چون خیمه خواب حبست افسانه گورا بقتل کشیده تیغش خود روان	تو گویی گنج در دیرانه دادند مرا هم گریه مستانه دادند کسی را گوی هر یک نه دادند چهار بالبلبل و پروانه دادند کجا آوارگان را خانه دادند کز این بیان دل بوانه دادند حریفان نقد دل چانه دادند نه یکدم خفت افسانه دادند بقا آن که حیرانگشانه دادند
نه دو ششم بس همین پیمانه دادند که چندین کتاب از دل برآمد هنوز این را ندانند آشنایان سوال هر بیخونی درین شوخ طبعان دل و جان را غمی کرد آتش خوش ترا ای بوالهوس بیت چه عاشق ببینی زنده جاوید آنان نیاید بخت برین شمت این رخ دلهم را نقشه هر که چاکر دیدند	انشاءم دیگر از پیمانه دادند مرا صد خرمین از یکدانه دادند که ما را معنی بیگانه دادند جواب اما چه گستاخانه دادند که داد خوشدلی شانانه دادند لکس ای پیر پروانه دادند که جانها و غم جانانه دادند نشاط آیا که افزانه دادند هر لطف او نوید شانانه دادند
سیم خوش بهاری پیمانه	که پیغام نگاری میرساند

مرا از نقش یا پیمانه دادند  
قوت را جلوه مستانه دادند

پیام کوئی یا ری میرساند  
صفاست غباری یا میرساند



<p>نویز خوشه کیهان او          جفون را من فد او جانم          غبار راه جشم را امی          چه ایذا که از ناسو ختن با          چنین پیمان دیگر کس ندارد          لب آفتاب که نوش را دل          اگر پند زار ستیم ما را          چگونه که چون ناکامی خوش</p>	<p>بجان او لشکری میسراند          که دستم را بجاری میسراند          چشم انتظار میسراند          بمن آتش عذاری میسراند          و ما چشم چشم یاری میسراند          نیز لب تا داری میسراند          بکام جان شوری میسراند          بگوشت کما نگاری میسراند</p>
<p>بمنصور آنکه داری میسراند          نه باد او را عناری میسراند          بجز خدایی که خضر راه عشق است          نه لیل میسر در دشت جفون          مرصفت را جز اطلالت و کزیت          صبا از انگل نه مار افزوده وصل          سیر خود بنجد و انگه سلام          بمن زین باغ بار نامرادی          کند گل گریه اسم هر دم به چهر          ز بیل قصه دستانی که نشیند</p>	<p>چه نام پایداری میسراند          پیام خاکساری میسراند          که یاری را بیاری میسراند          گلی خود را بنجاری میسراند          که خود را نامزاری میسراند          خزان را به باری میسراند          به تیغ آبداری میسراند          نهالی فتنه باری میسراند          بچشم لاله زاری میسراند          بعرض گلوزاری میسراند</p>
<p>زین ابروی او تاج کار بکشاید          ز نازش خط دفتر شکایت او          بنیر کیسی اصلانه بیند آخیا          برده باده کشان التما بجز گانش          منم منم نه کسی دیگر آنکه ایقا صد          چو یافت خوشه لم از بنگی دل بچید</p>	<p>که عقده ام نه یکی از هزار بشاید          مهر من آنچه دل بهشت ار بشاید          نظر کسی که مرا بر هزار بشاید          که ششترش برگه ابر بهار بشاید          رود ز خویش و نه مکتوب بدار بشاید          بنا و گفت که پرو و رو کار بشاید</p>

خیال اینچنین است که بشاید  
 در این روزی من آینه کار بشاید

<p>چه معنی که از صورتش شود روشن چه لاله با که نه در خوا بگاه او شکفته میبار قصه سلو فان بیار رجم عشاق چه معنی که نه بندد اسیر لقمه بهم</p>	<p>دلهم اگر کسی آتشینه وار بکشد و میگوید نرس مردم شکار بکشد مبا و کس مرده اشکبار بکشد خیال یار چو در سینه بار بکشد</p>
<p>چهار یاقوت تماش از غار بکشد مرا چه خوشتر ازین بیج کار بکشد کسی پیش بخت سیه خواند و کس شیار و میگوید که کند موسی از تخیلی طور کسی که عاشق شست کناره کشن جبار و که عجیب بنگارین که خون دردی باز بویهم اینکه سر پای دیگیت درو سکه بخواریم اصلانه بنید اندر هر تو تا امید روی ایضا چار از آن ز لقمه معنی شعر اسیر چون بزم</p>	<p>زبان بید حبت گل گریز از بکشد که داغش آید در سینه بار بکشد چه عقد با که نه از زلف یار بکشد چه خوش بود که دران دم غار بکشد عروس در دجوب بید کنار بکشد دم نظاره ز خون جو یبار بکشد کتاب شعس بر بار بار بکشد کسی اگر نظر اعتبار بکشد مرد که دقه مشک تبار بکشد دری بزدی من آینه وار بکشد</p>
<p>چه طبع مرک ازین دن دارد دل من کاش نشکند دیگر آنچه دارد دریا و کوه و دریا منهم آینه بفس کسیندن اینهمان کسی با بختان ماند برودوش کسی اگر بوی مهر اگر به جلوت است علم نبرد آفتاب چون بزم</p>	<p>جان بخون که گویند دارد آنکه پیمان در شکن دارد شیخ دارد در نه پیرم دارد هر که دارد و بخونش دارد دل غریب و سر طن دارد بوی نسیرین نشدن دارد ماه از انجم آبخن دارد عرض از تو تپ کهن دارد</p>
<p>دارد از مر حمت بهر که نگاه لقمه داند بهین بمن دارد</p>	

کمال ز میر میرین دارد  
جلالت ازین در بدان دارد

<p>پارخونی چمن چمن دارد که بگوید که او دهن دارد ننوان خواند باز یک فنش ده چه دلداری پیرین پوشی تا چه یک قطره می کشد ساقی مرگ باز ندگی نداشته است ای فراموشیت ز سپهر چمن بود مجنون نه خواستار لحد دوستی ما که با تو دارد دل لقمه این سر که داشته است هنوز</p>	<p>رنگ گل بوی یا سمن دارد اصل برگزیده این سخن دارد آنکه با خود هزار فن دارد دل بهر تار پیرین دارد بمن احسان هزارین دارد آفتادوت که جان من دارد یا وقت تو نارون دارد کی شهیدت سبکشن دارد دشمنی ما بخوشتن دارد نذر آن شرک تیغ زن دارد</p>
<p>آن کسیت که بی سخن نباشد باشد بجز این سخن اسلحه گل گل شکفا دم نه دل را از مهر چه دم زدم که گفتا خاک سیر دل رسد بجای گوید که پیرم ز مهر و این خود باشد صفت دل از حد افزون در ناختم آنچه دلخراشیت می شست کس غبارم از تن گنج نه بخود دمی ز شادی قربان عدم وجود یعنی عارف نخورد و فرب دنیا</p>	<p>باشد سخن و دهن نباشد شعری که در سخن نباشد تا داغ چمن چمن نباشد مهر تو چو کین من نباشد چون عاشق سخن نباشد خالی از مکر فن نباشد دین بسکه خوشن نباشد دیش کو کین نباشد گفته به ازین سخن نباشد آن روز که جان من نباشد خوشت ز سمن و من نباشد هر آنکه هر دین نباشد</p>
<p>گفت که لقمه گشت حاصل فرمود که لقمه زن نباشد</p>	

این که سخن چمن نباشد  
صدا ز چمن چمن نباشد

<p>آن درو که در زمین نباشد گفتم ببل ایچہ رو شنیدم درو سیر شیخ رانہ واروت من سیر نیم گواہش آن چشم سرتاسر دہر گوچمن باش ذوقیکہ بہ تیغ دوست جان را آور دہبا بمن ز کوسے من باشم من ہر آنکہ روی آنرا کہ بداع نشئت خوشدل آنرا کہ گفتت بخلوت باشد صنما بہ ہر سبز لفت تو باشی و من نباشم ایوای گر نقشہ بگفت من سخنور</p>	<p>عمر سمیت کہ تجہ بمن نباشد جان در خور خوشنن نباشد شاخیکہ زگر گدن نباشد آبادہ ہزار من نباشد دل ببل این چمن نباشد روزی ہر وہ دکن نباشد بوی کہ بہ نستر نباشد ماو تو و ماو من نباشد تمیز نفو و کہن نباشد افشاش در انجمن نباشد آن بوی کہ درختن نباشد ہبت باشد و بہر من نباشد ہر گفتہ او سخن نباشد</p>
<p>گیرم کہ صدائیز ز سحر بر آید من ہر درش استادہ ز عمری با سید بخت کہ جوان است چہن سہر کہ فاق بیخواب من از عمری و آو اور دایو میدو کہے آندم کہ در آید بدش تیر عین از دل ہریش تو ان یافت نہ ہرگز جانی کہ بلبست ہمین یکد و نفس ہست کہ خون دل من ہمہ یافت ہر اند آن چشم کہ سنزل کہہ نیز نکی لطیفیت داعم کہ شوی نقشہ تو بجان نیامش</p>	<p>دل از چمن زلفی بچہ تدبیر بر آید خافل کہ قیامت چہ در سیر بر آید امید کہ ازین فلک پیر بر آید لفظ کہ از و معنی تعمیر بر آید من جان دہم آنکہ کہ ز دل تیر بر آید ملکہ کہ کس اورانہ بہ تشخیص بر آید تا آنکہ بگویم خبرش کس بر آید خاک من جان سوختہ اکسیر بر آید جوی است کہ از و ہمہ تن شیر بر آید تا از پی خون نیز تو شمشیر بر آید</p>
<p>ہر گاہ کہ از شست کسی تیر بر آید</p>	<p>حسرت چہ در از دل تجسیر بر آید</p>

سوز از چمن پای تیر تعمیر بر آید  
از ادای من تا چہ قدر تیر بر آید

<p>این سوخته دل چون نه ز کشمیر بر آید ویرانی دل ان توان چاره دیگر چیست گفتی که زارم بفلان بیچ ره و رسم گفتی که بقدر منزلت کار نیست داد آهوی تو آن بیشتر شکار است که از بیم یک جنبش لب واسطه دید بخت است گشتیم هر قاف و بهین گشت لقیتم بینی که بر آید جقدر کام حرفان خواهم چو از آن شوخ بی لقمه دعا</p>	<p>از چو بدل شعله بنا کشمیر بر آید ویرانه بهمان به که ز تقصیر بر آید شمرنده شوی گرد تو هر چه بر آید کار تو بهمانا که به تقصیر بر آید در پیش من از پیشه نه یک شمر بر آید مذبح ترا کام ز تکبیر بر آید کامتید من از تربیت شمشیر بر آید از تنگد چون آن بت بی پیر بر آید گوید که نه دیوانه ز نجس بر آید</p>
<p>فریاد اگر از لب نجس بر آید کام و لطم انگاه که از تیر بر آید آشفته کن ای بادوی زلف سیاه گوید که گشتم تاجه از خویش توان دید که اشک من آنگاه نواست سیدین در سنگ چو زوم و دوش بدر و ازه نقد نزدیک خرد بخت از آن کار چه باشد گویم اگرش وعده شام تو قریب است یاد آیدم آیام بد خویش ز زندان از دل بی خویش مزن لاف و گرنه</p>	<p>نجس کی از جملت تقصیر بر آید مقصودم از دهم شمشیر بر آید تا صبح چه روشن ز شب قیر بر آید کز خانه بهزاد چه تقویر بر آید کی آه من از عهده تاثیر بر آید آواز بر آمد که بت خیر بر آید بی منت غیبه آنچه زلف بر آید در خانه رود و رود و دگر بر آید هر گبه که کسی پای بر نجس بر آید حرفی ز لب لقمه و لکیر بر آید</p>
<p>میکشان ملک سلیمان ز غلام گیرند نوی آوی گل است و رخ او تو درخ ماه مانم آنا که گشتند سحر سور مرا ای خوش آن بزم که خوابان چو زنی مست</p>	<p>بلکه بجام می افشرد سر جم گیرند کس چه داند که چو آینه نام گیرند چون نه شوال مرشام هم گیرند بهم و به از اجب و به سحر گیرند</p>

بیدلان ملک ناز به بخاک گیرند  
تو که نوری در دود و خاک گیرند

از دی آنانکه تمنای عیادت دارند عیر گوید که چون نیست کسی بلبل زار در فن ساده و لیاچه مکتل بستند جان بلبل گسبر شوق بدل چشم براه و حشت آنانکه گرفتند ز نام الفت استخوانست بمن ریخ و بلار که هنوز حاصانی که سخن باز جبهه برآوردند مدیاری که نه بسیار بود قیمت حسن نقشه بر طالع خود بایدم اینجکه گریست	عبرت ایگاش زمرگ من بپیم گیرند کاش میرم من گلها همه ماتم گیرند سخن بدعی آنانکه مسلم گیرند خبر عاشق خود کاشکه ایندم گیرند جای آرام عجبت اگر می گیرند من میرم خود و شان جابزم گیرند پیش از آنم که دگر نامم بپیم گیرند نه عجب مه بکشان مهر دهنم گیرند هر قدسا که کنم گریه بتان کنم گیرند
---	--

از شر عمر مرا اگر چه میسر گیرند کاش زین پس من دل را همه بپیم گیرند کشد سر شکر بهمان لشکران مزه یاب روی ناشسته خود را همه گل بچویند نکشاید لب از ناز و سخنها را اند تا چه گفته که گرفتند بکف تیغ چنین کاش و فقیهیکه بلای ره دلها گیرد توجه نازی بخود این بایه ز بهمت خاموش غایبی این همه چونت نه پری انگارند عاشقان تو همین آو پیانی نزنند و گرا این شهرم بهین چونکه نه بپیداش نامم جانتش خود املا نه برم میترسم نقشه ام نقشه چه پرسی گرا ز من تو ای سر	کم کجا داغ دلم را ز جهنم گیرند خرده آن قوم که بر خطا خرم گیرند کز لب تیغ پیمان بوسه بپیم گیرند قطره اشک مرا از چه نه شبنم گیرند نماند یک انداز و دو عالم گیرند بیچ ناگفته عبت این همه بازم گیرند جای در کوچه آن طره بر خرم گیرند حاتم آنانکه نه چیزی ز تو حاتم گیرند رفتم از خط مرا از چه نه آدم گیرند کاهی آرام نه بی اشک مادم گیرند پرده بر روی خود از دیده بپیم گیرند که نشان لبش عیس مریم گیرند عضو غنوم سبق سخن از هم گیرند
قصه رفتن از تنم جاعم کند غیر از و دیگر که رضوا نم کند	قصه جاعم تا نه جانا نم کند بر در خود کاش در با نم کند

کافری کو تا سلا می کشند  
چون غفلت صیدا یا کشند

خوش آمدن که شکل کشت از تو باشد  
نظرگاه آه بریند ما از تو باشد

<p>چند میم در تمنای لحد باو باغ گریه یارب تازه تر من نکردم تا پیشانش خطا پیش ازین کردم نماز و روزه کوچنان در د که جاویدم بود من نخواهم زبیت زردان او تو ندانی طرز احسان کردنش لقمه کافر شود که فرماید اسیر</p>	<p>هر که بید اگر پنهانم کند گرچه آخر گل بد ما نم کند تا چه کردم کو پیشانم کند دیگر از شادانچه رسیانم کند کوچنان د که خدا نم کند کاش میرد آنکه در مانم کند یا تو ایغیر آنچه من انم کند کافری کو تا مسلما نم کند</p>
<p>دورخی آن کو مسلما نم کند دیگر کو یک شب بهما نم کند کاش باخار کند او را دو چا تا یکی مستور ماند آن غلط خواب باشد در خیال زلف او بهت گردد و قی گشتن اینچنین از دلم صد قیس آید نه سینه آنکه فرماید شمع احسان کنم مدعی گوید ز جی سجان چنین چون کند سجان چنان چنین بندی و این لجه ایرانیان</p>	<p>بعد از آن یغای ایمانم کند عشق اگر سووم سلیمانم کند آنکه مینا نامم پیمانم کند تا کجار سوا بدینانم کند آنکه افزون تر پیشانم کند هر چو چشم گریانم کند کیست کو سیبایانم کند گشته تا کرده احسانم کند گرچه سجان ترک سجانم کند کامید و نگاشت دیوانم کند هر چه گوی لقمه خیر نم کند</p>
<p>تویی آنکه تیغ جفا از تو باشد چه گفتمی که ای بنیاد چه سازی ز چشمه نرسند خلقه و کافر تو وقتی که گوی که راز تو بادا</p>	<p>بود هر چه حاجت روا از تو باشد همه ساز ما را نوا از تو باشد تو آنی که محشر بیا از تو باشد همین خواهیم از حق صفای تو باشد</p>

<p>خدا حال فلاکیان اندا          بود در دین یا بود در دنیا          بے رفتن از خویش و گاهی بد          گفت که شربت ز من جانفزاتر          چون لقمه خورشید و کش بخوریم</p>	<p>که دید آن بشیر گویا از تو باشد          همه روم را دوا از تو باشد          روم من چنان و بسیار تو باشد          چنانچه جانفزاتر از تو باشد          نباشد ز کس لقمه تا از تو باشد</p>
<p>الحمد از تو باشد بلا از تو باشد          بیا کین و حکم خدا از تو باشد          نخواهم که من آنچه خواهم تو          تو هر منبری و من سایه تو          بیک ضربت آخر چرخ است خیز          تو بیا به ایامی باشد مقابل          هر آنکس که راه از تو پرسد          بلفظ اندرت ای که صدتا معنی          ازین به چه ای تیغ زن باشد          بر و لقمه جان خویش گفتی عدا</p>	<p>نباشد ز هر کس لا از تو باشد          قدر از تو باشد قضا از تو باشد          فنا از من آید بقا از تو باشد          چه باشد کسی که جدا از تو باشد          سر از من اگر نیست باز تو باشد          که گفت اینک گنج و فای تو باشد          بر آن چیز بجا بجا از تو باشد          بزرگس مفر ما حیا از تو باشد          پیش از من مرجا از تو باشد          چه خوش کاین خطابم عطا از تو باشد</p>
<p>دلادر از من و از تو باشد          نه حرف از صبر نه ذکر از حضور          همه انیت جمله دستم ایجا          بگوئی دعایت موثر مباردا          جسم مرگ تو گو روح باشی          تو مشق ربودن بے کرده باشی          وفا را چه بایان جفا را چه نایب          من راستگو فادانت پیش بیا</p>	<p>و اگر مردن از من عزا از تو باشد          چه گفت که گفت این چرا از تو باشد          همین دانی آیا خدا از تو باشد          بچشم چه دیگر دعا از تو باشد          مرگ نه هرگز بما از تو باشد          ولی دارم ای دلیر از تو باشد          چنانچه آید چنانچه از تو باشد          همانا که این افترا از تو باشد</p>



<p>ندانی که او امتلا از تو باشد دو صد فرسخ انگه یاز تو باشد</p>	<p>من ای غم نیم غیر تا سیر گزوم سودیر بر گریه غمی که گاهی</p>
<p>باز چو گویم که چسب میشود نال تسلیم بالی بها میشود تیر از ان شکست را میشود ماه بروی تو فدا میشود وقف و عایت لبها میشود پایه بر همه پا میشود سور در انخانه عزرا میشود هر نفسم آه رسا میشود فشنه مگو خشر بیا میشود هر مژده ام دست دعا میشود خون همه خاک شهادت میشود روزه همان خوش گشتا میشود قصه ات این لحظه فنا میشود</p>	<p>بود گرا و فتنه بلا میشود چون بنویسم صفت زلف یار مژده توان وید بر روح الامین روی تو از هر گردی برود کیست دگر در غم و شغاف تو شک فرا نیند زین سنگ و خار خانه دل بست عجب خانه چون نگویم شکوه غمش بر نفس میشود آرم که خزان و گام کام پس از گریه نیا بم چرا میگذرد چون سخن کربلا فوت نماز است به از هر نماز باد بقای تو بیا و بسین</p>
<p>از رخ او پرده چو او میشود یار چو از یار جدا میشود غم طرب و درد و او میشود سجده چسب مشکلیا میشود تیر کس عقد کشتا میشود هر چه دگر خواست خدا میشود خاک شد و خاک هوا میشود حاجت پروانه چو او میشود</p>	<p>هیچ نمایان همه جا میشود خشر از خشر بیا میشود ما و عشق که از فیض عشق تیر چو تیغ کس گشته است صبر کن ای دل دمی از غم نمیر خواریم انگونه که میخواستند جان من آن تن که مرا بود خست شمع منی وین عجب از تو روا</p>

بی تو چو کبریا که در بهشت بود  
با تو بودم در کسب با میبود

میکنی از قید خویش گریه را	نقشه گرفتار بلا میشود
خوبان در گریه پرسم و فایز گزیده اند تنه‌ها عاشقان غم دوری شنیده اند آنانکه کرده اند دقایق بلاک ما از خود گذشتگان ترا من صفت مرا گره کنی کمان همه گردن نوجوان با خود هم بیکه ز یاد را چسان هری زنده طریقه رقیبان ز چشم او آن نامه که کرده رخم دل بنام دوست دل نیز خود بدلت آنها خیزه باد بنگه که کرده است چه گل تازگی بدل	تیمی کشیده اند و سر ما بریده اند ناویدی هم او ستم یار دیده اند از گلشن دعا گل تاثیر چیده اند کز خود گذشته اند و بجای رسیده اند پیران کهنه سال که زمینان خمیده اند ساکین قوم بد طریق بلا بد عقیده اند شاید که این سگان پی آلوده دیده اند گردیده اند رنگ زردیم می دیده اند زان سان که تیر ما بدل من خیزه اند زان خار که نقشه ما میم خلیه اند
تاب خوش گوار ز تیغ چشیده اند گلای باغ چاک قبا که دیده اند آنانکه دیده اند ترا حال شان پس از ناله های بلبل شوریده کم نمید حال رسیدن دل جان مرا پس راحت کجا منفعت رخ میرسد ایکاش رخ نمائی و لب نیز واسکن دوق تیدین دل و جان من که تا کجا با آن خرد کنون مرغ دیوانه چنین گوئی که خون نقشه بگردن گرفته اند	عشاق تشنه کام ز کوثر بریده اند کای باد صبح پیرهن خود دریده اند گوئی بدیده سرمه حیرت کشیده اند آن بادها که در چمن تو وزیده اند کز خود رسیده اند و چو آریده اند عشاق این فروخته اند آن خریده اند باقی همین ز جسم کنون گوش دیده اند تا خورده زخم تیغ تو در خون نهیده اند تا این پیرخان چه فوتم دیده اند آنانکه این مطلب نعلت گزیده اند
نهنگ گل در گریبان صبا بوی که او دارد عذاب و زنج از من یکم می پستی بینی	دید گل را طراوتها و در روی که او دارد که چون در آشفتم از گرمی خونی که او دارد

این بوی که خوش خصال رسیده اند  
خطایان شوخ از بی بختی دور اند

نظر کلان میکند چشم تویی که او دارد  
ز دشت یک نرزد خشی تویی که او دارد

نیارد سرو بار اصل اولی اینجاست مرانگر که چون آینه حیرت غماست و گران حور و از غلمان حساب آنجا که میگردد نه مارا قدسیان امی نشانند ترا و در خون نه در دام اسیر افتند نه سوخته بر آرد	و در بار نیز اکت سرود بجوی که آودارد نگاهی حیرت افزایی و گرسوی که آودارد شود و خود خلد قربان سرکوی که آودارد کماندار است گوی چهره بوی که آودارد ز مژگان میگردد چشم آهوی که آودارد
نه تنهایی تپد در خون گل از روی که آودارد بماه نو کشد شمشیر بوی که آودارد چو نسبت دره را با حور دیگر قطره را با بحر دل دیوانه یارب بغل کس را چنین نبود تمنای و گرسناق غلتد چون نه اندر خون چو پرسی اینکه چون میدا کس سر کد را تو شمار از کشتگان تیغ او کو میتوان دیدن دل و حشی و گوی سبقت از مصر و دیگر نشین با نقشه از آمدن از کوفت و خفت	پیشانی میشود سنبلی ز گیسوی که آودارد بشیران گیرد آهوشیم آهوی که آودارد کی سحبان کجا چشم سنجگویی که آودارد مر آودارد بر رخ اندر سپاهوی که آودارد بخیر از بچلویم خنجر بچلوئی که آودارد خی بخی اکنون سر بر آوی که آودارد چه دارد زور بی اندازه بازوی که آودارد ندارد و یکسر چندان نگاپوی که آودارد لبا بانی مرد و زنا جوی که آودارد
خاک بر فرق روزگار کشید غیر را چند همکنار کشید ویر در کشتنم پاک کشید من جفاکش جفا کشی کارم توبه از می نگرده ایم اسلام لاله هم ساعری گرفت بکف حاضر من بر اینچو رای شما بروش از زمان و تیر و پیک بهر خون نیزیم سوار شوید ببلا که سپرده اید مرا	بر سر خاک من گزار کشید غیر هم را سیک هزار کشید غور بر عمر مستعار کشید میکشتم که هزار بار کشید از چه بار آگنا بکار کشید می بسا غورین بکار کشید زار سازید یا تزار کشید رحم بر جان بهیتر کشید خاک در چشم انتظار کشید آهسته را هم بچم و چار کشید

چند شعر گوی بکشید  
چون آینه بکشید

<p>چه کینه ای دو دیده کار کنید          ذکر رفتن چه بار بار کنید          جز بمن رواست جبر کس          دلپسند است بسکه جز شما          تا چه خشت بخنده نمکین          وقت یا غار زار گر کردید          زلف تان خود پناه جوید از          من و دل مرده ای که ز یک در          دم آخر ز پیشانی چو خوش است          مکتب انتظار روز شما          زین که دیدید تیغ در کف دست</p>	<p>دشت را رشک لاله زار کنید          مره ام را چه دجله بار کنید          هر چه من گویم اختیار کنید          من چو خواهم یک هزار کنید          چاره این جگر فگار کنید          نذر سرتیغ آیدار کنید          شب مارا در چه تار کنید          من و دل را بیک زار کنید          گر خزان مرا بجا رسد          کرده خویش را شمار کنید          قصه را نیز بهوشا رسد</p>
<p>ندانم در دل و دست چون بیرون نمی آید          چشمه دلیلی خون روان میگشت با اکنون          اجل کس و صیاد است یکسره کمان کزده          چه شخصیت بر این نام فلافی یا فلافی را          اگر خواهم که خیرهای جنت خویش بنویسم          گویان پاره پاره حال امان بچنان یعنی          گرفته نام شیرین بشنیدم خود که میگویی          چه سانه چون کنه پارس یک چشمه راه مرگ          یک ایرانی کلام قصه دید و گفت پس چون او</p>	<p>درون رفت او هرگز از درون بیرون نمی آید          رگم در گردن یک قطره خون بیرون نمی آید          چرا از صید که صید زبون بیرون نمی آید          بدی ز آب گل اشخا من بیرون نمی آید          ز کلام غیر حرف و از گون بیرون نمی آید          که امین کار از دست چون بیرون نمی آید          فغان گوین از بس تن بیرون نمی آید          دیگر از خواب که بخت نکون بیرون نمی آید          ز خاک بند مرد و زن بیرون نمی آید</p>
<p>ز چشم انتظارم تا چه خون بیرون نمی آید          و بد ز فور اگر گویم همین میم ده مارا          فستق نشان نماید از زمین تا آسمان مارا          بودان بند این بند و در کج و همیشه</p>	<p>زمین از چه صاف لاله گون بیرون نمی آید          تو گوی از دانش حرف بیرون نمی آید          چه وقت آنکه از چشم خون بیرون نمی آید          ز زلف او دم دانی که چون بیرون نمی آید</p>

سجی که در ده میل لاله گون بیرون نمی آید  
 دم از خجلت بخت زبون بیرون نمی آید

<p>همین حالت این گردون بیرون نمی آید          ز شکله این لونی آن بیرون بیرون نمی آید          و اگر گوید که ساکن از سکون بیرون نمی آید          کسی باشد از آنده مصلحت بیرون نمی آید          دل از غم خون از دل بیرون نمی آید          غمت با آنکه است این بیرون نمی آید</p>	<p>بهر وقت آنچه از دستش چویم بیرون کافی          چه خوش گشتی درم را کاین بونی تا کجا یا تو          ز بی شوی که گوید باش ساکن تا بیرون ایم          ز کوی او که دای نشا طو عیش خواندش          چو سر شکست قتل از سر بمانم شد بیرون اما          چه شد چون نقشه جان سخت تو از جسم فرو</p>
<p>و لعل ز عده صبر سکون بیرون نمی آید          ز دشت گری یک بیرون بیرون نمی آید          همین گفتم که یار از کون بیرون نمی آید          چه افغانها که از سقمت بیرون نمی آید          مرا ز آب و گل این نفس بیرون نمی آید          چه از دشت بیرون بیرون بیرون نمی آید          بهر وضعی از دل کون بیرون نمی آید          مگر بخون تخم جنون بیرون نمی آید          ز خاک تر تخم جز بیرون بیرون نمی آید          ز لعل او بجز لعل بیرون بیرون نمی آید</p>	<p>چنان کان جان جانها از درون بیرون نمی آید          مگر گداز بخت گون من حضور را هم          کس چون گفت بی پیش است از این نمی آید          مگر از در دنیا که ایم درین کلفت با دم          بچشم من و دیر نماید آورده کسم          کس که از دشت بیرون بیرون بیرون نمی آید          بیاد آرم می کردی سپهر آلوده میل زید          چه گفتی اینکه نامد از هر گوشه بخت اندر          نمی آید چرا اینجا و بازش چون نمی آید          چو گویم نقشه حاضر بر دوت در حق او حکم</p>
<p>بیگانه که بود و آشنا شد          در دل گری که بود و آشنا شد          از آتش رنگ تو تیا شد          چشم بگریستن آشنا شد          غم آمد و دل غم خدا شد          ما خاک شدیم و او هوا شد          دل از من جان تن جدا شد          گفتم همین که عسر باشد</p>	<p>شادیم که غم از آن ما شد          از شست تو نوا و کس را شد          دل چشم تو دید و دیده من          گوشت بکشیدن آشنا بود          زمین آمد و شد و گریه خوشتر          در باب که بود این چه شوخه          بگزشت سخن چو از جدائی          پیر سید چو کس فل تو که مرده</p>

نوروزگاه و عهد باشد  
 جایی بخار آه آشنا شد

تو لقمه کشی چه انتظارش	گویند که ششم بیاید
گر در و شما نصیب باشد از دیده و می که دلر باشد دیگر چه شود بپایه پلاکم بر شکوه که بود بر زبان خوت وقتی که روان شد از تنم جان وقتی که کشیده خار با سر آن آینه رو چه شد و دو چارم آورد و بجا ک ما سینه را گفتم که بهرم و فرودم	بیجا نشد ای بتان بجا شد معلوم نشد که دل کجا شد آفت شد فتنه شد بلا شد چشم تو دمی که مسوده سا شد دل گفت که حاجت روا شد والی که چه کسی بر نه پا شد بود آنچه که ر بدل حفا شد امروز خند است با خدا شد این لقمه چه بیاثر و عا شد
تا آنکه بهش زول آینه جوهر نکشد آنکه بهش نگاهی بر من مضطر نکشد خون خود خضر بران و ر کند او گر نکند دفر مبرد گر بر او کس چه شود در و عا گوی آه است سراپا مهر و کشم آهی که سلاسل کند او را دریا رو از صید بهش روح قدس پر ناکام هر چه تخریر کند رنگ رخم را سپرد سخنی هست جل گر چه ز عمره اما من بجای که کشم با ده وی از ناز انجا لقمه آن نیست که منت کش رضوان گردد	ناز صناعی او صنع مسکن نکشد نیت ممکن که دیگر از خزه اشک نکشد تیغ بر خویش میجا کشد او گر نکشد او خط نسخ کجا بر همه دفتر نکشد خاک من در و سر خدمت هر نکشد گر صبا دست ازین زلف معطر نکشد دل او بکه سوسه صید محقر نکشد طوطی خامه من ناز کبوتر نکشد ز جنت پیشش آن چو نوسنگ نکشد دو سه بار آید و با من دوسه باغ نکشد جو بهیچ کشت و رخت ازین در نکشد
چقدر آرزوی صیه بخون در نکشد گفتیش سر و من از تو پس ازین سر نکشد	آنکه یکبار کشد ناوک و دیگر نکشد زین سخن غیر ترا بهر چه در بر نکشد

بنا را در علم از خزه اشک نکشد  
نکند چو نوسنگ و ناکند

<p>توبکش تیغ و بنه بر سر من مشت آن عذاب که کشیم بر پشت از چران بجز ام تو زمانه نشکیده چه کشت از چه ترسی دل است بلا در اندیش خوب گفتی صفت اشک و آفتون زده است ای خوش انداختی جاندا که در شیشه نیش ثانی بوسه ما حبه جو که گفت خوش بخدا غیر خجالت نکشد تا دم زیت حق شناس است چه نقاشی خدای از او نکشدی تو سنان از لی خونریزی او</p>	<p>پیش تیغ بر سر من منت مفر نکشت در چیم از شمری حق همه کافر نکشت انتظار تو اگر گفته محشر نکشت رازت افشا نکند ناله بحشر نکشت بجز تو در رشته لطف این همه گوهر نکشت تا نه معشوق بود بر سر زلیخا نکشت این که نقاشی ازل نقش نکرد نکشت عاشقی کوستم یار ستمگر نکشت آنکه بر آینه بجز نقش کند نکشت چه کند لقمه ازین غصه فغان گر نکشت</p>
<p>آنکه گوید دشت از من دور باد تو اگر مری شدم من در دوات کام جان شیرین اگر خواهم چه در زبان او نشاط اندوه نکشت وسعت و تنگم را حد پیرس دل اگر خون تیغ او را خون غذا دو بخ او یا خدا گردد و بهشت بچه پیروی نمانم در جهان دل ز سر طای کرده راه کربلا از برای انتقام ملک عشق تو پنهانیش کردی و دعا</p>	<p>خانه او تنگتر از گور باد چشم از ناظر و لم منظور باد گوید این دل زان لب پر نور باد بر کجای راحت بود رنجور باد سیر گاه چشم تنگ مور باد من اگر خاک آن بیت مغرور باد هر که گوید نار عاشق نور باد در جهان بهم پیش چشم حور باد جان بشا و کربلا محشر باد درد اگر شاه است غم و شور باد شکر گویت قصه معفور باد</p>
<p>یارب از تیرش دل مهجور باد خانه نممور عشرت خانه است گفتم از اهل جهان باید کنار</p>	<p>زخمی و پر زخم دل ناسور باد خانه دل از غمت معمور باد آنچه گفتم در جهان مشهور باد</p>

بوی خورشید از چشم محشر باد  
دیده ناقص گاه آن کور باد

<p>آمد از کوی نویدی جالفه نرا نام فرما دار کسی پیشم برو گو بری ستور خود از چشمم است بر من منعم این بهمت بینه سرمه بر که که وصف با نخل تا چاه می بندش از خیرگی مانگو خواهم مرگان ترا تا چه نزد یکم و لارا شاید نیست عشق موسی خواند بر من لطفه</p>	<p>شد محرم عید ما تم شور باد نگم از همکار می مزدور باد رویت از چشمم بری ستور باد من گجا گفتم که دل مسرور باد بر لبم افشوده اگر ر باد دیده آینه یارب کور باد بر کجا لشکر کشد منصور باد زخم کز دی چشمم هر دم دور باد غم اگر کوه است کوه طور باد</p>
<p>ومی که از لب لعلت مسیح بسمل شد همین نه آرزو می زلف تو سلاسل شد بقول عام یک مشکل است و صد آسان که بود آنکه از دگرم شد بغل و انگاه شود جز این چه به پیش دی ایستاد و گد چهار بلبیل و پروانه ماجرا نه گزشت تیکه منم که درین آرزو بهی میرم فلک بد بر چویم چگونه چشمک زد در آن مقام که مجنون به از فلان طون است پس از گشتن ز بخیر راه صحرای گیر</p>	<p>نه آنکسی که شادان بهی و حی نازل شد تصور دل تو بهنگام شیشه دل شد نصیب با یک آسان هزار مشکل شد چه زلف بود که در گردنم حایل شد ترا که معجزه حق بود سحر باطل شد گل ریاض شیشه چون چراغ محفل شد خوشا کسی که به تیغ نگاه بسمل شد ز قلم آن همه سنگ و سیکه قاتل شد توان گریست بدیو اند که عاقل شد بشکر اینک چون تو گفتی کامل شد</p>
<p>بحیر تم که چنین از کفش چرا دل شد میرس جان که از فرقت تو واصل شد ز تند باد بفرما و ظن گلگون بود ز خویش رفتم و این خود گشت معلوم عجب نه ار شود و انگل تمام لای شراب</p>	<p>ندید آینه بهی چون بخویش بایل شد مرادم آنچه ز یکدیگر بود حاصل شد ز گرد باد همچون گمان محفل شد چه راه بود که رهبر که ام منزل شد بغیض گریه مستانه خاک ره گل شد</p>

کیا دلاور گل سنگ شیشه دل شد  
ز آسمان محبت چو حی نازل شد  
سیر



<p>چو گفتم از دل آگاه من مشغول چه تخم دل نه که در سینه ام فلک نغشاند من و کشیدن منت زنا خدا بیهاست از اندام عاقل نه سبیل تا چه گمان شغل لطفه چو بستم بهین صدای بر خاست</p>	<p>بنا ز گفتم که آگاه بود غافل شد پسند عشق و می کاین زمین قابل شد کجا سفینه من آشنا بسا حل شد نه درو بود زایل بوس که زایل شد ز تربتی که بدار السلام داخل شد</p>
<p>ای خوش آن دلبر با که خوارم کرد و هر با یاس بکنارم کرد و در چمن رفت و تازه گل شکفتند لب بام او نیاید آن خورشید گرچه بام نا تو انیم افسزد گفتش چیت دگر فدا بودم اصلا امام سبزه من آنکه رفت و نکرد کارم هیچ لقمه در خواب بود که آنچشم</p>	<p>خواریم صاحب اعتبارم کرد چرخ دور از دیار و یارم کرد لاله بنمود و داغ دارم کرد شبنم آساکه بقیارم کرد زار بودم دگر نزارم کرد خجین این عمر مستارم کرد چون اجل خارج از شمارم کرد دگر آمد و گریه کارم کرد که به تیرنگه شکارم کرد</p>
<p>نه بهین تیره روزگارم کرد به وصل آن کامید وارم کرد سخنی رفت جای از بند او چه جوان بودم و چه پیر شدم عید اضحای او مبارک باد جنتی گروم از شکستن آن آه من باد بود و جسم خیار چه بگوئیم ز این جهمده خزان گر غلط گفتم لطفه زان باد</p>	<p>زلف او عقد با بکارم کرد بهین دلخ از انتظارم کرد گریه زو جوش و جلد بام کرد بهین خزان آنچه با بهارم کرد کند امسال آنچه بام کرد توبه سے گنا بهگارم کرد باد لطفی چه بر غبارم کرد یا بجا بود یا زمارم کرد چشم مست تو یاده خوارم کرد</p>
<p>یک سخن صد عقد و شوار مارا میکشود</p>	<p>میکشود و یگر لب خود را دل مارا میکشود</p>

رفت و با بال نظارم کرد  
آمد و با تیرنگه شکارم کرد

گر گریه بهیاری گریه میکشود  
از آن تو یاده خوارم کرد

<p>گر سر حاکم آن رنگین ادا می آید هر کجا میرفت ذکر خاستن نکست فهم خصت یک حرف عاشق را تو میدادی گو یا دایمی که عفا می شدی و لنگیم این نمیدانت جان من رو و همراه درد یا روشیر ساده ام را آنقدر کردن پسند</p>	<p>هر ده صد ساله هم چشم نشا می کشود نکته سبزه جز چشمت که اینجا می کشود تا چه پشت آن سراپا بیزبان و می کشود قفل امید من آه عرشش بیما می کشود خوش در صحت بروی من میجا می کشود خویشکوه نقشه هم که این میجا می کشود</p>
<p>بال پرواز از رخ رنگ رخ می کشود ز خیم نمنو و انکو ز خیم میز و بر کرا داشت که منو که نا و استنش او لیر است ای خوش آنجوت که در روی بود کام من بود گر و میگشتند صد مشتری جان بر کش و از آن باطل پرستی که در روی از خود آرای کجا فرصت بکار دیگرش زانچه در خاطر گزشت او را کجا در میگزشت بعدتر که شب میگشت وصل و نصیب</p>	<p>در چمن آن گل و آن شیشه را تا می کشود مشکلم نکشود انکو شست بر جا می کشود کس چه داند نامه ام چون پیش اعدا می کشود دل ز صوا حرف میز و دیده دریا می کشود چشم او بر گره و کان ز صوا میا می کشود روزها میگفت نکشایم شبها می کشود که نظر بر حال زارم آن خود آرا می کشود آن میان که نه بر قلم سبزه و می کشود سبزه می شد نقشه آن بند قبا می کشود</p>
<p>کاش کیش پرده از رخ میجا می کشود خالی از حکمت نیز زخم بر بر عضو ما دی شدم جایی که اینجا خاشاک می کارو هشت جنت چون نه از رندی بود کاشنه هست بر زخم تو آغوش زخم سینه ام وقت میخواری چو میز و حرفی از مرگان او التجا بر زم عبت پیش فقیهان زمان خوب کردی کز فلان چیزی پرستی تو دو</p>	<p>آنکه بر رخ از ادا زلف چید می کشود تیغ او گوی طلب جسم ما را می کشود مجمعی بود و زبان بر یک برعوا می کشود با ده اینجا می کشید و راه اینجا می کشود همچو آغوشی که بر یوسف زلیخا می کشود دل رگ ابر بهاری را بهمانا می کشود عقد های خاطر م یک جام بهبا می کشود و فقر بمعنی از نه تا کج می کشود</p>

آنکه میگفتی بحشریم نیام داد خویش	لقمه امروزی تو گو بار از فردا میکشود
بر نعشیم اگر گزشته باشد شام آمده باشد از و ریخا ناقصه چه از گزشتن عمر من از دل و جان گزشته باشم گرایده باشد از سپه جنگ جز من که بمقتل اینقدر نخلم نه بهین گزشت از مثلخ هفتاد و بر آید از لب شیخ یارب چه کند چو طفل شکم جز شکرد و گریه بر لب خشک داده جبرم آنکه یکسر یار و سر پشتم به بر غیر پرسیده شده تیغ از چه رنگین بر قطره که دیده ام فردیخت یارب کنی نصیبم آن جرم عیب است گویم این گزشتن ارض اینهمه گزشت است شاک زان را بگذر کسی که زو حرف قربان نشدش کس از اسیران شیرینی نطق او چه گویم مرگ است زرد گزشتن دل فردا گزید و کجاست ز خونم حور است و ز حور طر فحالی راندم سخن از دور و گزشتن	اوم چقدر گزشته باشد ناکرده سحر گزشته باشد ناکفته گزشت گزشته باشد او گزشت فطیر گزشته باشد دانسته و دیگر گزشته باشد بخوف و خطر گزشته باشد شاخ ز شمر گزشته باشد از شصت گزشت گزشته باشد آن را که پدر گزشته باشد زمین دیده تر گزشته باشد عمرش بسفر گزشته باشد زمین تازه خبر گزشته باشد خونم ز کمر گزشته باشد از کان گزشت گزشته باشد کوز انهمه در گزشته باشد حرصه ز من گزشته باشد بر زیر زبر گزشته باشد زمین را بگذر گزشته باشد به تیغ و سپر گزشته باشد طوطی ز شکرد گزشته باشد دل که چه زرد گزشته باشد امروز اگر گزشته باشد بر من و بشر گزشته باشد بر خسل تیر گزشته باشد

از شجره گزشت باشد  
 زلف ز کمر گزشت باشد

<p>بر من گزشت آنچه بگزشت از آنک که در جگر گزشت پرسید چنان گزشت شامت گفتم صلوات بر تو از من تنهانه من از امید پاسخ گویند گزشت از جهان خضر غم اینقدرم گزشت بر دل از من بگز مباد گویم بد آنکه و روز خیر بود است خسرویت که آن ز عیب جویان دانی چه ز گل مراد بلبل آتش قدم است آنکه زین مهر نظار گیت بیک نظاره تنهانه مزار من شگافه گفتی که فلان چه عمر میداشت گفتی که فلان گزشت از اینخاخ ورسوخ تو دیده باشد این دل آنچه از تو گزشت بر قضا شب بوی چه مدان پسیدن دل بنوشته ام آنچه سر گزشته صد سیل سرشک در پیش بود بالقصد نهانت وعده او</p>	<p>بر دل چه در گزشته باشد این بس که زمر گزشته باشد گفتم چو سحر گزشته باشد فسر بود که بر گزشته باشد جبریل ز بر گزشته باشد پیش تو بگر گزشته باشد بر جان چه قدر گزشته باشد آسم ز اثر گزشته باشد نیک آنکه زمر گزشته باشد بر اهل هنر گزشته باشد خوش آنکه زمر گزشته باشد مانند شمر که گزشته باشد از شمس و قمر گزشته باشد ظلم تو بهر گزشته باشد آمد و بسر گزشته باشد با حال بتر گزشته باشد آب که ز سر گزشته باشد دی شب بقدر گزشته باشد تیرت ز جگر گزشته باشد شاید ز لطمه گزشته باشد از خون که در گزشته باشد صد محشر اگر گزشته باشد</p>
<p>چشم دل بکش که بینی آنچه جانان می برد خوی او هر لحظه یاد از دوزخستان میدهد گریه بود آن کو دغا از من بهاران برده بود</p>	<p>طاقت از دل می باید پرت از جان می برد کوی او بر دم گرد از جنتستان می برد ناله هست این کوخرا از من بهاران می برد</p>

کوی عشق است اینک دل می آید و جامی بر  
باد از غم بوی می آید من بهستان می برد

هست از من آن امید ی کاوردی پارس  
 تیغ بر کف قالی استاده چون خواب  
 در غزل نامم غراسی نیز بود پس چرا  
 غیر دوست نثار شوخی بر نقش می من  
 تا ملک خاکساری رخت خویش افکنده ام  
 سیر و از کعبه سوی دیر شمع و شوق بینا  
 من چه خواهم برویاب از ریاض آرزو  
 یک نظر خود نیز نهید کاشیکه آن خطا  
 تا چه میخواند از من بچو من فراموشی  
 راحت کوفین اندر سنج بجهد میدهند  
 دوزخ از بند ز فضل خویش تو به میکند  
 چون تیرم بر تیر اینچنین به اجل  
 هست حسرت بر کد این گویار بخت  
 غیر در آفرین دمی مغرور من در فکون  
 من نه محطوط اینچنین تنها ز دست تو  
 خط چنان که ز خضر میخواد و دعای تازگی  
 چون مقابل شد باد اکنون بزم من  
 غیر را بخش دماغ دیار را از بس کام  
 دل پس بر برق نگاهی جت کم بود این را  
 گر بلند میهای مضمون مدعی را آرزوست  
 پای من فدای که از خار مغیلات می برد  
 دل سپاه غمزه او پیش ازین بر بوده بود  
 خواهم آن عشقی که نام لوح را گم میکند  
 از زون خست چهره حرف دادن و بدین  
 کاشیکه پندارد آواز است مگر نه بیت خویش

بوده باشند از تو آن شوقی که خزان می برد  
 گوی سبقت اندام و میدان می برد  
 گردش چشمه سیاهان در میان می برد  
 از دم جمعیت این خواب بریشان می برد  
 دیده ام موری که او تحت سلیمان می برد  
 تا چه خوش خوش و نمائی کفر ایمان می برد  
 انتظار بوز عمر سپه پیر کفایت می برد  
 بر که میگوید خضر از دست و جان می برد  
 می برد دیگر چه از معنوق فرات می برد  
 بر که می ترسیدند از و نوار آسان می برد  
 آن ندانسته که این عاصی ز عصیان می برد  
 عیسی بیدر و چشم نام در لای می برد  
 بیکسی شریف برگور غریبان می برد  
 تا که ام اف با نوا بچشم و زبان می برد  
 میزند بر کو فرادان خط فرادان می برد  
 لب پنهان دیگر که عرض آسجوان می برد  
 آنچه از لعل لبش لعل بدیشان می برد  
 تا صبا بهر که نامت از گلستان می برد  
 رخت خود مسکین با لشکاه گیران می برد  
 مطلق خواهم که ره بر سرخ گردان می برد  
 دست من از جیب امان بیشتران می برد  
 جان بخیا اینک آن سلطان خوبان می برد  
 بوسم آن چشمی که آب روی طوفان می برد  
 تیر زول خست بازی میدهد جهان می برد  
 برگمان کان شوخ از من با دادان می برد

مظن

<p>صبر و خوش آرام و طاقت دین و دالش جان دل          کینت آن کز بهر سپهر گلستان نهاده گام          عاشق از مستوق عریان می برد چلی که آه          هدم این دیگر گوشت دل کزن جا بود است          میروم در گلشن دل بهر سپهر غنچه ها          من خواسته به او رحمت فراوان می برم          طالع برگشته خود را شوم قسریان که او          جریان چشبی کز و خود آرمیدنم خود          شوق میگوید باو کای ناوکی افکن و چیست          ذلت و غواری که روزی میشود از فیض عشق          سینه ام گل در گریبان دیده ام گل در نظر          گرم کردم من کجا پیشی بماه معصود          جنت او را چون نمی بخشند زین پیرو هم          بود قاضی هم بمن در میکش بهشت شریک          زلف او تاریکی از شب مایه تاریک آورد          منم بیجا خم ز عمری شرمساری می برم          می نشاند بر سر بر بھر گوهر ساخت          حرف و وصل اینها میاور خون چران میکند          از چنین پرگوشدن نقصا چه ام بل بر زن          کس چه داند شبنم چون سازد بهار با دل          غیر ازین دیگر چه گویم مال دنیا را مال          دانیم تا که نه بهنجس خود و داری گزین          گزینجانی مرا از شکوه اش می برم</p>	<p>غیر ازینها بر چه دیگر نبر و نتوان می برد          دل ز بلبل بوز گل رنگ از گلستان می برد          تنگ عریانی چهره آن تیغ عریان می برد          توجه دانی چون بسزد کوی جانان می برد          بسکه از خود بر نامم فوق پیکان می برد          آنکه رحمت خواهد بود رحمت فراوان می برد          بچه بگردش به آن برگشته مرغان می برد          التجا پیش که ره مای غسزالان می برد          با اجل گوی پیامم قاصد جان می برد          از دل عاشق خیال شوکت و شان می برد          ای خوش اندامی که عرض باغ وستان می برد          گریه چون از من بد روی سپهر کنعان می برد          عاشق او بهره که از حور و علما می برد          محتجب چون ایندم تنها بر زبان می برد          روی او رشتانی از نوید و نشان می برد          در نه هر یک پیش جانان پدیده زبان می برد          بهره کند چشم عاشق ابر نیسان می برد          نام شوق اینجا میر تا موس حیران می برد          نفع از گشت طبعم پیر و بهقان می برد          خرد و خرا که از کس بار احسان می برد          آنچه دانا از نظر اندک ندادن می برد          خود توانایی و کام انسان ز انسان می برد          یاد دارم آنچه از من فوج نسیان می برد</p>
<p>بس همین گفتمی که روز لقمه زنیسان بد بود          دین بهر سپهر که شب را چون بهایان می برد</p>	

از نماندن از نماندن تمام میخندد  
در نماندن از نماندن تمام میخندد

از خوشتر نماندن از نماندن تمام میخندد  
از خوشتر نماندن از نماندن تمام میخندد

<p>این نگوییم که با دمن اثر میخندد صبحم گرچه بگشایم کل ترمیخندد سنگ حسن بتان را کند از چه قیاس گرچه زور است ز خوشتر و لی شبنم را یار بشکفت چو از ویدن روئے زردم چمن سوختنش را نگرے تا چه بهار بست دیوانه بدیوانه نباید خستد</p>	<p>خوشتر تماشا هست که بر سر و شمر میخندد هر دم این نوکها من نوحه و گریه میخندد این چه پرسید که داغ چقدر میخندد گل لفظ ره بگلزار لفظه میخندد همه گفتند که از شادی ز میخندد پنبه زار و لم از نام شرر میخندد لقظه میگردد اگر پیش تو میخندد</p>
<p>گر نمکدان بکفت آن رنگ قمر میخندد من چو گفتم که بیت چون نه و گریه میخندد قاصد این باز گو بر تو کسی میگردد گریه خود خنده بود پیش او این سخن در گمانها می و گریه عقد شریاست عبت شب وصل است و ندانی بقدر بگریه میخندد تا چها لفظه بدست شمر کام آید</p>	<p>چقدر باز طرب ز خشم جگر میخندد چه خوشتر گفت که این پسته شکر میخندد بر که می بشنود این طرفه خبر میخندد شبنمی هست که بادیده شر میخندد سکک و ندان تو بر سکک گهر میخندد بکشا بند قبا و رنه سحر میخندد ببیند آن لحظه که شغل تو بر میخندد</p>
<p>بر لب دعا و طرفه اثر در و عار رسید آن می که داشت بهر عدو حکم سلیم رسید خاکم بیا و او روان شد چو نیش و دست بالد چرا بخویش چنین استخوان من بر خاک من رسیدنش آمد مرا چه کار خوش بود طالع که بر دشتک برد چرخ یک کام لفظه مرد و زنا کامی آمد</p>	<p>چشمم براه بود که ناگه قضا رسید شد جگر خون بشیشه چو نوبت بهار رسید گفتم بگرد او نتواند بهار رسید یار ب بمن صدا چه زبال بهار رسید در دم هلاک کرد و از آن پس بهار رسید میشد همی بمن که بر قیب از قضا رسید با او چگویمیت چقدر عز و بهار رسید</p>
<p>یکره بهر سمش آه نه آن یوفار رسید</p>	<p>بر لب اگر چه جان من مبتلا رسید</p>

<p>در گوشش دل ز عالم غیب این صد رسید تا بعد ما که وار شد از شد جنون شود کردم سوال مرگ و بهاندم رسا ز مرگ اکثرن چه دل کشاید ازین لطیف میخ کرد آنچه فصل گل نگر ای ساقی دیار بود این رسم در و که بده خاک بخود بباد</p>	<p>کای دل صبور باش که روز جزا رسید مجنون جو فوت کرد و رایت بهار رسید شکر خدا که زود بداد و خدا رسید عمرم چه شد بس بر آن بد بلا رسید یعنی شکست ما به صف توبه ما رسید با لقمه نامه که بدست جبار رسید</p>
<p>گردی گو که از ره آن دلر بار رسید بر دل که صیت خوار بی او جا بجا رسید شویم چگونه حرف بد از بهر نوشت خوش آه مرا آنکه که کجا جاسه خود گرفت تقسیم حصه ما چو همی شد دم سخت تبار رسید بود نه تیر به بان روش تا بر کی ششم چو که شست از حد این زمان این نکته است لقمه که گفتی دم آخر</p>	<p>در چشم آرزو سے دل تم تو تیار رسید آفت جدار رسید و مصیبت جدار رسید یعنی بهمن از و خط سبیل مدعا رسید اشک مرا به بهمن ز کجا تا کجا رسید شاهی تبار رسید و گدائی مرا رسید قاصد بهیم از دیار تور و بر قفا رسید وقت رسید نت بهمن ای بر قفا رسید بیگانه ناپدید شد و آشتی رسید</p>
<p>برق جویم محرومی شعله بارم کرده اند در تلاش باد و دیگر بقیرا م کرده اند گلر خان سپه و قدار مقدم خود این زمان داشتند آیا چه شک در جان سپاه سپاهین پیرم و در کف نمیدارم عنان اختیار کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار عرضایع کردم و کاری نکردم کردنی بودم اندر عمر مدد محشر به خیل عاصیان تا چه خوش خوانند باز من عشق را چشم و چراغ</p>	<p>ششده کامم وقف تیغ آیدارم کرده اند بسکه بعد از سوختن مشت غبارم کرده اند تا چه رشک روضه رضوان هزارم کرده اند صد تقاضا تا بایشان بجا سپارم کرده اند بهر کابو شوخ طفل نمیدارم کرده اند با که گویم کاین منطقی اعتبارم کرده اند از که پرسیم کادی بهر چه کارم کرده اند آشنان عاصی که بیرون از شمارم کرده اند لا اله الا الله که دلخ از انتظارم کرده اند</p>

بجویم محرومی شعله بارم کرده اند  
در تلاش باد و دیگر بقیرا م کرده اند  
گلر خان سپه و قدار مقدم خود این زمان  
داشتند آیا چه شک در جان سپاه سپاهین  
پیرم و در کف نمیدارم عنان اختیار  
کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار  
عرضایع کردم و کاری نکردم کردنی  
بودم اندر عمر مدد محشر به خیل عاصیان  
تا چه خوش خوانند باز من عشق را چشم و چراغ



<p>سن کجا گفتم کنند این قوم با عاشق بی هیچ خواری و زاری نصیب لقمه باشد از آن</p>	<p>تا کجا با پیش جبینی شرمسارم کرده اند کرده اند اما که خوارم کنی زارم کرده اند</p>
<p>دید باید تا چه شا بد در کنارم کرده اند خود تو در باب آنچه احسانها بکارم کرده اند آنقدر که زگرها چشم بهی سید استم بسکه باشد آبروی عاشقی از درد و دل</p>	<p>سیر گلشن بود مقصود و بکارم کرده اند بیخودی میخواستم با تو دو چارم کرده اند آنقدر با دوسا نیار و دیارم کرده اند در دمندم کرده اند و اندام کرده اند</p>
<p>دادیم برمی چها اندوه و غم خوانند و او در محل ویریا به غم ناسیده اند شنا و بیش از پیش از دستم با آفتاب کرده اند این شمشیر کمان آنچه با من بدی که تواند کرد کس ریگ بیابان را شمار خواه ترک عشق مقصود از من خواه صبر آنقدر که ز غم و دشت ماز خودم کرده ایم لقمه گلزار چون راس خوش آئین بلبلیم</p>	<p>نا امید به چها امیدوارم کرده اند در مقام زرد و میرها شرمسارم کرده اند گرچه در عالم کم آنکه زده وارم کرده اند سینه ریشم کرده اند و دلخوارم کرده اند با که گویم کاینقدر با داغدارم کرده اند هر چه میخواستی دران بیه اختیارم کرده اند آنقدر بن بیش خوش چنان زارم کرده اند داغها بر سر دانه گلها نثارم کرده اند</p>
<p>دل از تو آنچه کشید و کشد بیان چه کند منهم بریده زبان و کمر آن دمان چه کنم ز رست دانه که وارم ز برق امید و گر حرم از نیکه نداشت خدایان حرم به نچد رفتم و در دم بدایم بخون گفت نه بلبل است دل اما بفصل گل گوید گویند که جهان بان کند ترا ایزد ز کینه درزی او جان بلب هنوز منم کسی که گفت ندیدم خا بدست کسی</p>	<p>جو حال دل بود ایگونه پس زبان چه کند دل است پیچیدان و صدف آئینان چه کند زین نکر و چکار من آسمان چه کند نخل بی است ترا لطف آسمان چه کند فلان چه کرد و درین وادی و فلان چه کند کسی که خوب نفس کرد و آشیان چه کند کسی که رفتی است از جهان جهان چه کند شود و میکه بمن مرگ مهربان چه کند کنون ز دست کسی بیا برو جهان چه کند</p>

شیراز خوارم  
حدیث دل و زبان  
چو بخت و بختی که بختی که بختی که

گو که نقشه چنان زارم درو می گفت	خدا چه خواست همین شکوه از زبان چه کند
گویم اینکه کند گز نه لب فغان چه کند کسی که جان نهد حظ زندگی چه برد مرا مریش نداند هنوز تا لقمان بگفت بود یقین مریش که من حرم همانست عشوه همان نازا چه پیش از آن منم جفا طلب از یار و دل بهین گوید میرس از دل مقصود و چیدنش چون باغ چه کرد ابروی تو تا کند همان مرده ات بمن مرا آنچه ز دیوانگی گزشت گزشت گو که گوشش سر کرده است و عطا کرد	دل از غم تو بجان آمده است جان چه کند ولی که خون نشود سیر یستان چه کند علاج و دانش آن طفل بد گمان چه کند ندیدم چه آنچه یقین کرد تا گمان چه کند چه گویم که بمن این چه کرد و آن چه کند چو مرص کرد ازین پیش این زبان چه کند شود ز مقدم من خشک باغبان چه کند نکرد تیغ تو ام کار تا سنان چه کند میرس میج که دیوانه ات بیان چه کند و گر جز این بمن و نقشه قصه خوان چه کند
یارم از خود بخوار با خود بخوار تر دل ز چشم و لبران بیمار تر یارش عیارش مکارش پادشاه حسن او خود هست و نیست دای دل ایوی من ایوی عشق هر شیارش مست تر از مست با گردد و اختیار گردد و بدند یار ابر رحمت را چه گوید کس با پس یار ب از بر عکس این خواهم مباد نقشه هم شد بلبش چون گفت	کارم از دشوار با دشوار تر دیده زابر تیره دریا بار تر یار تر عیار تر مکار تر کس ز مرگانش سیه سالار تر دل مرا از دهن از دل زار تر مستم از بهیار با بهش یار تر بنده با اختیار گردد و یار تر از شدیم کج چه و باز از تر چشم از بخت عدد و بنیدار تر حسنت از گلزار با گلزار تر
راست گر پرستی نه تنها زار تر با دوی خط سیه یعنی گلی	عاشقت از زلیت هم بنیزار تر من ندیدم از گلت بنجار تر

دیده با چهره بیستی یار تر  
حسنت از گلزار با گلزار تر

<p>از خجالت می شود گلزار تر کیست از اسپ تو کم رفتار تر هر که باشد معتبر تر خوار تر ساعت چشم بنان سحر شار تر دردم از بسیار بسیار تر مهر او از کین او خوشوار تر گر بود این راه نامهور تر دیده با حیرت پرستی یار تر</p>	<p>باقیای شبنمی استخار مرو در سواری بر خور دگر با تو غیر سعی تر از یکدیگر میخواستی مرا خالی از خون از چه دنیا می دلم و انعم از افزون اگر افزون تر اگرچه خنجر تیز کرد از دوسه مهر من به سواری کنم طی راه عشق لفظه را تنها ندول در وی سیر</p>
<p>غنیه و یگانه دیگر گلستان دگر انده تو افتد طرب تازه حرمان دگر چون نیای ای تو جبهه مرده راجان دگر من همان دیوانه اما کو گریبان دگر توسن آه مرا هم هست جولان دگر دین که کوئی چون نمودی هست بهتان دگر بسته با قفسه شاید باز میان دگر</p>	<p>بین بیک داغ دلم ای سر وستان دگر جان فدای چرخ تو کردی نصیب مردم است مردم ام من مرده بائی رخ کن بکده بیا چون دگر بنامیت دیوانگی را و سنگاه گر تو گوی اسمان گرد و غبار بی نیست اگرچه گفتی نیستی بیار تهمت بود و نس از دل من باز می آموزی انداز شکست</p>
<p>آن خط و خال از پیه من کافران دگر می نماید دشت هم مردم بهیا بان دگر این که افتادند نمک میدانم احسان دگر در دل از مرگان او زخیم نمایان دگر چون نباشد در گفتم غنچه پیکان دگر وام از آینه گریه چشم حیران دگر بهر دروشت مردن نقشه دران دگر</p>	<p>شیخ و ایمان تاجه نازم من بایان دگر چون نباشد الفتم با سوادان خورده دم زخمیم می سازد و بر زخم من از خدا در سر است از زلف عین بر او دای نو من که خواهم از شهادت گل بفرق خود زن بسکه دارد لطف دیگر بر رخ جیرانیم بهر زخم مرهم تو بود اگر مشتی نمک</p>
<p>کفر من با دوا با یما هم چه کار با گرو سست میا هم چه کار</p>	<p>کافر من با مسلمانم چه کار تاجه عمر و تاجه یار و تاجه گل</p>

در تمام این کلمات و بیانی که در این دیوانه است

در تمام این کلمات و بیانی که در این دیوانه است

<p>             شنج میگویند بصفتانم چه کار              من که انسانم بجهوانم چه کار              گفت ای نادان با انسانم چه کار              گله بسی اما بد اما نامم چه کار              و او در دل ما بدر با نامم چه کار              چون نیاید با چنین جانم چه کار              گویدم پیچیده به مهبت نامم چه کار              نقشه با پید او پنهانم چه کار           </p>	<p>             مرشدیم او را و بیم او بیم اوست              گفتیم این لب با حیوان گفت بس              باز گفتیم از چه خواخت چری              فصل گل آمد خوشا و سفا چون              تا چه خلوت تا که شب ما می شوند              ای که گوی آنکه جانت بود رفت              هر چه بر من لبست خود ثابت کند              تا چه باشد رنگ و بوی این چمن           </p>
<p>             چون نه اینم کند با آنم چه کار              بدتر از خصمان به یار نامم چه کار              و آن با بس با گستاخ نامم چه کار              ای که می گویند بخو با نامم چه کار              من که مردم با سلیه نامم چه کار              گفت با جمعی پریشانم چه کار              گفت باریک بنیا با نامم چه کار              با دلم دار و نهید نامم چه کار              گفت با آن ناپشیمانم چه کار              زنده در دم بدر نامم چه کار           </p>	<p>             تن تب غم سوخت با جانم چه کار              یاری یاران ز خصمی بدتر است              درد و آلس فکر در نامم چه سود              خوب و نامم بخت کار بهای تو              از سلیه بدتر آمد شور عشق              من چه گفتم صید زلفت جان و دل              من چه گفتم تا که شد مجنون تو              ای که پرسید چیست اندیشه ات              تا چه کردم من که او با بدعی              این کرم بر نقشه کرم ای آبر           </p>
<p>             با وزندان با گستاخ نامم چه کار              ظلم او احسان با حاتم چه کار              شنج چون گوید بر جانم چه کار              تا چه وصل کنون بهجر نامم چه کار              مشکم خوشتر با مسام چه کار           </p>	<p>             این نمیسگویم بزندانم چه کار              ده چه طرز ظلم می میرم بر آن              گویش را لب چه کار آید ز تو              مرگ حاصل گشت گوی وصل گشت              ای که گوی آیدم آسان چه خوش           </p>

<p>یاد خود گوید که این کار تو نیست غیر و این پیوده گویی کار است کار مسکین شوق او به هم زن دل بهمان وحشی با یوالتش چو خط لقمه چون جان داد گفت این با آب</p>	<p>یار چون گوید به نیانم چه کار من نمی گویم با فغانم چه کار دل نسگوید بحسرت نامم چه کار من بهمان بخون بسا نامم چه کار دل سلامت باد با جانم چه کار</p>
<p>ای بجاگ افکنده به شمشیر بیشتر بسکه داد ایزد دعا مارا اثر بیشتر من ناز خود رفتم اکنون پیویدها آگهند دو چشم به ازین گونا چه گویند که من از سقیان حرم ای آنکه میرانی سخن خنده دندان نایت را کسی داند چقدر مان که از تو جنت نفع و تو گرا گفتی بنام جنت به شب برو در سینه یک مسجد مرا لقمه مقداری آتش میدش با غیر حیرت</p>	<p>تاوک لقمه می دست می جگر بیشتر نخل امیدم دعا گوئی تیرا بیشتر پیش ازین نیز چنین کردم سفر بیشتر امن کمتر دیدم اینجا و خطرا بیشتر با خبر کمتر و لیکن بے خبر بیشتر خود تار خنده است کردی گهرا بیشتر نفع مارا میرسد از پس ضرر بیشتر دیدم اینجا گادا بسیار و خرا بیشتر خوره تو خون دل را آنقدر بیشتر</p>
<p>نال دارم کز ویز و شرر بیشتر کرده ام با انگ و آه ایدل سفر بیشتر دارم آهی بر لب و جدوی اثر بیشتر من چو گفتم طفل اشکم را نمیدانی تو قدر کو دیگر تاب کشیدن زمره عشاق را تو چه منت می نمی بر من که خواهم مرگ تو و صف تیغ خور تا بینا کن پرسی عفت خانه ظلم تو آبادان توئی کز خون من</p>	<p>گریه دیگر کزو بار و گهر بیشتر دیدم ام از بسی آنها بجز ویرا بیشتر ای خوش نخل کزو ویز و شرر بیشتر گفت زیر لب پدر را را پسرا بیشتر بار اندوهی شکست اینجا کمر بیشتر این دعا خود کرده ام وقت بخرا بیشتر من ز خون آگنده دیدم رگبند بیشتر تر کنی دیوار را بسیار و در بیشتر</p>
<p>و جگر داری چه اینجا لقمه چون افکنده اند مهر و مهر و پیش تیغ او سپهر بیشتر</p>	

بسم الله الرحمن الرحیم  
یا علی و یا محمد و یا عباس  
یا جواد و یا سید الشهدا

بجز وجود محشر موج حساب گیر  
نقد نظر بر این عالم حساب گیر

<p>نزد بیا ز دست می آفتاب گیر تا گفت چونکه یافت نه یک کس سران بالا تراست رتبه ام از ساکنان عرش جایم که میدی بمن آن را تو ساقیا پنهان گرا نشن است بر افروختن جوی روز مرا سپاه چو شب کردن از چه روی حق عاقبت گرفت بمرکز کولا قسیر خواب آمد و چه گویت از من چه من خواب گردوست گفت نام لقا بسیم چه کرده اند در دامن رضا سخن از بر طری گوی و شمن شفا ختم منشی آنرا خواند دوست</p>	<p>پیش سحر عیان شده جام شراب گیر بگیره سحر این سخن کس حساب گیر صیدم نه سبیل اینجه تیر از شهاب گیر اجزان به اطلب کن و موزار سحاب گیر تنها شراب در کشتن دانا کباب گیر ای خطا تر که گفت بیا آفتاب گیر می گفتی که لطف بتان را حساب گیر غافل ازین که بود و چشم و دانا گیر جام شراب بنگین و نام شراب گیر در کتب دانا سبق از بر حساب گیر گر گفته نمائید سنج مرا کتبه یاب گیر</p>
--	---

<p>از شب حرف ناز و جام شراب گیر دنیا همان محیط که خلق در دست غرق آب و ناله دیده عرفان همان که هست تا بر تو را زان سیه نهان گرد و آشکار لر زور سد و می که بسا حل سفینه این جمع و خرج و پنهان فرو باطل است دینا سراب دایره عطش دل گداخته زین گفتگوی پییده ای موج اجتناب غیر اینچنین مشتاب کجا جان و بد که من چند از بهار محشر افسردگی سخن از عشق دل طلب کن و دل را همه گذار</p>	<p>با من شیشه بسیر برو کام از شهاب گیر گیری اگر کنار ز دنیا شتاب گیر جامی ز معرفت کشف و عالم خراب گیر تنها گوشه رو و در کف کتاب گیر منزل قسریب مانده ره انظار یاب گیر روز حساب میرسد از خود حساب گیر خیز و برانجه زد و همه موج سحاب گیر تا چو دانکه گفتی از و اجتناب گیر پیش سوال آنکه کن و از من جواب گیر هر صیگاه دلخ مرا آفتاب گیر پیش ز نخل غم گل و زال گل کباب گیر</p>
---	---

رفت از وجود لفته حدیثی که گفت اسیر  
بجز وجود محشر موج حساب گیر

کرم در دوزخ است  
خداوندی را که می شناسد

<p>دارم اندر خانه صحرای بیشتر گشته ات را بی که طی کرد و کند کم بدان دردی که مار داده اند جوشش خون فواره ما و در هنوز بهمو حریف کش نزاران معنی است پیشم اند راه عشق اما درین گره بین چشم است بینی در حرم مدعی را میتوان جا بل گرفت من چه سازم با که حرفه بین زخم گره گوی حسرت از دنیا کرد مشکل اندر حشر اگر افتادی است</p>	<p>بینم اندر دیده وریا بیشتر از خضر پرسد مسیحا بیشتر روزها بیشتر است و شبها بیشتر بر سر خاکم تماشا بیشتر ما کهیم و حسرت ما بیشتر رفتم از سر کمتر از پا بیشتر زادان را با داده پیا بیشتر مدعایش پیچ و دغا بیشتر اهل دنیا محو دنیا بیشتر گویم اسکنند روزا بیشتر لقظه را کمتر بتان را بیشتر</p>
<p>ما ز اهل عسم نه تنها بیشتر شیخ اگر دل را بعبقری داده است چند پوشند چند بناییدگی از که پرستی حال ملک نیستی محو اویم دین ندانم زینهار تیر آرد ما کجا دیگر خورده خون دل در دیده کمتر ناده است ای بتان گفتن دیگر کردن دیگر سنگ تراشکم را بچشم کم چنین مطلبم کفر است و آن در کعبه است فتین با لقمه سنجیدن عبت</p>	<p>حسرت ما اند تنها بیشتر و لفسر پیا به دنیا بیشتر در دنیای دل نه پیا بیشتر من بستی ماندم انجا بیشتر رنج کمتر سپید پیا بیشتر صید دام قست و لها بیشتر در نظر دارم تماشا بیشتر از مودستم شمارا بیشتر دیدم از یک قطره وریا بیشتر دارم امید از کلیا بیشتر فرق از کمتر بسی تا بیشتر</p>
<p>اندزان محفل که صبا بیشتر</p>	<p>منفعل را باب تقوا بیشتر</p>

<p>حاکم سارت ذره را گوید همی ایکه برسی قتل عاشق را مال قطره دریایی است چون نمی بود خاک شو خاک ای میجا در پیش می نگیند در نظر با جلوه اش دیده ام فرما و مجنون را بسی مسید پی خاک بر سر مردم باد تو ندانی صدستم را صدستم صبر مارا اضطراب اندر نعل خواهش دانی از نادانی است</p>	<p>کاخچه از تو کمتر از ما بیشتر بر لب معشوق حاشا بیشتر گر چه هستم کمتر اما بیشتر جان و دماز خاک اینجا بیشتر از تماشا می تماشا بیشتر بوده ام در کوه و صحرا بیشتر می کنی خون تنها بیشتر من ندانم بیشتر را بیشتر ای در ارم و ز تو فردا بیشتر خوار ماند لعلش دانا بیشتر</p>
<p>بر ناله که می گفتم رسا تر بنامه خار زارم آه گل هر چند بدل ز شوق آن تیر در دلیست که با دانا سازد در خط چه رقم زخم که نبود دل شکستم ز کلمه خویش کس وید کسی چنین جدا می زنگ رخ اگر چه بشکند شرم صد شکر که وقت وصف بلبل</p>	<p>هر گریه که می گفتم بهجا تر از من که دگر بر سر پا تر صد جا که ادگره گشتا تر زان در وجه در بید و اثر کنجایش شوق در وفا تر کاین راغ ز بلخ خوش هوا تر من از تو و دل ز من جدا تر از شرم تراست دوش نما تر گل گفت که لعلش خوش نما تر</p>
<p>دلخ تو ز لاله خوش نما تر همچو است که جان گزد و دام هم تیغ ترا سکه نه با من این جامه و آن رسد بجا</p>	<p>در و تو ز غیر آشنا تر از پیر و گد چه جا نگذا تر هم تیر تو از تو بیوفا تر از چشم نگاه تو رسا تر</p>

ایزد نشیندنی رسا تر  
مکان زگر نشیندنی بجا تر



<p>از شک و گریه که برده نماند گفتم که دامن شما تر چیزی نه از دست و کشتا تر آینه از و نه پر صفا تر از لقمه و گریه که بهر یا تر</p>	<p>گر سخت تراست منزل کام گردند ز می جو تو به تو به ساقی قدحی که دل کشاید داریم ولی که دیدنی بست پرسی چه دگر ز بهر یا بیان</p>
<p>بیکانه ترا که آستینا تر ولها به خون و وید ما تر من نارس و آه من رسا تر از من نه ناله بهیوا تر ای شیخ خوری نه چون خدا تر از مرگ بسم است بد بلا تر از ما گله شما بجا تر پیش تو رواست ناروا تر دشمنه است مرا چه خوش فضا تر</p>	<p>غم از بهر همیشه جاف تر بر دم مستم تو خوش تر سکه خاک رسد بر تبه باد صرعید که میوه من از لب می تر بهر گدماغ تو خشک چیزی که برگ بایش داد بجا گله ای بتان چه حاصل گفتی که روا مباد کاسه گر لقمه تو آبی از پیله سیر</p>
<p>بهین در آینه و نسخه ارم بردار گرفت طعنه دشمن ز حد قلم بردار معی که مهر خود او را بود عسل بردار بهین و و حرف که عبرت ازین رقم بردار خندنگ کین فلن و خنجر بستم بردار بیا سنجک من و لقمه نامی غم بردار بهت تراش بگو سنگ از جرم بردار دگر بیا و بچوک سنان سرم بردار وجود اینهمه آینه عدم بردار قدم تو نیز چو موج از قفای هم بردار</p>	<p>نگو بیت که بسیر چمن قدم بردار بیا و نامه و لم چند پاره پاره بردار چسان بخلقه بگو شان خویشم نگار بوج هر که نفس را کنی رفسم زده اند شبهید صبر آنم که گفت با قاتل بکشتن ز ناز و نگیرد تا بخون منت تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی بپرس آنچه زین توام فتا و ولی شنو خاک نسکند بهین خردش جمیت پرس لقمه که این بحر جود و این بحر</p>

نیدانی است ز با جهان قدم بردار  
زشتی است حدیث جزئی که بردار

<p>همین که بگوید دوم آینه و مسجدم بر دار بین که دین چقدر سوی کفر دار و میل نه بدی آنچه ازین رفتی بجا نهارفت بهار گلشن شوریدگی نیست نخلان کجا برو دل مارا و گر غم و غمش ز خویش بشت بهشت آنکه داشت بهشت مرانه بار تعلقی بود سر موسی من آنکه بهستم تو می نیاسایم فروغ طلوع از دگر جنت و شوخی بن مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد چه نقشه و چه بساط جهان که گوید اسیر</p>	<p>همین آنچه بر تو برداشتم تو هم بردار نقاب بهر خدا از رخ ای صتم بردار درم بکار نیاید دل از درم بردار خنان چو بلبل شودیده صیحه بردار دمی بیا و بپوش بر و عدم بردار هنوز کشته فشد خنجر و دوم بردار چه باشد آنکه و گوئی نه میش کم بردار ترا که گفت می دست از دستم بردار که گویدم تو ز چرخ اختر و زم بردار شفاعت از زوی ساده از پیر و ار نه بدی است بساط جهان قدم بردار</p>
<p>دلا بجانب بشهر بلا قدم بردار تو آنکه باده چنان که نه در نظر داری غزل بگوی و دل عالمی بدست آور برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده بگوام خوشی من ای دل چر اندازی رحم زهر دیار که خیزد نه تحفه بردارند نگفتمت که دگر برکش فنان برکش هزار خوشدلی از یک کتاب غم بر چین بغیر و راه عدم بروی من آسان کن همین چه داد و دم در و مندی من بین به نقشه بر چه رود و بهار بنی اسیر</p>	<p>و گر ز شهر بلا تحفه الم بردار برای جام چنان باده خاک جهم بردار نه این که نفع ز مریح و ضرر ز دم بردار هزار نقش مخالف ز روی هم بردار شکر بخاک ره از کف بر روی هم بردار چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار نگو بهمت که دگر بر دار غم بردار هزار زخم ز یک ناوک بستم بردار بیا و از کمر آنزلف خشم بستم بردار دلچ چه یافت ز من جرات از دم بردار نوستنی است حدیث جنون قلم بردار</p>
<p>تو هر دی خبر از حال من گیر بند بر نهض من انگشت و زان پس</p>	<p>بیا ای شمع و ز سر سوختن گیر جهان انگشت را اندر وین گیر</p>

کلی از اینها از این  
دری در خلاصی از این

<p>زبانم اکنون اما این که گفتت دل من هم ز من کم نیست و عشق اگر خواهی و اگر نکلی شکفتن بجوت نیز او را عالمی هست گرفت این دل کسی چون بخت گرفت ای آنکه خط تو خطارا اگر گوی سخن بگفت که گوی شهادت نقشه اگر نقشه بر خیز</p>	<p>زار ایراد بر نمی سخن گیر مرا همچون دلم را که بکن گیر ز دست من قبح اندر چمن گیر چه خلوت خلوتش را انجمن گیر منش گفتم کنار از خوشن گیر بزلعت چون نفرمای خشن گیر و اگر گری دلم به مکر و فن گیر سدرخ قاتل شمشیر زن گیر</p>
<p>نمیگویم که نفسم در کفن گیر اگر گری شمار از تازه در دم بمنصور از چه صد خرد گیر من از حق خواستم که باغ فردوس بیا و هر چه خواهی از دلم خواه بر پس از بقیار بهایه بلب و اگر حال جوانان چمن زار ز چشم آسوختی خنجر زینها بجرم آنکه لب بستیم پیش عدم بر هستی تو نقشه خندو</p>	<p>خبر از طعمه زان و ز غن گیر به پیش حضرت داغ کهن گیر نگفتم خرد و بردار و رسن گیر که تو گفتی ره بیت الحزن گیر و بد دل گردان تاوان من گیر دلی ای گل قرار اندر چمن گیر خوار لاله و سرو و سمن گیر زمرگان و رسن تیر انداختن گیر من و دل و تو مجرم به سخن گیر ازین غربت گزریاد از وطن گیر</p>
<p>گویم نه و اگر چشم تو بهایه دیگر شد صبر و چارم پس بگره دیگر گفتم جو گل و شمع تو و چه خوم جانانه یک در بر و بگره بوس دل زان خوره زین جز خورانه دیگر</p>	<p>بیان نه و دیگر چه که بیجا نه دیگر بیگان نه همانیم نه بیگان نه دیگر رو بلب و دیگر شو و پروانه دیگر خواه که روم بر در جانانه دیگر دل کشت و دور و ریخت قضا و اندر دیگر</p>

است  
بر سر چشم تیر خا نه دیگر  
بر سر کمان تو و در دیگر

<p>آیه ز چه زو خیمه گردون و نه بگشت دل ساختن بمن که تو گفتی بخود از نا گر عثوه فروشی بمن ایبه گزرا نم زین سان عبت افسانه بیداری ختم</p>	<p>شمس ز چه شد رونق کاشانه دیگر دیوانه یک ساخت بدیوانه دیگر جزر جان و دل سوخته بیعانه دیگر خواب آیدم ای نقشه با فزاد دیگر</p>
<p>چاک است دلم کم شنوا فسانه دیگر پیمانه یکی بر دانه از خویش هنوزم جانانه دیگر نشو جان من اکنون یکسو غم و یکسو دگر اندوه نهان دیوانگی او را چقدر دانه و شیدا کافیت بمن دیدن بشنم که نباشد از کوکبی کوکبن این مایه لاف مرغان اولی اجنه را زده که آمد چون نقشه زبانی که زدم دم ز فرست</p>	<p>آدم ز پی زلف تو من شانه دیگر بنوا زیم ای کاشش بر پیمانه دیگر شد جان من دشته جانانه دیگر زین به چه بود محفل شانه دیگر گوی که دلم هست پر سخا نه دیگر بر خنده گل گریه مستانه دیگر مین هست مرز و دگر نشانه دیگر حال خط او دام دگر دانه دیگر فرمود که این آمده دیوانه دیگر</p>
<p>بهر آن که چشم تو بیمار تر چون روم از خود که تنه بگذاشت گریه دارم که از نا شیران و که خطا چند روی خط سیاه ایکه گوی من کجا رفتم هنوز از لب تا میچکد آب حیات باز گو کاینایه مرگ تو نه تلخ روی تو نفر وخت کاینم خورد و خور گفتی ایلا شما دانم همه خواه چشمت خواه بخت عاقبت</p>	<p>در و پیران از اجل غمخوار تر را هر گم راه نا هموار تر خشک لب گرد دوم اظهار تر نیت از دیت گلک بیجا تر از خجالت ناگل و گلزار تر هست مارا هر قدر که شعار تر نک تو از مرگ شیرین کار تر چشم تو از چشم تو غمخوار تر یعنی از اغیار هم اغیار تر هر چه اینجا خفته تر بیدار تر</p>

دیده با حیرت بر سستی یاد تر  
حس از کار و غمخوار تر  
کسی

بر چه اینجا سبیل تر و شوار تر	رسم و راه ملک عشق از لفته بر
گشت دل خون دیده ام خونبار تر بر چه بایگفت ازان بسیار تر کمیت از من در جهان ناچار تر ای عزیزان کسیت ازین دیوار تر گفت نادان مست من شیار تر طره تو از تو رسم طرار تر دیده از لعل تو گوهر بار تر زیت از شوارا و شوار تر ساده تر لیکن بود عیار تر دل بیاس جاودانی یار تر تا کجا تا دامن کد سار تر دایک برسی حال دل بهیار تر لفته من زار و دل من زار تر	از چه شد دیگر در و دیوار تر ایک گویی یار کم آزار تر نه نید و صلح تا صد نه مرگ نقش با درین ره باخت است گفتم اندک کاش چشمت بر من از بیم چه دلی نا بوده را گریه را با خنده و دعوی میرسد مرگ از آسان اگر آسان تر است خامش است اما برای مصلحت با بانه ابد هستم یار تا کجا با چشم فراداشکبار ایک جوی جان بن عمریت رفت از من و دل گریزی خوشتر است
در طالع سبیل دگر کو کعب دگر من شاه ملک عشق دمرامو کعب دگر ساقی زیک پیاله من و اشتیاب دگر زاد دگر اختیار کند مذ هب دگر آه دگر فغان دگر یار به دگر از اقرب است تا چه سخن عقرب دگر	روز دگر مر است بعش و شب دگر آه مرا تو فرض کن آنچسم سپاه ما بسطرب زیک ترانه من و عشرت نوی می حاضر است و ابرویش سیر و سدا یار بود همیشه همین لعل بر لبم پیدا است لفته آنچمن کرده اقربا
پیر دگر طریقی دگر مشرب دگر ناصح کتاب ما دگر و کتب دگر عیسی بفکر دگر و ما را تب دگر	ما را بعش کام دگر مطلب دگر عشق است او یب ما و فغان است دریا بیار خود چه چاره کند چاره ساز را

نخستین ماست که در این کتاب  
از کتب و کتب و کتب و کتب  
از کتب و کتب و کتب و کتب  
از کتب و کتب و کتب و کتب

<p>حکمی برای بوسه بمن تا مثل زینند این زلف و آن مژه چه گویم چه بدلا بگوشتم از همدی و برآی که میست یکبار اگر بگویم ز تو حلاوت بس کنم نه بخی که گفته میباشم امشب ز دست بجز</p>	<p>کاین حاتم و گر بود آن امشب و گر این است ما و دیگر و آن عقرب و گر بخشیده است عشق مرا منقلب و گر از بهر بوسه و گر آرام لب و گر ناممکن است اگر بگشتم تا شب و گر</p>
<p>در گل است آرزو و تمکین بیشتر تا بود و شدت این قدر کوه آنقدر بر دل دیوانه و دیگر آفرین در دو داغ را چه می بوسی شمار یکه دعای مرگ من کمتر کنند بر جهان تن جان هر بوسه فدا می جهانند تا چه ز بخش ناز را معنی در یابی لطافت دیدنی است من نمی باشم محکمه کا ندر و مردن او خوشتر از بهاریم</p>	<p>چشم ببس نیز رنگین بیشتر بستم چشم است و باقین بیشتر کافرین را خواند نفرین بیشتر جان من آن بیشتر این بیشتر از لب من خسیه و آهین بیشتر در تن او بوسه نسوزد بر بیشتر شوخیش در خانه زین بیشتر چین با بر و آن بت چین بیشتر کفر گشت با شد و دین بیشتر لقمه از من عاقبت بن بیشتر</p>
<p>در جبین گلر خان چین بیشتر ظلم آن ابرو که هر چند پیش عشق را کمتر بدان از حسن آید ریختم بر تیره روزی چون سمرنگ حال دل چندین چه برسی بار بار روید از چشم چه رنگارنگ گل من چه بنشینم که باشد بر زبان منهان زین را از آگه کمتر اند</p>	<p>در بخش آنان خوش گاهین بیشتر چو در آن چشم شالامین بیشتر گل اگر پیش است گاهین بیشتر گفت در شب ماه و دیوین بیشتر ای نصیب عیش و شکرین بیشتر ریزدانه وی اشک نوین بیشتر کترش بنشین و نشین بیشتر در لحد خواب شیرین بیشتر</p>

معشوقه است که بکین بیشتر  
کسی نشنیده از بکین بیشتر

خود بخود گفتی نه این گفتی بمن غیر ازین دیگر چه تو صیف دولت بر جنون گفتی صد تا آفرین	محب کتر دارم و کین بیشتر اینچنین تمسیر سنگین بیشتر می کنند اطفال تحسین بیشتر
از رحمت یک گل نه تنها در نظر حور کو جنت کجا غلامان کدام خنده بر لب می برساند کف پریشانند بسیار پریشانند زین پس ساقیا وقت است و غم از وقت است مادی ما مرشد ما میراست چشم ظاهر بین الی کور باد تیر بار و ما و مرگ و روی پاک بر کفش آفتاب باشند و دیده نه چشم باید بست امروز از جهان	باغ ما در دل چمن ما در نظر ای ادا ما سئ تو ما در نظر وی خوش آمد ساقی ما در نظر ای فراوان جلوه کو جا در نظر هر چه در او مرد و دانا در نظر هر که در دنیا است عقبا در نظر دوست هر جا هست الا در نظر یار هر جا نیست بر جا در نظر تاجه میدارد و تماشا در نظر تاجه آید لطفه فردا در نظر
ساقی بدست بینا در نظر نام در شهرش بگردانم از را ما کجا در زرتک امنیت کجا ما همان آینه حیرت کف یک جهان جان بر نظر بیند تا به بود ازاده غقبه خوان والی ای زاید بخدا مرگ است تاجه از دست کشند اطفال شرم تو به شمس دیدی و دشمن تو	تاجه دارد جز دل ما در نظر خضر می میرد مسیحا در نظر یار هر جا نیست بر جا در نظر چشم ما را چیست آیا در نظر بود آن جان جهان تا در نظر اندر ریاضت کیش دنیا در نظر هر که وار و روی زیبا در نظر بریدر کن رسم و بر ما در نظر دشمن من هم نظر ما در نظر
خواه دلبر خواه قاصد خواه مرگ هر چه خواهد گفتش بادا در نظر	

است  
 سخن آن چشم شیدا در نظر  
 سرخ می آید تا تا در نظر

<p>تا که است این تماشا در نظر آن دین باشد نه پیدایا ابد گرچه رفت از چشم اما همچنان سور میجویم البهر کم شواو تا که آن روی رنگین و خیال دانه را بست خرمن در کنار ما و آموختش میا در جگر دار و آبادی خرابی در غل ای بسا اندوه شادی در کنار ای خوشا این بزم دین سنا</p>	<p>رفت یار و هست ما را در نظر آن مگر آید نه اصلا در نظر روزها در دیده شبها در نظر نور میجویم بسا و در نظر تا که آن چشم شیدا در نظر قطره را با و دریا در نظر غیر و یار ماه سیمیا در نظر بوده ام در شهر صحرای در نظر ای بسا یاس سنا در نظر لطف و در فردوس طربا در نظر</p>	
<p>دل اگر گیری ز ما باری با ستیا بگیر ما که از خود رفته ایم اصلا سرانگ صاف گرد و نموده آینه دلها بگیر جامه ات گریزه گرد و سوزن از سی بگیر تا توانی انس با دنیا و ما فیها بگیر در گزرا اینجا عیار بو علی سیمیا بگیر گر قرار امروز بگرفتی در و فسر و بگیر خدمت پاویس از ناگیر از اعدا بگیر لطف ما را در حساب مردم دنیا بگیر</p>	<p>ما که هم از تو دل باز اینچنین ما را بگیر دل که عنقا گشته است احوال دل از کس بگیر چهره ات وقت که درت همچنان نهایت تشنه لب میمید و جام از ساقی کوثر خور تا توانی هم بریدم از همه خوش و تبار به شوهر هم شده من اصلا چون کسی بگیر بست این که همان سرگودهر از بس بر خط عزت کونین ما را بخش اعدا را بخش ما که نگرفته ایم از مردم دنیا حساب</p>	
<p>دامت گریزه شد جز دامن صحرای بگیر بوریا تا باشدت هرگز بسند جاگیر دل همان پر خون بگیر از من تو را را بگیر دام اگر گسترده ای شبنم جز عنقا بگیر گو ناید سخت تر غیر از روم و حجاز بگیر</p>	<p>ای دل دیوانه راه مردم و انا بگیر مفسدی تا بود مگر فتنه نام اهل زر جان همان انگار رخساره از من تو را را بگیر سعی تو زین پیش در هر کار ضایع شد کن مرد عاقل منزل مقصود و دار و در نظر</p>	

دست اگر داری بجز از دامن صحرای بگیر  
بهریان خان تا باشدت بسند جاگیر



<p>مردن بخت گران شویات آموخته است ای دل اندر فقر دم از پای و در بهارن من غلام عشقه از کوه و بیابان بگریزم لقمه که دادند حق بن چشمم کین پنج را</p>	<p>ما اگر میریم شادی کن عزائی ما بگیر احتیاجت از حد افزون نام استغنا بگیر تو شبه حسنی بفر از کشور و لها بگیر گریه دنیا بوده و نهال نابینا بگیر</p>
<p>بهر دم خوار دنیا را پیر از دریا بگیر چند گویم ایدل شیدا به عینا بگیر من بخیرم گفت پیش غیر اگر وی بپای از چه بر میگردد و آیم یا خدا از نیند را و ششم آن به که جان از اندین حسرت دهد گفتم از پیش تو دم کردن بسا بچ آورد رفتنت به میردی ای صبر اگر از پیش ما ما ترا ایغم بها خوانیم یا زلف کسی شوق مردن از سر ایام فردین و مباد رو بس چون گفت از من کس چرا گیرد کنار</p>	<p>انچه بنما پیر ترا زو جز کنار اصل بگیر گوشت گر گیری منم به راه تو تنها بگیر هر چه زو گفتی بمن ز نهال یا و آنرا بگیر من پیش گفتم که جابر عالم بالا بگیر گر چه گفتی گیرم از حالش خبر را بگیر گفت رنجت خوشتر ارام اندکی اینجا بگیر رضعت باز آمدن بهر خدا از ما بگیر سایه رحمت که داری بر سر ما و ما بگیر در کنار خویش تنگ ای تب چنان ما را بگیر گفتم ایرادی چنین بر لقمه شیدا بگیر</p>
<p>مرا از خامشی مرید خوشتر گزینم من ازین شیرین کلامی دل آباو من گو باش ویران بیا و آره انچه گفتی واکه گفتند برائے برهمنی تکارم اختر بغیر از من که بیزارم من از زیست مباد آفتی و خود جوئی ادا و از ان دنیا که عیب خلق بیند مرا حکم مغان و حی سوا و بیست چه دیدی سرشی از مرد و در باغ</p>	<p>چنان کرد و او تو پیدا خوشتر چنین انطاف با فریاد خوشتر دم ویران غیر آبا و خوشتر زنسیان آوی را با و خوشتر اگر صفت است از ان بهتا و خوشتر کرا با مرگ استبداد خوشتر بے افتا و گان ادا و خوشتر نه گوری کور ما و زدا و خوشتر چنان کن مرشدان ارشاد خوشتر که گفتی بنده از آزا و خوشتر</p>

دلم خن شد دل بیاد خوشتر  
در بهارم ظاهر صفا و خوشتر

<p>بفصل گل که سودا میزد خوش کجا دادند اسیر و لقمه را دل</p>	<p>و عای دولت حداد خوشتر دلیم خون شد دل پیدا خوشتر</p>
<p>هر زمانه اگر ادا را خوشتر بسجتم کم که بند گریه ام را نبا شنی تا تو اکل جام بر کف نه سجت حال و ماضی خوشتر اما چه چیز از ناگرفتن خوشتر اما بهن رحیمی که می آر و مسیحا بگیر آینه و بنما کدام است تا شایسته که تو تا چه سازد بسی خوشتر است آنکه که شاد است من و از آتش غم سوختن با اگر زید است خوش ای زاید از تو ازین دیگر چه خوشتر لقمه بشو</p>	<p>بر زندان کجا زما خوشتر که گوید و جله بغه اد خوشتر نبا شد سایه شمشاد خوشتر بهن بوسی دیدار او خوشتر گرفتن بر عدو ایراد خوشتر ازان بر رحیمی جلاد خوشتر ز صورت خانه بهر او خوشتر دل و غم صید خوش صیاد خوشتر بر پیش پا دل ناسا خوشتر ندانم خاک خوش یا باد خوشتر بر پیش طهران الحاد خوشتر رویت گرفتار پسند افتاد خوشتر</p>
<p>ند و اوار تو بهمن بیدار خوشتر دل من و ده چرخ خوش صحبت دل در دگر باد خوش در بل غم به تو بجو شد بر که خون رگ جان چسان حال دی از کس ایام نبا شد که از شداد انکو ولی کو عاشق قسم نسا شد شور و آنگو غم با طرب ناک در اخلاک که خورنا خوش بود</p>	<p>ند بالعدا و به لعدا خوشتر عروس در و را و اما خوشتر مباد اندم که گویم باد خوشتر چو مرگانش کجا افتاد خوشتر نمود آن قصه را بیدار خوشتر بگوید رتبه شده از خوشتر ازان دل خنجر خوراد خوشتر نگردد آنگو خوشم ما از خوشتر که گوید زاهد شداد خوشتر</p>

که شعر شاعر از اولاد خوشتر ز صد با جان جهان آباد خوشتر که یابد لقمه بران استاد خوشتر بر اشعارش ز چشمین صادق خوشتر	بصلب انجیر فودلکش میزد لطف چو غالب اندو جان جهانی است کز چون عقل کل شاکر دین نه یعنی از چه دیو افسان نه بینی
گویی مرا بجام کشیدن رسید کار حرف دروغ را بشنیدن رسید کار صبر مرا در بر رسیدن رسید کار چشم مرا چگونه بدیدن رسید کار هوش مرا چرا ببردن رسید کار خوار ترا بگر بخت رسید کار گفتا که گوشه را بگزیدن رسید کار گوید بهمن مرا بچکیدن رسید کار راز نگفته را بشنیدن رسید کار	در باغ لاله را بدیدن رسید کار قاصد رسید و گفت که کار تو شد درست چشم غزال دیدم از خود دگر رلود در چرخ کز آتش رویش چرا سوخت اینجا بگو ترسم نه اگر صید دام شد دل گفت بچاشنم بر مرد خوش چون گفتش که گوشه چندی نه چون بکن دل قطره و چون ندی قطره میم بکشود لقمه نیز زبان را چو گفت اسیر
پیر این مرا بدیدن رسید کار یعنی لب ترا بگزیدن رسید کار زان سان که استک را بدیدن رسید کار رخس ترا اگر بجهیدن رسید کار اکنون چها بنا که کشیدن رسید کار افسانه مرا به شنیدن رسید کار رنگ رخ مرا ببردن رسید کار صبح مرا اگر بدیدن رسید کار یعنی دماغ را ببردن رسید کار	گل را بباغ تا بدیدن رسید کار اینک رسیدم تو کار می کند عجیب ای کاش آه را بکشیدن رسید کار هم شیره باوسه است شمار مرا در آنرا که با تو می بچنان ناز می کشید شکر خدا که بخت عدوست خواب شد زان گل بهن پیام بدیگر نمید رسید ناگه رسید شامی و کارش تمام کرد فصل بهار و می نرسی چون تو ای شاکر
بر خوان تو لقمه قند نهام که ایند هم ناخوده زخم او به تنیدن رسید کار	

در نظرت را اینچنین رسید کار  
 تو نشسته را بدیدن رسید کار

<p>داغ بر دل و در ورجان تا کجا دارم هنوز دیر تو ساز و دلاکم تا چه دیر است اے اجل اینچه گفتمی عرشیان حیف از تو گویانند صبح خوشه چون دمد آنرا بناید خواند صبح تا شدم از نیست آنرا مدت ممتد گزشت با وجود آنکه دیدم آن همه نادیدنی کس چو پیر پیش کشد شب و شبی آنهم شمار</p>	<p>این مفر و داشته ای بی وفا دارم هنوز چون نیای زود تر بر لب بیا دارم هنوز بسیجی آه عرشش بینا بادارم هنوز چشمم بر راه کسی گوی که وادارم هنوز لیک و خط ذوق باین رو بر قفا دارم هنوز وای من کز چو نتوی چشم وفا دارم هنوز صبح سان خندید و گفتا لعل را دارم هنوز</p>
<p>نه بین یکداغ و یکروز از قضا دارم هنوز دل نه و سودای زلف دلر بادارم هنوز چون نمی آید ترا شرم ای بت نا آشنا آن سکندر بود و کز آب بقا محروم ماند اینچه فرمودی که سودایت نماند اکنون چرا میگشتم از چه میخوانند بار بشیخ شهر پادشاهی و در فقری بل فقیری هم چنین بدعایم مردن دل بود و باز سادگی لصقه نام کا می از روز ازل با من رفیق</p>	<p>داعها و سینه و دل و در و دارم هنوز جانمندی لکام از و نادارم هنوز تا کجا گویم یکله نا آشنا دارم هنوز ای خوشامن در نظر رخ ترا دارم هنوز اینچه در رو داشتیم اے بی وفا دارم هنوز نه بسر عمامه نه در کف عصا دارم هنوز من کجا در خانه جز یک بوری دارم هنوز با چنین دل مرد گیه اندا دارم هنوز کے بر اند کا هم از تو اتجا دارم هنوز</p>
<p>گر چه کورم در نظر آن خاک پا دارم هنوز یک دل است و از یک دل جدا دارم هنوز ایکه میرسی از سفر من جد خود را هم سفر ای فدای شوخیت من بودم و غیری بود کے شبی کورم هر کس نه شدم یعنی مین رفتم از خویش و چنان رفتم که نایم که پیش اوندا اندا چه مشوقان و بندا جز دعا</p>	<p>باری ای سرگش منی تا چها دارم هنوز یکم است و بر یکی سر جدا دارم هنوز کرده ام بسیار و ویریش پا دارم هنوز این کرا گفتمی که من با تو وفا دارم هنوز احتر از انسا به بال بهما دارم هنوز تا نه پنداری که در کوی تو جدا دارم هنوز خوش را با آنکه مهر و وفا دارم هنوز</p>

سرمدی در نظر آن خاک پا دارم هنوز  
از جان چشمم کجا و اسنادارم هنوز

در خورشید شایسته نام خدا این سادگی لقمه در دو غم غبت گردید پروا که کن	حال من اینست و میگویم خدا دارم هنوز جان غم پرور دل در دوا دارم هنوز
از فتنه بی چه و گر بهمان لا غرم هنوز انجام بجز دوست اگر برسد کسی از سینه صافیم خجل آئینه ماویته آزاد شدم فدا که به کیم رنگی فزون دل مردود و در بجز بدل همچنان میهم نام بستم تو زنده نداری برای چه حال من دل ای که برسی بجز خوش میخانه گفتند نه رو گوئی ای حریف یا آن ادا سنگین بدلم دی شده بود باز این گوی که لقمه ز غم کشید و	بستر تهیست دید که بد بستم هنوز گویم که انتظار اجل پی برم هنوز روشن نگشت پیش کسی هرگز هنوز از سود بود و گفت بسی کمترم هنوز سمر رفت و شور عشق زلفت از سرم هنوز از حاتم است زنده چونام کرم هنوز دل بود مضطرب شب و من مضطربم هنوز کوثر کشیدم و بوس کوشتم هنوز یا آن نگاه هست زنده خجتم هنوز پیر این صبورئی خود میدرم هنوز
گفتی دولت چه شد ز به اش نگرم هنوز تنها نه سبیل حادثه تا بروم هنوز وی آن پیشش داشت دل امر و نیت عمریت سوختم من و شاکی همان آباد گوید هنوز رفت نه بر تو بستم بسی حال شبی که چشم تو بروی فدا ده بود زه کن کمان ناز و بر آیک نفس زویر عمریت مرده ام من و این زندگیت ای من شهید نازبت بدظنی که او اختر شناس نیز خرم دید و انبخت روز جزا است تو بچه کاری چه میکنی	بسکه چکد بر آنچه ز چشم ترم هنوز من نیستم بخوبی و بهار بر سرم هنوز به بال و پر بین که چنان می برم هنوز یعنی مباد رفت نه خاک بستم هنوز گویا که دور هست بسی محترم هنوز این بس که زهر میچکد از ساغرم هنوز ای از تو کامیاب نه مرغ حرم هنوز کامگاه نیت عیسی جانم ورم هنوز دانه شهید نازبت و یگرم هنوز مایل بستی است مگر اخترم هنوز من لقمه تدح گستر آن خجتم هنوز

است  
خداوند که زنده و زنده  
جانی میورم چه کنم جانم هنوز

چشم بر راه حصول مدعا دارم بنویز من بهمان لبر نراه و آه و گرم من بهمان رفته با آنکه اندم می ولی حالم میسر ایک ترسانی ز جرم من خودش بر من زخم سپیل انگ من نه چون از جاکند گور زین شرمم آید گریه من من فقیرم من فقیر بوده ام گو خاک اما خاک پایت بوده ام رفتم و مشهور کردم خویش را بر گور لال کیست میان تر نه من هم لفته داند هم آه	داد و ستنا هم کجا بر لب دعا دارم بنویز گوینا در دوزخ جاوید جا دارم بنویز هم بیا هم گوش کن بر لب جا دارم بنویز تا چه خواهد کرد و جرم او رسا دارم بنویز گرهها بر یکسان کمرها دارم بنویز یک روای کنه و یک بر پا دارم بنویز خوانیم گوینا اما وفا دارم بنویز تا ندیداری که بر لب شکوای دارم بنویز سرمه داری و نظر زن خاک پای دارم بنویز
ره بهر مت ای بت بیدین کجا دارم بنویز چند گوی من نه از تو این گمان میدهد حال را ماضی نمودن شیوه تست ای ضعیف که تو انم نام در مان از زبان کس شنید ایکه مقداره غم پرستی نیارم گفتش کاروان عمره فرسخ زن پیش و مرا من کجا و منزل مقصود و کو یک غلط ایک گوی که کشیدی باز نمایی مرا لفته چنداگر به ام پرستی و از تاثیر آن	حالم انیت و تو میدانی خدا دارم بنویز بد گمان خائش نغیر از تو کردارم بنویز تو نداری من بیک سر حد بل دارم بنویز من که در پهلوی درو آندام دارم بنویز تا چهارین پیش بود و تا چها دارم بنویز کاپی بین گوش بر بانگ در دارم بنویز خار زار دشت غربت پیش پا دارم بنویز من چه گویم غیر از این پشت دوتا دارم بنویز بر خود و بر گریه خود خند ما دارم بنویز
نماید گل شهر در دامن امروز نبودی دلشکن ایگونه ساقی بغیر از من کرای ابر نیسان زمن تعلیم مسیگر ند عشاق نرفتم خود بمقتل با چنان شوق بروز خشم امیدم اینچو خوش گفتا	تو گوی گلشنم شد گلشن امروز که گفت تو به ام را شکن امروز گر در دیده معدن معدن امروز منم دامن منم خون من امروز بود خون خودم بر گردن امروز بگیر از دانه محمد خرمین امروز

سرمه داری و نظر زن خاک پای دارم بنویز  
از چنان چشم نگاه آسوده دارم بنویز

بوستنیک بی بر این امروز  
در خشت برون بچیدن امروز

تو دی نگز استی از بهر فردا زمرگم خنیل غم رسد بهیچر بود تو با گشتی کفن سپر تو حاضر	کمی دیگر چه ظلمی بر من امروز هجومی بین مرا بر دهن امروز نکنند لقمه در سپر این امروز
عجب حال است طاری بر من امروز بمن از نا امید می خرم امروز چهار دیروز با تو خوردمی می تو شش و البشیر را خضم و از تو وصال تو نصیبم چون نگردید تو ای انگل که وصف گوئی گون کشیدم وی نه یکسایه بر بهی بیا بگیر گلی گل بن به بلبلی شهادت که نه چند لقمه دور است	نگردید چون بحالم دشمن امروز بنا امید وفا یک از دن امروز نصیبم جای می خون خوردن امروز نه یک فرد بشربت امن امروز فراق افتاد در جان و تن امروز شستیم از زبان بسن امروز کشتم من گردی می صدن امروز تماشایت خوش در گلشن امروز چاقا دی چند در سکن امروز
اینچه ظلم است آبروی ما مرید در خور این سختی اصلا مرید خواهم اندر دیده ای بخت گون استغنی را جز بهجا نوشته اند ورود جای سبزه میر و یار من کجا گفتم که پایم خسته نیست اگر از طرز لبها و اگر دنت دلخ هم از دور چشمک میرند لقمه از حریت نشسته ای کایر	تیریش با سوسه اعدا مرید رحم فرما سنگ بر مینا مرید روز ما گریختی شب با مرید جنگ را طر حی چنین بیجا مرید اشک بید روی بجا کب با مرید خاک در ره ای گل در عمار مرید رحم کن خون مسیحار مرید ورود رسیده ام تنها مرید درد ساغر ویدم بیجا مرید
طرح در لعل از کزوفن با مرید	کمی مرید اصلا مرید اصلا مرید

آسم  
درد ساغر ویدم بیجا مرید  
آبروی خسته کجا مرید

<p>رنگ خوابد بر و صیا و اجل آتش تپان سوخت یکسر مغز جان آن دو بیکدیگر هم مرا ای ناله مصمم نام عشرت کی گرفت این درد سوجت ای چشم آنچه بود اینجا کن از بنای تو دوستی امی نادر دل مین بجوم بدلان را نایب است لشکر تیرش را نشانی دیگر است</p>	<p>صید بر صید اینچنین یکجا مریز آبرو سئو بود علی سینه مریز من نگفتم بیکدیگر جز امر مریز شکر اندر دهان نا مریز آبها میریز آتشها مریز بر چه بختی برای اعدا مریز فیت جا گل بر دم اینجا مریز استخوان کهنه مارا مریز</p>
<p>مختبر بیک جفا اینجا مریز خون ناپاک عدو اصلا مریز کسک دل تو سوخت بر حرمان ما واعط این شیرین زبانی اینجا یا من ریز است ای کویز ناله ام ایچه امروز است فردا کو بیای من نریزم می یکا مت زین حاصل جز آتشک محبت بی محبت درد مان آنکه مار زنده خواند</p>	<p>خون مار را ریز صهارا مریز گو بسی گوید بریزا ما مریز روشن رویه پند زار ما مریز رومک در ساغر صهارا مریز بالا امشکن دگر پیر ما مریز خون امروز از پیله فردا مریز باز دایم لیا شینجا مریز دانه تسبیح دور یا مریز لشکر خزان خاک گور ما مریز</p>
<p>آنکه گوید منم آن کام براری که میرس استخوان روز تپی را چه دهم شرح جز این آنکه وی مرد چه می پریش احوال این پس علیش نوز و زو طربناکی عبید است کجا پیشمارا یک کبی بر من بیه جرم ستم نه رفیق نه شفیع نه غم دل شغونی ایکد پرسی که ترا کرد چنین دشمن کام</p>	<p>دار و از پرستش این دلنده غاری که میرس پند زاری و درد هست شراری که میرس خیزد آهی ز لب تازه مراری که میرس میست ناله زاری شب تاری که میرس هست پیش کسی روز شماری که میرس بود مارا فلک و دل بدیاری که میرس دوستداری که جگم من دیاری که میرس</p>

شده نویسدی من ایتم داری که میرس  
دلم از یاس کشد بوی بهاری که میرس



<p>بندوی زلف تو آن و شمع دین است که رفت بر باد پس از خاک شد نهاد هنوز</p>	<p>آهوی چشم تو آن شیرینکاری که میرس بست در خاطرش از لطفه غباری که میرس</p>
<p>در نظر است مرا تازه بهاری که میرس گویند هر چه شود چند من و یاس اوب تا چه می پرسید از سوختن و خاک شدن چاره غم نمی آید که تو این را پیشم گفتم از تو بدل خویش بروی که شش داود نامی گلگون ز کف خویش بغیر کار و بارم همه بابت و گوش پرستی صفت خواری و زاری چه برستی ازین تقصیر را جان کسی چند برستی او را</p>	<p>دلبر برو قدی لاله عذاری که میرس و انداین لطفه لبش که گذاری که میرس بست در پیش گویم ره سکاری که میرس تیز رو و عجز تو چار اسید سواری که میرس دارم از وصل تو با خویش قرار می میرس گل نماید بکف دست تو خاری که میرس با تو ام کاری و اندوه تو باری که میرس من بهان خوار و دل غم زده زاری که میرس بیکس خسته دلی سینه نگاری که میرس</p>
<p>بر لب رسیده بین دیگر احوال جان میرس دانی بی چه بلبلم آهسته کشیده بود موسمی شنیده که چنان ماند بزبان صبر آتش گراست برو دام باز چن میرسد بی است حال دل و جان جدا جدا از گفتن جدا و بلا شستم آیدم در حالی که مرد دل از سینه و کمر صفت پرسیده اگر صفت القاز شیخ گر سیر خطر بود ای دل بر آتش آوارگی عاشقت از حد گذشته است خون از دم روانت نشان سنان بجز گر لطفه از لبت رت عشق آگهی بیا</p>	<p>و ندان تو آن دل ای مه من تا تو آن میرس خاکستم بین و گرازا آتشیدان میرس سوز دل ای فدای تو سوز زبان میرس عشق گجاست جان من از وی زان میرس برگز گفته ام سوکاین پرس آن میرس من آنچه بر زبان کشم از آسمان میرس جایی که خود بکین بود از بیکان میرس کیفیت مشرب بغیر از مغان میرس تن در ده اندران خط و ازان میرس که گفته ام ترا که زریک روان میرس آه از لیم عیانست زور و بهان میرس دل ده بیوستی و ز سود زبان میرس</p>

فون یک زنده ز دل تا تو آن میرس  
طوفان آتش است که از زبان میرس

<p>غیر است با تو آن سخنان نهان مهرس این هر دو را خدا بیکی صنعت آفرید پرسیده آنچه از من و گفتم من ترا تا مرد در چه حشر و چون خفتن زیر خاک از این و آن حقیقت آنچه فیما بین کذب مقصودشان بهمانست خدای در مکن تو هر چه پرستی از دگر ی پرستی منشین آن ناتوانی است که ناید سخن لب بر خوش بنمودی شوم آندم که من بوار ای ساده تو بهر که زمین سان فداوه همست که او بود که او که م کرا ایشش گو که سوخته ام من دل کرا</p>	<p>قریان پرشش تو شوم این زبان مهرس باین آهنگان که جیت دگر زانده مهرس ناگفتنی است تن زن و دگر ی مهرس کار تمام گشته این نیم جان مهرس تا خود کنیم با تو خاطر نشان مهرس در جهان خسته دل در خون تپان مهرس حالم ولی ازان حسنه بد گمان مهرس گفتن کجا تو اندش این ناتوان مهرس بنگر کجا ییم و ز رکاب و عنان مهرس دان خاک خویش را و این خاک را مهرس میر و زیرین در زوای و خان مهرس اوصاف خود ز لقمه آتش زبان مهرس</p>
<p>رو بوقت سخنش داو حجابی که مهرس کوثر از شمع نبود است و نباشد زبنا من حیرت زده بی جنبه شامسم غرق دو شمش نا آمده در بزم بر کار رفتن یارب آید نه چنین رفدیه پس امیش آن بکر از همه افزون دم نزع به خواست لطف و مهر تو خدا روزی و شمس کند ایکه پرستی چه بود و در تو در کتب تا کجا در صفت لقمه زبان فرسایم</p>	<p>جنبش لب بودش موج سرالی که مهرس مژده داد بهمن جام مشربالی که مهرس میو کد از گل خورشید گلای که مهرس داشت آن عمر فریبده شنبالی که مهرس رو بهمانست و بر طرف نقالی که مهرس سخنی ساخته با چشم بر آبی که مهرس مهر تو کینی و لطف تو عتالی که مهرس ورق ساده دل بهت کتابی که مهرس هر نه گوی که موج خانه خرابی که مهرس</p>
<p>می چکد از نگهبان یار مشربالی که مهرس آنکه به مصالحتی چشم و لب اصلا نکشود</p>	<p>از زمین تا فلک عالم آبی که مهرس بعد و دید و بمن کرد خطابی که مهرس</p>

از گل خورشید گلای که مهرس  
مژده داد بهمن جام مشربالی که مهرس

<p>آنکه سر و فرهاد گران است اینجا من بپرسم ز دل خویش تن در و بعد من مشکو خوارم و دل آب بنه های تو را می زند تیغ جوهری که کسی از روز جزا مان چه تا خیر قدیم بر بخت کن ایستاده بود رنجی است غیر بخت بر نیاید پیش لفظه عمریت با معیشت و کار بها</p>	<p>با شد اورادم بهید و حسابی که میرس گوید آن است می ناز کبابی که میرس است اینک بمن و دل شکر آبی که میرس میچکد از لب او حرف تو آبی که میرس بسته تو بود است چشم بخوابی که میرس از تو سطر و از آن شوخ گفتاری که میرس بر و رنجتم و بخت است بخوابی که میرس</p>
<p>شب ز پرکاری آغاز شهابی که میرس خضر امشب مرا تیغ تو را بیه نمود بر که آنکه بچهر است و چه گویم از عمر بود در گلشن فرو بس خزان کوی و گداز سانی تو رفیق چه آمد بکفتم خضری بود بروسته و لعلی که نماند ما و جوی که شنیدی و نمانی که بین من و در کلام ای و فغانی که رساست لفظه یک جام زرد و باز چه برسی برش</p>	<p>داد و ناکرده سوالیم حواسی که میرس تشنه لب مرد بدوق دم آنکه که میرس هرق و فشاری و سیلاب شالی که میرس دید یایم بسیر کوی تو خرابی که میرس جام و تو خرابی و دروی می نابی که میرس فشنه پست ز مهری و سحالی که میرس تو و خشمی که چه گویم و عغانی که میرس تو و در بزم تو چشمتی و ربالی که میرس هر و دشمنی بر سدا ز غیب خطالی که میرس</p>
<p>می پرسشی ای که بدعت اهل زمین میرس مجنون گویست دیدم چه روز و نیم و می دیدم آن بهار که ناگفتش بهت یا آنکه من هانم و پرسد که کیستی غیر از سر آن کفر تو شنیدم از من بجوی از رفتش چه گویت آیا من چه رفت راز نهفته کرد چه منصور آشکار</p>	<p>از دیگری میرس خدا را ز من میرس اندازه اشتیاقم ای گویند میرس امروز بنیم آنچه من اندر چمن میرس میدارد آنچه یار بمن مکر و فن میرس جز حال بت پرستم از بر من میرس وقتی که رفت جان ز تن احوال میرس ز و لفظه جز حقیقت دار و سخن میرس</p>

صورت بوی حال دل آنجناب میرس  
در آنش اندک و دل آنجناب میرس

<p>حال کسی که گشتیش ایمنه زمین میرسد در خلوت انچه گفت توان بر سیم خرا می برسی ای که آن خلش را مال حلیت تارفته است آنکلی خندان برون زلیخ چشمش بر آنچه هست گنجایش فزون از ایله سوجبی بمن اینهمه سرور بو انیم اینجا بقطره ایست چها بجزر بکیران</p>	<p>افقاره است بجهت خود و بکفن میرسد یعنی که خلوت است بر آن انجن میرسد این یکسخت پس است و گر آنجن میرسد احوال پیرانی سرور و سیم میرسد دیگر ذوق بلا و زچاه و فون میرسد آواره ام سین و زایل وطن میرسد اسرار غیب لقمه بجزر ز اندین میرسد</p>
<p>ورد که در دما نشنیده است میچکس عشرت قرین مرانشنیده است میچکس آه از گلی که لب نکشید بکس ز شرم ما و غم فراق که آخر کند هلاک گویم غمی بفرغ و کمر میبند بیان نکین اوست آنکه چهره را نم سخن از آن گر آمده است قاصدی از کوی او کوی گویم چه این که روی تو بامه برابر است بالقصر بر چه می نسزد گر چه لقمه</p>	<p>ز بهار جز خدای نشنیده است میچکس از غم مر اجدانشنیده است میچکس پینامش از ضیاع نشنیده است میچکس این درد را و دوا نشنیده است میچکس ز و حرف بدعا نشنیده است میچکس از کوه او صدانشنیده است میچکس جز مرده بلا نشنیده است میچکس خوشید را سها نشنیده است میچکس از لقمه ناسزا نشنیده است میچکس</p>
<p>یاور و لش صفانشنیده است میچکس طفلی باین او انشنیده است میچکس بامن از و دفا نشنیده است میچکس ای آنکه خاندیم بر او میچکس نه تو صد بار گفته ام که سوا از تو نیست بیگانه تر ز تو نه دیگر کسی توئی توئی جز زلف تو که بر صفاتش دراز باد</p>	<p>یا از لبش دعا نشنیده است میچکس شوخی باین جفا نشنیده است میچکس وز من با و دغا نشنیده است میچکس شنیدی چها نشنیده است میچکس وز من ازین سوا نشنیده است میچکس آنرا که آشنا نشنیده است میچکس همسایه بها نشنیده است میچکس</p>

عاجز باین صفانشنیده است میچکس  
نیکین باین جفا نشنیده است میچکس

نام شما ز من همه کس گزینش کرده اند بابلی کلی که بهما گفت خود ز ناز تا آفریده اند شنیدن بروزگار	نام من از شما نشنیده است پیچاس پوی و فای با نشنیده است پیچاس خرسند گفته را نشنیده است پیچاس
خون گرد و مردم از مرز ایل جلیه با ما کام ترکسی که بود آرمیده تر گر عاشقی بگفتن فروس بر مکن انجام ریگ و بوی اگر در نظر بود این کو بهان و قاتل خنجر بکف بهان دس کسیت وصل تو ای خنجر کسی وندان تست تیرگر ایگونه جان من پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن از ویر بر همین پوسخن سر کند شنو تا گفته غیر ازین چه مراوت ز شاعریست	جای رسیده باش بهمان نارسیده باش رام تو کام می شود از خود دیده باش در و من امید گل یا پس صید باش صد رنگ دیده باش و صد بوشیده باش ای دل ترا که گفت برو آرمیده باش یکدم به پهلوی من بچران کشیده باش بر خود میان ز ما لب با گزیده باش بنماید آنچه آینه حیرت دیده باش در کعبه شیخ نوم یوز ندیده باش مضمون نامرادی خویش آفریده باش
بسیه مرز و انتظار تماشا کشید باش ناصح جو نهم آنکه ز رفت و ز رفتی است عفتا ست بر گزیدگی امانه بعد سخی هر جا زبان شکوه برون می نند کام بجو استم ز بخت می خوشی که حیرت گوشتی بمن گزار که من بند گو نیم افعی صفت گزیده بهیم که گفت غیر گفتی حق آشتا تری از امن نیافید تیرا فلان رسیدنت آخر چه خوشنماست گفتم به تفکی حکت نیز حاضر است	تیفت بکف کجاست که گوی پندیده باش صدافسون دمیدی و صد آرمیده باش رو گوشت گزین و چو من برگزیده باش سیگو میش که همچو گویم بریده باش سم ریخت در میان و گفتا چیده باش جزیند هر چه گویمیت ایل نشیده باش از زلف یار بگزروا فعی گزیده باش مضمون چنین بسیت برو آفریده باش صد ره رسیده باش و بعد از خیده باش یعنی اگر بدل ز نشینی بریده باش

کسر  
باز رسیده باش  
در انتظار و صبر آفریده باش

خواستند لقمه حوصله انت را همه فراح	چون تنگ نیست وادی و رفت و دیده باش
ای درو ز آسمان تنها چکیده باش خوشش مقصود که غصه گوید مسیح را من این نکته هست که بهن سر تو نمی گن این خنده است که به یاد ایل هر چه هست بکوه بیا و لطف منان آتشکار کن حرم تمام گشت و تو گوی نشاط حوی گر دوش نه خط بخون غم بران کمر به بند و مسک زن و جان خوش گوی از مسیح ویدی که سر گشتان چه کشیدند پند گیر بر هر او که هیچ نبود است دل میند ز و هر سخن که سر زده زلف دراز گشت کو صبر اسیر گشت زمانی که لقمه را	و می دل از زمین دل ما و میده باش تینجی بسته حوی خور و خون پییده باش و ز محض قصد بهی تا رسید به باش از شرم آب گوشت بر سر چکیده باش یکدم نشین و سوز دل و نور دیده باش می در قیج نماند و تو گوی کشیده باش صرصر صفت بجاک شهیدان و زنده باش ساغر کشش و بهن گلستان پییده باش و ای که آسمان چه نماید پییده باش افسانه که اهل ندارد پییده باش من بر غزل که طرح کنم گو قصیده باش و در اضطرار آب حوصله از پییده باش
قاتل همان و دست همان یک بهانه اش وقتی که وصف کعبه ز حد بگذراند گر گل زند بر روی تو لاف بر آری دل می برد ز کف با دای که ویدی است گو بگو که کرده اند چه از زنده ام بگو خواهدی دل آنکه بلا سستی زمانه را یک آن شود بجاک بود هر که قصه دل از خفته فرق آمده تا مرده بشمار آه من است برق نه مرغ شکسته بال از بسکه لقمه از مرده ات خورده ام ختم	من سخت جان بسی و بسی نرم شانه اش گفتم همین که فرق سن و آستانه اش سنبیل زند ز دوی عشق تار یا نه اش جانم فدای دیدن مستقیمه اش زندگی که در حوالی کعبه است خانه اش دار و مصون خدا نه بلا سستی زمانه اش دل آتش است و آه پیایه زمانه اش بختم نخواست مر و چگونم فسانه اش ابر سیاه تیره دلاان آستانه اش نشت بر بدل زند غزل عاشقانه اش

بایز و گمان و دل با نداشت  
بزرگواران زند و ننگ بهانه اش

<p>تازه کند او چه گمان بهانه اش مهر است در میان ولی زوگانه اش بال به کند چه سلیمان مرا که هست معشوق راست بسکه به شاط احتیاج گویند کامیاب که از خویش رفته نیست گر ناله جز بجز سحر کند سرده و گر مردیم ما و گفت نه این نیز نوسنگی کو سامری که سحر خود او را کند شمار قارون بچا نماند و از و ماند پیر زمین والی هنوز نقشه بلطف که زنده است</p>	<p>حاضر دل من و دل دشمن نشانه اش بیگانه از خود آنکه مشمار و بیگانه اش مهر بر هم صوری و عفاست وانه اش شام فراق زلف و دل چاک شانه اش تا کی زوم ز خویش و نیایم بخانه اش صده هواز موج زند تا زیانه اش کو بید چنان و گجا آن ترانه اش بال خداست بر نگه جاودانه اش اینگی بر سرش پس از آن بر خزان اش عمر خضر خدا بنقسم جاودانه اش</p>
<p>جامه زیبی کاسه به جو و جها میزیدش تیر نازش و کشتی او ایش جانفزا گر بگرداند مرا آن طفل بر جای خوانند آنکه می زو تیغ کنیم تا چها خوش می نمود گلشن آرمی قضا کرد روز بخت نشاند آشتمای شد بدل اکنون چه با بیگانه ای خواه بیدل خواه بیدین خواه بر او خواه ناز و تمکین هم صلاحش حله و فن بهدش چون کشاید مدعی چشم تا شاسوی او من بلا جو از حد افزون او بلا آورمان گر خزان در زمین انگ زمین فرساخت نقشه ناکام را زان در پوزند پاسان</p>	<p>سازوم گر جامه هستی قبا میزیدش گر کشد مارا باین ناز و او میزیدش کو بگوید و برید یا جا بجا میزیدش و بیکه ناز و بعد قسطن تا چها میزیدش ننگه اند غمچه اگر صبا میزیدش گر مرا بیگانه خواند آشنا میزیدش بر چه فرایدمن دل داده را میزیدش خشم و کین می شادیش کرد و غما میزیدش و ده چه بکت لبش بند قبا میزیدش بر قدر ما بر سرم آرد بلا میزیدش در سدر آسمان آه رسا میزیدش با هزاران بیکسی رو بر قفا میزیدش</p>
<p>نخوت و مغروری و جو و جها میزیدش</p>	<p>هر چه با ما میکند آن بیوفا میزیدش</p>

است  
شوق و بیگانه از ناز و جها میزیدش  
و جو و جها میزیدش

<p>داند آب شیش آنرا یا گلویی خشک را  رسم و راه خانگانی چها بریم زداست  دل فدای شوخی او جان نثار ناز او  نیت عاشق را ضعیف از فرمودن خوار و ذلیل  ایکه دیری بطلبیم را بستگر ایستد پیریم  غیر ازین و دیگر چه تعریف آنقبای تنگ را  گر گشت خلق خدا را از خدا نبود و محفل  هر چه با من کرد و خواهد کرد و کینه و دشمنی است  گهم نویسم زنده باش و گاه بمیرم جیتی بر  گرستان جهان شمردن جان نثارش خوشتر است  خود خدا داند با ما و که خون نقشه ریخت</p>	<p>هر چه وقت واپسین کردن با من میباید  دعوی جنگیز خانه ما چها میباید  با من زار این جدا و آن جدا میباید  هر چه فرمائی تو دیگر زین سوا میباید  استد اخو و حیت خواندن آنها میباید  گر نگذرد در خود آن گلگون قبا میباید  و بر گرد و از خدا نام خدا میباید  تا کجا شوخ است و شوخی تا کجا میباید  الغرض در هر زبان از من دعا میباید  ورر باید دل روشن دل را میباید  گرچه بخت سبز خود نازد چها میباید</p>
<p>ما چه من و گری بازار خویش  نامه بر من گفت نه اندان کمر  گفتش آینه همین زینهار  می سپرد یار اگر با خودی  کرد چها از نفس غم خلاص  پیش خرامش روی از خویش  هر چه تو بپوشیتش نیست</p>	<p>یوسف من مہت خریدار خویش  بر که گزاردم و گرانبار خویش  دید و گشت گرفتار خویش  می سپردم من بخدا کار خویش  خواندم ابله گلزار خویش  غره مشکبک بر فگار خویش  لغظه کن ناز به پندار خویش</p>
<p>من چه گویم و گزارد کار خویش  عذر که در آمدن آری چنین  حکم پیر گریه مفر ما بمن  پیش خدا هم نکشای نقاب  را ندیم از بزم بدین سان چرا  خفته ام اندر حد و میکنم</p>	<p>بست ز کوی تو دلم بار خویش  یا دنیای ز چه اقرار خویش  رحم کن بر و دیوار خویش  دانی اگر خوبی رضا خویش  خواندم از ناز اگر یار خویش  ناز چه بر طالع بیدار خویش</p>

بیک نام خاص خریدار خویش  
سودمند از گری بازار خویش



این شعر در  
 سینه بنده قلم زده شد  
 سر به کلاه خرمی

<p>                             توبه کنی سر از نشنم زان سخن                              خود مجلهم نقشه زان طهارت خویش                         </p>	<p>                             خوش چهره آیدم آزاد خویش                              فخر گشت یار بر خشنده روز                              آنکه ندانست کینه از تو آب                              گفت فدایمی بجهان کس نمائ                              یار اگر گشت چنین کم شرف                              آنکه بگوید نتوان کرد و فاش                              از چه بخوانی تو بسته را خدا                         </p>
<p>                             من بقران بخت سخن شمس                              من قسم بخورم ببنده شمس                              چه بهشت و چه سبب و آنچه برین                              چه دعا و چه طریقه تا شیرین                              کلک مالی گنج و تصویرین                              پیش قدم من چه باخیرین                              توبه افش بکمر نقیرش                              نتوان بست چون بزنجیرش                              نقشه قفس است و بید جاگیرش                         </p>	<p>                             تاجه جان میدهد باین تیرش                              کس چو من نشسته نهاده نیست                              سن و شعلی که بار اوست بهشت                              خواست مرگ امید و غول مرد                              خود خدا صورتی جواد کشید                              خود زخم من بمرگ تاجه کرد                              خانه قل اگر خراب افتاد                              هر که دیوانه نیست زلف ترا                              بے ستون کن من و جهان جایم                         </p>
<p>                             آتش شوقم آب شمشیرش                              تاجه تقیر بر و تاجه تحریرش                              شوق تیغیت خوش گویش                              فلک آبا که بشمرد و پیرش                              حذر ای دل ز دام ترویش                         </p>	<p>                             خوش نشانی چون سنا تیرش                              فرق تحریر بین بقریرش                              راه مقتل کسی که می پرسد                              چه جو آنانه ام ز یا قتلش                              محتسب شمع چند شوی                         </p>

<p>بخت مصحف دلی و تقصیرش هم در آینه سپهرش میدود تا کند که تیرش میتوان خواند لقمه کسیرش</p>	<p>بخط آن رخ چه راز بکشايد هم خود آینه جلب رویش عمر یک جوشی است با بهر بردی که غم فراقتش سوخت</p>
<p>که چها میگفت مرا ویرش جز رضای خدا چه تیرش طرح خواب است و طرغ آتش بنیم از نور کاشش و گیش چون نه گاو زین و شیرش ای فدای تو من چه تقصیرش دل کجا تا نوازی از تیرش دل قسم می خورد و بنجرش آنکه سیر مخان بود ویرش</p>	<p>سر کنم شکوای ز شمشیرش هر که از پا کنند نقد ویرش اینگه می بینم و نمی بینم چند دل گیر و از چنان بدو نفع طفل اشکی که ره بر و به نری چند گوی کشم فلا سنی را آنچه گوی نمی رسد به هدف نست دیوانه چو او دور و هر لقمه است ای مریدم و دلا</p>
<p>خونم بگردن دل و خاکم بدانش و دیگر کند چها نگهبان او کاش دل بلبس است و دیده نرگسش از من تیرس ای که کجا دیده ام تا را بسلاک کرد و بگور کشش گر یکمین هست با ده شمارم و صدش یک گل خمیده است نگامش آن خاندان پاک براری بسوزنش کو آن نصیب است گزافند بدانش</p>	<p>حرفی بدوست گفت و بمن کردش کرد آنچه کرد و دوش بمن چشمش من بچو لاله داغ و دریل انتظار شدم آیدم که جای چنین را دم نشنا تا این سعید وقت با هم شود نصیب یک لطف و دست را چقدر طول میدیم با و گر نمط موزان ای فلک هنوز در دل خمیده خار نماید برون که نیست گفتی که بعد مرگ شود لقمه کامیاب</p>
<p>زخمی کند جگر نگهبان او کاش</p>	<p>تنها زنده را و غم چشم برهنش</p>

صد و اول گرفت که خونم بگردنش  
برگشت و نگاه تنه از سر کردنش

<p>پیدا است آنچه لطف نهان است بپیش ای برق دل سوز کسی را در انتظار سوز و نه چون زان شب خیرت دل مرا مینا به پیش سنا خرسنگر نه خم کند عاشق بشیون است بددی که آه از ویدت خضر می و گزشت از جهان گم روشن صدم بر ستم از بند تابند دیوانه لطفه بیکتن و این طریقه بیکتن</p>	<p>زان می بدم خردان و با من بخوروش مشتاق بقدرت چقدر است خورش صبحی که آفتاب در آید بر دوش یکره ز لطف خون مرادم بگر و نش دل مرده است آنکه نگردد بشیونش پرسی چه از مسیح که جان نیت درش هر جا که بنگری صحنی من بر پیش کس بخد گرد خواند و کس میبوش</p>
<p>دل که افتد ز یاد چه احوال غنچه دل کجا شکفت مرا چرخ را که در نخوت است همان دل نه فریاد من کسی را یافت چون نه مشکر و عای ترش گفتم گفتم اندم که ذکر سختی رفت منم و میخورم بغم سوگند یا غلام و عید او گویشم من چه زو خواستم که گفت از بار گلشن از قند یار داند نشان</p>	<p>جانی زند و او تا چه رود اویش عقده و ششم که بکشد اویش تا که آیم و بد نه بر یادش تا فلک کور رسید فریادش کام دل یافته باید اویش داد و از دل جو فو لا ویش آنکه بی نه پیچیده شادش یا مطیع فراموشی اویش جان شیرین فدای فرادش لطفه فرمان سرو و شادش</p>
<p>دل گرفتار سر و آزارش حب معمول لطف گر چه گریه داوم آیا که میباید که منم تا چهار زاید از کسی که کون این گویم که دل عدم میخواست غیر یک دل غ را که بلغم ارم</p>	<p>جان پرستار چشم جلاوش مرگ خندید وقت سیلاوش میدهد آنکه داد بیداوش خلق خواند همه پریر اویش آنکه برد او کجاست اویش خواند باید شمر و شد اویش</p>

است  
در از صید چشم جلاوش  
برده طلق ز سبب از اویش

باریکه خس بر آنکه کوه است بود این ندانند که سوخت ز آتش خویش موجده طرز نودانند که کیست کس چو پرسید از کوه لفته کس	کوه اندوه بر سر افتادش ناله خاک است و داند او بادش محشوری نو که بینی ایجادش گفت سازم چه شرح الحادش
تا کی با کس نه بنیادش دل که جز غم و گریه نه آتش دجله ریزد آنکه از چشمش چشمی از لطفی بخواری دل ایکه بر رفت مکان نازی زینکه شیرین بجوی شیر خوش او بهمان عاشق فراموشی نشوم گوید از ملک زین جان من چون نه صید رشک بود خجسته در دین توان آراست	چشم برده دل و غم آوازش روزی از وی نشا طلبا باوش جی بر و شوق تا به بغدادش گوشی ای بی وفا بفریادش تا چه بود است عمر و بنیادش آفرین با بجهاد فرماوش من بهمان محوشا بدیدارش عشق از آدم است و اولادش دل من صید و غمزه صیادش غم عروس این و لفته داناوش
گفتی چه این که ناله دوزخ قرن کش کن وعده اینچنان که شود شام کس گرا فرین باز تو گفتیم چه شد چه جرم صید تو سپیده کرده بعد ذوق خود سپهر این را که گفتیم بت چمن خواندند روا اینهمه مگو که سحر و جاد است جامه زیب دل کرده قصه بویسته لعلت کس و کجا او کرده وعده دوزخ ای اجل بایست	پشتین ز بر بستم قدم ای نازنین کش یعنی به هفته ام مهر و در بهشتین کش خبر بقتل ای بت ناز آفرین کش زینسان کمان کن زه و تیر از کین کش معنی بیاب صورت چمن بر جبین کش زینسان بجایم زین می خور استین کش آه اینچه گفتیم که ز خاتم بکین کش از جبین می دمی دوسه جان حرن کش
خود نامه تو بال و پر شوق گشته است رو لفته هرزه منت روح الامین کش	

یاد است از این عمارت بخت آفرین  
یاد غبار خاطر کس ز سستین کش

<p>گر نقش گریه می کشی ای دل چنین کش آن شمسو را که روان است همچو خمر گر بر زده گردیم شده مقبول در گهی گر از ویش می کشی ای دل بسی عذاب دی گفت کس که با می کشیم من از جهان من تا ترا زول نمکشم برق نگامش اکنون نوید مقدم حشر است بهم قریب با بوالهوس صحنه رقم این چنین کن در راه عشق لطفش چو زو کام اولین</p>	<p>یعنی بر آسمان بکش و بر زمین کش ای طفل انگ دست زو مان زین کش چون خجسته تو را بدخلوت نشین کش یعنی چه خلعت رحمت ز خلعت برین کش گفتم ز بارگاه جهان آفرین کش خود را تو آه بر فلک طغیان کش چون انتظارش ای دل اندوختن کش خط بر حیات عاشق حشرت قرین کش گفتم مروز جان نفس واپس کش</p>
<p>لو و صیاد جانها برنگامش گویند و او را خواهم نه وایش ز سر با عقل داز و لیا بدوش بش چشم یار و بر دورش چرا که بد و ز تو میدی آخر شوم تا شیره اندر سیرش فقیری رتبه دار که در فقر مگر گمان عاشق تو شمع است نار می تا کی جلی بجا شق چو گویم قطعه مرطوب بگناه است</p>	<p>بسان کس جان بر او صیادش دلیم روز و چهار و او خواش کجا میشن من دیگر طرف کاش چه باشد چرخ و دیگر دورش کسی کاین در پود امید کاش کشم و چشم بگیرد وایش چو کامل شد کسی خواندش که باشد بدتر از شامش نیستی تا کجا حال تباش بگوید عذر بدتر از گناهش</p>
<p>فغان از خنجر چشم سپاهش نیم خواهی خواهی و او خواش رخ جانان همان ماه تمام است کشتن و انیم نه از عرش محلا خوشا آن سه و دگر خوابش</p>	<p>و گریه فریاد از تیر لکاش نمیدانم چه رود و اشتباش که چشم من ندید از چند ماهش کجا بادم بعالی بارگاهش فرمای آن بد و چشم سپاهش</p>

است که چشمش  
چون میان چشمش  
سراشتنی درون کاش

<p>دلکم که توبه اندمی کرد و آن غوغا کسی که قد سوزون تو دیده است گهی آنکو فراموشت سازد سخن برانی چه از رفعت بناهی چو گفتم این تبسم لقمه را گشت</p>	<p>گناه آمد خدا بخشد گناه پیش بر دوسر و گلستان دی آتش چه سازد که نیرسی گاه گاه پیش قدت سروی و رفعت در پیش بخندید و بگفتا کو گوایش</p>
<p>رو چاره جوی دیده نمناک مایه ماران غارت تو بر آینه اگهی است سکه از برون تو شکستن نمی چکد یکبار خواهم اینکه درین کلبه با نهی من این بگویمت پس این باش آنچنان دانند بی وفا همه قورمت و فاکن تا که تو صفات سکندر بدین خط من آنکه هیچ چیز نخواهم خود از خدا آخر تو این از کس و گویم جدا شدی دیدم که شیخ در چه عذاب است بعد</p>	<p>مرگش که غرق شود و خدا مایه بیگانه خوش است با آسمان مایه ای دل شکن برای خدا و لری مایه زان بعد اختیار تو یا باش یا مایه بودی بر آنچه پیش ازین حالیا مایه خوانند بد بلا همه خلقت بلا مایه اینکه از کف فلک و خود نما مایه از تو چه خواهم که تو گفتی گدا مایه بر چند گفتی که جز از خود جدا مایه تا گفته رند گشت توان پار مایه</p>
<p>ای نفس دیوای و گریه مبتلا مایه دانی مگر نه این که تمیز است کیمیا بر گشته شوی نهال کشی ز جهت تبر ای دل فغان برانده بجنس خود روت ای میکسی محمد بی معجون که ساخت است بیچاره خار را گل مقصد فرود گشت منت منه برای خدا و اعطا بما بر سر نوشت خویش قناعت کن ای فقیه باشد جدائی از همه مقصود تو اگر</p>	<p>تا میتوان گشتن اینجا با مایه ای بیه تمیز در طلب کیمیا مایه ای دانه در تصور نشود نما مایه جایی که شیشه سکندر جز خدا مایه در وادی که خاک شوم جز نما مایه تغشس من چو گفت که بر باش یا مایه ما غنچه یستم تو با و صبا مایه مضمون نگار و فقر خون و چرا مایه آنکو جدا است از همه از وی جدا مایه</p>

بیرت گذارد و در نظر چون و چرا مایه  
تا بار خاطر نشوی آتش مایه

<p>باشد هر آنکه تقصیر را انجا بهشتی است</p>	<p>باری ترا که گفت که در که بلا بهشت</p>
<p>ای بخلت استنا بیکانه از تقصیر باش لیلی مقصود تو بر پیروی و پادشاه است تا نیایی کالی از خود تو چیزی کس کن پیش بر سرنگ کن اظهار رنگ خود به بود تا چه این الدار گفتش اجرت چه بود مشکلت یکسر کش و از نام فنیض مری ای که گفتی دیدی اندازم فرون معیت ملا دل همان کعبه که دانی هر قدر بنیاد دل عمر هم ای کسش این گفتار خوش آید خوشی شوخی میری نگه کن تا چه باش ندان گفت تا که از خفتش بیان مالرز دار نام تو</p>	<p>خون بقاتل کن بهی زان پس بهشتی باش از خود ای همچون جدا چون ناله زنجیر باش تا نگیری و امنی خود را تو واسگیر باش هر کجا بهزاد فن کس بگری تصویر باش ایدل مذبح سمنوش دم بگیری باش کی میا خواهی شدن خاک رسته شیر باش گر جوان گشتی بطلی در جوانی شیر باش چپا به میله از یافتن تو در سینه تهمیر باش زود باش انجا که گویم یار قدر ویر باش هر سیران باد به باش هر طهوان شیر باش تقصیر رحم آید بهشتی آه به تاسیر باش</p>
<p>این میگویی جوان شو یا بهین بهایر باش در دم میخانه بدستی فنا و ازنا چو صبح گر تو خواهی گوهر کام نهان آری بکف گر مروت جوی از گردون بی عهده شتاب چون درازی خواستی بهشتی بهشتی بهشت شادی مرگ بهرم بر لقب کار ازو آن ببری در خواب اگر نقش بکس فرزاد تو حال ملک دل چه ببری کسری زمین که انچه باید بدست کن بهان کن ای سپهر شوخی تسمیه خرم گر استی خواهی از بهرج گر ملک تیغی کشد ای طایر جان فرق شو</p>	<p>ای دل از فرزانه دیوانه نه سحر باش من مرید آنکه فرمود اندین ره میر باش بحر عفویش هر کجا جوشی زند تقصیر باش دروغ خواهی زو نیا طالب کسیر باش گر سیاهی خواهی ای شب نشانی قیر باش چون نه تنها میرم او گوید که تنها میر باش ای دل دیوانه توان خواب را بهشتی باش ساعتی ای آنکه کردی یکبار دل سحر باش خواه شوشاه جهان و خواه عالمگیر باش کن قد خود را گمان و افکند تیر باش در قصه تیری زندای سرخ دل سحر باش</p>

کس  
باید از شادان جوی تو را بشی  
باید از شادان جوی تو را بشی

نکته تاخیر فیم وقت تسلیم اجل	گر عدد و لغت فیم جوید لغت فیم تاخیر باش
<p>آنکه گوید من سسر پا مهر سسر تا با غلط  نسخه نویسییده عمر خود ای غافل نمیرم  تا نباشد آن بت میخواره در بر من نشاند  من غلط برگزنگویم آن مودم بار ما  قم با فانی آنکه جان در قالب بجان  ماند و رحالی که شغل آن باده روزه ام  منزل بادید چون فرو گسل از شرم آب شد  تا که از اسما و اشیا اینقدر طول سخن  لغته گفت آخر چه باید کرد چون فرمود سیر</p>	<p>تا چه مهر این لفظ همچون نقطه بیجا غلط  با خط زیبارقم صدره کنی ایا غلط  می غلط ساقی غلط ساغر غلط مینا غلط  تو خود امر و زانچه گوئی میشود فردا غلط  از لب یارم صمیم و از لب عیبی غلط  ما و در فصل بهاران توبه از صیبا غلط  آن غلط فیمی که می فهمید راه ما غلط  پیش ما دیوانگان اسما غلط اشیا غلط  اشنا مینا غلط نا آشنا مینا غلط</p>
<p>تا کجا ماگویمت میترس غلط بطحا غلط  مردم و برگور خود نموشتم این الشا غلط  بے حضور دل براه کعبه مقصد خویش  آه از آن دم که ز سر بازان سخن چنانند  من نه آن کز راستی ما بگزرم در حق من  پیش من وقتی که نبود هیچ سدا و وز  چند فرامی بیا با من ترا من رهنما  گل کند زانسانکه از نقص شمر نقص نهال  از که بشنیدی که ماند لغت تنها بیشتر</p>	<p>جان غلط قالب غلط مینا غلط پیدا غلط  در علام بود رایی بو علی مسینا غلط  ایکه با از سر کنی هم سر غلط هم با غلط  گفتش من حاضر و غیر از قفا گفتا غلط  هر چه گفتند به تمهید و گرا عدا غلط  پیش دلق کینه ام اطللس غلط دیبا غلط  خود بروای ز اید اماره مرا منما غلط  مردم دنیا غلط چند آنکه خود دنیا غلط  مونس مردم غم تو من نیم تنها غلط</p>
<p>نه همین از آه ما بال هاداع هست دلغ  شاید این حال مسید ارم زمانه ای تا باده  هست ناگامی که ابر و اند دیگر زین نمط</p>	<p>سایه بال هاداع برفرق ماداع است دلغ  از حسیض ارض تا اوج سما داع هست دلغ  شمع اسید من از سر تا پا داع هست دلغ</p>

در حقیقت قرب و بعد مردم و نیا غلط  
آشنا مینا غلط نا آشنا مینا غلط

از خطا و س تا بال هاداع است دلغ  
عالم از زمین بیرون از ماداع است دلغ



<p>رنگانی سینه ام بینی گلستانی دیگر ایک گوی در دل جهان نسبت بهوزنی است در گلستانی که بود آن گل آتش مزاج غیر نابود است پشت میخ از عالم میسر مگز رانی تاکی از حد جان من و صفی دلم شعب و ما برود گواه در کوشش آن بر شصیم ایک گوی هر چه اول دیدم آخر آن نبود</p>	<p>دل همین یک قطره خون در اسوانی است دل تر باغ است باغ و جگر او باغ است رنگ صبا خون و بوی بخور باغ است غیرت اینجا آتش است و در عاقل باغ است میش ازین بود آنچه دانی حال باغ است بر که یاد راه در بر شمع باغ است لعل است لعل باغ است اما انتها باغ است</p>
<p>دل ز دست آن بت رنگین او باغ است ایک گوی دل فلانی را چو باغ است انچه بر سیدن نباید بر سرش آتش فلن خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک بر خن سوزن از رنگ اگر سبیل نداند گردان آه من از سوختن برگ و نوا دار و دیگر طعمه طلاس باشد مار و این را چو به صیت بیل آن گل شادی دیگر چه خوانی قلمه سوزن با صید مدبرم ز جولا نگاه من لعل بر که درون رسید و لعل من گوید سیر</p>	<p>شمر و گدازه گویم تا کجا باغ است سیر داغی اینجا دل کرا باغ است تا چه از بیگانه بر سبی شاد باغ است هر کجا از نام خاک من بر او باغ است پیش زلف یار از چین تا خط باغ است ببین که گل را برگ و بیل باغ است بیل و بی پروا غم آن زلف را باغ است خامش القاصد دلم زین قصه باغ است گرو جولا آتش است و باغ باغ است عالم از رنگینی پرواز باغ است</p>
<p>دل همین سیم باغ است و باغ است ز جفا و در هر چه آتش خاک خواند گشت خاک خفیش و دراز دل پر خون همی گوید ایک دانی به شمر رنگ جفا می خویش را دل پاک و شست خویش و دشت دل و دشت درد تیر و دوزخ همان در رنگ جانسوزت همان</p>	<p>بر که میگردد و ز دلم تو را باغ است از وفا حرفی گویند وفا باغ است ماهی از دریا چو افتد جفا باغ است هر شکست شعله بار و بر صدا باغ است ما فدا می باغ خویش باغ باغ است دل جدا خون است و خون جفا باغ است</p>

رفعه ام راهی که انجا آتش اندر آتش است دل گلی می جست کور جستجو خون بود خون از دم عیسی چه میگوئی چهار دست سرد دل دوا می من کند اما و او در دست درد صبر کو تا من بگویم صبر من هیچ است مایع	دیده ام و شستی که انجا رهنما دایع است دایع من بباخی میروم کاجا صبا دایع است دایع در کف موسی چه میگوئی چهار دست دایع من دعا می دل کنم اما دعا دایع است دایع دل کجا تا لفته گوید دل مرا و دایع است دایع
بر نغمه بلبس نه فغان است درین باغ ساقیت همه و گل قدح و غنچه صراحی پیر است چهار سبزه و افاده بخاک است گل خنده بلبیده نرگس به تماشاست دبی بود چه از جام و مادام به سوال بے تو گل تر چون همه اخسگر ننماید آه از تو که بینی بحر ان صورت بر نخل	تک انچه بهار است خزان است درین باغ خوش محبتی از باوه کشان است درین باغ یعنی نه سبزه و نه سبزه جوان است درین باغ جز غنچه کور خواب گران است درین باغ امروز چه ماه رمضان است درین باغ خواب روان ریخته است درین باغ وز لفته نرسی که چنان است درین باغ
ایندم چون آن سر دروان است درین باغ تا بر جگر بلبس و نخست چه آید حیف است اگر گل همه تن گوشن نگردد گر منتظر آمدن تو گل من نیست خونین مژه ام ای که بجز لاله نه کار کنیدین آن باید و بر خاک گلنیدن بر لاله و گل بر صفت دایع و لم گیر نیکو سمن و سمن و یکو گل و ریحان از لفته چگویم که به پیریت چه حالش	هر برگ گل آفت جان است درین باغ در دست گل از بنه سنا است درین باغ لبس همه تن سحر بی است درین باغ نرگس همه سو چون نگران است درین باغ بنگر که جهال لالهستان است درین باغ بر سبزه که بے نام و نشا است درین باغ رازم نه نهان جلد عیان است درین باغ بخرام که سیر و جهان است درین باغ صبح است و چشمم دور آن است درین باغ
بشکرتا تو ای تر زبان صغف درینجا من در انجا یک شبه ماه	چرا حق من مرا این ما تو ان صغف بیا بین از زمین تا آسمان صغف

صحب از باوه کشان است درین باغ  
ان که بجز در خزان است درین باغ

بیا هم گشتن در گشتن صغف  
خبرم کاروان و کاروان صغف

<p>برنگ بوبر و بر صبح برو شش میرس احوال بیمار غمت را ضعیفان را خدا طاعت دیگر و فنا دم در پیش اکنون جهان است و در آیینت از لبس خاک بخون ز دراز دور و جسم و جان چه پستی با و چون لقمه گفت اینک و من</p>	<p>نسیم گستان و در گستان جهان غفلت جهان هستی جهان خدا طاعت اینجا با سببان در غایتی من که ماند جا و دران اثر نکرد و در رنگ روان بجای جهان ضعیف و جهان بره است و بهر استوان ضعیف</p>
<p>روان سوختی عدم مستم بان ولم را از حد اندرون قدر و به پیری که گسستیم ان کتابی فنا دم لطف طفلی یا و کروم منورم لب خند کان به شوخ مبین تا من کجا خواهم رسیدن ندانی ضعیف را چون دوست دارم گیر سروریت نهاده باشم بخرم تا چه اورا تنگ گیریم</p>	<p>ضعیف کاروان و کاروان ضعیف مرا از اندزه بیرون مهربان ضعیف چکه چون لذت از بهر دنیا ضعیف نوگویی بر طاعت شد جان ضعیف بگوید لبس شنیدیم اینجا ضعیف روم از خیرش و با من بهمنان ضعیف اگر خیرم ازین در را ایگان ضعیف که با نهاده باشد و دران ضعیف نگیر و لقمه با را اگر زبان ضعیف</p>
<p>منم ضعیف و مراد ضعیف جهان همان گوید بهالم مستم اثر کرد گل از روی غیر ناگامی که چنبد بضعف از باقی فدا این نه طاهر قوی تر بود از اسه نخلبندی نیاید و سایه هم از جای جستن رود چون ذکر طوفان پرورد</p>	<p>چنان گویم نیاید و بیان ضعیف همان کرد جا و استخوان ضعیف ضعیف باغ غمت و باغبان ضعیف تو دانی خوشتر از این بدان ضعیف نه بینی در گستان بوستان ضعیف بیابان زمین کرنا آن کران ضعیف بیش از اندر نه آن پیری نهان ضعیف</p>

نیاید در نظر از بس ضعیفی بنقص عقل کم بر لحظه طاقت ز من نه باین سر نه دل نه دیدم	ندانم چون و هم کس را نشان بنفیس عشق افزون بر زمان گرفت از چار و دو کم لحظه سان
آه از آن دم که چنان در بدرم ساخته عشق بدو داغ تو نه تنها جگرم ساخته عشق هر که آید بنظر خیزم و گردش گردم داد آتش قدسی بی طلبم من از برق بیمم از کام ننگ و دهن کشمیر نماده حسن و عشق اند که با یکدیگر آینه اند گل مقصود از آن باغ چها می چشیم عشق را کار کن و کام روا دستم چون بگویم که غم عشق مرا اینقدر است عشق را نام نهاد از چه نه عاشق کسیر	جسته از تو نه و بی خرم ساخته عشق دید تا با بر غم تو گرم ساخته عشق چقدر به تو پریشان نظرم ساخته عشق بسکه در راه عدم چون شرم ساخته عشق از خطرهای جهان بی طلبم ساخته عشق و گرم ساخته حسن و گرم ساخته عشق بسکه در داغ مرا باغ ارم ساخته عشق فارغ از کار قضا و قدرم ساخته عشق کس سخن بیشتر از بیشترم ساخته عشق لطفه مس بودم و آگاه زرم ساخته عشق
این پندار که خونین جگرم ساخته عشق نه مرا خوار و ذلیل اینقدرم ساخته عشق جوشه از برین موقلم خون که بین اگر غم خانه نشین بادیه گردم بخیا بودم طول امل گو من سودا می را کجا بی از سحر نمود آتش با قوتم سوز تا چنان جاکم اندر دل این سکه لال من چو گشته چو کتی با ره طلب با ره احباب هر که بنده غم مقیم از آن بر حصید	بر چه شنیدی از انهم بترم ساخته عشق گوینا مورد الطاف و گرم ساخته عشق چون نگریم هر تن چشم ترم ساخته عشق تا کجا با خضمم را ستم ساخته عشق یک صد نگر که بر خضمم ساخته عشق کجا بی از معجزه آب گرم ساخته عشق ناله گرم ساخته شیر به اترم ساخته عشق ز خورشید بین که در آینه گرم ساخته عشق دید باید چقدر نامورم ساخته عشق
چون گفته صبر که صبر و سکون ساخته حسن چون پریم که غم که به بال و پریم ساخته عشق	

کجاست که برین برینان نظرم ساخته عشق  
 کجاست که برین برینان نظرم ساخته عشق

ایست باین دوان مبارک  
در هیچ درین میان مبارک

است  
تنای لب پیتا دل  
نخا گریست آتشخا دل

<p>ابراست بدوستان مبارک ایندم که شگفته تر ز فروم بر عیش دوروزه دل چه بدیم رفتم وز خان و بان بریدیم بدند پیچ که برگزیدیم شوخ که نه لبست برکاشت گفتش چو کسی تو بیدانی مانا که بسوخت آختر من من عاشق و در تجارت عشق چون لفته گذاشت اینجهان را</p>	<p>سیر گل و گلستان مبارک باغ است بهیشتان مبارک مارا غنیم جاودان مبارک این مژده بهر طمان دنا مبارک با مردم خاندان مبارک زه کرد بهما کسان مبارک فهرمود که این زبان مبارک گوید بمن آسمان مبارک هر سو که شد زبان مبارک گفتم که جهان جهان مبارک</p>
<p>مردیم بدشمنان مبارک این رتبه ات ایفلان مبارک مترگان چو هم زدی فلک گفت زان پیش که خون غور دینم در دل چو گرفت جا غنیم او برین جو خدای من نه بخود او تیغ زد و مرا بعد ذوق زان دهر که گشت گم و غم را بیجان شده بود بسیم و اینک مارا که محقق سریم یکتا مرگی که به لفته کینه آوا شد</p>	<p>رفتم بان جهان مبارک شد خاکش درت جهان مبارک جفیدن این رستان مبارک شد دشمنم آسمان مبارک گفتم به ملکین مکان مبارک شد عشق خدا لیکن مبارک دل گفت که امتحان مبارک نایافتن نشان مبارک بچه مغر شد استخوان مبارک اگر صد ریک آستان مبارک امشب شده مهربان مبارک</p>
<p>نکرو و برق چون پروانه دل غنمت جان دل و جانانه دل</p>	<p>بسی گرم است آتشخا دل نباشد کس چو آد پوانه دل</p>

<p>ز نازک خوی صافی گویم          بلب با نغمه رنانه دارد          مکن خواب خوش خود را بر نشانی          مرا خود دل کجا فرزا گوی          بیای برق من بس در بنیم          مهر بس از شانه فراد چیزی          بهر سو شمعها از دلخ روشن          نه بلخ نقشه نه خلد اسیر است</p>	<p>چه لبریز است این پیمان دل          بشب با ناله مستانه دل          نخواهی کرد گوشش افسانه دل          که میخواند مرا فسر زانه دل          نشاندم در زمین با وانه دل          بسی کمزور تر از شانه دل          بیامین محفل شانه دل          نگاه گرم آتش خانه دل</p>
<p>خدا را خانه باشد خانه دل          ز صد ما گوهر یکدانه خوشتر          ز انکب او که سیلاب است می بیند          بجاک دل مگر نگشوده چشم          یک حسرت دوم اندر سوم درد          غمت چون اندر روشنی شد          ز خود بدردم خنجر که زینسان          نه خالی یک نفس از ذکر خیرش          حدیث آشنایان مختصر کن          چون گفته نقشه چیزی می فروشد</p>	<p>من عاقل خوشا دیوانه دل          نثار تو گوهر یک دانه دل          ردای آبادی از ویرانه دل          بپای زلف تو شایان شانه دل          چکری دیگر چه از پیمان دل          کم از جنت بدان کاشانه دل          فدای منی بهت مردانه دل          نسون گر چشم او افسانه دل          مبادا غم شود بیگانه دل          بگفت یک نگهبان بیگانه دل</p>
<p>آند آن رنگین ادا امروز مارا در نعل          سن با و میدیم و او در نظر آینه داشت          دور نبود اینکه گردن بسته بیند زده را          بر تهر با بلم از شادی بخو می زیدیم          داغ او در سینه ای صد سینه وقف داشت          آنکه کام ما بر آرد جز سبوی باوه کیت</p>	<p>خال مشکین زب رخ زلف چلیپا در نعل          بود یک نظاره ام را صد تماشا در نعل          آفتاب از آسمان آید مسحا در نعل          تنگتر از من کرا اگر رفت صحرا در نعل          در شب تاریک یا راه سیما در نعل          دست او وقت کرم یا رب مبادا در نعل</p>

و او از دست مل و یا نه جدا در نعل  
 اضطراب نظاره و او را در نعل

<p>تا گریز و شج از مسجد مصلا در بغل سینه صحرادر کنار و دیده دریا در بغل لقمه پیش یار دیوان تنها در بغل</p>	<p>یکره ای کافر برای از دیر محشر در کباب دل خرابی آشنا و جان مصیبت از ما بلبلان در بلخ شرح ناسیدی بر زبان</p>
<p>بغض این یک عجب میبارد و چمنها در بغل رفت پیش و ششمن مانده ما در بغل ایچنان شادام که بارم بیت گوید در بغل من همان قربانی و چشم تماشای در بغل وقت آن اندک آئی بسجا با در بغل جای او دیگر گنجایا در لطف با در بغل بهر که او میدور بر جالتو بسجا در بغل من دلی وارم که دارد طره نمودار در بغل داد از خاموشی کو راست عوغا در بغل</p>	<p>و انجمنی نو بنیود است در او در بغل آنکه بک افشای راز دوست ناساید می ساو گلهای مرابین که در دوح فاصد ای تمام نگاه حیرت عبید قربان ششما رفت دل مردار و اکنون در عالم ششمن ایکه بر سبب شاد مقصود و باران در وقت یک قدح گرازم و غافل از حق زاهدان دل سیر دارد که هشتن طره شود اندک لقمه خاموش و طریح حشر نو در دیر حشر</p>
<p>گفت بر امر و ز را بود است فردا در بغل تا چه خوش میدار و آن خلدی در بغل می فشرم دست خود بخوابه آسا در بغل می شناسم آنچه میدار و سیجا در بغل هر که رفت از دیده می آید همانا در بغل ای پس از قلم لب لعل تو حاشا در بغل گرچه خاموشی است میدار و صدایا در بغل سوی عقبامیردی ای ششمن وینا در بغل دارد ای ناوان و عائی او اثر در بغل</p>	<p>گفتم امروزم بود عید یار و بی جا در بغل رجل مصحف خوانمش با یاد نمیدانمش من کجا بخوابه کو احوال ششما گفتمی است دشمن باور و مندان جز و انبوی طفاش شکم گوید او هم طر من مویخت است بر تو خون ثابت کند آخر جزا و دیگر کدام را از چشم ششمنش از کسی نبود نهان هر چه پیش آید ترا در راه و منزلت بیانی است ایچرا بدلقمه باید خواه وصل خواه مرگ</p>
<p>کایده آن بدیدمت از میانه میدان در بغل</p>	<p>ششمنه امیدار است خارا در بغل</p>

تا که با باشد چنین شوخ و لارا در فعل خون شوایدل خون و گزینیت کدام وقت تا چه گفته وقت و گزینیت عیسی دولت می توان دید آنچه از عکس خود دارد نمود میگفت بد تربیت آغوش از برای کشته ات نه من از اندوه فاسخ نه دل از غم بر کنار دل بلا حولیت و گوید روزیم هر لحظه یاد شاید مقصود خواهد گونہ صبر آنرا که تو	در فعل میدانم اما نیست اصلا در فعل ما را اشارت و رنگار و نغمه ایما در فعل گفت زیر لب چنین بضمین لبم را در فعل تا چه خوش خوشش میگفت آینه را در فعل و آنگذ زان سان که از بر پیر ما در فعل بهم منم دل در بنی هم دل تنها در فعل بر چه دار و بروم این زلف چلیبا در فعل جویش امروز یایی نقشه فردا در فعل
ای چنین دل در جهان کس ایما در فعل میدم از غصه جان را میدپی نا در فعل روی ریششان ترا از خط سیمای در فعل گرد تو اسلام میگردد و صند در آستین ایچه غرازد و کرجام اصلا نمی آید لب نامه ات را صد هزار ایما و مرزا در کنار بحر گردون ساز عشق اعجاز خود آستین ای خوش آتوقی که دل را بود و دست در کین شریت زیر ترابروند جان و دل بکام و در یغی قصه دارم نشاط افزا لب نقشه گشت از شرم آن بند و واچو گفت ای	ما ز دشمن غافلیم و دشمن ما در فعل میرسم در کنج مرقه میرسی تا در فعل همه عشرتهای ما را شام غمها در فعل بر در تو کعبه می آید کلیسا در فعل ایچه جز مینای می برگردنبا و در فعل خامه ام را صد هزار ایلا و انشا در فعل چشم گوهر بار من عقد شریا در فعل وی خوش آنروز یک بر شیدا شود در فعل لذت زخم ترا و ز و ندا عضا در فعل و ایغی نقشه دارم مطلقا در فعل اضطراب قطره دار و یاد و یاد در فعل
تا چه آن شوخ و سواش خود جالی در فعل عقل از معرفت و دینم پیدا دل لاه تا چه افتادش بزم شعر چون آید کنون و ده چرباغ عارنش را سنبیل تر در کنار	مرا و گنید بر لطفش عتابی در فعل پوش رخصت گشت و بزم اندر در فعل از نظیری و نظیری انتقایی در فعل ده چرباغ سواد ام را پیچ و تاب در فعل

فاحصی دارم ز خاموشی کنای در فعل  
حرف حرف نامم را و جوی و نامی در فعل  
اسیر



<p>تا چاه فرغان میخواری بستان داد و داد آن و آن و آن حرف روشن آمدن برون از آن کس چه داند لقمه حال زاهد شب زنده دار</p>	<p>تا صید باوی که مکتوب سجالی در بغل چون گویم زره بود آفتابی در بغل گویند بیداری او راست خوابی در بغل</p>
<p>دو چه خوش بزمی و من از دل کبابی در بغل خوابم یاد آورم ایام طفلی کان زبان روز محشر چون گناه خلق را گرد حساب یادم آمد ساقی میا بر دیدم چه شب بستی دنیا بهین و هم و گمان دیگر نه هیچ تا چه از چشم و نگاهش بهره بر دار کسی بن قیامت آری ای کجا چون شتر سی از خدا</p>	<p>چشم ساقی بود میانی شربابی در بغل طفلی از مکتب برون آمد کنای در بغل من هم انجام میدهم فرد حسابی در بغل زاهدی در سجده ابرق آبی در بغل دار و ایدل موج این دریا سربابی در بغل چشم او مست و نگاهش انقلابی در بغل لقمه من قربان این دیرستانی در بغل</p>
<p>چنین ممت کجاست چنین گل کجا گل بین ریخت دوران چه رنگ تماش هوای گل او را کشد تا گلستان منم بلبس آنکه وصفش چگونه دم نشد در صحن بستان و لم را چه خوش گلگل از می شگفتی هم هیچ کنیم این سبق کاش از بر تن و تو نه بے تو کشد از چه آه بر ساسرو پرس اینک چون میروی لقمه در باغ</p>	<p>به بتخانه ثابت بگلزار با گل بگل مبتلا من با و مبتلا گل ندانم که در سر چه دارد هول گل نگارم گل است و چه خوشنا گل خوش آمد چه پیانه مل خوش گل بیا و چمن ای برویت فدا گل تو بلبس مرا خوانی و من ترا گل نه بے تو دور و از چه جیب قبا گل دل آنده نصیب است و آنده با گل</p>
<p>کجا دارد این گونه بوسی و فاکل مکن داغ ازین حرف مارا خدا را چه فرستش گشت این دل بسیار می مل</p>	<p>یکه هفت و دیگر کرا آشنا گل چه گفتمی تو بهدم کجا او کجا گل خوش آنکه او را بسز مل ببا گل</p>

است  
شدی دست ز در جاک جیت نام گل  
شکفته و باغده شد آتش گل

دوان در خشن را چو بنشد گویند ازین پر دو خالی نباشد گستان کنون نشا و خرم جهان چو دل نگرد و گلستان چنان بلبستان چو انان گلشن مرا جسمه دلب روم من بهیخته داو بگلشن	جهان مر حبا غنچه و حبذا گل تو گوئی کدر بلبستان و صفا گل پیش من دل چنان چو گل نمایند چو خود را بر نگین ادا گل بر دل جدا لاله از کف جدا گل مرا همه تنها بود و لغت را گل
لوسیم تا کجا بیای جان اضطراب دل کتاب دل چه معنی خیزد ازین انتخاب تو دل من خوانده ماه آسمان دلبری او را بخش پیجوی گرد سوار اندم که دل تنها بسوی کعبه میفتم که از غیب این ندا آمد شراب اشک چون گویم که آن خود حق من ترا ای لقمه میخواند مردم صاحب دانش	بیای ای راحت جان دلی لطیف میباید دل خوانی غیر حرف دوستیها از کتاب دل نخواند از چنان سر داغ دل را آفتاب دل قرار و تاب و طاقت هر سه گرد و هم کار دل بسی بیت از جناب کعبه هم بر تر جناب دل گرت ذوقی بود دیگر نمک دار و کباب دل مشو عفا طلب یعنی میرس از خورد و خواب دل
چه میخواهد سکون جان علاج اضطراب دل دوم بخود بصحرا اگر کسی جوید نشان من اگر صد اسب بپوشی خوانی غیر ازین مصراع کنون در بر سوال او چه بندی لب بدین آیین چرا منت کشم ز میان رسائی تا کشم آنرا تنهای عدم دل را چو از جان بیشتر باشد کسی کو بشنود آن را کجا ماند بحال خود دل من آنکه از حق هر چه خواهد در می یابد تو می دلی تو می دلی تو می دلی تو می دلی بیاسائی که ورد لقمه اکنون غیر ازین نبود	علا بیک مار جان نشاط میباید دل گویم منت و شیدا اگر کسی بر سر خطاب دل غم او انتخاب دل غم او انتخاب دل چه خواهی گفت پیش ما و بر محشر جواب دل نباشد از شراب بسی کمتر خون ناب دل بر اندکی تواند شد و رنگ جان انتخاب دل تو که بشنیده باشی جان من حال خراب دل بترس ای رفته از دل از دعای مستجاب دل بنفیر از تو که یا بد دعای کس میباید دل بفصل گل شکست تو به باشد فحشا دل

بیای پیچ و وصلت یا پیشین و شباب دل  
مهر کرده ام بهر تیراب جان کنایه دل

بهره دل بینه با جا گرفتیم  
از آن جلوه داد تا جا گرفتیم

چه گویم چه از اهل دنیا گرفتیم  
چو گفتند فرما و بود چو مجنون  
گر قنیت بر جلد اسکندر از من  
کجا اید از باره دوست رفیق  
کس است آنکه بکس کند خویش را  
نگیرم و گرام یک آشنای را  
بیاساقیا من به نام که بودم  
من این سخن جامه ز دل و دم گفتم  
ز سر بر انداخته احوال خود را  
روم گز کران تا کران است رفتن  
طرب خانه خوانند مینی نه مارا  
ندای دروغت من ناشکیبا

همین گوشه بود آنچه را نهادیم  
ز کوه آدم راه صحرا گرفتیم  
من از خویش فتم جهان را گرفتیم  
بسر فتم و شروه کبریا گرفتیم  
چه کردم که کس خویش را گرفتیم  
بسی رفتم و آشنا گرفتیم  
نه می و اوم از کف نه تقوا گرفتیم  
تو گوی که خارا ز مینا گرفتیم  
زه بخودی من نه تنها گرفتیم  
روالی من از موج وریا گرفتیم  
قرار اندرینجا نه بیجا گرفتیم  
مگو نقشه را من شکلیا گرفتیم

که گوید کیت لطف فرما گرفتیم  
بجد اندر و بی جا گرفتیم  
نه خود رفتیم بر دوا خیر سباحتی  
بجای که افتادگی بهتری دست  
سوالی کند آفران من بخت شد  
نخو اند نه جز خارم از سر کوبایی  
تو آئی و کوی تو آنت کجا  
چه سود اگر رفت که میگویی ایدل  
ویم بر دوا لیم بیک ساعزمی  
چو بدست من گفت خون تو از منم  
رو ایدل ترا شکر کتی بهیچ بود  
چو گفتند غیر از تو گشته سیدی

نه برگز گرفتیم نه اضلا گرفتیم  
گر فتم و گرام کجا گرفتیم  
سفر ما گزیدیم خبر ما گرفتیم  
چه کردم چرا دست دل گرفتیم  
خمش می با امید فردا گرفتیم  
بیای کسی که من جا گرفتیم  
بسی درین دین ز عیسی گرفتیم  
سر خویش واپس ز سودا گرفتیم  
من این همت از پیر تر گرفتیم  
شدم می به پیمان ما جا گرفتیم  
به تنهای من که تنها گرفتیم  
شدم نقشه خون راه صحرا گرفتیم

<p>قنای دل داشت پیرا گزفتم  عدوی خود این طوطا و گزفتم  دل باشد ای گریه خون گرفته  چو گفتم من زو و گزفتم گوی  فغان از ورگی که در شکشی رفت  به دارم توان زین گرفتار کشیدن  گرفتم از ورخصت دای و آ  کمال تو ای ناله از جوف و است  خوشی چه گویم چه بود است دولت  شهی گردنم دهم من نه اولا  چه برسی زمین لفته را ز کنی را</p>	<p>نه مسکن گزفتم نه ما و اگر فتم  بس نیت کامی که ز اعدا گزفتم  من آن قطره خون را که دریا گرفته  من امروز از و او فردا گزفتم  بگردن چها خون پیرا گزفتم  که جلا در آن مسیحا گزفتم  نگیرد کسی آنچه من و اگر فتم  خبر از عرش معلا گزفتم  بگیرم بسی گفتم اما گزفتم  کنای که از اهل دنیا گزفتم  تو بودی کسی را که رسوا گزفتم</p>
<p>ز بس عجز از اهل دنیا گزفتم  چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدم  تو در جلوه کن جلوه تو که تماشا  اگر مدعی صرف گیر است من هم  دل من بک طرب تا خفت آورد  بمستی که جیب جودی در دیدم  تو می کاین همه اشک و اینم نه بود  تو سر تا سر ایینه خموشی گرفتی  من آنم که گرد سر مرگ گزفتم  بک آب شد خنده ات تا لب زد  چه دیدم که پیمان حشر گزفتم</p>	<p>که بستم و راه عقبا گزفتم  چه گویم چه دیدم ترا تا گزفتم  اجازت برای تماشا گزفتم  قلم در کف اینجا بد عوا گزفتم  من اقلیم غم را سر ابا گزفتم  بوحش که دایمان صحرای گزفتم  منم که شری تا شریا گزفتم  من ارض و سمارا بغوا گزفتم  بدشمن طریقی مدارا گزفتم  شکر ریخته بوسه است تا گزفتم  چه کردم که نام تهنات گزفتم</p>
<p>ز بس هیچ نگر فتن آید محب من  درین فن ترا لفته بکتا گزفتم</p>	

اینکه  
نزد یکی میگویم در نزد همه میگویم  
توان گفت که از همه میگویم

<p>یا دبت می کنم و شکر خدا میگویم آنچه با دیر توان گفت بگویم بچرم چون بهیرم توان داشت چه ایم از چو گو نگفتم کسی انتم اندم که گرفت غنی از هر چه شود و اندام ندانید ششخ اگر گفت که من مست گردم زنی رازی از من تو همی پرسی و نا گفتن باز</p>	<p>و اند این را ز جهان بت که بهما میگویم گفتش داشت کجا سود و کجا میگویم ای غم و درد چه دیگر بشما میگویم خاک گردیدن خود را بهوا میگویم حال و گفتگی خود را بهصبا میگویم سخنی زان گم بهوش ربا میگویم لقمه پندیت دلا و نیز که دایمیگویم</p>
<p>گفتم آنچه نبود است روا میگویم هرگز آنرا نه بلا و نه دبا میگویم هر دو آفاق کجا نسیم نگاه تو کجا فهم این سکت کسی کو بکند یا اگر باعث بخش او بسکه نکشتم ز بهار تو را هر چه بهتر می شمری میگویم من و او هر دو بهم درس خنوتی خواندیم</p>	<p>غیرا گویم و دانم که ترا میگویم بخدا احکم ترا حکم قضا میگویم یارب این بخش بهار چه بهما میگویم یا دسر میکنم و سستی با میگویم حرفی از بخشش بجایش میگویم من ترا عسر حیا جان او میگویم کس بجز لقمه نداند که چه میگویم</p>
<p>خلوت است این که بخود لطف شما میگویم شکن زلف ترا بال بهار میگویم بست رازی که بخود نیز نباید گفتن شادیش یک طرف انجام لقمه ترا هر چه در زیت بگفتم نشیدی اکنون تو نمیگویم اسے جان تغافل که برد هر چه میگویم از لب که نیم آخیزین پیش ازین در صفت شاه قضا میدفتم تا چه سر خوش شوی ای لقمه ازین میدم</p>	<p>آنچه سرگزشت توان گفت چرا میگویم دین چگویم که چهار زلف ترا میگویم آنچه با غیر جدا با تو جدا میگویم بشوم گر ز تو حرفی به بهما میگویم از جهان میروم و با تو و عا میگویم با اجل من به نشاطی که بیا میگویم بخلا گفتنی است و بهلا میگویم مرد امید و کنون مرثیه با میگویم پیش ساقی سخن از ابرو بهما میگویم</p>

من که اندر دوزانل برخت خود پامیزوم  
پادامه میگردم کندنی اگر کسی را میگردم

<p>من که لاف عشق باز بها میبرد جا میزوم یا وایای می که ناوک میزدان سفاکین من که میجو اندم نمیدار ز ساقی نامه شعر ای خوش آن رفتن که من میرفتم و از خوشدلی سویختن سگانه خود بر کجا میجو است گرم چون کسی میگفت کاصل خود نمیداند کسی قطره می که کجا هم لطف ساقی میجو کاند اگر خصم سر بلند آهنگی پیدا است نیست قسمتم دیدی غم من مستور چون گذشت و است از بهر شهادت بر کجا و شمعین دعا کاش آن ساعت که میخواندی تو حق بنی لطف</p>	<p>حسرت می گشت اگر نقشش تنها میزوم فرعه بر نام شکست استخوان میزوم چشم او و اندر چه جام حالت افزا میزوم خنده نامر که بهایه ای دنیا میزوم کاشش میخوردم و آتش میخور میزوم آب میگردیدیم و خود را به دنیا میزوم برزین با این ضعیف آسمان را میزوم چرخ بر سر بود و در نه خیمه بالا میزوم چون که سنگ انور غویان به دنیا میزوم شیخ بر فرق اجابت سبزه محابا میزوم بر برت آتش میخورم و مصلا میزوم</p>
<p>به سلاسل چون ابراه عاشقی پامیزوم صبح کاندرباغ فال فرخی پامیزوم دل مرا در جلوه گاهش میکشد و رنگین یکچنانست بفرق آرزوی خویش داشت میشد معلوم که شغف جها خون خورده ام لطف مردن غیر عاشق کس نمیداند که نیست آب به آتش زدن رسم دیار ما نبود ای که چشمش پیشو باشی و در اندازد است نه به سجده می نه در کلبه کافری قسمت سبیل گیر و از گشت خون سپاه آرزوهای جهان را دست برین عرصه تنگ</p>	<p>نال به جامی کشیدم لغوه به جام میزوم میزوم جامی دبر و بهیم جهم پامیزوم دیدامی بستم و راه تماشا میزوم آن قدم کز و خسته دل سوی صحرای میزوم بر هم از بهنگامه روز جزا میزوم وقت مردن طعنه بر خضر و سیاحا میزوم خون فرو میخوردم و آتش بجالا میزوم باده ناگر میزوم با باد به پیا میزوم گرید اینجا می نمودم ناله اینجا میزوم زلافت از اینجا است بهیم زرد میزوم کاش که بر قلب را لطفش تنها میزوم</p>
<p>در طریقی به نشانی چون قدم میزوم</p>	<p>به نشان میگشتم و سگانه نقا میزوم</p>

<p>ناچه در میخانه زانفتش تنها میزوم گر من لمانی نیاید روز خوشش که جواب گفت پیر کعبه کاین کافرا بیچاره بسزد ویدمت باغیر و مردم دین خود گفتم که من خنده گلبها میزدند اندر چمن بر صبح و من ساکنان عرشش تاب امان خوابی بود داد خوابی من که چون از خاک بر میخاستم یارا اگر میگفت جای نویسه و مسلم بجوی</p>	<p>از منیم دریا تنها بود و دریا میزوم من ضلای می بحکم پیر ترسا میزوم صد جماعت را بیکدیگر بهما میزوم گر نمی مردم دم از غرت چه فرو میزوم بر جبین مشت گلابی بلبان را میزوم شب چو از بقیالی آه عرش پیا میزوم دست در دامن خودان میخود و پیا میزوم لقظه میرفتم در عرشش معلا میزوم</p>
<p>جز جنون دیگر که مسیه اندکجا میزوم خلق از مرگ تنها میم فغان میزد و من چون بمن سپید پیش جان و دل بر جا پیش میرفتم قدمها پس لیکن می قتاد دل اگر بود می به پهلویم نوا و کغم چه بود تا چه در زندان مبارک با و بر لب و استم دل گجا و کو قرار ای به نفس حرفی و پس ساقی از میداد بهمت کار می ساختم دل پر آتش بود و جان بر حال صحر اگر بود گر فلک می ساختم گر و سدر می گشتش بود و ریای محبت لقمه ناپید کنار</p>	<p>من که چاک از جاده در دامن بخوا میزوم می سجایه شمع بر گور تنها میزوم می شدم از خویش و با یکدیگر ما میزوم کام می جستم در نا کامی اما میزوم سرا گری بود بروشم بخارا میزوم تا چه در غمی نه حرفی عشرت افزا میزوم من کجا و کوصوری لاف بیجا میزوم شست فکرت میکشادم صید معنی میزوم دیده پر خون بود و من چنگام بدریا میزوم در زین می بودم و او را بوسه بر پا میزوم کس چه داند غوطه در خون تا کجا میزوم</p>
<p>بل ویدی که دارم از تنهای کسی دارم در چشم من جواهر سه سه که طور میخوابد نگاهش را اگر میخانه خوانم بر سجا باشد کسی گو خود و نظر خود آنچه می بایست و حقیم</p>	<p>بلب جانی که دارم از جفای کسی دارم بمانا در نظر خاک کف پای کسی دارم غرض من نشد و دیگر صهبائی کسی دارم اسیدان از چشم قتل فرمای کسی دارم</p>

کسی که در تنهای کسی دارم  
سرا گری بود بروشم بخارا میزوم  
بهرین دیده و تنهای کسی دارم

<p>شهادت نشانه ام دیگر جز این دارم به تیریری دفاعی و عده از فرمان جوینکی نیست من هم یاد مزاج او همان خوب نگه من بجایاران قیامت حاضر ایک دید باید باز که آید چه پروا اگر رسید آید چه کنم گر لقمه ترسانه</p>	<p>لنگاهی سوی مرگان صف آرای کسی دارم نه امر و کسی دارم نه فردا سئ کسی دارم شکایت از شکایتها سبب بجای کسی دارم کواه دعوی خود قدر عفا سئ کسی دارم همه تن دیده ام شغل تماشائے کسی دارم</p>
<p>ولی دارم که دردی دردسان جای کسی دارم تنهای کسی بر کس که وار و یا بدین دولت بگوید سابقه امروزی خود خسته قد با من به شتم در نظر بود از او ای کسی دی شب بیانگر نباشد هر چه در بلخ اندر و باشد نیفتاندم هنوز از چشم خود اشکی و خوشی بین زیست کسی گل میبخت و خون زیم گوی چرا مردم عدد و بر خود چو سنبلیله در گلشن چو رفت از بود و باش لقمه ذکر ای خوشتر از طالع</p>	<p>هری دارم که بروی دلخوشی کسی دارم بجست کار را دارم تماشائے کسی دارم ز امر و کسی امید فردا سئ کسی دارم قیامت بر سر امشب از جفا ای کسی دارم نه باغی در نظر دارم سراپای کسی دارم که گوید فکر کشیده بهر دیه ای کسی دارم تو دل تن زن که من چشمی بسپاس کسی دارم کجا مردم بکف زلف سپهرن مای کسی دارم که بچون گفت قصه طوف صحرائی کسی دارم</p>
<p>برای فتنه زائیدین چه پروای کسی دارم بین گوید عی کاین سان کجا آئینه با او چه بکند بیز قاصد خود پریم چون آید بوی که دانه شیش که گرد و حریف از بهر پنهان کسی آن کو بدید اگر رو آید بهند از توان کسی را اینکه بگویند منشی بهشت و خوشی اگر دیگر مشایخ هم چو تو ای شیش گرانند نمی آید تو و هم گم بس من سخت ناسپارم نم از من که و غالب چه کس به یکایق درانم</p>	<p>بلای نوبس از سر و بالا سئ کسی دارم ول خود را چها محو تماشائے کسی دارم کش و کار خود تا چند بر رانے کسی دارم بسجده شغل می نوشی با یای کسی دارم نگیم در نظر تاروی زیبای کسی دارم به پیش خویش فقر زاناشای کسی دارم عقیدت که بسپاس و مصلای کسی دارم و هم جان زان چون اینک تماشائے کسی دارم مئی کاند قدح دارم زمینایے کسی دارم</p>



آثار باختر و شمع دیده ام  
خود دیدم آن گلشن دیده ام

چو پرسیدش کسی از طغرل روانی که این گفته	دل نه قصد و شکستن دیده ام
و دیده ام در چشم بخت عالمی	دو چشم بکمر اندازد چسبیت
من که برین گفته گاهی نگاه	من که ششم از خود بیانی تو شمع
با نند آن شکوی دولت دیدی	چشم من چون چشم بت ماند بت باز
دل بان صلیبه نه ترس داشت است	سر قدر ما بار کم فتویش کم
لطفه گر خواهی بسر برون دی	آثار در بزم و شمع دیده ام
از تو رحم ای رحم و شمع دیده ام	بیش از آن تو در شکستن دیده
گفته ام چشم من و این فیضها	شیشه هم زانوی تو ساغر بطاق
حاکم پایت از کجا وز دید چرخ	تا چه باید بر روان عشق را
اگر خور را خوانده پرفتن چنین	تیغ از سنگ فسان کی دیده است
می رسد با ادا ناهم ادا	ای که گوئی دشمن خلقت مرگ
رفته ام گلشن گلخن دیده ام	گل زانگه گر باید امن دیده ام
بگفتش من کجا کاری بر روانی کسی دارم	کس بیاید و آنچه از من دیده ام
من که دیدن در ندین دیده ام	عالمی با خویش دشمن دیده ام
برق را صندره بخرمن دیده ام	توند بیستی خدا من دیده ام
کاف و صاب و همه برون دیده ام	ناچه در کشیش بر من دیده ام
من باین سختی نه این دیده ام	صرفه نادر جان سپردن دیده ام
گونه دل گرمی بگلخن دیده ام	آرزو مارا بشیون دیده ام
نقش نادر کوی و برون دیده ام	ایچه من در عجب بخت دیده ام
سیرگر اگر بر بدامن دیده ام	چون نه جنگد با دل من دیده ام
چشم مهر و ماه روشن دیده ام	لطفها بر خود ز برون دیده ام
نسخه نامن هم ز برون دیده ام	شسته کزوی بکرون دیده ام
این ادا من از تو نیست دیده ام	لطفه را از دشمن این دیده ام

<p>و آنکه امید خوابد گشت سبزه شیشه را به تو بزم انتظار شهرت کاندیشمین کس ندید تا کجا گویم بسی نادیده بجامه خود را برین لطف چاک سیر ما در تنگی دل کرده ام سبز گشت خاکسار بهای من گفته ام در خامشیا مطلبی است بریکه خند و بجال دیگری لقمه بشهر تو عجب آینه است</p>	<p>کز خطت فال دمید دیده ام غرفه در خون تا گردن دیده ام خوش من عناقشمن دیده ام دیده ام تا چو تو بزم دیده ام از گریبان تا بدامن دیده ام گویند در غنچه گلشن دیده ام تا چنان در روانه خرم دیده ام من که گفتن در گفتن دیده ام سن بجال خوشن خندیده ام صورت معنی در دمن دیده ام</p>
<p>نه ناوانم من انداز لب اظهار میدام کشی تیغ و کین گوی چه رنگین کار در پیش دوی صبر از تو ناممکن چه میگویی چه نمی دوی بسیار آرام که انجامش همان باشد زین تا به رخ و گوی نمیدانی به آخر چه گفتی اینکه کم بسیار اندکونی می اندر خم داشت لقمه بر دستش چون زده بر این رخ</p>	<p>تو حرفه را که خواهی کرد سراسر می دهم صافی بندی اندوخم ز رنگ کار میدام تو این را سهیل می بینی و من دشوار میدام اگر دانی که من آرام را از ار میدام چه میدام و گوی از خود ترا نیز میدام تو میدانی که من ساقی کم از بسیار میدام که می راجام و گل را باغ و گل را یاد میدام</p>
<p>نه مستم که خود را پیش دل بشمار میدام بسی انگار را اقرار میدانم و اکنون چنانم گیرم اشتاق و زانم ز خود دفته من و از سستی سخت خود شدن در خوابگاه او چو برسم با فلان کس شب کجای می گوییم چه گفتی این که تو سود و زیان خود نمیدانی تو شهر لقمه را از نام خود ای آنکه می خواهی</p>	<p>دل خود را راجام به خود می سرشار میدام چو تو میدم بسی اقرار را انگار میدام که زخم خوشگلان را دیده خونبار میدام تو بوی و بویانه ام کاین خفته را بیدار میدام که من او را نمیدانم صفت بخیار میدام تو بودی پیش دلائی سر باز میدام نه گفتارت چنین من طرز بر گفتار میدام</p>

که می راجام کل را باغ و گل را یاد میدام  
بر خطه فرین از کجاست که راجام

<p>به عیاریت را ای بت عیار میدانم کجا گفته که می از خون و گل از خار میدانم کسم دیوانه نمید و منش فرزند دشتانم بترانه خار هم باشم اگر به نسبت باشم من و تو هر چه میدانیم جز دل کس نمیدانم بسی چون روم از دیر چون سخن گفته اند چو گفته کس نداند با جرای گفته از زبان</p>	<p>و گرایتم مفرمایا را از عیار میدانم نمیدانم ولی چون پرستم بر بار میدانم تو ام گروست می فیهی منت بر شیار میدانم تو اگر خار میدانی منت گلزار میدانم تو ام دل داده میدانی منت دلدار میدانم که راه شمع را من راه نامهور میدانم دی از طرز روی گفتا که من بسیار میدانم</p>
<p>چه گویم این که بخش که سوگوار منم ندانم این چه بود جاد من کیم و اینجا مباد ناوک باز تو خو بگرداند من و زر بگزرت رفتن این دویم و گمان بر آنکه خوانده مرا از باستانی یافت بر آورد چه سیکه نا امیدم امید بجکم آنکه زیان نیست در تجارت عشق زیر کسی شنود تا کی بد تو کسی چه غرضی که بود است گفته در خاری</p>	<p>هلاک گشت تنها و اشکبار منم چه در سداست و لم را و در چه کار منم خجسته را غ عدد و تا ترا و در خار منم ز خاطر تروم بر گز آن غبار منم بهر فوج که تا رسید روزگار منم بنا امید می که بین امیدوار منم و کان شوق کشایم که مایه دار منم ز خوی نویسن بر پس از چه نثار منم بچشم خصم کنم جاکه خاکسار منم</p>
<p>ببین چو وضع من است در چه دستانم تو ساقیا بچه در سیم و فتاده بر خیز سبا و خون امیدم بگردنت مانند بیز استنگ حوادث سپهر گوهر دار تو بر جهان که بمن می کنی قبول ولی نیکو و بد بختی چه می تو هم ساقی و گرایتم زای یکی که خواب بود</p>	<p>شکایت از تو کند بچه و شمسار منم که ام شمع در کجا تو به می بسیار منم بکش بفرقی عدد و تیغ امیدوار منم مرا که می سکن عهد استوار منم فغان ازین که بگوئی دفا شعار منم می است لیک بخندان که میسگار منم بمن بساز که دور از دیار و یار منم</p>

زود خواندن و دیدن و یاد کردن  
بیان آن که در کمال است و بهر منم

<p>کجا بدام بکس ماند چیر عاریتی بهرگ چاره بیا لفته خون بهم گزیم</p>	<p>فریب خورده این عمر مستعار منم جگر فگار تو هستی دو لنگار منم</p>
<p>نه عار فقرم و نه فخر روزگار منم که اگر است که در خون چراتیم خیال توان نبرسته غرت و لبیریم و بدن نفس جگر نه بر ارد کسی زین تنگی من و کنار زیار اینچو هم و اینچو گمان طلب چه پیش و چه که عاقبت طلب آید بستی از سخن تو به راندم ایسانی صبا کجا که دهد این خبر تا شاد را من آنکه لذت مردن چو من نیافتی و اگر کسی چه نهد لفته نام من در دهر</p>	<p>بر آن فقیر که دارد ز فخر عار منم تو هر کجا که گمان نه کنی تنگار منم قسم بفرق عدو تیغ آید ار منم فتان از خانه که ناخرده در هزار منم از اینچو در دل یار است بر کنار منم ز تیغ او و مطلب آب شش سار منم گناه بخش توئی و گناه هگار منم ریخ تو گل سر کویت چمن هزار منم کسی که مرد و یکدم مزار ار منم بزود میری تویشتم قسم شزار منم</p>
<p>نه بیکدودار و من زار لاله زار منم گیر ای فلک این وضع قدر و ان منی سخن گو کبکی گوش اضطراب دل است بزخم سپیده که مشکین نفس انام است نگه به بوی من قدر چشم خود بشناس چه شوق بود که گفتم غماز کف برو چه لاف دل شکیب و چه نال شکیب است بغیش جیش کشیم غم معین من بود است نگه به طلب ز تو اعیار و نکته چمن بود خلق</p>	<p>گوز میا و خزان را بمن بهار منم مکن جفا بعد و فخر روزگار منم قدم منه بزین چشم انتظار منم بزلف او که جگر گوشته تبار منم قدح بچاک بیند از در خمار منم چه وحشت است که گویم بهر دیار منم چه ناز من بقرار و چه بر قیاس منم بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم بیا که چشم توست است و پوشیدار منم</p>
<p>سخن بماند الهی بسی که میگوید ماند لفته و از لفته یادگار منم</p>	

شهریار که با خیال قیامت میزد  
از آنکه او دل در میان میزد

در این روزهای خزان که کرده ام  
بسیار از شقایق که کرده ام

<p>آبی که شب بخت جانانه میزد یا در آن زمان که خنده مستانه میزد در دست شمع سپیده دانه بود جایی که حلقه فقر بود و من در افسانه ایست که خواب تیرانه اکتون کجا گلی که ز گلزار جدی شهریار میزد او با دایره نون داد و دیریم نه کسی داد و ای من یا در آن زمان که رنگ چرمی آمد ز شهر</p>	<p>بود آن شب که در سپهر پروانه میزد با یاری ششم و پیمان میزد ساخته سیاهان و در یکدانه میزد انجا صلاهی جشن ملوکانه میزد بپیونده فال خواب با فسانه میزد وان لاله کون می که بسجانه میزد بازوق تازه بوسه بران شانه میزد خود را به تیغ او چه و لیرانه میزد همراه نقشه گام بوی رانه میزد</p>
<p>شبهه که به تو نغمه مستانه میزد میگرد و عرصه تنگ بیدار ز ناله دل کس خوراک کند گله بود ز آشنای جایی که میگرد ز فرز گل سخن پیش ز گریه و دیوانگی جفا محموده می شکست نه نشان فقر بخی جیان کند من و او بر پشت داحسره که موسم گل آفتاب بود در خانه گلوی موزن چه میگفت وقتی که خوانده بودم از قصه شقایق</p>	<p>بر لب تیره روزی خود شانه میزد زان سان که من شیشه بر دانه میزد حرفی که من بمردم بیگانه میزد لاقی که کس نزد من دیوانه میزد آتش بجان مردم فرزند میزد گنجینه دار خیمه بوی رانه میزد دید می چگونه شب در میانه میزد تا تو به می شکستم و پیمان میزد تا تو بهما که من به صحنه میزد ایکانش جام می دوخته انداز میزد</p>
<p>هر چه بد غیر از فغان که کرده ام من چه جویم مرید بهای خوش خاک میز بهایم اکنون دیدلی است نبود این رفیق جوان فزون که رفت</p>	<p>از زمین تا آسمان که کرده ام گوید آنم زگان سمان که کرده ام نقد فحش تا چسان که کرده ام دست و پای بهر تان که کرده ام</p>

<p>من پند یکدل غم کردم اینقدر مرگ خود را کرده گم عداوت من ایکه گوی از جهان آگهی نه مرگ و پیرست اسید جوان سایه ام یکجا ننگ و قرار می شد م خضر از پاکش میشدم</p>	<p>خلق داند گلستان گم کرده ام درد عادت و زبان گم کرده ام آگهی را در جهان گم کرده ام پیرم امید جوان گم کرده ام خوش بهای آشنای گم کرده ام لقمه عمر جادوان گم کرده ام</p>
<p>دین و دل را ناگهان گم کرده ام ورشاطه مژده از خود شدند بے عیان و بے نهان بینی مرا منزل عشق اینقدر نبود قریب میدوم اندر سمران غم آرزو گر مرا نامند عتقا میرسد از که پرسم انده گم گشته را کس نداند سوختنهای مرا اینچنین میخواسم بده بهر خدا سپند را میکاوم و گویم که مائی لقمه گوید از کنار و بوس و او</p>	<p>دین نمیدانم چنان گم کرده ام بهم رکاب و بهم غنائ گم کرده ام تا کجا تا جسم و جان گم کرده ام رفته ام تاب و توان گم کرده ام بسملی در خون تیان گم کرده ام نام باقی و نشان گم کرده ام طرفه یار و مهربان گم کرده ام آتش عشق و دخان گم کرده ام یعنی ای گردون لاله گم کرده ام تا چه در آینه دان گم کرده ام بهم میان و بهم دان گم کرده ام</p>
<p>بکس به تو جسم جان گم کرده ام نقش پای افغان گم کرده ام بینش تا در میان خوشتن نال را خبر که چیزی گم کنند می پر و تیر تو گوید بهی ایکه پرسید چرا لب می گری</p>	<p>میزبان میباید گم کرده ام من غریب کاروان گم کرده ام خوشتن را در میان گم کرده ام من چه ناله چون فغان گم کرده ام من بهای آشنای گم کرده ام بر لب آهی خوشکان گم کرده ام</p>

میروم سوی عدم وین بخت بین نیت به برگزینم که کرده عقل چون روم جای که پادشاه در کل لقمه در سیرگی و گوید اسیر	در دین ارمغان کم کرده ام انچه بر یک آسمان کم کرده ام چون زیم دیگر جهان کم کرده ام بنیاد در آستان کم کرده ام
سیرت به تو خیم این همه گرساخته ایم آب را ساختن آتش نه چنان مشکل بود میزند تیر بدل حرب و دروغ تو چها خانزادان بلا را خبری ده که زوهر پیش ما خلعت هستی گفته پیش نبود تا ز بخت جگر شرح جدا گانه چه بود لقمه بار غم او در خون بر کس نبود	کارنا ساخته خود چقدر ساخته ایم قطره کز مره بارید شد ساخته ایم سینه را پیش خدنگو که سیر ساخته ایم میردیم و ز غمش ز او سفر ساخته ایم والی آن چیست کز قطع نظر ساخته ایم دیده را معدن بر خفته جگر ساخته ایم گرچه کا میم چه از کوه کمر ساخته ایم
ما که دل را بنهت شیر و شکر ساخته ایم به ناله که بگویند در ساخته ایم خون دل ریخته ایم از مراد و پر گام گفته گو تو همین کز و در مارانیدش می شماریم کز غیر از دهر دراز بود و صحرای آفتاب پی آن باید دید لقمه تا چند بگوی که ره عشق دراز	دید باید که خرف را چه گهر ساخته ایم بنهت ساخته ایم و چقدر ساخته ایم چینه تازه بهر را گز ساخته ایم تا هم از گریه بدیوار تو ساخته ایم مره است را همه تن مد نظر ساخته ایم دانه را که ز خون مره تر ساخته ایم توبی کاس و پای ز سر ساخته ایم
در بروی میکش ز نارسای بسته ام آه من صدمه خط آسمان گزیده است آید برسی از شامت دل چه طری بسته بسکه معلوم است حال بخت و طلق و خجور زن به ملک کن و در نیم باز مینش	کز شکست نشسته عهد بار وای بسته من بعد مشکل ره مشکل کشای بسته نقشه کز کس طلسم آسمانی بسته در شود کار دل را بر جده بسته دست و پائی نو یابین بدست و پا بسته

است  
دین و در ستایم در ساخته ایم  
ساز و صحرای شیر و شکر ساخته ایم

است  
در غار و طایفه میخانی بسته ام  
آه و چاه از شام دل بر جاده بسته ام

<p>رفت دل با آه و من گفتم بجز این نیست و بس تا چه دید از زلف او خلوت نشین زاهد که گفت جان بر فتن گریه بینی در نه بینی عاجل است تو غرور گل بگلشن از ریخ رنگین شکن کام دل از خود ستایان گفته عری شد کن</p>	<p>نامه شوقی که بر تیر سوا می بسته ام نیستم مطلق را بر خود رای بسته ام دل بردن گریه ای در نهانی بسته ام من زبان عذیب از خوشنوا می بسته ام رخت ناکامی ز شهر خود ستای بسته ام</p>
<p>غم و فادار و بغم کاین بیوفای بسته ام از شکست دل صدای الامان برخاست نگرش آینه مست و این تماشا دیدنی است یار پر سدا من گم کرده وین لطف بین در کشا میبشید من پشت کجا باشم خود گفتی ای ناصح چهار از از خای ماولی ویده ام آن روی و اشعار و قوی گفته ام ایکه گوئی سگوار خود دوستی و دولت چون نه بینا خند تا بر سجده زاهد زند انچه بردنی مراد مرز و از من دیدنی است لقنه ناسازد اسیر خویشم آن مرغوله مو</p>	<p>تبهت بیگانه گی بر آشنای بسته ام گریه بید روی خیال سو میای بسته ام غمزه اش گوید که بر خود نمای بسته ام خضر گوید من چه طرف از نهانی بسته ام عهد نارفتن ز خود تاد رکشای بسته ام گفته بگفتی این که لب از از خای بسته ام رفته ام از خویش و مضمون جدای بسته ام دل نه رایت من نه آن پای ضای بسته ام نقش رندی بر چین پارسای بسته ام آشنا چشمی که چشم از آشنای بسته ام خویش را عهد از بخیر رای بسته ام</p>
<p>انگهی که سر حیرت بشمع آهنگن دارم بگوید این ندارم من اگر تو آن نمیدار دلچون خشت تیرا دسرم فال شکفتن زد چه پیش آمد فغانم را چه طاق رفت از دم من و همای مبری که از دل و در تر و است ز مقدار آنچه افروخته بریان آن نه نمیکز مرا مصلوب چیری به زخم و چون دیدش</p>	<p>پیر پروانه میخوانم هوای سوزناق دارم من بیدل عجب یک دلر بای بدین دارم من امید و گمراهم ز ترکش تیغزن دارم نه جنبش دلم دارم نه چاک نه رکش دارم نه دوری از سفر جویم نه پروای وطن دارم بگویم تا کجا با اوس بی رنج و سخن دارم چرا آن چیز را چشم از غزالان فتن دارم</p>

نزد خواجه خندان خنده گل در چین دارم  
برکتی از نثار و طاهر جمعی که من دارم  
اسیر



<p>باین همه اختیار یها چه جای دل چه جای جان باندازی که باشد صورت بشیرین لب لعل اندر</p>	<p>خواهم خوش تن را هم بحال خوش تن دارم خیال بوی خود و نقشه در بیت الحزن دارم</p>
<p>جز این در عشق بازی رتبه عالی چه من دارم چه کار کنون بر جان دگر و مهر و حسن دارم منه گویم که او با من چه کرده و حال من چون بیت اندر استین تا قوس بر لب ره به شمعانه کشم منت چه بجز پرسش بگویم از چه باز این را خوشا آنکس که چون پرسم یا چون زنی بپرسد خودی هر دم در لب از غیر شربت چون نمی آید بکش ز جنت همه گویی با و پس این سخن بشنود مگر دم لقمه چون قربان بخوت از جنت بود</p>	<p>بمجنون خرد میگیرم سخن هر کوی که من دارم که یکسگی در نظر نگین تر از صد ماچمن دارم صفای تیغ او این پس که خونین پیرن دارم که با صد صدق فلان دارم طریق بر سن دارم که من هم اندرین عالم خدای ذوالعین دارم بگوید نه زین دارم نه زنه دارم نه زن دارم که آفت آنکه میگفتی چه ماور کز و فن دارم فلانی برزه گو صد ماسخن من یک سخن دارم بجز در روی دیگر چه با و رخ کنن دارم</p>
<p>که دار و از سیرانت چنین حالی که من دارم علاج توبه دارم پس چه بپیش خود یعنی چمن را آنقدر نرسیت که قربان آن گفت یقین دارم برار و چشم صحت او یک ایما زمین گو او در طوفان بلا ما آسمان یزد چو من دیگر که باشد چشم بر راه مصیبت ما مرا خواند در یافوش و توسانی اشارت فهم حدیث رب ارفی نترانی بر زبانه های فدا این گفتت را من بمن دیدی و با ما را پرسم من ز دل چیزی و دل گوید من باین</p>	<p>حرا از جان و تن حرفی نه با دارم نه تن دارم شکست طرفه در دل زان و در لطف بر جان دارم برندان چون در آسم اعتراضی بر چمن دارم پراسیدی که من را نمرده تا و ک گفتن دارم چه هم گز در مصیبت چون نعمت یار کنن دارم روم راه و هر گام انتظار را بر زن دارم بغیم این را قناعت من کجا بر یکدین دارم تو که لب کشائی من خوشی به سخن دارم چه خوش گفتی که بخون هر فرما دهن دارم که پیش از خاک گشتن آرزوی خوشن دارم</p>
<p>از منصور است گوی رتبه ام ای لقمه بالا تر نهم بر جا که پاسے در نظر وار و رسن دارم</p>	

دانی بر جهان جان بستم  
مردم او نه جان بستم

<p>دست گلچین بگلستان بستم جان ز رخسار چه بست گلستان ایک گوی برو چه می بندی جلوه گر صورت یقین شد از و گفتم از نامه برکت بدکار تا نمی گشت ناله مسکروم جان پیرفت گفتم آمد دوست حرفه نشد اشک بکند از پیش عدم اندر نظر نمی آمد</p>	<p>بگلستان ره خزان بستم تا پندت خوشدلی بجان بستم رفتم درخت از چنجان بستم میخس را که در گمان بستم گفت بال کبوتران بستم او میان بست و من را بستم خوش خنایی بیای جان بستم من به خلی که آشنایان بستم لطفه مضمون آن دنان بستم</p>
<p>من کجا دل بآن جهان بستم بار از آن در نه من نهان بستم ناصح اندر خوشی است این لعل ای خوش آن آه و گریه بازار و دشمن و دوست رو من کردند ناله گوید برم فلاطون پیچ باز گواخی گفتم یعنی رفت طفلی و پیریم در شعر دم عقد نماز بر بستن ما حدیث فلان فلان گفتم چه کشاید ز رفتم بستم</p>	<p>این کشاوم گهی که آن بستم جان نهان بست و من بستم کنه خوشی ترا از بان بستم مایه از کف شد و جگر بستم در بروی یکان یکان بستم خوش طلسمی بر آسمان بستم سوسن کندیش زان بستم نقش اجل بر زبان بستم دل چگونیم بحق چنان بستم یا خیال فلان فلان بستم من که احرام لطفه بستم</p>
<p>من یقین ترا گمان بستم در سخن شبت بر نشان بستم گفتی آن رفت کت بستم پاک</p>	<p>دان گمان را باستان بستم ابروی یار را کمان بستم تا چه طرف از تو این زبان بستم</p>

<p>گویم از تیغ و چپ بکشاید سیر و در بهار عاشقیم سے بہین لغہ می مراد و بس رفت خاک ماریم دیدی عہد بستم کہ نازیم ز بہار ما گہان گسیل فتنہ بکشاید چند ما دیدنے توان دیدن دل شکن آمد و چنان آمد چون تو گفتی دگر قوافی نیست</p>	<p>بسکہ بر قتل خود میان بستم تا چہ گلہ ستم فغان بستم کزینے خدمتش میان بستم چون زمین را با سمان بستم شکستہ انجہ با بتان بستم بر میان دامن مان بستم رفتم و چشم از جہان بستم دل درو بستم و چنان بستم لقمہ من ہم کون زبان بستم</p>
<p>پیش یار و رایم اگر بہار شوم نزد وصل یار نہ می در قحہ نزدیک شوم چہ نازنین و چہ خوش وضع چند تیر انداز ز چپ فغان بخت است بیج غم مرا بیاد دای چمن از رو خفید و حیف گو و گر نہ نامی تو خار زار مرا میرن کہ چہ خط مردن اختیار کنی مرا بچہ شدنی بود بعد ازین چہ اگر تو لقمہ نیاری یقین بہوشتم</p>	<p>بچشم غم شستم اگر غبار شوم ہم چہ کہو کہ مہنون رو کار شوم بچہ تم کہ ازینان کر اشکار شوم نگین جفت نہ عجب اینکہ نادر شوم چنان شدم کہ بر خشم مہیا سوار شوم کلف تو گیری اگر تیغ لاله زار شوم اگر تو جہر شوئی سن ہم افتاد شوم بنا امید می جاوید امیدار شوم روم سوئی شہرستان و مہر زار شوم</p>
<p>چکو بہت چقدر زندہ خضر دار شوم چو لقمہ آی و قیامت بہین کہ بر شوم جداید بگر امیدی ز خوشی شدم بسبب قحہ کہ مرالطف کوسانی دیر رقیب بود کہ از کبر باد بخوت شد</p>	<p>و میکہ کشتہ آن تیغ ابدار شوم بناز گفت کہ قربان انتظار شوم چنین مباد کہ با خوشی تو و چار شوم فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم من آن نیم کہ بجز خاک رگبار شوم</p>

بچشم غم شستم اگر غبار شوم  
بناز گفت کہ قربان انتظار شوم  
چنین مباد کہ با خوشی تو و چار شوم  
فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم  
من آن نیم کہ بجز خاک رگبار شوم

<p>چونچه در چنین دهر بوده ام و لشک بدری که بودی و عشق تجرید کار برای یک سخن تو هزار گوش ارم کنون چه عذر غم آن گسار و دم</p>	<p>شوم شکفته زمانی که در مزار شوم چگونه معتقد عقل خاکسار شوم فدای یک نگه تو هزار بار شوم نگفتی اینکه ترا شکفته خاکسار شوم</p>
<p>جز این خواست که آواره از دما شوم شود چنان که بان جان و جان شوم اگر چه وعده من داد انجمن اما تنزل است به پیش من از ترقی به بسی باطل تو خنده آیدم چه کنی تو دعای مرا اگر چه بر بنیا و در چو یوسف ایکه بدرگاه تو هزار ام وجود من نگر و جوهرم دران دریا سخن نگفته بندت سخن ترا شوم تو شکفته داد خود آری بکف تو شوم</p>	<p>روم نه چون بدل و جادای یار شوم شوم و گریه من جان بر دشار شوم که اعتبار که من صاحب اعتبار شوم نه شعله شوم انگشت شوم شعله شوم نه مستم آنقدر ایدل که پیشیار شوم روم رقیب ترا مد عابرا ر شوم یکه کلام خود از خوانم هزار شوم نهان چو معنی از لفظ آشکار شوم گسار نگه ده به پیش گسار شوم من آنکه مورد و بیدار و بشمار شوم</p>
<p>این که گفتسم دل آواره پیدا کرده ام مهر با یک دلبر عیاره پیدا کرده ام سر زین کوی اواز اشک من پر دوق تا دم دیدار او بر خود برم خودم نه اشک رفته ام پیش اجل تا رحم بر جانم کند چرخ گردان را خست چون یزدان من ای کعبه خود دل من شکفته و بار و شرار و می اسیر</p>	<p>دل نباید گفت آتش پاره پیدا کرده ام کین بجان خود و چپا یکبار پیدا کرده ام اگو نیامر آسمان ستاره پیدا کرده ام اشک بیند مانع لطف پاره پیدا کرده ام چاره بهر خود من بیچاره پیدا کرده ام به فضل اشک تو گمواره پیدا کرده ام شیشه خوراز سنگ خاره پیدا کرده ام</p>
<p>تا تو گفتی نازیکو کاره پیدا کرده ام خوش برای شیشه دل چاره پیدا کرده ام</p>	<p>بر سر مرگان خود لطفاره پیدا کرده ام پیش از دلباشی خوابان خاره پیدا کرده ام</p>

بیش ازین صورت نگذارد پیدا کرده ام  
شیشه خوراز سنگ خاره پیدا کرده ام

<p>راست ام و زنی ز رفیق گویام سوار است از گرسنه گشتن ای آنکه می پرستی بین زیره پیش عشق اورا چیت گو گوید خرو رسته ام ز او دلگشای خفته نام زیر یک گو و فانی تو نگردد جان من یکبار هم طرز نو گوهر آزارم تو پیدا کرده خشم کجا به صحبت هم بشد به گرد و غلط</p>	<p>زین منط سوار گے سوار پیدا کرده ام از سر بر روی خود فواره پیدا کرده ام برج پیدا کرده بودم بار پیدا کرده ام منزل امنی من آواره پیدا کرده ام الغنی با وعدہ صد بار پیدا کرده ام به نیت من ہم پختہ مہ بار پیدا کرده ام عصی کے لیے لقمہ میوار پیدا کرده ام</p>
<p>خشم مرا ز جفا سے ترا شمار کردام حیات و موت دو چیز ای ز حال خود غافل دل من است ستم جو می و من و کین چند لطفها که ندارد دریا من کیکو گنگی هن چهری نگری دل تپید و دیده گریست ضایع است که گریه این و آن از ترش نه تیر و نه جگر و نه خردنگ در سینه دل بد و زخ غم دیده در دلباز و گریه ز بسکه مست می و ستم نمیدانم اگر بید و سفر لقمه سود و پود است</p>	<p>یک و ده است کدام و صد و نه کدام ازین دو چیز ترا خود در اختیار کدام ز ناز و غمزه ات آبا ستم شمار کدام درین ریاض بگو گل کدام و خار کدام جز این دو صیاد آب آیا گناہگار کدام و سید و عده خیر و نفع انتظار کدام بر آید از تو تمنای این شکار کدام بهشت از قدم تست رهگذار کدام که کین غیر کدام است و مہر کدام روم ز خود که ازین ناشود و چار کدام</p>
<p>ندانم از دل و جان بولامید و ار کدام همین لحاف دل و شوخی همین که شمر و ناز ز دهر کام دل خود که برو و دهر چوای نیرسم اینکه ملک بهتر است یا دوست امید و دوس سوخت آرزو شد خاک ز تو شکفته مرا بجای زمین فروغ ملی</p>	<p>ز غمزه پر بس کزین پرو و شد فگار کدام دگر بلا و دل غیر ازین چہار کدام ز روزگار که اسود و روزگار کدام بگو به است و اطناب اختیار کدام بروز حشر ندانی که شمر کدام ترکباست خزان و مرا بهار کدام</p>

سپاہ حسن کدام و صفی بکار کدام  
میان این همه و لہا دل خنجر کدام

زود و آه منم شاد و سبیلستان چیست بر ندلت من عزت است در چه حساب چو خاطر است حزین می کدام و ساقی چیست بهمن که داد صبور بی صورت چه چیز بین لطافت دیوان لفظه تا دانسته	ز دایم که از تو جدا دیده باشم بود و اینم رنگ گلزار جنت فرا کرده باشم اگر گشت غمت ز رخ ز رخ و غم خویش الا نیاید از من آنچه می آید از تو بر نه تنه ما یکم آخر رسم شد چه صبی چه باغی چه بادی چه لطفی خوش آن سستی حسن و بسید لب تو این معنی از غیر و زویده باشی اگر که غم بر سر افتاده باشد زمانی که ناگهیم گشته باشد
ز دایم که از تو جدا دیده باشم گل نام روی بگر صیده باشم بجز نیند دیگر چه نشنیده باشم زمانه که از خوش بخیره باشم نرسسی اگر از تو رسیده باشم قبایت رازی که پوشیده باشم که می خورده چون سبزه غلیظه باشم ندانسته باشی و بسیده باشم من از ناوکت دل ندیده باشم نالهیده باشم نالهیده باشم بکام دل لفظه خندیده باشم	شب چه بجز می نوشیده باشم بحریت ز فزکان ترا دیده باشم از آن گفته چون بزنگه دیده باشم بخواب آستین که مالیده باشم نباید که مضنون پیچیده باشم چو رخا نه باشی نرسیده باشم که داند ز قاصد چه رسیده باشم پسندیدگان را پسندیده باشم

اگر خوابی از ترا دیده باشم  
چرا بر گل طالع خندیده باشم

<p>اگر عالمی بود محتاج گوهر بسیر و تو چون باد بگریخته باشد عدو لغت را خوانده باشم سراپا</p>	<p>ازین دیده دیگر چه باریده باشم من از بیم چون بدید ز دیده باشم ز پوستان آن دم که ببرد باشم</p>
<p>کینت دیده باشم کجا دیده باشم اگر عشق را نام حق بوده باشد کم از کوه گویند چو نش گزفتی وفا جمله عتقا اگر گشته باشد پس از مرگ جان گر طلب کرده باشی چهار و نقش یاس افزوده باشد اگر منبع از زاریم کرده باشی زمانی که از کین مرا گشته باشی مرا اگر جنون قوت داده باشد دمی که بر سرم نهند دیده باشی سپاه از تو شستی که کشاده باشی دمی که ز فغان لغت لافیده باشی</p>	<p>من از پای تا سر اگر دیده باشم سسر از طاعت حق نه پیچیده باشم غم خویش را تا چه پیچیده باشم بجز گوشت و دیگر چه نگزیده باشم خجل از تو من چون نگزیده باشم دکانه که امید در دیده باشم تو بشنیده باشی که نشیده باشم محبت بکین تو ورزیده باشم ترا ای خرو و پیچیده باشم بزم خشم هم گزیده باشم سپاه از من آبی که کشیده باشم نیم رعد اما خرو شده باشم</p>
<p>تسم برگ که دامانده ام چه چاره کنم دل مریش چنان است و بنگرا بلهیم حیات چون وصاتم چرا نمیدانم خود است خضر و دم تیغ او همان که میرا بر عدد و شبهه مانده و دم پریش چو گفته است وی امشب زنده چون ماند نه گشتی است و نه ملج و نه کسی میر جزایمان و در گرد او بر جزا معلوم نهاد لغت پریش قدح چو گفت آسم</p>	<p>ز جان خویش جدا مانده ام چه چاره کنم چرا بنگرد و دامانده ام چه چاره کنم میان چون و چرا مانده ام چه چاره کنم حد از آب بقا مانده ام چه چاره کنم چو گوید اینکه کجا مانده ام چه چاره کنم خجل ز زلیلت چها مانده ام چه چاره کنم غریب بحد فضا مانده ام چه چاره کنم امید دار جزا مانده ام چه چاره کنم ز توبه داغ هوا مانده ام چه چاره کنم</p>

است  
ز توبه داغ هوا مانده ام چه چاره کنم  
سپاه از تو شستی که کشاده باشی

<p>ز بند مرگ را مانده ام چه چاره کنم از آنچه او شود از من درین بامینیت بجائی آید سخن چاره رانده است کسی ز یاد کند غمت تا فلک و پیل من پی تو خصم صدق و صفائی و گویم با تو گزشت کمر من اندر وفا و پیل پیشک وی آفتاب دروان گزشت از بر من تا شام رقیب غایب او حاضر و درلم بیاب نواخت آتش جوان مرا و گفت رقیب سوا باشد و تن خاک عمر است که من روان شد ندانم روی اسیر لقمه حزن</p>	<p>اسیر دام بلا مانده ام چه چاره کنم بری ز کرد و دعا مانده ام چه چاره کنم بجالی خود نه بجا مانده ام چه چاره کنم بهین به پشت دو تا مانده ام چه چاره کنم چهار صدق و صفا مانده ام چه چاره کنم هنوز تنگ وفا مانده ام چه چاره کنم چو سایه اش بقفا مانده ام چه چاره کنم چو من به بند حیا مانده ام چه چاره کنم بهین منم که گدا مانده ام چه چاره کنم در انتظار بوا مانده ام چه چاره کنم منم که و این دو مانده ام چه چاره کنم</p>
<p>تا کجا ناز حسرم را میکشیم تا وی اظهار نزاکت میکند شعر ما چیزی که زد و چای میکشد غزله هم گوید کشیم ایندم نه تیغ ای قفا فل استند وقت است و وقت کیست تا غلته بخون ناخورد تیر نامه بر معدوم شد و گیر چه شغل ما صلائی سیدیم ای زاهدان ایک بر خاک اسیران مانده ایم لقمه آن که ز خود کشیم از ما پرس</p>	<p>مشین داند که کجا با میکشیم تیغ بر خود بی محابا میکشیم دور نفس گوی مسیحا میکشیم تا کجا تا ناز بیجا میکشیم رخبت ناکامی زو نیا میکشیم این کمان را نالید و میکشیم بر خود خولش خطا میکشیم می غمش نبود که تنها میکشیم آه از مرگ تنب میکشیم خجلت از خود تا کجا با میکشیم</p>
<p>رنگ بین نفس تو بر جاکشیم ما و او خود را بیک جاکشیم جام دل بکسته طرف جان گون</p>	<p>میل در چشم تماشا میکشیم باوه ما او ناله میکشیم ما حبس منت زور با میکشیم</p>

حق از حقش میکشیم  
حلقه در گوشش میکشیم



<p>از خون به فصل گل آید بر کار تا که از فردا سخن گزیده ایم کرده اند آن می که اندر جام ما یار گر سبک گوید اینجا پامنه این که بر او وفاداریم چشم یک نفس خالی ز هستی نیستیم گر نوزی بخل جز از نیست لقمه گریه یک مقصود و غرض</p>	<p>استقرار کار فرما میکشیم انتقام خود ز فردا میکشیم سیر خون میشود تا میکشیم میرسیم و دست از میکشیم در لطف تصویر غفلت میکشیم انفس هم جای صبا میکشیم انچه از دست تو عهد میکشیم ما اجل را خار از پا میکشیم</p>
<p>دو چشم بد ما میکشیم این همان ره زین کجا میکشیم اگر گوی قدر این زینت شاس جز بابل وین نباید بستنش هر کجا گویند و درخ می نیست خواه ز جنت خواه جنت خواه آنکه صبا ساخت جای در بهشت منقل اند که بر بدیم اینجا سبزه از نار که زین پیش گشت گل بکیم باغبان در صبا است گر بود غم بهشت و درخ نمیدیم لقمه زلفش که گذارو سیر</p>	<p>دل سیم از یاد و دنیا میکشیم بن که خود را در چه میکشیم شک و گریه میکشد تا میکشیم تبت که از اهل دنیا میکشیم میرسیم دوم در اینجا میکشیم هر چه میگویند ما را میکشیم صلیب از نا که صبا میکشیم کافعال از نام تقوا میکشیم کعبه را در دیر جا لا میکشیم می با هر پیر تر میکشیم ور بودی بهفت دریا میکشیم حلقه در گوش تنها میکشیم</p>
<p>دارد حسن تیغ بکف ماه پاره ام جایی که دل صدای شکستن می برد باز که لطف آمدن خویش بگری از یک نگاه مست تو گویی چنان شدم</p>	<p>گردش بهید بر سر مرگان نظاره ام گویم که شیت ام من مشتاق خاره ام وصل دوباره ات همه عمر دوباره ام کام تمام میکند و در اخباره ام</p>

منقول از دیوانه دل پاره ام  
و قصه نوح بر سر مرگان نظاره ام

تصدیق چاره ام بکش ایحضرت مسیح بنگر که سر بلندیم اکنون تبار رسید سفاک تر ز تیغ بود لطفه ابرویش	جز این که جان سپارم ازین بر چه چاره ام تحت القری گرفتم به پستی ستاره ام در خون جهان شسته ازین استعاره ام
بر چند عاوه اند چو گل حبیب باره ام نامم بد فترازل از بسکه حکم شد است قربان مستی تو و این حرف گفتنت ز خشمم چرا با بلشیم خنده میرند پیشش چون سرگون شدم این گفت تو در محفل که یار ز رخ پرده برگرفت آن حکم قتل کند قلم او چکیده است	نه رنگم و نه بوی اندامم چه کاره ام اندیشه هیچ نیست ز روز شماره ام سکه خواندمت پیاده که گفتی سواره ام من با که گفته ام که توان کرد چاره ام در کار خیر تا چه بود استعاره ام پنهان شود چگونه غم آشکاره ام در باره تو لطف بود یا بیاره ام
من بشهر بیدلان از دای دل میرسم حسرت از اندازم بیرون آرزو از حد فرو این رسیدن را توان خواندن یا غرور نه پیام وصل خویش نه نوید مرگ من انچه آرد از فلک ماروت را در چاه غم دی تا شامی که بود امروزم خواهد شدن بر شکست نشسته مانا ز دمی گمان سنگدل کس که با تیغ نوی زمین سان بقاقل میرد وای آن که نشسته لب برگرد و از بحر امید لطفه از دیرم حرم را این بود کافی پیام	دل نمیکیر و اگر دستم بمنزل میرسم باز غم می میرم اینک یا بقاقل میرسم که غبار می شوم و نهال محفل میرسم من بکنه این رسیدن یا بشکل میرسم چشم تو خود دارد و گوئی بابل میرسم مژده آریاب محفل را به محفل میرسم دل کف نمیکیر و من هم مقابل میرسم من بفریاد دل ناگشته بسمل میرسم کشتی ناگشته غرقم من باطل میرسم باده در سر میرسم و ز خویش غافل میرسم
باز محتا جانم در کوئی تفر دل میرسم دل بو حشت میدم بر مطلب دل میرسم	برق اگر بر من بخفا ید بجاصل میرسم روح محزون میشوم نهال محفل میرسم

کرم بر آرد ام او بمنزل میرسم  
خوفی که در دهان از دای دل میرسم  
اسیر

<p>شبی که بیدار بودم خوشتر بر من که بیدار          مان و مان زخمی و گریه ای آنکه سبقتی          کار بر کس نیست روز از جور جنت تا فتن          مستی دل گوید اینجا به شادی و رقص          چشم من بود اشک جوی آن گشتیم گویا          از مراد آخر نکردم به سبب قطع نظر          مقصود دل هم عیان و طلب جامه کاب          یارم آن دلکش انداز سر زرد و طر دین</p>	<p>گر کشم جامی بکنه عی و باطل میرم          تا کجا با من بد او مرغ بسط میرم          تا جفا بشنای این شکل و شمایل میرم          من گوی آن گهی و فتنه که غافل میرم          گوهر نامم که در و امان سیل میرم          بر مراد خویش از قتل منایل میرم          پوره ام سیلاب خون در کوی دل میرم          نقشه گوید باش منم با تو ای دل میرم</p>
<p>فوق قلم رنما شد پیش قاض میرم          تا کیم ساغر غمائی تا کیم گوی میرم          بار بار از خویش نفتم باز اگر نفتم هر روز          آب گشتن من دارد آتش آتش که دیگر          از جنون دیگر که بر دم زبیدی میرم          تا که او دیگر بر آید در ره عشق این آید          گفتی آنکه نه به طلب ابدی که میرم          آن بهارستم که از من لاله و گل میرم          نقشه کانم ز شمعون خانه جانم          من شدم آواره تر چون نقشه را فرود</p>	<p>تو به طلب گریسیدی من هم ایدل میرم          من دماغ مقصد غویشم به شکل میرم          ساده ام از کوی تحصیل حاصل میرم          میرسم از کوی شرف و پای و دین میرم          من بیا و آن بت مشکین سلال میرم          میرسم من از دیار یاس و بس میرم          چون کشم ای دل با بانی تو شکل میرم          آن نویدستم که در گوش عاقل میرم          مژده چشمم ز بزم غصه دل میرم          گر چه بر آواره ام آخر بمنزل میرم</p>
<p>ز کیم و از رخ دل حیران گزشته ایم          مساز باش که بخواند و این میر و آن میرم          آید به ایم یک نظر او را بخود ایم          آن با بر نه ایم که با بهر زار و فراق          از کجای که بود و آسان گشتایش</p>	<p>بوییم و از اقامت بستان گزشته ایم          ما از نزل گبر و مسلمان گزشته ایم          گوی نظاره ایم در میان گزشته ایم          خوش خوش بخارهای صفیلان گزشته ایم          مشکل گزشته ایم نهان گزشته ایم</p>

صمیمیت من در کمال از ششتم  
 از کمال کلام ز ششتم

<p>ما را بر روز خود چه کس از ذکر فعل و در در پیش مردمان بداندیش بدگمان بست آفتاب بند سیکه آفتابان که ما بر خود گریست لقمه زانکه که گفت سیر</p>	<p>کرمان گزشته ایم و ز عمان گزشته ایم خوب است جیلد این که ز عمان گزشته ایم پیش جمالش از همه کفان گزشته ایم صمیم و خنده زدن ز کلمات گزشته ایم</p>
<p>ما و زخی گزارد ه صفیان گزشته ایم خاکیم اگر گویم از با و سرده ایم دیدیم آنچه در خم زلفت گفتنی است تا از گزشتگان چه خیالت بل که ما با خضر گزشته ایم ز ما بگزرد و برو رفع گمان مردم بسیار بود فرض با ز این گویم کار چه مشکل گزفته او هم جرات خط و خالت خوانده است زان بین تا چه قصه تو گوئی من و اسیر</p>	<p>با کفر خرد ما که ز ایمان گزشته ایم سوریم اگر ز ملک سلیمان گزشته ایم یعنی که ما ز خواب پریشان گزشته ایم تا آنکه در خیال کسی آن گزشته ایم پیش لب ز چشمه حیران گزشته ایم و آنی که چون بکوی تو میان گزشته ایم بگری که چون ز خون خودمان گزشته ایم و تویی که پیش حافظ قرآن گزشته ایم ابریم و قشقه کام ز عثمان گزشته ایم</p>
<p>بیجا مدان تو غیر گز از جان گزشته ایم از سر و دلا و گم ریحان گزشته ایم از عیدگاه شهر برون پاکشیده ایم دیوانه جوان نه سخت است نه بفرق زخم است خود علاج ز مرهم بریده ایم و دیگر چه ایم فصل گل از شدت جنون ما خود بهند و چون سخن ما کنند گوش بر سر و دلا و بلبل شیر از خوانده است</p>	<p>جا داشت این که ما ز جانان گزشته ایم دین خود بهانت از بهستان گزشته ایم در قتلگاه خود خوش و خندان گزشته ایم یعنی چه شهر و کوز و بیابان گزشته ایم در و است خود مسیح ز دران گزشته ایم چاکیم آفتابان که ز دمان گزشته ایم دانند بندان که با یران گزشته ایم در گلشن که مست و غمر جوان گزشته ایم</p>
<p>پرسی چه از گزشتن ما لقمه ما جرا بر قیم و مردم از بهر گیهان گزشته ایم</p>	

حسن شکر شده بخوانم  
سینه دا شده بخوانم

۱۲۳۰

<p>راز افشا شده بخوانم سن که تنها شده بخوانم خون صنها شده بخوانم آشنا نا شده بخوانم خاک پریا شده بخوانم شوخ ازجا شده بخوانم کوه صحرا شده بخوانم جام دنیا شده بخوانم از نظرها شده بخوانم من سربا شده بخوانم</p>	<p>نامه واس شده بخوانم چقدر ما شده با بشم از خوش نزد مستقیم ای چشم این بخت آشنای شده رخمی که میرسد سرم آن نیست که گوی آید لب تا برانم و گرا از وصل سخن رغز فرما و که باید جز قیس بر قدر نشاء فرون عیش فزون نایدیم رحم بنظاره خویش لقمه سیر کرد گرا این ره از پا</p>
<p>خسبر بریا شده بخوانم دین دنیا شده بخوانم رام دلها شده بخوانم عرش اعلا شده بخوانم موم خارا شده بخوانم انچه دریا شده بخوانم دل رسوا شده بخوانم حسن بشیدا شده بخوانم شیخ ترسا شده بخوانم غنم پیدا شده بخوانم بے محابا شده بخوانم شهر صحرا شده بخوانم</p>	<p>جلوه نا شده بخوانم بوده هم ندیدی شمع هوس پایس دلها می رقیان و جا از ادب نام وری نتوان برد دل ز من خواهد و گوید بر قیب کشتی صبر گرا می حسنی است غیر برداشت ز رسوائی دل عشق آئینه بکف مطلوب است کعبه ویر بسندی هوس است چند پنهان شده باید جست بے تکلف شده ام در محفل دل وحشت زده میجویم</p>
<p>لقمه خای تو بده خواه اسیر سینه دا شده بخوانم</p>	

دوست گزین از در سوخته دشمن میروم  
گزارش گری میزنم به کلین میروم

فوق سید اندک چون از خوشن میروم گر کسی می پرسد این مستی ترا از فیض چیست نیت بی مطلب بهر سو رفتن سود اندرین آدم رفت آنچه بر من روزی دشمن به باد گریه هم دارد بدوق کشته گشتن لطفا رفتن دل آن نمط پر بد گما هم میکند من سمند طینتم میهم به است انگار گل این عجب پو انگلی باشد که پیش از فصل گل میروم از خوشن و میگویم چه گویم راز خوش مژده با لطف که کا میزدم بیکس میگوید دست	پیش از آن که سازد ایما بهر رفتن میروم جام می برکت بیا بوس بر من میروم خون سودا جوش زود گوئی را گزن میروم تا چه اکنون منفصل در پیش دشمن میروم گویند و را به پیشش تا بگذردن میروم گر ز بهر رفت دل من بهم نسکن میروم گر می بیند که کلین راز گلشن میروم می شوم چاک از گریبان تابان میروم آن سخن به هم پیش از نظر گشتن میروم هر که از جور تو مرد آنرا بهد فن میروم
--	--

گویدم غم در پیت هم بعد مرون میروم دوست زمان داد که من لطف ظاهر کن بخون نا دام آتش نشان و من کشم بر شاخ گل ایک گوئی شد معین وقت بهر رفتن این بهر حرمان که پیش آمد پرس از بهر گیت از تو حرف میزنم در بارغ یعنی بوده ام این قدر عاشوق و دیارت نبود می کاشیکه غنیه ام را گل شدن حبیب تنها میدر میرود و ریزن بسن نا کرده خصمی با دشمن لطفه گر گوید فن من رفتن از خوشن است	من ردینا میروم امانه این میروم طرفه فرمانم که بهر رفتن دشمن میروم گوئی آن ظلم که بر جان دشمن میروم جان خوشم پیش از وقت معین میروم تو کجا از یاد من ای دشمن روی من میروم ماجرای طرفه و بر سر و بوس میروم آبروی خوشم و در بزم دشمن میروم از نسیم هیچ بر باد و شکفتن میروم خصم رخت خوشم از دنبال ریزن میروم راه چندین ساله پیش از مرد و فن میروم
---	--

چنین که قربان فغان خود بگشای میروم عاشقم عاشق ندانم غیر ازین حرفی دیگر ایک پرسسی میبری از میرزا غالب چه کام	آه اگر از یاد مرغان نواز من میروم صبرم از دل میگیریم جانم از تن میروم تا چه گویم غیر ازین مورم بخیر من میروم
---	--

<p>گر تو دوم خوانده از راه روزن میروم ور بگویش میروم بهرگز شستن میروم دوست خوب من نریز دسوی من میروم در خزان خودم اسازی معین میروم نغمه را از من دعا کن بهر شیرین میروم خواه خارم خواه گل خود را بدامن میروم در خطایستم از دست تو پرغن میروم غم خویشم خوش لبم در شکر گفتن میروم آن خبر بهسم که اندر کوی و برزن میروم</p>	<p>بود خمر تلخ است تلخ ای شمع در بهشت کون گر بدینا آدم هم پاسبی رفتن آدم عشق کار من ساز و بر خردوی بی هم گر بهار خودم را کردی مقرر آدم بهر را با من چه کار از ماتم آدم خواه خاکم خواه زرد در کار خویشم آدم که جوابی بودم از به عقلی خود آدم کار خوشم خویش تمام از غصه خوردن میروم من که مرگ لقمه شدیدم بجا این زمان</p>
<p>مژده ات ای هر که خاک شدیم ز انفعال با چنان که پاک شدیم چون قفس بسکه سینه پاک شدیم مرد امید دهن بهما پاک شدیم نور تاریکی مفاک شدیم چقد را رهن تاک شدیم از سبک لقمه تا سبک شدیم</p>	<p>کس چه داند که چون پاک شدیم آب گشتیم بعد تو به سس مرغ پوش از میان جو عقل پرید رفت هر و نه مضطرب گشتیم آه گشتیم در لحد همه تن سایه فضل حق تمنا بود نیت جز اشک و آه تو چیز بی</p>
<p>در شدیم از عدد و چه پاک شدیم در عجب دشت هو لناس شدیم تا بدان دشت خاک شدیم ما که پاک آیدیم و پاک شدیم تا من ابدل با شترک شدیم خواه آب آبخشم خواه پاک شدیم</p>	<p>گر چه جز بر درش به خاک شدیم وی که دشت عنا کش ما بود عمر ما خدمت چون کردیم وقف لشکر خدای پاک شویم راه از خود شدن چه بی شدیم چون کسی گفت بخت تویدار</p>
<p>تو که از در می پاک شدی لقمه ما و فن زیر پاک شدیم</p>	

کس که مرگ لقمه شدیدم بجا این زمان  
مژده ات ای هر که خاک شدیم  
ز انفعال با چنان که پاک شدیم  
چون قفس بسکه سینه پاک شدیم  
مرد امید دهن بهما پاک شدیم  
نور تاریکی مفاک شدیم  
چقد را رهن تاک شدیم  
از سبک لقمه تا سبک شدیم

<p>صد ره اگر چه مورد چندین جفا شویم          حرصی گراز بر آمدن مد عازمی          گفته بزی که محفل باراشدی تو شمع          از رنگ غیر رنج چنانیم کز برت          از خود رویم بر نفس و تا کجا رویم          ما در لباس غیره بی مطلب آیدیم          پیداست کز چه پیرین گل شد است چا          زانجا را شویم و بدام و گرفتیم          ما نقشه خواستار صفائیم از استبر</p>	<p>از ما ناید این که چو تو بی وفا شویم          ناخوشتر از بر آمدن مد عازمی          صبح است غریب رویم و فنا شویم          راهی اگر شویم نه رو بر وفا شویم          دیگر شویم خود تو و تا کجا شویم          دی گفته بغیر که مطلب روا شویم          با غنایب و دست و گریبان چرا شویم          یارب مباد این که زد آتش را شویم          چون نیست در میان صفائی جدا شویم</p>
<p>تا که ز آشنایان بگشاید شویم          صد بار در ره تو بیکدم فنا شویم          اینست عهد تا نشود جان ز تن جدا          یارب مرا و ما همه نقشه شود بر آب          دستان نامه بر همه در گوش است باو          آمد نوید آمدن او ز خود شدیم          دشمن برای آن شکسته استخوان و ما          آرد چو یار ما بزبان حرف اتحاد          خوش گفت ای که دشمن جانها در اول</p>	<p>بیگانه گلی کجا که باو آشنا شویم          مے خضر دے مسیح شود آنچه ما شویم          از خود جدا شویم و نه از تو جدا شویم          بر کشتی مراد خود از نا خدا شویم          ما غنچه آن نمیم که از باو و شویم          آید خود او اگر بسر ما چا شویم          ناخوش بیه ز سایه بالی ما شویم          گویم ما و تو یک و بر خود فدا شویم          ما معتقد جان سخن نقشه را شویم</p>
<p>لب تحسن دم بسمل کشودم          ندیدی که گشتنیشهای دل را          بی دفع کردند در طر ضرری          بگفتیم تیز و ترازا جل کیت          نگشتم خود شکار بستگی با          کجا سیم وز را ندر کیه ام بود</p>	<p>گره از ابروی قاتل کشودم          بین این جوی خون کز دل کشودم          باز بود بر ساحل کشودم          با سالی ره مشکل کشودم          خدنگ ناله بی حاصل کشودم          کجا طبع و دل سایل کشودم</p>

باغی پیرانه دست و گریبان جزا شویم  
 چون نیست در میان صفائی جدا شویم

رنگ بر بهار و گل کشودم  
 ز خاطر عقد حاصل کشودم



<p>که چشمی بر رخ بایل کشودم که ز مار از میان غافل کشودم و کان غسبر محفل کشودم که آغوشی بر خیم دل کشودم</p>	<p>نزدیم تا که این سحر از آن چشم سزد گر خون من در کعبه بیزند بیا سیدای خرداران بیا سید چهار بر کشیدم نقشه خور را</p>
<p>کشودم در جنون غافل کشودم بشهر دیده بار و دل کشودم بروئے آن مهر کامل کشودم معمای حق و باطل کشودم مراوش ای که بی جا حاصل کشودم زبان در شکوه قاتل کشودم نظر بر بیجا بهر محفل کشودم که بر نا کامی ساحل کشودم طلبم سودا و در گلی کشودم بسی نقل مرا و دل کشودم چیز از است آن کزین بس کشودم</p>	<p>خرد را عقد مشکلی کشودم که میدانست نریخ خوشدین را شودم پرده را چند که ناص رسیدم محلی بسرا ز کعبه در پر گفت انداز مکتوم چه دانی نه نیت لبست بر قلم نه خنجر کجا لیدای مقصود و کجا من زور یا کام خانم بود آن چشم بیا و آن قد اشک نشان بره بود کلید نامرادی و رکعت افتاد نماندی چون نبش نقشه دیگر</p>
<p>در رحمت بروی دل کشودم پرو بای نه بیجا صل کشودم کتاب الکی غافل کشودم خط آن مست لایق کشودم میان عسکر متعلل کشودم رسیدم بار بر منزل کشودم بسی آغوش چون حاصل کشودم نه بر عاقل نه بر جاهل کشودم</p>	<p>نظر بر خنجر قاتل کشودم ز عمر بوی چشم دام غم باز کجا روشن سواد بود اینجا بحر ذوق جنون نیت دل کشودم و چون گفتی من ایم نیت تا آخر و گر جزو عدم الیم کجا جاک نیاید و بر آن بحر لطافت بهن رازی که گفت این میر با</p>

<p>بسی من بکشته و بولکته را نه او سپرد و جواب دل فروز تو خون شوقه گریه نمود و سیرت</p>	<p>بر غم من مردم عاقل کشودم نه من مهر از لب سایل کشودم رنگ ابر بهار دل کشودم</p>
<p>خبر خواند چه ز من غم ندیم غم ندیم آفتابی و سحر با چو سینه تر و آس گر ز نلاف لطف خود بنمایم اورا دل من آنکه وید آنچه ندارد و با خویش من در این دم که ز غم جام دردم کام ای هم گویم ایگونه بگو حال من اورا و ز رنگ او بان لطف مرا بوسه بیایی و او است چه سخنها که درین پرده اندوختندیم میگز و صحت این مردم اگر آدمیم خاطر خرم اگر است چه است که نیست بوالهوس خواه بسطوت طلب خواه بجز مدعی بار و گر حرف غلط را ند ز لب بر کسی اشمم لقمه نه خاک در او</p>	<p>صدم است از من و یک غم بدو کام ندیم کرده ام گوش فیدی که بشنم ندیم همه داغ دل و پاسخ به چشم ندیم از چه تشبیه دل خویش به خاتم ندیم جامد است چه چیز و بتو آنهم ندیم فرست گفتن آن حال به هم ندیم من نه آنم که با و جام و ما و م ندیم من که نامحرمی خویش به محرم ندیم دل ازین بعد بهر افسی و ارقم ندیم من بصد گنج یک خاطر خرم ندیم کرده ام از غم دور و آنچه فرایم ندیم چه کنم چون و گر اقرارم بکنم ندیم با کسی جز به تو این رتبه اعظم ندیم</p>
<p>چاک دل را بر فوکاری کس دم ندیم نیکدل آن کس که نباشد چه کس آبا باشد تا بداند که چنانست شمش صدماره مربع خنک منم این همه دیگر تو گرا رستن از حرص بهشتی است که دادین بین که چید او چقدر تیر پل دل را عشق چون گشت مرا گفت بخود آگاهی لب جعبان بمن مانتی ای صانع بود</p>	<p>گر همه سوزن عیب می است بمریم ندیم دل او تا چه ستانم دل خودم ندیم دل بدلدار و هم یک مستم ندیم گفته باشی که منم ابر و درون ندیم وان بهشت از طلب باز با و م ندیم بیش از پیش و هم مرده کم از کم ندیم خبر مردن سهراب برستم ندیم تا گویم عوحن سوز تو ماتم ندیم</p>

زخم دل گوینده بیکار و بیکس ندیم  
گل به خنده بسیرانی نشنم ندیم

<p>صاحب عید مبارک بولیک از حق خواه          ایکه پر سی چه بود انکه تو از کف ندی          جان ندیدی چه بان کاکل پیمان دوم          ناله و گریه بهمان باغی اگر من فرمان          زمین که فرمود بسی باده بسی بهشت          معنی داد و ستد فهم و دم زان پس خواه          در دوام چه بد زمان ز خجالت مردم</p>	<p>که بشوال تو پیغام محرم ندیم          دید آرام بسی از کف خودم ندیم          دل چه باشد که باین طره پر خم ندیم          بدل پر تعب و ویده پر خم ندیم          دعا اینکه منشس جام بی هم ندیم          بوسه از لبها تو تا نسیم ندیم          نقشه میرم نه دگر ز خم بمرهم ندیم</p>
<p>از سایه طوبی نه دمی کام گرفتیم          مارا چه اگر جام گرفتند حریفان          بوسیم نه چون باز لب خویش گزان ایها          دادند بخوشه جو با نامه اعمال          حاکم که ز بیمه گویان سخنی وقت          گفتن توان خوبی عفتای وقت          پیداست که چون میر شود مرد و عقل          گفتی که گرفتن جفت در دشته معنی          گفتیم که بر خوان غزل نقشه در بخت</p>	<p>رفتیم و نه تیغ وی آرام گرفتیم          با چشم بسته را نه کم از جام گرفتیم          دیدی که چنان بوسه بایرم گرفتیم          باشد که از لطف سیه فام گرفتیم          نشنید پس آن گونه ترانام گرفتیم          صید عجیبی بود که در دام گرفتیم          می دان که به پیری زجه اسلام گرفتیم          دین حرفه تو در صفت ایهام گرفتیم          بگر چه از بوسه پیغام گرفتیم</p>
<p>دانی که چه با بهره زایام گرفتیم          گفتیم که ابروی تو تیغی و بازو          ای روی تو روی در گل زلف و شاک          کیفیت آن بود ز میخانه دو بالا          رفتیم و گرفتیم خود چه منای          با دل خونی خود که بخی شریه و ست          گل کردی بلی بر چه دم سرخوشی آنرا          تران چنین شوقی که در کام گرفتیم</p>	<p>بر صبح که اندر تراز شام گرفتیم          درخش چه نوشتیم و چه انعام گرفتیم          در نشه که روم و گیسو شام گرفتیم          جامی که ز سست لب با هم گرفتیم          خود را نه بهین زندی انعام گرفتیم          ای دوزخ سوزنده ترا خام گرفتیم          از فوط عقیده بهر ایهام گرفتیم          اگر بوسه دور یک کام گرفتیم</p>

بسی از هر چه که نیت جام گرفتیم  
 اگر بوسه از لبها تو تا نسیم گرفتیم

بود آمد نت رفتن ازین و نه بختی است	آغاز ترا فتنه گرا انجام گرفتیم
<p>در شکایتها سبب واکرده ایم          آیه پیری چون دل تو دل کراست          تا چه حرف از خامشی را کی که ما          خود تنهایی دل ما نیز کرد          ای تماشاگاه این دل روی تو          بگذر در جاده پستی از وفا          ز ابد از ترک اگر رانی سخن          ما درین چشم احسان بار خوش          حق برات آن بعثت کرده است          طور را هر چه چارم برده ایم          گوید افتد سنگ ما بر شیشه          ما بیان را آهوان فهمیده ایم          ای شایخا ناز دنیا ما چه چیز          این خوش آن وصف دانا بین برین          فتنه را گوی چه از عیش ای مسیر</p>	<p>تا چه با ما کرد و نیها کرده ایم          دیده ایم از سنگ مینا کرده ایم          خامشی را نام غوغا کرده ایم          ای دلارا ما نه تنها کرده ایم          عالمی در دل تماشا کرده ایم          تو خدا را این منفر کرده ایم          ترک تسبیح و مصدا کرده ایم          چون سکندر سیر ویا کرده ایم          بر چه ما از حق تمنا کرده ایم          ذکر یوسی امین عیسی کرده ایم          در دل او غالباً جا کرده ایم          بحر را گوی که صحرای کرده ایم          جز فنا حاصل زدینا کرده ایم          بر چه پنهان بود پیدا کرده ایم          بهر نعم دل را مهیا کرده ایم</p>
<p>ناخوشینهارا خوشینهارا کرده ایم          گر سخن از حسن مطلع رفته است          گر کسی بسته است راه خلدر          پیش او ناکرده را اقرار هم          کرده ایم این قوم را خوب امتحان          کرده ایم از طعنه کوثر اصفیات          کرده ایم انشا غزل در هر زمین</p>	<p>آنچه نتواند کسی ما کرده ایم          مطلع حسن توانا کرده ایم          جانب میخانه ایما کرده ایم          کرده ایم اصلا نه خاشاک کرده ایم          پیش خوبان امتحان ناکرده ایم          شبنم دانه ترک مهیا کرده ایم          هر زمین را عرش اعلا کرده ایم</p>

بهر قدر دل را مهیا کرده ایم  
 قطره را و قفص دریا کرده ایم  
 به طرف شمشاد بی کرده است  
 ما تا تا تا عادت کرده ایم

<p>این بود از یک افشا کرده ایم خضر را گوی مسیحا کرده ایم یار را بر خویش شیدا کرده ایم ظلم را بر لطف گویا کرده ایم نسخه گوی محبت کرده ایم رو سوئی او به محبت کرده ایم سیر را نان حرف پر کرده ایم قطره را وقف دریا کرده ایم</p>	<p>گفته ایم امروز منصوریم ما گفته ایم این خط کون از لب بزم گفته ایم آینه نو پیش ماست گفته ایم او را که مالبس ناطقیم گفته ایم آن رخ زخا زیبا تر است دیده ایم اندر کفش تابش نیز را نده ایم از یوسف و یعقوب حرف خوانده ایم ای گفته خود را از این</p>
<p>روز ما بسیار شب ما کرده ایم خوش سویدا را سویدا کرده ایم مهر خواجهی ما مهیا کرده ایم تا گنج خون تمت کرده ایم تا چه انسان خود خدا کرده ایم باز گوید که تقاضا کرده ایم کیسار را نام عتقا کرده ایم سر اگر از کبر بالا کرده ایم کاین دو ضد را جمع کیا کرده ایم ما از آن لب سر خنما کرده ایم گفته ایم البته اما کرده ایم رو باه عرش پیمیا کرده ایم ز ابد ما دل مصفا کرده ایم خوب حل این سعا کرده ایم بخت در ستور در سوا کرده ایم در امید طرفه فردا کرده ایم</p>	<p>بور از وی وعده ما تا کرده ایم دل که پنهان بود پیدا کرده ایم خواه دل میخواه از راه خواهان حسرت ما را همین درد است و بس ما گنگار و گواه هر گناه پرسد اول شد کجا باری دلت از وفا پرسد دل دفرماید او شیخ باریده است بر فورانه سپهر کو بجای کینه مهر او ایچو گفت تا سر شیرین زبانان کو و گر شیخ اگر گفته است مستی خوشیت رفته است اینجا که ذکر عرش بن تو مصفا خویش را بروم من پیچ در پیچ است حال مرگ و زیت دل غول آذر و دجان کمر وایت کو قیامت کو مراد امروز را</p>

لغتنامه فارسی چون فرموده است	ماتاشا ماتاشا کرده ایم
شهرت کفرم دین دوم زایمان میزنم ذوق ازین پیش حرف تلخ کامی کرده ام گر غلط پندار پیش چشمی گشتا سودی حساب نقش مرون هر زمان بر صفحه دول می کشم سوفتن کیفیت هرگز ندارد و بجز اینست گر سلمان بکیش خود هنوزم خوانه خا در طلوع آفتاب حوال ششم دیدنی است میزنم ناچار است میزد و چون فصل گل قاتل من گرنه بر من تیغ عریان میزند هر کجا پروانه میسوزد من از راه وفا گر سلمان است اسیر و لغت را خونند	طشتم از نام اوقاد و طبل پنهان میزنم شوق اگر گیرد مرا دستک بجرمان میزنم خیمه در دریا بقیض چشم گریان میزنم حرف رفتن بر نفس در خدمت جان میزنم می بجام داغ باخورد شید تا بان میزنم میردم خود را با تشنگا و گبران میزنم بشت آب بر رخ گل با دوا و ان میزنم فصل گل چاک از گریبان تابان میزنم بے تامل خویش را بر تیغ عریان میزنم شمع بر خاکسترش از آه سوزان میزنم سینه صافم با ده با گرو سلمان میزنم
طرفه تر از ای که من چشم گریان میزنم گر کسی گوید باین عصیان شفیق تو که ایکه پر سی چون نه انجا غنچه طبعش در می میگردد احوال جهان زیر و بر کام جان شیرین کن ای هم پیشه زین میزنم ایکه پر سی از چه بر دم دست بر سر میزنی تا چه باشد نسبتی با جان شیرین سنگ را بگرم گریه تو در خون لاله و گل میزنم روی تو تغییرش از من صفا از بر میزنم بشوم گرام جام و شیشه بگام خمار بعد مرون نیز ذوق بوسه میبازد مرا مشرهم باطل اگر جز لاف نیکو مشرب است	عهد نوح ارم بیا و وفال طوفان میزنم روز محشر دست در و امان ریان میزنم بن که از گلشن قدم چون سوی نذران میزنم قطره دریا میشود بر هم چو مرگان میزنم بیکه فراد نوام من تیشه بر جان میزنم دست بر سر نه که دواز دست چران میزنم پیش بخت خنده بر لعل بدشان میزنم بگرم گریه تو کاش در گلستان میزنم زلف تو تغییرش از خواب پریشان میزنم خوش چنان کردم که گوی می یاران میزنم بر لب گل شبنمی گردیده دندان میزنم انچه من ای لغت با گرو سلمان میزنم

سینه صافم با ده با گرو سلمان میزنم  
داول با ده تا خورشید با بان میزنم

کبریا در میان ما بود که بسیار گریه کردیم  
چون او را از میان ما بردند و از ما دور کردند

<p>چو گفتم بیدار کردیم جان را کردیم بیدار کردیم غدا بهشتان که میگویند که من بسیار گریه فقیس خنجر بیدار او بودم و گریه در حشر برای خدمت پیر معتمدان نام من که بستم عزیزی را بود خواری مسلم و اینچه شد با چنانچه و عده واقف داد و دیدی که خنجر کجا صبر و کجا پوش و کجا تاب و کجا طاقت چه برسی اینچه چون زخم زشت تو چه گریه بلوغ دیگر گزینی چون ز کس جمله نابینا</p>	<p>تو گفستی اختیار است و من بخار گریه بچشمش تا در آیم مستی سرشار گریه چهارم قتل داد و داد و داد و گریه چهارم کفر گشتنم بسیار زنا گریه نه آنقدر قدر عورت بود که بیدم خوار گریه بروم من چو گفتم استغفار بسیار گریه تو از من خواستی این چهار و من چار گریه چه گریه دگر قربان آن رفتار گریه که داند نقشه این داخل شدیم یا خار گریه</p>
<p>چه گویم در چه وقت خوش و چه یار گریه ز یار آید کجا شناکی بر اعیار گریه پس از عمری شدم در خواب این بیدار گریه اگر چه مور بودم عمرش می آید راز تو روی خویش یکبارش بان خوبی گریه در آن محفل که سوی هر یک می دیدی از شفقت رخ مقصود خود را دیدم از قطره و بر یک خوشا عده کن از شاد کام هم همان خالی تو قدوش که شناسی نقشه من از صفت</p>	<p>شد او گوش شنیدن من لب ابله گریه چه کردیم تا چنین شایسته از ار گریه بخواهم آید آن چه بود من بیدار گریه بدوش باو هر جانب سلیمان دار گریه دل من پر شده دیدم من که چنین زار گریه چو کم دیدی سوی من منغزل بسیار گریه تو نداری که من در بحر و بر بیچار گریه بگرد عیدگاه امسال هم چون یار گریه نه یکبار اندیش را اگر و سر حد یار گریه</p>
<p>در اول که بکن گریه در کسار گریه نایم گفت که بهرت اینقدر زار گریه نه بینی تا چنان پس بگو و بگر و گریه چون نمیدی مرا بود از مهر امید ناخوشتر نمی آید چنان آیدم بر لبه پای تو</p>	<p>در آخر دیدم خوان مرگ شیرینکار گریه سخن کوتاه بسی گریه دیدم بسیار گریه نمیدی تا چنان و کوه چه و بازار گریه نگریه دیدم تنها حسرت دیدار گریه بیازد و ای اجل که ز زندگی بزار گریه</p>

فنا گشته بودم گر بطلب راه گریز بودم ز دل نه دیده گاهی یافت از تو چون کنم کنون زهی عقلم تمامی عمر و مستی بسر بردم کجا قسمت که من گوی سر آن دل را بگردم	ز خود رفتم ندیدم گریسوی دلدار گردیدم دل نویسد گشتم دیده بیدار گردیدم چو آمد مرگ بر سر آن زمان بشمار گردیدم شدم چون نقشه گرد آن در و دیوار گردیدم
--	---

لگه من نشناسد رخ و نقاب ازیم چه اشکب که تو دور کن تو جام شراب سرس از زنگه هم است حالت نشان خوشتم که گفت چو او گریه ات نماند چنان سیاه بختی جان و دلم جز این چه دیگر بوی حادثه گاهی روان نشد بوی بکر من آفرین ز دعای خوش می شنوم سبق ز ترقه شعری گرفته اند اطفال خیال او چقدر با بمن عنایت کرد نماند از کم و افزون شمار چون عشاق رو و بخیل شهیدان چو ذکر کبریا گنگ مر که رشته امید در کف طفلیست چه بد ظنی که ندانی اسیر و نقشه ز خویش	چنانکه مست نماند گل و شراب ازیم جدایند کنون ماه و آفتاب ازیم نمیشد چنان عاشقان عذاب ازیم نماند و سینه این دو دیده آب ازیم چو زلف و کاکل خوابان پیچ و تاب ازیم که پاره پاره نشد خیمه حجاب ازیم بان نمط که دعای مستجاب ازیم عجب بی است نماند که کتاب ازیم نمی شناختم آن شب که مرگ و خواب ازیم کنند سخن کعبه و اضطراب ازیم کشند ناز چها اشک و خون ناب ازیم شوگ سسته چو شیراز کتاب ازیم چه سر خوشی که ندانی دل و کباب ازیم
--	--

عجب بدان که ندانم دل و کباب ازیم دلم بکنی خیمه فلک لوزد چه خوش خوش ازیم عشاق نام می بروند ز یک کتیه نشید است رشک خانه خراب کتب به عشق که با بری چنین گرفته دلج چهار چشم تو ساقی کشید است شراب	چنان شدم که ندانم شراب و آب ازیم مبارک باد این آه را طباب ازیم نماند چنانا بمان حجاب ازیم خیز کنند به بر تو شمع و سبک ازیم کنند جان و دل اندوه اشتخاب ازیم ندانم که نمانم و سر و لب ازیم
--	---

چون زنی که ندانی دل و کباب ازیم  
چون زنی که ندانی دل و کباب ازیم



<p>دلی که لب گزی از ششم یوهی و ششم می که برده چنین از گفت عنان تمیز بصورت از چه کی اکثر و گراب است از پرستی ای که ز دیوانه گان خود خبری ولی که داد یکی تو دمی بزم نشا ط عداوت است درین برود از اندر چندان ماند لقمه بخود آن زمان که گفت اسیر</p>	<p>شوند بر و لب تو چه کامیاب از هم ندانی ای که کنون دیده در کاب از هم جدا نیند به معنی گل و گلکاب از هم کناره و سوال از هم و جواب از هم برند رنگ چها بر لب و در باب از هم که تا اندک از اندر چشم و خواب از هم چه بخودم که ندانم گل و شراب از هم</p>
<p>روم کام دل از قاتل برارم صدیق حسن و عشق از دل برارم روم گیرم گو بیان قضا را رہی سر کرده ام کز فیض این دم سر از خواب عدم گول برارم جبانے متفق کورادمان نیست گرم رسوا کند اینگونه منیم شیخ دیوانه بگرست داین گفت من دبی یارمی دزمی نشا ط بیا موزم طریق تفستگی با</p>	<p>وزان پس نام خود بس برارم تو گوی بیلی از محفل برارم چرا خود را چنین کامل برارم هزاران مه زیگ منزل برارم سر از جیب بدم مشکل برارم گر او دعوی کند باطل برارم ز لب حرفی سر محفل برارم مرا پائی کجا کنز گل برارم می از دنیا فیضان از دل برارم درین فن لقمه را کامل برارم</p>
<p>بوسه بشنند زانکودل برارم ز آبی کام دل گر بر نیارد نخواهند هیچکس کامل برارم بیک شکل صد اسان کومنی بهین چون می رود آن برق جلا تماشاگاه عالم غیر دل کیست نباشد تا که برق حاصل عمر</p>	<p>تمنائی دل بس برارم روم آبی دگر از دل برارم نه از ناقص اگر کامل برارم ز یک اسان دو صد شکل برارم چه کام از عمر مستعجل برارم تماشا می عجیب از دل برارم ز دل آبی چه جی حاصل برارم</p>

است  
بوز می که با این گلی برارم  
و دانه در دگر دل برارم

<p>ز پہلو خنجر قاتل برارم اگر سن و رطہ از ساحل برارم کہ گر ظالم بود عادل برارم بہر صورت بخود مایل برارم</p>	<p>دہد و آدم نہ و اور چون بخشہ دل من لطمہ از شہر طلی برارم با ن زاری کہم اظہار خواری بگویم نقشہ فی آئینہ ام من</p>
<p>میزنم لاف صوری زان خدای میکنم ناکجا با شکر این مشکل کشای میکنم گوید از شوخی تلاش موسیای میکنم ناز چنداں کہ من برینوا می میکنم او کجا داند کہ چندین یوفای میکنم غیر داند کاین منظر فکر مای میکنم میکنی آیا کہ تو گفتا خدای میکنم منے کند آخر چہ من تعریف مای میکنم در سخن اما چہا شیرین ادای میکنم روزگاری شد کہ باعث آشنای میکنم</p>	<p>میروم از گوی او اسفندہ را می میکنم ناکجا با شکر اید مشکل دل ناوکش من چو گویم انکہ را شکستہ دل چارہ صیت بر سر و سامان خود کے کردہ باطلہ منغنی عیب خود رام و خودین بسیر و اندہنہ من نہان از وی دعا مای میکنم صیاد را داد اندیش چین کا فر کہ چون گفتہ بد گر نشور و دل کجا از لب براید نا کہ تلخ کا مگر چہ از زہر فراق ادبسی نقشہ حال خود چگویم خود بر و پر اسیر</p>
<p>آشنای چیت زان خود من جدای میکنم گر مہای و مہدم تا در بر آئے میکنم بشو اظہاری کہ از بیدرت و بای میکنم نوبد و لت چون رسیدم خود نمائی میکنم تیرگی را کے بدل بار و شنائی میکنم گوئیاد بر بحر عصیان نا خدای میکنم کو دماغم بحث کے بار و ستائی میکنم میروم از خود و گر بخت آزمای میکنم ایکے گویم با حیا کے بیجیائی میکنم انکہ گفتی سن لقب اور افدای میکنم</p>	<p>کے جو نتوا شاکش آشنای میکنم ناہبائی پے پے تا رخ نمائی میکنم بیدمان گر بوہ تو بیزبان من نیستم یک لگا ہ تو مرا بالانشین بزم کرد ماہ گواہی میا و تر کے مہفزا و گر من محافظہ کشتی را کہ گنہ پر بار شد گر فلانی روستانا مہر خواہد بین ایکے سودا نذر سفر گویند آیا چون بود با چنین مست و خراب و ہرزہ گرد و گوگرد نقشہ شد صدرہ فدایت تا چہ کردی کن</p>

روزگاری شد کہ باعث آشنای میکنم  
چون نشور و دل کجا از لب براید نا کہ

<p>در حرم زینان که وصف پارسی میکنم  یاد چون گوید که ترک خود نمائی میکنم  قطره زان می که خود دم بریزش اندر گلو  داد از آنم الهی در امان ماند مسیح  گر کسی پرسد فلان در و مندرت را چنان  مرد را جان بود مرغوب تر از بوسه نیز  بر گهم بیند بگوید نارسا کار است این  دل بکنج تنگ خود کوس فراغت نیزند  ماه بکوس مهر را هم نیست نسبت بار خورش  کس فلاطون خواندم کس پیر لقمان دانم</p>	<p>بر در بتخانه گوی جبهه سسای میکنم  پیش او آینه از خوشش او ای میکنم  گر کسی باشد فحاشی من بقای میکنم  سر بسوی آسمان تیر مو ای میکنم  ای خوش آن در دم که فرای دوا میکنم  کس نه اند آنچه من زان لب گدای میکنم  پرسد از وی پس چه کار نارسای میکنم  من در اقلیم گدای نادشای میکنم  اگر بگویم سخنم از شیر را ای میکنم  گر بگویم قصه آنم خود دستای میکنم</p>
<p>مانه تنها دیده پر خم کرده ایم  دارد از خود رنگی تا عالمی  آفتاب بخش آمد در کسوف  غیر ما دیوانه کوئی تو کیست  باز با اعدا بهمانستی چه بود  تا چه شیخ و آن نمط ذکر بهشت  عشق بازی کم ز جان بازی بخت  بخت که کردیم در خدمت دوتا  اقدام در چشم ما نهاد و ما  ناخن مار نگه زنت ریخته است  کیست آنکو عشق را گردید ز لولنا  قصه را بر چند خم چندین چینه باز</p>	<p>آنچه نتوان کرد آن هم کرده ایم  رفته ایم و سیر عالم کرده ایم  گریه ما بر حال ششتم کرده ایم  بود اگر جنت جنهم کرده ایم  آنکه گفتی عهد شکم کرده ایم  بود حیوان آن کش آدم کرده ایم  عشق بازی را مسلم کرده ایم  سور پیش تیغها خم کرده ایم  عمر صرف خیر مقدم کرده ایم  دل باغ دل را باغ خرم کرده ایم  عقل کل گریست ملزم کرده ایم  جمع ما انبازی از علم کرده ایم</p>
<p>ما مخر را مقدم کرده ایم  دشمنی با سوره ماتم کرده ایم</p>	<p>در آب بین دم یاد مردم کرده ایم  خون شوال و محرم کرده ایم</p>

کرم که می داند مسلم کرده ایم  
سیر عالم بر کرم کرده ایم  
سند های از انقضای  
زادای طبعیان بر تیر نخس  
رسیدیم بجان ما قیامت از جبار  
بسیج نقد ز شتر سالان در داری

<p>گر که این آرام حرفی گفته است          بهر آهی یار اگر کرده است من          باوقار بشکوه را نسبت چه بود          مابکس خصمی کجا کردیم لیک          کن قیاس از ناله و جبر آنچه با          بر جگر لب میکند برقد و رگیت          چشم نکشایم بر فرشت حقیر          نفس ما خود بود و دیگر کرا          یعنی او را با چنان نامحرمی          نقشه گل را غنچه کردن کار است</p>	<p>از برشش فرسنگها بر دم کرده ایم          تا کند دیگر بیهوشم کرده ایم          ما محقر را سقسطم کرده ایم          زخم خود را خضم مریم کرده ایم          بیش از پیش دم از دم کرده ایم          استخوان این مریم کرده ایم          ما که سیر عرس اعظم کرده ایم          بهر ابراهیم او هم کرده ایم          در طریق فقر محرم کرده ایم          بود دل در دم فسریم کرده ایم</p>
<p>حرفی جو از لب بکین تو سر کنیم          خواهیم رمی که حاصل از خوشی کنیم          بر زخم سینه مریم اگر تیغ بر کشد          آمد مگر کلید در داغ و رگش          گریه شب ز ناله و فریاد و بیج          گوید اگر کسی که تازوی حذر کن          دل و زیر بر زه و من و سر داغ دل          گفته غم فزون زبان کوکود گوش          ناگفته را اگر چه کشم آه من بجا          یا هم باین تلاش نه چون زادن          بر چند صبر یکدم خوشتر ولیک نیست          گیرم که مرگ تیغ بکف بر سر است          گر سر بتن نماند به شمع التجا برم</p>	<p>بندم و بان زخم و سخن مختصر کنیم          تعریفی نخل خود و بزبان شیر کنیم          از داغ دل بدفع گزیده بشش سر کنیم          دل گویدم چراغ مراد تو بر کنیم          گیرم چراغ آه و تلاش اثر کنیم          من و شمش بد اتم دازوی حذر کنیم          دل و بریم کجا که با و این خبر کنیم          زین پس بیان آن بطریق دیگر کنیم          که چرخ را گزاشت که زیروز بر کنیم          معدوم خویش را همه چون آن کر کنیم          بس ننگ اضمطراب اگر اینقدر کنیم          من چون ز جیب بخیری سر برد کنیم          و در دل بسینه گم شده پیدا جگر کنیم</p>
<p>هر چند این چنان نه نماید که گفته اند          جز جبرئیل نقشه که انا مدبر کنیم</p>	

جان را که نثار و سخن مختصر کنیم  
 که فرضی که نماند است سر کنیم

<p>بے ساقی و شراب و گر چون بسر کنم          بابر که از بتان و گر حرف بسر کنم          از خاک و خون حدیث زمانی که سر کنم          هر چند دیده غیرت عثمان و درو          او اندرون خانه کند خط بغیر من          نه عیب جوی خرقه و نه یاده گو چو غیر          جای که ذکر و جدر و و کاش از زمان          که طالعی نگر که ز عتقا شود نه کم          گو تو چنان نه که شود از تو خوش ولی          زخمی و گر که هست تماشا پیید نم          نا کرده شکوه دست بشمیری بری          دقتی که بار قیب بر آئی تو از روی          ناجسته تیر ناز زشت تو ذوق بین          کردم چگونه روز بسر خود تو دیدیم          گوید اگر کسی که سخنها را کسی</p>	<p>ببینم و می که ابرو هوا گریه سر کنم          او سرنگون که شکوه از خود و گر کنم          خوسنه زویده ریزم و خاک که سر کنم          آب آفتد رجا که لب خشک تر کنم          نا کردنی چها که نه بیرون و در کنم          جاد و دل بتان بکد امین بنز کنم          من هم بجا لب و گر آنجا گزر کنم          کوشش در آنچه بیشتر از بیشتر کنم          اما چنان سبا و که دل از تو بر کنم          پرواز آن خوش است که ببال و بر کنم          با من تو بد گمان چه کنی خود اگر کنم          آن فرصت سبا و که سویت نظر کنم          دل را عکار ببینم و جان را بر کنم          بازای اجل شب آید شب چون بخر کنم          گوید چه وصف لفته نارسش که بر کنم</p>
--	---

<p>ما جان سپرده ایم و برین در سپرده ایم          ایمنه عنان دل بکه دیگر سپرده ایم          بسپرد نامه بکبوتر سپرده ایم          عیش و طرب بشیشه و ماغ سپرده ایم          ما اختیار خود جو کا فر سپرده ایم          ما او کلید میکده اکثر سپرده ایم          و انصاف این سخن بکند سپرده ایم          چیزی بود ولی که بد لب سپرده ایم          جام تهی باقی کوثر سپرده ایم</p>	<p>ما زود عدو که ما بدیکه زر سپرده ایم          دلبر سواره میرود و دل قفاست او          برد استخوان سبا و بگفتن سپرده ایم          رنج و تعب بسپرده و او را بسته ایم          کوروزه کو نماز چه زهد و چه اتقا          دارد عبت زبستگی کار شکوه شمیخ          گفتیم روی او ست ز آینه صافی          جز دل نه هیچ چیز بعاشق سپرده اند          تا دل پر است لفته ز ما میفروش را</p>
--	---

این  
 نسخه از کتب کهنه ده ایم  
 در دست خود و ماغ که از کتب ده ایم

<p>بر خاستن نه با تن لاغر سپرده ایم  اینجا قیاس و شکیست بر ضرور  انجمن از آن دو لب نگرستن مراد بود  انصاف هر خوشی و کینه وی است  گرویش را ز بار گران است شکوه  ذوق پیش که بادل غمگشته داده ایم  خون باد امیر برتری هر کس از سپهر  عصیان چنان دود غمگشته را بخان  گفتش جو عاشقی که عجب دلتی است غم</p>	<p>لا غرضی است آنکه بدست سپرده ایم  باسینه شعله و بدل انگه سپرده ایم  جان را از آن بزرگ مکر سپرده ایم  آن را که مبادور محشر سپرده ایم  گوشت و لب که تیغ کسی سپرده ایم  پرواز و بطلایر سپرده ایم  پاییده پستی که به اختر سپرده ایم  امیر عفو خود به پیهر سپرده ایم  گفت از او به لفظه چه دیگر سپرده ایم</p>
<p>پیش از اندم که گاهت کردم  گفتی آتش که منم خودم هر جری  دعی یافت بخوشم بر گاه  شکوه تو که چه زبانه فرسود  بین که این بار گریستم بچرخ  زوی آندم که دم از مهر و وفا  بخت من خوبی خود افروخته  ناله بر ناله ات ای دل نه بهین  دگر از خود شدم آن لحظه که من  گفتم از پیشی خودم زن حرف</p>	<p>صفت روی چو ماست کردم  انجمن چرخ سیاهت کردم  رفتم از خویش گواهیت کردم  شکوه هم گفتم گاهت کردم  ز چرخ خاک سپردایت کردم  منفعل خواه مخواست کردم  غیرت زلف سیاهت کردم  رفتم واه بابت کردم  دوسوی حادثه گاهت کردم  لفظه گفتم بودی و گاهت کردم</p>
<p>نام اگر فتنه بیابت کردم  دیده بودم نه که ماست گفتم  گفتم این چشم نه از من از تست  بیگانه گشت تو می و اینکه مرا  کردی ایدل توان افزونتر</p>	<p>فتنه آگه نه وقایت کردم  بیش ازانی چو گاهت کردم  طرفه زشتی که بربایت کردم  نکشی من چه گناهیست کردم  هر قدر من ز آهت کردم</p>

جان غبار سر ز بابت کردم  
مردم از بیک گاهت کردم

<p>انچه در جنگ نباید کردن گفتم امروز شنبه شاه توئی ای دل این حال خدا نهد به تو گفتم من انگشت نما به گمان خواست زمین و جبهه انگشتت خوبه اخوان زمان</p>	<p>با دل صلح خواست کردم گفت فریاد است که نشات کردم گریه بر حال تباهاست کردم طرف طرف کلاهت کردم سر کجا و کجا و جایت کردم آفتاب گوی که بجایت کردم</p>
<p>که بگوید که مسکینه دارم نوازم رسید بر منزل رحمت ایزدی تماش کن ذره لطف تیغ او کوی است گفتم آئینه راجه باید گفت ایکه پرستی روز عشق از من نه روان عقل اگر بچنگ آید دل بحال سپه ولی نه بین دور رحمت بروی دل مباد چشمه آما چه گل ازین گلزار آفتاب دشت پسند و گوید آسیر</p>	<p>مسکینه نیت در فیه دارم چون اجل تا که بر زنی دارم دانه ناکشته خرسنه دارم بار صد من بگردنه دارم دوست چون گفت دشمنی دارم بهین اصلانیم سینه دارم نه جنون خود و گشته دارم رو بچشم سینه دارم صنم تا و ک افکنی دارم من که پر حیده دانی دارم الفت آباد و گلشنی دارم</p>
<p>ویده واسوی روزنی دارم ای همه شیوه ات زمین بکس چون رود و ذکر قبحه دنیا دل چو گریه که جوشه باز و خون مصرع من چو بر زبان آورد سیریم بدولت این چشم</p>	<p>دید باید چه گلشنی دارم نغمه مازن که شیرینی دارم شبنم گوید که من زنی دارم مژه گوید که رگ زنی دارم گفت سرو بسو سنی دارم پیر گهر طرفه معد سنی دارم</p>

انچه  
انگشت با و انگشتی دارم  
دل پر و از و انگشتی دارم

<p>این چه گفتی بهین تو دو دو ده مرگ جویم که عمرم آخر شد تو اگر دشمن دلی من ام طبع گر گویمت ز جان بجبه تو چه نازی طبع پرفتن خویش</p>	<p>دو سه بل پیش مخزن دارم برق خواهم که خرمی دارم چون دل خویش دشمن دارم برق رفتار تو سینه دارم من هم ای نقشه پرفتن دارم</p>
<p>تا که خالی ز می دلی دارم در نظر طرفه گلشن دارم غیر اگر گفت خون خرم از تو یار و هر گونه از دل خود وصف و ده چه معنی که رفت و صورت ماند من و اوصاف دلی دیگر شب تا راست روزیم زانلی و ده چه ممکن که گویدش خود کو کافران زمانه معتقد آنکه هرگز ندید جانکنیم من جو پرسم که بد فنی است کجا</p>	<p>تیغ برکش که گرد دلی دارم گلشنی نه که گلشن دارم من هم از وی میخشی دارم من نه سبک نه اکینه دارم غیت جانی ولی تنی دارم بجسارخ که روغن دارم من کجا روز و شب دارم پیش تو قدر از زنی دارم اعتقاد و برهمن دارم از چه فسر مود جانکن دارم نقشه گوید که مانع دارم</p>
<p>کفن بدوش ره کوی یاری پرسم سراغ ورطه چها از تلم امواج چنانکه چاره در دهرم نمود آن تیغ روم بگورستان نشسته بر هر گور چها بار شود گوش تا نشاط اندوز خواست یک تقاضا شعار و زور شدند اینهمه با آنکه دشمنم پر دو بلا مقابل و جز راه نا امید نیست</p>	<p>مپرس اینکه برای چه کار می پرسم سفینه ام چو رسد بر کناری می پرسم علاج آبله یا زخار می پرسم کجاست مرگ بهین بار بار می پرسم زیار معنی گفت و دوبار می پرسم مزاج یار تقاضا شعار می پرسم خبر هنوز زیار و دیار می پرسم بر آنچه از دهن امید واری می پرسم</p>

اگرچه بعضی حرف یاری پرسم  
چو کار یک سخن از لایق و باری پرسم



<p>بگوید آرزوی مرگ را مال این است</p>	<p>ز نقشه چون سبب انتظاری پرسم</p>
<p>جز از خزان نه سبیل بهار می پرسم بس این که چند شماری جنای خدایین بگوید از سر و دستار خوبریان پرس رسد بلا چه از ان پرستم ازین غافل گرفتم این که غم تو هزار لیک ایدل تو وعده میدهی و اینکه حشر که آید تو با و اصل من از من دیگر چه می پرسی تو اینکه فال بهی می زنی پائیده تو زنگس آنهمه خوشگویی از کجاری تو نیز نقشه بیاب اینچه مکته روح افزا</p>	<p>چه ساده ام که گلی را از خاد می پرسم از و دیگر چه برو ز شمار می پرسم دمی که معنی گل از هزار می پرسم بهر که می رسم احوال یار می پرسم بگو یکیک که یک از هزار می پرسم دل من از من و من ز انتظاری پرسم من آنکه اصل خود از هر غبار می پرسم من از تو فرق در امسال و یار می پرسم پرس آنچه من از چشم یار می پرسم زا برو با و ده علاج خسار می پرسم</p>
<p>دل که با من نیست بر افتادن جان بسته ام در میان خار محنت کرده ام بهی خوش چون نبرد آرزو دل یاد حشر کرده است غیر گودر شکوه آن تیغ لب واکرده است صبح بستن بانی این گفت و چه دلها شکفت چشم اگر داری بیکدغم نگر صد داغ نو پیش از اینش دیدم و تغییر آن ظاهر کنون تا چه بندی بر من کنون اسی ترا ختم حلا ترسم از چشم بد اهل حد یعنی خود این دیدم ام از لب که عاجز را پس از چندی تو</p>	<p>تا قیامت شکتم من آنچه پیمان بسته ام در چمن گلدهسته اندوه و حرمان بسته ام چون نگر و دشتوق خون من نقش حرمان بسته ام من و آن زخم از ذکر نمکدان بسته ام که در بستان بروی میگردان بسته ام نیست به معنی که یک گل را گلستان بسته ام زلف کش چشم از خواب پریشان بسته ام تو که برگزندی برو بهتان بسته ام غیت مرهم پرده بر زخم نمایان بسته ام مور را از عاقبت بینی سلیمان بسته ام</p>
<p>مشکل افتاد است رفتن تا بدو انگاه حشر نقشه بر خود تا کجا با بار عصیان بسته ام</p>	

سبک داری و خوش نفس گشتان بسته ام  
تا سحر که در خواب پریشان بسته ام

خویش را گوی بر بخیرای رفیقان بسته ام بیکسی در پیش و نوح یاس و حسرت در قفا مشکل است اینهم که بعد از مرگ آسایم بگوید تا چه دنیا و دیگر جمعیت خاطر و رو چون سگند رطالعم در عاشقی خوانده خلق کافر ز نار بندم بت پرستم را بستم اولم گوید که دارم یا دبستم بر چه عهد سیکند از بشرم آیم اینک بر من بسته اند گفتم استب آن زد و ضرب از پند که بسته طایر قدسم بر سید آنچه دارم مرتبت شعر فیهی کشت عفا گو برای نام هست	تا که در دل خیالی زلف پیچان بسته ام رخوت از دنیا چه گویم با چه سامان بسته ام تبهت اسودگی بر خود چه آسان بسته ام خوش طلسمی از خیالات پریشان بسته ام تا چه در بحر حسرت سد حرمان بسته ام بر چه خواهی خوان مرا من دل پر تابسته ام باز گوید یا درامن خود به میان بسته ام کرده ام که ضابطه اشک و راه طوفان بسته ام گفت من خود دوست شیخ و پادشاهان بسته ام آشیا بر سده ای است آشیانا بسته ام لقمه پیدانیت مضمون که پنهان بسته ام
---	---

پیمان تو در دامن شکرستان شکسته ام  
پیمان تو در دامن شکرستان شکسته ام

جان را شمرده ایم دل جهان شکسته ایم ما و گوی او نگزشتن در گره عهد گو شوق از کربان تنها مران سخن بریکه دل و لاله جفا خیزه به بخویش مارا و گو که اینهمه شکست و بشکند به یار وادی است گلستان غرض مر و قتی که سفته ایم در وصف آن دولاب با آنکه با و نشکند از بیم خوسه او مارا و گو چه بشکنی ای به و بر ناچار سر کرده خرفه از مره اس بسته ایم لب هم بود لقمه می بسرا بخا و هم اسیر	چیزی که بچکس شکست آن شکسته ایم عهدی که بسته ایم بجانان شکسته ایم کشتی میان قلزم حرمان شکسته ایم ما رفته ایم و رونق بیتان شکسته ایم بس خامه در ستایش دوران شکسته ایم خاری که مایل ز گلستان شکسته ایم ما قدر لعل و قیمت مرجان شکسته ایم در سینه ناله و بلب افغان شکسته ایم چون پشت چرخ و زلف کویان شکسته ایم گوی که نشتری برگ جان شکسته ایم پیمان تو به در صفستان شکسته ایم
--	---

رنگی که بر رخ گل در میان شکسته ایم کسی بسته ایم پیش پنهان زمان مکر	از وصف عارض و خط جانان شکسته ایم ماشان فقر خویش نه زین سان شکسته ایم
---	---

طاقت بسی بجز صله خویش نداشت گر گفته ایم خار بیا بوسین بادود باز این گو که خاک چه غالب شود بباد چندین چرخ است دیگر جره هنوز پنداری آنچه در دست پندار نقشه است یکجان سخت و اینهمه خجالت چنان زیم گفتم کیت آن که به سایه دشمن است بیار ما و او بسی اما به صحت ساقی بیار هر چه کشاید ولی بیار رفتم باز خویش چو بالفته گفت سیر	دانی که اگر شب بچران شکسته ایم گفته است پانی خار و فیلان شکسته ایم برجسته ایم و تحت سلیمان شکسته ایم ما ساقیا خار نه چندان شکسته ایم گفتن دیگر چه بود که ما آن شکسته ایم یعنی هزار خجسته بران شکسته ایم گفت آن نگه که ماضی کاران شکسته ایم پیر نیز از چشم تو پنهان شکسته ایم قتلی که بود بر در بستان شکسته ایم پیمان بیار که پیمان شکسته ایم
--	---

طرف کلمه چه وقت چو طفلان شکسته ایم و عوای مهربانست ز اغیار بیشتر از تو به نه شلخ گل ای باغبان چه دیم کل یکطرفه صراحی مل یکطرف بنار تا بچو این و آن بدر این و آن دویم چیزی که خواست نفس زندهار داده ایم بیزار از حیات خود از بس که بوده ایم دریا نوال ماتی و جام انجمن تپی از یک ستایش لب جانان که دیدی وقتی که بروه ایم که مای نظم خوش گر یار دل بدعی اینگونه بسته است	جایی کلمه که بود سر آن شکسته ایم یعنی سخن بلب ز چوایشان شکسته ایم شاخ گل نه مایه بهاران شکسته ایم ناهار تاجه خوش گلستان شکسته ایم ماشان فقر و دزدانسان شکسته ایم این قلعه را بین که چه اسان شکسته ایم بستند ان ظلم که از جهان شکسته ایم آن جام چون حباب نعمان شکسته ایم بر زخم دل هزار نمکدان شکسته ایم بازار شاعران صفایان شکسته ایم مانیز گفته آن همه پیمان شکسته ایم
--	---

ز روی و موی تو حاصل که چه بکام کنم چو از من است فروز نه بنگاشی دل من	کنم چو نیم نگه کار خود تمام کنم زمیم و نون گزرم فکر دال و لام کنم
---	--

خداوندم که در این عالم  
بیک نامیستی و صاحب تمام

<p>زمن پرش گل روی خود من آنکه گرام چه جای بریکه از منکر و کیر بوند بلا جدا و مصیبت جدا کردم فسرما بطول روز قیامت شسته اندامم جدا جدا طلبند انده ترا دل و جان به پیش چون من بیمار ذکر و حقیقت میرس آنچه بمن این جهانیان کردند و تشنه اینک بگوئی بجز کدافی نیست</p>	<p>کنی تو کور و زنگس و چشم و دم کنم کے آن دماغ که من با کسی کلام کنم کرا کرا از رسولان است احترام کنم تو گوئیم مکن و من علی الدوام کنم بهین سباز که تقیم این سهام کنم سحر نروم اگر جان و دماغ شام کنم جهان بهم خورد از فکر انتقام کنم گرا و سلام تو گیر و منت سلام کنم</p>
<p>بران سرم که می تو دیگر بجام کنم شعبه که بشنوم او در ضیافت رفت است چو ورطه در نظر آید بگویم آن ناف است خیال مرگ و سروصل او دو کارهین و گر سلام خود می را که بخواند بدو است روم زمستی بیجا همه زخم برهم کسی چو برسدم آیا چه کرد آنک کار ز شغل با ده که پرستی خدا گوارت که من چو صید پیخووان بیشتر کند زاهد بملک هستی اگر نقشه من بگردم پیش</p>	<p>روم ز خویش کسی را بخویش رام کنم بخویش چقدر خواب و غور حرام کنم چو موج را نگرم یا و آن خرام کنم ازین دو کار بجزیرت منم کدام کنم دو چار ناشده در هر طرف سلام کنم و گر بنرم رقیبان چه ایتها صدم کنم گپه بدر نگرم گپه نظر بر بیا صدم کنم بهین نه در میه روزه کشتن صدم کنم به پیش وانه تسبیح ذکر و دم کنم روم بملک عدم طرفه انتظام کنم</p>
<p>بگو چه که درو گپه که مقام کنم روم بخیر و سلامت نه جز سلام کنم چرا و بنرم من اندک اختتام یکسر به پیش زخم من از ذکر التیام رود ومی نه بیه می و مطرب برهم لین</p>	<p>چه از دحام و شکایت چه زاز و حام کنم بدا و گاه قیامت چسان قیام کنم نبود فرصت آن دم که می بجام کنم هزار باره فزون لفظ التیام کنم چه طاعتی است که من در میه صیام کنم</p>

<p>گویند که دلت را بگو دمی بخود آید نه سیر باغ که دل زو شکفته گردانم چو گفتم آنکه سیه را کند سفید توئی چو رفت در چین و سوی سرو و گل نگرست یکست قیس دوم کو بکن رسوم و آفت</p>	<p>بخود نیم چه ادا از کسی پیام کنم نه جام می که معطر از و مشام کنم بخنده گفت که من شام را نه بام کنم بگفت این کنم از او آن غلام کنم ازین سینه نام بگو نقشه را چه نام کنم</p>
<p>بسته را بجای خدای پرستم سری کوست سنگ افشای ستایم مرا از کجا تا کجا می نهائی تو ای آنکه گوی بلا ز پرستی نیستم کافر از دین پرورده باشم همین زلف چشیم بهین خطا خطایم بنورم بچشم است رفقا ز خوش اگر آب بودم در آتش فداوم پرستیدم از تیر را با قدر است چو نقش کی نقشه را دوست دارم</p>	<p>چای می پرستم چای می پرستم ولی کوست درو از نامی پرستم ترا از کجا تا کجا می پرستم بین خاک پای گرامی پرستم نیستم رند اگر اتفاقا می پرستم جز ایشان نه چنین خطای می پرستم کسی را که من نقش پای می پرستم اگر خاک هستم بودای می پرستم کمان را به پشت دوتا می پرستم بگفتش کجا مرده رومی پرستم</p>
<p>هوان ای که آن خاک پای پرستم چه از دیر پرستی چه از کعبه گویم ز روی تو نور خدا هست پیدا نه جانی مرا بخشی از لطف جانها ز روز ازل و امنت هر چه هستی بهشته است آنکو پرستد بلارا مرا شیوه عشق و زحق صنع بچند بنوی که سازم بهر دشمن و دوست ز نیش بر گیرم به بتی نه آیم</p>	<p>نه آن خاک پاکیمیا می پرستم هر جا که هستم و فامی پرستم خدا را نه از تو جدا می پرستم نه عمره ترا عمرای می پرستم تو دانی منت حالای می پرستم بلا چیست من کربلای می پرستم به ریشی که بنیم ادا می پرستم همان نوع خوف و جانی پرستم که دمی گزارم صدفا می پرستم</p>

اگر عارف بودی که می پرستی  
ترا پرستم ترا می پرستم

صنم خواندش خلق من لقمه ادا	اگر می پرستم بجای پرستم
بجای که هستی ترا می پرستم بویرانده ام بوم دانی چه باشد پرستنده استنابست نامم مرا باز در انتهای پرستید پرسش آنچه من کفر را دانم حق کجا بت پرستی کجا حق پرستی ندانی خورد روزیت را که روزی ندانی عصا خود بجای که باشد ندانی که ریگان پرست است بنده ندانی که هم مشرب لقمه ام من	وگر این ندانم کجا می پرستم تو گوئی که بال بهای پرستم هر جا که هست آشنای پرستم بسته را که در ابتدا می پرستم بمن هر چه کردی عظامی پرستم ریا کارواند ریای پرستم تو ایدل غم من غذا می پرستم اگر نیت موسی عصای پرستم خطت را نه بجای بجای پرستم کرا جز تو روز جزای پرستم
پیش ازین گردش میان چه میدانستم تا نبودند گل و شمع بجای گم سوز خویش شد لیم خرمین در دوبره برق نشست بر دو نه بود رو خسته حد او مرا بود جای که سخن آنهمه از ملت و دین شکر کاری که خدا ساز شود کج چکنه آشنایان سخن چون بمن آنهمه میکرد سخت جان بودم در فتنه تیغش اما عاقبت لقمه نگاهی بمن افکند اسیر	لطیف می خوبی میخانه چه میدانستم کشش بکبل و پروانه چه میدانستم آنچه حاصل شد ازین دانه چه میدانستم من ضعیف دل دیوانه چه میدانستم من بجز مشرب رندان چه میدانستم بخت خود خفت من فاساد چه میدانستم لطیف آن معنی بیگانه چه میدانستم منفعل ندمی آن شانه چه میدانستم به نگاهی می دیبانه چه میدانستم
روشن مردم فرزانه چه میدانستم اینکه پیانه پراز خون بکف آمد نوشتم یاد خالی چقدر ساخته آواره مرا	بیه بهتان من دیوانه چه میدانستم اثر گریه مستانه چه میدانستم اینکه جا تا کشدم دانه چه میدانستم

سیر  
سوزش سر و پیانه چه میدانستم  
سوزش سر و پیانه چه میدانستم

<p>درد نه خاکستر پروانه چه میداشتتم          تیره شب بود در خانه چه میداشتتم          مطلب اصلی جانانه چه میداشتتم          آنچه او داد به پیمان چه میداشتتم          پیش ازین بهر مردانه چه میداشتتم          بود دنیا همه افسانه چه میداشتتم</p>	<p>سوخن پیش من اور و چرخ دانش          دل دران زلف شد و گفت بمن بچشم          زین که میگفت که جان شیر آید بچه کار          نوش جان کردم و در حال سیردم جانها          دل مرا نشن و کرد داد و جگر دیگر داد          لقمه گوی همه در خواب مرا غمگزشت</p>
<p>بسملی میخواندم گر قاصد میداشتتم          راه طی ناکرده گوی منزله میداشتتم          هیچ کس نکشود گوسه مشکله میداشتتم          بود آن جنون که گشتی عاقله میداشتتم          باقی را گوید آن مه فاضله میداشتتم          کشتی بودم امید سا حله میداشتتم          یاد ایامی که من هم حاصل میداشتتم          من که فصل گل جنوب کاظم میداشتتم          یاد می ناری که وقت سایه میداشتتم          این بدان برگز که سستی کاظم میداشتتم          می نمودم جوهری گر قاصد میداشتتم</p>	<p>و بر سستی بود حاضر گردی میداشتتم          قصه از خود رفتیم هم بر مقامی میداشتتم          عقده بر دم به جبهی ازین آسانی دلی          این نمیکویم که من ای من قدر عقل تو          چون حساب بوسه خواهم پیشی او یکطرف          ای خوش آن عهدی که نام و طهرم اینجا بود          کشت غیر از آب برق آن کله سیراب تر          پیش عقل ناقصه میراندم از بیل چه حرف          بر لبه اکنون که خطر است و نماندن لطف          دیدی آخر چون شدم دیوانگان را بر گرد          لقمه خون گشت و به مقتل شد و چون گفت</p>
<p>می نمود اسان و لیکن مشکله میداشتتم          گه گه من هم گزرد و محض میداشتتم          چون بخت پیوستنی من حایله میداشتتم          نام ندیده می نگریم باطله میداشتتم          نه دله گوی زمین قابله میداشتتم          نادل بوی کویان مایله میداشتتم</p>	<p>زحمه دیگر بوس از قاصد میداشتتم          دانه ای غیر آنچه الطاف کسی بر حال است          نبود از مائل بر سستی که هیچ کار زو          حق اگر بر سستی بگویم کاخه میکردم چه بود          عشق تخم در خانه به مطلب درو که سفت اند          ای که می پس می بازی خوش گیم میداشتتم</p>

نمودم جوهری گر قاصد میداشتتم  
 یاد می ناری که وقت سایه میداشتتم  
 این بدان برگز که سستی کاظم میداشتتم  
 می نمودم جوهری گر قاصد میداشتتم

<p>حال خود اکنون چه گویم تاج بودم تاجم چون نهان شد روان جان من چون جسم ذکر محرابی خصم آن خط بر گره بود گر فلانجا حرمست کز دم نه ای پیرمغان اودمی کاغذ را از تیغ و خون می پاشد</p>	<p>من جان بیدل که جانم در دل میداشتم زنده بودم در نظر تا محله میداشتم چون گویم من عجب آب و گل میداشتم بد بر آن دم سخن با جا میداشتم لققه من هم چون شمشیر میداشتم</p>
<p>بغیر میشدم و خور شراب شدم به بحر بستی گرفتم الشل جاب شدم کشید و سینه با بر و چو یار گفت و لم نیرم از چه خدا یا بلطف این تصحیف بلند پایگیم را و سید گریه سی فتا و شهره بعالم که یک گدا شد شاه چو گفت دل ز که بر رسم ره گدا خلی شد از بر من و گفتا که جبر شو به تن کجا کجا شدم لقمه چون اسیر از جا</p>	<p>شراب شد همه عفت از غم کباب شدم چگونه میت که بسکیم چگونه آب شدم فغان که کشته تیغ سیاه تاب شدم پدر چو خواست حیات مرا جاب شدم بس اینکه خاک کف پای بو تراب شدم به محفل چو تو شاهی چو بار یاب شدم نخت گل شدم و بعد از آن گلار شدم چو بود صبر شدن مشکل اضطراب شدم ز لب که میر و این خاطر خراب شدم</p>
<p>چو صبح حشر معارض بافتاب شدم میرس آنچه ازین دهر کامیاب شدم رود و گریه میدی چه سایه بدش اگر چه من بهمتن آه و آه من آتش ز خود شدن فخر را خرابی آر پیش بنیر از آه و گریه که بهمنان گشتم شدم چو خاک ز خاک دمید تاکنون بر آنچه هست مراد ازین شدن دریاب چه گویم که دگر مصدر رود او شرم</p>	<p>بدولت قدحی پاک از حباب شدم فان نشنیدم ز کس که خواب شدم سوال کردم و نو مید از جواب شدم چو گفت نیستی آتش ز خجلت آب شدم بسی ز خود شده بودم بسی خراب شدم بنیر از اشک و گریه که هر کاب شدم رسم نه چون بدایع بیان شراب شدم سخن چو رفت زلف تو شکنا شدم چه گفتنت که چنان مورد عتاب شدم</p>

ز کس که در این خاطر خراب شدم  
ز دوشش سر منگی که بایدم



و میگوید گفت اسیرم تو لقمه لقمه نه	زود و آتش شرمندگی کباب شدم
<p>بخت سببه تا که بلای ندارم          سر و برگ زور آزمای ندارم          سفره که من و لربای ندارم          لقمه که آشفته رایی ندارم          که کاغذیم ایندم ضای ندارم          حذر کن که شر سوادای ندارم          امید از خدا و ز خداای ندارم          اگر آئی دهم در نیای ندارم          چه جرات به بدست و پای ندارم          اگر شدم از غم رهای ندارم</p>	<p>بختک شهیدان رسای ندارم          اگر نیریم اگر طاقت آید بمقابل          بین زمین اسیران که دارد بخود          زنی تاجه رایی با شفتن من          نو رسم چه از گریه خویش حای          ز آبی که دارم دم صبح بر لب          ز با سم چه برسی که هست آنچه          دیگر این مگو جان و دهر که دارد          بزنی زود تیغ بسرو دزد دالی          اسیر آنچه گویم از آن لقمه که</p>
<p>بهر آشنا آشنای ندارم          نه هست و حیف اینکه نای ندارم          بچشم عدو و دشمنای ندارم          بهر سنگ در جبهه سایی ندارم          منم آنکه شوق انتهای ندارم          دیگر گویم خود غمائی ندارم          کسی چون فلانی فدای ندارم          دیگر شوق و درد آزمای ندارم          بگوید که من مومیا می ندارم          ندارم سر غم و دای ندارم</p>	<p>چنان دل جدا از جدا ندارم          و کم مرد و چه ناله جانم پر از غم          بدین سال که پرسید چه دیدی همانا          همان سنگ و رقبه و کعبه من          ترا که بود است حسن ابتدای          رسید از حد آنچه پیش تو حاضر          فدای لب آنکه این حرف گوید          چه درد است آن کس که من از تو          چه بیند غزل و ردیف شکستن          لب لقمه بستم چه حرف بزرگو</p>
<p>دیگر این که از غم رهای ندارم          اگر گریه مای مای ندارم</p>	<p>یک آن غم که با او رهای ندارم          چراغی مای از لب بحر خیزد</p>

اسیرم  
 از غم رهای ندارم  
 سر و برگ زور آزمای ندارم

<p>چرا خلق فرمودند که ننداری ز مهر و وفا هر چه مطلوب حاضر بخود اینک دارم سرویداد جان بجای که بخشد هر کام بر عکس چو گفتم چه میجوستی ازین آتش صورت از تو ایدل بجای نباشم کسانی که از کس ندانند ناکس مرامیر از لقمه خود خوانند غلب</p>	<p>مگو اینک شیرین ادایم ندارم ندارم همین بیوفایم ندارم فدای همه یک بقایم ندارم مگویم سسر یا رسایم ندارم بخندید و گفتا شد ای ندارم خبر از تو ایجان کجایم ندارم بر آن کس من کسایم ندارم چیز نازی که بر میرزایم ندارم</p>
<p>نه سرباشم نه با باشم نه جان باشم نه تن باشم بگلشن مشک کوی بر شرار که محض گردم کمال عاشقی را اگر کسی ازین نشا خواهد اگر گوی چو این گریه زان گفتن خجل باشم سخن بجا است و دیگر هیچ بشنیده گویم من روم انیغیش او کنم سرگشته و صدف تو زنی آن سوختن دان خاک گشتن تا بگو آن منم پرورده کلفت سرکارم چه با بخت مراقبت چنین کوکاب این خطاب از تو بمن باشم</p>	<p>عدم بود است مقصودم الهی آن دین باشم بگلشن مرغ خوان لاله و سرو و سن باشم جهانست کس در و نو و داغ که من باشم و اگر گویم مگریم باز بر خود خنده زن باشم بیا جان سخن تا چند با خود و سخن باشم تو هم بینی که هم صحبت با من اینچه من باشم رو و بر باد تا خاکم رهین سوختن باشم نیاشم در ریاض خلد و ریت الحزن باشم اگر تو لقمه را گوی فنا شو لقمه من باشم</p>
<p>بکامم چون نگوی تا دور و زاندر وطن باشم چنین تا که بکوه و دشت همراه تو من باشم خطابم از تو محزون است و فرمایم چون باشم اگر معشوق نبود عاشق منزل گه اوجم چه حاصل گر شوم لقمان چه بود اگر دلم بیای شمع محفل تا بچشم بکشد بسم سوزم بنزدق بوی زلف او که بهر من نسیم آرد</p>	<p>بغیرت زین نمط تا چند ای چرخ که من باشم مرا بگزارد ای دل تا بحال خوش تن باشم مگر مقصودت آن باشد که به گور من باشم نیستم بلیل که تا فصل بهار اندر چین باشم همان بهتر که گه محزون و گاهی کوکب باشم و گرنه تا سحر اینجا نه تو باشی منم باشم روم از خوش تن گه در خطا گه در ختن باشم</p>

ز دست دل ای زانکه در جبین باشم  
مرا بگزارد ای دل تا بحال خوش تن باشم

ندارم بر خطه در دل نخواهم منصفیه از کس نباشم لقمه زین پس در جهان گزوی چه مردم	چه چیز است آنکه در مستحق با من باشم وگر باشم به پیش آن بت ناولک فلن باشم
خاستن از بد گوشت صدره عدد و کرده ام عاشقانه ز بخت معکوس است نتوان بخت کرد گفتم ام کردی اسید مرده ام رانده تو کس بود گفت اندر گفتن دیدم قفس یک طرفه تا چه استوری او است روای بسند کرده است ادبی تقاضا کارم از تنی تمام من نه از خود کرده ام حکم می استای روان سنگی اورا می نامیم کاندرو بود است منصفش از دل بجوای لقمه کردید آسیر	اینکه گوید صادم کذب امتحانها کرده ام سکر باشم اگر چیزی تنها کرده ام کشته ات را من بجز فی خود مسجحا کرده ام گفتم اگر می منم اندر تو را تماشا کرده ام کس چه داند خوش تی را از چه بودا کرده ام مدعی داند که من با او تقاضا کرده ام هر چه فرموده است با من بر سر کرده ام غیر نادانده من اندر دلش جا کرده ام سینه را از جستجو بسیار صحر کرده ام
جلوه کرد بر شید سان و رخ جگر کرده ام هر کجا بنیم بت خوش چشم پندارم غزال گفته بودم پندارم چون ازین در رانده بود خاطرش تا ز کس چنان و ناله ام شوخ چنان دروغ را به تیر از من کجا بود است کس من چه گفتم کرده ام به جیب را صفر چنان یار بد فلن وقت تو کردی از داری رو بمن حق اگر برسی من از یک صدم و یکم و بس لقمه خواندش هر با من از همه چون لقمه	انچه نهان کرده بودم باز پیدا کرده ام شهر را از فرط وحشت بسکه صحر کرده ام باز چون خوانده است متو قهر زربا کرده ام گفته ام گر چه نخواهم کرد اما کرده ام خواست است او بر چه از کس من بسیار کرده ام گفت از شوخی تو اگر نه شبی ما کرده ام راند آنخوری که دانی را زش افشا کرده ام تپید بند و بمن من لب کجا و کرده ام کینه در خاطر ندادم امتحانها کرده ام
بین در عجب چه باید زحیر ایستاده خودیم گفتم چون باد که نه چون یار ما کینه	جیران نه آنقدر به پریشانی خودیم گفت از او که تابع نسیانی خودیم

سینه را از جستجو بسیار صحر کرده ام  
کینه در خاطر ندادم امتحانها کرده ام

انچه نه آنقدر به پریشانی خودیم  
گفتم چون باد که نه چون یار ما کینه

<p>در باب کیت آنکه قدم رنج کرده است دانی که شهرت این همه را از فیض کیت گوید که خواندم آیت بدست ز تو احسان نعمان قبا پوشش بار کوه گویم چون بخود که عنان یافت از چو دست بسیار او کجا مشقت جسمانی اینقدر سے عشق و سے خون نه اسیر و نه نقشه ایم</p>	<p>ما خود و میکه در خور و ربانی خودیم پیدا نمود ما غم پنهانے خودیم گوئی که ما نوشته پیشانے خودیم مازیر بار منت عریانے خودیم گوید فلک که ما بفرس رانے خودیم منت کشت مودت روحانی خودیم عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم</p>
<p>زین سان که مست به سرو سامانی خودیم تا معتد چه مایه بنا دانی خودیم گویم یاد نیست که استاد ما که بود تو برهن کنی چه برنگین ادب بیان در گلشنی که زلف صفت گشت عنایب گفتیم وی باو که هنوزیم زنده ما صورت هرا نچه بود بهمنی بدل شد است خود را ز چار وجه غم چون برون بریم از ما اسیر و نقشه بهان غافلند و ما</p>	<p>در پرده جلوه گر کن عریانی خودیم ما را چو تائے بنو و تائے خودیم یعنی چه طفل مکتب نسیمانے خودیم ما خود شاطر از مسلمانے خودیم ما خود ترانه سنج غزلخوانے خودیم ایندم چها بلاک پشیمانے خودیم عیش عیان بدان غم پنهانے خودیم لے نا خدا که گشتی طوفانے خودیم گنجیم و خانزاد پیریشانے خودیم</p>
<p>دانی چه مع خوان غلط خوانی خودیم تا گفته است آه که ضعف ز حد گشت سنگ و رت ز کعبه نبود است بسکه کم چشم تو به چنان سخن رانی خود است یار بکسی سباده خیل از اجل چنین بگذر ز ما تو سبیل که اقلیم عشق را ما را اگر تو جان سخن میدی قرار</p>	<p>دانای بیوقوفی و نادانے خودیم مصرف سیر به نگهبانے خودیم سنگام سجده ما به پیشانے خودیم ما زان چنانکه ما به سخندانے خودیم و چشم او سبک زگر انجاسانے خودیم آبای است تا که ایرانے خودیم بندان تن است و ما به زندانے خودیم</p>

<p>دعای مایهین نه یک بند ثابت است بینی که جان چنان زن اسان رو دوبرو</p>	<p>در فارس هم گواه زبان دانی خودیم جایی که نقشه مابین آسانی خودیم</p>
<p>خنده زن بر غنچه بلبل تنها بوده ام گوهر مقصود را خار است و پاپیچان تا چه گفت اینم که امروز نه چون نابود تا چه تسبیح و مصلح خصمیم باشد بلا سیکتم دیوانگی تا آن پریر و طفل هم کس را خواند سلمان کس را بر عکس آن بار دزدی طرفه شیرینی دیگر که آنکه دوش فیض تو صیف لببت کارم ببالا بوده است نقشه مستوری در سواهی بهم دارد و نزاع</p>	<p>کشته تیغ تبسم بوده ام تا بوده ام گر بدید یا بوده ام من در بجهر بوده ام شاکلی امروز خود تا روز فردا بوده ام زاد من خصم تسبیح و مصلح بوده ام آیدانه بهر تماشا خوش تماشا بوده ام گه به سجده بوده ام گه در کلیا بوده ام گفتی از طرز نوبی من نخل خرما بوده ام بر چهارم چرخ هم بزم مسیحا بوده ام حرف مستوری من با من کرد و روا بوده ام</p>
<p>تا زو انانی چه پرسش من نه دانا بوده ام طاقت نالیدم باقی نماند از ضعف و تو سوختن بر باد رفتن نیز دارد و معنی تا چه دشتا من به شیرینیت ذکر بوسه اش گوشت گیری را به از بر چیز نادانسته ام ایک فرمای به تنهای بسر چون می بری گشت چشمیت ای سراپا معجزه دیگر چه وقت ایک پرستی بستی آنم که حال من میرس نقشه راز خود ز خود می بست و گفت این میر</p>	<p>لطف شیدایی پرس از من که شید بوده ام ای تغافل پیشه بنداری شکیا بوده ام این چنان گویم که مطلق بله تنها بوده ام زهر خوار آیا که باشد من شکر خا بوده ام رفته ام از چشم مردم دور و عنقا بوده ام غم مرا باد مبارک من نه تنها بوده ام یا دکن وقتی که فرمودی مسیحا بوده ام نکر عقبا می ندارم تا بدنبال بوده ام در طلسم یک تغافل بوده ام تا بوده ام</p>
<p>کنار اندم که از دنیا گر فتم اگر فرادم اندر کوه مردم قسم دلق و گلیم خوشتن را</p>	<p>چه داند کس چه در عقبا گر فتم و گر قیسم ره صحرانگر فتم کنار از انلس و دیبا گر فتم</p>

چون گویم چرت برت یک تا شا بوده ام  
در طلسم یک تغافل بوده ام تا بوده ام

ایستاد  
زخمت دل شیدا کیم شد  
صباح شست و دهم از فتم

<p>تیا مت خود گرفت اندر کنارم قدح پوشش از دلم بردوستم بین مرید پیشتر به خوشیتم که ارشاد باصیل خوشیتم چون دارمیدم کنی گمراه تو ای عقل آدمی را جنون استاد من مت و تو آ بنادان نقشه گم کرد کسی حرف</p>	<p>دمی کامروز را فردا اگر فتم بهستی گردن بینا اگر فتم گمراه از موسی گمراه از عیسی اگر فتم دویدم شیشه از خار اگر فتم گمراه گمراهیت بیجا اگر فتم سین از بو علی سینا اگر فتم چو شد گمراهیتم را و انا اگر فتم</p>
<p>پے آہ فلک پیا اگر فتم خدا داد کجا من جا اگر فتم بہ جاورد اور دادہ بودم چو گویم لب جان جناب پیش بخبر سینہ ام را کرد شب چاک مریدم بود مجنون نیرای دشت مباد اور ایم آموزد دورنگ چو قسم گفت معنوق جنان ہمان شب مردم اسی بطن کوید تفاوت در من و تو نقشہ بجد</p>	<p>خبر از عالم بالا اگر فتم کہ دنبال دل شیدا اگر فتم تپ آمد و رفت اور اگر فتم چو نام حضرت عیسی اگر فتم چو گفتم دل چہ شد گفتا اگر فتم ترا و امن نہ من تنها اگر فتم زدست او گل رعنا اگر فتم بسی ایراد بر لیلا اگر فتم کہ میگویی کہ من فردا اگر فتم تو یکدر گیر و من در ما اگر فتم</p>
<p>چون اجل یار بجائی دارم من کہ راز نہائی دارم چرخ ہم دنگد بہر دہن نقش او چون کشم بہر چشم شاویاے بدشمن از زانی خود ہم اورا نمی توانم دید</p>	<p>ناز بر جانفشانی دارم چہ قرر بہیز بائے دارم من بہ پیری جوائے دارم گوید از ناز ما سنے دارم من شجا شا و ما سنے دارم کہ بخود بہ گما سنے دارم</p>

دو دو باغ نہائی دارم  
منصب پاکبائی دارم

در میر و وزیر و سلطان چیت سپش آنا نکه نکه وانا نند لقظه میدار و آن فغان که بر	من کرا پاسبا نند دارم دعوی نکت وانه دارم چون گوی فغان دارم
دیده گرا و غوالی دارم بر قدر سخت جاس دارم یوسف من نه آن چه میگوئی روزیم بست عشرت ابدی منهم انگبه که سوی مقتض گام قصه خوانی و اعطای ازانی کینه تو ز می دبار میگوئی سخن از کاه و کوه چند اینجا جبر معدوم و غم همان موجود	چهره هم زعفرانی دارم بش از آن نالوانی دارم این که گوید که ثانی دارم تا غم جاودانی دارم همچو تیغش روانی دارم من بهین شعر خوانی دارم من تو مهر با نند دارم لقظه راز نهانی دارم سبک که کو گرا نند دارم
کنون که از ستم تو نه تن نه جان دارم شنیده ام تو میبایدی دین مرده نه دو و آه که بینی مرا تو سوخته اش روم فلک به از یک قدم به پیام از آن و آن و میان رفته بودم نه ذکر جیات پیغمبر و موت بر سر است و است چو گفتش نکشی از چه ام بخود چون تیر حدیث کین برم ای دوستان چه میراید سیر سیر که داری بس چه لقطه بیا	چه ساوه ام که بخود لطف تو گمان دارم اسد زندگی خود بر امتحان دارم پنهان گزید خود این دیگر آسمان دارم برق به قد می از دل تیان دارم که گفت یار نه این دارم و نه آن دارم طبیعت غافل و من تب در استخوان دارم بناز گفت کنون من کجا کمان دارم بر آنچه نیست بمن نذر دشمنان دارم دلیم گداخت سر ساغر گران دارم
ز پادشود خود از بس که من گمان دارم من آن نیم که ز کس راز خود نهان دارم	چه سود از بیکه بگویم بکس و گمان دارم بسیه داغ بدل غم بلب فغان دارم

دو گاه است بر سر گران دارم  
چراغ در دست نه در میان دارم

<p>نبود هیچ کم از گل بیاسی مجنون خار          ر صدق دل بودش کربلا بلا گردان          بزم این نه در دلش اصلا که بزم بان بهش          کسی نخواهد مرا بنده خود الا عشق          تو ای که خوب شناسی طریق بیکسگی          جهانیان نوازی باین جهان بنای          بگو در که جهان تقه این زمان غنای</p>	<p>درین معامله من پایی در میان دارم          ز کوی قاتل خود اینقدر نشان دارم          هر آنچه در دل یار است بر زبان دارم          خدای گر چه ندانم خدا ایگان دارم          بلا له زار هر چه چشم خون نشان دارم          شکایت از تو جهانیان جهان دارم          چه شهری که نه از چو تو قدر دارم</p>
<p>از پند خوشدلی خویش نه صبا گشتیم          جان اگر خواست دیگر و به هیچ آوریم          روسوی تنگداده او دلش ایامی بود          ذره فرق درین نیست خون آگاه است          باشد از خوشدلی آوارگی ما خوشتر          مرگ گشتیم چو امید با گشت دو جبار          روی ما بین و در که حالت ما نقشه میر</p>	<p>سنگ هر جا بنظر آمده میسنگ گشتیم          تا چه جان ما خجل از دوست نه اصلا گشتیم          نه بشمشید و سنان گشته با بر گشتیم          آفتابیم که سرتاسر دنیا گشتیم          باده میباید که شود با و به میا گشتیم          یاس چون گفت مریمیم میجا گشتیم          کس ندانیم چو ما شیفته کس گشتیم</p>
<p>عبید با آنکه هم آغوش تنها گشتیم          وحشت آمد ز تری تا بشر یا گشتیم          ای خوش آن ذوق که در خلد چو زخم آمد          عشق و اندک چه فرق است بشیدا و شیدا          غیر منصور دید و او چنین نقشه کدام          خاک ریت مقامی که بهر کس نرسد          تا به بتخانه و بت از دل و جان دوستیم</p>	<p>بر درش چون به نوا صید فرما گشتیم          کس چه داند بسراحت چقدر را گشتیم          یا و آن قامت و گرد و سر طوطا گشتیم          شمع بر شد خدا ما بتو شیدا گشتیم          کز دوی تا نگر گشتیم نه یکتا گشتیم          خاک پایی همه دیدی چقدر را گشتیم          نقشه سان و شمن تبیح و مصلحتیم</p>
<p>بود گل غنچه که ما خار تنها گشتیم</p>	<p>و چه مستور کرد و این همه رسوا گشتیم</p>

حسن گل بود که ما خار تنها گشتیم  
 و چه مستور کرد و این همه رسوا گشتیم



اگر  
سرا ز پای بهت بر ندارم  
دل از سران این جز بر ندارم

<p>جست دار سپهر جا مرگ و زنده گشتیم آه زان گریه که بیخایده گروم از شرم صبری جست نشان منزل بار اجد گشتن بارت نه چندان که تو ایستد شوی فرو و بنمایم با رخ تو کجاست و جنت ز ابروت نعل کنده این را که امروز شهید بلگر این شوق که تا کام بر آرد و صر نشوئی نشوئی این را که پشیمان گردی این ندانست دل ما که فلک دشمن کیت</p>	<p>انچنان گم بسراغ و پیش با گشتیم گرچه گشتیم مگر دیم تر آما گشتیم ستواری به نهان خانه عقیق گشتیم گویی از بهر تو تا عرشین معلا گشتیم ور نهنای تو بسیار بعضی گشتیم گر گشتیم بشمشیر تو فرو گشتیم خاک گشتیم و سراسیمه بهر جا گشتیم اتهام است که گویند شکایا گشتیم بود نادانی ما لشکر که دانا گشتیم</p>
<p>اگر من پای بهت بر ندارم چو مرگان ابر دریا بار بویست خدا تا بدرسول اگر که بکدم ز عمر آبا چه گشتم که گشتم عدو گو در عداوت صرفه سنما روم زین خاکدان ای بر سرش خاک سپهر اینم که مطاعت چه سازی چنان باشم مصون از خصمی مکن بهر خدا یا و خدای این اگر تو لشکر افتادی در اینجا</p>	<p>سرا ز لای مجلعت بر ندارم دل از اسید صحت بر ندارم نگاه از روی وحدت بر ندارم ز غیر است این و ویست بر ندارم که من رسم محبت بر ندارم که زینجا جزا و نیت بر ندارم چه سازم با طاعت بر ندارم اگر تیغ مروت بر ندارم که من رنج و قایت بر ندارم من از کوئی مذلت بر ندارم</p>
<p>من از کس بار منت بر ندارم چنان گوش از نصیحت بر ندارم عجب گرو در غمت از ناگرسن رعایت کن بداف که خامه بعقلم کار زار اینک نه چون من</p>	<p>بود گو جمله دولت بر ندارم که چشم از روی خوبت بر ندارم درا زگان خجالت بر ندارم به تحریر شکایت بر ندارم لوائی فتح و نصرت بر ندارم</p>

<p>جز از وی هر چه بر دارم فزونی است سحر بر دارم از برد عا و ست میرس اینم که چون در خود بیاید چه حاصل از مجاز از سر بخار است مرا بیافتی از یافش انداست اسیر و لقمه بے شود اندام ص</p>	<p>که گوید با کلفت بر ندارم که باز کوی الفت بر ندارم اگر آیم چه صدمت بر ندارم چرا پی از حقیقت بر ندارم قدم در راه طاقت بر ندارم سرا پای محبت بر ندارم</p>
<p>که گوید سیر و یا گل ندارم چه گویم چه ستانه غفل ندارم چه خوش گفت ز حکم چون بلام نگاهی کجا خواستم از تو کافر چنین پرسش از تو دار و عجب تا توباع تمنای ترا که همیشه توان گفت این را به بیدرو ساقی گرستم من و گفتم گودون چه دارم چه پرسشی ز من لقمه جایی دارم</p>	<p>دل فمیری و جان بدیل ندارم در اندم که گویی بقلقل ندارم ترقیست بر دم تنزل ندارم که گفتی دماغ تغافل ندارم که پرسشی و گوی تجا بل ندارم هوای گل و سرو و سنبل ندارم بتلا چه گویم اگر ش ندارم ازین بحر چون بگذرم بل ندارم دل صبر و تاب بستم بل ندارم</p>
<p>طلب گر کنی جان تغافل ندارم تو دانی که انداز بدیل ندارم که گفته شد که صبح از تو پرسیم بهن هر چه کم بود بشمارش پیش کمی حرص را اینکه پیشم ندمت جز این چیست سودا که بر تو گویم پروانه سوزم به بدیل ندارم بچون چون رسم با پیغمبر بخویم</p>	<p>لغافش چه باشد تا بل ندارم ازین نصد تا چند غفل ندارم نه چون پرسیم از تو شغل ندارم اگر جزو دارم سیر گل ندارم تو دانی بهمانا تو گل ندارم رهای از آن زلف و کاکل ندارم اگر شمع دارم و گر گل ندارم بغیر از سیمبر تو گل ندارم</p>

دلی صبر و تاب نمی دارم  
سوز دلی پر شمع با گل ندارم  
سیر

گل و گل مرا زندگی نقشه اما	نه چون میرم اکنون گل دل ندارم
<p>اگر خوشم اگر بیگانه مستم          کجا پیمان تا دوست گروم          ز انداز گمانش کیت آگاه          زمستی تا بر دیوانه کام          بسم بکده خال تو نه من          بیا تا گل کند کام من و تو          نمی بینی هجوم کوسه و برزن          بگویم عتوه بفردش و زان پس          اگر خواهی که بشاری بخوابد          بخود و نقشه گر آتش جزو داشت</p>	<p>اگر مجنون اگر فرزند مستم          بیا و در گوش پیمان مستم          چه داند کس مستم یا نه مستم          بکام این دل دیوانه مستم          چو شمع از سبزه صد و نه مستم          تو جان مستی من جانانه مستم          بهید لای که اندر خانه مستم          اگر خواهد ز من بیگانه مستم          به بند از مستم افاده مستم          و گر من سوختم تا شانه مستم</p>
<p>ز خواب نرگس جانانه مستم          مرا اگر آشنای خواند بهشمار          مرا هر گاه گوشتن محتسب خواست          چه گوید خوش که من کان وفا می          گیه سبیل گیه شمشاد و جویم          یک شمشاد و لم راست دیدی          بهین سان بگری فرو به سجده          بهستی گرد و گوشتن چه خوشتر          به ان چشم تو با چشم که ما است          خوانی چون امرا شد که بهستم</p>	<p>بیا و اعط که من افاده مستم          نخواهد چون دیگر بیگانه مستم          بگفتم بیهی و پیمان مستم          ز حرف آن در یکدانه مستم          گیه زان لاف گیه زان افغانه مستم          و گر بنگر من دیوانه مستم          اگر امروز در پیمان مستم          پیا ای شمع چون پروانه مستم          غزال را گیه که در ویرانه مستم          زانم چون سخن برسانه مستم</p>
<p>هم از مستی است این کش نقشه گریم          تو مستم خوانده امانه مستم</p>	

اگر خوشم اگر بیگانه مستم  
 کجا پیمان تا دوست گروم  
 ز انداز گمانش کیت آگاه  
 زمستی تا بر دیوانه کام  
 بسم بکده خال تو نه من  
 بیا تا گل کند کام من و تو  
 نمی بینی هجوم کوسه و برزن  
 بگویم عتوه بفردش و زان پس  
 اگر خواهی که بشاری بخوابد  
 بخود و نقشه گر آتش جزو داشت

سهم که نام می از خوار نشناسم  
سهم که جویش خزان از بهار نشناسم

<p>همین ز خون می و صاف از غبار نشناسم ازین چه پاره پاره پنبه زار نشناسم خدا گواه در سول خدا و اصحابش بصیر که من بے صبر را سریت دگر شاختن خود ازین درو چون شونده پاک شمارد ابر اگر خویش را همه در بار کند هر آنچه بمن یار اختیار و راست بمن ز عید و محرم چه گفتگوست که من من آیم و تو ام از تنگ و عار نشناسی اگر ترا نشناسم ز خود شگفتی نیست که بشود اگر این لاف سپرد و فتنه زنند</p>	<p>که گل ز خار و خزان از بهار نشناسم که گرم و دگر اشک از شرار نشناسم من آنکه یک زد و پنج از چهار نشناسم قرار جیت من بے قرار نشناسم که دل از دل ز چرخ مزار نشناسم من ابر از مژه اشکبار نشناسم منم همان که ز جبر اختیار نشناسم ز سوز ماتم و ز اسال یار نشناسم تو آئی و منت از اضطرار نشناسم که لاله زار سپیم از خار زار نشناسم منم که نشسته می از خوار نشناسم</p>
--	---

<p>کند هر آنچه بمن روزگار نشناسم منم چنان که ز اختیار یار نشناسم چه گفتی ای که تو یاس از امید نشناسی جفا تو بعد یک ناز اگر هزار کنی ز بسکه منتظرم و رده تو عده خلاف تو نا شنا خند ام تیر بے شمار زدی بگفتی دل تو بشکنم که بشکستی تو شاه کشور خیمه و زلف تو دستور کنون که عقل ترقی جنون منزل کرد فغان ز من که بصد شوق بر سر راهی ز مردنش دل من نیز لفته شد به خون</p>	<p>که مهر از سه و یل از بهار نشناسم چو کار سرکنم اسخام کار نشناسم مگر ترا من امیدوار نشناسم بفرط ذوق یکے از هزار نشناسم رسد قامت و زان انتظار نشناسم منت چگونه بر دوشمار نشناسم چگونه عهد ترا استوار نشناسم بد و بد زلف تو بند از تبار نشناسم مزاج عالی فصل بهار نشناسم روم دلی شود او چون دو چار نشناسم بهمن ناکه دلت را مزار نشناسم</p>
--	---

دیده رنگی زار نمیدانستم  
که در این همه غم از خیدانستم

<p>این گوئید که شب بهار نمیدانستم</p>	<p>میکشادم پرو پرو از نمیدانستم</p>
---------------------------------------	-------------------------------------

<p>من کردید شستم از چشم تو رسید بهی گفته بودم تو را زنی که نگوستی بکسی با العجب بود سخن آنکه با یا صد بار ویری انداخت میان من و تو بر چهره که بنا دانی پروانه پیخو روم خیف انچه میگفت بمن نقشه ز غیبت دیدم</p>	<p>ما دیت غصه غماز نمیدانستم جا بجا شمرت آن را ز نمیدانستم تو همیگفتی و من باز نمیدانستم اینچنین تفرقه انداز نمیدانستم سکه سحر شمع نه کار نمیدانستم غلط اسی شعبده پرواز نمیدانستم</p>
<p>بر چه کرد آن بت طمانه نمیدانستم سخن بر سنی و عیسی که پیر اند بمن او چو میگفت چه افتاده کنبه نه زنجای گفتم آیا چقدر خون منت لذت داد بروی ایل تو همان نامی و نه بود لب اوزمانی که همیگفت بیا خانه تهنی است پیشتر از همه قاتل سر اورا برید</p>	<p>مروم انجام ز آغاز نمیدانستم گوینا سحر ز اعجاز نمیدانستم بودم افتاده تنگ و تاز نمیدانستم گفت کم از می ششیر از نمیدانستم ناله را سکه بتو و مساز نمیدانستم بودم آن ساده که آواز نمیدانستم نقشه را اینهمه مهتاز نمیدانستم</p>
<p>زیست بنم حرام دانستم و عده اشک بکبر ده بود از تو ایکه گفتم مر آن سخن بجای صبر خونی که میگوید از چشم غم ناگامی از حد افزون دانستم داکت با آنکه و سهر برابر بتا صد مشوه بود نام خدا من نرفتم بهیم جای رزق بود بسر دور نقشه منزل امن</p>	<p>رم اگر کرد و رام دانستم بام را نیز شام دانستم با خودش به کلام دانستم باوه لاله خام دانستم بر سر اشاد کام دانستم شیخ او بے نیام دانستم آنکه را من نه نام دانستم دانه را نیز دام دانستم رفتم و یکد و گام دانستم</p>
<p>شب به راه بام دانستم</p>	<p>کار خلقی تمام دانستم</p>

ای که  
بناحل از حرام دانستم  
باوه را به حرام دانستم

<p>چون نگرییم که موج دریا را بهست اینجا که جام میگرد خودن می بیهوشی ز آب ای شیخ واسه نادانیم که سودایم هر قدر ما که در فراق تو ام تو شمع حسن و پیش تو بگواه در فراق تو غم که یکدیگر بود نشسته ام نقشه چون بلند می باشی</p>	<p>دلبر خوشتر ام دانستم خوشدلی را مقام دانستم من باده صیام دانستم پخته تر بود و خام دانستم عمر دادند و ام دانستم یوسف آمد غلام دانستم انتقامش بدام دانستم چرخ را نیز جام دانستم</p>
<p>بر کعبه که دل به پرفتنی یار بسته ایم انرا که عاشق است بر خیزد بخت یار سوسن بطعن ما چو کشتاید زبان چنین تا گفته است مرگ دل اصلا با سبند کم از سلاسل است نزدیک سوی زلف یار ایوای ما که یار ستمگار حال ما تا از شفا بروی رسد جا نگذا گذند از جوشش گریه بین که چه بر سر فداوند منهای راه کعبه که سزده است ویر تا شکند طلسم بدن نقشه نشکنیم</p>	<p>مضمون ساده لوحی اختیار بسته ایم ما بیکه شاعریم گرفتار بسته ایم ما که دمان شیشه بگلزار بسته ایم صد بار در فتنه ایم و دو صد بار بسته ایم ما آنچه دیده ایم سزاوار بسته ایم پرسیده است و البیاد اظهار بسته ایم جز زبانه بهاز وی دل بیمار بسته ایم دیگر چه طرف از رو و دیوار بسته ایم حرکتی قرن ز سبوح که ز نار بسته ایم عهدی که ما بیاور جفا کار بسته ایم</p>
<p>دل بر خطر زوری دلدار بسته ایم گفتش چو کسی که بر گل روی خط چرخ تا گفته است او که من آیم ترا خواب آن غم کند ز دل سفر ای کاش بکران تا گفته ایم بر لب تو مهر و برایت یکبار هم تو داغ نفس نموده کرم</p>	<p>ما از دیار امن و امان بار بسته ایم گفت از او که گریه چمن خار بسته ایم ما رفته ایم و دیده بیدار بسته ایم بهر سفر میان ز غم یار بسته ایم از یک سخن لب تو ز گفتار بسته ایم بر لوح سینه نقش تو صد بار بسته ایم</p>

صد بار بسته ایم نه یکبار بسته ایم

مضمون بار بستن خود از در امید

دل بر خیال و دیده بیدار بسته ایم  
عذر را بر بسته ایم بار بسته ایم

از حشر تا حرف زسته پیش ما که ما  
 احرام کعبه پنج مبارک ترا که ما  
 گفتی که کار و بار جهان را اثبات نیست  
 اگر گفته ایم عشق و می افتاده به ملک

ای که گوی من کرامت و زود خوانده ام  
 صبر عاشق واقعی سر و فرم گشت گشت  
 شوق بین هر گه با و بر کسی را دیده ام  
 بسکه بعد از مردن انجام بشود است حقیقت  
 بیش از آن بر تیشه فرما و تخمین کرده ام  
 که از اسلام روید بخیزان مشیخ و من  
 نقشه را دیگر خوان نا خوانده زینا ای

بسکه درس گریه به آن چشم شهادت خوانده ام  
 من که پیش او سراپا امیم نا خوانده ام  
 گر بر چشم خوانده بهر چه سودا سئو مرا  
 بیت ابروی ترا محراب خواند طلعت است  
 راست گریه بی لب را بیش از آن دانسته ام  
 کس نفهم کرده است از جمل گریه که آخر من  
 من چو گفته بهمانان را ضیافت کرده ام  
 نقشه را بخواند به در آغوش و من هم کاجو

یکدم اگر بکنده مسکن گرفته ام  
 یک بوسه داشت عمر و صد خضر در کتا  
 نگرفته ام زابل دول جگر کناره هیچ

مصحف محمد زنجیر خوانده ام  
 مصحف حال خوانده ام

تأیید تا تو مسکن گرفته ام  
 بخون بیخنده بخون گرفته ام

خون هزار عیش بگردن گرفته ام  
 دانی چه چیز از آن بت پرده گرفته ام  
 صد خورده بل فروز بگردن گرفته ام

نگرفته ام بگو دکه اصلا بمید نیز پرسید از گرفته ام ای اهل دین چه باز در شکرتیستم و اگر آتش نشان چنین گویم نه این که آن طرب افزا چه چیز بود بینی سبک جها شوم از بار و چون دوم تبهت بگیرت پی چاک سینه ات	آرام آن قدم که به مدفن گرفته ام شبیخ و یک کیش برهن گرفته ام تسلیم سوختن ز تو گلخن گرفته ام گرفته ام بمیکده صد من گرفته ام اکنون که من سراغ ز برهن گرفته ام بر جرخ چارمین ز که سوزن گرفته ام
خود را بکلی از خطر امن گرفته ام صحرای اوت شاه و دعا گو ترا منم سرداده ام گره شراب روی چرخ دانه چرخ ز دور چنان دل بریده ام این فعل و دردی میخند از لب را چنین گفته است غمزه ات که چه گیری مرا و گر آن شاعرم که مزم بسی کرده ام دل طبع بلند تا چه ز پستی سخن که من یک قطره هم نه زینبهر و ریاضیده ام	نگرفته است پر خطر سے من گرفته ام دیگر که افسیر تو دامن گرفته ام من انتقام خویش ز دشمن گرفته ام بوی گلزاره ز گلشن گرفته ام دانه ز پیر گنج چه مخزن گرفته ام چشم ترا دمی که مفتح گرفته ام وان کس حرم که موم ز این گرفته ام بر شاخ سدره قنطیه نشین گرفته ام یکدانه هم نه زینبهر خرمین گرفته ام
تیغ بر کف بود نشانی نام دولت میکنم طرفه تر بین رخبره ز یاد چو این گفته کنم که بے اجل می میرم و چون یاد می آورم ترا در و فرقت آنکه یارب روزی دشمن مباد نقص می تا چند آری بر زبان الشیخ اگر تو نه خوشی کردی تو خوشی دار و محلط	سرفدای او با سید شهادت میکنم تکیه از بیدار شایه بر ریاضت میکنم زنده باز از گور میخیزم قیامت میکنم استغناء مای نامی از درد و فرقت میکنم ترک عادت میکنم با خود عداوت میکنم تو بر بد از دیگر خوبان حکایت میکنم
بر چنین دیوانگیها چون بخند و گفت مرگ نیست وقت نزع و بایاران وصیت میکنم	

یا چرخ را با فزون رام الفت میکنم  
می نشینم و گشتن تو را فزون میکنم



<p>اینکه با خود از دل شیرین حکایت میکنم          خواب خوش بر لب ترانده و صورت میکنم          و دیده باشد که کسی چون تو صورت کنی          صحبت نا اهل مردم نیست بر گز که زمرگ          خود ترا بختوانم و الله شدم پندار          زبده را قربان رندی کن که دار و بر لب          برزه باشد برزه گوشت از صحبت دم زند</p>	<p>تربت فرما در گوئی زیارت میکنم          تا چه دم سازی غنم و تا چه عزت میکنم          میگشتی بچرخم و گوئی فروت میکنم          میروم تنها بگور اندر فراغت میکنم          نه ز بهمان و فلان از خود شکایت میکنم          تا ویم با و می برآید این بهر است میکنم          عمر خود را نقشه من حرف صحبت میکنم</p>
<p>گویم اینکه سحر برو من دارم          دلی که میخورد بازی زیر طفل          پس دیوار بودم گویدم گفت          بفضی که پدید استم که گویم          ز خاموشی چه می پرستی حکایت          چه می بخشی بمن می قطره قطره          بگفتی نقشه راستی ندیدی</p>	<p>بسر از لوح او سر پوش دارم          بر یک طفل باز بکوش دارم          خجل شد چون بگفتم گوشت دارم          نیم دریا و لیکن جوش دارم          نه غوغای لب خاموش دارم          دلی در سینه دریا نوش دارم          گردانی که من هم نوش دارم</p>
<p>زمستی حلقه در گوش دارم          با و آدم چه نسبت باده نوشتم          نه امروز است بود آنکس بمن دوش          فروشد عتوه با غر از ان پیش          چها بر تربت من گل فشان          که گفت رندی از زدم ترا دو          بگوئی حال شب بنوش نهان پس          گلستان لطافت را تو می برد</p>	<p>سرخسی بسی با نوش دارم          بسجده و درونش نوش دارم          بسی امروز یاد از دوش دارم          بلب چند آنکه من مفروش دارم          چها من تربت گلپوش دارم          که گفتی ز ابرمی نوش دارم          عجب از گفتن منوش دارم          دیگر نه که و ا غوش دارم</p>
<p>نه چون گوئی چه حرف است آنکه گفتی          بخسره نقشه را خاموش دارم</p>	

چون در بر داشت پوش دارم  
 چو در گمان کردید تا خوش دارم

تا داروی سحر بخاره خواندیم رفتیم و سیاه بختی خویش یکباره مکن مرا فراموش منصور عجیب آن نگه دار گفتا که جوهر مستعار است بسیار آنگه بخواند عشق را کار چتر لقمه که هیچ خوان کرد	دیدیم چو خاره خاره خواندیم از لوح مهر و ستاره خواندیم درس این را جل و باره خواندیم از هر ورق نظاره خواندیم شعری که با ستاره خواندیم اورا همه میچکاره خواندیم والی که کواکبه خواندیم
یک حرف ترا دوباره خواندیم از لاله و گل توانچه خواندی کتوب تو شد و وصل و ازوی در بحر فنا ثبات خود را ما هم و جناره بعد چند پی آنرا که دل امت خاره اورا بر قطره اشک خوشتن را میخانه بهر کجاست که دیدیم رو لقمه چه پرسی از لطف خویش	پنهان غلط آشکاره خواندیم ما از دل پاره پاره خواندیم یک حرف نه به اشاره خواندیم هم گشته و هم کناره خواندیم این درس بجا هواره خواندیم بے کردن استخاره خواندیم بر اوج فلک ستاره خواندیم رفتیم و امام باره خواندیم هر اشک بر آستره خواندیم
از آن زبان که جدا از شکا گاه توام نه عاشقم گم از خون بگریم یعنی فدای و وسعت تر و دوست داشتن کشته چنانکه بختش آفتاب شبنم را اگر زنی در دم جانت است خود اینجا قصایدت تو نیست کندنی مطلب جز این چه لقمه بگوید ترا کن ازین	چهار با و سبکتا ز می نگاه توام خدا نه تو دلی عشق در پناه توام تو مرغخواه منی تا که عمر خواه توام بروز خویش خیال رخ چو ماه توام زند باد چه بیم که خاک را توام تو غافل و من آگاه توام مرا تو ای چمن آرزو گاه توام

از دل با حق نظاره خواندیم  
بجای استخاره خواندیم

بجز چیده شکاری نصیب گاه توام  
بجان رسیده ضحای انظار پناه توام

<p>بیا بین که به رنگ و او خوا توام          بگریم نزد خنده ات خند خند          چه گفتی اینکه بنو لطف گاه گاه پس است          ز می توانی به ای شیخ و من بهان میکش          ز دور میکنم او را سلام تا چه قیام          منم فدای دل خود که گوید این بگو لطف          کسی که جرم سیکه را بدیگری بندد          کند و سیکه با خون خویش را ثابت          چاه گریستم اندم که نقشه گفت او را</p>	<p>سفید چشم چنین از خط سیاه توام          به می نامی فروز تر ز قاه قاه توام          اسید و اربهان لطف گاه گاه توام          زمین بهشت که شای نه در گناه توام          خدا نکرده کی من بخانقا توام          غرق ای ذوق جان نقر اسیح توام          حجل پیش دی ابدل زاده توام          گوید آن بت چن خود که من گواه توام          تو هم بکن مزه تر گشته لکها توام</p>
<p>سینه بین با جز در گل دیده ایم          اسباب ما بجز بیت ناپید کنار          کور بادا با خدا چشمتی کرد          می نیاساید سیکه به دیگری          جز پریشانی چه تعبیرش بود          ششیت می خوبان زین را زانکه است          از خود می بگرشته ملک خود می          در چمن هم چشم اگر واکرده ایم          نقشه را با صد تلاش و پستی است</p>	<p>در شرقی هم منزل دیده ایم          عالمی را بر سر بل دیده ایم          در ملک خود تا می دیده ایم          آشتی با در گل دل دیده ایم          شب بخواب زلف و کاکل دیده ایم          عشرت خود را ز قفل دیده ایم          ذره ذره به تو سل دیده ایم          روی گل باز زلف منبل دیده ایم          یار را با صد تحمیل دیده ایم</p>
<p>و لکش به با طره در گل دیده ایم          غیر خوش نا خوش اکنون که تو خوش          چشم ما را چون بخوانی و در بین          نیست بگریوانه بلبل را شرف          بر شب بجز تو با آن طول عمر          که می از بر سر رفت از جام و</p>	<p>در چمن به گل نه بلبل دیده ایم          او قحارن ما تجا بل دیده ایم          کز لکها و تو تغافل دیده ایم          خامشی بهتر ز غفل دیده ایم          ایل از زلفش قفا ولی دیده ایم          منفعت ما در تحمیل دیده ایم</p>

است  
 تا در جاده گل دیده ایم  
 خوشی ما در چشم بلبل دیده ایم

بر تو کل گر کنی ز ابد تو ناز سند ما از پروایت خوشتر است لقسم که گشته گشتی شکر کن	حرص را خشم تو کل دیده ایم ما کجا غریب و کجا بل دیده ایم ما کجا بر خود تامل دیده ایم
حرف و روح کجا من دیوانه میزد هر سبزه بلخ سوخته گشته تاجها درو گشتم غبار و گفتم از اینجا که میرو وقتی که بود قصد سوی کوشش خودم میگفتم او می که می بخود می مزن معلوم گشته بود زمانه که غنیمت شایخ افسانه خواب آرد و این طرفه تر نگردد شفت و خاک سینه بسنن سبی نمود زان بیشتر که لقمه بحرف آشتا تو	در کعبه پیش بودم و میانه میزد گل بر سر خود از پر پروانه میزد دیگر چه خاک بر سر پروانه میزد راه هزار برق بیک دانه میزد دیدم که سربنگ چه ستانه میزد ایکاش قفل بر در میخانه میزد من دوشش راه خواب با فانه میزد اگر چه نیم که زلف کراشانه میزد خوش نقشها ز معنی بیگانه میزد
تایک قبح ز دوست تو جانا میزد فال نشاط اگر من دیوانه میزد اظهار گر نموده آن شمع و لفظ و یا و آن زمان که یار بصدماز که من میزد می آنقدر به من در جرم خویش حرفی که یار زد و تو با خود خسته کنزد میرفت از تسلسل شکم و می که فکر رفت آنچه در میان فدا طون و ن میگفتم اسیر لقمه ز می تو ز می خیال	میرفتم از خود و در میخانه میزد از گریه تاج آب بکاشانه میزد بود آتش که در دل پروانه میزد میزد و چون بوسه بر آن شانه میزد من آنقدر که قصه پویرانه میزد این حرف با عدد چه ظریفانه میزد من خدنا بسبب صد دانه میزد دیوانه بودم و ره فسر زانه میزد شبهه که با خیال تو میانه میزد
دل کجا بود که جانم در خود میگرد سرخس ما من اگر می صحبت پیدا نزل خستیم بود زمانه که بوس	سکوه پییده از زلف خود میگرد نذر صحرایه بال و پر خود میگرد جز دل خسته که از هر خود میگرد

از اضطراب دل و در میخانه میزد  
شبهه که با خیال تو میانه میزد  
سیر

نفس جیت را صدف کم از تو میگرد  
گر که در جرم خویش ز تو میگرد  
نفس جیت را صدف کم از تو میگرد

<p>می شنید آن جناب را اگر بنده را دل خود را همه چنان جزین در پیش زانشیا دام و نفس بود بر این چرخ من کجا بروم بر شاه و گدایان و در راه بدل خود نه من میداوم لقمه عربانی جاویدانی که چه بود</p>	<p>گوشت او را صدف گوهر خود میکردم من اما ز همه غار نگار خود میکردم چه قدر ناز بهال و بر خود میکردم بر طبع بودم و طوفان و خود میکردم و این را نیز چنان افسر خود میکردم جامه بود که من در بر خود میکردم</p>
<p>یا در صلی که نیست در بر خود میکردم جز به تیغ تو که بر بازی من میداد من و آرام خواب اینچنین گویا می شنیدم ز تو کاش این که تو کشتی من که از ظلمت خود دور گردی چشم برق هم روی چو از خرمن من می نمود بسکه بر جوی امشب مریه میداد هر کجا می گشتی گل می گریستم خوش شور برنگی من تا چه قدر با منی است به نیاز خود اگر بر کنده می شای</p>	<p>چشم بر بست ترا با غر خود میکردم که اظهار و گریه خود میکردم خارم گمان تو در بر خود میکردم هر که بچرخ ترا و تر خود میکردم کاشیکه خالی ترا اختر خود میکردم گرچه خوشی بدل من در خود میکردم ز بر سید او گریه شکر خود میکردم چشم که در خود و گوش که خود میکردم کاش با چشم دل مشغول خود میکردم لقمه نازی که چشم تر خود میداد</p>
<p>کام دل از ساقی تو فیت کیر یافتیم کافرم کافر بدین زاهدان گریافتیم تا چه خوش گفتا که جان دهنده بود کاشیکه بر حال خود هم با هم آن چنان گفتم این افتادگی را رتبه دیگر و احق و دیدم اندر اشک خود رنگی گویی که من میچکس یارب بهاد صید دام بیزی تا چه مقدار است او را با سپاهی ارتباط</p>	<p>سراغ اندر گوشه و گوشه لب خریافتیم آن کشتایشها که در کیش قلند یافتیم من که در یک لفظ او معنی میکرد یافتیم بر جریان کام خود از باد صحر یافتیم بسکه خود را از همه افتاده برتر یافتیم آتش یا قوت را در آب گوهر یافتیم مردی ز رامتال مرغ بله پر یافتیم آسمان بخت خود به ماه و اختر یافتیم</p>

است  
بسیار که معنی از اینها را که در این  
آتش آنکه ز معنی آب و آتش یافتیم

گفتم این دولت الهی روزی بر من مبارک ایکد برسی نامه خود را چه پاسخ یافتی نقشه چون گفتند پستی از بلندی خوشتر است	ما شکش خویش را اورا سنگد یا فتم در کف صحرای پر و بال کبوتر یافتیم چشم تروا کردم و دیوار را در یافتیم
--	--

این سینه چیر تا چه خوش از فضل او یافتیم میرج بر جزو کل بود آنچه من دریافتیم هر چه را با بر چه نسبت کا بخشش او همان تا چه پیش از آمدن رفتن خوش است آبا و اجداد نه چنین کان شایخ را دیدم نه در میگرد یافتن خود را بود و عشق نگار در عشق از در عشق ایکه برسی ما جراتنا گفته به بر کجا من رفتم انجا نقش بر یک یافتیم شکر گفتیم بسی از این نیاز پاک را حاضر و چندین حد الشدا کبر تا چه فهم بر کجا تصنیف من بینی مراد روی بابا گفتم اینجا نقشه را هم میخوان خواندن اسیر	کرب در جهان فغان و در دل درد و در سر یافتیم دل درون سینه کم کردم بران دریافتیم آب را ماهی و آتش را سمند دریافتیم کشوری کا انجا مقدم را موخر یافتیم و این ز به و هرج را بیشتر تر یافتیم لا غری را شکرت خود را که به بستر یافتیم کا نذرین ره بسط هم را محضر یافتیم بر کار من یافتیم از خویش بهتر یافتیم چون تکلیف به نیاز دل تو گریه یافتیم سر چه اینجا یافتیم من از قدر یافتیم بر کجا آئینه دیدم که سندر یافتیم بسکه یک معنی را الفاظ مکرر یافتیم
--	---

ایکد فرمای سیکه عفو اید پیدا کرده ام سعدن و لها ست گوی سینه ام تو دل گوهر من از من جدا انجا هم تلخیهای نیست حرف ادرامی نصهد تا چه پهلوان شده است داغهای سینه ام را بر که بنید بشکند درد در جهان بود و خوش بودم از آنون که من چو گفتم نسبت دنیا است آیا با چه چیز از وجود خویش محو نمیا بردشت و در گداز	پرسیدم که کور و گداز باز پیدا کرده ام برده و بدار و من صید بار پیدا کرده ام پیش از ایندم مرگ شمشیر نیکار پیدا کرده ام غیر میداند که جانب دار پیدا کرده ام چون نگردد و زار گل گلزار پیدا کرده ام دل و در دل زان گل رخسار پیدا کرده ام گفت بر آینه ما ز نگار پیدا کرده ام کو کمن ادر بهمه گهسار پیدا کرده ام
---	---

از فغان و تلخی باز پیدا کرده ام  
از پیران و غمناکی پیدا کرده ام

<p>در شب بچران خیال زلف جانان بسته ام بنیام نقشه دیگر چون ز بزم او وصال</p>	<p>تا چه در بند و سستان تا تار پیدا کرده ام من که از انکار بر او اقتضای پیدا کرده ام</p>
<p>یار گویا و گویم یار پیدا کرده ام نغمه سنج لطف مطرب بند بندم بوده است دولتی بوده است کاشان قدیر آن نشانی ده چه آن خط و و گزیر گونه فراتش من گریه خود را نه چون گزوم فدا کرد و تش و اشک از روز و از عسرت محنت را خوانده ام من سوی تیغش محبت بینم و گوید و لم بینم اکنون تو بسی عیار هستی یا که او طفلی اشک من که از طفله نرفتی یکد و گام نقشه از میان نه لای می طبع دارد هنوز</p>	<p>این طریق نادر از اغیار پیدا کرده ام یعنی از نه ناله های زار پیدا کرده ام مستی گز مردم به شمار پیدا کرده ام چون نه فراتش برم تر کار پیدا کرده ام سسیل خون از پرورد و یار پیدا کرده ام آمدار اقبال از دوا و بار پیدا کرده ام ذوق میکان تالب سوفا پیدا کرده ام من و گز چو نوز یک عیار پیدا کرده ام گوید اکنون میروم رفتار پیدا کرده ام من ز چنمی مستی سرشار پیدا کرده ام</p>
<p>گفته ام هزار از گل خار پیدا کرده ام بعد عمری لذت دیدار پیدا کرده ام دور چشم کعبه از ویرم گز و نادیده یارش را اول فدا و دلدارش را جان فدا بر گز او در محبت هست یار ب کم مباد تو گل و من بیل اندوهی هست دیگر گفتنی یا دکن بودی کجا شب و ان بجا که بود تا شود نفس حریفم فراغ ز آبای زبان انچه از سختی سخنها گویم به شمار بش ایکه گوی شوق تو جزوی و زین گفته تفنگیهای مرا دیگر که داند غیر از و</p>	<p>تا چه آرام دید از زار پیدا کرده ام روستای بنادیده دیدار پیدا کرده ام سبب دور افکنده ام زار پیدا کرده ام یار پیدا کرده ام خلدار پیدا کرده ام تو کفش دانی و من بسیار پیدا کرده ام گوش دل و آکن لب اظهار پیدا کرده ام این گز و دیگر که نیک الطوار پیدا کرده ام دوستی با همگی زردار پیدا کرده ام من هم اکنون گویم گفتار پیدا کرده ام زلف او را دیده ام طوار پیدا کرده ام نقشه سنان یک محرم امرار پیدا کرده ام</p>

مردم و زندگانے کردم  
بالمشیر میزبانے کردم

<p>تا چه خوش زندگانی کردم هر دمش باغبانی کردم پیر بودم جوانی کردم رفتم و یاسبانی کردم نام او ناگهانے کردم من نه بر کس گرانی کردم بعد و بهر نایه کردم و جوی قصه خوانی کردم واحدے را که تانی کردم گفت تا نه فغانی کردم مردم و زندگانے کردم</p>	<p>بر نفس جانفشانی کردم دایغ را عیش باغ میگفتند دخت رزگو ییا عروسی بود ورد را می ر بود در مانے هرگ و رهین و صلم آمدون رفت تا بوت هم بدوش صبا خود عدوے زبان شوم کردون حسرت از او اعطی بیا و آمد کردمش چاک بس سین دل بود بار تانے فغان من چو شنید نقشه تسم بهر من چو اسیر</p>
<p>که بغم شادمانے کردم یا و محسر کنهانه کردم انچه بایار جانے کردم نام او صبر با نه کردم چه بلا بدگمانے کردم آفت آسمانے کردم گوئی پهلوانے کردم در بیان خوش بیانے کردم چه قدر در فشانے کردم دعوی بهمنانے کردم سک طلب ارغوانے کردم</p>	<p>چقدر کاه مرا نه کردم بعد و کینه ام عیان چون کرد کاش میگرد یار جانی هم کینه و رزمی بر آنچه دیدم ازو من گمان کردم از رقیب بلا هر بلائی که از زمین برخاست جان باین ضعف تالیا و زما گرچه کردم بیان غم اما صفت گریه ام زنیان پرس خاک را بهت شدم و گریا آه بود تا خون دل زبانه فروش</p>
<p>نقشه بر شمع کز لب تو چکید خواندم و خوشچکانے کردم</p>	



گرگان و صحرایان نامهربان میدانم  
نی سپهر نامهربان و صحرایان میدانم

<p>خوب فرمود این که من گاهی دمان میدانم فتنه روز قیامت از کفم دل را ببرد زین که او میگفت روزی بگریختی تحت اثری آه از آن بزمی که نبود ساقیم پیش نظر زاد از دوزخ ترست و من بهمان اندرینست نیت کنون اینهم از وی گای خلاصه میرسد روح مجنون چون بجاک من کنون ریزد نهنگ چون رود در مجمع خوابان ز جانانان لقمه زندیان جان نهد و دم بهر آن</p>	<p>بیدان پیخواندم اورا گر زبان میدانم در نظر انداز آن سرور و آن میدانم من پشایخ سدره کوی آشیان میدانم من بجای شیشه چشم خولفتان میدانم او غم دین داشت من عشق بیان میدانم با دایمی که من طالع جوان میدانم تا که بودم ابروی خاندان میدانم کاش فرماید که من هم یک جهان میدانم گر امید وصل آن نامهربان میدانم</p>
<p>غیر ازین دیگر چه ای جان جهان میدانم تو بحث تکلیف فرمودی بسیر لاله زار ایک پرسی کیستی یا و آریامی که من از خموشی به نه چسبیدی یعنی ای خوشاکان بچه از او قاتم ای بوم پرست خرگوش این که گوید خیر حق من تو بروی ناحق است چون گدای که شوی یارب مکن آنم که من تا چها امشب بهار سوختن گل کرده بود خواب عاشق مرگ آن هم به کی مشفق نبود لقمه وقت مرده بود آن گل بود و نظر</p>	<p>تن اگر میدانم در تن نه جان میدانم من هم اینجا یک دل در خون تپان میدانم مهر با من با یکی نامهربان میدانم میزدم حرف خموشی تا زبان میدانم انجمن میدانم یا انجمن میدانم از جگر شیر قضا را من نشان میدانم پرست کوان زبان آنچه آن زمان میدانم جای خمس گوی شر در آشیان میدانم بر سر خود و اعطای افسانه خوان میدانم تا چه روح افزا بهار اندر خزان میدانم</p>
<p>من که وی شمعین برین لسان میدانم من که آگه بودم از انداز خلف و عده او چه میفرمود و چون در زمین سازم ترا لذت مرگ آگه توان گفت در ده روزه</p>	<p>ای عزیزان یوسفی در کاروان میدانم انتظارش از برای امتحان میدانم از چه حدت رو بسوی آسمان میدانم گفتم آگه که عسر جادوان میدانم</p>

<p>پاسبان تاک مادم من بیاغ خلد نیز کس چو می پرسید از قصه و مکان من سخن یا دکن بود آن چه راز و رازداری تو کن مرگ باشد زندگی آنرا که دار است این چنین این که کرد از سبزه دایم یاس و دیگر سب بردمی دیگر خم می نقشه چون وقت چل</p>	<p>این شرف از خدمت پرستان میدادم من نظر بر قصر تاسی لا مکان میدادم تو همی گفتی بگویی و من نهان میدادم زندگی بے مرگ کوئی را امکان میدادم ورنه من کے لطف او بر خود گمان میدادم من که بر دوش از گنه بار گران میدادم</p>
<p>خیال بر نفس از روسی یار می بندم و مان شیشه کشودن بدین چه بناید چنین که از فرما جوئے خون کشایم کراست عقد ه کشا این چنین بر شان دل فغان ز من که منم خانه سوزان بلبل مباد کار تو با گر بهاسی زار افتد بجو چشم کشادون بود مرا شستنی بریند پایم و بنگر چه سرخ و ستارست میرس اسیر که حال تو چیست نقشه کون</p>	<p>چشم خویش طلسم بهار می بندم بیک پیاله زبان فگار می بندم ز جامه و که بیاییت نگار می بندم چه تهی است که بر زلف یار می بندم که آشیانه بشاخ چنار می بندم بر و عده که در کار زار می بندم که پیش او بجز شکار می بندم که من ز آبله بر فرق خار می بندم ولی بجا که روایت کار می بندم</p>
<p>بیا که چشم دل از روزگار می بندم بیاغ چون تو در آئی رود نه او ز بلغ شکایت نشود مختصر که گفت که من تویی که خیر دل بشکنی به پستی آن ومی که پیش تو دیوانه وار می آیم به عید یار تو داشت آنچه بالو کو امسال ترا که رنگ تو از خشم گشت دیگر کون ومی که مفری به جو غیر می بینم</p>	<p>ازین سحر دل از خوب باری بندم بذکر خیر تو یاسی بهار می بندم زبان خویش دم اختصار می بندم جزا بروی تو که از فقر می بندم نفس بروی تو آینه وار می بندم چه ابله است که مضمون باری بندم نه کلمه دار که آتش مدار می بندم لب از حدیث تو بے اختیار می بندم</p>

ولی بجا که روایت کار می بندم  
زگر و خوش چین را نگار می بندم  
کسی

نبرد و فکر سخن گفته مرگ هم از من	خیال تو بنوا اندر هزار می بندم
----------------------------------	--------------------------------

چه کاره ام که ترا دوستدار می بندم چه خیر ازین من بد روزگار می بندم نقد روان سخن کس تا ابله است کس سبا و بنیم و از دیدنم شود محبوب چو گفت غم در ایندم سبب بزم بجو چشم کشاد بود مرا شستی چو گفتم آه زنا استوار می عهد خزان است هنوزم چرخ و خورم سوخت خدا گواه و رسول خدا که اول و جان خوش طلب پولسی نقشه بر دومی باشند	دل اینقدر بجهول چه کار می بندم خیال زلف تو شبها تا ر می بندم پرس رخت چرا زین دیار می بندم ز شرم پرده بر رخسار می بندم بخنده گفت که بند ازار می بندم که پیش او محقر شکار می بندم شکست دگفت کنون استوار می بندم بهنی که یک از هزار می بندم که بجهت دلیل سوار می بندم چهار دیده و دل نقش خا می بندم
---	---

مغن خود بس که اندر کربلا میخواستیم حریت تا بولت لبه مقدمش برگز نمود چاره سازان سخی بجا بهر ما کردند ای ملاک ما اوت خود خدا این گویان بود بنگامی که پیش حق دعا میخواستیم ما به زخم دیگر مبتلا می و این طرف تر حیل آوردی بخت از کندی شمشیر انچه تو کردی بماند است وین ایام مزدان در خون پند نهایی رنگارنگ را نقشه نادانست کام دل ز دولان خواست	از لب زخم شهیدان یک دعا میخواستیم کس چه داند وقت جان دادن چه میخواستیم دایخ از مرهم دیگر در دوا میخواستیم انچه تو میخواستی ما از خدا میخواستیم هر سیکه چیریس و ما جور تر میخواستیم غیر میداشت کردی خونها میخواستیم حاجت خویش از تو ظالم که روا میخواستیم خویش را چون بزبان روز خرا میخواستیم و اگر میشد یک مر جبا میخواستیم گوئی از بال کس فر به میخواستیم
---	---

این میگویم که زبان وفا میخواستیم	کیسها خود ما پدید و کیسها میخواستیم
----------------------------------	-------------------------------------

بیکه خود را بشه و ام با میخواستیم  
خدا را از آسایش دور و از دوا میخواستیم

<p>بخت را یاری کجا و چرخ را نیکی کجا          اینچنین آن دردی که زین بهشت باشد ولی          آنچه برابند آن زلف و دانا گفتنی است          چاره عقل خود آیا از که باید خواست باز          بود آن دلکش بود این بد نصیبی بن ندان          تا نمیخوردیم زین میان گرد راه کاروان          کرد و پیری عاقبت محتاج هر چیز این زمان          نقشه اندوه جدایی بود چون از بس لایق</p>	<p>بر چه یکسر بود ناممکن کجا میخواستیم          خست گردون عیان در نه چاه میخواستیم          بار ما خود را که از دوا میخواستیم          دل چنان بیمار بود بهر دل شفا میخواستیم          آنچه از ساقی در آن دلکش میخواستیم          خوشتر را بهره بانگ و را میخواستیم          یا وای می که از یوسعی عصا میخواستیم          دل جدا و جان جدا و ما جدا میخواستیم</p>
<p>نسخه و از وی بخت زبون تا خوانده ام          اینچه فرمودی ترا من دوست خط خوانده ام          گریه فیض او چها روشش بر او دم کرده است          بنگر در زرقا است از چه میخواند مرا          چون نه بهیروی او منتقوس خاطر کردم          بست یک آئینه حیرت مال بر دوش          این دروغ است آنکه میگویم بروی تو          بود استادم محبت در دستان چون          نقشه بر کس راجه آگاهی از راز آندان</p>	<p>یاس را امید و حشر را تنها خوانده ام          بر چه خوشتر بهشمن من هم از خوانده ام          ریگ صحرارا تو گویی موج دریا خوانده ام          من کجا امروز اورا که ز فردا خوانده ام          حرف مهر او ز نقش بال علقا خوانده ام          خود سکنه دیده ام تا به نوار خوانده ام          بوده ام بر مضطر و خود را شکبا خوانده ام          جز وفا از من مجبور پس وفا خوانده ام          من کشایم راز او علم معما خوانده ام</p>
<p>من کتاب عشق بازی را سر را خوانده ام          درس نیکوگی از استادان را خوانده ام          بر چه از تنهایی خود غم را بهوشته          بسکه هر دم در کنارم نسخه اشفای است          باز خواند انبیا آن کینه خود را سینه صفا          یا بهر فرشی که آنهمه از او آینه صفا است</p>	<p>صبر را اگر خوانده ام علقا نه بهیجا خوانده ام          در در اصفاف و کتدر را مصفا خوانده ام          هر یک خوانده است آنرا من تنها خوانده ام          دیده ام گر سبیل زلف چلیبا خوانده ام          آنکه با این ذوق فانی گویدم تا خوانده ام          آن هایلون فرشت را عرش معلای خوانده ام</p>

وصف حال خود از آن پیش خوانده ام  
 مصرع مجیده در کتب خود خوانده ام  
 اسیر

چشمه اورا منصب لب داده ام گوی که من چون نخوانم باز دل را قیس جان سپرد اگر بپرسم خوانده آیا چه از عسل و ادب	دیدم ام جلاد را بر جاسی خوانده ام من که چاک سپیده را و امان صحر خوانده ام گوید از شوخی ترا ای نقشه رسوا خوانده ام
نه بهار تو ای عدو میگیرم بدان سال که دل از بوس میگیرم اگر یزای رفوگر من النبی پیام اگر یزیم از آن کوکب منع رندی عجب بین که بے او چنین گروم و نه بادیر کارم نه در کعبه بارم فشام اگر دانه در زبانی ز بارغ تنها گلی من نه چنینم چرا نقشه شد در این چون گفتی	از آن کو نباشد که میگیرم همان سال من از آن زو میگیرم که بخود ز نام رفو میگیرم کجا من ز جام و سبو میگیرم چو میگیرم و دم رو برو میگیرم تویی در دل از جنت میگیرم بگو بد که من از شو میگیرم ز رنگ قلعق چو بو میگیرم گل و انم از رنگ بو میگیرم
بدین سال که من چای میگیرم همان نوع دل در بدر میگیرم نه تو گرم دوست من نیز از تو بلا جگر تو کس نه بلا جگر تو کس اگر شش و شش من این جیب چوبی است نه تو ایدل این مستی تو خراب است چون زخم کند عرصه بر من بی تنگ نمازم همان بود که درین گزشتم چه گفتی که از ترس جان میگیرم	ز خود میگیرم نه زو میگیرم بنو س که من کو بو میگیرم اگر یزیم چنان کند و میگیرم ز تو میگیرم نه تو میگیرم دو صد فرسخ از جیب جگر میگیرم نه از تو ازین مای و بو میگیرم سوی یار بست کینه میگیرم طهارت بهمن کن و خور میگیرم من ای نقشه زین گفتگو میگیرم
ما چها و کس سبیل از آب کوثر کرده ایم نامه مایک قلدر معترض گم شکست در دل ما هر چه آتش هست ما دانیم و دل	قدسیان ز مزه ای یک می بسا کرده ایم کس چه داند که چه غنقارا کبوتر کرده ایم سیر آتش نگاه گیران هم مکر کرده ایم

کلیه اینها از آنست که در میگیرم  
چون از صدای آن در میگیرم

اگر  
دانیان را در دل دریا سهند کرده ایم  
چهارچوب لعل ز آب کربلا کرده ایم

<p>بسیار صفاست تیغ او این شریک با منیا کی است جستنی دل را گزین سامان مهیا گشته است ای خوش آن آئینه بر کف بر لب بام آید تا بلای نام خدا بر فتنه و قاصد است ما که گفتیم تیغ تو نبرد این زمان مرگ هم نخواهد که دارا همچنان بازی دهد تا سر و گردن بنا کند از جبهه بر خود این زندان گوشتان ندان بجای انگ دانی کار نیست فقطه برفت است پیش از فوت خرد یک مرتبه</p>	<p>خبر میدادند که آسپه ما بیهوش کرده ایم وزیر گوشت و او چیراغ و این بر کرده ایم دیده ایم او را بخت خود میکند کرده ایم فتنه هست آن که او را نام محشر کرده ایم بس توئی خود از که دیگر شکوای سر کرده ایم و عده ات از سادگیها بسکه باور کرده ایم نسبت قدر تو با سر و و صنوبر کرده ایم عالمی را از چنین بخشش تو نگذر کرده ایم انجمن پروردگار ما هم از بر کرده ایم</p>
<p>آورده است از تیغ بر کس با فغان سر کرده ایم سوز را بر وانه این کاخ ده در کرده ایم جزو عای کوتهی عمر خود ز بهار نیست خاک ما بر باور فتن را سبب چون خوانست راحت آن عمر ما دیوانگان دانند کدام کس نمی برسد به گشتی و آن که هر فایا بود میشرب آن شمع و تاج و تاج و نگارنگ بود او چنان بیدر و دوسازان او بر ترازو گزیده است او متعص بر یکبار بهفت زخم بود که با لوی وحدت زانده خشک آشنا یا دطرز سوختن پروانه خوب از ما گرفت وقت فوج خولیتن هم بر نیاید غیر آن تقصیر گفتن آن بکن به از خرم چون گفت</p>	<p>او شکار و گیر و ما کار و دیگر کرده ایم خانه دل از چه شمع آیا منور کرده ایم در تمامی عمر خود کار یک بهتر کرده ایم رفته ایم و رخش او را نام صحر کرده ایم کوه را بالین و صحرار که بستر کرده ایم خاطرش از صفا گفتن بگذر کرده ایم مسجده های نو بر سر سنگ آن در کرده ایم تاجه ساز و نگین بر انصاف او کرده ایم بهفت بیکر نام او در بهفت کشور کرده ایم مادله بید ما خان هم معطر کرده ایم جای خود گرم این زمان پیش سمندر کرده ایم تا چیا و روز بان الله انکر کرده ایم ما پیمان را بر دل و دریا سمندر کرده ایم</p>
<p>نشان شد لال در اوصاف جانانی که در لیم</p>	<p>که داند جز خوشی را ز بهنای که من دارم</p>

سیر  
میکنند خوشی و صفا را که در لیم  
اجل از بهنای که در لیم

<p>چه خوش بودی که بودی روز نشکرید و دیگریم دل که گوید که من پیوسته ابروی دیگر دیدم من و کفر من ایمان دین ثبات کند و نه یو نگرم که بلا خلق خدا اندر امان ماند اگر دل بکنند یا بشکنم خود نیست هیچم خوش آنست که چون گفتم چه خبر است از کز اگر خواهد که من و هم جان را بفران ترا تو کل را فدایم تا بهر مستغنی ام وارد</p>	<p>نیاید و شمار آن روز عیب است که من دارم ز من برگشت تا برگشته مرگانی که من دارم بست من پیچور و سوگند ایمانی که من دارم که داند جز خدا بر خلق احسان که من دارم خدا یا نشکند یا یار پیوسته که من دارم ندارد و بچسبم و هر گشت آنست که من دارم بجای دل بود و سینه بیکانی که من دارم که دارد و لغت چون او میرساند که من دارم</p>
<p>چو خایه بصدافوق و ندانم که من دارم چما خود زاری دارم ز جگر است که من دارم چه ذکر از لفظ یا رسول بستان که من دارم نسازم بهین پیش خلق بل پیش خدا هرگز نه من بر کس زخم اما بگویم تا چها خنده یکه گل چند از باغ جالوت او دیگر من و عایم ای که بخشد خدا روز جزا بروی هر پس آنیم که این گاهای رنگین از جانی نه پنداری که از فردوس کم روی که دارد دل را صد باره و در وی چو نیم تا بهر مضروب</p>	<p>شعبه خون نازند بر شوق حرمانی که من دارم چما بزاری دارم از جگر است که من دارم نذار و بچیک حال پریشانی که من دارم ز دنیا می دانی بر حده دانستی که من دارم بچاک گل زند چاک بگر بانی که من دارم که خبر آینه دارد چشم جگر است که من دارم نه بخشد یا بچشم که جگر جانانی که من دارم صبار نیست برگزیده به نسبتی که من دارم میندازد از سفر کم آه سوزانی که من دارم کیا تو دیده باشی لعل دلیلی که من دارم</p>
<p>راصی من دست از عشقش نه اصل می کشم شهرت و یار بکجا تا کجا بهت لیک موج و ریاضت من باشد خط ایمان پیش و پس راجیت تو که امان از دل کشم معشیت و اندکسی که نا امید از این است</p>	<p>خار و امن می کشد که باز صحرای می کشم تبهت فرزند انگیز تا کجا می کشم چون نداری کیش مرا خوانند و ریا می کشم دل کشد ام و زخم من رخ فرو می کشم من که در کتب خود تصویر عفا می کشم</p>

این سخن در کمال است  
نفس و ارام سر زاری می کشم

<p>ناز زنجیر کشیدن باید و خوشدل شدن دیدن توان آنچه دل می بیند از اهل زبان من تپم ز فیسان و توشنول لهر آیا کی است حسرت از بهر مبارکباد بر در خارج است باده اش خون است و نیار چه برسی لقمه راز</p>	<p>من عجب دیوانه ام زنجیر از پای می کشم گفت نتوان هر چه من از اهل دنیا می کشم آنکه گفتی پرده از روی تماشا می کشم انتظار مردن تو اے تنها می کشم تو اگر خواهی بکش من رخت اینجا می کشم</p>
<p>تا قوی اندر و دل کے مالہ ہر جا می کشم یا کمان نامیکشیدی یا سنان نامیکشیدی کوی بار است این دو گوشت حلیہ جو بہر شہت گر لبش گوید می جایم من این خوشی نگر اہل محفل جملہ مومنین مالہار الہ فدا آنکہ در یکدل خود و صد تیر فرما می کشیت گوئیامی کشم اینجا نقل دیوان ہسیر کیست و اناتر ز تو امر و زینے و غمت تا بہستی از چہ نام توبہ آمد بر لبم اجرا آن بینی کہ چون جا بر لب کوثر کشم لقمہ میگوید کہ من ایکاش تومی بود می</p>	<p>ای لببت عیسی کجا من ناز عیسی می کشم یا جفا می کشیم یا بلا می کشم تا چه خوش بکشت اینجا منت از پای می کشم زلف گوید حلقہ در گوش می جا می کشم مالہائے گویا با نگ بکس می کشم من کمان و دعوی اینجا می جا می کشم زلف او می بینم و نقش چلیپا می کشم من چنین بیمار و دانی تا بفرا می کشم انفعا لے تو ہزار ہر ترسا می کشم منکہ در ماہ صباہم از شبنم صباہ می کشم در بغل اندم کہ من جو خوشی را می کشم</p>
<p>بر چند کہ من رخصت فریاد ندارم یکہ ز کس و یاری کس یاد نیاری آخر نہ ہمانے کہ سستی و اومت ای قیس گوشت پر از نغمہ چنگ و دف و ہر لیلہ دل دارم و دلدار ندارم چہ کنم نای رازیت درین ورنہ تو اینہا کنی و من تیرت بدلم باشد و تینت بہ گلویم</p>	<p>اما چہ کنم طاقت پیدا ندارم آخر چہ کسی جو تو کسی یاد ندارم این حرف چہ گفتی کہ من استاد ندارم کمان بر سخن و اعطاش یاد ندارم صید عجیبی دارم و صیاد ندارم تا بہ گلہ ات ای ستم ایجاد ندارم دیگر ہوسی ای بہت جلا ندارم</p>

در دام و شکار کوید و ندارم  
و ای ناز و خوشی صیاد ندارم





<p>چه باشد آنکه ندانم ز جبر و شتر اما شدم بآن درو خوردم قسم همان در را و مان در دیده عدو تا بمن پیوستی بند ستایش گل و شبنم اگر چه دانم لیک مران سحر و اگر از بهر فیض گریه مرا رو بر آنکه بچ خالیت از تو دلش چنانکه نقشه چه داند طریق زید و صلاح</p>	<p>اجل و منیکه شود رو برو چه میدانم که جا بجا شدن و مو بسو چه میدانم زبان بریده منم گفتگو چه میدانم و منیکه بگرم آن رو و مو چه میدانم چو قلزم است بر روی جو چه میدانم چو خود توئی بدلم شب جو چه میدانم من آنکه رسم دره شهر و کوچه میدانم</p>
<p>روز ناخوار می نه تنها میکشیم گوش بار خویشتن بزمانه نداد تا چه باشد پیش دریا قطره عاشق پیچیده مضنون بودیم نازنین معشوق چون او کو در کوش از جای خطر تر تاباست سرعت عمر است ما در سر غمی تا چه شور بلبلان در گوش گل تا چه خوشتر به تنها ز لیتن ایل و نیا نیز روزی میکشند خواه از نیم نقشه میر و خواه اسیر</p>	<p>انتظار مرگ شبها میکشیم می شنیدیم اسبچه حال میکشیم ساقیا فکری که دریا میکشیم نقش آن زلف چلیبا میکشیم نازنا از خار صحرای میکشیم از چنین جا ما کجا میکشیم می شود از خرفتن تا میکشیم حلقه زان خلخال میکشیم حسرت مرگ تنها میکشیم اسبچه ما از ابل و نیا میکشیم حرفی از لعل لبش و میکشیم</p>
<p>تو چه میدانی چها ما میکشیم تو بقتل ما محبا با گر کشته تا تما شای نباشد کس ترا تو چهار شک سپیجا بوده میدیم آبی سوئی افلاک سر که بخود طبعی گرد و با</p>	<p>میر و نیم و ناله بر جا میکشیم شیخ بر تو و بی محبا میکشیم مین و در چشم تما شای میکشیم ما کجا ناز سپیجا میکشیم کینه از اعدا ما میکشیم ما کجا رخت از کلیس میکشیم</p>

حرف از لعل لبش و میکشیم  
حلقه زان خلخال میکشیم

<p>ایکے پر سی ہارم چون یکشی مانکر دیم ابروی ما خود گواست گوید از تو داند ما نیم برق کاش امروز آید در خدمت کند منو جام است و خود جام است</p>	<p>گر چه نتوانیم اما یکشیم تہمت ناکر وہ اما یکشیم سر برون از خاک گر یکشیم انکہ داند تا بفردا یکشیم لقمہ آنچه از پیر تر یکشیم</p>
<p>چون بسجد جام صبا یکشیم تبع بر غم تا کجا یکشیم ما گر چشمی است چون چشم قیس تیر اورا کس چو ما نبود بدت سیکند گر روح ما از جسم رخت گر چنین دنیا چنان عقبا بود خوش نشان چید او اکنون چون تا چو او دیم دل با چو تو طفل در جور و دست جزون دانی کہ میت ریخ صدا در و صدا یکطرف کام ما عمر اندران خویش را</p>	<p>از پیر زابد صبا یکشیم در بغل اندم کہ او یکشیم انقلاب از روی لیل یکشیم ما کمان دعوی اینجا یکشیم با ہم آہ روح فرسا یکشیم غم و ریخا ہم در اینجا یکشیم دست از دامن صوا یکشیم خجالت از پیر و پیرا یکشیم دامن از دست تنها یکشیم از زبان انار صدا یکشیم لقمہ بردار صبا یکشیم</p>
<p>نہ دیگر مقتدی دارم نہ دیگر قاتل دارم مدن دل کز و بردم امید حاصل دارم بر غم آنکہ لیل مرد و چون زیت بن برم عبث این و لغو شب با عبث این کوشتن بجا و گر مشکل چنان افتد کہ نتوانم بکس گفتن زند تیری کہ بے پیکان و ہم آنرا نہ درون جا</p>	<p>بہ تیغ بے نیازی چون تنها بیل دارم فشانم چون نہ تخم غم زمین قابیل دارم بہ اندم گر نہ پیش چشم بگیم محفل دارم چہ نادان است آن دلبر کہ مژدہ دے دارم بر اسان کنی ہرگز نگویم مشکیل دارم منم آگاہ و او داند کہ صید غافل دارم</p>
<p>تو گوی لقمہ بگریز و منم زین گفتنت گریان چسان بگریزم از پشت کہ پای در گلی دارم</p>	

کشتن غم و دل چنان ببارد از تنم دارم  
تا شاہد بمانی محال با قاتل دارم

<p>بجای میسرسم دوزی نه سبی کابل دارم  چونیکو آخری امشب چه فرسخ منزه دارم  بسی از عقل تو دور است این فرمودت یعنی  بگشاید و بدو چشم رفت و غیرت داد و گشاید  سینه دارم که منفر از استخوان برگشته است  چه گویم غیر از این نا صبح سوالت را جواب بگویم  سینه نذر اجل یکبار جان بودی گویان  نابند کشتیم از ورطه باشد این سخن گویان  دل و جان هرگز باشد توان پیدا زو حاکم</p>	<p>خود گو دور باش از من چون کابل دارم  که با خود چه تو ای سوسای عاقبت باید دارم  منم دیوانه با هر یک منفر عاقبت دارم  نگویم بعد از این بادل که جادو محفل دارم  گرم آید اجل بر سر شقایع عاقل دارم  که عاقل نیستیم که گفتگو با جا بل دارم  چه گویم این زبان نخلت چهار سایه دارم  غلط بهشتان که میگوید نظر بر سایه دارم  چه برسی نقشه حال من نه جانی فی دلی دارم</p>
<p>گفته غرا زور و گفته سورا ز غرا میدارم  کشتیم از ورطه اندوه می جوید کنار  تا چه خواهد یافت یا می ندانم از یکد و خا  کسکه خجل خواهد شد از جانان به یکبار  تا بخوشیم او نهان است از نظر باری  از بی سیر فلک جویم ره بهیچانه را  بیدارم بیدار چنان ایستاده باشم خوار و ذل  اول از چشم فزون سازش خود بهار و بار  وقت موقع نیست بروم بر زه کشایم زبان  سیکته در سینه اینک از زور را شمشیر  در گلستان محبت غرا زین خوانم چه درین</p>	<p>انکه میرد بر چنین سحر از کجا پیدا کنم  گر نه خواهد شد نتایج تم ناخدا پیدا کنم  من که چندین خارا از نقش پیدا کنم  من که چندین جان تابش دعا پیدا کنم  میرم از خویش یا خویش پیدا کنم  جرعه یعنی سبک پا باد یا پیدا کنم  غایبی غایب چنان این ترا پیدا کنم  از لب جان پرورش دار الشفا پیدا کنم  تا نه وقتی بهر عرض مدعا پیدا کنم  تا برای دل تو آئین کرد پیدا کنم  پیش آن گل نقشه چون بلبل آوا پیدا کنم</p>
<p>از جیفن کام دل نا کام را پیدا کنم  آتش ز لب که در جادو می هم پیدا کنم  تا کجا تا بر دای خویش نازد چاره گر</p>	<p>دل اگر پیدا کنم دلبر کجا پیدا کنم  سوخته که خاک خود پر دانه تا پیدا کنم  چون خیرم چون نه در دیده و پیدا کنم</p>

صد زبان که بر عرض دعا پیدا کنم  
در عای را که بشناسد کی پیدا کنم

<p>گفتند روزیست با تو داری این گفت و رفت          خاک را گویا آب گشتن بهت ناممکن دلی          ظلم کردی کاشتم افسردی از آب برنگ          داوودت آینه دیگر هیچ تدبیری نبود          سینه فغانی ماند و فی آبی نیالیم از چه باز          چون شنیدیم از فضا حرفی گرفتیم شاعری          من که دارم سایه الطاف غالب را بر          سیر از غم خوردم که قهقهه بخوری باز</p>	<p>دوستی باد او روز جزا پیدا کنم          با ده گروم تا بنرم یار جا پیدا کنم          گر تو گردی خاک ابدل من پیدا کنم          خواستم تا چون تو دیگر خود پیدا کنم          ماکه باشم به نفس یارب کر پیدا کنم          شعر تر گفتم که زو آب بقا پیدا کنم          چون نه از بالی کس فستر پیدا کنم          تا خورم آن را و بعد اشتها پیدا کنم</p>
<p>کاروان در دم از ملک مصیبت میرسم          تاج عقل کل که در یاد نشان آندان          بس گون دارد و جو صبر خویش رفتن از وطن          گر گویم قسم آنرا کس نفرا بد قبول          قاضی دین پرور ابد بنیم دست آشکار          هیچ کار از عقل نکشود ایچو شاکر عشت          حضرت ربان ندیدیم هیچ جا وای کون          روزی ای زاهد بان طاعت بما دوزخ تر          میرو و از کذب گوئیهای او بر جا سخن          تاجه زین پس بر این طالعان خواهد رسید          نقشه که از لوح چیزی خواست چون فرو رود</p>	<p>با صدانده رفته بودم با صداقت میرسم          من بکنش میرسم اما بدقت میرسم          میرسم که بر مراد دل بغیرت میرسم          گرد باد شوتم از دشت محبت میرسم          من کجا بر روضه پنهان شریعت میرسم          دید باید تا کرا اکنون بخدمت میرسم          در حضور تو با صبر هدایت میرسم          طریقه من در جهان ناکرده طاعت میرسم          من هم اینجا ناگهان به صداقت میرسم          من قیامت جوی و میگوید قیامت میرسم          کاروان اشکم ارا قلم حیرت میرسم</p>
<p>دایه بر دل زخم بر بر نه راحت میرسم          به حقیقت کس که راند از مجاز ایگو نه حرف          دل بهان وحشی که از جای بجای گشته بود          اگر نشد کام ازین حاصل از ان خواهد شد</p>	<p>میرسم زان کوه و با صد فراغت میرسم          بشوم که من که بر کنه حقیقت میرسم          من بهان عفا که از کج قناعت میرسم          چون میرود از نویم پیش حیرت میرسم</p>

کاروان اشکم از غم حیرت میرسم  
 بقا تا از آنجا طاعت میرسم

<p>پاس الفت را الهی آشتی و حشمت میباد چون کسی برسد و جویت حشمت خاکی از آبر خیزد این دیگر چه در و به نهایت را مال از من و غیر اینچه بحث است اندون بزم دو بسکه اینجا کس ندبر واد من بکس رسید ایک برسی کستی این گفته را نا گفته دان تقصه از طاقت سخن چون از یاد گفت آید</p>	<p>من نه اینجا ای عدو به پاس الفت میرسم سرمه میگروم و در چشم حیرت میرسم جانم و بر لب ز در و به نهایت میرسم غیر از شوخی رسید و من بهشت میرسم الامان بر لب بهیدان قیامت میرسم افصح عصرم ز اقلیم فصاحت میرسم بر قنار آهم از تاراج طاقت میرسم</p>
<p>بنوعی کان بت ویر آشتی را دوست میدارم دعا از من صفا و مروه و لطیف و شرب را چو گفته دی چه خوش دیدم یک شوق چاکون الهی گلشن امیدوارم سحر جزو ایم باد در آن عت که عاشق گفت بن بکوه و فایم را همانا بود تا شیر دعای من همین کای مه به در و وصف دنیا چند بحث این که از من لب مه شوال پیش من کم از ماه محرم نیست چو با کس گفته گفت آیا که فخر مد دعای قول</p>	<p>که با در کرد اگر گفته خدا را دوست میدارم ز جانای منفر بن چه جارا دوست میدارم تو لب گفت من از لب جارا دوست میدارم بمن بوی گل آرد صبارا دوست میدارم تو هم ای کاش میگفتی وفارا دوست میدارم دهی و شناسم و فرای دعا را دوست میدارم که در اخضم میگروم صفارا دوست میدارم همانا دشمن سورم غارا دوست میدارم منش گفته دل بچه دعا را دوست میدارم</p>
<p>منم تا بتلای تو بلار را دوست میدارم چه گفتی اینکه چیزی را که داری دوست میدارم دم میداد تو حرف جزا که بر لبم آمد شود قربان شمشیر تو مرا گرد میگروم بر و تو که جز با او نمیدارم بکس کاری یکه خونم خورد و آن دیگرم آرد بلا بر سر مانند ای بتان چون این دانه باوه چندان</p>	<p>بلا هم اینجا نبود فضا را دوست میدارم سبا و خوف از من گر جارا دوست میدارم که گفتی داور روز جزا را دوست میدارم کنند طرف سحر گوی تو یارا دوست میدارم سجان خود که در و جا فکر را دوست میدارم چیدان کس که چون ارض و سما را دوست میدارم شما گو دشمن من من شمارا دوست میدارم</p>

همین جهان را آن ویر آشتی را دوست میدارم  
ز کوشش هر صبارا دوست میدارم

<p>دل من ناله با من گریه بار دوست میدارم که گفتی که یک مسکین گذار دوست میدارم</p>	<p>بقدر طبع از هر چیز یک کام جهان باید فدا این گفتنت را نقشه مسکین گذار</p>
<p>خدا شاهد که تسلیم و رضا دوست میدارم بلاکش عاشقم من بر بار دوست میدارم ترا چند آنکه من خودای خودار دوست میدارم تو میدانی که عفو اعتقاد دوست میدارم همه کس ناخدار من خدارا دوست میدارم و می گوئی که من برگ جارا دوست میدارم گل من باغبان و انبهار دوست میدارم اوه ای منم دل را در بار دوست میدارم بهر شربت ادا و من ادا را دوست میدارم</p>	<p>نیم قانع اگر حرص و بهار دوست میدارم بر لطف و کمال و خال و خفا دوست میدارم خدا را ز ابر بیدین نمیدار و نمیدارد نمی بینی که چون گروم فدای خواری و زاری رسد آندم که گشتی عنقریب و در بهر جا نگاه چکیده از دیده اسیر قتل عاشقی او خون توان دریافت رنگارنگ خدای بی بر و پااو و فادارم نه جان را جانستان را در و میگویم ندانی نقشه حرز جان من چون است دیوتا</p>
<p>یک عاشق بلا زده از صد فزون منم یعنی درون رقیب من است و درون منم در بهر بهار چون نگری گویند گون منم در خجسته حکم آن دل دور بیستون منم این باز گو که با خراز هر بطون منم در زیر بار منت گرو و درون منم بد روزگار و بد عمل و بد درون منم صبا و بزم و صید زبون منم چشم تو گویدم نه فزون گرسون منم زین بیش بود و می من کنون منم</p>	<p>بسی منم شبیه منم غرق خون منم پر شمشیر درون و درون منم که چون منم گه دل غمچه لاله گهی خون برنگ گل مجنون همان معطل و فراد و همچنان من نیز پرسم از تو دلم را چه از دوست کو و عم این قدر که داد و دو بد و گر من آنکه داند هم بهر آفاق و پیش تو ای داد و روز حشر خدا را مروی من چون گویمت نه شکر ستم توئی شکر خدا که مورد لطف ستم نای</p>
<p>شیر و نای نقشه چه می پرسی ای اسیر رنگ پریده گل باغ جنون منم</p>	<p></p>

در صید کوه حاد و صید زبون منم  
و در صید کوه حاد و صید زبون منم

<p>آمد بهار و رفت خزان بن که چون منم با صد هزار درد تو بهدم کنون منم گرچه بچکبه کنم بوس ساقی و شراب جان پر سدم که گر نرزد توجان زنی آنرا که هرگز نیست خضر خود دل من است گفتم چنگ ز بهر سخن تو فضا حقی بنشین که اشک عشق من دلتواوانیم دارم بدست خویش عیان اختیار را گفتم دلم ز سینه برون میرود بیان دی بخت با مندر سده عشق طر فیه بود این طرفه بن که لقمه باین سادگی نوز</p>	<p>ای مدعی خرد نیم اکنون جنون منم از صد هزار حادثه گویی مصون منم طالع بگویدم که چو ساغر نگون منم دل گوید شش که تیر بزین در خون منم وان را که گمر است طلبد رهنون منم چون گفت مدعی که زایل سخن منم بے صبر گردا تو شدی بے سکون منم بے سنجو شمع پر و نفس خرون منم گفتا بنشین تو نیز که آنرا درون منم اسم الف جو گشت فلک گفت نون منم پیش بان ناو ره فن و خون منم</p>
<p>اگر که دل میخواست از ما کجا میداشتیم با نوشتن خفا بهر اگر اشتنا میداشتیم ایکه پر سی بود روزی حاصل محنت بود تبهت بجا میداد تیغ خو این را ز پرش ماجرای کفر چشمیت بود باری کفشی بر کجا و کجا میرفت از جامی شدیم غنیه دل منقبض بر گز نهیا ندایین ای خوش آن روزی که بود او کامو کامیا پیشتر از ناله دل کان پیشش بود جرم</p>	<p>جای دل یک اشک و دوزخ نامیداشتیم نامه را ز کین سخن مدعا میداشتیم تا جود روح افزا اجل حاجت روا میداشتیم سر کجا بود و کجا در سر هوا میداشتیم بار اگر پیش تو کافرا جبر میداشتیم بسکه پاس خاطر اهل جفا میداشتیم اعتماوی که به پیغام صبا میداشتیم دلخ نامی جیت دل ماور و میداشتیم لقمه ما خود فکر گفت و بویا میداشتیم</p>
<p>جان اگر میخواستی با جان کجا میداشتیم تا چه دل خوش ازین آب و هوا میداشتیم دل چه کام از کام بخشید با اختر می بود</p>	<p>مردم سان در انظار چشم و میداشتیم گر بهما میداشتیم و ناله میداشتیم ما چه فیض از سایه بالی بهما میداشتیم</p>

کاش ما خطا بخون مدعا میداشتیم  
تا ز چشم نگاه اشتنا میداشتیم



<p>بود ما را نیم گام از فرش تا ایوان عرب          ای که می پرستی چه بودی پیش ازین گون          بیشتر وقت مصیبت دل با بود آشنا          آجا از ابل زرد در پرده می بودیم کام          یک نفس سوده بخششیم تا پایان عصر          دوشش را با خور و غلمان می بخت میزدیم          صد دعا را یک اثر هم نفیگر میزد حق</p>	<p>تا چو آمد عرشش پیا با و پامیداشتم          دانه بودیم و بخود نشو و نما میداشتم          مرد او هم ناگهان یک آشنا میداشتم          همچو شش شهر گریه می ریامیداشتم          این توان گفتن چنان ما هم خدایاشتم          غیر میداد که در برزم تو جا میداشتم          بهر دشنامی چهار لب دعا میداشتم</p>
<p>عجز اقران شوم بر کبر ایل چون شوم          خضر ز فیهم عیان شد گفتم آن ساعت کرم          فصل گل سوزانم و انجام آن دیوانگی          سینه صافی بین که با آن کرد گفتند که من          و درم از دیوانگی میل در و چون گویا          آرزو میرد اگر از حسرت زانم نه حرف          بر جستم مستم و با شستم من سان تا ابد          کشتی تو مقصود گفتیم و طره ام مقصود          گریه شدم در خود اندر محفل کس چون درم          نقشه میدارد و تقاضا شد بد اما اسیر</p>	<p>تا بسجیل شوم شمشیر قاتل چون شوم          یا نگار و ره چنین یارب بمنزل چون شوم          کس چه داند در جور طوق و سلاسل چون شوم          من همان آینه ام با او مقابل چون شوم          تا چه خواهد شد و گریه و دیکر محفل چون شوم          آگهی خون گردد و از یاد تو غافل چون شوم          از ازل دیوانه ام کردند عاقل چون شوم          سحر دریا شستم جویای ساحل چون شوم          در دنیا هم شستم خود قریان محفل چون شوم          دل بزللف او چه بندم رهبر دل چون شوم</p>
<p>سوی اخلاطون من دیوانه مایل چون شوم          گفتیم از یکدیگر خیمه گزافیم فزون زارم بخش          آنچه آرد دل بلا بر سر چه آرم بر زبان          خوب فرمودی که قوم ما ز کرا که نمیند          یا د زلف او بیل قصد حرم دانی که چه          مشکلم را اگر بر بیند و کشت از همه</p>	<p>یعنی از غافل شدن اینجا چه حاصل چون شوم          تا توان شد کار اسان کار مشکل چون شوم          تا توان شد بی دلی بی عقل با دل چون شوم          تا توان شد آگهی از کمر تو غافل چون شوم          راه کج طی کرده ام جویای منزل چون شوم          سهیل با صید یکدیگر گریه که مشکلم چون شوم</p>

است  
 درم از دیوانگی میل در و چون گویا  
 هم خضر ز فیهم عیان شد گفتم آن ساعت کرم

<p>تا چه اندر حلقه می ز ابدان را قتل تا چه ایما ابروت را من نقصم ایندیش از لب بر زخم خیز و غصه با پسته او در دودل شسیر و مشک با هم شدم من ازین</p>	<p>اندر نیخازید خود گوید که جابل چون شوم یعنی از شنی که گشتی غیر بس چون شوم ذوق قربانم شود قربان قاتل چون شوم در میان جان و جانان نقصم جابل چون شوم</p>
<p>کفر اسرو فترم من فد باطل چون شوم خاتم شوم در ابتدای عشق پیش ابل عقل ایکه گوئی که شناسد کس خدای خویش را مصلحت نبود کس ارم و چمن بهره خویش بسکه غیر او را بجای صاف نمود است و در وصل چو تو کس نیز و همچو من می نوش را من که از طفلی شخو اندم غیر میم و یار این گو تو کس که بان منزل رسی بی طای راه پیش حد کس گفتنت هم دل ز تویم جاز تو میش تیغ غره اش دیدی سیرت شوم ذوق تبس گشتن آن خود که گوید کس</p>	<p>میروم در حلقه اسلام داخل چون شوم نقص عقل ارم به بی عشق کامل چون شوم بین که من مفتون این شکل و شاه چون شوم روشن گل چون برم خصم عاقل چون شوم آب چون گردم نه بیند بیند ام کل چون شوم گر نه شوم می بحق ای شیخ واصل چون شوم پیش ملا ششده در محل میاں چون شوم دل اگر خون شد بین من بهره دل چون شوم باز نام از تو با چندین دلایل چون شوم در لنگارش گفت برقم من که حاصل چون شوم بر لب به آید نقصم بس چون شوم</p>
<p>دل است داغ بر گشتی بیار قسم ز خوی غیر کرا شکوه و که میوز سیاه باورخ نام اوی جاوید ز ابروی عرق آلوده شمشیر شوم خودی نما ندانم به بخودی گویند ز غر و جابه بخویم نشان خدا علیکم بان وفا نکشیدم بجز قسم از یار بفصل گل زمین آیا که در دست آویز هر آنکه هست دی مشیت زیر فلک</p>	<p>جگر ز دیدن دل خون به لاله زار قسم منم در آتش و زخ بخوی یار قسم سفید شد به چشم با تظار قسم دلان در دوزخ به شمشیر آیدار قسم بصبر کار ندارم با خنجر ارقم ز رنگ نام نرا هم سخن بجار قسم به بیوفائی یار قسم شعار قسم من و جنون بگوییان تارار قسم ببرق جلوه گوی عمر مستدار قسم</p>

همای خلد ندارم بکوی یار قسم  
خوش است لذت خواری با اعتبار قسم

اسمیر و نقشه ازین بخیبر که خوارم من	خوش است لذت خوانی با اعتبارم
جز این دیگر چه خورم من درین بهارم دل من است پریشان بزللف یارم چه ساده که تو در پرده سیکنی ظاهر چه دشمنی که نه بینم بدوستی امروز چنان چه کاره یکیکه خانراو کی دمی است نه مستی یکیکه از صد هزار توبه من قرار نیست چو سیاه بکف من بار چه جبر که تو دهم پیش ازین بر نفس نه دل نه جان بقضا می نازا و گوشت در آب آینه ما خاک نقشه برشته	ز گل شکفته نگردد و دلم بخار قسم نصیب من همه گردش برون کار قسم دروغ خویش خوری ای که بار بار قسم بدوستداری غمهای دوستدار قسم ز روی حور نفورم بروی یار قسم چنانکه یک قسم او ز صد هزار قسم بجان خویش و بدلهای بیقرار قسم نمیخورم کون جز باختیار قسم نه درین بام بمرگان و جله بار قسم بسیه صفت دلهای بی اعتبار قسم
دل تپان بود و منش قبله نهادیم مهر اگر بود و گر ماه ترا دانستیم قاصدی کاده زان بوقلمون پیوست شیخ نوعی که توئی جمله خدا میداند آتش البته شود خاک که در تنم اما ایک پرستی تو اکنون نهان یار چه گفت ای تپان آنچه شنید عیان را چه بیان گریه بود که دل قافله دهم دانست عقل بگریه که سیر یا بره کشتی نهاد باری این قوم و ترا آنچه توئی دانست	مستیم من که چها بود و چها دانستیم قدر حسن ز کجاست با کجا دانستیم گاه گل گاه چمن گاه صبا دانستیم و گر این حرف مفر که خدا دانستیم آب را طرفه تراست ای که پود دانستیم سخنی گفت و منش بر سر و پا دانستیم غیر از آن آنچه من انداز شاد دانستیم ناله بود که من بانگ دراد دانستیم صبر بر گود که من راه فنا دانستیم نقشه خاموش که نوعی همه را دانستیم
آنکه را دشمن از باب و فدا دانستیم	غیر داند همه بجا و بجا دانستیم

نقش مال بزم خود و صبر زار است  
تا چشم دایم تو محراب دعا دانستیم

<p>خوب گفتمی که بلا چشم ترا دانستم رفتم و اینده دار حسالتش گشتم هر که قانع به پیشیزی و حسیری نشده است و ده چه دنیا که در دفعه نیک نقصان تا چه از فقیر چه پیشه تو ندانی ایشان گفتم ای پست بیکم ورنه مرا نیز خداست خبری مدعی آورد بنوعی که منشن طرفه و انستیم سیدیم انرا خود داد خط بهان زلف کمان کامل و بلند بهان</p>	<p>داری ایدل تو بلا طبع رسا دانستم بر دلی را که پراز صدق و صفادانستم گر چه شاه است منشن کم زگدا دانستم کم بهار چقدر پیش بهادانستم که منشن مشکه دان مشکه نادانستم گفت نوعی که تراست خدا دانستم گاه غم گاه الم گاه بلا دانستم یاد و شناسم مراد او و دعا دانستم من ترا لفته زدام که را دانستم</p>
<p>دل بیکم غم هزار دارم کوی اورا منم بلا گردان تا عزادار من چه کس گردد یا خدا روزیم مبادا فقر سفره خالی و ذوق خود بهنا برز بهانه است معجز آیم تا شنیدم بهار می آید آنقدر ناکه زخم به مرهم ز سیکه گویم چه زو بلا به اجل</p>	<p>بکه گویم که من خدا دارم یکه سیر طوف کر بلا دارم بیکسی مرد و من عزادارم گر سیر سایه بهادارم غم کجا شد که اشتها دارم گر چه منوسی نیم عصا دارم فکر زنجیر پیش پا دارم آنقدر درو به و دا دارم لفته داند چه مدعا دارم</p>
<p>تا کجا گویم وفا دارم انتظار اجل بلا کم کرد این چه گفتمی ندان وین دارم تا چه گوی بهن که ناچارم از وفا سیکه حرف میرانی تا بصیرم چه آشنایان</p>	<p>گوش بر حرف تو کجا دارم مروه سان چند دیده و دارم بهمه دارم اگر ترا دارم تا چه خواهی زمین که ناچارم تو نداری و من چه دارم چون تو بیگانه آشنایان دارم</p>

بیاور آشنایان دارم  
در بیگانه از و دارم

<p>دارو آيا چنين كه بگره بنگي استخوانم موزايي تب غم ميچ ناكرده لطف گويد يار</p>	<p>دل خور و خون من استلا دارم قصد مهائے بها دارم لقمه ياد آرتا چه ياد دارم</p>
<p>بخت ديوانگي رسا دارم اثر گريه ام چه مي پرسي غشم و حرام يكه دان بيني نه بگوئي تو جاي آن دارد ايم و بر ندارم از تو چشم دل گر آيد بديده نيت عجب يار اين سان كه مي هم درو ناكف خاك از ريش آري دارد اين بحر و بفل طوفان ورود در دل چو روح و جسم است</p>	<p>خار بر فرق و گل بها دارم خود برين گريه خندا دارم اين جدا دارم آن جدا دارم كه بگويم بخله جا دارم روم و رومي برقفا دارم كانتظار تو دلربا دارم از كه اسيد مر حبا دارم چشم بر رايه اي صبا دارم من نه كشتي نه نا خدا دارم لقمه در جسم روح تا دارم</p>
<p>سركف بگره چنان را مي بان كويوم بر كه كام من آرد و دشمن او ميشوم پيش از اين در جام كام بود زنيامي بجا خير و ابي كز جگر بخور است خواب كرواثر دل اگر خواهد كه سنجيد خوش را با چون بود مرغ كام شد اگر عفا چه شد سيم سجاست يا زلفي كه غم ناكه بسرمي افكند شوخي چشمش بعينه شوخي چشم كيست چون كنم عاجز شدم بد خوئي از حد كشت تا چاه شمشيد خوش خوش بر سر من ميزند آنكه حيران ميشدم زان حال زان خطا شدم</p>	<p>گر جفا جو يار شد من هم اصل جوميشوم در پلاك آرزوي خود ملاك ميشوم چشم او داند كه اكنون دعا كويوم بهره و رآخر چهارين نخل خود رويوم تير او گويد كه جز تو ترا زو ميشوم من كجا يك خطه فارس از انگ و لو ميشوم گر ز بيغلي گهي خوش كيسر مويوم كس چه داند چون روان دنبال آمو ميشوم از براي مصلحت من نيز بد خو ميشوم تا چاه من كشته آن دست و بازو ميشوم آنكه بخو ميشوم زين روزين مويوم</p>

است  
گفته چشم و گاهي جدا ميشوم  
بكرائي مي آيد شديت در كاوشم

تقصه حال خود تو هم فرما که فرماید اسیر	اگر چه اسیر چشم و گاهی صید ابرو میشود
<p>بر منط مینوی او دشتیوه او میشود فصل گل آمد چون رامر جا گو میشود میکنم گر شکر شکر طالع خود میکنم گرد باد از دشت مجنون میشود ناگه بلند خواه دشمن خواه گردون خواه در ناخواه آن شکار انداز بر گله سوی صحرای دور خال او گوید مسلمانان نمی آید خوشم این زمانم مرگ سوی زیت سوی میکند حال آنچه دلب از من یک پری این پس است قاتلم بر گله که برسد خجسته را جانست خاک را اگر آب گشت مشک است اما نه نکته شرم آنقدر کرد است محو خشتن بر چه می نازید اسکنند با و آینه بود</p>	<p>چشم ناما و ک زند من صید ابرو میشود دل چو گل را رنگ شدن باوه را بر میشود میشوم گر صید صید آن پیر و میشود چون بخود باله که خاک آن سر کو میشود گرید کس بر زبان آرم نه نیکو میشود از برای دیدن او چشم آهو میشود گو مسلمان بوده ام این لحظه میشود یکره آینه تو اگر ای یار یکسو میشود پیش ازین اعجاز بودم حال جادو میشود من زمرتا با بفرط ذوق پهلو میشود سر و من گر جاگزین یک نفس جو میشود گر کسی برسد چه کردی سر بر او میشود تا چه بود ای تقصه من قران این و میشود</p>
<p>دل شکستی شکست را نازم تا چه زود تیغ دست را نازم این دل خود پرست را نازم عقل یک پوشتیار مینوی این نیت امید می از اجل هم و جا حرف و صف سمند او چه ناز گفت بندم رقیب لب مرا سعدان را چه رقیب لب مرا</p>	<p>خوش نشستی نشست را نازم تا چه زود تیر شست را نازم وان بهتو حیدر است را نازم عشق مست است را نازم گفت اگر مست است را نازم از لبم جبهت جبهت را نازم ای چنین بند و لب را نازم بهت لعل و لب را نازم</p>
گام زد تقصه خوش گام اسیر دست بالای دست را نازم	

زید شریب پرست را نازم  
تو که زدم شکست را نازم  
بچه حسن ز اخلاص تابید  
دست بالای دست را نازم

<p>عبدالرزاق است را نازم مژده تیر دست را نازم حرف دیوانه ات ز دوازده بحر عدم آباد که وجود آباد گر بان بر ترس فغان مرا بسل او سخن ز تیغش راند گفتش فتنه شست از ناز تا چه خطا کرد چهره گرد چمن می پرستند جمله شکوه آتش</p>	<p>تا چه بستی شکست را نازم وگر این چشم مست را نازم مژده ای گشت را نازم نیت بر جزوه هست را نازم بست اولت است را نازم صدید او گفت شست را نازم این نو آیین شست را نازم ایچنین خار بست را نازم قفسه بت پرست را نازم</p>
<p>مگویم جان پرورد و دل پرست نگیری آینه اگر امروزم گیرم و امانت فردا نداشتم کیستم وین طرز زیاده از که بگویم چه باشد قصه سلطان که دارد چه عجب سلطان من و بیایر یکدم زندگی شمر منگی کاسیر با دکن با چه نیم میرم از غیرت تو این محبت مرا گر زنده خواهی قصه جزوی چاره ام بود</p>	<p>ندل دارم نه جان دارم عجب بی حال دارم که اندر سر بر دای قتل خود از مدته دارم بو حشمت الفتی دارم ز الفت و حشمت دارم بصورت جنون باشم همچون بصیرتی دارم اگر در جسم جان دارم فراوان مجللی دارم کشی چون ای اصل من خود بر بدن قدر دارم بهرم گر نوشتم می بهمانا عادی دارم</p>
<p>در نیالت که خود را محو ز بیاطاعت دارم مرا خوان زنده بجان مراوان خاک گردون خدا اگر که کنین فعل عبت دوم و صفت یک یاد برت مهرش خیال سرود گل دیگر بر خیم اهل زر قربان استغاثی خود گورم گر او رفت از برم من نیز خواهم رفت از دنیا باین گفتن حسد که بود خوش خوش آن لبها دوی که صفای قدرت بر آید از لبم حرف</p>	<p>من و یاد خدا را به غلط که فرصتی دارم بهستی نیستی دارم بهستی رفعتی دارم کجا قصد حرم دارم سر اسر تهنتی دارم چهار این لحظه در غمخانه خود و عشرتی دارم که باین میگردان حاجت مگویم حاجتی دارم گر او با غیر میگردان من هم بخیرتی دارم نمی بخش من بوسی و گوید بهستی دارم کشد به تن و فرماید چنانا در صفتی دارم</p>

طایفه رستم دارم  
نمیدانم چه میگویدم عجب بی حال دارم

<p>بدر و درین سن ای تفتنه تون سوز و دل پر</p>	<p>نه دردی دار و می ارم نه بخی راحتی دارم</p>
<p>من آن دیوانه ام که روز از فردا نمیدانم بپر سید آنچه جان مضطرب بنمود و بناید من آن فرما و بدبستم که داند بیستونم چو کشتم نفس سرکش را کشتم سنگ از گشتن ره دین آنکسی داند که کفرش پنهان بود نماند بجز علاج درد جان و دانه دل پرگز چرا از الفتهم بیزار گرد و حشمت نشد یارم نمیدانم چه خوردم می که در کیفیتش کون خدا داند که خواهم سید از خویش چون رفتم</p>	<p>قیامت آمد و برگز قیامت را نمیدانم چه آرد بر سر دم دیگر دل شیدا نمیدانم شراب از انگ خون و شیشه از خارا نمیدانم و گر خون تما گردم و حاشا نمیدانم اگر چه گفته ام و انم بهنش اما نمیدانم این پیش آنچه نمیدانستم و حالا نمیدانم ز شهرم چون گریزان گره صحرانمیدانم زین از آسمان قطره ازوریا نمیدانم چه برسی منزل من تفتنه اش که آسمانمیدانم</p>
<p>بهین از فرط مستی رندی از لغو نمیدانم ترا دانستم و زان بعد هیچ اصلا نمیدانم اگر بود از روز آنرا که از حشمت ندانستم بگو اینم که خاموشی گرین و بگر از غوغا چه گفتمی اینکه باز اینجا بسیار سواکن مارا دلیم خون کرد و ریج عمر کاه دوری جانان نخواهم کرد او را و در محشر بخون من چه گویم که آنچه میدانم نمی پرسی تو نهانش تو خود او را رسانی روز ما اید او خود گوئی</p>	<p>می از خون دل خویش دل از دنیا نمیدانم دل از زبان و کف از بازوی نرانمیدانم و گریست احتیاج از فرط مستی نمیدانم تو خود بگریز که من خاموشی از غوغا نمیدانم هنوز ای ساده خود را این چنین نمیدانم چه خواهد کرد و دیگر در جهان فرسانمیدانم که داند اینکه من چون قاتل خود را نمیدانم و گر تو آنچه می پرسی من بشدا نمیدانم پس هم تفتنه افغان چون کشد تا نمیدانم</p>
<p>و گوی شمع چگونم چه ترا میگویم ایک گوی ز گران تا بگران دور من باد و شمام تو جان بخش و تو تا روز قیام</p>	<p>پرستی از که بهر دانه بگردا میگویم حرف شوق ز کجا تا کجا میگویم من و خاک و بوم و شمشیر چه دما میگویم</p>

اگر چه دردم شهر از صحرانمیدانم  
اگر ساغر پرستم قطره ازوریا نمیدانم

تو از گفتن کرد و راه چه میگویم  
یا بگو میگویم حرف صبا میگویم



<p>چیت خزانم تو ای جان تمامان را انچه کردی و گفتی همه کس را گفتم من جدا از تو و با هر که جدایت ز تو در بدن تا که روان بود و میگفتم قبله باز و گویمت از زده مشو مطلب لغتته همان است که میگوید پیر</p>	<p>روز و شب میخونم صبح و مسا میگویم وانچه گفتی و نکردی همه جا میگویم غم جدا در و جدا رخ جدا میگویم در دمان تا که زبان است بیا میگویم گر منت عمر حیا جان ادا میگویم یا دگل میکنم و حرف صبا میگویم</p>
<p>گوستانی اگر این بشما میگویم میتوان دید که از پرده که بناید رو بودنت چون بفلان جا مستحق اکنون ایک گوی نه کسی دید خدا را بر گز چه بگویم که چنان می شود بر خارش غیره را آنکه کشاید بجز او کیست و گر من و حالی که حکوم دگر اینهم بشنو انچه میگویم از مکر و دغا میگویند اینکه بر بندگی گوش من با و نهوش</p>	<p>که منم نیز سلمان بر یا میگویم میتوان یافت که در پرده چها میگویم حال انجا تو میگویم و او میگویم دیدنی نیست بنده را که خدا میگویم هر حدیثی که من آید یا میگویم حال دلشکی خود را بعبا میگویم بر چه کس نشود ایوای چرا میگویم وانچه میگویمت از صدق صفا میگویم لغتته بندیت که هر صبح ترا میگویم</p>
<p>لے گل شوم نه غنچه شوم نه صبا شوم در بزم یکدلی چو رود و ذکر اتحاد انصاف سینه چاک می خود تا بجای و هم او پیچید ز حال من و زو جدا شدن این را خدا گواست که در در طاعتش شوم سودی کلید سعی نه برگزیده که من تا بند رو چو ابل ز راز نام مدعا رفتم که دوزخی شوم همچو زاهدان</p>	<p>گریم بجا خویشتن و چو شبنم فنا شوم گویم که او شدم خود و بر خود فنا شوم قربان و نگار می خود تا کجا شوم نوبت بان رساند که از خود جدا شوم بر کشتی امید خود از نا خدا شوم فضل امید خویشتن و اصاله و شوم زین به چه دولت است که بیدار شوم تا چند از ریا بدر کبریا شوم</p>

است  
آورد و فخر و بالی با شوم  
گر از غبار توین شوم جدا شوم

<p>هستم بکار خود من دیوانه بهوشیار چون دامن امید خوار دست داده ام</p>	<p>گریدمی که یار برو من بیا شوم با غیر گفته درت و گریه یار شوم</p>
<p>اگر میم پسند از و چون جدا شوم رفتم که در خودی نه و گریه بشوم دانی چه خواستم من از تو که بگفت ناگفتنی است حال زمان و زمان میخواهد آنکه شوی بختم بهر لباس مستقبل است جان من از انیم عیان به خدار ما کن از بند خود مرا تنگ من است خواست از چرخ کام دل ناویده روی تو چه بگویم چها شدم آید اگر چه گفته نسبی ز کوی دوست</p>	<p>گر کام من چراغ شود من بیا شوم گر خود نما شوم چه قدر بد نما شوم عشق شدن اگر توانم وفا شوم بیگانه گی کجا که با و آشنا شوم از سایه ام گریزد اگر من بیا شوم خوار از تو محرم شدم و عمر ما شوم کافتم به بند غم چون بندت را شوم شد کامیاب از و چون کس من چرا شوم بے پروه چون ندیده و رانی چها شوم آرد نه بوی دوست که چون غنچه را شوم</p>
<p>نیم بهایه با خود زاوه چشم تری دارم ز عمری و لثیم بود کینت ایفادت من هزاران مرده آورده بیرون از کفن بهر مثال بے زردی بهر چرخ اینجاست جای خوش چه گفتی اینکه در دما یکی از دیگری خوشتر وصال دوست که از سنی و شمع حاصل گردد مرا ای آنکه برتری شناری حق اگر بر سلی</p>	<p>منو انش قطره اشک گرامی گوی دارم و گریه گو ایست گفتی با محبت به سیری دارم دی کنز مار فرمودی لب جا به وری دارم ز دل زور زنی آرد نه من بال و پری دارم تو یکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم چراغ آرزو گوئی براه مصری دارم بغیر از گفته در دنیا که از خود گفتی دارم</p>
<p>ز آن عیش بهیگر چه بر با محشری دارم اگر چه خوشتر از دنیا و عباد لبری دارم بکام من می گردد اگر این چرخ مینای</p>	<p>اسید و آدم اما کو که گویم داور می دارم و گر از شکوه اش پرسی نه حرفی دفر می دارم ز چشم مست ساقی آرزوی ساغری دارم</p>

بسیار از اینها با محبت به سیری دارم  
بسیار از اینها با محبت به سیری دارم  
بسیار از اینها با محبت به سیری دارم

زخم دور دل ایما صفهان زان خون آتش میرس اینم که خات رخسار بستر کار کسی بیابنا سیت خطی که قسیم از عرب بنوشت چه پرسی لغت از حالم بدین افتاده در نام	رود جایی که ذکر دل بگویم انگری دارم ندارم خار بر بستر که جسم لاغری دارم حدیث عشق خود ام وز در کثوری دارم بمنزل چون رسم درم قدم غار نگری دارم
خارم اندر دل جلاند سرستان کردیم خاکساری رافد اگر دم که گردانید بود خوب گفتی اینکه زخمیت بستم به شد کردن میرسان تو کل خود خدا بود است و لب مروه را اردو گور و این نمی فهمد کسی ایک بستی شست سوی غیر اینم یادوار ایک پرسی چیست آن کزوی پشیمان کنی گر کم پرسد بنای خانه بنهادی بجای و ششم فکری که یارب پاره پاره چون بوم زنده ام من تا که باشد در بیداران را	ا ششم در سینه ریز و گل بدامان کردیم ورنه میدانت یزدان هم سلیمان کردیم ورنه بود از تو بسی دشوار خندان کردیم مست به حاصل و اینجا فکر سامان کردیم چیت پیدا کردیم زان بعد پنهان کردیم لذتی دار و در گرفت لطف پنهان کردیم پیچ ناکرون زمین و زل زشیمان کردیم پاشخ آن روسوی گور غریبان کردیم لاغری داشت خوش تار گر بیان کردیم کم زخون کرون نباشد لغت در مان کردیم
نسبت چشم که یان باغزالان کردیم ایک پرسی باعث اینگونه افغان کردیم ایک دانی همه از چندی دگویی چارچیت کفر و کفر آنچه من محروم از و حاضر دارم اگر زخم را هم آغوش نکند و کسی است در حرم دیدی کشیدم آنچه در ماه صیام اودمی کنز ناز گوید یا دکن جوهر مرا روی خود بنمای دگویی که انجاستش بگو غایتی بود است خواری را بهای تو باشد	بیه لطف شهر را باشد بیابان کردیم چون نیاری یا و آن تفویض چنان کردیم چون نیاسوزی ز زلف خود پریشان کردیم نقد دید یا چه یزدان در مسلمان کردیم شوق بوم ورنه چون همدوش چرا کردیم مصلحت نبود در گر بایند ایمان کردیم لطفها دارد و فراوان یا و بیان کردیم خوب می آید ز تو ای شرح چیران کردیم در چه مذبح جانیر آید خوار زینان کردیم

سیرت خانی از خانی سیرستان کردیم  
به باغی نیت بر و از گلستان کردیم

نکته رس هر کس باشد جهان من جهان من	نکته را در گریه آرد و کمر طوفان کرد و غم
شوم و پشیمان از داوید و یاسی که من دیدم گهی شکفت ز میان کس ز دید عشرت آبادی بیکدل القدر تا غم زهی قدرت زهی قسمت ز چشم دجله بارید و دیدم خانه را بر جا تو ای کاکر صفات شیخ و فرما سپیدی کنون آسوختم از یک پریشان تازه افسونی همان یکفره کوشاگر و گرو اندا جل را هم چو از با خانه اش افتاد گفتم کو دیگران نشان دمی کز گروش گردون دیگرگون گشت حال من برای دید باید دیده یعنی نقشه بکین بود	نه کمتر از مسیحا بود جلاوی که من دیدم چهار شکفت دل از محنت آبادی که من دیدم نه بنید هیچ بنیای دل شادی که من دیدم چه خانه کس بنیاد آه باده ای که من دیدم کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم و گر بنیم خداوند پریراوی که من دیدم بفن جانگسالی کامل استادی که من دیدم که بنید شان صبر بست بنیادی که من دیدم سیرس از و سستان وقت امدادی که من دیدم گرفتاری که خلقی دید ازادی که من دیدم
فلک میگشت گرد طغیان استادی که من دیدم هنوز اندک فصل گل ولی پیش آمدش بشنو عجب محنت کشی بود آنکه او را دل بهیوانند تو خود دانی که خوشش را چه اهل دیدی نامند اسیران و فارغ غنایان و لشکر خواهد و آت کشت چشمتی تو همچون منی گرامی دل شیدا نگاهم را چها بخشید ز لب نور مهر و مهر بگفتم آرزوی دیدن شیطانم از پس بود خدا و گرانده این مضمون و در طعنه کشاید چه دیگر از غنچه دنیا نه بنید هیچ کس زین پس	ملک راهید خود میکرو صیادی که من دیدم و صد زنجیر با خود داشت جدادی که من دیدم مزاران میستون قربان فرمادی که من دیدم نه بنید هیچ کس باوی سجز باوی که من دیدم ببارغ و گشتای سسرو آزادی که من دیدم بلک آرزوین حسرت آبادی که من دیدم بشعر خوش از ان عین عطا صادی که من دیدم سودر خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم ارم کوی تو و آنجا چه شدادی که من دیدم عروس در را چون نقشه دادادی که من دیدم
کس نسید اند که در مردن چه راحت دیده ام	گور میداند که در تنگی فراغت دیده ام

که دید از غم نشان خاطر شادی که من دیدم  
سر اسیر برانی بود و بنیادی که من دیدم

و از استغناء و استیغای حسرت دیده ام  
خیال منجی می آید بر زانک دیده ام

<p>بن چه بنما بد بجا شش کید و ساعت را فرقی می فتنه بر جا نکا هم می شود آینه زار برده ام ز حکمت نه چون خوانند حکمت برده شکلی از اعدا نیم کایان همان پر کینه اند غم غم دارم از آن کانه بانه می رسد تر زبان در عکس قاتل چون نه بر حضورش بود</p>	<p>صد قیامت در فراق یکد و ساعت دیده ام نسبتی از لب که سیدار و بحیرت دیده ام ویده ام تحت نه چون نامند تحت دیده ام در ضمیر دوستداران هم هدایت دیده ام ریخ بر ریخ است از آن کافیت برافت دیده ام لقمه را عضوی نه بر گریخت و دیده ام</p>
<p>زاد امانیم مگو کان فتنه قیامت دیده ام مدعی بر آرزوی خویش نازان است و من آمدی از سهوا اگر باری باین عجلت مرو خار و چشم رقیبان تا چه خوش دیدار تو دین خود را بصد عیش و نشاط خود فدا چون کنم یارب فرو تر زان و دارم من ایکد بر سی لقمه را حال انمی بنم چه شد</p>	<p>تو کجا دیدی قیامت من قیامت دیده ام آرزوی خویش را مفتون حسرت دیده ام باش یکدم در نظر کت بعد مدت دیده ام ای گل تر از تو می یا بد طراوت دیده ام مسکه صد عافیت در یک صیبت دیده ام بر قدر با با و لم دار در قیامت دیده ام بر سر کوی تیان یک تازنه ترت دیده ام</p>
<p>من ز گنج شایگان ریخته ام از عیان و از نهان ریخته ام قلزم می نیست چونم در نظر دوستان هم کم نیند از دشمنان تا چه از اهل جیانی را نم سخن یک دعای من اثر پیدا نکرد بلیلم آبی کشم آتش فشان میرم و گویم نه ز جگر خضر من چه گویم داندا این را بر یک قصه و اعط کنتم من مختصر لقمه خامش تا چه دلدار و چه</p>	<p>من ز ریخ بیکر ان ریخته ام تا جسم و تا جگر ریخته ام زین کران تا آن کران ریخته ام فیه بین از دشمنان ریخته ام این سخن بس که جهان ریخته ام از دل دوست و زبان ریخته ام چون کنم از اشیان ریخته ام من ز جگر و دوان ریخته ام کز فلان خوش و فلان ریخته ام میرم از قصه خوان ریخته ام از مکن و از مکان ریخته ام</p>

کمزور دشمنان ریخته ام  
از دغای دوستان ریخته ام

<p>منه بهین از اسمان بخجیده ام چون و لکم گفت از فلان بخجیده ام من از ور بخجیده ام صد بار پیش از زمان وصل کان را بوده است گر زخم از یوسف و یعقوب حرف خضم جانم زندگی و زندگی میردم تا جایی نو پیدا کنم گویدا حسن بیام بخجیده است با خط طهره اش کرد و طرف راضی از وی گویم خوش را تغشیه خواند شعر خوشی پس بگوید</p>	<p>بلکه از کون و مکان بخجیده ام گفتم از بخجیده کان بخجیده ام هر که گفت از دبران بخجیده ام مجدد پی هر زمان بخجیده ام گویدا از پیر و جوان بخجیده ام مردن است آینه بخجیده ام از کران و از میان بخجیده ام از چنین حسن بنیان بخجیده ام من ز آتش ناو خان بخجیده ام باز چون بینی همان بخجیده ام گویدم من زین فلان بخجیده ام</p>
<p>میردم از خوش تن چون یکد و ساغر میزنم اودم دیم جو خنجر بر گلویم می نهید نیمه شب از خانه بیرون آیم و در شهر قطره اشک مرا چون آونی سنجیدیم مدحت شمشیر بران تو بشو سینگیم در تلاش مقصد خود بوده ام تش قدم یار من بچون برادر کین از بس بجاست داور محشر دهد تا دوا این دیوانه زندگانی را اسلامی است از گشتن جدا بود جان بیاب جانان را جر کردم کبر تو اگر دریای عالم و فضل هستی روزی</p>	<p>اود گری برسد و من حرف دیگر میزنم من ز شادی نغمه الله اکبر میزنم جو بیت اما نسید انم کرد و میزنم چون کنم میگرم چشمک با خنجر میزنم خو طه در خون شهیدان تو بگر میزنم گویم خاکم قدم در راه صحر میزنم لاف یاری و برادر خواندگی گر میزنم بچه محابا چاک در دمان شتر میزنم چون کشم پا از در او دست بر سر میزنم دل جو مظهر میشود و سبک بد لب میزنم من خبابم دم زبستی لغت کتر میزنم</p>
<p>دید باید تا چه بے اندازه ساغر میزنم بسکه دست از خود غایبهاش بر سر میزنم</p>	<p>من که در بر ساغر می فال کو شتر میزنم مسک بر آئینه تا پیش سکر میزنم</p>

شاه قبادی یاد و صبح غریب میزنم  
بر کباب دل شک از خورشید میزنم

<p>بست اگر لفظ حیات از این میجو انجم حیات خواه این شد خواه آن مقصود پس پس شدن مصرعی باشد که در وی وصف مرگ افشاید بست پس میروم رفتن بهر حاجت بروری تا چه راند کس سخن از کفش زین پیش من در جواب اگر پرسندم که نوز و چون دلت مختر نوچه بر این سخن خواهد شدن زده ام من زده اما زده خاک درش لقمه اول نا امید می بر روی میزند</p>	<p>من که نقش نیستی بر سبستی اکثر میزنم گر نه او خیز زنده خود را بخنج میزنم در سنگ جان سودان ای که نشتر میزنم میروم وین نقش را بر سنگ هر روز میزنم فقر می بود سر پاست که بر زر میزنم می نویسم دفتر و نقش بد فتر میزنم از خرام آنکه گردید راه محشه میزنم زین بزرگی طعنه بر خورشید خاور میزنم محضر قتل امید خود قسم میزنم</p>
<p>بگز شستم از وجود که سپهر عدم کنم کو کعبه کو کشت کجا شسته کجا وزیر دیگر گشتم اگر بضم خانه بکند و جام جز نفس خویش دشمن من نیست کس بر سنداب جو ز خویش ز شکرم قیاس کن ای آنکه داری اینهمه شوق فراموشی شگفت طبع تو اگر ای لقمه زین غزل</p>	<p>سپهر عدم غلط همه سپهر ارم کنم رفتم که پشت خود بسلام که ختم کنم بیند سحر ختم که صند را ختم کنم بر خود شستم کنم چو به شستن کردم کنم شکر تو بی به پی کنم و در سبدم کنم تا چند یاد آنهمه قول و قسم کنم بشن دمی و اگر غزل نور قسم کنم</p>
<p>گر بیش تر ز پیش صفها بسته کنم ان غم گر سنده ام که ز پیغام غم خورم تا پیش انضم چه وجود است حور من یک گدا و اما به ام این دلق و این بخش جز این دگر چه بخشم بآبادان ایمنه من که بر تو سکندر شود خدا یاد آرا که غیر چه گفت کنی چه کاه</p>	<p>بسی بیشتر ز پیش که کم تر ز کم کنم دان رم کنده ام که ز آرام رم کنم مینم چو خلد ناز به بیت الصنم کنم سلطان نیم که ناز بجاه و چشم کنم حاصل ثواب آنچه ز طوف حرم کنم جامه دگر به بخش که نام تو جسم کنم گفتی که کار لقمه به تیغ دودم کنم</p>

اینکه من زان جهان محنت کنم  
بختم لباس دردی در دایه ام

<p>حرسه باد اگر ز شکایت رقم کنم ز آنکه سیدی تو کنون صابرم قرار سیکوی ای که آنچه تو میخواستی شد گیرم که من نه آن کسم اما تو این بگو چون را اینهم ز در روم آواز سادگی دانستم این که دیدن من دارد آرزو برغم او فرایم و گویم وصال کو گریدی داشت که شعرت نه خوشچکان</p>	<p>چون دست خود و گریه ز جملت قلم کنم من نیز هم ترا بوفام مقسم کنم شد بر چه شد چه شکوه ز بخت و تو هم کنم گفتی که ابدان خودت محترم کنم روئی امید سویی تو در هر قدم کنم قیس آن زمان که گفت عرب را عجم کنم از عمر خویش بر چه شب هجر کنم کنم من نیز لقمه تیغ قسیم را علم کنم</p>
<p>چون نهان ماند و گریه شد با بان صبحدم کس چه داند گریه را تا اثر باشد و چه وقت تا من دیوانه را شام بلا آید چرخش شعله طور و بران دوی چنین خوش بخت با و خوش ابرنگ گل در شلفن می بجام ایندم او ای کاش خیزد از لاله ساغر خلف عمر ما باید که این دولت بستان در دست صبحدم بر خیز گردان از می بشنود من آفتاب شرم غلام زان ترکان گرفت تا چنان آینه بر گف زلف خود را راست آمد با بر و عده که پرسد و گریه می گجا بازیم میداد یارب یا واقع بود راست تا چه حیرت زان رخ رنگین پس بداده بود جام بر کف شیشه و بر گل سر لقمه طلب ز ابدان را نیم ایندم عازم ویر معان مطلب چون آفتاب ارم و گریه از دل برون</p>	<p>ساقیا جامی که شد اینک نمایان صبحدم فیض می بار و زابر چشم گریان صبحدم ویده ام آینه دارد دست خواب صبحدم لطف دارد بر رخ او زلف بجا صبحدم از کف من بر دول مرغ خوشنایان صبحدم تا چه دارد تو میار اندر گستان صبحدم یا سمن بر صبحدم گل در گریان صبحدم اینکه از کف میدهد بی هیچ نادان صبحدم کرد از خط شفاعی تیر ازان صبحدم بود حیران شاکه این دل پریشان صبحدم تا بشیاهم کند آن نا بشیاهان صبحدم شکو امیکر و غیر از نام بجران صبحدم بود گوی گل ز شبنم لب بندان صبحدم در چمن میرفت کافر با چهره سامان صبحدم تا چه میخواستند یارب شب آشیان صبحدم انگشت تا شور و ایران و توران صبحدم</p>

از گشتن کز زانو گل برامان صبحدم  
چاک از شوق که سینه ز در بیان صبحدم  
سیر



چون منی باید که یابد معنی آن صبحدم  
 ای نونش بخت قتیله کش بود در قتلگاه  
 شد ز دیوار دورشش بیدار از آن افتاد  
 آنچه با پروانه شب تاب کند پوشیده نیست  
 شام و صبحم بر در او در عجب بختی گرفت  
 شبش دانت مهر و لطف بن در خود کشید  
 گاه خون دل گهی افسوس از شبهای وصل  
 شام با تم خوشتر از صبح عیدای روزه و  
 چشمم که در کش جانان راه ایمان میزند  
 یار دمی غیر دین سازی من حیرت کشی  
 صبحدم در دویم آن خوشش بلاسم شاهگاه  
 تا چه برسی رونق را این زبان گوی منم  
 من ندیدم در کتابی این چنین تشبیه تمام  
 بشکند از سرم کافور در آن سینه نیز  
 شب چنین نگار به کف ابرو روزی بگری  
 حال بیمار شب بخت چگونیم خود مسیح  
 گفته ام این خود گفته بودم من در امان فرما  
 سیکستی رامی پسندی که تو جانان صبحدم  
 داشت جام ظلمت کان خضره ساقی رسید  
 بود جگر را آن نشاط تازه روزی یا مرا  
 ساقی زنگین او او جام گرد آید به به  
 دیدم در خواب کامشب بخت من بیدار شد  
 تا میگویم ملک از دست این شبهای تار  
 پیش او آینه من دیدم و گردن درو  
 و عده شامم و بد پیش رقیبان زانکه باز

من نخواهم هیچ چیز و در جهان صبحدم  
 تیغ بر سر شاخه در سینه پیکان صبحدم  
 گشت چون در خانه آینه حیران صبحدم  
 تا حیا از شمع بگیرد تا دان صبحدم  
 شاخه دشمن بمن گشت بود در بان صبحدم  
 در چمن از آن شک بلبل بود طوفان صبحدم  
 میخیزان عشق نعمتهای الی ان صبحدم  
 اینچو شا این شاهگاه وای بدان صبحدم  
 می سرو این نعمه خوشتر از کس مسلمان صبحدم  
 میشود مهر و کافور و بر انسان صبحدم  
 همکار حسرت و بهدوش حیران صبحدم  
 مهر خشان شاهگاه و راه تابان صبحدم  
 اینچو شا چشم سفید پیکر کفان صبحدم  
 می شوند از غنچه های باغ خندان صبحدم  
 آنچه اثر دارد و عاقل ما غریبان صبحدم  
 در واد نادیده میگوید که دران صبحدم  
 مطلق خوانند چون شبانه داران صبحدم  
 هست ناشایان بهر وقتی و شایان صبحدم  
 شد چراغ مرده ام را آب حیران صبحدم  
 اینچو شا آن جام و مینا اینچو شا آن صبحدم  
 بلبل درستان سرو من غزلخوان صبحدم  
 چون شدم بیدار خود می بود ازان صبحدم  
 کاش می بودی هدوی ظلمتستان صبحدم  
 کس چه داند که چه بود آن شرح حیران صبحدم  
 نماید و بر یاس من خندند اینان صبحدم

<p>گفتم این شب بزم که بینی و افق سروایشت دریند آردندان به پیری از دین باشد طلعت کفر مرا خواند همان در پوزه که گفتم از عمری سیه و خضر مشتاق تواند دولت دنیا پاشاید باز اریست لحمم دیوانه شد چون از خون پرید</p>	<p>بلبل چون خواند گل را پاکد انان صدم انجم جریح از نظر گردید پنهان صدم داسم که بر کند از نور ایمان صدم گردی چون جنت آتش بران صدم شب همه شب ماند و باشد گریان صدم چاک از شوقی که می سازد گریان صدم</p>
<p>چون سایه بیت کی نکشیم گشیم نه پیچ تا نکشیم بر کشنی خود بقلم غم کشیم جایی که شد از زوی ما خاک گو طرح جدای آسمان ریخت جر خاک بروی ما نمی بود دالی که چه بوده ایم اینجا بودیم چه قفل ابجد ایوای غم بود بسی به یاد شای که یار ز خود نبرد مارا</p>	<p>گشیم بر نهیا نکشیم گشیم و دیگر چه نکشیم زین به چه که ناخدا نکشیم کس بود که با پورا نکشیم از هم من و غم جدا نکشیم چون آینه خود را نکشیم کامی که گوی روی نکشیم کز پیچ حکیم و نکشیم شادیم که یاد نکشیم که لقمه بخورده نکشیم</p>
<p>با خویشیم آشتا نکشیم زخمی که زدی نبود کاری تا بوی گلی بماند پیوست سفون تو دل کجا نگردید گفتی که برسی از بلا این نکته ز چشم خود پر بر چند ز جسم جان را گشت تا خاک ورت چشم ما بود</p>	<p>بگانه که اگر نکشیم ما کشته این جفا نکشیم آواره تر از صبا نکشیم قربان تو ما کجا نکشیم گویا تو مبتلا نکشیم گشیم خراب یاد نکشیم ما زلفت را نکشیم شرمند تو یا نکشیم</p>

تا از دل دین جدا نکشیم  
با دور تو آشتا نکشیم

جای که عسکر بود و خواری مستوری او نکشت مشهور ایکاش که لقمه نیز میگشت	گشتم گس به انگشتیم رسوای زمانه تا انگشتیم بے فایده ما فنا انگشتیم
اگر چه من همه اسرار بجز برداشتم حرام با و بمن لذت حیات ابد هزار بار ترا بے زبان رقم کردم پیرس تا چقدر می پراندم چو خواس خضر حیات مرا تنج کرد ما بے خضر تو ای مضیعه کامم بخود چه می نازی دیو کرم چو گشای درستم فهم فلک نشود چنان زار نالتم در دهر بگو دگر که کم خود گرفتیم از حد پیش	چو سر کنم رم عتقش نه پانه سر دادم اگر ز مرگ کسی را عزیز تر دادم زبان خامه ازین گفتگو نگردادم چگونه شوق ترا کم زبال و پر دادم خوش آن زمان که می لذت میخوردادم رسیدن تو بسا حل چشم تر دادم ره امان چو نای ره خطره دادم کر از حال خود این لحظه بے خبر دادم تویی بر آنچه ترا لقمه بیشتر دادم
من آنکه نخل نمنا بهین جگر دادم حدیث یمنی آن که چه مختصر دادم گو دگر که دگر گویم و دگر واسی بمن دگر نتوان تهمت فضیلت بست چرا نه یک سخن تو هزار جان سوزد چه پر سپیم که چه ایضای پرستش تو اگر چه بچندان نیست کس چو من اما چگونه دل با مسید جواب نامه بسمه من از لقمه بصری که داری اندر عشق	نه لقمه ای بجز گریه کم از شمر دادم دما ن شک ترا مودان گهر دادم چه گویم که دگر گویی و دگر دادم من آنکه بخت دستار و دست دادم برایدا بچه ز سنگین دلت مشر دادم یکه ز پا بهوایان وره نور دادم تویی درون دل من من اینقدر دادم که قسمت خود انداز نامه پر دادم من آن نیم که چنین عیب را بر دادم
بان بپی که از اغیار دارم منجم نیر ازین دیگر چه عزت دامد ناله بین دپه به پناه	چه اسبید بهی از یار دارم بیای خود سر بر خار دارم کجا خود را می بیکار دارم

حدیث یمنی آن که چه مختصر دادم  
من از لقمه بصری که داری اندر عشق

حدیث یمنی آن که چه مختصر دادم  
من از لقمه بصری که داری اندر عشق

<p>             درین بخت خویشم چشتم خویشم              تو با غم آشتی داری نه خند              خدا آگاه و اظهارش حاصل              سویی گلزارم آخر که کشتی              بدای کیش خرد و دین نه پرگز              گوید نقشه کم در خانه باشی           </p>	<p>             که این خوابیده آن بیدار دارم              که من با خویش تن بیکار دارم              کجا در طاعت استغفار دارم              گلی دلکش تر از گلزار دارم              قیامت گری بازار دارم              بهانا جستجو بسیار دارم           </p>
<p>             غم دوری نه آن مقدار دارم              من و فقری که باوی کار دارم              رو در جاکه ذکر مرگ گویم              نماز شب چون بنیم ریاضی              بیازاریدم ای آرام جوان              بحث گیر بسندم چه داری              بود آن غم غم غم غم غم              ندانم کواجل کیمرگ خوشتر              پی رفیقن گو با نقشه دمن           </p>	<p>             که گویم طاقت اظهار دارم              چه خوانم فخر کز وی عار دارم              تنها دارم و بسیار دارم              چرا بر لب نه استغفار دارم              که من آرام در آزار دارم              چه دارم بس بهین اشار دارم              نه چون او محرم اسرار دارم              بکف تا ساغر سرشار دارم              نه او پای و نه من رفا دارم           </p>
<p>             دل از همه خلق برگزینم              کمر مشمر که ماکم خویشم              مایه در از اجل تو گوئی              گفتم زماست بر تو خشک              برکت کن با گرفت هرگاه              زمین گریه سخن زلفت یکجا              دیوانه عاقلیم شکفت              گفتم لب نگر بدین حرف           </p>	<p>             یک در ز هزار در گر فتم              از مهر تو بیشتر گر فتم              از نخل و عا غم گر فتم              جاب که به بحر و بر گر فتم              او تیغ نه ما سپر گر فتم              عالم همه در گداز گر فتم              ما دامن دشت اگر گر فتم              بادام تو در شکر گر فتم           </p>

از آن رنگ در گر فتم  
 مایه ز نامه بر گر فتم



تا خورم دیگر که اکنون جز غم و دوزخ و غیش  
 هرگز اویدم بنگار چاره گریان بوده است  
 جان فدای مرگ تو گفتم ترا من چاره نادر  
 مشکلم نیست که گوید تن آسالی گزرا  
 می شنیدم بسکه ملک خاکساری را صفات  
 گفتم آن بد آن که گروم بر زبان در روز جزا  
 نه همین پیدا و گزرا و او گر نیند آشتیم  
 گلستان دهرش بر یک فروس و من  
 چون منش گویم که جانان مظهر دردم بین  
 تا چه بجد بود چون آمدند از وی هیچگاه  
 بود جای جمعی از عاشقان کرده کار  
 قیس گو بسیار در دیر نگشت اما نیافت  
 یا چون گفت از چه پیدا بوده رفتم ز غیش  
 پیچ عاشق از دل خود بچکبدر گز نیافت  
 تا چنان ایمان مسلم خوانم آفتان را که من  
 ای از دردم ترقی احسن را دانی کرا  
 غیر هرگز از شکر آوده حلوان نیافت  
 طرفه بین من زیستم و ز شکم اسکندر برود  
 کردن آن چون نماز و روز به من فرست  
 یا هر که گفت من کس را نکردم و افکار  
 یافتم این مطلع از طبع خود و گفتم بغیر  
 زلف ایشان آنگه است آنچه از کویان یافتم  
 خانه را کردم و دل آنگه که درخت شد و چار  
 در همه افاق گوازیس گران گردیده بود  
 خندا بر سر و سبیل طوق و زنجیرم زدند

خود جگر خون شد مرا هر که بدند یافتم  
 غیر ز خشم خود کرا امرو ز خندان یافتم  
 گوینا از مهر در و غیش در مان یافتم  
 دین و گز مشکلی که اسان هم نه اسان یافتم  
 رفتم آنجا سور را گوی سلیمان یافتم  
 بعد قتل خود چو قاتل را پیشیان یافتم  
 ظلم را هر جا که دیدم به ز احسان یافتم  
 خویش را زان گلستان بر چیده دانا یافتم  
 گوید از شوخی که مظهر جانان یافتم  
 شوق را دیدم بجای وقتی که حران یافتم  
 من ز لیا را و را آنجا مرد میدان یافتم  
 لذت من آنچه از خار معیالان یافتم  
 معنی پیدا تو پیدا ری که پنهان یافتم  
 آن شکستن تا که دور عهد و پیمان یافتم  
 صد مسلمان یافتم اما نه ایمان یافتم  
 ماه تابان می شنیدم مهر خشان یافتم  
 بر چه من لذت ز زم الوه و نشان یافتم  
 آب خنجر نه تو گوی آب حیوان یافتم  
 بر چه فرمان از جناب پاک ربان یافتم  
 منت ایزد را که من در سینه میکان یافتم  
 محل ز گلشن زنده شدن کو را ز کان یافتم  
 دل بجهمی دادم و بازش بر پشان یافتم  
 شهر را گفتم و عا هر که بیابان یافتم  
 بر لب کوثر جو رفتم با ده از زان یافتم  
 عیش سیر بوستان در کج زندان یافتم

مطلع

<p>تا چه دید آفتابیت اندیش در بختان بیداد  او نرفت اندیشه باری چه شد اندیشه پیش  اینچنین بیمار جان بر لب و گرد و هر کسیت  و او زین بخت آرزوی وصل او بود و اول  تبع خواهد زد و بفرق و تیر خواهد زد و بدل  تا چه رنج کس ز خویم تا چه کس ز بخاندم  من نخواهم آندان رایج و او گوید این  ساوگی بن با چنین عصبان بودم خندان  چون من استغنا الهی بر گرد و نصیب  در تلاش آن شدم زین خاک که اسوی برشت  بر مرارم خوب گفتم ایست که چندین خوابیت  ایک گوئی بر چه گفتم در حقیقت باشد صریح  ایک گوئی گفتم از آنکه از غم جان بده  بود در بان تو بدخون شدم سوئی برشت  کام ما جستم ولی از یافتن باز نینهار  ای بد حال سخن اکنون که اگر گویم که من  عرفیم ماورین و در آن نیاید در نظر  کس بران نگرفت آموگفت چون با او اسیر  تقصیر بر تقلید زاهد میکنم من هم نماز</p>	<p>عاشق مجبور را مهنون بجزان یافتیم  غنچه را چون آفتاب سر در گریان یافتیم  من میبارا بحال خویش خیر آن یافتیم  ناگهان اندک زمان بیداد فرمان یافتیم  مطلب او هم زابر و هم زمرگان یافتیم  خویش را هم مرغ و هم مرغیان یافتیم  کاینچنین مضمون نه اندر هیچ دیوان یافتیم  پیش آن داور کرد و خلقی بر آسان یافتیم  رفت چون سان غنا را میرسان یافتیم  هم در آنجای نشان هیچ انسان یافتیم  مروه بودم ایفای محبت جان یافتیم  از صریحت بر لب من کذب و پنهان یافتیم  باز گوگان تلخ را شیرین تر از جان یافتیم  بر چه زوی یافتیم من هم ز رضوان یافتیم  در عدم هم نه نشان ای که مجویان یافتیم  هم سخنور هم سخن رس هم سخنندان یافتیم  سپس مدوحی که گویم خانان یافتیم  شوقی چشم توان چشم غزالان یافتیم  گر نضر مای که کافر را مسلمان یافتیم</p>
<p>ایک دل را خواندی الفت در کین  هرگز از چشمیت کجا رخصت گرفت  تا چه با آینه اش هم صورت است  نیست اصلا استقامت اصل  نش جیت از او دیگر بر چه است  نیست عاشق آنکه گوید بده است</p>	<p>الفت دل بود کلفت در کین  شکر جانبازان شکایت در کین  دل فدای چشم حیرت در کین  قاسم خوابان قیامت در کین  ما و لے واریم و حیرت در کین  کین معشوقان محبت در کین</p>

خطبه سرور است حضرت در کین  
در کین از نظر است عاشق در کین

<p>خنجر زبانی گفت و گفت از شما با خود و آن سخاقتها که داشت تو تنها در فصاحت بی نظیر</p>	<p>بگفتی دوران فراغت در کین دل ز خود رفت است بهت در کین لقمه شعر تو باغت در کین</p>
<p>ای جراحتهای راحت در کین تا نیاید مرگ مهلت در کین سینه خست و از جگر هم رو نداشت تو زبان لبستی و گفتی ابله را نه بر خیز از جا که هر جا بگریز میش تو شیخ آگهی بهت پیش من که مرا هر چه حقیقت یافت است گو برو ز نهار بنزیریم ما من بر لقمان نیز می گویم سخن میر و قسریان این بیگانه</p>	<p>مریم راحت جراحات در کین زندگی بود است محبت در کین خنجر قاتل مروت در کین یکه خمش و یکجاکیت در کین عزالت عتبات شهرت در کین آگهی صیاد غفلت در کین من حجاز مستم حقیقت در کین آنمض کو بهت صحبت در کین جهل را بود است حکمت در کین گر نباشد لقمه طاقت در کین</p>
<p>ساعتی یار است مدت در کین ای خوشا بیداد شفقت در کین بخت من می بود کاش از مرگ گنا پرسد از من کیست صیاد دولت رحمت از خوابی باز صحت کش ای بدشمن خنجر کین آخند عافیت جواز مصیبت به خبر جو را و با غیر شفقت در لب برگدازد و یک خود سلطان نشانی خنجر معشوق کندهی در کنار</p>	<p>دعه ساعت قیامت در کین ابروت خونریز و چشمت در کین مردگان را خواب راحت در کین ای خوش آنمض لطافت در کین رحمت عشاق رحمت در کین آرزوی من شهادت در کین عافیت مارا مصیبت در کین میر او با من عداوت در کین برخواست را سعادت در کین آرزوی لقمه حشر در کین</p>



اسیر  
شده خرابیهای من معمار من  
گاه بیدارم در روزی که

اسیر  
خون تو نشسته و چای من گفت بیایم بچین  
کردم از دور و حال رفت ز جا که بچین

<p>ماجرای چشم دریا بار من هست اجل انکون از کار من رو نماید چیرش آینه سان کار با سر کرده ام از حکم عشق غیر خون دل چه نوشتم ساقیا در چنین حالت بین چون بیزند آتش اندام سمندر میخورد چشم خود را من بکنم ز گداز صفت کتر از کتر بود اینجا که شعله لقمه چون پرسید چوئی گفتی</p>	<p>چون پرسی از درد و دیر با که دیگر خراب و پیکار من بشنود طوطی اگر گفتار من عشق بوده است از انزل ز بار من دیده تر ساغر سرشار من خنده بر عیسی دل بیمار من وید باید گرمی باز آرم من یار گوید طالع بیدار من بیشتر از بیشتر دشوار من شد خرابیهای من معمار من</p>
<p>هست چون بیدار ز لب زار من بر قدر کار ام من آزار من رفته ام در خار زار و گفته ام تا چه از اغیار باشد شکوه ام در غم دینار و در هم من در غم کس چه دارد از زوار من شوم بیکایای اینک بر دارم کشی روی من بین حال من اصلا پر میردی امانه از دل پیروی بستگیا را مکن دیگر تحمل لقمه از غم چون جدا گاهم که غم</p>	<p>بشنود کم اندوه بسیار من آنقدر اقبال من اودار من خاندان را اینجا بود گلزار من یا صمیم باشد کی ز اغیار من دل غم کن خود در هم دینار من کاروان عشق و حشر بار من خوب داند داور داور من گردوت معلوم بے اظهار من خوش بزی ای سرو خوش رفتار من ایک پرسی از کثود کار من یار من و لدار من غمخوار من</p>
<p>صبر چه بستم اضطراب و ادم که بچین بود تیان دلم بخون زد و سر پا که بچین گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باو</p>	<p>باز چو رفت و کرد دل رفت ز جا که بچین نواستم از جهان روم کرد و عاکه بچین زنده نماند کس بدهر جان شما که بچین</p>

<p>صبر از آزار افرا و رکنی تو باورش          سینه‌اشی دل نگر که وی نمانده بابتی و جانی          نقش افکنی جان طایر سدره را بخون          او چون بقتل مدعی بت میان و گفت بان          مستی ورنه می مرا طعن زون کدام کش          ساقی ما توئی و گری فلک این عطار کیت          قیسله ناز غیر تو کیت بغیره ات قسم          خواست دمی که از فلک عقل بلند یابی          کشته ذوق لقمه ام تا چند رزشت دست</p>	<p>جان کسی دیگر با کرد ترا که همچین          رفت ز خود دیگر با گفت بیا که همچین          وز چه ادا سنان کشید آن ترا که همچین          تیغ بر آرزو کشد حسرت با که همچین          من نه ز خود جان کنم حکم قضا که همچین          ریخت بکام آرزو ز هر با که همچین          عمر کرشمه بوده جان او که همچین          داد جنون غبار با سر به که همچین          خور و خدنگ ناز و باز کرد دعا که همچین</p>
<p>نازش اگر کشد مرا گوید او که همچین          گفت چو وقت که به ام رو بقفا که همچین          مستم و غیر این چه حرف در گفتش زخم          گفتم اسیر چون کنی مدعی مرا تو شوخ          کذب بدان گرت دلم گفت مرا غم تو خورد          کاش می که من خورم حسرت جرعه از لب          می طلبیدم از خدا وقت براسه میکشی          من ز تو محتر ز بدل دل ز تو محتسب بجان          تو نیمی بجهنم بارغ ساقی مست من چرا          بود چه خوش زبان خصم داشت چه لطف خصم          می که نداشت در قیام ریخت بکام مرده          بود غرض ز طویم قد نبود می از او          گفت چو او که یکپا دعا بس همه را بی بقا</p>	<p>مست صنم بی دلی بهر خدا که همچین          گشت دل آب از غمش آینه را که همچین          من نگه ترا فدا بر شمر با که همچین          مرغ دل مرا ز دام کرد را که همچین          در نه دیگر قسم خورم من بنده که همچین          از نکتت فرو چکد میکد با که همچین          جلوه نمود ناگهان ابرو و با که همچین          خوی تو تا که همچنان وضع تو تا که همچین          برگ گل دستن وزید باد صبا که همچین          گفت نگاه چون کشد دید ما که همچین          جان که نبود در تنش گشت فدا که همچین          سبیل بود بگو شرم لب بنما که همچین          گشت سخت از همه لقمه فنا که همچین</p>
<p>قائل ما توئی و گرو داشت او که همچین</p>	<p>ریخت بجنم ادا خون مرا که همچین</p>

<p>گو دل خسته جان بسیار حکم قضا که بچین خاک ریه ششها و سینه چشم از زو گفت کسی که قیس را بپوش رود جان ز دل ای بمن از تو جور مان تو میخویم و درین تیر تو بود و سینه ام تیغ تو هست و گردنم سوز زو بر دست زخمت ماتم از ویرس تیغ پرسم اگر که کفر چون گل کند از تو سیر بندگی من اینهمه سیر تو بنده پرور تیغ ترا سیرم فدا کام رو که بچینان بود بیل خیال طور بام تو گشت منتظرش لطف تو می که شکر نغز از تو حکید بچینان</p>	<p>ما چه کنیم چاره اش قسمت ما که بچینان ورسخنی از جسم ما جان شما که بچینان جست برون ز غول تن با لک در که بچینان نیت هنوز بر تو گشت حال چو تو که بچینان لطف تو با که بچینان مهر تو با که بچینان خنده بلب لالک گشت گریه با که بچینان می بسرا از ویرم دست بر که بچینان در تو نمی کنی قبول حق خدا که بچینان تیر ترا دلم تار جگر که بچینان هست سیر تجلم جسد نه که بچینان در زو و لطف این غزل بود با که بچینان</p>
<p>و گر چه طرز تو ایجا و میتوان کردن ز دست آینه آخر تو داو خواهی تو ای که می کنی کام جان من شیرین چو عشق خوش سیران ساخت ایچیم خوا کشد اید از رگ لیلیش جان مجنون را خدا و هد و گشتش صبر بر که گفت بمن کسی که خانه بر انداز عالم است او را بو صف چشم تن گشت عمر من همه صرف بسی بخون تپد امید لطف تو بهر خدا</p>	<p>دل خراب من آباد میتوان کردن بخود نه اینهمه بیداد میتوان کردن بپاس خاطر فسراد میتوان کردن مرا چه ناز بر اجداد میتوان کردن فدا می نشسته فضا و میتوان کردن که شکر آنچه خدا واد میتوان کردن بغیر ناز چه بنیاد میتوان کردن نخستیم آنچه بران صاد میتوان کردن یکه اشاره بجلاد میتوان کردن</p>
<p>زبان شاد می خود یاد میتوان کردن چو قیس خواست کمال خون گفت گشتش تویی تویی که حشامی تو میکند خونها</p>	<p>ز مردنم دل خود شاد میتوان کردن که خدمت چو من به شاد میتوان کردن و گر ز دست که فریاد میتوان کردن</p>

است  
ملی چو سنگ ترا داد میتوان کردن  
ز نار خنده ایلا و میتوان کردن

<p>بفرض گریه تن سحر سامی گروم کسی که بر طلب داد هم کند بیداد ستمگر که در موم رگوید انزگان چوبست عالم بقویر جسد دیوانم محمدی همه تلخ نمایدیم چو کنون دل است گریه آلود لقمه راجه غم</p>	<p>نه رام چو تو پریزاد میتوان کردن حسان ازو طلب داد میتوان کردن چگونه رخصه بغلاد میتوان کردن رقسم بنجامه پیراد میتوان کردن پیراند میت ایجاد میتوان کردن که ناگهانش غم آباد میتوان کردن</p>
<p>دل مرا بخت شاد میتوان کردن جز این چه پندگسی یاد میتوان کردن چگونه گریه من به اثر شود یک لخت بزل و کبر و زنجیر من نه یک موفق زداست تیر و کشید است از جگر نه دگر فدای قاصدیت شوق من خبر ادا نهد چو غم زده دل پا بر آه یک عدم بهین نه بخت که اختر بی است دشمن خود گهی که چه ناکر و نه بمن کردی چو بشنود شخص عقل کل نه چون گوید</p>	<p>مرا از بند غم آزاد میتوان کردن که نام پندگسی یاد میتوان کردن بدیده ای جگر ادا میتوان کردن نظر بصنعت خدا میتوان کردن نمای حضرت صیاد میتوان کردن ز خاک گشتم ای یاد میتوان کردن بگوید از غم من زاد میتوان کردن ستم نه بخت که عفتا میتوان کردن و گر چه ای ستم ایجاد میتوان کردن که لقمه راجه استاد میتوان کردن</p>
<p>بکن ملاک من نامراد را بنشین بگفتنت که ز بار اریان جدا بنشین تو آمدی اگر از خود براس چون ز کسی که داشت مر که تو گفتی ز سر بسوی من ای دفا و مهر ندانی چه بوده اندای دل باین دوا و دوش از دیر و کینه چه بگری شب ترا کند روز گر چه بر در او</p>	<p>مرا از نفس مراد ای منت فدا بنشین بگفتنت که بر آید و حیا بنشین تو گفتی از بنشینم روی چرا بنشین که راست پاک تو گوی ای زیا بنشین نه من تو خود بی عفتا و کینه بنشین اثر نداند اگر بیچیک و عا بنشین ز صبح بنشستی و شامها بنشین</p>

بیاد و دلم ای دشت آتش بنشین  
چو چشم خود بر آید و حیا بنشین

<p>بجو طریق فقر سے نہ سلطنت بگزر چہ چیز نقشہ و گزشتہ از گدا آمدن</p>	<p>گزار تخت سلیمان بپوریا بنشین ترا کہ گفت کہ در سایہ ہما بنشین</p>
<p>باین شتاب کجا میردی بیا بنشین تو در داندول با بھیجو صبر ما گزین چہ گفتن بشین گفت خاموش ای نادان خدا محبت دنیا بھیچکس نہ دہد چہ گفتیم ایسکہ خدا یا کجا روم چہ کنیم ببین کہ بشکند از ابلہی چنان شان کلید سیکدہ گوی بدست فصل گل است اگر بقول تو بودا ست روز نامکو مسا و جنت از انفاش تو بشناس تو نقشہ ترسی اگر از بلا امان اینجا</p>	<p>و گر چو راست کہ دلدادہ ات باینشین تو دل نہ بر سر ما بھی نقش باینشین سنم جو شور قیامت کو مرا بنشین بخیر از سر دنیا و با خدا بنشین اجل بگفت کہ در انتظار ما بنشین تو نقشہ و بگوید عدد ترا بنشین برو بلخ و بیاد گرہ کشا بنشین تو ہم رقیب بیا و بروز ما بنشین کہ میرد و بنو گوید کہ در عرا بنشین بیا ہمیکدہ فارس زہر بلا بنشین</p>
<p>جز این گفت چہ گفتہ باد باینشین نگفتنی است و گر با کشتی خبر شرط است گو کہ گر بنشینم چہ ہمینم از تو مفاد نہ تو غزال نہ اکو نہ من شکار انداز یکی سنم کہ نگفتی مرا بجز برخسین چہ گویمت کہ چہ شد خود دیگر نمی بینی کسی نسبت این برود با تو خیال کرد ہر آنکہ بود در اینجا گرم نہا بر خاست نہی بعمر دل و اوست بے ثبات منہ چو آورد من از دی پیام وصل تخت تو بد کہتن من از زبان بھیج دی</p>	<p>و فابمرو تو در ما ہم وفا بنشین شنید نیست کی طرفہ ماجرا بنشین یکیت آئینہ با من تو خود نما بنشین مرم مرم بمن ای وحشت آشنا بنشین وزان کردہ نگفتی کہ اگر باینشین کہ خاستی تو شد محشری باینشین مروت است کجا و وفا کجا بنشین زمان قت کنون ای ستم نما بنشین گریزی از اجل و اوست ہر جا بنشین روم ز خویش و گر گویم ای صبا بنشین چہ خوب گفتیم ای نقشہ مرجان بنشین</p>

یارس با سلطان با خواهر شدن  
چاره ناز دل خواهر شدن  
کیر

<p>دل جدا و جان جدا خواهد شدن هم جهانند هم جهان خواهد شدن خاک و عاقل تو تیا خواهد شدن وز دل ما او کجا خواهد شدن چند این وادی بها خواهد شدن نار ساینهار سا خواهد شدن آشنا نا آشنا خواهد شدن ما خدائی ما خدا خواهد شدن لقمه بردوش صبا خواهد شدن</p>	<p>در جدائی کار نا خواهد شدن ابتدا را انتباه خواهد شدن سرخن چشم و خیر عاقبت ازدیر او ما کجا خواهیم رفت از خوشی تا سعادت تا چکد ما تو اینها تو ان خواهد گرفت مهربان نامهربانی تا نمود در طهر را ساحل که سازد جز خدا شوق گلشن که گردش تا توان</p>
<p>مشافع با مصطفی خواهد شدن تا کجا شد تا کجا خواهد شدن کام نا کامی روا خواهد شدن دا نچه من خواهم جز خواهد شدن از قدت محشر بنا خواهد شدن حرص کام از دنا خواهد شدن عمر ما صرف دعا خواهد شدن شیخ سنگ آسپا خواهد شدن باس معروف عز خواهد شدن هر که دارد و لقمه یا خواهد شدن</p>	<p>جرم بخش ما خدا خواهد شدن بوش باشد صبر ما خواهد شدن یاس تا امید نا خواهد شدن انچه تو خواهی نخواهد شدن از رخت صبح سعادت برودن دل حریف زلف و من و تویم بد مدعایم بکه مرگ مدعاست بهر روزی که پهن گردیدن است بعد مرگ بیکسی خواهد گرفت از بلند می پیش او پستی به است</p>
<p>دید نا گلگون قبا خواهد شدن من ز خود و من زجا خواهد شدن تا چه کفرستان بنا خواهد شدن از تو کافر ما جرا خواهد شدن</p>	<p>خون دل در دید نا خواهد شدن از لنگاهی کار نا خواهد شدن از غبار ماکه ریزد بر حرم پار سازند و سلمان بت پرست</p>

<p>خونم از دستم جدا خواهد شد بسیار خون خود به جدا خواهد شد با نماند او او خواهد شد آب آن وادی خواهد شد هر چه می بینی فدا خواهد شد</p>	<p>خاکم از انبوس چشمم مرده شد تا چه فرما و سوال را جواب و عده کان را سلمان داده است من در آن وادی که گروم تشنه لقمه باید بستم زان و آن</p>
<p>ما اینچنان نیمه مفتر ما یعنی چنین چنین چنین حسرت قسمین بسیار تنها مختر خجل ز و عده فدا کایو ای بر سر که فدا دیوانه اینچنین خوش و صحر برگز ندید کس رخ زیبا ای من فدای بخش بیا رعنا می آفسریده رعنا گیرا اینچنان بود و بیا</p>	<p>فسروده کرد او ز سوای اینچنین وقت است اگر کنی قدی زنجیر اینچنین مردن قرین او چه تنها است جانفرا گرو خجل نگردی از این و عده مختر بر غامستی ز ناز و بجز دقت حسرت دل در میان سینه جو مجنون میان بخد چشم باز چنین رخ زیبا همیشه دور کو چو تویی که با نظر چون منی باو از او باو سر و تو از چشم زخم دی نه خود از زو که ای لقمه نه نیست</p>
<p>جنگل بخور کجا است تنها صحبای خوشدل است بسیار سکین من اینچنان و تنها کو مدعی و تاب جفا حرمان شکست مرگ مرا پاست گوش کسی مباد و بگو مانده از چه در حرم تو رسوا گفتم که ریش زانده کالاس دل می برد زو ستم او اما</p>	<p>خود بین و خود پرست و خود ارای مشکن دلم که بر من تو بر من شود یارب زوره سسر کشد و دیگر آفتاب چندین هزار تیغ و یک من دمی تمیز بگوش صد قیامت و من طالعش جهان من نالم و ادب بدعا کای همه پاک گفتی شکست رنگ رخسار آفتاب دی را اندکس سخن من پیر از خضاب نهرش بیایم جام بکف میبندد و رقی</p>

سوزی چنین و چو رعنا می آفسریده  
از دیدم که باو تنهاست اینچنین

کو لقمه وجه حالت از اصرار در گذر	ناگفتنی است حالت شدید اینچنین
<p>ساقی پیاله بر کف و صهبای اینچنین  ریزیده چون بخاک ز چشم نظاره خون  مجنون تو مباد کسی خاصه چون منی  یکسو بچوم مردم و یکسو بستم خوشی  از یکس مشرکم است پیشش دود و سحر  من گویمت چنان که غم دل ز حد گذشت  بزم تو دلت من در کج غم این نمط  رستم ز حد گذشته خوان دیگرم بزم  عشق است و حکم بادیه بیای اینچنان  بارغ است و دلکشی و دل افروخته اینچنان  باد و قفای قیس سینه لقمه این قدر</p>	<p>نظاره مست وید و تماشا به اینچنین  سرمای آبخان و سنا نه به اینچنین  خارا اینچنین و دشت چنین به اینچنین  چشم من شهید و تماشا به اینچنین  بین گلخن مرا من و ما و اس به اینچنین  تو بشنوی کجا غم رسوا به اینچنین  رو به خوش من و نشاید به اینچنین  رایت سلیم بوده من رسا به اینچنین  ما ییم و پای باوید پیما به اینچنین  یار است در کنار من ایوا به اینچنین  خار بلالسی است به صحرای اینچنین</p>
<p>قتل مار ای سسرا با ناز کن  گوش کن سنا حرم رای کن  یا بگریم اندر نیجا لب سبار  شعله بار ویت کند گز بهر پای  بین که بهوشم چون پرو کیه نگا  خود نکر و طره بین با هر یک  آینه آید لقمه گرد رخا نه ات</p>	<p>گر چه صدمه کرده باشی با ناز کن  چشم را لب سحر را عجز از کن  یا در وصلت برویم با ناز کن  شیخ سانش بر بزم کوا ناز کن  سویم و طفل کبوتر با ناز کن  شیخ گوید ترک حرص با ناز کن  چادر مهتاب با انداز کن</p>
<p>جان فدای آن بت طراز کن  هرزه سازی دم چرا بدم تلف  آمدن رافتن آواز قفا  نام بگزارد نشان هیچ است هیچ</p>	<p>چند گوی کردم ایدل با ناز کن  بال خود ناله زاد مساز کن  رو سوی انجام در آغاز کن  همچو عنقا از جهان پرواز کن</p>

بر تماشا می آید و عالم از کن  
ناله را شمع بر دواز کن  
سیه



او چها نازد به ناز خود تو هم مصحف رویش چو خوابی نگری بوده ام من نقشه دروت را برتر	بر نیازه خویش ایدل ناز کن دیده وام از حافظ شیراز کن گر غمت گیرد مرا آواز کن
بزم احباب را تماشا کن هفته پیش نبود این سرو برگ آومی تاجیه کرد و تاجیه کند مردم از نقد و جنس هیچ گوی نفع و نقصان دوبار غاریم دل و کان و فاکش و بیا در کاشانه تاسحر باز است عشق را از آداب سلام کنم گردش چرخ را در گریه نظیر	عالم خواب را تماشا کن گل سیراب را تماشا کن قطره آب را تماشا کن رفتم اسباب را تماشا کن بحر و کمره آب را تماشا کن جنس کمیاب را تماشا کن چشم بخیاب را تماشا کن حسن آداب را تماشا کن نقشه دو لای را تماشا کن
اولش باب را تماشا کن غلغل حشر پیش افسانه در خوشتر من و گریه بود خافیه گو بگردن رستم ابروی خویش را بده بندی بر تو شست نگه چاه است سطلب دیده ترم و ریاب رنجه منش کن من و دل بر دانه نقشه ساقی نهان در گریه چاه	باز خواب را تماشا کن آن گرا خواب را تماشا کن در قصاب را تماشا کن خون سهراب را تماشا کن پشت محراب را تماشا کن صیبر بیاب را تماشا کن درد نایاب را تماشا کن بارغ مشاوب را تماشا کن عالم آب را تماشا کن
پند احباب را تماشا کن	دین تب و تاب را تماشا کن

است  
حسن سیراب را تماشا کن  
دل بیاب را تماشا کن

<p>تا چه پراز گل پریشانی است سینه چندين دل از کجا آورد گر ندیدستی آتش اندراب غم نه و باب دل شکست همه زان دوزخ گسندی اگر بیار دل و کاش بهان که میبید آن سخنگوی چشم را بشناس می و میخواره را زدن طعنه اشک ریز اشک بر روانی عمر</p>	<p>چمن خواب را تماشا کن کان سیلاب را تماشا کن باد و تاب را تماشا کن فتح این باب را تماشا کن این دو عناب را تماشا کن چشم و خواب را تماشا کن درین سخن یاب را تماشا کن مید و مهتاب را تماشا کن لقظه سیلاب را تماشا کن</p>
<p>نارم چه بر زانه و زان پس بر آسمان صانع چنان که دید و گل صنعتش که چید ایمن ز دشمنان نه سر من نه پای من کشاید این هنوز که چو در و درون آن در دم چهار فرو و در موت چهار گز است از انجم است آنهمه گوهر یکبش خواهم روم بشور دیگر و سله چه سود جای که ذکر فتنه گران رفت و ظالمان چون یافت لقمه راهمه یا یوس گفت ایبر</p>	<p>بید او گر زانه و غار نگر آسمان از بلخ صنعتش گل نیلوفر آسمان در زیر پا زمین نگر و بر سر آسمان یعنی که گنبد است چهار بید آسمان بید و دو میروت و پنجو بر آسمان اما خداست اینهمه بدگو بر آسمان کارام دشمن است هر شور آسمان گفتم همین که بیشتر او کمتر آسمان دارد نبات کشتی به اشک آسمان</p>
<p>پیش عدو چه است یکی خوشتر آسمان ناگفتی نگوییم آن مه چرا چنین دیدم بابل بیت چه کرد این ستم شعار دارم بعاشق دونه کار عظیم پیش سردا فتنه گران و جنگ شد بهم ناکام تر یک منم و دیگر این دل است</p>	<p>باشند نه آسمان و عدویم بر آسمان ناکه دلی کند بمن مضطر آسمان بر اهل دین ستم کند این کافر آسمان فرستد در بمن دوسه ساعت گر آسمان نگذاشت آشتی بمن و دلبر آسمان بهر هم ترس یک توئی و دیگر آسمان</p>

دارد نبات کشتی به اشک آسمان  
باز گوید جمله غار نگر آسمان

سوزم چنان سپید بدم گزند خوش عناقای بهیم بهقامی گرفت جاسه گفتی که نقشه آه تو چون شد چنین ضعیف	اگر شد آفتاب و شد مهر آسمان گورا بود چه میضه بر سر آسمان با این ضعیفی آه مرا بستر آسمان
بسیار هرگز بگویند دل رسیده من تمام بنگه معبد مرا و بر زمار دل است قطره خونی و این عجب انوار کشیدم از در او زخمت بلکه از دنیا نه اینکه ماند عجیب روی و جواب آورد شفا نماند علاج اشیدار مسیح عجب که شش به پیر حرم ترا باشد کسی که گفت ترا ملاقات اینقدر که بود بر آنچه یافت سمرت لدم ز شمشیر من	فدای گور شود جان که رسیده من بهر کمر که تو می بنگری تنیده من چهره جلا متواتر و بد بدیده من ولی نگفت چه شد آن شمشیر کشیده من بجیب من شده مانا خط و دیده من دوا بیزیر من در در بجان خیزیده من چنانکه بست به پیر سخنان عقیده من ندید گشت ز بار الکم خسیده من بهر سر نقشه ز خا بر پیا خلیده من
کند بختی و لدار قد کشیده من نخواست هیچ کسش تا که من تو استم کسی جو گفت بیان جهان گلیوسف نه کم ز مردم شهری غم تنقید دل رسد نه تا ز حد زیر خاک دشمن را چه پرسیم که بروی برصیت کردین گو که یار جفا همیشه تو با تو چه کرد تو پرسسی اینکه بود آن سوار و رفت کجا صفت چهره روی را تو نقشه بری چند	چه ماند اول در خاک خون پیده من چه برگزیده آفاق برگزیده من بنار گفت غلامی به ز رخسار دیده من نه کم ز آهوی وحشی دل رسیده من خبر مباد ز مرگ بسر رسیده من نه پای من نه سر من نه دل و دیده من بین گلدی ز تیغ جفا بریده من بیان کند همه اشک پیشش دیده من پیاخوان چه شبت است در جریده من
بدوری تو دل من همان دویده من	نمایم چقدر چشمه ندیده من

تجربه است و در دیده من  
که در شش زنده باد رسیده من

<p>چه گفتی ای که به به در دو تو شنیده من          ز گفتن است برون تلخی زمانه ببرد          بخواب چون نرود گوشت من ای نصیحت گر          زند بنیت چه تیرم که در کف پیری          سپاس منی که ز گل های رنگ رنگ رضا          رسم به مطلب اگر ای دقیقه رس کبار          چه صبح گشت و چه غوغا شد و بستی من          و بی چنین که طوالت حدیث زلفش را</p>	<p>شنیده تو نه شعر ز لب چکیده من          چه گویدت دل ز برستم چشیده من          که گویم به افسانه شنیده من          عجب کمان بود این قامت خمیده من          بر است دامن زمین خارزار چیده من          رسد بگوشت تو حرف بلب رسیده من          ز بی من دخی این پرده دریده من          تو گفته گشتن بکروی مگر قصیده من</p>
<p>ممنون التفات بر ای می توان شدن          آئینه مکر ازین نیست در حلق          آنها که گفت پیر ره از لذت فنا          چون خواهیم از زمانه وفا گویدیم          دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی          در یاب کیت آنکه بوی میدی تراب          دل را کشد بدام خود آنزلف و دل را          گبه انتظار و عده گبه انده فراق          خاکستر تو گفته بسی نا توان شدن</p>	<p>چون بوی گل به بیکد ما می توان شدن          آگه و می ز حیرت ما می توان شدن          در یاب پیش از آن که فنا می توان شدن          بهر عزای نقش وفا می توان شدن          پیدا است آنچه روز جزا می توان شدن          یک لحظه مست جام حیا می توان شدن          زین کشمش بگردد ما می توان شدن          ای چشم و دل پاکش می توان شدن          منت کشش شمال صبا می توان شدن</p>
<p>جایی که گفت دوست چه می توان شدن          جایی که باغ خرم و بلبل نوا گراست          جان منی و گویمت از خوش تن جدا          تا چند انتظار تپانده بخون مرا          تا دیده چگونگی سوی دوست و پایش          گفتم دعای تست که خاکم رود و باد</p>	<p>را حسی نه چون دیگر رضا می توان شدن          ساقی دگر ز خویش کجا می توان شدن          از جان ولی نه از تو جدا می توان شدن          گر حشر بود تو بیا می توان شدن          غلته بخون شفق که حنا می توان شدن          گفتا که خاک راه و ما می توان شدن</p>

کرم که تو چشم حیا می توان شدن  
 که در شمس آن کجاست می توان شدن

<p>گر بد عیست غنچه صبا میتوان شدن  عنقا که میشود چو بها میتوان شدن  مهر و وفا نوحه بر ما میتوان شدن  گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن</p>	<p>گل بودم و مسموم شدی سوختم کنون  این گفت و سبای بر سرم افکند و فراغ او  او نیز کرد تیغ کجا سئو تو آرزو  گویم که نقشه را چه بود حاجت این زمان</p>
<p>ایدل کی ز ابل صفا میتوان شدن  ما دوستیم دشمن ما میتوان شدن  ای پیشین رفیق رو بقای میتوان شدن  ای بجا چها شد است و چها میتوان شدن  قربان حیلها می شتاب میتوان شدن  حرفی شنیده ام که ز جایت میتوان شدن  یا میتوان شدن تو تا میتوان شدن  وان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن  آئی بان ادا که فدا میتوان شدن  که روشناس آن کفو یا میتوان شدن</p>	<p>این شناس آینه یا میتوان شدن  این شیوه را روزی بهر کس که خوب نیست  یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس  کویت نمی زفته نبود است هیچگاه  آخردم بیا شدن خشم بهم چه شد  جای زفته ام که تو گوی باین عتاب  یا نام اتحاد تو بر دهن نمی توان  آن دل کجا که کس بجای نهد و گر  رفتی بان غضب که چنگ گشت خون دلی  شد لقمه خاک و سخت نگرددش آسیر</p>
<p>ابر نیسان را دمی با دیده تریا و کن  کروی از صد بار یا د از مرگ دیگر یا د کن  مهره است خود آن زمان کافه بشد یا د کن  تا چنان گشت دمی اندست و خنجر یا د کن  میشوی دیوانه حال و دشت کمتر یا د کن  دور چون گرد و گرد از دور یا د کن  از زمان قیصر و از عهد سحر یا د کن  کشتیت و رطبه چون افتد ز لنگر یا د کن  یکدلی از گور در دیش تو لنگر یا د کن</p>	<p>و امن کام است پس ای دل ز گور یا کن  بر روی از صد بار رنج از زیت دیگر یا کن  آنکه میگفتی بیادوت مسد هم منصوبه  بنگر احسان گشته احسان کس را از کم است  جلوای آن پری تنها بود از بهر دوش  نثار اهل دول از باوه دولت دمی  ایکه عهد سلطنت با خویش دانی برقرار  میز زیر کمر بیدام افتد تحمل بایش  مرگ یکدل بر یکدیگر را تا چه یکسان داشت</p>

و لکن به توفیق با دیده تریا و کن  
میشود و در از زمان گور یا کن

<p>شهرم آمد از مکر گفتن ای بسیار          لاله و گل را فراموش کردی از دیدن          ساکنین گل بدست اندر کردی می بر          یاسر و خوشدلی یا ای مای می است          قدرتش را نیست چون بایان چه نویسی          بر چه برین رفت اندر گویم غیبت است          لشکر آفرینگان و در میدان تاوک افکنی          بر نیاید از نیام و سر پیمان از تن جدا          سر می چشم حوادث بودن از داری بر          باعث تشمس من جز تو دیگر باشد کدام          بر قدر خواهی گنه کن شناخت آخر کسی است          جهان موز از لطفهای لطف کن ادا و جو          و در برگشتن بی در پوزه فیض از چه عقل          بر چه اندل تالاب آید باشد امید گاه          یادگار در بر باشد آن سخن کو جانفر است          سید هم سو گندم ز گانش ده فرصت ز دست          ای که گویی نور و طلعت چون بود یکجا بهم          یا و نوت اهل جهان تازه می بخش حیات          گر اندل با تو سار ناز اید پرسیده باش          گفتنت لب تن زدن کشتن بتا از عین          روح را اگر تازه تر خواهی بنه گویی بمن</p>	<p>یا و کن آنها که فرمودی مکر یا و کن          قاشقش را بمن و از مرد و صنوبر یا و کن          مشرب مارا چه بینی از قلندر یا و کن          عیش و صل و اندوه پیمان برابر یا و کن          بر کجایک حرف را بینی ز دفتر یا و کن          آن بلا که بدیوسف ای برادر یا و کن          آن نگه چون بینی از سردار یا و کن          تیغ او در زخم و از بر چه جوهر یا و کن          شو کف خاکستری و املد ز صحر یا و کن          آنکه مهر خود زوی اول بجهت یا و کن          چون شود بر پا قیامت از پیهر یا و کن          غم مخور از دانه های داو گستر یا و کن          گر تو اصرار داده بشن زاکر یا و کن          یاس را بگزارد و از آه مؤثر یا و کن          چون سخن بینی بان لطف از سخن یا و کن          جوش ز لبها خون اید ز شتر یا و کن          زان رخ پر نور و زان زلف معبر یا و کن          هیچ چیز اندر جهان زین نیست خوشتر یا و کن          و ز مقدم تر نشاند از موخر یا و کن          خوبتر فهم این اشارت در دمه صدر یا و کن          مطلق خواهی که باشد روح پرور یا و کن</p>
<p>این نمیکویم که از سر باز آید یا و کن          محشری برایت اکنون برورت از کشتن          ای که مکر باشی از من زانچه بمن کرده</p>	<p>سر بدوش من کجا از دوش به سر یا و کن          آنکه میگفتی کنم یادت به محشر یا و کن          چون کنی روزی که گویم ای مکر یا و کن</p>

آب و آتش دیده و ز دیده و دل گفته  
 کوهی و آن چیز میباید که عینا ایندم است  
 بر سرم پای نهادی یاد کردی خار را  
 ای که بر سیاهی اندر آتش آید چون بود  
 آنکه میگفتی که خاکست و هم بازت بیاد  
 دل مرا ویران دهی آیا چه رانم ز دوش  
 ساغر گیرگی آرد که فیما با کس زبانه  
 کیست غم از وی دیگر ظلمت ز او روشن  
 این میگویم که بر من رنجم کن خنجر کش  
 سر خورشید است روشن با چهار بر دره نا  
 چون شب به باغی زری چند نشینی بام  
 این میگویم خدایم زن خدا را یک زمان  
 نسبت دل نیست به معنی بزلت معنی است  
 تا چه نمودی باین جانها ز جان کن قیاس  
 خون ناحق خنجر نو پیش به جبران بود  
 دل کی کن باز گرداند دوی از قرب حق  
 پر کرد آصف پیش است او خود پیش است  
 دوستی خار و خار از کف ای خنجر  
 ای که گویی نصرت غم هر یک را کم دهند  
 هر چه دیدی یاد کردی ای منجم بعد از این  
 بت پرستی معانی داند که عقل انجا گم است  
 بر چه بینی او نماید در دمی این باغ را  
 قاصدم رفت است و در دل هم داد و از قیاس  
 پیش حق بیان بود این هم عجیب رفعتی  
 معجزات انبیا بر حق دلس گوید و لم

آتش سیاه بین و ز جان مضطرب کردن  
 بین و لم راخته و از مرغ به پیر یاد کن  
 بر دلم هر گاه نمی دوستی را خنجر یاد کن  
 چون بود و آب انداز سمندر یاد کن  
 شمشیر از وقت جولان لنگه و یاد کن  
 بگری چون و ستمش از سفت شود یاد کن  
 چون مصفا می زد و لهای می کرد یاد کن  
 در این دل چون بینی از خورشید یاد کن  
 آنچه با ظالم کند در حشر و او یاد کن  
 چون حقت سازد و معظم از حشر یاد کن  
 ز آنکه از تو سوار افتاد است بر یاد کن  
 از امید فریب و از صید لاغر یاد کن  
 ز خم دل را بگری و از شک او فر یاد کن  
 تا چه نمودی باین دل داده و لبر یاد کن  
 گردی و در خون بتان بینی ز حشر یاد کن  
 آنچه کردی گوش از احوال کمر یاد کن  
 سر کجا آینه بینی از سکندر یاد کن  
 چون کندت گور از بالین و بستر یاد کن  
 روزی از غیبت چو آید از مقدر یاد کن  
 بگری گری گری او از شتم اختر یاد کن  
 سر کجا بینی بی از صنع آفر یاد کن  
 رنگ چون بینی دیگر از چرخ انفر یاد کن  
 می پردوشم ز پروانه کبوتر یاد کن  
 گر کشدای شمشیر بردارت ز من یاد کن  
 در وقت ذکر هجر انجشتم فسونگر یاد کن

نشاء دیگر بجشد یا علی گفتن مرا	لغظه بر گمبه لب کشاید جام کوثر را و گن
نه تنها ما مصیبت دستگامان فغان زین مومنیان کجکلامان خدا را جانب اینان نگاهای عدم منزل مرا و پیر و من چار پیرند بروم رنگ بیداد منم آنرا که گو گفت پیشم کجا آرند رو در بارگاه سوادش در بر خورشید رویان اگر گفتی ترا من لغظه صبرم	دعا گوی فراغت عم میانان میان بستند بر آب گلنمان که شیران را کشند آهنگامان بسی همچون خضر کم کرده رانان بان رو سفید اول سیامان گدایان بر ترند از یاد شانان فقران فریدون بارگاهان بیایش انس جبهه جادان نه جو یا تم ترا زین پس خوانان
بین چون میرود این کجکلامان لکار خوش تن هم چشم و شست چو گفتم می سپارم جان من این ششم تو خون و انجم ریخته اشک درین راندن شدم من سخت حیران یک آه من همان رشک و صد برق هر آن کو کاه عاجز را کند کوه صفا ما در کلام کیت در باب سبه گردند روز لغظه چون شب	و گردیده هجوم داد خوانان چه کار من کنند این کم گمانان چه خوش گفتی بان دلکش ادان دیند آخر گو ای این گوانان تو چون راندی سخن از سست بامان و چشم من بهان طوفان بیامان برشش کاهی بود کوه گمانان سهم از هند و صایب از صفایان و گردیم چه زین مرگمان سیامان
جگر را از دل بر خون خبر کردن توان توان ز پیش آنکه بر صید کوثر دل نهاده اکثر تو کردی جور را چند آنکه بود انداز پس اکنون اگر گفته خیال تیغ او از دل بدر کردم اگر از کثرت گفتن زبان فرسوده هم گردد	گرش یکباره کردم خون و گرد کردن توان توان و عانی باز گشت نامه بر کردن توان توان چرا گویم کمترین هم بیشتر کردن توان توان ز خجلت از گریان سر بدر کردن توان توان حدیث زلف او را ختم کردن توان توان

تعارف تیغند کجکلامان  
اروت کشته آبرو گمانان  
اسیر

بصفت شیر از دقت نظر کردن توان توان  
ز کوشش بانی بر وقت نظر کردن توان توان  
سبک



<p>نه کم از شعله طور است که در آغ و دلم اما فدائی لقمه عقل کل که در دهنش نهفته است</p>	<p>چراغ آرزو زین شعله بر کردن توان توان که پیش جابل اظهار بر کردن توان توان</p>
<p>دمی به منظر بی ساقی بر کردن توان توان از اینجا تا اینجا نفس بر نفس است افکاره کنون آن جاکجا و آن نیز گزشت و هست از دیم پیش در راه فنا آتش قدم با من چه کوشی تا فلان به ابر و ابرو بخشی مرا خود آرزو این بود و میکردم دعا و شرب ترا ای لقمه که در دهن تو زنده بگزارد</p>	<p>و گر بر سر چه پیشی آمد نظر کردن توان توان بگوئی آنچه آن قاتل گز کردن توان توان تو کردی آنچه با جانم و گر کردن توان توان مگر این کت مقابل با شتر کردن توان توان چنان ناقص خرف را که هر کردن توان توان بزرگ آرزویم چشم تر کردن توان توان مر که چاره زخم جگر کردن توان توان</p>
<p>بمستی نیز پیش از دل بدر کردن توان توان اگر دل ریش من را ریشتر کردن توان توان امیدم بر نفس چون گردنم بر خویش می باله بر لبه بال و پر پیوست او خود چون ندانم در آن حال که من باشم دعا گو بر ملائی را کنز زلف تو قصد نقش شبها ای که میگویی بان شوخی و بد خوئی توان هستی که من قائم منم از زلیت بزار آنکه مرگ از وی خردار ره گم گشتی را لقمه باشد منزه دیگر</p>	<p>ببای دیگری را زانکو سفر کردن توان توان و گر با خوار مارا مستبر کردن توان توان بیتغ یاس از و قطع فکر کردن توان توان ز گردن آرزوی بال و پر کردن توان توان دی از خود بد بلا از وی خرد کردن توان توان چنین شبها پیدا از سخن کردن توان توان ز خوی چو توشوخی شکوه بر کردن توان توان مرا از مرگ یکدم بهیچر کردن توان توان خضر را اندرین ره را بر کردن توان توان</p>
<p>ز عاقلان چه بگویم چه در هم است جنون پس از ملاکتم او را کسی نمی پرسد سخن زخمت و بهت جو بگزارد گویم چه دولت است ازین خوبتر بد که عشق</p>	<p>چه ذکر عقل که بر من مسلم است جنون با تمم همه تن چشم بر منم است جنون خوب بود همه قارون و حاتم است جنون ز آدم است و هر که جان آدم است جنون</p>

مخبر از این گفتار که بهیم است جنون  
بسیار است و دل که در این است جنون

ز دین و دل چه سخن آید آید عشق است هر آنکه رفت ز خود و دید عیالی دیگر و گر که ام ازین برد و لقمه افزونتر	ز عقل و پریش چه و سنان مقدم است چون نه عمر و زید ازین را ز محرم است چون محقق است خرد یا معظم است چون
نور از سخن سوز و نام است چون زشت و کامی جا ویدی که است چون بد و دل چه قدر دارد است چون ز آتش غضب او را تمام سوخته است کمی است که سبکف گاه جام می بر لب چه تاب زره که پهلوی آفتاب زند و گر چه کار با و لقمه غیر ازین بسیرد	که فارغ از همه عید و محرم است چون چه خرم است چون و چه بنیم است چون بر خرم سینه چه مقدار مرهم است چون چگونه عقل نگوید چه بنیم است چون کمی گدای تنگایه گنه جم است چون چه پای عقل که بر عرش اعظم است چون اگر ز خود بروا و را نه ملزم است چون
گمان دارم که بر چید از میان و ستان منم آن بلی آتش نفس در کنج تنهای بچون میخورم سوگند دست از عشق بردار نیاید باورم که خود و گوید که ناراند زبان از کار ماند و در دل آشفته که توان بد که بدی می افکند چین بر چین گویا سین من تیر و پیکان که دل سوز و گدازد ترا تا برون من کشن و دیگر گرفتاران فغان از ساعی که کوی آفتاب برون آید	سبدل با یقین کرد و الهی این گمان من که شهباز بر لب گردون فغان است از فغان من اگر کس بوده باشد همچو من در فغان من گرت باور نمی آید نیاکن استخوان من خود آشفته با و یارب که گوید از زبان من غبار خاطر از وی میکند خاطر نشان من اثرهای او گر باشد مبه من در فغان من کجای زیدای قران شمشیر که جان من بدوش حاکمان ای لقمه نفس خجنگان من
دل از کف برد و باز آید بقصدیم جان من که شد بهر سفر آمده آه از این دآن من بلا خوریز من بخوان من بود است لیک اورا	بت من تو من ترک من آتوب زبان من که شد بهر سفر آمده جان ناتوان من که داند که چه گویم مشفق من مهربان من

چو اهل شعله بود و دست سوز بختوان من  
چو منت با که دار و گری آفتاب جان من  
اسیر

<p>چید کم میگردد و از نشان جفای من شکار تو شکایت پیشه ام نبود هرگز رقیب است این من و اوئی را زای من فدای تو چه میگویی تو خود گو چون نباشد آن پری با من گریختی اگر بکدم زبان من بیاید و در دمان تو سیرتین از نای داشت دیگر از هر کوشش</p>	<p>بشکریب شکار آئی اگر تا آشیان من گشش باور میکنی تا نشوی خود از زبان من سخنهای که میگویی نباشد در گمان من کجا ناوک دماغ او کجا شور فغان من بجز حرف دمان تو نیاید بر زبان من عبث برداشتن ای لافچه نقش خجگان من</p>
<p>کسی را یافتم چو خسریدار خویش تن رفتم چنان سبک که هوا را خفته گفتم بدوست آنچه کنی تو در میگاه من آینه دلم و یار با و ملقت چنان آن تند بسیر با هم از یاد من رفت آنرا که داد من دید و داری کند پیش چنان کسی در کامت چه داند</p>	<p>خود سوختم ز گرمی بازار خویش تن نگذاشتم بدوش کسی با خویش تن پنداشتم خوش است به پندار خویش تن یارب کسی مباد گرفتار خویش تن بر سر و بود در نظرم دار خویش تن خواهم ندانم چه داد و دادار خویش تن رو لافچه بند کن لب اظهار خویش تن</p>
<p>باشم چو کم شنو همه تن یار خویش تن گفتم نه بیج و آینه انداخت بر زمین را نذر بر ختم به سخنی تا در گریه کام تنهار و دو بگو شده و با خود کند سخن از پند زار خویش تنم به نیاز کرد سخت است است چرخ زنی در ناکار تا چند گویم اینکه من این میگویی آن مجبور میتابان چقدر تا کنم بخش</p>	<p>گویم چنان با و کم یار خویش تن بنگر چه دشت کن شده دلدار خویش تن را نم سخن چه از بیت عیار خویش تن از بس که عاشق است بکفتار خویش تن ناز من چون باه شرر بار خویش تن بکشایم آه پیش که طومار خویش تن بنگذاشتم بروز جزا کار خویش تن گردانیم تو لافچه چو مختار خویش تن</p>
<p>گویم چرا این دگر چه بدلدار خویش تن</p>	<p>کارام خویش تن بود ازار خویش تن</p>

اسم  
در تمام کلمات خود را در خوشی  
و در تمام کلمات خود را در خوشی

<p>خود گفت یار کاینه شوار و تو درین جیران منم چنان که بتقدیر آینه چشمیت بمن چشم رقابت نگاه کرد گفتی تو گو دشو که شوم باد تا چه دیر میگوینم خالی از و چند بشنود یار است و مگر شب تار و وقت خواب دیوانه ایم و در پی آزار کس نیم صد روز روشن است بعد از غلام او</p>	<p>ای من فدای آنه و شوار خوشن او چنان بدیدن دیدار خوشن خواندی مراد میگه تو یار خوشن ای شوخ برگرد از قرار خوشن کس زاری اینه ز دل زار خوشن ما یم و شکر طالع بیدار خوشن سهریم نمی ز نیم بدو از خوشن ما زده لقمه چون شب تار خوشن</p>
<p>چرخ خوش گوید اینم غم آباد من چو گفتم که چشم تو مردم کش است تجربه بستی نباید زدن چو مرگان دانشتری کو دیگر دلک را چگویم که چو بود نیاید بلب غیر مینا و جام ز یک پیستون چیست پیتم سخن دمی کو گوید بخیز از درم گشت خود مرالطف معنی خود</p>	<p>که بس شوار است بنیاد من بگفتا برین لفظ تو صا و من منم مرشد و این بر باد من توان گفتن این را بقصا و من چو خورشید فردی ز افرا و من چه برسی تو زاید ز اورا و من بسی کوه کنید فرما و من خوش آن صفت کا بداد و من بود صید من لقمه صیا و من</p>
<p>ز فرما و من می چکد واد من فراموشی تست جلا و من گویی چرا هیچ احوال خویش گویی که دیران مباد این نگاه رخت بلخ دل پاک گذاردل بیز ناز من سببه آرد نه روی از بهر ادمن تا چه زاید نشاط</p>	<p>وی از لشو و دای فرما و من چنان بگرزد و دولت یاد من نیرسی چرا هیچ روداد من گرا می شبیه در غم آباد من قدت سروسن پاک نشا و من بدین خند و از بسکه الهام من خوشا من غم عشق من واد من</p>

کند زنده در سنگ فریاد من  
ندارد غم تیرت فرما و من

است  
با من چنین برآید که سران من  
حق از انظار تو در آید از زبان من

<p>سخنهای من به زانو لاو من غم نویسم جان ناشاد من بدیوانگی گفته استاد من</p>	<p>نه آنان که ایمان دیندم فرو ز کس نشوم نام نادیده کس نه شاگرد کس من بفرزانه</p>
<p>محروری به زانو آتش بجان من وصف دیوانه گشت نه حد زبان من جانم خورد گهی غم و گهی غصه جان من ای پیغمبر محو به زانو نشان من عشرت از آن دشمن و صحت از آن من خواهم که به پیش غیر کنی امتحان من بالگاه زنده گشته و گفتم که جان من فریاد از آه گفته و آه از افغان من</p>	<p>دیگر سوزای تب غم استخوان من این گفت و گشت غنچه در سون بر من خوش من شکر نعمتی که خدا داد و نیکی من جای که من رسیدم ام اینجا که میرسد ای من فدای قسمت روز از آن که شد ای آنکه از وفا میمنت گونه آگهی است پرسید کس بخش من از کس چون نام و دست سے این قیامت آورد و سے آن اثر برشت</p>
<p>رفتم ز خود چنان که نیایی نشان من پهلوان من من یک از دشمنان من درد دست و دیگریت تو گوی جان من بوسه شمع سوخته صدمه زبان من خبر سدی و گوی من پی و فغان گمان من خیزای ز این مقدم تو آسمان من دل قدر دان عم شد و غم قدر دان من نام فراغ هم نبود در جهان من میر وید از زبان تو را ز زبان من نیزان مشنید جان کسی و نشان من ابرستم بود مرده خوشیگان من</p>	<p>تو آمدی بمهر و من ای ولسان من گویم بخوشش نشود رنجبه گردنم ای شهنشاه حسن چنان بوسه تو کباب با من چه گفته بودم از انداز سوختن غیر از سپاس نمی گفتم بر زبان تست تا چند ذره را نگفتی بکسر آفتاب عمر دل و غم من الهی در از باد سپید از جهان من آیا چه کس فراغ این غم را و گوی بر زبان که گاه مستم بیجان بر آنکه زنده ز عمری بود مستم برق بلاست از دم آتش نشان دل</p>
<p>گو گفته باش من من هر که غیر او ست من گفتم آن غزل که شکر دروان من</p>	

<p>رو مکن سوی رقیب و حق من باطل مکن دل اگر گم شد بجا شد کار بجای مکن تا توان در آنجا بودن مشهور اسکن مساز طاعت برگشت پیغمبر او کنی گرفت از که این در طریقی می تواند یافت کام من قهای مرگ در گدازن گریزان دای گر شوی و شوق من شوی یک در جمیع مشو من فدای تیر و سینه های تو کامل مشو خشمی حسادت کینه گردون بلا تین برگردن نهادن در بلا گشتن را</p>	<p>کار را ناکردنی ای از خدا عاقل مکن دل ترار سو اکند باز از روی دل مکن تا توان دیوانه گشتن خویش را عاقل مکن خواست تقدیرت نه قنوت شکوه قاتل مکن گشتی امید خود را تشنه ساحل مکن پیکس را یا خدا با پیکس سایل مکن در کنی رسوا مرا کن نیک در محفل مکن مان و گریز خم کاری رحم بر سایل مکن خویش را ای فلان در هیچ فن کامل مکن لقمه این کار است آسان تر بخور شکل مکن</p>
<p>تا توان ناکام میرد کام خود حاصل مکن جید بی آبی تیغ خود ای قاتل مکن خیر و آن عیاری و کام از تو بردن بر خط گره بیت اندوی سیدار فکر باز گشت نیت کار نیک قصد حج تو زاهد کرده باش اگر پرسسی چون رسم از زبان در در کجی ایک گوئی هر زبان خضر ره من گم نیست گرد میدار و سوار آخر ترا همچون که گفت خیر ای صبر ساله پیر ای روبرو ملک عدم چند خواهی گشتن خود لقمه بعد از یکدم</p>	<p>هر چه نتوان کردش ای دل مکن ایدل مکن آرزو را خون مکن امید را بس مکن ای منت مردم دعا گو حق من باطل مکن خاک تیرب راز خون بیگنا مان کل مکن از بدی مادر را در بدی شامل مکن گفتگوی علم و فن با مردم جا بل مکن خویش را در راه گم کن بد سوی منزل مکن کرد با وی را که بینی یاد از محفل مکن راه طی شد جلد اکنون خویش را کامل مکن اعتقاد یکدم مردم بر عمر مستعمل مکن</p>
<p>چهار میرسد یک شکاری بهین جو خواهم که بنیم دمی روی امن وی آندم که پرسد کم از خاک کین به نیکان بدو با جان است نیک</p>	<p>چهار میرسد ز خیم کاری بهین گوید بهین دوستی بهین گویم منم خاک رسیده بهین نکویی مرا بد شعار سیه بهین</p>

جان بد ناکام و کام آرزو حاصل مکن  
ایقدر ناکار آسان را بخور شکل مکن

زاشکم چنان زخم کاری بهین  
چهار یکسند دل تنگاری بهین

<p>             مرا خواند از طعنه روی اعتبار              چه گوید خوشم می شناسم ترا              سخن چون بگفت از دل مشغول              مرا بروم از عشق منصب فزون              چه کردی غنچه و گل نگار              بیا نقشه در دیو باز تو حسن           </p>	<p>             چه فاشش است بی اعتبار              از آن مست می بود شکار              چکد خون ز دل لاله کاری              صدی پانصدی ده هزاری              چه آید نسیم بهاری              نایم در در شکار بی           </p>
<p>             صحت هست در جسم ساری              چه بینی سوی غیر و جوئے قرار              ندیدی اگر خنده ناسه سحر              ندیدی اگر با براسه عجیب              خوری هم چه بر سینه نشی من              سبب چه هم من فوج سپیده بود              ستم کاره مرگ از خوشم ترا              کزین سال من هست ناگفتی              چه می بینی این زخم را بعد              کن تا چه اندوه و دندان شمار           </p>	<p>             عجب حالتی هست طاری              سوزی من نگر بقراری              زنده خنده از زخم کاری              ز روی خودم شرم ساری              جگر خستگی و لنگاری              دمی از خضر جان پاری              چه خوش میکند پیشکاری              تو تاب نشیند نیاری              خود آن تیغ را آبداری              بیا نقشه را و مشناری           </p>
<p>             کند بار را عوار پاری              چه بود آنکه گفتم کار را              ندیدی اگر تو از آن سوی زو              در آن یک ساری چنین باید              تو نشنیدی از زاری و عدو              زنا جان نگران چه بینی و گر              تو ای آنکه از بار کاهی خوی           </p>	<p>             بیار است این جمله خوار بی              شکارم نکرد این شکاری              چه افسوس اندین سوی بی              دمی عمر را پایداری              من و ابر را اشکبار بی              در آ از در جهان شاری              من و کوه غم بر داری           </p>

<p>برآمدن اختیاری بدین مهرین عهد را استواری بدین و اگر تفتنه را از داری بدین</p>	<p>تو رفتی و گفتم نه - دم درین چه گفتم که بدیدم تو عهد تو عهد و بر عهد از تفتنه گوید</p>
<p>بر آنچه هست کردن نمیتوان کردن خیال دانه از زین نمیتوان کردن تبی چرخ ز دروغ نمیتوان کردن چه دوستی که بر وزن نمیتوان کردن بهانه گل و گلشن نمیتوان کردن نگاه از چه بحر من نمیتوان کردن ترا چنانکه بر من نمیتوان کردن چگونه مشهوره بر من نمیتوان کردن سخن ز سخنی این نمیتوان کردن حساب و توبه سنگین نمیتوان کردن</p>	<p>بهر شکایت و دشمن نمیتوان کردن ست گران کوه بل از آن تر نخ تو از سوزش است آن لیل نی که ز دربان نمی شود ظاهر م آنچه شکفت از تو خاطر جمعی مهرس برقی شکایتش بر آنچه کردین مرا چه خود چه کنی هست بس حال الشیخ بستی که صد فتنه خود را در قرار آنرا به پیش آنکه دلش سخت ناخوش است از تو خود استیگر تفتنه ز در قبح چه قدر</p>
<p>چه سیر ما که بگفتن نمیتوان کردن گرا اعتماد بگفتن نمیتوان کردن غرض کلام بگویند نمیتوان کردن جدا چه جان من ازین نمیتوان کردن گزار از چه بدین نمی توان کردن بشاخ سدره نشین نمیتوان کردن که اعتماد بدشمن نمیتوان کردن مهرس پیش تو دشمن نمیتوان کردن گلکیت آنکه بدامن نمیتوان کردن بهرزه سنگ فلاخن نمیتوان کردن که سیر وادی ایمن نمیتوان کردن</p>	<p>اگر گزار بگفتن نمی توان کردن یقین مردن بگفتم دلیل بیدار است شنیدی آنچه شنیدم جواب از تو غمی که هست بجان این خدا می پاک آنرا چه پیش این همه آنرا که به تو مرد و گذشت خیال قدر تو در دل نمی توان بستن فریب چرخ چنان خوردم و نفهمیدم بر آنچه در شب تاریک چه میگردد دین خزان که گلشن گل شکفته ولی ولی که بر کس ناگس نمی چه سود آنرا تو تفتنه در خور آنی بیا که گفت ترا</p>

شمار خنده گلشن نمیتوان کردن  
ن بیا تو به سنگین نمیتوان کردن



<p>عذاب این همه با من نمیتوان کردن اگر غلط نگفتم دل از آن لذت العشق گناه بت شکنی بیشتر زو شکنی است به پیش ما تمیاز رفت آنچه ذکر رسو دمی که شیخ ز فرزند خود شکایت را ند فن من است همان عشق و بی آنچه کنم چو گفتش که بمن نیز لطف یک ذره بان شکستیم حال دل درست بسی است شبی به شمع بهین گفت و سوخت پروانه خوشا برنگی و خواری و تمهید سستی شتر لطیفه بگوشتش چو گفت پیری غیر</p>	<p>رقیب را ز من ایمن نمیتوان کردن بر آنچه کرد و تمهید تن نمیتوان کردن ستم نجان بر من نمیتوان کردن به پیش ناگه زار من نمیتوان کردن به گفتش که دیگر زن نمیتوان کردن چه ناز که برین فن نمیتوان کردن بناز گفت که صد من نمیتوان کردن خیال عهد شکستن نمیتوان کردن بلند این همه گردن نمیتوان کردن چهار سپهر و برین نمیتوان کردن به گفته گفت که چون نمیتوان کردن</p>
<p>لا فایده با من دیگر ای مه چین من ناویدی و ناز و دل بست جام غیر مریم بداعی آیه نمی میکنی سستم حرفه که زو کسی بمن آزار زن بجز دل را شنیده که چه نام است تا توان ای ساد و دل به صلتی چند پیش غیر نه غفلت و نه نماند جنازه ام عمریت من زدم منی بدوشی و منور مروان بخت کار بمیدان کند کار هرگز ترا نسوده دل ای لطفه که خواند</p>	<p>هر چند پیش ازین زده بعد ازین من گر گویدت بهین برن این را بهین من پیش که بر چرخ کسی استین من وین نکته لب که می بفلان که چین من گامی بکعبه ای صنم و نشین من خوانم چو مهر و ز ترا دم زکین من نا کرده هیچ دم زو نا ایچین من هر لحظه از لب تو بر آید بهین من تیر مستم بیند من از کین من آتش بخت از نفس آتشین من</p>
<p>هنگامه طرب بهم ای نازنین من سطر مرا بنامه اگر کج نشست نقش</p>	<p>در بزم ناز و مزه خشم و کین من بهین این شکسته جالی و چین چین من</p>

مهر و شکرش است دم از مهر و کین من  
سنگ آتش و دل با پیش ازین من

<p>شوال زینهار نگردد محرم باطل پرست راست نه در خانه نام گزارد ایندم که سامری سخن از خود دراز کرد ای ستا هر مراد عوامند عاشقت وقتی که ان جنم بخرم شد روان زویر قاعل جو گفت گشتنم آری نه چون یقین ایدل سخن دراز کن زلف او همان نا کرده می گفت که کار اینچنین مکن خواهی بخیر فکرت گرا بنجام عشق خویش</p>	<p>بانگ نشاط بر من اندوگین مرن این قفل بر در چو من می گزین مرن مهر سکوت بر لب سحر آفرین مرن بر گزیدم سوختن من خلوت نشین مرن این گفت و گوخت کفر که آتشین مرن گفته دیگر خندنگ گمان بر یقین مرن بسته که گفت دست بچیل التین مرن نا گفته می گفت که لب اینچنین مرن جز نامه خیزین بدم واپسین مرن</p>
<p>ماهر بان مباحش و گره بر چین مرن آتش بجان شطران اینچنین مرن غوغا فتنه که از چه گمان گشت عنایب بر نام تو نه نامه رقص زو کسی بنور چون گفت که بستان از آسمان چه کم ای نامه بر تو آنچه زخم من کنون روایت بیاد دست نامم و او سنگ تاجه ریل ناروی دوست قصه خوان از حال جور وقتی که گفت دیدیم آیا کجا تو دوش لب ناکشوده گویدم این قصه تاجیک حرف مرن به لفظ تو از سوختن آسیر</p>	<p>یعنی که حرف مهر زن و تیغ کین مرن نا داده و عده فال شهرو و سنین مرن با این ادا تو گل بسرای مه چین مرن از راه بدظنی روح الا این مرن گفتم که آسمان مرا بر زمین مرن اینت که گفت بر فلک نهفتین مرن ای مهر کن تو نام مرا بر نگین مرن ناکوی دوست حرف ز خط برین مرن گفتم که طعنه بر نگه دور بین مرن دیگر یک آه نازده آه اینچنین مرن سینه بشیشه دل ما بیش ازین مرن</p>
<p>کراشم شیر ابرو دیده ام من کراشم کنون با خویش کنراز دلیم گوید که همزاد من است این بجا کنن کو کین به چیت نسبت</p>	<p>که چندین زخم بر رو دیده ام من بدل تیرش ترا زو دیده ام من کراخنج به پهلوی دیده ام من بس اوران زور بازو دیده ام من</p>

چهاران مطلق بر رو دیده ام من  
که پستخانی بر رو دیده ام من

سیدنا ابوالخیر زاهدی  
 بر کتب خود با جودت دل است  
 تا انچه می کند بوی دل است

<p>             بر آت عاشقانه ای که بر سبزه              بلا کم کرد و روش وین ستم بین              زمین گل شد ز اشکم و ندان گل              شنیدن را بدیدن و آن مقابل              بجز عیسی که فهمد این معنا              تبارک رنگ برز و لفظه ات را         </p>	<p>             چهار بر شاخ آب و دیده ام من              اجل گوید بلا کو دیده ام من              فلک را تا من الو دیده ام من              ز دل شور بیا بود دیده ام من              محبت یک نخل خود و دیده ام من              چنان گشت گفت کس بود دیده ام من         </p>
<p>             یک از باران نه بگر و دیده ام من              خیالی او خوش این چشم خوشتر              عجب کز من ز دیده اندامم              دلم را خست چشمت با که گویم              اگر خودم بود یک لقمه ام و آن              چها لقمه بسحر ساری هست              خود را بچرخ تا بجم با دعا و              اگر خود را بگویم که یقینست              تو و انداز در آت من و فارا              تو فرما و آنکه دانی قفله ما است         </p>	<p>             دور و بر جا و بر بود دیده ام من              عجب سحر و لب جو دیده ام من              کجا لیش یکسر بود دیده ام من              بلای شیدا بود دیده ام من              کسی را که بر او دیده ام من              چهاران چشم جا و دیده ام من              چون را بیکسر بود دیده ام من              کسی را بیکسر بود دیده ام من              نه این انداز و تو دیده ام من              پیمان را حزن باز و دیده ام من         </p>
<p>             وی کشت در لگا بود دیده ام من              سیرم از تیغ هر کس تا بگویم              توانی که تو بد خو من ندیدم              چه گوئی ای که شب بیتی بجا بستم              بلا نامی که آه از وی تو ای غیر              ز ملک و یوتا ملک سلیمان              پس از کس بلا چیز سه مگو شد         </p>	<p>             کجا زانو برانو دیده ام من              که چو گان را نه گو دیده ام من              هزاران که چه بد خو دیده ام من              بسی چو تو غلط گو دیده ام من              ز کس نشنیده زو دیده ام من              کجا چو تو بر پر و دیده ام من              بلای تو را نکو دیده ام من         </p>

<p>نحوه گویم که طوبی چون بر دول نگیرد چون مرا این چنین چنان اسیر ایا چه گفت این لفظه بالو</p>	<p>مگر آنقدر و آنچه دیده ام من که روزی شش و پنج دیده ام من گفته است تا گوی رو دیده ام من</p>
<p>بر چیز و ناگردن آن قطع نظر کن ام که اگر کار کن است ای بهت به رحم آخر یک از سوخته جانان تو بودم صد شب افغان نور نظر گرگز زانوی ای چشمم گرسختی بهر شب خیره کنون ای چشمم انصیب و کجا ساید طوبی است بنگر که بخاک تو که این لحظه رسیده است رسد از این گو کنیم از تو دل خویش که سافته کار مرا سفاخته تر ساف آسایش از راه به به نفس تو با سفاخته</p>	<p>صد جو بر من کردی اگر یکید و گریه کن بخش بکش و کار من خسته حسگر کن بر خاک کن سوخته جان نیز گز کن یک شب به من تیره و درون نیز بر کن از شکم گل تازه بد نامان سحر کن نخا به من خویش حواله به تیر کن ای مرده صد ساله سحر از خاک بد کن من بر کنم تو دل ازین و بنوسه بر کن ور سوخته جان مرا سوخته تر کن از صحبت ناخوش بهر و لفظه خند کن</p>
<p>ای دل ای دل نه سزا نگر و گریه کن وقتی بهرم از ره الطاف گز کن ای آنکه بهر سی چه کنم با تو و با غیر تا چون کنم آن دم که در تو نظر من گر بهر سمت این لحظه کنم یا نه کنم آه گفتم که سالیگ گفتیم بهر این را ای ناله که گفت که مردمان لب باش فهمیده از زنده جا وید تو خود را این نکته ز من بشنو و در حفظ و امان</p>	<p>دای تو که افسرد و چرا عیت کبر کن گر ز نام نگر دی گاه نیست سحر کن تیری سوی من مرده و باوی گله بر کن تو ای بهت خوش چشم تا شای نظر کن باشد باب لعل تو دلکش جفت کن کز آمدن خویش با غبار خیر کن ای صبر که گفت که بیاترک سفر کن آه به چنین فهم و نگاهی بشر کن از خضم بندیش و دل از سینه بدر کن</p>
<p>دار و اثره لفظه چاه ناله گریه است لب در صفت ناله گریه است بهر کن</p>	

بجز از خارا بر پرواز دگر کن  
در یک سوز از در و جهان طغیان

دیده را صبح روی او دیدن خزمنم را نگه کند روشن دارد از حسرت نومی تعبیر نسبتیم با عدو بگیریم بود گوید این تیغ بهم نازی شد معنی گفتگوی او باشد او و نزد یک خود ندیدن گر خود آینه دلم باشد تیر ما در دل و دوس است یکدل و زخم با بجا چو خوش است مست شد قفسه پر بجا است سیر	به از آن شب که موسی او دیدن جانب برق خوی او دیدن خواب در آرزوی او دیدن قلزم را بجوی او دیدن باید آب وضوی او دیدن صورت گفتگوی او دیدن من و از دور سوی او دیدن نشان روی او دیدن تیغ ما بر گلوئی او دیدن جامه زان پس از او دیدن ستی نامی پوی او دیدن
---	---

دیدنی از غیر سوی او دیدن غیر زلفش دلم که در دیده است گویدم جستجو من بنگر سخت بدخوی یا دونا من قصمت دیده ام ز روز ازل رنگ دیدن بروی من گوی چشم آینه ات از آنکه بود چرخ دار و پس بعد چشم شکن آینه اش که پسندم لقمه مخمور و چرخ نتواند	سوی او باز روی او دیدن میتوان سوی سوی او دیدن چون توان جستجوی او دیدن روی خوی نکوی او دیدن هریک را بگوئی او دیدن هست مانند بوی او دیدن همه تن آرزوی او دیدن شادی بزم طوی او دیدن مهر بروی عدوی او دیدن باوه اندر سبوی او دیدن
--	--

یامی بچو تو شوخ پس میتوان زد حرفی که می تیزی خنجر بمن زدی اکنون که شوق غالب شب تار روی بسر	یا سر بنگ و سنگ بسر میتوان خوش کرد سینه بار در گزین دیگر که افدای تو در میتوان
--	--

است  
خوش نیستی است روی او دیدن  
دل گرفتار موسی او دیدن

سعدی از ظاهر و جبهه  
ببین که بن نقش بر بادارم  
بگوئید که در روز تباری حلالی

است  
بیا تو چون جنگ میتوان زد  
یک که تعبیر با در میتوان زد

<p>پیر سے سفیدیت و جوانیت تیر و شام میخواره ایمن است را سبب غش روح الامین گواست که جای است بولنگ آن تا که را خلاصه که عمریت بیدل میگوید آه نغمه ام افلاکیان زنند جز نخل کام لقمه نبود است هیچ نخل</p>	<p>ای تیر و شام خال سحر میتوان زدن از یک نیاله را و خطر میتوان زدن انجا که میگویند نه پیر میتوان زدن آید نه تا که عمر بسد میتوان زدن آن نغمه را بگوشتش اثر میتوان زدن آزما که بیدریغ تیر میتوان زدن</p>
<p>خوش گفتم که خاک بسر میتوان زدن انصاف را ز کف ده ای و رکفت تو مهر سپهر سر خوشی بود آنکه گفت گفتی ره اجل نزن کس بجز خضر گفتی که ابد زدن از جفا خوش است نه شکوه سخن قسمت خود میتوان شدن آن پادشاه حسن چو یاد در کاب شد از گردنم چو رفت سخن تیغ بر کشید گویند لقمه بوخت به تیپ استخوان تو</p>	<p>حرف زدن خوش است و گر میتوان زدن در دل زدی و گر بجگر میتوان زدن جام نشا طوق سحر میتوان زدن مارا که مانع است اگر میتوان زدن در میتوان زدن که بدر میتوان زدن نه حرف با قضا و قدر میتوان زدن گفتم بصبر کوس سفر میتوان زدن دانگه بنابر گفت مگر میتوان زدن این منبه را و گر بشیر میتوان زدن</p>
<p>تا میتوان سنان بجگر میتوان زدن نازک فرا جگر کش با قوت سوزدم آنرا که تیغ زد نکبت نم گشته است ای باغبان عبث نکست منبت ترا ایدل و گر بوس بزم غم فداون است از خار دشت و تیزی آن اگر سخن بدود چون گفت کس چه تازگی آورد نهال تا باز گشت او مهترن دیده خاک شد</p>	<p>اینهم پیرس تا چه قدر میتوان زدن بر آتش من آب گهر میتوان زدن اکنون چه صرفه تیر و گر میتوان زدن گل نیست داغ او که هر میتوان زدن تا غوطه ما بخون جگر میتوان زدن از شهر پابرهنه بدر میتوان زدن گفتم بران نهال تیر میتوان زدن خاکش بفرق یک انحر میتوان زدن</p>

پیش که نقشه لاف هنر میتوان بردن	نه عهد اکبریت نه عرفی نه فیضش
<p>دعاگوی دیم از من دعای میتوان بردن خودی رختنم رونمای میتوان بردن صبا این مرده از جای بجای میتوان بردن گویم کام از بانگ در آئی میتوان بردن پیشش ز خاکم تو بتای میتوان بردن بگفت از ناو کم مشک کشتای میتوان بردن چها حفظ از دم تیغ جھای میتوان بردن حسد زان پس چها بر بنگای میتوان بردن نه چون تشریف از بر عزای میتوان بردن</p>	<p>جز این دیگر چه پیش آشنای میتوان بردن هنوزم جالب شمر منده خوشیم مکن جانان کسی کو بود از عمری جان بیامردا شب کنه مجنون جوراه عشق گم نالم دیگر با او ندیدار سوختنهای مرا پروانه بر شخصی چو گفتم غوغه دل را شکفتن مشکلی افتاد است بغبار آلوده میداند وفا بر من کدام اینجا بلا خود زان من ای من لاگردان او دیگر باین امید میکن نقشه جان داد است پنداری</p>
<p>دگر موجود تیر از دل هوای میتوان بردن سراج مطلب از بر نقش پای میتوان بردن پیام من بیا بیوفاسی میتوان بردن گمان آن بچشم مردمانی میتوان بردن گر از خود مردی از من دعا میتوان بردن بگفتم انتظار که با سستی میتوان بردن مرا از خود بخون آشنای میتوان بردن دگر عشق است بهره ده بجای میتوان بردن دل از دستم بنازی یا او میتوان بردن پیش تا پیش از موصافها میتوان بردن</p>	<p>بدست تیغ هست از سر بلای میتوان بردن بزرگانی که رفتند از جهان در جنت آسوده برو بر گز نه کس اما مردم همین و رویت پیشان استخوانم را که دیگر تو بتا سازد مقامی طرفه از خود رفتن است ایدل پروا دل کاهی ضعیف و خواست چون از خون رفتن ز خود میگانه ماندن تا کجا تا نوشد کم دارد اگر عقل است در سر بر بنگی میتوان بردن مرا خوشدل بگری یا حدیثه میتوان بردن ز راه راست گرای نقشه شیطانت بگردان</p>
<p>چهاست دولت بیدار صبح خواب مکن بدل خدنگ پیای زین و حساب مکن</p>	<p>فریب شیخ خور زرق جز نثار مکن بهمن جفا ز حد افزون کن و شمار مگیر</p>

نفاک است و لاف می زند  
بهر لبش می گوید که  
شکرش می تواند بردن

بنا می آید و پیش از خواب مکن  
برای شکرش که در خواب مکن

زیر آمدن خود گمان شکوه مهر خوش است ای مهر من یکیشی نشین بر تو چو شد ترا که شکیب از دلم طبع داری بهرم با ده چوستانه گریه سر کردم تمام ناز سراپا اداست معشوقم	گر آمدی بپس زدن چنین شتاب مکن بما بآب نشین ذکر آفتاب مکن برو خراج طلب از ده خراب مکن بخشتم گفت برو در شراب آب مکن تو لقمه پیچ از آن نسخه انتخاب مکن
دمی که یار بمن گفت اضطراب مکن وگر تو خانه چشم مرا خراب مکن باین اواز گفت او در شراب مگر گزار تو خواسته احسانه ظلم از تو دردت جهان پر است ز اغلاط آنچه دیدن آن اگر سوال کنی رنج چون شدی از من چرا این چه لقمه نظیر وجودت اینجا	بگفتمش که بمن اینچنین خطاب مکن مکن برای خدا پای در شراب مکن ز در طلب غیر دلم را و گر کیا مکن و راز تو لطف طبع داشتیم غتاب مکن اگر تو خوش نظری سیر این کتاب مکن تو شوخ طبع سوال مرا جواب مکن ترا که گفت نگاهی سوی حباب مکن
مسبح را چه ثناء نمی توان کردن صبا چه صبح و چه امید غنچه صبح مهر صیام و مهر دیگر ای حرفان چیست تو شیخ تا نکشی ورد تو بهمن باشد دمی که ساقی را لب بجنده بکشد لب بپایه بهمن گویای در کشت نه می نه مستی الهی چه گفت این که در بقطره گریه دریا کنی صفات خدات ز بحرمان تو یا لقمه یا سیردوس	که گفت پیچ مداوا نمی توان کرد ترا که گفت و بی داغی توان کردن خلاف مذبح ترسانمی توان کردن بکش بدمت صبا نمی توان کردن شمار قهقهه بینا نمی توان کردن که شست و شوی مصلانمی توان کردن نمی توان زدن اصلا نمی توان کردن نه اینکه قطره بدریا نمی توان کردن ز خلق رنجش پیچا نمی توان کردن
چه کردم اینهمه رسوا نمیتوان کردن	روم به مدعی ایما نمی توان کردن

بدو کینه مداوا نمی توان کردن  
ز خلق رنجش پیچا نمی توان کردن  
اسیر



بهر رفته تا سفت رموز پنهانی است چه گفته ام از پس قلم چه می توانی کرد دل مرا که ندانم از اضطراب شکیب میرسد آنچه تمنای قتل خود دارم چه طره گریه منی خویش را هلاک کند دمی که آینه بر کف گزینی بر بام تو دل اگر طلبی می روم بکدام بهین بس است که مروی و طره مروی کنون که تیغ بکف میرسد کسی سیرت	بر آنچه گم شده پیدائی توان کردن بناز گفت که حاشائی توان کردن پیش چیده مشکبائی توان کردن بناز خون تمنائی توان کردن از سبک گفتیم ایما نمی توان کردن چه ندرت که ناشائی توان کردن بشرط آنکه تقاضائی توان کردن تر اصف چو سراپائی توان کردن بخیر لطفه صحابائی توان کردن
---	---

بجا بجا همه چیائی توان کردن کدام فن که طبعیائی توان کردن بر آنچه میکنی اظهارش از لب است برون بغیر صبر که ناچیز گشت اگر آستین بدشمن آنچه تو خواهی بکن خوشم اما برغم آن که خدا گفته است در قرآن کدام کار که امروز کرده نه تمام خرانه است از پیش تو چه صبر هزار ز صبر کردیم ای آنکه حرف میرانی تو لطفه پیش من رسم این دیار نیست	بس اینکه جابر عذائی توان کردن علاج عقل تو امانی توان کردن بر آنچه میکنم انشائی توان کردن کدام چیز مهبیائی توان کردن بر آنچه با من شنیدائی توان کردن بهین بس است خدائی توان کردن کدام کار که فردا نمی توان کردن کدام جور که با ما نمی توان کردن چه روز ما و چه شبها نمی توان کردن عزل نوشتن و دعوائی توان کردن
---	--

او چو گوید که ز دریا گریه برون دیدم از هم چو کشتی طلبه فتنه امان رواندم که ز آثار قیامت سخنی مرا اندام که ز غم غمزه ملک حرفا	چه گهر که ندی چشم تراید برون مژه بر بزم چو زنده شیشه آید برون چه تماشاست که آن فتنه گریه برون گرم نوعی که ز سبک شمر آید برون
---	---

اینکه  
چون از غم فتنه آید برون  
چون از غم فتنه آید برون  
چون از غم فتنه آید برون

<p>خال آن گوشه ابرو کند ایما چه بهم من چو گویم بفلان بهنده چندان میری ای خوش آن عهده کثافت که در حق او چو فرمودند بدیده که کرا تر ز دم لقمه بینی سنگ نازد چقدر طبع آسیر</p>	<p>یار وقتی که به تیغ و سیر آید بیرون گوید از مشیر نه بر کنه شکو آید بیرون من همان پرورد و او به خبر آید بیرون گفتم از عهده شکرت جگر آید بیرون طفل اشکم چو ز بارغ نظر آید بیرون</p>
<p>بلباس نوی او چون زور آید بیرون تج بر سر رسد و تیزی آن از یارش تا جز این از دل و در بر چه سخن بگشند بر و اندر عدم آباد عجیبی شده اند نیست تحقیق که امشب به سیران چه کرد یا خدا حاجت بخواه منی با و بخیر از دم مرگ چه گویم که چاه می ترسم و کز طول اهل مردم دنیا چو رود تا کجا ناله بمرگ اثر انگونه کنم چقدر نارود از خود حقد را ناید</p>	<p>عاشق از جامه بدوق و گر آید بیرون تیر در دل رود و از جگر آید بیرون دل بسی می تپد ایندم مگر آید بیرون آندین ناید اگر آن کمر آید بیرون تا نه زان کوه کسی معتبر آید بیرون بشر آنست که از تنگ مشر آید بیرون ای خوش آندم که دل از خطره آید بیرون از لب من سخن فتنه آید بیرون تا که آه از لب من بکشد آید بیرون زین خرابات جهان لقمه کرا آید بیرون</p>
<p>چون شدم خوش که کسی بخبر آید بیرون کاش نقش بدیش نیز بر آید زان در پرده از زلف رخ آنکه کشید آن دست طبع من آنکه ازو معنی کمتر گری گر می دشت مهربانیت به احمد مو کند کمری هست ترا یا که تاشای هست چمن حسن ترا یا که بهار دگر است تا بیکه گویم آیم بر تو وقت سحر</p>	<p>بیکسی گفت چه سازی اگر آید بیرون کان خوش آینده سپر باید آید بیرون بین چو از پرده شب با سحر آید بیرون ز ابد بهیشت از بهیشت آید بیرون تا ازین دشت که به را بهر آید بیرون تا بید اندر نظر و از نظر آید بیرون بوز زلف تو برنگ دگر آید بیرون تا کجا جان ز تنم به سحر آید بیرون</p>

مشکل است آنچه تو خواهی که بر او عیشت لقمه جایی که بگویند مکن گریه و گریه	عقل من نیست که آسان ز سر آید بیرون گریه خون گشته چشم اثر آید بیرون
بهر لعل طبع امیران تا کی بر خاستن او چه سبک گفت آتش تو از چه زینت سر شد میغز بسیار در مطرد و در دست باغ را تا بپای و بجوی مار خجسته سازد با اجل تا آید بهشت آن خون خورت گشتن است تو در آن دردی خندان که میخواید کون تا توان آه از دل مالقه بر خیز چنان	باید ایدل از سر برید عابر خاستن خوش تماشا داشت دو دوازده کار بر خاستن بوی گل را بهره باد صبا بر خاستن دست مار را باید از هر دو عابر خاستن چشم تو آموخت گوی فتنه را بر خاستن شور محشر از دورت ای فتنه را بر خاستن مشکل افتاد است مار خود را بر خاستن
بست بخت من گزید باشد با بر خاستن پیش آفتاب قیامت را را بر خاستن در عرض هر جز این دیگر کجا بود است خوش طرب داشت تعب بچه کشیدن از میان تا قبل غمناک گشتن بر سر آسمان ببین که کار من چه خوش میازد اینجا کار از نراکت آنکه نتواند قدم برداشتن	یار را از خواب شیرین خوشنما بر خاستن انجام کمرسینه من تا که را بر خاستن بست نبشتن زلفش پا ز پا بر خاستن خوش بقا باشد ازین دار فنا بر خاستن آسمان دانه بی آزار را بر خاستن او فتادون باز خاکم و ز سوا بر خاستن بهر قتل لقمه از وی خوش جا بر خاستن
در پی بر آنچه آینه کردت نهان کن و در وقت خیمه ام آبی کن و خنجر از نازکی طبع چنان فتنه گر فغان خواهی و فغان خواه جفا کن ولی ترا آنرا که که چه کرد و شکوفه و ابلیه است لطافت بمن همان که خود او گفته است از آن	بازش همین و ظلم بخود ای جوان کن غافل مباش و تیر را زین کمان کن سکازار دم چنین و بگوید فغان کن خیر آنچه گفته است کن اصلا همان کن هم از خویش اینچنین بپای امتحان کن شرمنده پیش غیر مرا هر زمان کن

بهر لعل طبع امیران تا کی بر خاستن  
او چه سبک گفت آتش تو از چه زینت سر شد  
میغز بسیار در مطرد و در دست باغ را  
تا بپای و بجوی مار خجسته سازد با اجل  
تا آید بهشت آن خون خورت گشتن است  
تو در آن دردی خندان که میخواید کون  
تا توان آه از دل مالقه بر خیز چنان

بازش همین و ظلم بخود ای جوان کن  
غافل مباش و تیر را زین کمان کن  
سکازار دم چنین و بگوید فغان کن  
خیر آنچه گفته است کن اصلا همان کن  
هم از خویش اینچنین بپای امتحان کن  
شرمنده پیش غیر مرا هر زمان کن

<p>ای آنکه بر سیم چه کنی از تبار کن از بر صدائی در و گداز گشت تو رسد زین پیش لقمه بنیم عشق آنچه رفت رفت</p>	<p>حکمی که کس بدان نکند تو روان کن خود را برون مبار و مراد گمان کن عمر عزیز خویش دگر را ایگان کن</p>
<p>غمناز و پر زده گوی چو او به گمان کن قربان ناز تو سخن از ناز اگر گوی بر خاستن بحال مرا خاصه از ورت شدناش موش در تو و غیر آنچه صلاح تا چند بحث کن کن است بد گمان مرا باز این شراب و ساقی دایره و کجا او چند نشود که سخن ناستو کسی است گر مهر بانیش نه کم از کینه پرور است مان لقمه بشیم آی و ز منصور بند گیر</p>	<p>گفت آنچه مدعی بتوا من نهان کن گوی بمن نگاه سوی این و آن کن این حکم تا توان بمن تا توان کن بهر خدا و گرنه آنرا بسان کن از دوستان قیاس کن از دشمنان کن از باغ یکدم بدر ای باغبان کن من چند گویمش که چنین کن چنان کن خواهم بهین ز حق بمنش مهربان کن حامی بنوش و راز نهان را عیان کن</p>
<p>ترا که گفت که می گزیر بگلشن کن یکیت گر غم آن را بچشم احل من نه قطره چکد که ای عدو زور من بفکر و زور و راز این نه طایفه افش چو بهت تو بلند است در خور است ای آه ز سوز سینه عاشق خبر کجاست ترا پس رفو نکرد تا و گرنه ز خشم ترا</p>	<p>درین بهار گل حرم بدامن کن دگر بیان وفا باز بان الکن کن مر است گریه بدیوار خانه روز کن چه گفته ام پیرت را که گویم زن کن شاخ سدره اگر گویمت نشیمن کن نظر او چو بجوی نظیر بگلشن کن تو لقمه خاک شود و با چشم سوزن کن</p>
<p>صدایا و ز رخ غمازم ایمن کن گرم تو دوستی و تیغ تیزد گفت چو شیخ دید آن صنم پرستی من</p>	<p>بنجا که میکده چشم امید روشن کن علاج درد سهرمن بطور روشن کن چه گفت خوش که خدا پامر بر من کن</p>

ز عکس آنکه ز خنده گل براس من  
بوز چشم فلک از دور و روشن کن

<p>یقین بدان که شکارت شد او من مردم گو و گو که دولت را کنیم چون دل خویش چه شکرت که گوید ترا درین حالت کنی چو نیت عزادار من درین غایت سوئی نیت نگر در عاشق این مملکت کزین تو لطفه نه چون سینه بگری سینه</p>	<p>سوئی عدد و مصلحت تیر و رحم بر من کن یقین نیست که گویدی تو موم این کن شهادت خمره خود را گزید بدفن کن بغش من تو بیا بیکسی و بشیون کن و طیفه بی آن بیزبان سحر کن لطفست که و گرد و خیزان روغن کن</p>
<p>جانم ازین همچو یار اصلا نمی آید برون که شود فرسوده دیگر بر سر نه برنگ افش یار این خلوت برای شیشه باز منبدم چشم من موجود و دیگر بر چه میاید در وحشت است آنرا که گویدی رنگ الفتی آنکه گوید مهرم و از راه میگیرم خراج شاهد قلمم بهای بل جهان را آنکه ساخت من بهان رسوا و او مستور بهان نام بر لب آه و جزیره پر کین داندم خوشدل بهان دل غمین و کس ز بند روی نمی رسد یکه یقین آریم اگر آتش غم لطفه رخسار</p>	<p>گویم ایم برون اما سینه آید برون از دل و دل از کین ما سینه آید برون من بجان و شاد به صهبای سینه آید برون این که میگوید در از دریای نمی آید برون شهر ما از عهده صحرای نمی آید برون روز میگوید و شب بهای نمی آید برون و زلب قاتل بجز حاشا نمی آید برون من بهان تنها و او تنها نمی آید برون حالم این و یار به پروا نمی آید برون من برون و او از مستغنا نمی آید برون و دوازده صفت سرکش تا سینه آید برون</p>
<p>دل ز بهر جان ز جسم ای نمی آید برون گو فلان کس فلان فردا نمی آید برون تا ز گیمهای لبم کو تر و داعی با کجا ولی چنان آید برون زانکه سرانجام من کجا از دین سخن را ندیم که با خود گفتن پیش ازین رسوا بودم اینچنین و بشهر و کو</p>	<p>کم تمنا گفت یار اصلا نمی آید برون من بهانم حلقه در تا نمی آید برون گل ز گلشن باوه از میان نمی آید برون باهی از بجز آهواز صحرای نمی آید برون آدمی از خدشته دنیا نمی آید برون کس چه داند از چو حالای نمی آید برون</p>

سینه بر دهن سر و چهره و از آن می آید برون  
کلی تمکین به باستان نمی آید برون

<p>تا نه فراتر اجل سازد و در انجا رنجهای هر چه با ما کرد و گردون مانعین با او کنیم این که گوی حال تو داند و او یکسر عظیم صدید کردن کام خویشم سخت دشوار است رفتن تو را بجا با غم دیدیم بارها لغظه هم میگفت مارا که گشتن اگر زود</p>	<p>گردان کلفت سدرای مانعی آید برون ماله از دل بیغرض ما را نمی آید برون حال من میداند و عهد مانعی آید برون تا عقاب از میضه علفا نمی آید برون از زبان من سخن بچا نمی آید برون او چنین تنها بقصد مانعی آید برون</p>
<p>خوش است تیر تو بخیر بایدیم بودن عرق بجبهه من ابر رحمت می گشت سیریت خاک مرا چون باستان گیری چه باغ خلد و نه طوبییم چه بنشین ز خود بفرط طرب چون نبایدم رفتن شگفتن است درین باغ چون نباشد و می که دم زدم از آه به به به چه طغنه بشیرین آجر نمودی که گوید از ره صدق خدای پاک جز اینم نمیدد فرمان شنیده ام که کسی ز بر خواریت جز او</p>	<p>بخوشد به حرف تیر بایدیم بودن رهن خجالت تقصیر بایدیم بودن و گر چگونه زمین گیر بایدیم بودن بقفل گمشده به شمشیر بایدیم بودن و می که یاسه بر بخیر بایدیم بودن روم که غنچه تصویر بایدیم بودن سپهر گفت که تا تیر بایدیم بودن مرد آن بت به پیر بایدیم بودن فدای تربت شمشیر بایدیم بودن به لغظه چون شکر و شمیر بایدیم بودن</p>
<p>خوش است با این تقدیر بایدیم بودن بسته که گفت بلاک تو خوشتر است او را که جز من اینهمه رنگین سخن بجا خدیت برسد از من اگر از نقش هستی کس تو اینکه ما و ک ولد و زاری اندک مزار میکه به شکست نرگس مست بگفت چرخ نشدن طاعت جوان سازد</p>	<p>نه این که در پی تیر بایدیم بودن بلاک شوخی تقریر بایدیم بودن چرا نه حاکم کشمیر بایدیم بودن مثال حیرت تصویر بایدیم بودن بزن بدل ز چه دگیر بایدیم بودن کر اگر اگل تقصیر بایدیم بودن با این اشاره مگر پیر بایدیم بودن</p>

کمان شد است چنان تیر بایدیم بودن  
نظار خجالت تقصیر بایدیم بودن

<p>تغذیه آن همه تقدیم خواستی اکنون تو گفته که کسی را بخواب گشتم و شش مران که خاک شوم بر در تو استند به گفته آنچه کنون میکنی نه میوه هست</p>	<p>مگو نه گشتم تا شیر بایدم بوردن و گوی خواب که تعبیر بایدم بوردن ز بسکه نسخه اکسیر بایدم بوردن مشتمید اینهمه لا قیر بایدم بوردن</p>
<p>خوش این یگرگی و این شب نرم از من بدار تو چهری از خود و از من چه گویم از تو و از خود تویی جسم کاینچنین دولت که اوگر نصیب شب مرگ داشت هم خورم اگر حق چیز نداشت و گریه هم سخن گریه من اما دم خصمت تو گفتی گر چه می ایتم کم کاری که کسی گوید بغض خود من و تو بروی بهتا و به مانده هلاک آن زمان کردم که گفت اینم نصیب کنی تو بودی گفته خود نا صبح چه پیش آمد ترا چون شد</p>	<p>و گر باشد چه لطف می بگر از من بسیار از تو لال از من نشاء از تو خزان از من بهار از تو می از تو حام از تو ساقی از تو لاله زار از تو همین بگر گریه از من بهر نقش و نگار از تو سخنهای که فرمودی بنورم یادگار از تو بکار کس نمی آید بگر و کس چه کار از تو و فای جیاب از من جفای بشمار از تو مکان چندین هزار از من بهر لب بگر از تو که کردی چنین زارت که هر دایه قرار از تو</p>
<p>تو اینجا بر چه خواهی گو کجا روز شمار از تو بگو گفتم تا کجا بازی خور و امید دار از تو خوش آن شوخی که چون بنیم بوی خوشی اگر هست این شب گفت نصیب من چه نقص ندامم بودم یاد و اما این قدر دانه سفر ما اینکه کردم و دیگر از مردم گشتی تو به چمن پیرای تو فیت نمیدانی چه دوا و آخر بودای آنکه دیگر زخمت از بگر خیم در گشتی تر بیاد آرد آنکه گفتی نیست عید از تو بعد از آخر چهری گفته را حالت چه گویم غریزین دیگر</p>	<p>من این را خوب میدانم گفتم ترسار از تو بازند از عجب گفتا که تا حشر انتظار از تو باین جای که می بینی نشاء از من چهار از تو ست صده همین گفتم که روز و در کار از تو من آن باری که آه از وی کشیدم چند بار از تو که منم گشته بر سر گشته در بره گز از تو گل از تو لاله زار از تو چمن از تو بهار از تو نسیدانی چه میگوید و گرجان فگار از تو من احوال از تو می دیدم شنیدم آنچه بار از تو نه از دور و نه از نزدیک چنین زار و زار از تو</p>

کس که در دور و دانا من کس نقش و نگار  
بجو شد لاله زار از من بهر لب بگر از تو

سجده عالم لشکر او  
ولی دارم جزین خود اگر او  
اسیر

خود او شاه است و مرگان لشکر او توان بر بخت عاشق گریه ناکر ولی دارم که بر بر است از زخم بلاگر و سرم بسیار گردد بجاد و عوامی یکتای از ان داغ درین میدان عدد گوشتن میسر پیر چون نامه ام خود می نویسد ز شمشیر عدو گو چشم می نویسد درین از غارت دین دوا می نویسد میرین از عاشق اندوه شب بهر کنده ظاهر نفاق لفته و من	مسلمان گشتن و چشم کافر او چکد حسرت زد یار و در او سند او سینه او بیکر او نگردم من چرا گرد و سر او که مهر خور بود بر محضر او چشم من چکد آب خنجر او چه پروایم ز جبریل و پیر او بجز غاشق که بنید خود بر او فغان از غمزه غار تگر او شب بهر است روز محشر او لب خنجر من و چشم تگر او
ولی دارم که سستی بیکر او صباحی چون رسیدم بر در او چه ذکر این باز دیگر شوی چشمش اگر جوید و لم راه تنه سرسک از دیده ام بکار و مرگان همان پستی که دل را دانه سنائی دارد دانه طر فیه تو بهاری که دیدی شب بهر اگر شعر کسی سوزی ندارد بود شعر من آن آتش که گردد اگر از آتش غم لفته شد خاک	و گریه های گردون ساغر او میرین آنرا که دیدم در بر او خود او شیخ است و شوی چاکر او چه حسرتها که نبود در بر او همین گوید نسفتم گو سر او سپهر او به او اختر او کجا باشد سر خور در خور او ببین خالیت ایندم بتر او توان زد آتش اندر و فخر او سند رو و سان گرد و مر او من و آبی که گردد صر او
خواهد نه غیر ز خشم و مگر بسک از او جانم از و نسفتم همه تن زود و لم او	مشکل اگر نه سهیل شود مشکلم از او اگر نه این همان که نه من خافلم از او

خاف کسی که می شمر و خافم از او  
صورتش بید و جان و دلم از او  
اسیر



<p>از نقص و از کمال چهرانی سخن بکن          دایم آنکه در این سخن برین این سخن          در بلخ رونق از گل و در خانه ام زل          گردد و جاکام و لم امشب آسمان          خود حکم گرید و خود و سنگ این زبان          دل می سپد بینه و او را سنان بگفت          جاد و طلب دل است ز بس بر چشم او          از جال نقشه خوب تو آگاهی ای اسیر</p>	<p>گر ناقص از ویم اگر کالم از و          او بخرد من جدا همه چون ساحل از و          بر چرخ نور از مهر و در محفل از و          مایه و دیدنی است کنون منظم از و          گویم که اگر این همه یاد و گلم از و          دیگر بی چه چیز کنون سایلیم از و          افتاده این زبان به چه با بلم از و          غافل کسی که می شمر و غافلیم از و</p>
<p>بر داشت چشم لطف و کرم قائم از و          یارب شود به همه کاه و کرم از و          رفتم بغیر شوق و را بخادلی میرس          تعمیر بستیم و گویا بجا که کرده است          ای صاحب خرد تو چنین بخور و شو          گفتیم به مصلحت که منم حق بریت لیک          خود جان نماند از آنکه بهیچان از من          خاکم نمود برقی و بر باد داد و تو          گویا شوق قدر که تواند جفا شعار          اسید داری چه ام از داور و جرات          بے جذب او با و نرم نقشه زمینار</p>	<p>گو با الهوس بهیچ که من بسلم از و          اسان چنانکه می شود مشکلم از و          روزی بر آنکه گشت سیر محفل از و          عشق است آنکه آیم از و گلم از و          رد عاقلم بگیر که لایعقلم از و          ایراد است بر سخن باطلم از و          دل هم بباد از آنکه نداند و کرم از و          دانی نه این هنوز چید حاصلم از و          خوش بر بند دل بچها مایلم از و          از قائم خود او همه نه قائم از و          یعنی زیم از و بود و منظم از و</p>
<p>من سیر ز خوان نعمت تو          حرفیت کنون به عصمت تو          یا انجمن است خلوت تو          هر سفله رسد بصحبت تو          اکنون نه رواست خدمت تو</p>	<p>جز هم چه خورم بفرقت تو          آه از تو و از حمیت تو          با اینهمه هم نبود پیشیت          تا که سخن از فلان و بهان          مخدوم تو بودیم از زینت تو</p>

آه  
 در از تو و از حمیت تو  
 و با اینهمه هم نبود پیشیت تو

<p>من از تو چنین نمی رسیدم  روزیکه نمودم این چنین خوار  دارد چون او ترا کجا دوست  پرسد نه که از چه می گشتی آه  بهر چه هستی تو نیست شایان  بهر چه هستی از چه آید  با تو همه شست اند من  زین پیش نه دوست داشت</p>	<p>درشت شده گویی الفت تو  در باب چه بود عزت تو  با غیر کجا عداوت تو  آه از دل بیروت تو  بگانه شدم ز صحبت تو  آید عجبم ز غیرت تو  با من همه کین محبت تو  که داشت خبر عادت تو</p>
<p>دریا هم از بدایم شد تو  اندازه نماند اندمیت را  برگزیده از حقیقت آگاه  فرمود ز باخم از نصیحت  شد صرف تو هر چه بود با من  یا رحمت تو مسرت او  خوانان طاعت تو خلعت  از عافیت خود آیدم یاد  بستم ز تو دیده یعنی این نوع  تا کرده ترا که رخصت از عار  می گشتی اگر تو به زفر داد  با آنکه تو خویش را بگشتی  دوست بدو کون می خردند  بس کن بس کن کشیدم دیگر</p>	<p>ای دل همگی نهایت تو  وز جد بگزشت حسرت تو  آگه شدم از حقیقت تو  دیگر چه کنم نصیحت تو  این سفسیم بدولت تو  یا قامت اقیامت تو  خواهم ز چمن سلامت تو  هر گاه بگرم نصیبت تو  دیدن نتوان مذلت تو  رخصت شده تاب و طاقت تو  می داد که داد محنت تو  معلوم که گشت قدرت تو  امروز جویست قیمت تو  تا کی من و گفت زحمت تو</p>
<p>بود آنچه رسم و راه نوت با من آه که  دل مضطرب آن کرشمه تسکین فرا کجا</p>	<p>یعنی باه آه سنت قاه قاه کو  جان برب آن نگاه تغافل سپاه کو</p>

خون جوش آمده بین نگاه کو  
تو می آید به تنم صیدگاه کو

<p>صد و شصت و بیش روزی هر گام عاقلی است در حالتی که بار نیاید قد بسیار دل راست گفتو بخت زیاده و کم وضع قلندرانه ام این جمله دیدنی است فکر خودم که است دل بهیم از جز است دل کامیاب گشته بجان جنتی فرو فرنا در اسبیم باو گر تو عاقلی</p>	<p>صد و شصت پیش تا بدر دست راه کو صدیدم اگر از دران صدید گاه کو شده راست شکست لب پاه و سپاه کو در پا کجاست موزه و بر سر کلاه کو قائم کن که بچو منت نیکو راه کو تیر که کشیده سر شده شیخ انگاه کو پیش که خبره گفته غم کو گاه کو</p>
<p>چون گفت کس عیان بابت دوداه کو حاصل از آن ذوق چو شد مطلب لم سکروی آنکه لطف پس از بدی چه بود ایتم که زار میگشت از بیکه گشتی است در موسم بهار که دیوانه و نیم در حشر به جو حامی قاتل شود خدا مست ایکه که تپه شب بجز ترا محال مراگان بین غامی و برسی سنان کجا زین پیش بچو قیس کس آواره تر بود</p>	<p>گفتم ترا تمیز سفید و سیاه کو پرسد کنون بفرط حجاب که چاه کو سیدیدی آنکه جانب من گاه گاه کو دره کنی چو غور مرا خود گناه کو کس را چون بجایه درمی و دستگاه کو حاصل از و مرا دل داد خواه کو گفتی لگه ایم و مارا لگه کو خون بر ملا بریزی و گوی گواه کو کس این زمان چو گفته بجال تباه کو</p>
<p>دل که سبب است در ره کعبه مقصود او گرچه در دل آنقدر دانه است کش توان بود یوسف آنرا که سختی با کشید و شد غلام گر بیدار شوخی که دیر ایم برای خست بروم ایم چون نرسی از و هم ای می اینها بیند نهان کان را بنید بچس هر که از وقت ولادت روی آرایش بود</p>	<p>خیر اشک دیده کنش بر ره مسدود او گر و بیکدخ دیگر بخشش او بود او حاصل او را چنان خواند کسی محسود او میتوان فهمید ایدل دیر او را زود او ایم آنش چون نخواستی آسان او بود او صل فدای او و آن چشم حجاب آلود او روز عشر هست پندار می شب مولود او</p>

کلامی که در این کتاب است  
که در این کتاب است  
که در این کتاب است

<p>سینه پر دغ ایوان هست دل را با خدا نقشه را به بود آن کاشی تو یک شب بگذا</p>	<p>باوقایم او و ایوان طلا اندود او نامه بریا نامه نبود باعث بهبود او</p>
<p>و چه حال دل زبان او سر برود او تا ز کفرستان چرخ خورشید و از خورشید او در همه افق از خوشتر گجا بود استس تا چه باشد در میان ما و دل ناز و نیاز هر چه هست انداز او را بر خلاف عاشقی است بست یا قوت آن لب و یا قوت خود است گفتمت جای که صده هستی دل نیستی چون گزودش را قربان دل شد که هست ایچه گفت آیا که بر فیه تو ما عاشقیم</p>	<p>درد او در زبان او معدوم او موجود او میج جاسم قبول نبود بر که شد مردود او بود مسجودم خود او اکنون که شد مسجود او دل خود فرسود ما و ما به خون فرسود او میج عاشق راحت او در عاشق زود او سوخت سر تا پای عاشق آتش بیدود او تا چه پرسی جان من از بود او از نابود او قله او کعبه او دین او معبود او نقشه زین گفتن نقشه بیدیم با مقصود او</p>
<p>در آب سینه دغ جگر بین و برو اگر از سینه ترا چاره ایدل است بوس شهادت نامه ترا خون بها جز این چه بود مباد حال بد من دلت بدد آرد ریا بلوغ تو ای شیخ شرم زازلی امید نیست که عمر کز شفته باز آید گرت بد پر من و کفر من و لا عشق است اگر ز باغ روی سوی گل دگر گشته دل انچه دید ز زلفت پیرس یعنی باز کلاه ز زبچه از زوق بای اطلال است</p>	<p>ازین ریاض که دارم بگو بپسین و برو راه پیرس رو چرخ چار من و برو بگو سینه صد چاکش آفرین و برو زود و بر من بسوی من دم پسین و برو بسگو کعبه بفرسا و کعبه جبین و برو بقصد او من نشین باز و کعبین و برو پیرس راه حرم راز اهل دین و برو بجیب آرزوش دیز یا سینه و برو اسیر تو نشود دام باز چاین و برو فشان زود بر یکبار آستین و برو</p>
<p>گر قسم این که ترا نقشه رفتن است از خویش دوم غزل بنویس اندرین زمین و برو</p>	

ما در نقشه حکم بگویم و برو  
که بگویم از آن خسته بگویم و برو

بیابان و مزارع و کوه و دریا  
فسانه ایست که گویند از ازل با هم  
و می که شیخ زحشر ترا برساند  
نه گفتنت که دل و دیده ام ز عشق آلود  
هوای عالم معنی است که ترا ای شیخ  
ازین پرس که روز جزا چه میدوی  
پدر کدام و مسلم کدام و غیر کدام  
کناره گیر ازین اشک تیرگام و بایت  
و گر مکن ستم اینجا بجان زبر و خش  
میا و گر عبادت مکن لب و گز  
تا ز عشق مرا ده صلاصی حسن و کبر  
مگیر با که به و مده انس اینچنان و غیر  
گفتند من ز رفتن و بیه نکو خوام

که در دم انچه نماید ترا بسین و برو  
میرس بیج و رین ره ز کفر و دین و برو  
بگو بنار که من محشر آفرین و برو  
نگو بخت که غم و غصه ام مبین و برو  
بگیر از کفر من یکد و ساکنین و برو  
توانه عمل انداز در زمان و برو  
بر اسس ویم چرا بگردم نشین و برو  
برو حذر کن ازین آه آتشین و برو  
و گر مران سخن این سان ز انگبین و برو  
مبین و گردم سرخ مشغول غمین و برو  
بیا و مهر مرا کن شهید گین و برو  
مباش با همه کس دوست ایچنین و برو  
زنون لغنه بکن پاک آستین و برو

بگفتن لاله سان خدیو بی کو  
 اگر جان رشته شد از لاغری بها  
 کجا می ایمل و انگشته برگشت  
 کشد که به نیازی ناز و خویان  
 منم بیمار و کار من تمام است  
 ز جارسن و دیر ایمل سخن چند  
 ضعیف این مایه نبود ناله من  
 من و دیوانه یار و قفا فاضل  
 بگفتم یار من بخت گداز را  
 چو بر رسم تافتن را معنی از غیر

چگونگی آنست که می آید  
 به آنست که می آید  
 بخون آرزو غشید  
 سر عرض و غم نشیند  
 بیک پریش و پیریدنی  
 می از بر و امن چیدنی  
 که کوی کوه را رزیدنی  
 تا شا گشتم اما دیدنی  
 گنه ریفیت این گنه بخشیدنی  
 تر از لقمه مرغ تابیدنی

توئی و رویدہ لیکن ویدنی کو

گل است اما دماغ خیدلی کو

من افشای زنده بیداری

<p>من از جان سپرم و جلا دهم بالصاف چه شد کاین تلخ جان من ای دیوانه دل دیگر چه گویم برخاسته عدو را و ز من آتش تو فرمودی غم من که کاه است دل من جان میدهد اما نه چون کم و بیش آنچه در غیر و من آنرا نیت من خواهرات یعنی بان لطف تو که گفتی برف او را بدم اگر تو هستی کعبه ایا بهر کفار اگر پیش است سپردن لطفه مجروح</p>	<p>لبت را در حتم جنبیدی کو شکر خستندم خندیدی کو جهنم حاضر آتش سپیدی کو نیرنگی کاین دمت بجهیدی کو ز شادی بر خودم بالیدی کو آن حسرت سوی درویدی کو بمیزان بتان سنجیدی کو بفرشش گل مرا خوابیدی کو سرازم حکم تو اش پیچیدی کو سیر گرد و برت گردیدی کو نگه نه خون شد چشمت دریدی کو</p>
<p>نگویم اینکه سویم دیدنی کو چه چیز است آنکه در عالم نبود ز چشم نیت ما فرما نشد این لب سخن بر گرد جیبی از لب او دل ای که کرد و رشک من که گفتم اگر گوید لبست میوزم اینک شعبه جصل است و من از کار خاک اگر معنی من فهمید عفت است بچشمش سستی اما نه بر ابرو بوسیدیم چشم اکنون چه غوغا چه میخواند سپردن لطفه از دل</p>	<p>فدا می دیدنی گردیدی کو محبت ساخت حق در زبیدی کو ز غم شد گریه خون خندیدی کو کنون بعضی مرا جنبیدی کو بتان را زین پیوست شنیدی کو گناه هم را لب بر سپیدی کو سحر را از پر لب خندیدی کو و گرد مضمون دل تو دیدنی کو قدح حاضر و من گردیدی کو ره لب سپردم زرد نا لبیدی کو دل آنکشی نه شد گنجیدی کو</p>
<p>خستنی جگر چنان نشود دل فدای تو و تو هم با و بسی است بر غبت نه چو ابرو</p>	<p>گفتی بهر چون نه گفتم من و عای تو پیکار نیت میدهد باغ و فاسه تو</p>

بیکام نیست میوه باغ و فاسه تو  
پیکار آنکشی که تو نه فاسه تو

<p>بریند راه ملک عدم آیدم به پیش گویم که بند بند سراناله چون نه است دارم بهین دعا که شوی پرونده از خواهی ذلیل خواه که خواه درید آنرا نه در خورم که تو آینه ام عطا خوردی غم دو عالم و گفتی شدم بهیر گردم تات این که مراد و دیگریت ایکاش آفتد عمر تو بودی بسی راز</p>	<p>ای ضعیف یکقدم زندهم برضای تو بشود می تو آنچه زنده بیند ای تو عیسی دم تو باشد و موسی عصای تو رای تو بر چه بود شدم آن برای تو کردی بازای به لقایت عطای تو ایدل فزود عشق بلا اشتها ی تو لقمان حکیم نیز ندارد دوی تو حشر جدا و یاکس جدا در عزای تو</p>
<p>خوای نه از چه بنده ام ای من فدای تو گویم نه این که بت جان مبتلای تو دانی چه گفتم آنکه خدا را بهمن نمای حانم کی ولی نگر این فرط شوق را دستان بسیم آو این زان بسی کینت مستی نمیکزاشت که پای بره نیم کوی اگر بود بر باید زجا جوگاه تا دیگر از خودی و خدای چه گفتگو ماشته وفای دگر و بر سر نیم چون شمع صبحگاه شدی آفتد تو فنا</p>	<p>آخر کی خدای من است و خدای تو هر دم گشت بلای تو داد از بلای تو ای من فدای جلوه محشر نمای تو قربان نازتست و فدای او ای تو سعلوم بیج کس نشود مدعای تو ای شوق نا بهمیکده رفتم بیای تو نازم بازوی غم طاقت ربای تو بیگانه از خدا و خود است آشنای تو سوگند مینوریم به تیغ جفا یی تو نوعی که صبح بر دحسد بر فنا یی تو</p>
<p>خضر و مسیح و دیگر اندر چه کار کردو روز و شب است حاصل نمی که بتوان چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی خواه این زنده بر هم خواه این زنده ز کف من آنکه هر یک از من گوید بر آنچه گوید</p>	<p>یعنی اگر براری اسید و ارپردو خورشید و ماه او را آئینه دارپردو گفت از ادا که وانم به اعتبار پردو بگزاشتم بخوبان من کار و بار پردو نام مرا چه پرستی رسوا و خوار پردو</p>

است  
کریم کوی ما در بهار پردو  
حاصل که حاصل نمی که بتوان

<p>دیگر و را انتظار چشم مرا چه افتد احوال لاله و گل بود است بیهوش بے مصلحت کشاوند اغوش کے دل و جان او مضطرب بقلم من از نشاط بخیزد یاری که رفت با او دیگر چه کار مارا</p>	<p>چون نقش پای بزم بر بگزار پردو هم سینه زینش پردو هم و انگار پردو زخم ترا کشیدند اندر کنار پردو معشوق و عاشق اینجا بے اختیار پردو یعنی کہ یاس و حسرت بالقطعه یار پردو</p>
<p>کے میرسد کسی را بوس و کنار پردو گویم کہ جان و دل را رفت آن اوز خاطر سرشته امل ہم سرشته حیات است من گویم این خواب است او گویا بچہ حال است یک قصه پیش بود از عشق ہر چه گویند ہر دم و نیت بختی ہر دم و لہم بگر می اوشد ز بلوغ و آمد باغ طرفہ آفت با بخت من تنها یک عمر ماند و آخر پر سی کر کہ طوفان چون از نور برخت گفتی کہ زخم و داغ یک روزی شمارم گو در امید بخت میرند اسیر و لغت</p>	<p>گو حال دل و گرشو ما ہم و یار پردو گردند از یک حرف تا بپہر پردو نہ این خوش است نہ آن از کف گرد پردو گویم اگر زمانے با ہم دوچار پردو یک نغمہ می برانند منصور و دار پردو نا زندتا چه ہر خود سنگ و شرار پردو نا ہم چون نہ اکنون ما و ہزار پردو خفتند بے تکلف در یک مزار پردو بگر کہ استیم چون و جملہ بار پردو خندند بر امید روز شمار پردو کردیم سیر کوئی ما و بہار پردو</p>
<p>تغ و سمنان قاتل منت گزار پردو تا چشم میکشای حدالہ گزشت است ایم کہ کوکہ در توانش فزون ز آب است ما کہ ز گنہ و نوحہ و حکایت این نوع ما و ک بعبہ بہان خنجر در آستین کم مہر و وفای او را من خوب می شمارم چون من دل و جگر را تفویض داغ کردم</p>	<p>وز جان و دل چه گویم امیدوار پردو عز من و نکایت چاک سوار پردو دل شعله بر تہنا چشم اشکبار پردو صبرم ماند و بگر ساقے بیار پردو از گشتن ہمانا دارند عمار پردو دیگر چه عہد و پیمان نا استوار پردو گفت از او اگرین پس کامل عیار پردو</p>



چشم و چراغ قدرت بلخ و مبارزیت بردم بختش نازان کام و مراد یکیک که چون اسیر خندان گم به چو نقشه گریان	خوشید و ماه پرو و لیس و بهار پرو بر لحظه تیغ و رکف ابر و سه یار پرو حاصل که حاصل عمر گل بود و خار پرو
گوشی بفرام نهد بر گزند او فرما و ازو شیرین نه آن نقشیم کجا و دید این و فدا و ازو داند محرم غالباً آن ماه شوالی مرا افتد چو شکل سخت تریان شکسته و ازو ربنچی که پروم میرسد این چرخ بر جان کزین زین پیش پرو و ازو ناز و بخت میدیم بیا کاش او کمان راز و کند تا کی بود و گویم بیا او بلخ حسن و این شایسته و مرغ و زلف قدک شیدا شیدا بیل شوتا و بر پشت جاد بند سودای من گانش بجان چند آنکه ناید و بیا تا کی و گر گوید کسی او صاف و خوبی نقشه را	داد دل زارم دبر اصلا نه او میداد و ازو ویدی که چنین کوه غم چون بر سرم افتاد و ازو عبید آمد و من نشنوم حرف مبارک و ازو گوید دار این آرزو خواهم اگر اعدا و ازو بنگر به اکنون میرسد بر خاطر ناشاد و ازو آیا چو رفت آفت کنون بر کوره حداد و ازو کایو ای بر صیدی که دل بر میکند صیاد و ازو نگراند و الا ازو صیقل ازو شمشاد و ازو شید آفرید و در و رخ نهد بر زایشاد و ازو سکه بشکند دل نشتری تا نآورد و فصا و ازو مستی ازو و حق ازو و ندی ازو و الحاد و ازو
عشق است آن کای ناصحان شهر و ده بار میشد سوی کتب دلی می جسته اما استوار و ازو گفتی بیار از برگ یاد آید دم نزعت کسی دیگر چه تقریبی جز این تا بر فلک سایم مستور دیرش با کم میکند یارب نه از چه زود تر پیر معاف بنمایم از یک قلع عالم دیگر قسمت گریه فرو را کز و فقر و زاری از گنجهای دایه دل نبود شهادت و ازو من که پیام وصل کرا اینم بگو بازای عدد	هر ناقص کامل ازو هر بنده و ازو ازو خود طفل بود و فتنه نادر بر قدمی زاد و ازو قربان این حرف تو جان من چون نیام یا و ازو چون در برایش بر ختم خاک ازین است و ازو حکم از برای کشتن حاصل کند جلا و ازو او مرشد و در جان کنم باشد بر آنچه ارشاد و ازو شادی زنجیر انده نعل ویران ز من لقا و ازو خواهی شمعون گنجهها افتاد و ازو و شهادت و ازو واری گمان پییزی که تو باد صبا که واد و ازو

راز و دل من میدید تا شکستیم بیداد و ازو  
خاک و شمعون و ازو و ازو و ازو و ازو و ازو

مستوق بر عاشق کجا رحم آورد نمی کند دشمن گزید از جیف لب چندانکه آفتیم	شیرین همان یعنی بسی سختی کشد و نازد حاصل اگر شد ثقت را بوسی استبداد از د
اینقدر زود کجا آمده کس چه داند که چرا آمده می بسر جام بکف شیشه بر چشم بد از یخ نیکوی تودو بارغ حسن تو تو غیر نگی ما گفتی آن رفت که گشتم نه ترا تا کجا نشسته نمون بود این تیغ کام دل کس چه باید از تو ساقیا چون نروم قربانت ثقت کنون می دهی چنانکه نیست	روز حشر آمده تا آمده بهر صید دل ما آمده عبید مستان که جها آمده چه قدر عشو نه آمده گل جدا لاله جدا آمده باری اکنون بوفای آمده تا کجا کام رود آمده ست من بپوشش ربا آمده خوشتر از ابرو هوا آمده سر بر صدق و صفا آمده
میرم ای سحر جها آمده نگزری از لحدم گردانی خود رسیدی بچه منزل بشیخ دیگر از میکده ایدل چه سخن بارد از روی تو صد گوید ریا عمر ما گرد تو گردیم ای مرگ بر حطب تا چه قیامت گزرد فکر رفتن بدل تست کجا ایگل و شمشیر ترا بد و کف ثقت را مرگ مبارک باد	عمر غم جان بلا آمده بچه جان پرور او آمده که مرار اینها آمده دور رفتی و دور آمده گر چه بی روی و ریا آمده گر بگفتیم بیا آمده محشر آینه ما آمده نه آگه نه ز کجا آمده که بکار شهید آمده گشتی و بهر عزا آمده
مرده سان رو بقفا آمده	چشم بد و در چها آمده

گل از باغ وفا آمده  
خود چنین خار نا آمده

<p>تو حجب حمله نما آمده آنقدر تا که گفتیم بیا عیشش بے غم بود و دنیا چهره پیر سی که چه آمد پشت من که ای بجز ترا نشناسم چه وجود از عدم آخر سخنی در دل ای عرض من خون شده از ازل تا بابد سیر گه است من همه مهر و وفا می خستم در تو مظهر پسر تا چه دیدم</p>	<p>گفته لبیک کجا آمده آنقدر تنگ ز ما آمده کلی بسره خار بیا آمده چه بگویم چه بلا آمده تو کجا کم زد با آمده چه بقا بچهره فنا آمده بر لب ای که رسا آمده از کجا تا کجا آمده تو همه جور و جفا آمده تقصه چون سنه هوا آمده</p>
<p>نظاره خط رخ زیبا کرده بهر من اکیه پیش تو سم نه کیست گر گفته ام که لطف و کرم را چه ندانم گفتی ندیده مرگ مهاجرا کسی چنین کم نیست و حشمت من و رشک قیامت مرگ امید و زندگی یاس آنچه ذکر میت از دل تو سنگ منم نقش و نگار یا گفته ام بر آنچه تو خواهی عطا کنم روز مرا بگذران شب از تو طر فتر یکره بیا و دراع دل نقشه بین سیر</p>	<p>سنبلی رنگی دمیده تا تا نکرده بهر عهد و چه چیز مهیا نکرده فرموده که می کنم اما نکرده گو یا بجان سپردم ایما نکرده تنها مرا خوش تو تنها نکرده ای دل چها بچش تنها نکرده گفتی چه اینکه در دل من جا نکرده یا در سوال بوسه بچه و نکرده شب را نور و زکی بر اعدا نکرده سپهر بهار آینه نا نکرده</p>
<p>بود آنچه کردی بمن اصلا نکرده گونا امید ای تو دلم خواست داده ای از چنین تو بهر عیار شکاد</p>	<p>تا کردی و گر حقد را نکرده از خوشی نا امید کسی را نکرده قاتل نه ز قتل ابا تا نکرده</p>

سیر بهار آینه تا نکرده  
سپهر بهار آینه تا نکرده  
سنبلی رنگی تا نکرده

<p>کردی هزار حشر بیاو یکدیگر هنوز تاکی بر از داری خود نازت افتد گفتی که ذوق نامه نویسی انما بیا بیستای که از حشر بوده که نشان نامه ام بر نیامدیده راهی که داشت است و یاد ز یاد وامان رستی که اینجا گرفته بن لفته کنش بقدر خوش</p>	<p>حشر مقرریت که بر یاد کرده بود آن که ام را از که افشا کرده گو یا که نامه بکس از شا کرده یا کشته به پانی و حاشا کرده که یاد گیریه ام لب در یاد کرده ای ساده رفقه در سر یاد کرده امروز را عارض فردا کرده بیا به برانچه لقا ضا کرده</p>
<p>دیگر خبر چه از من مضطر شنیده تدبیر دل گداختن از من شنوا اگر پرستی ز هر کسی خرم خاصه از اجل تا چند پرستم به محال تر که سوخت این است قاضی که ز حشر و بد خبر یا شکوه ام ز دوست بود و دشمنان از خود مرو که هست قیامت هنوز دور از حکمت حکیم و طبع فلک پرست با زبانه ان خفاک بگو لفته شنیده</p>	<p>مرو ز من بیکر و مکر شنیده آئینه ساختن ز سکنر شنیده افتاد خیم کون که به بستر شنیده حال دلی که خواند مشن انگر شنیده وین است غلغله که ز حشر شنیده ایدل و گدرا تو ستمگر شنیده ای دل ز یاد اندیش گر شنیده آوازه ز کفیه سپه و شنیده زبان فردا که از لب ما شنیده</p>
<p>حرفیت اینکه گویمت اکثر شنیده وی ستمیم در انجمن از خوش پروه گو باش بر ز مطلب و مقصود و فکر کردی دعا که و او بر امید کس سواد ان ایفلک ترا چه جواب است و ز شر عهدی که اکنون تو بندهم دیدنی است این ساده طفل و چاره ات ایدل و گدرا</p>	<p>شنیده غم از چه مکر شنیده ای منفس بگو سخن گر شنیده مارا برانچه هست مقدر شنیده شاید بر افتاده برین در شنیده طلسمی که شد بر آل سیمبر شنیده شدی که بسته بود سکنر شنیده بیرجم جور پیشه ستمگر شنیده</p>

احوال اگر چه مکر شنیده  
گویند بخوبی که مکر شنیده

<p>تا بهر یلسم جدا و مفزوده داده فرموده که در سخن گفته عالمی است</p>	<p>کلبا نگ آفرین ز کبریا شنیده چون رفتش بعالم دیگر شنیده</p>
<p>این لحظه از خودم چو مکر شنیده زین سان من ز سخن او غیر حرف ترکیت چشم او که کشد یاس را بخون خشم بیشتر مرال بود و غصه بیشتر خوش راجعتی کرد و رسید ایدل مرد و جا رسنگه دیگر بروی تو گل کرده است و کز وفا کجا ز تو در بر شنیده ام در از نگس بر است ز غمنا نشان بگو بر گه که رخس باز بمیدان دو اند</p>	<p>گفتن چه سو ازین که چه دیگر شنیده پروانه دیده و سمندر شنیده ای دل دیگر بدست که خنجر شنیده زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده زان به چه رجعتی که نه داده شنیده بوی دیگر زباده آهتر شنیده حرف غلط که از من مصلحت شنیده در ویش دیده و تو نگر شنیده انجام خاک گفته زهر شنیده</p>
<p>میخورد چنیم ایکه بهر در شنیده آینه رو بر دست ندیدن برای چه سنگر مشوقیم از کس شنیده است در شب کجا بخود چو خوشد بگرم حالی که دیدنی است نگویم دیگر شنود گستاخی است ورنه بود جز برب و بس عارض نگو که دیدن این دیده دیده تقریف رخ زلاله و نسیم شنیدی است زان رخ بود بر آنچه زینت نوشته اند از مصرع اسیر گو گفته نراسیر</p>	<p>از من بهن بگو خبری که شنیده جز من که سینه صاف تو دیگر شنیده حرفی که از عدو تو مکر شنیده در روز که بهم نه و آخر شنیده یعنی شنیده تو و اکثر شنیده در دامکایش آنکه تو بهر شنیده گیسو بین که حال دل ابر شنیده توصیف قد ز سر و حسن شنیده زان لب بود بر آنچه ز کبر شنیده آینه دیده و سنگد شنیده</p>
<p>رفته یار بر گراشته دل نخواهد که آشنا شود</p>	<p>تا چه بدنام هر کجا شده بسکه بیگانه آشنا شده</p>

ایستاده  
خانه پدر از صبر با شده  
بجز اسحق بوزنا شده

<p>ن</p> <p>خشم دانی نه چون سکندرا  دیدن آئینه را بلا سئ بود  این گویم که آفت دل من  از خرامت اگر سخن رفت است  عالمی دارد این نمودن زلف  گفته خوشش که بر منی آیم  عمر خوانده ایم عمر خودت  نقب زن دزد را چه نام گیر  خاک بر فرق شوق کبک فتره  لقمه افتاده بر بند غمی</p>	<p>ن</p> <p>بجو دایم آنکه مبتلا شده  این هم اکنون بین چپا شده  آفت خانه خدا شده  شده محشر و بیابا شده  عالمی را گره گشتا شده  گویند عاسی ما شده  تو نه امروز بیه و فاشا شده  سینه خستی و دلیرا شده  خود برقرار خود فدا شده  اگر از دام کس رها شده</p>
<p>ق</p> <p>مهرور گود را بتا شده  مرهمی ز خشم غیرا شده  دوست هر سفدر انوشی بلا  طلب کل و بد چه سود و گره  یعنی آیدل سبق ز فوٹ الحکل  یاد بر دیر را نیرسد کس  کام دشمن که جزین بت الکام  کرده غرقش الفک ناگاه  زاشک و آیت دلا که راندن  از جدای کور است غم ای غم  و گر این نیز یار یا شده است  از بلا نا خطر چه نقشه ترا</p>	<p>ق</p> <p>کینه پرورد را انتها شده  نه که درد مراد و ا شده  چقدر دشمن چپا شده  در سرخ بقا فنا شده  یاد نگرفته خون چپا شده  کام دشمن از چه فتنه ز ا شده  نه از من اگر روا شده  کشتی را که نا خدا شده  کتاب گردیده هوا شده  تو کی از من دمی جدا شده  من ترا تو مرا غذا شده  دفع در خاک کربلا شده</p>
<p>گر سر و پی خدنگ چقا جو نماده  قفل مرادشان زده به نا کشوده به</p>	<p>فرصت ز کف دگر ز برای خداده  بتخانه را کلید باطل ریاده</p>

یا خاکدان خجالت نشو و نماده  
یا سینه زگر و راج جانان نماده

<p>گفتی چه این که روشنی از دیگری طلب می ترسد از تیر چهره پیش بین دلم گر می شود تو یار بروی و ریا بشو و شمام لت گر همه قند و نبات و شهد خوانند سلفه پرورث آنکه ز ابلی ظالم تو و بهر سنجو سنی شفقت آنقدر عفا بختی از خود برتری بسی است ناله دین دلم دید اول مرا بباد من ناله گویم نه رواست این روش چون گفت قاصدش چه و هم گفته را</p>	<p>تا شیر زلف خویش بیابا بهاده این دانه را تو زحمت نشود نماده ورسیدی تو و عده بگرو و غامده بوسه لب که جز همین بهیو امده خود سلفه اند با سحر آن سلفه نماده طولی این قدر در گرسخن مکر امده پرسد گهی گران تو نشان وفا امده رخصت برای ناله بان ناسزا امده آنرا که یاده گوشت بر خویش جا امده گفتا که غیر از خبر از آستانه امده</p>
<p>فرمان سوختن به عدد و ناره و امده بیهوده اینچنین شود ساده هم پیش ما خود بان خوش شیم ولی با تو ای که گفت گر بهر ضای تو ز خود آوردت اینچنان جان تو ایدل است بی شا و بر اصل آماره چون بگشتن با کرد غمزه را من گویم از غم تو دلم زنده است و او خوشش ابلی که گرد و گوید بین خویش به پای تو سمنش نشود برق تو چه دل را گویم اینکه مگر چنین گزار صندل کجا خوریده بی بهر چاره ام من از بلا پناه بهی خواستم که او</p>	<p>خاک مر اباد بر آس خد امده یعنی حنا گویمت از کف حیا امده راحت مدعی ده و زحمت باده تو بهر بازگشت دلم را رضا امده مادیده روی شاید خود و نماده گفتش قدر که تیغ بدست قضا امده گوید بان مریض و روزی غذا امده عمر عزیز خویش بسیل فنا امده از کف عنان عقل چنین ایضا امده آن را که خوالی آینه غیر از جلا امده در و سر اینچنین و گرم قاصدا امده فسرود فتنه را که امان لقمه رنده</p>
<p>از دل چه پرسید که چون است درین راه</p>	<p>نه تو شد نه هر بهر خون است درین راه</p>

نسخه این شعر خوان است درین راه  
خون که فتنه خوان است درین راه

از رنگ روان گوی سبزی می برد آخر کسی تا که نبرد ندیده شش می مقصود آتش قد میهای مرا برقی گواه است بر راست روی را که سر انجام و هم یکبار هجرا لشکر من ایستاده روان گشت ز لطفه درین ره چو قدم گفت ایست	میایی بر کس که فرون است درین راه جام بوسش خنجر گون است درین راه شوق تو ز اندازد برون است درین راه بر هم زن اول نفس جرون است درین راه زین پیش بود آنچه کنون است درین راه خضر من گشته جنون است درین راه
اندیشه ز اندازد برون است درین راه دیگر که مرا را نهون است درین راه جز دل که دیگر خسته و خوار است پی من من این طلب جان و دلم بر دمان خواه در بر قدم یاد نگاشت بر داز خویش تا او بجهنم نیاید طبع طلبید است ای پیش روان یک نگه آخر بقا بهم	گو خضر بود خسته درون است درین راه گره کن عقش جنون است درین راه جز من که دیگر زار و زبون است درین راه یعنی ز خطره که مصون است درین راه گوی که همه سوخ و فزون است درین راه نقش قدم بود فلون است درین راه تا لطفه چیده صبر سکون است درین راه
و عده امروز گو در گشتن ما کرده خوب فرمودی که اعجاز گل روم بین بگزار از فکر جزای نه بود بس خوبها ایکه پرستی غمزه ام از چه برون است با دشمن ظلم تو آبا و ای چنگیز عصر دشمن با دوستداران تا کجا کار است گفته بر کس که گرد گشته پندارم منم	ایچنین امروز را با بار فود کرده بلبل تصویر را گو یا که گو با کرده ایکه رقص بس خود را تا شا کرده یا و فرما بر قتلیم با که ایما کرده ویده بر جا که شهر آبا و صوا کرده بر جد را گوی نکردم تا کجا با کرده تا کجا تا لطفه حسرت را تمنا کرده
ایکه فوق دیدن آینه مید کرده خسته یکبار دل را چشم اگر نگشوده	سبکی با خویش تن بهم انچه با کرده داده و شام مارا لب اگر و کرده

از دل با خویش گویا تا ما کرده  
گلشن آشوب در کار تمنا کرده  
سیر



<p>حشرگاه امروز گردید است برار امگاه در دل آن کونداند از بجا بجا هنوز رفته در محفل اغیار و بعد از میکشی من نه تنها خوشم که از کامیا بهیاول من نگردم اینچنین بیایکیت را چون شهید</p>	<p>رفته بر جاده حشر تازه بریا کرده آن قدر جا کرده بسیار بجا کرده کرده دیگر چه اسجار ازت افتا کرده سوزنی جان نیز دل را خون نه تنها کرده گشته گز لفته را بر گز نه حاشا کرده</p>
<p>بدست گشته و دل ما شکسته پزمرده است باغ تمنا به مردم چون اینقدر نه باوره بشکر از اشکشی گویند شد طرف تو گل باز نه زبان از غسل صحت لا کنم شکر با و نه به سطلب این نمط نه بر اغیار روی پیر این صورتی ما دل شکستگان تا از شکست و بست وی آرم لب به حرف تا بوی رفته از درت ای سر که که تو تا اینجا که بهای بنفسم غرق گشتم آید چیرانه لفته بهین بر سیم بطمن</p>	<p>مردم گمان بر بند که چنان شکسته خار به بیاض مرگ بهانا شکسته جام مراد صد چو منی را شکسته قفل در چمن نه تو بجا شکسته پر نیز سان و کم بقدر ما شکسته زاده تو قدر دین به و نه شکسته چاک است چاک طرف کلمه شکسته یا بسته تو دوست مرا شکسته دیوار خانه بهر تما شا شکسته با دار گشتی که بهر ما شکست وا که نه هنوز کرا یا شکسته</p>
<p>جمعی که بسته جقد ما شکسته نکسته دل چو منی وقت میکشی مخروم تیغ تو نه بهین من که عمر ما از باب شر بهت شکست و تو بت مرا از وصل کاش گوی و بازش کنی دست مسکین خزان کجا و تقدی چنین کجا در مصر چون دکان ادا را نشوده</p>	<p>دل برده و زلف چلیا شکسته شخ گلی ز نخل تمنا شکسته این آب در گوی میجا شکسته چون گشته طلسم خدا را شکسته از چیر گفته و دل ما شکسته ای گل تو می که نگار چندان شکسته بازار یوسف اسی بت رغانا شکسته</p>

است  
لحن کلامی از سره بالا شکسته  
صدای کلامی بالا شکسته

دل راسته که بود بصد تیر خسته گلزار خوشش بسیر گریه دل نهاده سرخ نمانوده جامه گل چاک کرده ماند چنان درست دل لقمه و آسیر	باز در خود میکنند مشکل نگاه خون چکد یکسر شود بس نگاه کرد باید در حق و باطل نگاه شد پیشان اندرین محفل نگاه در میان ما و او حایل نگاه بسکه مجنون داشت بر محل نگاه چون نخواهد بر کسم کامل نگاه بر تعافش باشدش بایل نگاه بر روبرو است بجاصل نگاه کن و گویا عزم هم شایل نگاه چون نماند لقمه یاد رگل نگاه
در جمالش میکنند ناول نگاه افکنم برگه که بر قاتل نگاه دید باید عشق ما و عشق غیر یک نگاه و شمع و یان این قدر کاشیکه این پروه خیزد از میان بست چشم او نه خواب مرگ هم هرگز اینهم ز نقص آید برون بایل آن چشم را حافظ خدا آنکه را و رکشت یکسر سوخت تخم عقوه ات با ناز کارم نیمه رخشا یارای دل شود در دیده جمیع	تقصید دل چون دارد آن قاتل نگاه باز وقت رفته کو یعنی بوقت آنکه گوید بسبیل نبود و دید غم بسیدم چون نه آخر و عدم من بهان چشم و گمانش را فدا بست محروم از دور و نایم هم اگر زو بوسه ما بر چشم من باصیقم من چشم عفو بر من است چشم او در خواب و این نادر سخن
مارا ولی که بود ز صد جا شکسته میخانه تازه توبه بهان شکسته لب ناکشوده قیمت صبا شکسته طرف کلامی از مرده بالا شکسته	هست ناممکن که دارم دل نگاه چون ندارد بر نفس عاقل نگاه بر سپید خود کند مشکل نگاه را بر و را بود بر منزل نگاه ناز من جان چشم خواهد دل نگاه کرده که جانب سایل نگاه من نکردم سوی او غافل نگاه عزقه دار و چون نه بر ساحل نگاه گویم دل میکنند بسمل نگاه

تاریک نشیمن خافیل نگاه  
بر نگاه هم نشود یار نگاه

<p>یا فلان من می فتاد چشم من گرم و تر بوده است از برق آنیز</p>	<p>یا فتاد کنون بیک جا بل نگاه لقظه کن بر عمر مستعجل نگاه</p>
<p>بر فلان ناقص نگاه ایدل نگاه بر شلایین چشم او دل داده چشم گاه خنجر زو با گاهی خدنگ وید باید جادوی چشمش عشوه و ناز از چه می ستد اینگاه بود و ناوک سا چون گرفت بود کافر شد من چشم او هم بین تاریخ و پرو کعبه را او میت در عدد و یکذره نیست اچو عید برش را می میدید در دمن جوهر گوید نه عرض ششم محفل گفت من سوزم عیش من جو گفتم بشکند چون قدر در میت حسب و عده هم باقی نوز لقظه گر تو طالب وصل و می</p>	<p>ما چه جنگد با غمن کا بل نگاه بر نگاه مست او مایل نگاه کار مار ساخت الحاصل نگاه کرد باید در چه بابل نگاه در ملاکم بود مستعجل نگاه گشت خون نظاره و بسمل نگاه میت ظالم چون شود عادل نگاه هم بکن اندر حق و باطل نگاه کرد مش صدره در آب و گل نگاه ایچو شایسته لا یعقل نگاه چشم او آگه ولی غافل نگاه او بمن چون کرد و محفل نگاه کرد بر شرم بیک جا بل نگاه تو بمن که کرده فاضل نگاه کن طلب از مردم و اصل نگاه</p>
<p>خوانم ترانه عیسی دوران تازه دارم بنا زین دگر که سر نیاز محراب ابروی تو مرا بت سجد گاه کس را ازین در است چه امید بعد ازین ای خاک بر سر همه در تابست اجل گفتی دمی که کهنگی از یک جماعت است داد آنچه خواستم نه کسی داد و خیر</p>	<p>در قالم تو تا ندی جان تازه ای من فدایم ناز تو جان تازه دارم ز کفر چشم تو ایمان تازه بیم است بر دیر تو نگهبان تازه از بهر درد منند تو دوران تازه جز من کسی نبود پریشان تازه بیداد شد کنون من و دیوان تازه</p>

اسم  
دارم که در حق سر زده است جان تازه  
و زنجار سینه طوح گریبان تازه

عاشق بے گزید بداندان تازه دیرینه عنایب خوش الحان تازه	شبنم بگل فنا و نمودش کسی که بین ای گلشن شکفته ندانی که لطفه کیت
وامان تازه تو گریبان تازه میرنجخت خون تازه ز پیکان تازه امشب چه جان تازه و جانان تازه دل می بری ز دست بدستان تازه بهر شکست آمده پیمان تازه آنرا که دید شوکت و نشان تازه خوش تازه روی است و لسان تازه کوان سنان و زخم نمایان تازه شوق آفرید بهر تو حیران تازه	چاکه زدی و لا تو بدامان تازه دیدم که وی بصد گه او چه و بدم دل بود تازه و دشت و دلدان تازه بود بلبل تو نغمه سنج که این گل تری در ذکر سنگ شویت چه خوش خوش زینش او سلطان من ز کهنه گدایان خوش خواند آئینه دید و گفت بکس خود ایچ خوش گویم و گریه زان مزه این بس کنون که باز میری ز ذوق گریه کنون لطفه حیرت است
بلبل بگلشن تو غزلخوان تازه مان گفتن تو آمده بران تازه در قطره دیده است که طوفان تازه ناگشتم ز ناز تو احسان تازه حیران کنی است تازه و حیران تازه بر گنج در و راست نگهبان تازه ناز عجیب او اے زوی آن تازه گفت آنکه از کرده پشیمان تازه در کهنگی نوشت چه دیوان تازه گل کرد از لب تو گلستان تازه	ای این رخ و خط گل و پیکان تازه شمسیر بر سمن و جرم نکرده را دیدم دل آب گشته چنان از غره چکید می گشت اگر بجاشدی احسان او بمن آئینه است طرفه و بیننده طرفه تر از ما برو که درد که خود لذت ای مسیح دارم بختی که بنیم از دور یک خرام گفتم ز کرده از چه پشیمان نه که پیری به لطفه بین چه جوانانه طبع داد فرمود چون شنید ز من سعدی این غزل
تا چه حیران کرده کار نمایان کرده	روی خود ننموده مارا ای که حیران کرده

زلف مشکین چون خورشید تابان کرده  
یا صدف لعل زرد و ابرو پدیدان کرده

<p>دیده از دورم و شمشیر بخان کرده ساعدی نازک چنان و جان من بخان قاصد بخوانم آن نامه را بنموده است آن خیال گیت کوز دوست در زلف نگرم بیک جنتی که و اله چشم تو نیست و عوای چیزی به پیش تو گویا کرده است تیر بر زده تیغ بر کف خنجر اندر آستان از لب او بوسه چیدن بود مشکل عقده</p>	<p>تا بگویم کار من کن بیشتر زان کرده کرده که بیز خنجر بر خود احسان کرده یکدم بر من عیان است آنچه پنهان کرده گفته خوانی و جیبی را بریشان کرده جنتستان تا تو گوی کافرستان کرده تو چرا با گوی و جوگان رو بیدان کرده سرفش عاشقان ایندم چه همان کرده تقصه تو این عقده و انشاید بدان کرده</p>
<p>رفته دور و دشت و این کار نمایان کرده یا مرا کنشده زلف ای به پریشان کرده بیشتر از آن بود شمشیر در میدان تو نه گنای نه گنای نه سر اسبه گفتگو دشت دارا بخون زین چشم گریان کرده گر چه تیغ گشته بود و شانه ات در دشت پرسی از پایم چه دیگر است پای من به آن دور و دارم پیشمار و کوشش این نیست تقصه ما نه بیزی تا بیز زنی کشیم تو</p>	<p>لاله های دشت را چشم غزالان کرده یا دلم را آشکارا برده پنهان کرده تا چه سحر ای ناو کافر در بیان کرده تا چه کردیم که ما را چون پنهان کرده شهر باران تو زان لعل خندان کرده نقدت شکل که ما را شکل اسان کرده تو برات انگه بر خار مغسیان کرده نام بر یکدیگر در داول کرده جان کرده چون شد حاصل وصالی خوبخوان کرده</p>
<p>واده حامی و دالستی چه احسان کرده تا مرا از اشک رنگین گل بدان کرده که مسلمان شود کافر دوست ندی است پیش ازین میر سخت چشم ما تر و دیم کبر از پنهان غلغله او هم نهی طریح کن در عطای بوسه هم این رسم در زنی شده</p>	<p>قطره را بجز و موری را سلیمان کرده خوش امروزی سیر باغ وستان کرده کافری را حیت ندرت گرسلمان کرده ایها کشتار ما را ابر نیسان کرده اشک ما را یکدم وارید غلغان کرده تقصه ام که چرا که تر کن دو چندان کرده</p>

دل که دردی هست آنرا ناجی نامی مگر من فدای تو دلازمین میوتن این اجرا گفته گرفته ناله تیغ بر حلقش نهید	سینه ام را نام آتش گاه گیران کرده جان خود بر ترکش تیر که قهران کرده درو مندر خویشین را طرد و دیان کرده
تن را تو بمن نمیگزاری پروانه در انجمن چه امکان رسم تو بر خیم تو زون زخم چشمی بمن افکند جان تو گوی که گزاشتم در لیکن تا دایغ طلب شنیده دل منش لب خود چگونہ بینی با آنکه چنین خریفه ای دل دین نیز نقین من که آن را ای شبنم نه تو فرد دنیا گوی که خواهم آید از کس من لفته سفر نمیگزارم	چون جان که بمن نمیگزاری بلسیل بچمن نمیگزاری دین رسم بمن نمیگزاری گوشی بسخن نمیگزاری آن حسیله دهن نمیگزاری ششمی به لکن نمیگزاری لعلی به بمن نمیگزاری دنیال جزن نمیگزاری تا خاک شدن نمیگزاری البتہ وزن نمیگزاری دین دلو در سن نمیگزاری تو از چه وطن نمیگزاری
پایت بچمن نمیگزاری انداز بریدن آنچه داری لفظی تو بر خیم است بسیار من مشکو گزرا این هم از تو منصور صفت کسی که بینی یک گل بچمن گویم اصلا من نهره زون نمیگزارم کے لب نکش می و کے احسان ایک غم روزه ات مرا خورد	منبت بسمن نمیگزاری جاسے ہمد تن نمیگزاری مشیک سخاقت نمیگزاری کے مشکوہ وزن نمیگزاری بے وار و رس نمیگزاری یک کس بہ وزن نمیگزاری تو تیغ زون نمیگزاری بر جان سخن نمیگزاری چیزی بدین نمیگزاری

یک گل بچمن گویم اصلا  
من نهره زون نمیگزارم  
کے لب نکش می و کے احسان  
ایک غم روزه ات مرا خورد

ز رخاوش جهان فغان چوین است پنداری  
ز رخاوش زمین دانا چوین است پنداری

<p>جز یکدوسه من نمیگزاری بر مرده کفن نمیگزاری خلدی به جندی گزاری</p>	<p>در یکشتم و برم تو ساقی که زنده گذاریم تو تاش گر لقمه کشی فغان بخلدی</p>
<p>دل و آن دل شکن فرا دو شیرین است پنداری بهین گفت از دانا با غیر این است پنداری ز آنکه من زمین بخانه چوین است پنداری بهاش آفرین یا زعفرین است پنداری کهین دانا را بر دم تو آفرین است پنداری لکام من نگاه حسرت آفرین است پنداری بصیر ابای عاشق دست گلچین است پنداری که گام آخرین گام بخشیدن است پنداری چنان خود را نماید که نگین است پنداری کلام لقمه چون روی تو رنگین است پنداری</p>	<p>اگرین کوکین آن کوچه نمکین است پنداری چو گفتم دین کجایش غیر بدین است پنداری ز راه من فلک گذار ابراهیم شد گویی اگر گویم پیغم خوش نصیب چه خوش یعنی کسی گل نگاه اخلر نگاه آتش که شود و فتن بین چون نبش و انگه چنان تو سید برگردم نه مرخاری که در پامی خلد خون میخکد لوی ره مر کرده ام را حاصل ایضا فل چو می بسته شده است از مودم لبیا خوشدل کن از توفی نه گلزار را چوین خرم نه گلها را چنان و تاش</p>
<p>سرا پا افتد دل مشمن دین است پنداری چو گوید بهر با هم بر سر کین است پنداری نه امروزی مرا هم یار و دیرین است پنداری بوقت گریه ام بر چه بهر آتش چوین است پنداری چه خندیدن که آنرا معنی آفرین است پنداری که سگب گویش ندانده مسین است پنداری که خام بهتر است و خاره بالین است پنداری تماشای نوبی در خانه زمین است پنداری که شرم را ز یک بیعت تخمین است پنداری</p>	<p>لکام من نه بهین بسیار کم بهین است پنداری نه حرف دی از پس منی بر عکس می خیزد الهی یار دیرین را سلامت تا ابد داری بروی اگر بر لبه دریا و بینی موج دریا را کیم بر که دعای مرگ خود آنجا جان خندد چه دزدانش جز این دیگر چه گویم و صفه ندان کسی جزین بدشت و کوه آسایش کجا دارد کسی اورا بجای خود ندان کسی مطلع الانوار کمندگر بود الهی پس تعریف نیست را بان اند</p>
<p>چهر رنگ است و چه بود روی تو من لقمه را ببل کتاب شمر او دانا گلچین است پنداری</p>	

چهار دوش آمدی پیشم چها خوش ساختی رفتی قمار رفتی و این ابل پس خودی بحب بازی چو گفتم چون بلا آید تو ناگه آمدی پیشم چه نمیدیدی که پیش ما و غیر آن قصه سر کردی بکار رفتی و فاسی و عده کی بود در آن گل ز چشمت یک قدح جستم براتم بزرگه کردی چه بود اندر مرز لقمه خیر استخوانی چند	بسی گفتم بیندازم ز پا انداختی رفتی چه کردی جان عاشق بر چه بروی با رفتی رفتی سخن چون از قیامت رفت قد او رفتی رفتی چه کس بودی کس آن ناکس دگر نشناختی رفتی بتهویر دل ویران کجا بروی ساختی رفتی ز ابرویت یک ایامه جستم تنم ساختی رفتی گر بر سر بقصد پایمالی تا ساختی رفتی
چه سود از ساختن آه ایچه بجا ساختی رفتی چیز من قدر جولان تو دگر کس چه میدانت مر اظلم تو احسان بودی بی سرم زان سان تسای مرا از رنگ چون در خون نشاندی بجائی ناخوشی می بودم و تو دیدیم بجا چه گویم خود که چون از خیره چشمی دیدمت جفا چه می آمد و گر اینجا تو ای لقمه شیدا	که منزل ساختی با دیگری بروی ساختی رفتی چو خاک راه بودم بر سر من ساختی رفتی نزدیب آن سنان کردی سرم افروختی رفتی بفرق مدعی بهر چه شمشیر آختی رفتی جز این دیگر چه احسان مرا نشناختی رفتی میرس آن کیت کور از نظر انداختی رفتی تلف نام و نشان کردی دل و دین ساختی رفتی
ای زخم بوسمت لب خندان کستی ای مل بر قفس تا بلب سر خوش کردی دانی که جز تو بهر غبارم نه هر هریت صدیت که بسکند که تو ایگونه میری بر هزار جور کن و صد هزار ظلم افزونتر از تو دشمن این بودی خودم خیز سخن ز قتل خودم بسکه از لبم یک جستن تو از پی کون و مکان بپشت من بوده ام می صنی از گداز دل	ای داغ بوسیت گلستان کستی ای گل بخت تا بگریان کستی باز ایچه پر سییم که پریشان کستی ای مدعا غزال بیا بان کستی وز یاد و با پرس که نیان کستی رهن تو دشمن سر و سامان کستی بوسم خودش که خجسته بران کستی ای آه گرم گرسنه جولان کستی ای دل تو هم بگو نمک خوان کستی

بوسم آمدی شیدای خویشم ساختی رفتی  
چون اندر دم نشاندی بوقا انداختی رفتی

ای خرم نشد شوی جولان کستی  
ای جان جلوه سر و گشتان کستی



<p>با این درو اشفا طلب جهان کیستی من گریه یاس گشته تو قران کیستی</p>	<p>آئی بر سببش من بیمار با طبیب خشم امید نقشه من و تو درو عاشقیم</p>
<p>ای کوکب خادر خادم مرگان کیستی کام نهان و مطلب پنهان کیستی خود اگهی که تابع فسران کیستی ای طفل متورخ جان و بستان کیستی پرسم همین که زلف پریشان کیستی ای شوق راستگوی که حیران کیستی حیران تو دل است تو حیران کیستی آگهی نیم که رنج فسران کیستی پرسد ز من کسی که نگهبان کیستی پرسم همین ز غنچه که بیکان کیستی آیا که و قدش کمرستان کیستی</p>	<p>ای بوی گل لازم بستان کیستی برای ای که از در دولت گهی بنواز من نام مدعی بزم غیرتم گشت کتاب هزار ویم سبقتان تو مرده دل ایم می که در چمن از سبیل چمن می آید این طرف دی و ناگاه باز گشت ای در گف تو آینه آینه سان کون میگیریم چنین که تو ای راحت ابد آن هم که او سپرد من طرفه دولتی است گلچین از زو زان شاه شهادت است شیرین سخن نه نقشه کسی آنگاه که تو</p>
<p>جان که دل که ایمان کیستی عالم تمام جسم تو تو جان کیستی از من امیر این که غرور خان کیستی تا صبحگاه شمع شبستان کیستی من قمریت تو سر و گلستان کیستی ما شکل خودیم تو آسان کیستی دانسته ام نه اینکه تو دران کیستی دانسته ام و لا که تو از آن کیستی می بشکستی که اینهمه پیمان کیستی پرسد و گریه گشته احسان کیستی</p>	<p>قصران سفیر با می تو جانان کیستی خود چون نهانی از نظر ای از تو اینهمه دیوان حسن غیر تواند زمانه کیست پروانه تو من تو سر ایا و از شام من بلیت تو تازه گل گلشن که ای تیغ کین بنویت ما بر عدد زده پرسد عدد که در دگر کجا مرد و من هنوز از این و آن سخن گذرانی چه بر زبان اچون نه سبک است نه جوی است خود بخود خود بگویم باز و این سر خویش نگردد</p>

چاکت چه یارانه ز چاک و لکم و ده بر باد رفت لقمه باد گفت چون آید	صحرای خدا ای را که تو دامان کیستی ای عمر فتنه شوخی جولان کیستی
شسته زبون نیکوکاری دانی چه شکستگی و لهها و احم زین طرز تو که مرهم گفتی همه جانست نوحی ز ششم از ذوق سفر نمی سری خط آن را که تو گفته گزاردم تبعیت بگفت و مرادم نزع پروانه نازده وضع خوشی پشت فن پر فی است نادر او قصه نمی فشاندا آن زلف	جز بر سر من نیکوکاری در زلف شکن نیکوکاری بر دماغ کهن نیکوکاری گویی همه تن نیکوکاری تا شوق وطن نیکوکاری کذب است سخن نیکوکاری آبم بدین نیکوکاری شخصی بد لکن نیکوکاری وین نادره فن نیکوکاری تو یاد ختن نیکوکاری
ای جان تو که تن نیکوکاری یک غریبت و صد و صد تا شا از اهل زمین بر آنچه بینی بیک تن آنچه بندی از دل نوحی که ترا با خان است آید چه شکستگی بخاطر گل خود چه و گل بسزدن تا باشد بدین تو طرفه چیزه دقی که کشی قهر چه منت هر چند که گفته گزاردم غمنازی راز تا تو ای غیر گو قصه ترا گزاشت و ملی	جان در تن من نیکوکاری هر چه وطن نیکوکاری با اهل زمین نیکوکاری ای عهد شکن نیکوکاری ای شعله فکن نیکوکاری ای غنچه دین نیکوکاری ای رشک چمن نیکوکاری چهره بدین نیکوکاری سرگردون دن نیکوکاری بد گفتن من نیکوکاری تا دار و رسن نیکوکاری تو طرز حسن نیکوکاری

دل را به من نیکوکاری  
بیک گل چمن نیکوکاری

بخت دانی که جز خوش نباشی  
از برای دل ما خوش نباشی

<p>ای چشم تو فدا خوش چشمی میرسد تا چه بقص نرگس خوش نگاشت با ند از خوشی کور باد آنکه جدایش داند چون نه نازی که در رحمت را بر سر روی تو گو یا چشمی است دل جدا دیده جدا سید اند کافراست آنکه شک آرد بخدا از کجا تا کجا گفتسته شود حالتی هست که می باید دید</p>	<p>چه بگویم که چها خوش چشمی چه رسامیت ترا خوش چشمی در سخن آمده با خوش چشمی از تو که هست جدا خوش چشمی کرد بروی تو و خوش چشمی همه تن نام خدا خوش چشمی بغلا و بلا خوش چشمی بخدا ای بت ما خوش چشمی از کجا تا کجا خوش چشمی لفظه بیارود و خوش چشمی</p>
<p>نرگستان و بجا خوش چشمی دلکش روح فرا خوش چشمی من چه و صد چون آیا چه بود چشم نرگس بکه باز است نگر حیرتم و او بجدی که ببین دارد این چاره تو بامرگ و چار همسر آینه ما خوش روی کس چو پر سید چه و سر چه عرض بر قدس سخن خوش چشمی لفظه را بهم بنواز از نگهی</p>	<p>هر طرف جلوه ما خوش چشمی چشم بد دور چها خوش چشمی فته که دید که بلا خوش چشمی نه بهین از پله ما خوش چشمی بر که بخشید ترا خوش چشمی عشوه انگیز ادا خوش چشمی همز بان مرا خوش چشمی چشم او گفت خوش خوش چشمی بیش از آن خوش خوش چشمی ای چشم تو فدا خوش چشمی</p>
<p>بخت ماه چاره این بخت بودی کاشیک تا اثر پروانه میگشت گشتی کرد او تا سحر آوردم آسانمیری خود را یقین جز سگت خود را خواندم ای چه گفتی کاشیک</p>	<p>بر چه میگفتی ای همه پیروز می کاشیک آه من هم داشتی چون شمع دودی کاشیک سر بزادی تو خوابم می ربودی کاشیک خود ستا شاعر نه خود را می ستودی کاشیک</p>

بخت دانی که جز خوش نباشی  
از برای دل ما خوش نباشی

<p>ناله دل کار را کرد و مرا بر لب زمین گل کشود از پرده رخ ساقی دمان خرم شود ماه ز راهین که چون شد شهرو شهر دوا آتش دل سینه را می سوخت لیخت جگر روز و شب چون در دوزخ کشته این دامن</p>	<p>نمده کش من سر و دم می برودی کاشک اندین موسم دل با هم کشودی کاشک جبهه من هم سود می اندر سجودی کاشک مجرمی میباشم می بود عود س کاشک لغظه ات ناکشته خود را درودی کاشک</p>
<p>بیا کس جز من با پیش سر سودی کاشک گوش سب از عمر با گریست و میگویم هنوز دل می کنز از نالی بکنفس پس کرده بود روی ادکیا بر دیدن صده از خود رفتن خیر را بروم نماید هر که از بهر آئینه بسکه بهر داندین دوران همه نابود شد من که پیش از آمدن بستم که سوی عدم صیقل دل می کجا به می جلا یا بدلی تا چه جان تازه می آید بستم شمر من تا بدانستی که شمر لغظه دار و آن مذاق</p>	<p>ای صابر گردنت خرم نبودی کاشک کما نچه من میگفتم او را می کشودی کاشک سطر لی میگو و شادم از سرودی کاشک بر چه راسن آزمودم از سرودی کاشک روی خود گاهی با هم می نمودی کاشک در دلم امید بهرودی نبود س کاشک کس پس بستی نه بهتان وجودی کاشک زنگ از آینه ام ساقی زدودی کاشک می شنووم مژده مرگ سودی کاشک بوسه از لعل تو حاسدی ربودی کاشک</p>
<p>نمودم سینه از صحر اگر شستی قیام اینجا قیامت را علامت شیم امشب او از جان گز شسته بگفتم و دم این دو اغم آیت تا شایع چون گفتت که بگریز چه حاصل زین که نگر شستم اینجا بسی گفتم نباید رفت اینجا سکندر طالع می ساخت با من خیال غیر بروم بهریت بود</p>	<p>کنو دم دیده از و را گز شستی گرام در آمدی فردا گز شستی بخطا مگر کراش بهما گز شستی هم از بهان هم از به گز شستی ز خون ما ز خاک ما گز شستی گز شستی ایدل شد اگر شستی تو انجاردی و ز اینجا گز شستی که گفتم تو خود از دارا گز شستی کجا و خاطر من تنها گز شستی</p>

کنیم ای از صحر اگر شستی  
تا اندم از و را گز شستی

ز خون من گزشتن بود و خوا هر خواهی لطف باز از دولت عشق	چه سهل این شرح بنابر و اگر شستی هم از دین و هم از دنیا اگر شستی
تو میار از برای اعدا گزشتی گزشتی ای دل و بیچاره گزشتی خدا داند گنج خواهی گزشتن لکایت بود بهمانی سویی غیر خدا را این مگو باین که گویند بیاد آر ای دل اینجاست اینجا شنیدی خبر من کام که شدت تو خجسته در بر جان شستی علاج هم ز سستی دیگر بهمانا بر سیدی که دین را چگونم دور نگه بای مردم چون شنیدم بچشم لطفه دار چون توئی کو	گزشتی لیک ناز با گزشتی گزشتی از خود و به گزشتی گزار دنیا و ما فیها گزشتی چو گفتم یافتیم ایما گزشتی تو تو هر کردی از صبا گزشتی که گفتمی بگزم اما گزشتی چه واقع شد برق آسا گزشتی تو ناوک از صف و لها گزشتی تویی که بر علی سبیا گزشتی چو گفتم من بها شنید گزشتی دل تو ای گل رعنا گزشتی تو هر کردی خوب کرد و اگر گزشتی
یاد مرا خویش چو غنچه شود کسی صد بار پیش یار با عدا شود کسی ای خوشتر از زمان که کسی تیغ چون زان گلشن امید زبان مرده ای بیم بستم نه نا امید ز گل کردن بهار صبح چو گفتم شام شود در وقت چراغ وقتی آفتاب که نمانده بس که شنیدنا یار ب ازین چه به که باین در و جا بگرا	پنهان شوم ز خلق که پیدا شود کسی شکن گنج که منفصل از ما شود کسی گردن بفرط ذوق سراپا شود کسی تا یک نفس چو غنچه گل و انشود کسی گر سینه ام چین چین آرا شود کسی گفتم که چسند فراخ تنها شود کسی در خون اشک محو تا مشا شود کسی بیم من و خجل زید او شود کسی
جلا و دست یک طرف و لقمه یک طرف ایا بکن که خوشش بیک ایما شود کسی	

کسی  
چندین بار در کمال کمال شود کسی  
چو ز تیر سوزان غدا از شود کسی

<p>تا که بغیر می خورد و دوا شود کسی گوید که همچو قیاس ندانا شود کسی داند که دیده و دل بار او چیست نیز بک عشق بین که ز عشاق او تمام زین دورا لالان که درین دور تا ابد یکره چو لیلی آبش کوه ره غلط ایستگور رفیق که چرخ بکام شد دیگر کدام ای اجل اینجا بیایم بید او تو بخوان شنی هست گون مردن به پیش لقمه بود به زالتجا</p>	<p>گوید شوم ندیده خبر اما شود کسی مقصودش این آنهمه رسوا شود کسی روز بیکه محوسا غوینا شود کسی حسرت شود کسی و تنها شود کسی مکن کجا که یار کسی را شود کسی تا که چو قیاس باوید پیا شود کسی کو صبر مهران کسی تا شود کسی آنرا که چاره سازند اصلا شود کسی امروزه او خواهد تو فردا شود کسی تا چند بلخی بمبیا شود کسی</p>
<p>قابل مارا حمایت که نه و محشر کنی مرد به بایس دیده ام من بلکه خودم زده ام کس این خوشگویی تو چون بخواند اول میتوان دانست من هم اینجا زاده ام شکر تو از تو هم چالاک تر سفاک تر اینچه گفتی بد چه کردم گرترا کردم بر چه گوید و رختی من غیر بر تا غلط این همی گویم که خود را می ستای خودی چون کنند از بهر قتل لقمه محضر مارم</p>	<p>خوب معلوم است مارا آنچه تو داور کنی نیت مکن ای که بر لقمه تو چینی تر کنی من همه مهر و تو حرف کینه با من سر کنی چون نگاه می جانم این گنبد بید کنی ببین چه مرگان میکشد تا نیز تر خنجر کنی بر چه بدتر میکنی نزد یک من بهتر کنی گویمیت باور مکن که گفته ام باور کنی بر چه درایمینه بینی نامش اسکنر کنی تو خستین مهر خود را زیب بر محضر کنی</p>
<p>کے درین بخانه خواب می سرو جانم زنی آن تو می کرد تو چو پیرسد کس چه داری تیره شبای آنکه پیش نیت یون حضرت میسکنی بچرف نرو فتر لور از عزتم</p>	<p>در چمن از عنبه بالین در گل بستر کنی ساکش اول سازی وزان بعد کس ز کنی تا زانشنا و اخسم چراغی بر کنی در زوبی و لقم یک حرف را دفتر کنی</p>

ای کو ترا اضطراب ما اگر باور کنی  
برسانی نامردان تا کمال و بر کنی

<p>خوار کردی زار کردی الغرض که بدنی در گفت لرزیدن آینه وار و معنی من ندانم شایع هم گوید که باشد معنی این عجیب که است ای عیسی که درون چاره جوئی لقمه زنیان چند برشته دل</p>	<p>جمله کردی میهم اکنون آنچه تو دیگر کنی یک نظر ای کاش بر حال من مضطر کنی ساخت این چشم زخمی برت این باغ کنی سوزن از مرگان یار آور و رویش کردی قاتل آید تیغ برکت تاجچه فکر سحر کنی</p>
<p>گر کسی پرسد ز تو کایا چه با صبر کنی از چنین نظر برنا خوش چون چشم تر کنی ایک گویی در دین خود گوینم از تو تازه در خوب گفتی حرفی از مرد و نایادم بها خاموشی علیست کش ایجا و لقمان کرده است ایدل از خوش سخن رانده می شکر کردی پر دید آن ابرو محال از چه شوی یکسر طلال شیخ زارند خراباتی چمن کردن چکار پیشه زدای عشق اگر فرما در بر نیست رنگ</p>	<p>اولم آتش زنی زان بعد خاک تر کنی غیر بود است آنکه او را خوش کنی خوشتر کنی گویمت صد بار اما تو کسب باور کنی بایدت ای طفل بد خو کاین سبق از بر کنی واری از جمل اگر این علم مستحق کنی از قدش حرفی اگر گویی بیامش تر کنی خوشش را ای ماه کامل تا کی لاغر کنی هم تو دین را کفر و هم دیندار را کافر کنی لقمه را هم به سخن بدوزی با و همسری</p>
<p>۱- اگر بخود جسد ناز می بینی ۲- آب تیغ تو دیگر آنکه برو ۳- کرد آینه باز حیرانت ای خوشا چشمش و جلوه حسن حال پرواز نامشیدن به زین صفا حال من که می پری سهر و سامان سوز را ویدی کور شو کور لقمه حیل و بس</p>	<p>کے مرابنه نیاز می بینی تشنه گان حجاز می بینی دیدہ آنچه باز می بینی پیش محمد و ایاز می بینی شمع را زیر کاز می بینی چهره افشای راز می بینی امتحان گداری می بینی آنچه زان حیل سازی می بینی</p>
<p>در من آیا چه باز می بینی</p>	<p>همه سوز و گداز می بینی</p>

کیم  
چهارم از نیاز می بینی  
شوق آساز می بینی

<p>از منشی احترام می بینی که این برگ و ساز می بینی در امید باز می بینی تو که اول نواز می بینی شوخی حرص و آرز می بینی فسق و اقبال می بینی هر که اسراف می بینی در حقیقت مجاز می بینی گر مرا در نماز می بینی همه پوشیده راز می بینی</p>	<p>و گرای دل چه راز می بینی من کجا این نصیب داشته ام نا امید می گزین که هر چه خوش دلشکن جمله دبران اینجا چقدر سر و شیخ را از جا چشمی از کس اگر تو میدانی سهنگون نیز پیش می گزین من و تو ای گرسنه چشم می گزین در دلم جلوه گرفته راز این گر خود گفته چشم می پوشی</p>
<p>چه قدر بدوق مستی پی من دیده باشی بجو دم ندیده باشی سخنی شنیده باشی نه رمی بدل نشینی نه روی دیده باشی بد رمی که من رسیدم تو کجا رسیده باشی بنوشته ام چه گویم چه خطی کشیده باشی دل و جان بر تو هر دو تو اگر ندیده باشی فلک از خمیده باشد تو کجا خمیده باشی مره اش چو گشته باشی بدلم خلیده باشی چه خوش است آنکه ایدل نه باین عقیده باشی دو سه گام اگر پی دل بر من دیده باشی</p>	<p>اگر از می که خوردم برقی شنیده باشی صنایسی تفاوت ز شنیده تا دیده دل و دیده هر دو از تو چه خوش است آنکه یکدم بروایک گوی از من که بر ما تراست اینجا اگر ز مبرور می رفتی نوشته باشم پس ازین میان اینها نه چها گزیده باشی تو کجا سلام کس را بخواری از جوابی نه بر گزین ای رفیقان من در این سخن بیشتر سخن آنچه را ند ز احوال حرم من آن مود دل گفته را چه حالت تو استیر وانی الا</p>
<p>بجز بوسه گفته باشم لب خود ندیده باشی تو بخون دیده ایدل چقدر پییده باشی نه بیا دیده باشی نه بسرو دیده باشی تو نه ندیده بودی اما زخم پریده باشی</p>	<p>تو کجا بنا ز جامی ز کفم کشیده باشی چو بخون تیان کسی را بر من شنیده باشی ره عشق تو در قیاس سخت خط سیرا پا بمن آن زمان که بودی بر این غیر دیدت</p>

دو سه گام اگر پی دل بر من دیده باشی  
نرخا ز شسته تا می بجا رسیده باشی



<p>منم آنکه یک بار از نه بعد از آن فروشم تو دل این منم که خواهی گل آن بدانی فوجا که راستگوی هم تیغ تو شناسد نگفت چو بر کس افتد بدل من آنکش افتد چو سپیده دم بگویم که یاد و جام درش سخنی نوشته بودم بتو در خیال بیجا مددی گرفته باشی ز اسیرگر تو گفته</p>	<p>تو ز ما جرعت چه بلا خریدی باشی سر وصل آن که داری نه گلی که چیده باشی تو اگر چه گفته باشی نه سرم بریده باشی بعد دمی که دیدی مگر من ندیده باشی نگفت ولی بگوید تو دم سپیده باشی خطا رسیده ام را تو بجا دریده باشی ز چها گزشته باشی بچهار رسیده باشی</p>
<p>نمکنی کلام ز کس از شنیده باشی ز شجر خرقه فداون تو دمی که دیده باشی نه چو من تو هستی ای گل دم صبح پیرین را تو کجا شوی مقابل بعدوی خوش لب لب چه ز داین بلا که گفتم ز چه تیغ تو نه بر د چکدت بنوا از لب دوسه تنگ شکرا ایدل بمن این سخن رقم زد چو یکی ز خود میدید خمر رسیده را اگر همه خلق پیر نامد منم آنکه از تپیدن بزین قیامت آرم بخودم چه سنجی آخر تو چنین و من چنانم بغزل اگر نوشته ام نه ستایش چه رسد ز تو گفته ام آه و زان گل بوشیو مای گن</p>	<p>چه لذت عجیبی لب من بکیده باشی بچه ذوق و شوق ایدل ز مژه چکیده باشی تو اگر در دیده باشی نه چنان دریده باشی چه خزان رسیده باشد ز چمن پریده باشی تو باین سخن دل از من چقدر بریده باشی مگر از لبش تو گاهی دوسه بوسه چیده باشی حق آرسیده باشی ز خود آرسیده باشی چو بمن رسیدی اکنون شر رسیده باشی تو عدد و نیز تیغش نه چو من تپیده باشی چو سرت بریده باشم تو رقیب بریده باشی نه غزل قصیده است این تو درین قصیده باشی عوض شراب گلگون چه پاکشیده باشی</p>
<p>دیدیم از وجه احترامی تا ز چکد کرا ز بایسته گو بد روشو با و مقابل چون عشق بحسن بهشتین بود صیاد و چه بے تعلقی ما</p>	<p>برویم از و دگر چه کامی با میت مرا بر ز شامی نمی است به پیش او تمامی شاهی بهشت با غلامی دل صید و نه وانه نه وای</p>

در کمال احترامی  
دیدیم کرامت از سلاطین

می آنکه حرام داند ای شیخ نه میکرده کعبه است یکسر صبرم همه صرف گشت افزون من تو به شکستم اندرین راه چون دید که نقشه کسر بر سر خست	داند نه حلال نه از حرامی انجا که نه شیشه نه جامی اوقات بسر کنم بودا می ماهی نه به از من به ضعیای فرمود که بخت گشت خامی
ابروی تو تیغ سبیل نامی در شکر تو چون نه لب کشیم تا سر و نه سر کشد خدا را تبهت بسر چنانهاوند زان ناله فغان که باز گردد من کشته کشیده نهان وام از که دگر کشیم می بود حیف است که گوش نشود کرد دائم که رسد بعرض اعظم یارب ماند زمانشانی تو غافل و نقشه با تو دار	عسریائی تیغ را سلامی ز خشمم نه پزیرد التیامی یکبار به بگشتان خرامی در گوی تو مانده گامی ناکرده بر آسمان مقامی بر نقش من از چه از دحامی ایکاشش که عمر را دوامی نشسته ز قاصد سے پیامی آهی که کشیم بر زیر بامی از عناق هست تاکه نامی کامی و چکو سبت چه کامی
چه بگویم و گرا بجان کسی گفتم این بنده بفرمان دل است تا چه گویم و گرا ز طرز خرام گره از کار دل با نمک شود آنکه در پهلوی ما بنشیند آن پری شانه گرفت و دل گفت صبح امید بود نقشه کدام	من از آن دل دل زان کسی گفت دل نیست بفرمان کسی خاکم از جنبش و امان کسی شکوه داریم ز بیکان کسی کیست جز خنجر بران کسی آه از زلف پریشان کسی من ویاس و شب بچران کسی

قبله ما خم چون کسی  
عبد شوی جوان کسی

<p>مرواز دیده چیران کسی خون دل بود گریبان گریز چه خوشم گفت کز ای غمخو بنده امروز باین از اولست غم بنیان من این باشد و پس دید بر کس که باین روز مرا چه کسی بای چه داری در سر بگو تا و ک کین فلک است گشت دیوانه تخلص و گرش</p>	<p>دگر ای عمر کسی جان کسی کردم آرایش و امان کسی رو داین غمخو قریبان کسی یکه نه حلقه بگوشان کسی که نیرسی غم بنیان کسی گفت آه از شب بچران کسی که نداری سیر در ران کسی بگو خنجر بر تران کسی لقمه چون رفت بدیوان کسی</p>
<p>ندامم چه باشد خدا و خدا می نمیانی ای از رخ روشنی شکست از مرآت تو به جام از تو خوشتر بود تا ابد یارب آینه پیشیت نه بندند دیوانگی از چه با من بمن قمیس را یک دانه برابر نه تو لقمه رندونه من بایام</p>	<p>من و بر و بر یک صدم چه بهای که دار و چه خال تو نیره رای که است چنان را بهان سویمای که شد از انزل روزیت خودنای بدیوان بستند زنجیر خای ندامم شمری او و ستای ز من رندی آید تو پارسای</p>
<p>دیدی کامها یک به خنجر ای جدا می نه چون خواهم از شنای تشنه با من اید اگر بتلای چونند و حنا شکل من کشاید بدان همان که من صبر را آزما من از قد جو پرسم تو از لاف گوی مراسبتی هست با لقمه یعنی</p>	<p>کسی خون دلها بدینت حنای به پریشم به از شنای جدای منم در بلا تو ندانم کجای حنا بدی او است شکل کشانی کنه عقل با عشق زور آزمای من و راستبازی تو فرج گرای دلی لقمه قربانی و من فدای</p>

بیا ای جوی خورشید آشنای

گرچه خوش گلی چین سوختن شوی  
در دم و در جوش باد و در لگن سخن شوی

گویی گلی و لیک به از صد چین شوی آئینه گو که دلشده خوشتر شوی من تو شوم بفرط محبت تو من شوی جان منی دمی که تو بهی پرین شوی گفتم منش که به لحد و به کفن شوی با یار بهر کاب نه به خون شدن شوی صاحب سخن شدن چه صفت خود سخن شوی تا میزبان شوم من و تو بیدین شوی یارم شوی و لیک نه به کز و فن شوی اوشده منم تو نقشه نه چون بر من شوی	بیدم مشرک به باد و کشتی که من شوی وانی نه ای که دلشده خوشتر مرا یار ب چنان شود که دوی منم شوی ای من ترنت کراست لباسی سخن پسند آنکس که خواست طول حیاتم بعد دعا نورن شود لاکه یار بهر ابلق سوار شد این گفت و داد پیر منم صیقل قلع روز نال خدا چه درین دید مصلحت جهانم دمی و لیک نه از صدق دل دمی دار و کون ثواب تو از دین گزشتنت
--	---

خود رنگ لاله گردی و دوی من شوی در خلوتم بخوالتی و در انجمن شوی و امق شوی تو قیس شوی که کهن شوی و انم غبار خاطر ازین سخن شوی یکه و در نه طعمه زان و زغن شوی میرم اگر معالجه درد کهن شوی گفتا بان منم که غریب وطن شوی ترسم تو بهی آئینه و همچو من شوی کشتی لب که آفت جان من شوی ایدل نه از چه زلف شکن در شکن شوی گرچه خوش گلی چین سوختن شوی	خواهم که ملتفت نه بسیر چین شوی و دیگر خبر این چه باعث حرام من شوی از هر سمن فرد شوم این خود چه گفتم گفتی و لاخیرم از ان در شوم چو خاک عقباتی کام خویش بدست از زود تر بار کسین چه ساکن از من تو ای مسیح گفتم که نه نه رود آیا چنان بگو گریم چنان که غرق شود بر سر حطب مناسه رخ که محشر آئینه ما شود گر از روی نشت شکست از پس شکست مان نقشه داد سوختن تو و بد بسیر
بت فرکان سیاهی بکلاهی زمن گانش سنان بر کف سیاهی و گر زین دیده ایکنه زین دل آهی	مگر از سبهم گاهی بکلاهی تعال الد چه نادر باد سیاهی زمن در دمی بود زین سیه دمی

بسیار  
بسیار  
بسیار

دیده نقد بر او از بسکه لذت نمی باشد که از گریه و شستیر روم چون در تلاش تیره روزی مرا و او چه دانی ای که پرستی	روم پیش کنم عدا گناهی به پیش عاشقان مالی و جایی رفیق من بهمان بخت سیاهی چرا شد لقمه سوئی عید گاهی
بفرمودی قدم را رنج گاهی چه خواهی و او ای قاتل ندانم ترا کی بانه چون گردون قاری نگاه آر و هر که غلام کافرا و ما چه غم گر راندم دربان ازان در سوال از وی دیگر گردن چه باشد اگر بار غم او بود کوی	فغان زان وعده محشه بیاهی دم محشر جواب داد خواهی مرا نسکین نه شامی نه بگاهی تو می پوی نه دارم اشتباهی که دلها را بدیدها هست راهی جواب آه آهی قاه قاهی به پیش لقمه کوی بود گاهی
مام خدا تو خود که و آن کیستی آئینه گیر و دکت و رخسار خویش هر خدا بیا بخش از لب گهر برین ریز و نمک زخمه ات ای تازه زخم دل اکنون که خط و مید بخش آنچه رفت رفت هم بر در بهشت زر عنوان کن سوال حرامان من مگر چه بعد شوق یا بهش دیگر چنین که در دل پر زده می خلد از من پرس لقمه که چون سوختی چنین	عمر که حیات که جان کیستی وز من پرس این که حیران کیستی گر پرسم این که معدن احسان کیستی بوسم ترا کلبه خندان کیستی پرسد کسی ز حال نگهبان کیستی از و هم تو بهی که تو در بان کیستی پرسد ز شوق من که تو حیران کیستی مان ای شمع مهر تو مرگان کیستی از برق پرس گری جان کیستی
ای از تو پرس و کعبه که آن کیستی تعبیر نامه خواهی از ان زلف بار بار زینسان که نگزری بدل و دست میچگاه	کفرستی خدا نمت ایمان کیستی دیوانه دل تو خواب پریشان کیستی ای یاد من بگو که تو نسیان کیستی

ای که نشسته شوی بر لب کعبه  
ای جان جو به کعبه نشسته شوی

<p>واند کسی کجا رسم آهوی چشم او ای آه داد حق بکه این رتبه بلند بر نفس تو ملایکه در نوحه صف نصف زین مکان که بیخلی مدلم در تعجبم اوانچه میکند تو هم آن میکنی بیا زین مکان که خود بخود شکلی بر نفس دلا صوت شکفته کرد و مدلم را برنگ گل</p>	<p>اسے تو تیا تو گریه بیا بان کیستی سد امنت که سر و گلستان کیستی ای دل شهید تو خوی مرگان کیستی کای ناست گفته غنچه تو یگان کیستی قرابت ای اجل شب بجران کیستی اگاه نیستیم که پیمان کیستی آخر تو گفته بلبل بستان کیستی</p>
<p>ای آبروی چشم ز عیان کیستی چیده است از چه صف خرمای تو بخت ای از تو یادم آن همه ایام بدی گر سبزی هزار خجل از که پیشوی دریاب ما کیم و فلان پرزه گرد گشت اسان نه این هم است که پریم از دوی بودی مرا و خود که چنان می کردی تو حیل بس بهین که نگوییم ما جز این از شرق تا بغرب ضیائی تو میرسد بان نقشه نیت مدح و ثنا به عرض بر</p>	<p>تو اگل کیستی گهر کای کیستی در فکر غارت سیر و سامان کیستی من نیستیم بخود تو در ایوان کیستی در خون کنی هزار پشیمان کیستی فرمانه تو تا تو بفردمان کیستی ای آنکه مشکل منی اسان کیستی برنا سئ این که مطلب بهان کیستی زان تو جز و دل همه نوزان کیستی ای چاک صبح چاک گریان کیستی من مدح خوانم تو ثنا خوان کیستی</p>
<p>خوش بلا ای دل دیوانه شدی خوی گرم که زدانش در تو من نه مست از دود مهیانه شدی ایکه پرسی پیرام از من بشنو بوده قطره نیسان اول ایمل اکنون تو داین کلبه چرخ خواب بختم چه پندت آمد</p>	<p>کاشنا ناسته بیگانه شدی شیخ خود بودی و پروانه شدی تو چنان گز و دود پیمان شدی تا چنان اینهمه جانانه شدی در صدف گوهر یکدانه شدی که دران محفل شامانه شدی کاینچنین مایل افسانه شدی</p>

کاشنا گشتی بیگانه شدی  
چون تیرت دیوانه شدی

ایمل چاک زمین ببرد لقمه دیوانگی تست عیان	رفتی وزلف کراشانه شدی این که گوید که تو خزان شدی
دید ای آینه برینا نه شدی جان زمین بروی و طانان استادگن تو داشت عجب ماندی رایحه هم شرح تو اب من چو گویم سر زلفت بخیر چقدر طالع تو کرد و در بود او سر و قد و شمع جمال ای دل از عشق در انکاری من هم ای لقمه شوم پر تو	باز دیدی که چه دیوانه شدی نه پری بلکه برینا نه شدی این عجب نیست که بیگانه شدی خس من ای آنکه زیکدان شدی گوید از ناز که دیوانه شدی کای فلک گردش بهمان شدی تو نه قری و نه بر و آن شدی بشنوم اینکه تو آفان شدی ناسوی که چه مستانه شدی
سوی چشمش را کرده باشی ز عفا برترم در گوشه گیری نکته از زمین تا آسمان است نه در دیدی بهین دل از لکاهی عدد را خوانده بودم و درش ترا از سایه هم بهیم گریزان غریبی بیکسی حرام نصیبی مکن ایمل هوای مطرب می گل عالم دور و زی بیش بود زبانگ رعد می ترسی بهمانا	چو ساغر دورا گردیده باشی ز کس نام مرا نشنیده باشی بزرخم عاشقان خنیده باشی نگاه خویش هم در دیده باشی خداوند چها فهمیده باشی کجا دنبال خویشم دیده باشی ز عاشق تا یک رنجیده باشی و گریه هم چو سینه نا لیده باشی برنگ دامن بر چیده باشی فغان لقمه را نشنیده باشی
قبای تنگ اگر پوشیده باشی	چها بر خویش تن بالیده باشی

اگر خراب خود را دیده باشی  
چو گلها از دل با چیده باشی

<p>مگر از غیر تم نشنیده باشی نه تنها من به بلبل گریه دارم فلک بسیار کم بین است ای نفس بگفتی نیکم اتم فصلت را وقار کوه کاهی بیش نبود مفر ما که دولت تنگ آدم من سحر با و نشیبت گفت چیز سه چو زلف ایل منت بنیم شکسته وراسته داند که و از سر و بروی چه گویم تا چه بنیم نقشه در دهر</p>	<p>که گفتی بار قیم دیده باشی تو هم بر روی گل خذیده باشی تو که از زوده کاییده باشی ز بدگو حال من بر سیده باشی به یکلین خودش سنجیده باشی اگر ننگ است دل در دیده باشی گل از باغ تنها چیده باشی سراز گلشن مگر چیده باشی بر فتن گرد خود گردیده باشی تو که خوابیده باشی دیده باشی</p>
<p>افشای راز چون دم رحلت کند کسی جایی که رفت ذکر وفا می بران شهر گفتم تو می کسی که مروت چکد از و در ترک عادت انچه عداوت بود عیانت من پر زده دل بوجده وصلش نمی خیم ایمانه ایست اینک گویند از فراغ این گفت و اما اندر بزم از دست غم شهرت نصیر تم سیرا گفت نکندن است خود مان زمین و تیغ گران نقشه بخت جان</p>	<p>کرم تو بشنوی چه نصیحت کند کسی رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی گفتا بهل که خون مروت کند کسی یعنی چگونه ترک محبت کند کسی بهر دده انتظار قیامت کند کسی آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی دیگر او چه حق رفاقت کند کسی شکله کشید عجز چه جرأت کند کسی بگر که چون ستم بزرگت کند کسی</p>
<p>جایی که با کسی مروت کند کسی کوثر تازه روی جام شراب نیست دارد ز خود رسیدم آرام در بغل بنمود شیخ سبوح و گفت آن نگهبان من خود بنقص خویش چنان دوستم که پس</p>	<p>دل میکشد دیگر چه نصیحت کند کسی بهر کدام فرو عداوت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون منی و گداز چه عداوت کند کسی</p>

کرم که بشنوی چه نصیحت کند کسی  
دل را چو ز من محبت کند کسی



<p>جنابان لبی که روکنم من سوال کس از شمش چپ بلند صیدای رواروایت میخانه به که طبله خدا را دم خمار وقتی که دوست آینه دید و ز خویش رفت اگر رفعت این به بود نقشه هم کسی است</p>	<p>جان اینقدر نبوده چه شست کند کسی جایی کجا که قصد اقامت کند کسی این عقده حل زیر طریقت کند کسی دل گفت با من از چه رقابت کند کسی مکن که خاک بر سر رفت کند کسی</p>
<p>یکره سخن ز تیری بیغت کند کسی یار بگویم نه گشته بشهری که اندر آن کردم دعا که قائم از کس نخل مباد بسیار خون بچکانم از چشمم آرد نار که ز رسم گشته خود بگزید فلک جان زار هر مرگ بدو نیز دایره سپهر در دیده میباید کش چو زخم خون شود دل خرم آن دم است که در او افتد جان کرد آن او که دم به شکل رسد دور پرس از سپهر نقشه که شان را به دست</p>	<p>نار قصه بدوق شهادت کند کسی زارم گشت کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار روز قیامت کند کسی در رویت آن نگهبان که بجزرت کند کسی تا چند یاد رنج بر احوال کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش بنده چو شکایت کند کسی جان خوشدل انگهبان که خدایت کند کسی گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی دل را چگونه منع محبت کند کسی</p>
<p>طلبکاران ز نقش با چه پنداری چه پرستی نامم از پر خور پنداری کجا عشاق را باشد بدل صبر پرس این چه آید بر تو بروم بود خود بر بندگی سبیل کش نگهبان شد آفت دل سالیگنی لبه او را چه پرستی وصف برابر</p>	<p>که اول پندی از بهر مبت پندی اسیری هسته جانی مستندی دیگر باشد بر نقش چون سپندی دیگر پرستی گزندی برگزندی دلخواه پند چون بالا بلندی منزه ز خویش بر جان تو شندی مکر گفتت ای نقشه قندی</p>
<p>شنیدم چشم او دار و گزندی</p>	<p>ز خال او سوزم چون سپندی</p>

آب  
در آتش عالم از بهر خدایی  
گزندی که دار و سپندی

<p>چو می پرستی دگر از دین و بندگی بود چون نگهت گل با نسیمی کسی کور بود صد دل بوی بیک ضرب انچه سازد دیدنی هست چه خوانم نامه خود را سپاهی منم دیوانه آن دیوانه دل را بند ایامی مضنونم عروسی هست پسندید آئینان را تا چه ای من</p>	<p>اجل را من طلبکارم ز چندی بتی گلچیده بر پشت مسندی کش جد شیر ز راور گندی نزد اندیش او بندی ز بندی چه گویم وصف بخت خود نژندی که گوید بندگ را نیز بندی بدوشش آسان مشکین برندی فدای لفته نازک پسندی</p>
<p>چون گفتش آه از جدایی چون تو به شکست ساغری کو دارد غرضی بمن مگر عقل گفتم من و آه دین سخن را بود است چهار سائی از مرگ دل گفت خدا کجا بجویم عقل است که او عشق شاه است بروشت ریاض خرم من مان لفته دگر چه گفت سیرت</p>	<p>فرمود که داز کجائی با دیشکسته سودمیا می گیرم نه سلام دوستائی دانست جو تیر خود هوا می ز انسا که ز زیت مار سائی جان گفت که در همه خدائی صداست بشای و گدائی هر خار گل بر سینه پائی دشنگده شهر آشنائی</p>
<p>بیگنا گیت آشنائی باز آئی که باز در خود آیم آینه نماند در حلق بهم دل از تو و زلف تو بر دلام گوئی که بین چه زاید از من روشنی رخ تو مشهور</p>	<p>دانم جوروم ز خود تو آئی ای آینه شدی ز جا کجائی اکنون چه حدیث خود نمائی زلف تو بلا تو بد بلا می الله الله چه فتنه زائی خالی تو علم به تیره رای</p>

یکس خود در چشم جدای  
دشنگده شهر آشنائی

<p>دل را که شکسته و گریه گوئی بگویم و بخوابی گوئی بعد و کت آزمایم گفتن چو کسی تو و صالی</p>	<p>بشکن چه سخن ز مویای خواهی که شب آیم و نیای تا چند مرا نیازم فرمود که نقشه و جدای</p>
<p>تو میگردی سجده گاههای هرستی هر تن بلا تو ای زلف نور از رخ تو کس نه نو و دستک بدر تو میزند غیر صد بار فنا شوم بیک دم خیزد ز تو نقشه قیامت خیزی نه پیر از خویش ایدل بت در بغل این نازیان هر نقشه اوست چشم را نور خاک کی که بماند از وجودت</p>	<p>ما و بدر تو جنبه ساسی از دام بلا کجای رهای در یوزده بکاسه گدای نه آنکه برای من بر آید یابی تو کجا چه من فدای بارد ز تو شان میرای چند این همه چه من و چرای حاصل چه ز طاعت ریای دیدیم حقیقه مسنای ای نقشه بفرق آشنای</p>
<p>بمن اسی آنکه بخلاف وفا مانزی ز هر چه است که هر روز بمن می بخشی این عجب از تو که در محفل با من خوشگام نون امید دل ما چه برگردان تو گویدی غیر که تیغ تو نمرد امروز تا که از خود نزدی به بهقا صد بر تو آه از آن دم که به تیغ غلط انداز نگاه مستحب هست من عید کلبه مقصود</p>	<p>این گویی که دیگر تیغ زنی یا مانزی می وصل است که بکشت بمن اصدانزی رخ فروزی ز می و راه تا سنا مانزی و عده کردی و شمع خوان بدل مانزی گردش هر چای که صاف آن مانزی تا که بخون نشوی گام بصحرای مانزی کشته ام بینی و از ناز سیر مانزی بر در میگردا قفل خندای مانزی</p>
<p>گوید از نقشه به پیش که تو و از غم تیر سیاه بجانش چقدر مانزی</p>	

این نامه بدو در دیوانه  
گوشی تو نظر کنای تا شایسته

<p>میج جز سنگ بینای احباب نرنی  تو زن آنی که پس از شغل صبحی دم  چند گوی که در چاره ات اکنون چه کنم  و آدم را نیکیت اسی دل شدید اندیم  هر دور و هر چه صفت هست در دنیا غیر  گفتی اسی صبر که من مرغ سبک پرواز  مختب پای تو بوسم اگر آبی اما  نامه بر نامه نویسی بفران سفاک واه  تا چه گفتی بمن و باز چه گوی پس از آن  نه جز او میج کسی خون تنهاریزو</p>	<p>گوئیم جام مروت از خم اما نرنی  نروی آورچن و خنده بگلها نرنی  چاره ام اینکه تو چشمتک بسیجا نرنی  یکه خود را بسپاه مژه اشش تا نرنی  که آیا که نمرودی تو در پنجا نرنی  تا یک بر بنها نشاند عفتا نرنی  تا توان زد بدم سنگ بینا نرنی  همن دلشده حریفی رقم اصلا نرنی  برسم ای جان کسی انهمه بودا نرنی  لفظه آن به که باو حرف شننا نرنی</p>
<p>بمنقتل از اسیری یاد کردی  چه خوش گشتی که رفت از تو نرنی  بر غم عشوه سر کردی نه تنها  دل استمداد چون از تو نرنی  شکار آهوی چشمه و چشمه  بلیدی حرفی از شیرین نوشستی  مرا اموصتی جان وادون ای نرنی  اگر جسمی نمودم ساختی روح  وگر بینی چه سویی لقمه از ششم</p>	<p>تو گوی صد اسیر ازاد کردی  دل ناشاد مارا شاد کردی  با عدنانا زهم بنیاد کردی  جعا بر لفظ استمداد کردی  بجاد و صید را صیاد کردی  در آن قیس را فریاد کردی  چهار کار خویش استاد کردی  وگر خاکه سپردم باد کردی  بجا آورد و بر چه ارشاد کردی</p>
<p>چو گفتم خاضرم بر باد کردی  کجا نرس کی چشمه کجا بخت  تو این مشوره کردی خویش را ام  تو خوارم کردی این مقلد و نون  چو گفتم دل نه اسان میدهد کس</p>	<p>چه کردی داور ابدا کردی  ستم بر کور باد زاد کردی  تو این نوی ایجاد کردی  من از تو کاین از حساد کردی  طلب از من با سبب او کردی</p>

دل روز خراش شاد کردی  
سپهر مبارک بیدار کردی

<p>مگو یازم که دل مگر از مگر از          الهی جلوه ات را خاشاک باد          بگوید این کمان نواز کشتی          چرا گفتی بهم را چشم استاد          و می ماند که گفت تیغ دو دم بود</p>	<p>مسرا رموم را غولاد کردی          ده ویران چشم آلود کردی          چه ابرو خیم سوی بهزا کردی          مسیحا را تو چون جلا کردی          شنیدم گفته را چه یاد کردی</p>
<p>دلا این بازه طرز ایجا کردی          کیم شادی ز عید اناشوی          بگفتی کاسچه گفتم یاد کردم          گرافرو دی بد لبا خون سودا          نسک کردی خرام ایچاش آن نوع          همه دیوان من شدن گسستان          برندی کاش میشد صرف ای شیخ          کمالیت نه در شیدا این خط بود          چنین جنگ جمل ایفا فی از مرگ          ندانی گفته تا ایندم چه بقیه          بیا و حق غنیمت بود یکدم</p>	<p>چه گفتم لب کشا فریاد کردی          تو شادم از مبارک یاد کردی          بهانا نام نسبان یاد کردی          نگه به هم نشسته فضا کردی          چه کردی عظم بر شمشاد کردی          بهر یک بنوعم از بس صا کردی          تلف عمری که در اوراد کردی          کمال ای زاید شتاد کردی          چه بر یک گز زمین بنیاد کردی          گفته اند دم میلا و کردی          چه شد گر عمر تا شتاد کردی</p>
<p>ایدل و گر شکایت هجران چه می بری          من جان قدر دانی و جان خود بهای از          رخس تو باد و آنچه کند با و ظاهر است          از عاشقان که میکنند ای دل حساب از          با غیر غمزه شان تلافی شکستن است          نان ای صبار کوی که می آیی و دگر          مادل بزنند و دیده بیارند داده ایم          ای غمزه دید بانی چشمش با گر از</p>	<p>پیش کسی که گفت برو جان چه می بری          از دشمن ای زنا از پشیمان چه می بری          این باد را بجا کشته پیدان چه می بری          روز حساب اینهمه عصیان چه می بری          دل از که می بری و بدینان چه می بری          زین به خبر خبر بگستان چه می بری          با ناگهان خواندن قرآن چه می بری          میخانه راز یاد حریفان چه می بری</p>

دلا این بازه طرز ایجا کردی  
 کیم شادی ز عید اناشوی  
 بگفتی کاسچه گفتم یاد کردم  
 گرافرو دی بد لبا خون سودا  
 نسک کردی خرام ایچاش آن نوع  
 همه دیوان من شدن گسستان  
 برندی کاش میشد صرف ای شیخ  
 کمالیت نه در شیدا این خط بود  
 چنین جنگ جمل ایفا فی از مرگ  
 ندانی گفته تا ایندم چه بقیه  
 بیا و حق غنیمت بود یکدم

<p>بردار پیره ناز تو پر سندان دل برگزین صد نه امشته باشی یکم بیاد</p>	<p>چید چید می نیامی و پنهان چید می بری قاصد پیام لفته بجایان چید می بری</p>
<p>ای خضر چه بچشمه حیوان چید می بری جز بازیم و می چه و جز جان چید می بری گویند سوخت مرهم و ما می بریم حظ واعظ نرسد از تو بجز وعظ شنب و لا آخر جواب ای شنه خوبان خدای را ای توبه کرده لذت صهارسن پرس شیخ اندرین بهار قند باید و شراب ای آرزو بر آن دل این جای حسرت است من و صفا او نویسم و او گویدم بطنر من حال دل نایم و او گویدم بنار جز لفته گیت آگه از آن مصلحت که من</p>	<p>بر عروک کاسد خبری جان چید می بری پیدا است آن چه میدی و آن چید می بری تو ای دل از جراحت پنهان چید می بری از یاد خویش اینته نیان چید می بری فرمانبر تو خلق تو فسران چید می بری از کرده ستوی نه پشیمان چید می بری نام درع بجلقه مستان چید می بری بخون نه بسره به بیابان چید می بری گوهر لکان و گل بگلستان چید می بری تیرم شکست حسرت پیکان چید می بری گویم به لفته صنت دربان چید می بری</p>
<p>گفتی اجل که از ستم جان چید می بری کو دعه کو وصال چه شد قاصدا ترا ضعفم هنوز پالشکت است این پرس ای نازانین نه جد نه هزار نه جد ترا رنجیده ام ز چشم می و گویدم به کس این راجه مایه طاققت و آن راجه یاب از دل نمی که بود فسر او آن چه بوده ایام گل گزشت بسره گل چید می نه چشمم اگر بخت ترا کام دل که داد اینجا بنیر حسرت و حرمان چه بوده است</p>	<p>و شواری میدهم منش اسان چید می بری مارا دگر ز خویش پستان چید می بری از من که نذر خانه سفیلان چید می بری از زخمی و عاز اسیران چید می بری خود را بکوی باده فروختان چید می بری پیش فراق نام دل جان چید می بری وز من دی که هست پریشان چید می بری بستان نماند دوتی لبستان چید می بری گوهر اگر نه بخت به امان چید می بری زینجا بنیر حسرت و حرمان چید می بری</p>

سر رفت روزگار بستان چه می بری این شعله را بسیر فیستان چه می بری	مرگ آمده اند بی روزی چه بخوری شعری نگفت لفته که نشیند از آسیر
هست آرام دل از زار کسی من کجا و لطف بسیار کسی تا نه پیش دارند بند از کسی خواه با بختم بخت بید از کسی چون نمایان تر بود کار کسی هست مرغان کسی و از کسی چون کسی بخواند طواری کسی هست اظهار من اظهار کسی توجه دانی قدر و مقدار کسی	جان فدای چشم خواری کسی تا چها بیند بچشم کم سیرا گوید از شوخی آن از کم سیرم هر قدر من بخوار از من معتبر بر زده باشند تیغ کاین بخودم بخت آن منصور کو اینچونان نامم نام را سوختن و کار بود میکنم تا بر خطا ناکرده را لفته که خیل است اهل در را
عند لب آن دل زار کسی کس کسی را دیده ام بار کسی دیده باشی چشم خونبار کسی واقفم گویی ز اسرار کسی غم گواش بار بردار کسی هست دلکش تر ز گل غار کسی چون گویم شکر آزار کسی زلف تو ای مه شب تار کسی لفته از انکار اقرار کسی	ای گل روی تو گلزار کسی نام عنقا بشنوا ما گوشان این مفر ما لاله زار دیده ام این که گویم نیز با هم زبان ناز بردار کسی بودم کمزور دل زلف آن خطابین چون تار چون نخواهم از خدا صد زبان خود تو ای روشن کن چشم امید گرچه گوید آیم اما نیست کم
شرار از مینه گلشن گری تو باشی مهیای شکستن گری تو باشی دمی بر پشت تو من گری تو باشی	بهار از دیده گلشن گری تو باشی من آرام در جلب آینه دل عنان از کف رو و سبکین گری تو باشی

نزد چشم بزم شب  
کس با و از این در کسی

ناله خنده گلشن گری تو باشی  
بخت گری تو بشن گری تو باشی

<p>طرب باشد ترا ای دل نشین گل ازوی لاله ازوی گلشن ازوی امان یابی زیاد فتنه ایدار دگر ای سنگدل کافر چه باشد ز خاطر ترا و در نام ازوی که گردد آشنای غیر از تو گردی دگر چون ظن بد ناقص چه باشد</p>	<p>غمم اورا نشینم گرتو باشی غریبی را بعد فن گرتو باشی چراغ زبرد اسنم گرتو باشی دل تو بت بر من گرتو باشی مرا و خاطر من گرتو باشی که باشد دوست دشمن گرتو باشی نباشد نفقه بد ظن گرتو باشی</p>
<p>چه باشد همه من گرتو باشی نیفتانند چه جانها دوست بر تو بر و ای کام دل خود را مسوز چون بود بخت نکشاید ازو هیچ نظر چاک دل ای مرگان بدوز من و تو در من و تو بین شکفت چه باشد ایدل حق من چه باشد نباشد خوش چرا وقت من از تو چهارمینای می خواندت ایدل منم آینه ز لنگار خورده مرا گوش در تران و ان زبان چنان</p>	<p>خطر بگریزد ایمن گرتو باشی نورید مرگ دشمن گرتو باشی دل برقی است خرم گرتو باشی همه علم و همه فن گرتو باشی بدوزد بر تو سوزن گرتو باشی تو من گریاشم و من گرتو باشی پایه اسرار حق من گرتو باشی اجل وقت معین گرتو باشی مرا خون تا بگردن گرتو باشی اگر ای عشق رو شکر تو باشی شفتن نفقه گفتن گرتو باشی</p>
<p>غمم پیدا نهفتن گرتو باشی دو عالم سوختن از من کند شکفتن چو ننداز و لنگی من مرا و تیغ او یا سبزه و لیکن چمن پیرای عشق ترا من ای شکم</p>	<p>نگاهم بر تو روزن گرتو باشی نگاه آتش افکن گرتو باشی بمن ای رنگ گلشن گرتو باشی ز سر پایای گردن گرتو باشی برنگ گل بد اسنم گرتو باشی</p>



بیابان در بیابان کوه در کوه که باشد از اجل ز در آید مآثر کسی ای ناله جاد رسد بخارا چو بخت خویش منم تره باشم ایاخ دل نمی می گرد میستی وگر اینجا چنین بدظن که باشد بگوید نقشه گرم گز از سپهر است	مستاعلم از تو برین گرتو باشی بجاک افندی تهنیت گرتو باشی صدای دلگشتن گرتو باشی چو روی خویش روشن گرتو باشی چراغ مرده روغن گرتو باشی وگر اینجا چنین سنگرتو باشی بخند و گریه و تن گرتو باشی
اوشد چه پند دیدم عجب بیامی دو رخ چونند و عوی خوشگونی و غم این بود که آیم بروی تو بشو و بیاسا سنگند بهی خوردنم اینجا نه مرام است عفاست که از وی نه نشان است گرام گشتم به در کوه و بیابان و گشت آه وی گشته دو چارم دو سه بر برای	دیدیم در آن حال چه خوش ماه تاملی خام است سراپا چه توان گفت بخامی صبحی که صبا بستی بمن آورد پیامی شیخ است که نشاخت حلالی زحرامی آن کیت که از وی نه نشانی و نه نامی را نمیت آید روشنی کبک خرامی معلوم شد نقشه که دل برو کردای
مایم که ما زانه شیبی نه شامی من از دوسه جامی رسم اینجا که نرسی پرسی اگر از پیش پیده است زوی کے یافت رانی ز سر زلف تو در آنرا که تو راندی چه گویم که چنان مرد گفتم که سبک بگز و از در چنان کس رانی که چیر نقشه چنین گرد تو گردو	یارانست که از وی نه پیامی نه سلامی ای ساقی به دست کجای دوسه جامی گوی اگر از صبر نه صبحی و نه شامی دل بود گرفتار بسو داسه و دامی نگزاشته بیرون ز سر کوی تو گامی بگزشت ز دل تیر تو تا کرده سقامی دارد به تو اندیشه کامی و چه کامی
و او از تو که حال من شنید از بهر سی رازی که بجز با ده گشان کس نکشاید	فرض است بهر سید و عذرانه بهر سی از شیخ بهر سی تو و از ما نه بهر سی

۱  
برجوه در دیده با کرده سلاهی  
برمال که از خاطر از دست برآی

۲  
انظار من بختش اینجا نه بهر سی  
شایه که گویم تو عذرانه بهر سی

<p>تا چون بکشتم آه و نریزم با شراشک من ساد و عالم بتر این نوع تو پر فن گامی نه بر سپیدیم این برزه چه گویم گوشش تو نشود و در نه چنان صدم زبانت آنست که تو که امروز بهشتی همه کس را جویم نه ترا هیچ محل تا نه بخوابی دیدم که منشی از دور که ای زود جا داد</p>	<p>آن بد که زمین باعث اینها نه بر سپی حالی نه بر سپی که با ما نه بر سپی زین پیش بر سپیدی و حال نه بر سپی خوب است که مقدار تنها نه بر سپی خونریزی و کیفیت فردا نه بر سپی گویم نه ترا هیچ سخن تا نه بر سپی بر سپی خبر گفتند ز من یا نه بر سپی</p>
<p>بهتان همه بهتان ز من اصلا نه بر سپی دائم که چرا از من رسوا نه بر سپی تورفتی و من نیز گفتم ره مسجد آنست که بر سپی ز من از تنگی خانه فریاد ازین دلشکینا سست تو فریاد آن نیستم اکنون که برت لب بکشم پیشم که منم شاعر و شرم همه اعجاز جستم من از کاشی و گفتا نه بجوی دائم غرضت هر چه بود گفتا نه از انجا</p>	<p>گوی که بر سپم ز تو اما نه بر سپی داری چون من ز بخش بچانه بر سپی باز آئی و تاثیر و عا ما نه بر سپی وز قین بجز وسعت صحران بر سپی کز سنگ بگویی و ز میانه بر سپی دان نیست غم من که تو جانانه بر سپی خوب است که از انجا از مسیحا نه بر سپی بر سپیدم از درازی و گفتا نه بر سپی بوجهد ره خانه عفتا نه بر سپی</p>
<p>دیده و از رخ تو حیرانی گفتی آیا تو صبر نتوانستی نقش تو نقش بر کسی نبود در عویم را گواه مجنون لبس من همه داغ و قوی مرهم جستم و هیچ جا نیافتمش شب بمن نمی خوردند و یام صبح تا چه پرسند قصه منصور</p>	<p>دل و از زلف تو پریشانی گوینا حال ما نمیدانی مالی آخر کشد پیشانی جامه زمینی نه به ز عریانی من همه در دم و تو دورانی هست مشکل بسی تن آسانی صوم قربان این مسلمان گفتی نیست راز پنهانی</p>

در تناسل علی محمد راسی  
مور لطف کن سیدانه

لقمه سید اگر بپزند خوبان	واو خود باری از کجاستانی
خاکساری نه کم ز سلطان چقدر نا بود اعطان ماسه تا چه باز در کسین خود پوسف طرح دیگر جز این چه اندازد کشدم حرف او بخون گوی پیش ما ای و کار خود بنای بجو و کان پر دوزان تو یعنی بود مغلوب غایب ما را تا بدیوان شش ابرو شصت	گر تو مؤثری بر از سلیمانی قصه خوان خوب قصه میخوانی پای من اول است و او ثانی مدعی خوف و اربانی لبه یار است لعل پیکانی گر ز لیحا تو مرد مسیدانی بغض را بچو و کینه را کمانی اوری بود یا کنه خاقانی لقمه تو صاحب سله دیوانی
پیری و بزار نا تو آینه دیگر چه بگویمت که آینه گفتی که نیم من انچه دانی مشکل که توان نمود فریاد گفتی که شب آیم از ره مهر ای شمع چه سود ازین قهقرف من یوسف تا نیت نخواهم رنگ است بکارانی غیر یکبار مرا هلاک گروان مان لقمه بیک غزل و گرم	سو گند بحسرت جوانی جانی و ازان دیگرانی سبحان الله چه بدگمانی فسر یادزد دست نا توانی این بود طریق مهربانی دل سوخت ز گرمی زبانی پینه که ترا کجا ست ثانی یک خیر و هزار کاهرانی دیگر چه حیات جاودانی سبحان الله چه خوش بیانی
بے مرگ کجا ست زندگانی پیدا است ز سرخ غم نهان	مردم ز بهای سخت جانی یعنی که سرشک از غوانی

ای معنی ناز و زندگانی  
دیگر در آن جا و دانی

ای آنکه طریق من ندانی یکبار نشان مرا بر تیغ کس نیست وزین زانکه کیل سودای او نمیبخشد ای طایر دل کجا نیستی یک روز نمیشوری غم خویش دیوان تو قفسه بستان است	و انهم به یقین که بدگمانی تا مشهوره شوم به بی ثنائی ای دل تو یکے ز دیگرانی یک غم هزارت دانی بر خیز که جنت آشیانی ای آنکه دوروزه میبانی تو سعدی آخر الزمانی
خاک بر سر خار و ریاستی ما کیم از خویش هم بیگانه یوفائی تا کجا با از تو نیست ما که از کیم نیز و مارا اضطراب برو کیم در قنقله اما چه شد حسرت آن بود که برگ را داد آنقدر که کنز تو محشر نیم داشت تا کجا با سینه ام جانی تو نیست ای که برسی دوست داری از چه جا این مگو ایدل که تنهای بلادت تا ز غیرت قفسه بر جانت چو دشت	ای دل با تو دل مایستی آشنا بر کس کسی را نیستی بیمروت تا کجا با نیستی آنقدر که کای دل نکلیا نیستی خضر اگر هستی میجا نیستی دل تو مرد این قفسه نیستی آنقدر که بگامه آرا نیستی تا کجا با سر بصر نیستی دشمن جانها بهمان نیستی صد بلا باست تنها نیستی جو میت بر جا و پیدا نیستی
مهر این تا کجا با نیستی چون من ای خورشید یو نیستی گوی آیا سر و میخواند که ام صانع قدرت تا شای تر است بر دم تیغش زدن ایدل خویش	نیستی یکجا که جویا نیستی روز هستی و شب نیستی گو گویا موزون سرا نیستی تا نه پنداری تا سا نیستی یک چندین به محال نیستی

گویی که جویا نیستی  
نیستی و تا نیستی

<p>سین از بهر دلم میخورد باب رتبه قبیل است از فرما و پیش سینه نازانی از یک دایره و خاک بر سر میکنند آئینه ها جست آخر قیمت پیش نشان لقمه ره تا دوست نزدیکی است</p>	<p>گفتم آنزلف چلیبا نیستی میر ویم ای کوه صحرای نیستی گرچه چشمی محض آرای نیستی عکس خود را تا تو شنیدی نیستی ای تنها حسرت بانی نیستی تا توان هستی توانا نیستی</p>
<p>گرچه دانه دوست گری نیستی خواهی اینجا خواهی اینجا نیستی ای که گوی می ندانی کیستم خضر گو ما را بجزین ره که هست می قیم از غصه ای خنجر بخون رتبه ام از پرچه گویم بر تر است آن دانه دل جیت کد این ندا چون شکیم القباض از حد گرفتار دست از دانه سطل کوبه است در شکست تو صدای نازک است لقمه گفتم هر چه شنیدم از خلق</p>	<p>هستی ایدل در برم بانی نیستی همین اینجا هم تو اینجا نیستی عقل اول یوسف ثانی نیستی فرق از هستی بسی بانی نیستی گر دمی در پهلوی بانی نیستی در خورم ای عمرش امانی نیستی نسبت هستی بود بانی نیستی چون گفتم ای خانه صحرای نیستی ای جنون تا کار فرمای نیستی هستی ایدل شیشه خارا نیستی تا نه پنداری که رسوا نیستی</p>
<p>ما کو نیم این که با ما نیستی با و دوست است اینجا و ام را گفتی ایم اینک اما نادری دور چشم آگهی از غفلت بر که او دیدیم وی امروز نیست نیستی آگهی که اینجا چون جاب</p>	<p>انچنان هستی که گویا نیستی ای مرادم که ز غفلت نیستی گوی اینجا هستم اما نیستی سیر چغنی وینا نیستی هستی از امروز فرمای نیستی دیده را تا سیکنی وای نیستی</p>

<p>ایدل اندر زلفا و خوشبختی و زلف از پی مردن مهیا جسمه چیر واقع از سر خدا هرگز نه نیستی بهر چه آخر ساختند تقصه چون در خون تپید مگر سیر</p>	<p>گر بر آئی مطلب با نیستی وز پنهان مردن مهیا نیستی اگره از اصل خود اصلا نیستی ساختن باید ترا با نیستی نیستی مرد تا شای نیستی</p>
<p>را ندیم ایامی دیوانه چه از پاسختی من بهار و بهمن آرزو از یار سه چار کم سخن باز چگویم بچند را و مرا ایر می رسید که دوام چه عدد و رایج سخنی را بود اینجا صدمه بیفا صدمه دیدم از وی همه بیداد کرد و ادبی گری می آیدم این باز می رسید که نیست بود کیفیت تو بسکه بهیچانه من سخنی گفت بمن او بهمانی که می رس از که این درس گرفتی چنین از چه شدی</p>	<p>خار با خود سخنی دارد و صحرای سخنی قدیمی یا گرمی یا گدیزی یا سخنی چقدر از لب یار است تنها سخنی بود و طواری ز نادان و ز دانا سخنی خمش ای دل توان گفت در پی سخنی کرد با من همه ناکر و نه الا سخنی گفتی گفت حسابی که بدر یا سخنی نزد گلو خاسته از گردن دنیا سخنی چه رساند ندر قیام ز من و او را سخنی تقصه دنیا سخنی پیش تو عقبا سخنی</p>
<p>باشند از حمزه عثمان تو هر جا سخنی سوخت جان در غم آن از تو شوی گهی رنج تا که خبری از دل رها قدری یا دکن یا دکه وی گوش که بنجید از من برزبان تو بهر آنچه آمده گفتی نه و گوی معنی برو و جدا بود و بصورت واحد فیض جان بخشی از بود نه اصلا زین پس بجز این چیست سخن بهر چه توانی کردن معنی لفظ کن آیا چه کند کس روشن</p>	<p>باید لها سخنی یا بزبانها سخنی بر دول از کفر آن از تو با یا سخنی گوشش تا کی گفتی از من بهیچ سخنی ایکه گوی شنیدم ز تو اصلا سخنی در زبان تو نگفید بهمانا سخنی بر قیام سخنی گفتی و با یا سخنی لبه تو گفت بهمانا بهیچ سخنی بکن امر و زکی ناید بهر فردا سخنی بهت گوی ز شری تا به شریا سخنی</p>

از که آید و ندانم بزبانها سخنی  
قطره با خود سخنی دارد و در پی سخنی  
صبر

هر چه او گفت بگنجید بگوین اصل اینچنین نقشه نه آواره نه دیوانه کسیر	سخن اینست که میداست سخنها سخنی از که افتادند انهم نیز با آنها سخنی
لذت نمیدارد آزار کسی منت طاعت بگردن شیخ را ماگنه اینجا نه به مطلب کنیم زخم آنکس خوش که برسد خنده کو زانمزه هر دم ادائیگی کند گوید از کس من نه چیزی می برم خواه جو رو ظلم خواه آذوه غم آن قیامت جلوه روشن بخوان جسم و جان خاک کسی باز کسی است یاس برسد کار باز نقشه کسیت	جان فدای چشمم بخوار کسی بر نمیداریم ما با بر کسی جنونی باشد گنجی بر کسی ای لب لعلت نمکزار کسی چون نه دور و لبا خلد خوار کسی می برد دل طرز گفتار کسی اندکی بود است بسیار کسی روز روشن شد شب تاریکی ما و دل خوار کسی زار کسی کاشیکه سازد کسی کار کسی
ای من چند سحر من زار کسی من کسی اما گرفتار کسی سینه و شد شمع اینجا سرب میج مشمش بد بکنند زینهار خوش بگویم که خواهم از خدا من بگویم کیستم ایک اینقدر زلف سنبلیله نیست چندین بشکوب هست روشن موی اینجا هر چه مصلحتها دارد از گویم بدی کفر نگذاریم ما تا زنده ایم عاقبت آشتی همچون زلف خوش تا چه گوید خوش نه پندارم ترا	طرفه باشد یاری از یار کسی شاید من زلف طرار کسی تا کجا گرم است بازار کسی چشم تر رحمی بد یار کسی به میباید چشم بیمار کسی فخر تست ای مدعی عار کسی با و صبح و من هوا دار کسی من کجا و دید رخسار کسی صلح می بار و ز پیکار کسی کز رنگ جان است زار کسی تا کجا میخواند طومار کسی دید باید نقشه پندار کسی

خان سید محمد علی  
کس مهرازا اینچنین زار کسی

<p>نیست کم زانکارا قرار کسی گفت می آیم کسی امن بخواب ندرتی دارد درین دوران وفا دولت او بخت او اقبال او چون بد جهان از بلای تو که من من نخواهم از کسی چیزی دیگر دقت حرف مدعی گوشت نیست خواری و ذلت بخوبی داندم یوسف من غم بروا بخوش ملی سبزه می غلته چنان کاند چمن انجمن کز دعه خرمند هشتاد لحن بطر بعش جاوید کسیت گفت دل رو تا چه گفتار دل است من کنم بگره اسیر و لفته را</p>	<p>تا چه باید گفت ز انکار کسی رشتکها بر بخت بیدار کسی خاصه در بنگام اظهار کسی مرگ اگر باشد طلبگار کسی پیر و دل دل گرفتار کسی ای صبا بوی ز گلزار کسی نشووم ز بهار ز بهار کسی تو چه دانی قدر و مقدار کسی من نمیکردم خبر بدار کسی زلف میر قصد بر خسار کسی هیچان اسباب ما پار کسی چشم ساقی جام شرار کسی رفتم از خود تا چه رفتار کسی کس مباد این چنین زار کسی</p>
<p>گر شبنم با او مقابل ای دل مضطرب شوی تا کجا بای ز عیش عید بر خود چون هلال اینچه فرمودی که بر یک حال بود آدمی غمزه ات زین پیش با چشم نیست بهم صلاح یار شود لدا ر شود غمخوار به شوایجا بهمن غمزه حاضر جو بهت نسخه ات بس عام فهم جمع و خرج و بر اگر نسید دانی یک قلم</p>	<p>چون کتان صد باره از حسن مه افر شوی هر قدر با بیشتر گردیده کمتر شوی من همان هستم که بودم تو مگر دیگر شوی فته گردی کنون دانم که غار مگر شوی ورنه از من منفعیل و عو صه محشر شوی چون نه نازان اینقدر بر عالم مستحضر شوی دقت فریادگی را لفته سحر و فتر شوی</p>
<p>گر بگویم شوی یک بر عکس آن دیگر شوی خانه ات دارد و در روز کام من پری اگر کمرشان تو مگر دمی ز دستم گر خودی</p>	<p>در بگویم تیغ برکش دست بر صخر زنی چون درون آیم ازین در تو برون زان در تو نگاه کن تو نباشد مهربانم گر شوی</p>

بچه اهل کور بود بیای خاگر شوی  
گرددن و رفتن برون چشم بر شوی



<p>حاکم اینجا می دانم و انصاف از اینجا بیدار است دل به بندم بند و در سلطان بهفت آیدم میزنی زین سال که سازگار گیریم کام دل دیده ام آینه کوکس تو ز دیده بود بخشدم کیفیت اینجا بر چه اینجا بیکشتم چون نریزی نقشه اشک اندر علم ال بنی</p>	<p>و او را خون کنی گرد او بر محشر شوی تا نه سد دوستی بندی نه اسکندر شوی میردی زین سال که ای گل با که هم بستر شوی اضطرار بهم را تو مشنوز نه خود مضطر شوی ساقی من ای علی چون بربل کوثر شوی گر خرف هستی بقیضش سببه بهار گوهر شوی</p>
<p>مطلب تو حاصل است ایدل اگر خنجر شوی چون رقیب اند پاه افتاد این نوشتم من باو چشم او سحری که دارد کس ندارد در جهان دیده کوثری بنامی عونا متهبا کنی هر که باشد بخت یا در هر چه خواهد حاصل است تو ای ضعف دادنت شوق دیدار عدم هر چه در دوسر ز طول عمر داری واری چند سرگردان شوی شوا ایدل کم کرده راه یا خواهد که من بر موی تو زیز و سر شک</p>	<p>تا پس از اشگر شدن بینی چه خاکستر شوی مهرودی به پندی نگفت اگر اختر شوی لنگ اگر تو آوری ای سامری کار شوی دل کجا تا زلف بکشی کرم گستر شوی تا چه می باید دگر ای بخت اگر یا در شوی رزم یک عمر مانی این زمان بهر شوی گر تو عیسی عاشق شمشیر او یکسر شوی از بهر افتاده تر تا اند بهر برتر شوی چون نه سر تا پاکون ای نقشه چشم برتر شوی</p>
<p>با کامی من خدا را لگا می ندیدم رخ آناه را من زبانی بخواری و عزت قسم خورده گویم بدین بیان که اوست غارت و زانی ز حاجت به پیش آیدم گر چه کوی نیازم فرزندش ز یک بیابان مهر نام پیش من از تاب طاقت چه پرستی که چو نه گویم که چو نم قلندر صفت کهنه و لقی عصا</p>	<p>نه در دیده اشک نه در سینه آبی فصیح زبانی است روز سبایی نه چون من گدائی نه چون در قشایی نه بنیم کنون بر سر خور سلاهی ندارم طبع از کسی برگ ساهی و گر شاه من ماه انجم سپاهی نه تاب است شامی نه طلاق لچاهی نه امید در دل نه امید گاهی نه زرعی نه زوری نه مالی نه بجاهی</p>

کسر  
بهر نام از یک نام می آید  
بهر نام از یک نام می آید  
بهر نام از یک نام می آید

کند نقشه کرد عوی جان شاری	بود جسم بیجان خود اورا گواهی
پناه اند که جوید چو من بیگناهی مگر سنگها آب گشتند از آبی مرامبت آن دل که در وی طلب ازین داور می محشر تازه بریا صفیات فراقی که دارم چگونه عدو گویند باین که دارد تماشا بیک جلوه آتش چون شود شرب چهار گریه کردم زمانه که دیدم کشید آه وزا بدخیزان قون راند دعا گوی چشم تو ام به نصیحت چرا با عارض تو شود گل مقابل	بود قامت او فیاست پناهی روم من برای دطفان برای نه بار است گاهی عجب بار گاهی و گریست بیداد برد او خواهی چهار غم فراقی چهار عیش شکاهی ز من مای مای از وقایه قای نه عرشی نه فرشی نه مری نه پناهی چو آن بکوی بحال تنباهی تو گویی که افتاد کوری بجا بی نکخواه بر لعلت بلا اشتباهی کجا دم زند نقشه با گل گیتی
تا چند کند دلخ مراد در جدای در خنجر شمشیر تو ام کام روای جراح و طبیب اند عبت در پی تدبیر تنها من دیوانه نه زنجیری زلفت تا چند ندی لاف ز دروغ شناسی ایشان گفتم که گدای بی چیز بدست کس دید چو تو شوخ ستمگر در آفاق بنگر چقدر پایه حسن تو بلند است کافیت بجهنم صفات آن گری از جف چون به دلف دلی نقشه نکند گزرا ندی	بیزارم ازین زلیلت تو ای مرگ کجای و ابسته پیکان تو ام عتبه کشای نه عربی این زخم و نه این درد و دوا که عقل کل از دام بتان یافت برای معلوم من از آینه ات رنگت زوای فرمود که چیریت نه بدتر ز گدای خون همه کس ریزی و خود را نه نهایی ای برادر تو از من نه ناصیه سبایی مخصوص بمن داد جنون سلسله خای ایندم سر نش تو من و نغمه سمرای
خود را بمن از فسطوح حیا گونهای	با داز تو خودی تا ز خدا هست خدای

دایم همواره در جوار رحمت خداست  
نه بر خدای رحمت و در دم نه دواست  
سیر

<p>گفتم زورم کاشش که یکبار در آغوشی از بیم زانوی چقدر خون نمودم دل گل زانچه نگیرد سبب غامضی از تو گفتی که نیست خوشدل و نه بهار بکودی آنگاه نه از مزه نیستی ای دل آب و گل او را بریاب که بر شستند دانی نه چرا قدرت چون دکنی صرفه راهی است کرم را که گمان همه اند رفتی ز برم عمر خودت بس که دوشستم گویند کنون گفته رسیدی تو بجای</p>	<p>فرمود که حاصل چه ازین مرز و دلی شش کیشم بر سر اسید را زانی بدل زین آموخته آشفته نواخی گوی که برت ایتم و نه بهار نیای رودم عزن از بستی اگر بدم مائی طاعت که کند شیخ سر پاست ریائی عمرت همه اند غم چو نه و چرا می گر طی کنی این راه توئی حاتم طائی نشگفت که آئی بسرم چو مکه بلای ایکاشش که می بود مرا نیز رسائی</p>
<p>بیارم هیچ گفتن از امید دل چرمی پرسی بیا خاکشتم را سر به چشم بصیرت کن امید همچنان در خون تو میدی تنید بگر بردم آنچه کردی از جفا کاری چه بگری پرسی ایتم که جامی را چنان شد وصل حق حاصل درم انداز بهیاری چه داند تا ترا گوید همین بس من انا حق گوی و زاهد بر خلاف آن جوانان چمن یکیک بفتش در عجب حالت ره به خدا چون طلی شد و دور افتد از خود</p>	<p>به بحرنا امید می غرقم از ساحل چرمی پرسی بین برق نگاهش دیگر از حاصل چرمی پرسی هنو از تیغ ابرویت نیم بسمل چرمی پرسی و گر احوال من ای از خدا غافل چرمی پرسی کشیدم جام و با جامی شدم واصل چرمی پرسی پرسی از دیگری زین مست لایعقل چرمی پرسی و گر فرق آنچه باشد و حق باطل چرمی پرسی بدان لاله باین از مرد یا در گل چرمی پرسی بسی نزدیک مانده ای گفته از منزل چرمی پرسی</p>
<p>صفات چو خود او من بسمل چرمی پرسی توضیحی دیگر از یک شستن این دل چرمی پرسی چو نشینی کند جلالت نه چندان از پیش رفتن ترا پرسیدن آن به بود که نیلی چه رحمت و...</p>	<p>من و شکر تو بروم دیگر ایقان چرمی پرسی وزین پرسیدن آخر چیست حاصل چرمی پرسی بس نشین می از عمر مستجل چرمی پرسی زوان شد روح بخون گرس چرمی پرسی</p>

بیدار و بخت حال از دل چرمی پرسی  
سوز غم از زخم چرمی پرسی

<p>بجز نورنگاه شورمان دیگر چه خواهم پیش چهره بودا که نمودی چه باشد آنکه توانی میرس و از میان بر خیز تا واصل شوم با او ندیدی چون زنا تین عقل مردم گوشه نگردم فلاطون چیست اگر نه گفته اند دیوانگیهایم</p>	<p>بهشت این محفل است از شمع این محفل چه می پری چو خود مشک کنایم هستی از مشک چه می پری میان ما و او ای دل تو می جانی می پری از انعام که میگردد و چون کامل چه می پری تو اسرار این دیوانه از عاقل چه می پری</p>
<p>منم دیوانه سمان ز سمانم چه می پری خود انگاه است زلف تو پر شام چه می پری نگفتی نیست که پروانه را ره غلط کرد و اگر بقیس نام آن پری حجت چه می گیری نگفتی وی که از نادان که پرسید معنی یاری بخواه از حق که ز نام زمانی نگسلد از هم بهر خدایس از دست تو امیدم چه میگوئی زمین شرق تا به غرب و ز زمین تا آسمان شیر گلستان سخن دارم که جنت پیش او بهر هست اگر کسی در جرم پرسد که تو گفته بر حق گو</p>	<p>بین جاک که پرانم ز دامانم چه می پری دگر آینه پیش تبت حیرانم چه می پری سلامت داغ دل با و از چراغانم چه می پری دگر از روی نسبت من سلیمانم چه می پری تو خود دانی که من بسیار نادانم چه می پری دعای عمر کفم کن زایمانم چه می پری همه شد مشکلی از چو تو آسانم چه می پری بین خورشید از سخی تر گانم چه می پری چو سعدی بدل نجار گلستانم چه می پری نیم کافرا که گویم مسلمانم چه می پری</p>
<p>چه گفته کان بگویم باز حیرانم چه می پری فریغ دل کجا جایی که دلشکی چنین باشد مکین حاضر مکان را پرسش از دیوانگی باشد گسستن را سخن زین سنا بر نام چه میگوئی منم دیوانه و محنت سرائی من بها صوا اگر پرسی که چو نه گویمت دامنم که بسد منت صد بار گفته آشکارا بنیرانستم چه گویم چون برد از سر طایا که مرغ دارم</p>	<p>خطایا که در پیش تو شیانم چه می پری ز جبهیت چه میگوئی پریشانم چه می پری بیا بانی منم تا از بسیا با هم چه می پری شکستن را درگر معنی ز پیمانم چه می پری درم باشند در صحرای زبانه چه می پری دگر میگویم از سستی نمیدانم چه می پری نیارم گفتش از راز پنهانم چه می پری بلاگردان آن شمشیر برانم چه می پری</p>

باز از خندان تر از گل خندانم چه می پری  
گرفتم چه میگوئی پریشانم چه می پری

<p>مراد الهی تا قیامت کام حاصل تو ایستخیز ز کار اغراضی پری چه گشتم بود لوح و قلم خود شاید این را الله جودیت</p>	<p>بود در دم چو کام جان ز درانم چه می پرسی ندانی من مرید شیخ صنعا نم چه می پرسی تو هم دانی که سرخی شهیدانم چه می پرسی</p>
<p>ریس کافرستانم ز ایمانم چه می پرسی دو عالم یکقدم مقدر میدانم چه می پرسی ندیدی بر پریدی چنان دیوانه میشد بفن خور کی بر دیگری غالب ز می غلبه پرس از اندوه بجز دی و سوز و گداز دل پس از دستم بر سیدم اینگونه یعنی چه تو بر پرین زیبا که ز خم تیغ بر جسمی چنین قسمت کجا گو برب جانان زندگه اگر گویم فلانی غیرتم غلتاندا ندر خون نمانده خاطر او جمع کردم گرد و چار کس نهری بیج و گوی بر زبان تو که ز مهری</p>	<p>همین پیش ندو پاژند است قرا نم چه می پرسی وگر سقیم فلک بین گرد و چلانم چه می پرسی در آغاز آنگهان بودم ز پانم چه می پرسی زاهم چون نمی ترسی ز افغانم چه می پرسی همین امشب برنگ شمع مهانم چه می پرسی مراتو هر چه میدانی بتر زانم چه می پرسی تو عریان ساز تیغ از جسم عریانم چه می پرسی جگر خای است کار او زنده انم چه می پرسی شهید خنجر یکت جانیم چه می پرسی ز من ای آنکه یکجواب برینانم چه می پرسی چه آدم پاسخ تو لقمه حیرانم چه می پرسی</p>
<p>شای و چه پر سیم ز بامی و انجم چون طعن زده بود بهستم چو کنون مقیم این در یک رنگی عشق بین بغضین ای دل تو هم این زبان کمان منظور شدش چو صبح عفتا جانم بین از خوشی نلغبد خالی تو مرا چنین که خود کام</p>	<p>بامی بودم بتر ز شامی او گفت که پخته گشت خامی یا هم در خلد بهم مقامی شاهی بنشت با علامی ماهی شده جلوه گری بامی گستره ز زلفا خوش رانی آمد مگر از اجل بیامی خود گو که چه مردم از تو کامی</p>
<p>اگر لقمه نمرود ناگه به استجا بود از چه بگویت از دحامی</p>	

این  
داریم از اجزای  
زید و جانی از سلا

<p>جای بکف همه تمامی          انکو نکست ندمن کلامی          اینها که کشم ندانم از کیت          صد مشک که شد و جار من برگ          گشتم تا جانشین بجنون          گفتی برست ز جا و لیکن          خوانند سگ تو ام ملایک          ماناست چها بحکم جنگیر          چون حال زمانه دید فرمود          با کس نتوان سپرد چیزی</p>	<p>امشب چه من و چه طرفه کامی          از دور با و بمن سلامی          یارب کشم از که انتقامی          نرفته ز کوی دوست گامی          نبرد است و عجیب انتظامی          بروی نه مرا ز خود بجای          دارم بدر تو احترامی          حکمی که کنی بقتل عامی          شخصی خوش فهم نقشه نامی          از کس نتوان گرفت دامی</p>
<p>من و او را اگر بینی بهم دارد تماشای          کسی همراه او بود و نهان میرفت شب          که دانند این که چون خواند بزم خاصم از تنوی          بر عرضی چه بود آن گفتت امروز با فردا          بمن گفتی نباشد پیشی از شیشه نازک تر          چه گویم از تو و از خود که شرم آید مرا پیشی          نگوییم که کس در خون پندین خوش نمیداند          نبود ای اینقدر بای خضر بر خودت نازند</p>	<p>چه فراموشی چه شیرینی چه محبونی چه بیای          مرا چون دید در ره گفت آه از پی سرو پای          بشمشیر خفای خویش قتل عام فرمای          دوروزی هست کت بر لب امروزی ز فرمای          دلم ای سنگدل کافر شکسته شب با یای          تو بر جارفه به شرمی من انورفته شدای          بزن تیغ اگر باشد ترا ذوق تماشای          اگر بالقصه هم کردی مسیحا میسحا</p>
<p>دل از کف برد عشقی بریزادی و کار          قیامت از و حامی هست بر نقشه شمشیر          بسین ایجان فدای تو سوی در بان باو          و گر کس بر کدام اسید گرد و کشته تیغ          بیای غیروستی برو من چون دیدم از تر          چه گفتی این که فردا یا پس فردا ترا خوانم</p>	<p>لکاری بیوفای تندخوی شوخ خود را می          بیافلام اگر باشد ترا ذوق تماشای          مزن ای من گدای تو برای راندنم رای          اگر در خون تپید صیدی نداری هیچ پروای          بگفتن ازین پس ای نادان ز تو دستی ز من یای          دلم قربان فردای تو فردای تو فردای</p>

دلم را بیکصد صدای شوق تماشای  
 کرد و در حلقه داشت فریب چشم بیهوشی

<p>بر د آس سرگویی تو ظالم شب بعد صبرت</p>	<p>غریبی لفته نامی یعنی از خود رفته شدی</p>
<p>ز دردم آگه آفر صبحگاهای بگفتی و انهم از من بر چه خوابی نیم من آنکه از تو جز تو خواب شد در چشم چون نام گنیم عفو نهی شست زبی شوکت زبی تشا گدا نتوان شستن بر یاد شتر را دورگی ناخوش اما با تو خوشتر من آتش را کنم از گریه گر آب غم تو گشت از بس خضر را هوش</p>	<p>گوام و اعلم از همه تا بهای بان بسیار کردانی کم لگای تو دانی بر چه میخواستیم الهی دم اینجا چون زخم از بیگنای بر و صادق فرید و دن بارگاهای گدای در او پادشاهای سفیدی از رخ و از خط سیاهی سهند را تو خوابی کرد ماهی سوی ملک عدم شد لفته راهی</p>
<p>ازین غم دیگر ای دل چون بگای غم جانانه ام فیروز شاه است چنین القاب را بر یکانه در خور باین ریش رندی شمع از تو چسان کس جان برد از تو گشت چنان ماری بماند از گریبان روانش دید مگر چشم بدور به بدخواه تو میگویم گزند خود او بچرخ این را کس حد اند</p>	<p>غمش گوید که من گویم لگای و گر من بنده فیروز شاهای زا هم رفعت رفعت پناهی حضاب اکنون دلیل بر سیاهی و گر زان خال کوزنگی سیاهی جنون ما و والا دستگای چه با آن جامه زیبی کجکلاه نکو خواه تو ام خوابی خوابی بهرم لفته چون و آدم گوی</p>
<p>آن چه وقت است که تویی نه گل اندام کشی زلف تو حلقه و لبند و برارنده کام دل کجا هست و تو ابرام کنی و طلبش غیر گوید و مهبت ریخ و تو اش گنج و بی باید اکنون که تو خود ام کشی از جلت</p>	<p>شب کشی روز کشی صبح کشی تمام کشی خواهم این حلقه بگوش من تا کام کشی تا جفا خجالت ازین میدهد ابرام کشی من بگویم گشت ناز و تو صدمه ام کشی بچه صیدی نه بجایمانه که در دام کشی</p>

کیم  
نشد از زبان خدایتوای  
گر ز نام خوابی خوابی

کیم  
زلف را چند برایشان کنی و جام کشی  
چو بر ای بر نفس از عود در دام کشی

<p>گر بکیش تو ثواب است بکفار جهاد تا کجا نامه بهر پیونده تحسیر برکنی جذب به مهر کندیت که شبنم بکشد کمر آتش بنود پیچ ز روز نور روز</p>	<p>چون نه خنجر بمن تیره مرا خام کشی تا کجا خط بحیات من تا کام کشی نه عجب گر تو ام ای همه بلب بام کشی لقمه آتش که بر یار دلارام کشی</p>
<p>توان آنچه کشید ای بت خود کام کشی چند تنها بچمن جا کنی و جام کشی یاس گوید اجالت را اجل آمد ایدل تو که ای چشم از وجوه دلکش بینی ایک ایوب اگر صبر نماندت ای دل پیش داغم شری پیش نه ای و فرخ ای دل از آه و فغان تو میان بت بین من چو گویم که ز چشمت بهدم گیرم کام گوئی از مقلطم من قطع نظر توان کرد</p>	<p>ویر در کعبه کشی کفر و اسلام کشی چون نه خجلت ز من زنده می شام کشی انتظار که چنین بر سر و شام کشی تو که ای گوش از واده پیغام کشی بضرورت نبود عیب اگر و ام کشی خویش را چند برش از طبع خام کشی کانه شب ناگشی از سختی ایام کشی گوید از طنز چه خوش روغن بادام کشی لقمه چون این همه سنت ز پی نام کشی</p>
<p>رفیق است هر گونه از غم فراغی دل داغ دارم در آن زلف گوئی دو چیزم عطا بر سر کن خدایا گرت یا هم ای کام خون تو برزم شبی شده دو چارم که در ده دوت بجای می که من برسم که رسد غیر تو و وصل او لقمه باز اینجاست</p>	<p>نه اشک نه آهی نه دردی نه داغی در خنده طعنت یا شجر اغی پیرانه لاله باغی پرانه می ای اغی تو عنقا ترا از که جویم سر اغی چو نام وی از من برسی آغی بر فدا ریکی چه رشک یا سلاغی چه بستی خیالی چه بختی راغی</p>
<p>نویسم کنون تا چه وصف ای اغی نه بی درد و داغ که هر خطه بنیم نه چون جای الفت در دهنش اغی</p>	<p>ولی و کستم پیش این دو داغی بهر درد و دردی بهر داغ داغی مرا به تو با غیبت به تر ز راغی</p>

بهر است یاران طبع و داغی  
هی در مطرب گلشنی باغی



<p>چه برسی نشان غبارم خود ازین اگر من نباشم چه رونق بگویت کجا او کجا غیر ای چرخ برنگز کجا نقشه و کوا سیر اینچ کفتم</p>	<p>زهر مرغان جستن از سراسر ای منم بلیلی کوی تو هست باغی مکن در قفس طوطی را براغی بهار است یاران علاهی دماغی</p>
<p>بجگر یار ما نظر کنی از دمانت حدیث سر کنی هر قدر ما که من طبع دارم هست نامکن این که خود تو برم پیش ناید خوشم به از خواری و آنیم شمع سان کشیده بهان گریه ام آنچه کرد پنهان نیست مردم اما چه سودم از مردن تا کجا در دوسر کشتی زین سالن</p>	<p>یاره رحیم بر چنگ کنی قصه ام تا که مختصر کنی تو بمن جور آنقدر کنی آسی و غصه را خبر کنی خوار را به که منتظر کنی چون بمن وعده سخن کنی چون نگاهی بیام و در کنی تا بنعشتم تو دیده تر کنی تا بیک نقشه ترک سر کنی</p>
<p>خواهم از بنده مشکوه سر کنی چشم بکشای و نظر کنی خوش نیم از جهای اینقدر است کند آینه ات چنان که میرسد من گویم که جسم بر محکوم من کجا پیش تو خوانم شهر نامه ات را جواب کوی دل بر سرت عشق سایه نندازد</p>	<p>هرزه عمر این نمط سر کنی در کنی یک نظر دیگر کنی تا ازین نیز بیشتر کنی او بلا و بلا حد سر کنی حاکمی گر کنی دیگر کنی تو کجا نه بر را شکست کنی خویش را تا که نامد بر کنی تا ز سر عقل را بدر کنی</p>
<p>بست بس دور منزل مقصود زین جهان نقشه تا سفر کنی</p>	

است  
ناله احیا بس کنی  
دقش یار یار کنی

رفتگی و چاره ام نفر ماسته کاشن آبی بخواب من تنها وانیم کشته دان و آخر بین من و حیرانی و پریشانی پو قتل و نیل عسرا به می توان مرو بر چنین غفلت چه خیال است اینکه می بندیم شعبه و روز از تو بهره و رشید مهر و زلیت کارش و شوار خود ناخلی خواندت ز چه در	گفتی آیم و لے نمی آیم ای خیالت انیس تنهای ایچه دانای است و بیانی تو خود رایی و خود آرای هست جلادیش مسیحا خلق غافل اجل قضا می مشکل ماست آنکه نکشای ماه روسته و مهر سیاهی تو چنین کار را کجا شای روی خود هم بر لفته تنهای
من و بیای و جگر خای گه بلب گه بینه گه به شش تا چه خیزد کنون صدای شکست مشینج و توحید کعبه آنقدر چمن حسن یار را باشد چقدر ما بو حشتم همپا این نهانی سخن کرمی فهمد پیش جان است قدیل معلوم نیست رسوا تر از من اصلا کس چون چنین است معجز آن لب لقمه شیدا و دانه او بر سر	تا چه ذکر است از شکبای جان تماشا و من تماشای ناکه سنگی و چرخ میانی کعبه و بر درش چنین سای لااله شوخی و سرور عیانی هرزه گردی و دشت پیانی هست پیدا که چیت پیدای تا چه دلها تو خصم جانهای من قسم میخورم بر سوامی نه محب گر شویم عیاسی لااله گلستان شهیدای
با خویش گفته ام که خوشامد و کسی رعنا جوان کسی وجه ناز آفرینش وصف ارم نه چون خلدن چار با بدل	تا دیده ام کسی بسر مدفن کسی جان هزاره حاضر نشاز تن کسی ایچه ارم بودی که از گلشن کسی

کوهن آید دار خود را  
کوهن خنده تماشای

کوهن بخورم عیاسی  
کوهن جوان ز تنم چیدن کسی

<p>دارم ولی که ناز کیش را کجا حساب موسی کجا که بیند و از خود رو و دیگر گوید ز سائگانان به شتم شکفته تر دوش از نظر گزشت کسی انجان که با این تیر و پیکر است که گوید عدد و هنوز خدا کسی نه روز کسی چون کند سیاه</p>	<p>صد جان شکسته از دل چون این کسی نور تجلیت رخ روشن کسی زخمی دل من است مگر مسکن کسی نامش چو پیرسیم صنم بد نظن کسی تیر کسی گزشت ز آرزو جوشن کسی بود است لفته خالی کسی بر زن کسی</p>
<p>دل من خزان چشم بیا کوفت کسی خونم بجاک ریخته پیر این کسی با آن نگاه گرم که گوید زن که باز گفتم منم کسی تو که راست گو که گفت تنها مرا از شکوه ز عیسی مریم است دنیا زنی که شوهر او صد هزار کس کرد اول انتظار مرا خاک و دهری نبود یقین ترا که کسی را برود دل گر من کسی و سینه من لفته کوفت کسی</p>	<p>من شکر گوی غمزه خنجر زن کسی در روز حشر دست من بود این کسی بشفاق برق دست چاه خرم کسی خصم کسی عدوی کسی دشمن کسی خارم برون مکر و زول سوزن کسی این قعبه زن شود نه خدا یا زن کسی و آن را بنیاد داد و گر تو سن کسی تا نشنوی بی تمام او شبون کسی دو رخ بود و یک شتر از گلشن کسی</p>
<p>گفتم که که او را دیدیم با فلانی آخر چه زندگانی دیگر چه شادمانی بر دست دیدن او آینه خوشی پرسد که چه خوابی داد از قدامت من بلخ امید عاشقی نیم مرده گشته باشد بر صبح عمر بکدم بهم ناگوار و ناخوش نبود عجب که خود را زین زمان ملک نماید خود را هم از دور تو را نیم ناچه غیر</p>	<p>ما نیم و سیز بانه یار است و بدگانی میچ است شادمانی لوح است زندگانی یاز بچه گهفته باشد قاصد با و ز باو گوید ترا ندانم ای راستی قدر وانی نمای صبا گلی را پیغام اورسانی نازبان خضر که را عمر است جاودانی پیر است آنکه گوید پیری به از جوانی بگریازی اثر زمانه مارا با سپاه</p>

ای چرخ خدای منم ترا با  
از توئی تا کجاست شکسته جانفانی

جانی که برق خود را سوزد ز غصه بکیر ارباب علم خوانند ما را معلم عشق	با آه من خدا یا جوید که بهمنانی چون نقشه گیر و از ما تعلیم جانفشان
---	---

نامحرمان چه دانند آن مطلب بهایی زین خشم دگین که داری ما راست کام بر عتوه ات عجیب پر شیوه ات تماشا گر گویمت که ای آه انجا بر مرهم این نکته می نگار و کلک و بهر تقدیر بیش از آن بهمن در شاهی و وزیر تقصیر دیگری را بر ما کن چه ثابت ای دل جز این چه دیگر در حق تو دعای کوه الم گرانتر کاوه قلم سبکتر عشق است آنکه بروی ملک بقا مسلم از بهر کشتن رمزی که چشم او زده سر	رازی که در من ولت منم تو دانه خشم تو و نوازی کین تو مهر با من دل را تو دلربایی جان را تو یار جان گوی که ما تو انم گویا نمی توانی کاجام راست از دلخ الفاظ را معانی سرایه نگیر تو آبی است و خانه بوسید خیر بایت با ما چه سر گران غم با تو مگر زانند با غم تو مگر زان نقش کش نه از تو مانی تو باز مانی باقی بهر انچه بینی سر تاباست فانی یا بود عقل اول یا هست نقشه ثان
---	--

گریه ام را به من باغ نظر بنداری گفتش طفل نه انداز نو این گوی ایک گوی گهی از جنگ نه پندارم صلح روی بدخواه چشمم سفیدم محلی است ای دل آنوقت ترا در ضایندارم ده چه بنداشتنت آتش یا قوت گرت یا بدشت آئی و گوی که خوشا این لب بگر این نفیسی که کرا انهمه ناوک زده ام	ریزد اشکی که ز چشم گل تر بنداری اشک را نور نظر خست جگر بنداری کاش آسوخ که جنگ است دور بنداری گر نشیند تو در د فیس سحر بنداری کاشخت آید ز قضا و ز قدر بنداری بنامند تو امش آب گهر بنداری یا لب خشک مرادیده تر بنداری جز من آیا تو کرا خسته جگر بنداری
---	---

تا بکسی نگویم را تو بدیست نام نهی تا کجا نقشه کند خیر و تو شر پنداری	
---	--

تو جان راحت دل فیض سحر بنداری  
زنگ گوی آب گهر نور نظر بنداری

<p>ای خوش ان لحظه که دل را ز جگر پنداری شعله آه را یک شعله پنداری مسک مشتاق عدم گشته ام اینگونه بجان دل را قدر کجا اهل بوس پندارد ایک پرستی تو چنین دشمن خود از چه شدی گر مرا حادثه جو مرگ طلب داشتی ایک گوی تو چرا بر سر غشی نرسی فی نویسم بجهت انچه رسید بر ملک چند گوی که نه پنداشتنت لطفه نمود</p>	<p>نخل را آه و اشهر را تو غم پنداری ز منت حرف یک گز نه دیگر پنداری از خودم می برد آن تاب که پنداری گل زدم از چمن عشق بس پنداری قاصد از دوست چه آورد خبر پنداری دوست را عمر ادا جان نظر پنداری کام را مرده مرا زنده مگر پنداری گر نه پنداریم اکنون چقدر پنداری همه تن جان سخن هستم اگر پنداری</p>
<p>آهست که از سینه باورده پیامی فیض تو عیان تا چه توان گفت ز بامی عمریت که این نغمه سیرایم من و میرم من که شنوم گوید اگر باوه حرام دست جای که نه اند الف از با و صدای یک آرام چنان میرد از دل که میرسد آه از لکبه لطف و فغان که سخن مهر جای می جان بخش تو جاسنه بلب آمد با گرمی دانهم چه بود گرمی دوزخ</p>	<p>انگشت که از دیده با و گفته سلامی بامی است مرا تیره نظای چرخ ز شامی دل هست مقیمی عدم آبا و سقامی ششبی که حلالی شناسد ز حرامی ما بر نه نوشتم و و صد نامه بنامی از به چنین حسد توان یافت بدامی تا دشمن جان است ازین برود کردامی ماقی دوسه دم زنده ام ایندم دوحامی رفتیم که دماشی چه پریم لطفه بنامی</p>
<p>دل را تخم جاوید و مرا یاس دوا می ویدیم چه طوفان شبی بر لب بامی نزدیک من از بنگه جای است نه خوشتر ای گل و پی از خود بصدای بزمه شیم گر و اگر می بود نه بے جذب محبت</p>	<p>عمریت که از آن بت نه سلامی نه پیامی گوی مد تو بود بر شش ماه تمامی ای شیش حرم را ز من از دور سلامی کز بهر شیم تو که است مشامی مازی که کشید آینه شای ز غلامی</p>

اینکه در دیده باورده سلامی  
بر آنکه از خاطر دافتر پیامی

آنوقت که بروی شستم از کوی تو گامی مادغم آنروزه صبحی و چه شامی دیدم که خرابات محجوب بود مقامی تا داشتند امید یار و یار یافته کامی	در کوی تو که اجل پیش من آمد در کوی تو که آنرا همه خوانند قیامت در کوی تو که در رفتن سخن و باز نماند در کوی تو که غمت لعلی در کام
---	---

در هم همین دم اگر تو شوی بجان راضی شود گمان بدت گر با محتاج راضی خدا گواست که از تو من این زمان راضی هم از بهار منم خوشی هم از خزان راضی دل از خنده نگه تو خرم سر از سنان راضی خدا کند که از دست آسمان راضی بها چگونه نگردد با ستخوان راضی چه گفت خوشی که میکنی راضی مکان راضی شدیم خاک شوی تا بهتر جان راضی بهار گشته ام از سیر گلستان راضی	چه جان من ندیدم هم شوم بان راضی روم خود در گم آیم نه تا ابد در خود تا پیش این من این نیش میروی نه خند و گوی که انداز وضع همچو من بلب در خزان از صبر بر او هم آنرا گفتن چرا که ای کس که کار تو خدا همه راست چرا که من در همه چیز من زمان عنقا بیل خستید تو نیست و جان بدوق نوی در کوی تو که سوخته غمش نشدی در کوی تو که حال تو غمت اکنون چیست
---	---

نه دوستان که در من جلد و شستگان راضی دل من است نه از شایب جهان راضی من از یقین تو ناشاد و از گمان راضی ز یک عزیز بود جسمه کاروان راضی که تازه رو بهد بارغامت و باغ راضی و گر برین خود مراد ان راضی که هر کاب چه شاد و چه هم همان راضی چه میزبان که از نیست میهمان راضی ز مقدم تو انجس راضی و بجان راضی	می شود ز چنان کس خدا چنان راضی چنان که من نیم از سیر بوستان راضی بیا که بگویم از تو چه جان دیگر ندید یکت جان بهر غمزه نگری چون است که اندر سیر و پی سیر خجسته قدم خضر نیم که دریم بر زه بی می و عشوق به انگ و آه من ای سوار کیره بین خدا که تو بگزشت از دل و بیل جان گفت مر و گشته از وفا من مجبور
--	--

نزدیک بیک چشمی خزان راضی  
بهار گشته ام از سیر گلستان راضی

گرفتاری و صحت بدست چنانچه ترشوی  
باید که در بر ریه های خاکستر نشوی

تو حال تفتنه که پرسی پس اینقدر که کنون  
هرگز که اینقدر راست یکجوان را می

این منیخو ایم نسیم با غم ای دلبر شوی همچنان جلادی و تو این مرهم گرم شوی خوشش دم صبح و دعار اینتر ایندم ایکده گوی دشت سفت را بعد ازین پیتم آفتند نام که برگشتند صد صد گونه گر کنی صد ده ستم که از ستم تو به کنی تو نصیحت نامه را خوانی و من از غم پاک دی بمن پیطر نیت این بگفت و زود گنبد بیدر بهین یک و بر و روی صد بلا	بر جراح مدعای مدعی صرصر شوی هرگز این یاد نمی آید که جان پرور شوی گر چنان فی قطره می سانی که شتر شوی گر نه بینی بکیم اورا تا کجا مضطر شوی و افتد که گرم که از خجلت تو انگل تر شوی در روی یکره بهشت فتنه محشر شوی ای ستم ایجا دی ترسم گرم گستر شوی گر نروشی می باده روزه هم کافر شوی تفتنه میرون از چهره زین گنبد بهد
---	---

ای سهرت گروم چه گوی که بمن بهر شوی تشنه نمونم ز بهر می تو ای کافر شوی چندی آتش زخی ایدل چنین مضطر شوی چند خوابی بابت بیان شکن بهم بستی من چه گفتم بمن که چون شوی اورا بین انقلاب و هر ای پیر از اینجا کن قیاس سید بدین نکته الگای ترا ماه تمام گر کنی صد سال طاعت زاهدی کی فدا	من شوم با تو ند دیگر تو بمن دیگر شوی در بگویم رحم فسر ما و پت بهر خبر شوی پشت از سوختن خواهم که خاکستر شوی باتپ جانوز خوشتر آنکه بهم بستی شوی برگزید دوست و گفتم پیش ازین لاغر شوی چرخ گردی مهر گردی مهر شوی آخر شوی بیشتر چند آنکه گردی ای همان که تر شوی داخل خلد برین دانهم یکایک ساغر شوی
---	--

گر کنی دیوان چارم هم بدین خوبی تمام  
تفتنه دیوان قصدا چون در و فتر شوی

الحمد الله که این نسخه عجیبه دیوان تفتنه بحسن سعی و کارپردازی کارپردازان  
مطبع باده مارچ ۱۸۴۹ خلیه اختتام یافت

## ملفوظات میرزا ابوالفتح

ردیف	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۹	۹	دری همیش	دری همیش	۶۶	۲	ماز چاک گریبان	نیز چون پاک گریبان
۱۲	۱۲	نذار د	نذار د	ایضاً	ایضاً	گره سبها	ورس سبها
۵	۵	یار	یار	۶۸	۱۴	پیر آسمان	پیر آسمان
۱۱	۱۱	درد آشی	درد آشی	۶۹	۴	می	می
۴۳	۴۳	نه	نه	۷۲	۸۳	ار	ار
۶	۶	قدر اوان	قدر اوان	۷۳	۱۸	نشدیده هست	نشدیده هست
۲۱	۲۱	زرد دسا	زرد دسا	۷۴	۹	حدانی	خوانی
۲	۲	بالست	بالست	۷۵	۱۵	رو عالم	رو عالم
۲	۲	و می	و می	۷۶	۲۳	صد سبکرو	چند سبکرو
۱۰	۱۰	کشته باشد	کشته باشد	۷۷	۸	خط	خط
۱۳	۱۳	گر	گر	۷۸	۱۵	بیار تو	بیار تو
۱۵	۱۵	تا چه باله	تا چه باله	۷۹	۱۵	نشد	نشد
ایضاً	ایضاً	نوم نادره	نوم نادره	۸۰	۱۱	بیل	بیل
۲۵	۲۵	دوره	دوره	۸۱	۲۵	پیش هست	پیش هست
۱	۱	رخش	رخش	۸۲	۱	دیدم	دیدم
۱۶	۱۶	بانه گر	بانه گر	ایضاً	۹	بکار نیست	بکار نیست
۲۱	۲۱	باسبان	باسبان	ایضاً	۱۱	ز تفت	ز تفت
۱۲	۱۲	دیده	دیده	ایضاً	۲۱	از نیم	از نیم
۴۵	۴۵	از	از	۱۰۴	۱۲	از سنگ	از سنگ
۲۵	۲۵	مغرب	مغرب	۱۱۰	۱۰	نمای صلح	نمای صلح
۴	۴	خواه	خواه	۱۱۱	۲	کفت است	کفت است
۱۸	۱۸	زرد اوان	زرد اوان	ایضاً	۱۲	نیگل مدفی	نیگل مدفی
۲۳	۲۳	دور بجا	دور بجا	۱۲۰	۱۶	کلی	کلی
۹	۹	دو شیشه	دو شیشه	۱۲۱	۱۶	نکام تر	نکام تر
۸	۸	نیاز آید	نیاز آید	۱۲۲	۱۴	پیشتر	پیشتر
۱۴	۱۴	ز رخا	ز رخا	۱۲۳	۱۳	در صبا و دولت	در صبا و دولت



صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۱۲۸	۱۴	بود	بودند	۲۱۱	۲۰	شورایل چهار	شورایل چهار
۱۳۰	۳۰	رهنمایی خلد	زندگانی بخش	۲۱۲	۱	بود کا	بود پیکان
۱۳۳	۲۳	رد درازی	در درازی	۲۱۸	۱۰	ناگفته بهر کوه	از مردم بهر کوه
۱۳۹	۱۶	جسم آنجا	جسم آنجا	۲۱۹	۲۳	ردانه شد	ردانه شد
۱۴۰	۱۴	چو این نشان	چو این نشان	۲۲۲	۲۴	بهره اد	بهره اد
۱۴۲	۱۱	بودند دشوار	بودند دشوار	۲۲۶	۱۲	بعضی دلم	بعضی دلم
۱۴۴	۱۲	سوار ارشاد	سوار ارشاد	۲۲۷	۲۰	مریان	مریان
۱۵۶	۸	فرمانبردول	فرمانبردول	۲۳۰	۲۲	آن را سپاه	آن را سپاه
۱۵۸	۱۶	تو بر در	تو بر در	۲۳۳	۱۱	خرمی بود	خرمی بود
۱۶۲	۵	نمایشناخت	نمایشناخت	۲۳۵	۲۳	چه ذکر کنم	چه ذکر کنم
۱۶۵	۱۲	ز دل بدگمان	ز دل بدگمان	۲۳۷	۲۲	بهرم رختن	بهرم رختن
۱۶۷	۱۵	شهر گیتی ستان	شهر گیتی ستان	۲۳۸	۱۴	گزین	گزین
۱۶۹	۶	مار خراز تو	مار خراز تو	۲۴۱	۱۰	نه جن	نه جن
۱۸۰	۱۳	از مان	از مان	۲۴۲	۹	رزد دیده حشمت	رزد دیده حشمت
۱۸۱	۱۴	کس میاب	کس میاب	۲۴۴	۱۵	ار مرغ گل	ار مرغ گل
۱۸۲	۱۱	برزن	برزن	۲۴۷	۳	دین آستانه	دین آستانه
۱۸۸	۴	کن مور	کن مور	۲۴۸	۹	نه عسلی	نه عسلی
۱۹۱	۲۱	عمل اما	عمل اما	۲۴۹	۶	از جبریل	از جبریل
۱۹۲	۱	عدم	عدم	۲۵۱	۵	ادار بید	ادار بید
۱۹۳	۱۶	دبوی او	دبوی او	۲۵۲	۲۱	وفا که کنم	وفا که کنم
۱۹۴	۲	نش	نش	۲۵۴	۱۱	مشرقی	مشرقی
۱۹۷	۸	فردوستان	فردوستان	۲۵۹	۱۹	آنگه رفتی	آنگه رفتی
۱۹۸	۲۵	فناست	فناست	۲۶۲	۱۱	مادب	مادب
۲۰۱	۱۲	سوسه	سوسه	۲۶۰	۱۶	ایزادی	ایزادی
۲۰۴	۲	دشت	دشت	۲۶۳	۱۴	از لطم	از لطم

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۲۵۱	۴	دودہ آزمائی	درد آزمائی	۲۳۸	۲۲	ماز بکش	محتاز باش
۲۵۵	۵	حسن	خس	۲۳۳	۲۲	ورطہ ضرری	ورطہ حرزی
ایضاً	۱۲	خوار گیری	خوارم گیری	۲۳۵	۱۵	انرام	الزام
۲۵۶	۱۲	پر عدم	پر عدم	۲۳۸	۱۰	ماوراروی	ماورازوی
۳۰۵	۲۲	رہ شد	فرہ شد	ایضاً	۱۲	ازناہ خواہ جہان	ازنا خواہ جان
۳۰۹	۱۵	باد شاہی	باد شائی	ایضاً	۲۲	بردم	بروم سکنے
۳۱۶	۲	تقدیر	تقیر	۲۳۹	برجائے	سہ صافم	سینہ صافم
۳۳۶	۱۹	بچشم	بچشم	۲۵۲	۲۰	گر بر نیارد	گر بر نیامد
۳۳۷	۴۵	از لب خود	از لب خود	۲۵۲	۱۰	رر لقمان	بہر لقمان
۳۳۷	۱۹	سبحان	سبحان	۲۵۴	۱۲	اٹل	اجل
۳۳۷	۲۳	دلی رارم	دلی وارم	۲۴۲	۲	اگر کفہ	اگر کفہ
۳۳۸	۴	توان دید	توان داد	ایضاً	۳	باز این کو	باز این کو
۳۳۸	۴	ناوک	ناوکے	۲۴۳	۲۳	فرستہ ادم	فرستہ آدم
ایضاً	۱۸	نخل	نخل	۲۴۵	۲۲	یکجا	یکجا
۳۳۸	برجائے	ساراز چین	شاعر چین	۲۴۸	۲۰	رومن از مردم	رومن از مردم
۳۴۹	۵	سہ دید وصل	نہ نوید وصل	۲۶۳	۲۰	بین کہ راز	سن کہ راز
۳۸۷	۲۰	خاک در رہ	خادر رہ	۲۸۵	برجائے	از دل بسبق	از دل بسبق
۳۹۳	۴	و دیدہ باش	نور دیدہ باش	۲۸۶	۲۱	او تعارف	از تعارف
۴۰۰	۴	دید مقدم	نوید مقدم	۵۰۸	برجائے	حضر بر پائی	حضر بر پائی
۴۱۱	۲۵	خون بہت خون	خون بہت خون	۵۲۱	ایضاً	شاہ تنہائی	شام تنہائی
۴۱۰	۱۹	مہ دانش	مہ دانش	۵۲۴	۸	خفر	حضر
۴۱۳	۲۵	فتیاب	فتیاب	۵۲۰	۲۱	مطلب	مطلب
۴۵۲	۱۹	ز بس شان	ز بس شان	۵۲۵	۲۵	باشی از من	باشی اکنون
۴۶۳	۱۵	نجیف حیف	نجیف و ضعیف	۵۵۳	۲۵	با بدان ہست	با بدان ہست
۴۶۳	۱۵	کف روز شمار	کف نہ روز شمار	۵۴۰	۱۹	چشم امیدات	چشم آئینہ ات
ایضاً	۱۹	خود ہم نہ اشک	خود ہم نہ رشک	۵۶۳	۲۳	محرمان تو	محرمان تو
۴۶۳	۱	برہمن کہہ کہ دیر	برہمن گوید کہ دیر	۵۶۳	۱۶	چہ صدہ ہزار	چہ صدہ ہزار

صفت	سطر	لفظ ثلث	لفظ صحیح	صفت	سطر	لفظ ثلث	لفظ صحیح
۵۹۵	۲۳	اندلسرایید	اندلسرایید	۶۴۱	۱۲	هنو از سنج	هنو از سنج
۵۹۰	۸	دیر	دیر	۶۴۳	۲	زمین کلامی	زمین کلامی
۵۹۴	۱۸	سرتو	نچیرتو	۶۴۴	ایضا	زمین سلامی	زمین سلامی
۶۰۰	۱۵	دار	داد	۶۴۵	ایضا	بارین سیدی	بارین سیدی
۶۰۸	۹	اورا	اورا	۶۴۶	ایضا	شسته شیفست	شسته شیفست
۶۰۹	۲۱	گر	کن	۶۴۷	۱۲	نیکابری	نیکابری
۶۲۱	۲۲	وصایم صحیح	وصایم صحیح	۶۴۸	۲۱	عیدستانی	عیدستانی
۶۲۹	۳۵	خودرا	خودرا	۶۴۹	۱۵	الفتان بازه لایک	الفتان بازه لایک



۵۳۵۷  
۳۰

DUE DATE

۸۹/۵/۱۲

11/11/1978

Hon

11/11/1978

✓

11/11/1978

✓

۷۰۸

ت ۳۵۵		۸۹۱۵۱۳۱	
۳۵		۴۸۵۸	
دیوان تفتہ			
Date	No.	Date	No.